




درمجلس شورای ملی
 کتابخانه مجلس شورای ملی
 (کتابخانه) (کتابخانه)
 (کتابخانه) (کتابخانه)
 (کتابخانه) (کتابخانه)



کتابخانه مجلس شورای اسلامی		 شماره ثبت کتاب ۷۷۱۶۹
کتاب دیوان	مؤلف تمام مقام خراجهانی (ادیب الملک)	
موضوع	شماره قفسه	


مجلس شورای اسلامی
 (مجلس شورای اسلامی)
 ۱۳۰۵
 شماره قفسه ۱۳۰۵

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
 تهران
 قائم مقام فراهانی (ادیب المالك)
 شماره قفسه ۱۳۰۵

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
 تهران
 شماره ثبت کتاب ۷۱۶۹

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
 ۲۰
 ۹۷۲

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
 کتاب: دیوان (ادیب الملک)
 مؤلف: قاسم فراهانی
 موضوع: تاریخ
 شماره ثبت کتاب: ۷۷۱۶۹

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		 شماره ثبت کتاب ۷۷۱۶۹
کتاب: دیوان	مؤلف: قاسم فراهانی (ادیب الملک)	
موضوع: تاریخ		
شماره قفسه: _____		

احدی در خارج و داخل حق طبع و نقل ندارد

دیاچه

§ بنام ایزد بخشانیده §

چون توفیق طبع ونشر این دیوان وهم آغوشی ما باشاهد آرزوی دیرینه خویش (۱)
 رهین آسایش دوره عدل وامان وعصر سعادت و شرافت توامان «مهمین شاهنشاه جمجاه
 دل آگاه ایران پناه پهلوی خلدالله ملکه وسلطان» می باشد و نیز
 استاد صاحب دیوان (ادیب الممالک افراہانی) مشتاق دیدار این روزگار فرخنده
 بوده ویوسته در طی چامه وچکامه های غرای خویش بالهامات قدسی ظهور وپیدایش سلطنت
 ابد مدت پهلوی را خبر داده است. (۲) اینک بر حسب وظیفه وجدانی خود و برای خشنودی
 روان تابناک استاد بزرگوار تمثال یمنال وتندیس شایان تقدیس این شاهنشاه بیهمال را
 زیب نخستین صفحه و آرایش دیاچه قرارداده و پس از آن (چکامه کاخ سخن) خویش
 را که مشتمل بر نعت ومدیح ذات پاک خسروانه است بنایت استاد بزرگ برگذاشته وانگاه
 ترجمه و شرح حال استاد می پردازیم :

(وحید)

(۱) طبع ونشر این دیوان از نخستین روز ورود طهران بزرگترین آرزوی رهی
 بود زیرا جز او شاعر وسخن بنیعی نمیدیدم و در دوازده سال پیش ازین در شماره اول
 از سال سوم ارمغان ذیل تمثال استاد باین آرزو اشارت رفته است .
 (۲) در چندین جا ختام سلطنت قاجار و ظهور دولت ابد مدت پهلوی را استاد خبر داده
 از جمله در صفحه ۷۸ خطاب بمحمد علی میرزا فرماید :
 می می جلی قم قم و قم قم که ازین فتح
 شاهي بنو ختم آمد ودولت بختام است
 در صفحه ۵۰۶ چنین می نگارد : در شب ۲۹ شهر ذی القعدة ۱۳۳۱ در قصبه اشتیارد در
 خواب دیدم کسی این بیت را انشا کرده وباهنك شاهنامه می سرود و چنان می نمود که
 در آن ساعت کودکی از مادر یزاد و در ساعت تاج بر سر نهاده وسلطنت گیتی بروی راست شد
 و بحد رشد رسید .

بیت این است :

ز گنجشك چون تاج برداشتی ابر فرق سیمرغ بگذاشتی

البته گنجشك سلطنت عاریت قاجاریه وسیمرغ شهنشاه ایران پناه پهلوی است .

در صفحه ۶۶۹ الی ۶۷۵ در طی ترجمه اشعار تیمور نصیری نیز مکرر پیش آمد
 روزگار سعادت وعصر پهلوی را خبر داده است .

شهنشاه دانا دل پهلوی
 جهاندار جمشید هوشنگ هوش
 کز او تازه شد فر کیخسروی
 که از چشم بد ایزدش داشت گوش
 بداد و دهش کشور آباد کرد
 بدانش چو نوشیروان داد کرد



همان دید ایران ازین شهریار
 برای نگهبانی خاک و آب
 که باغ وچمن بیند از نو بهار
 همی تا فروزنده است آفتاب
 فروزان بدو افسر و گاه باد
 بگیتی نگهبان شهنشاه باد
 (وحید)

☆ (گاخ سخن) ☆

ارمغان پیشگاه جانپاك و روان قدسی تابناك تنها استاد بزرگ
سخن در قرن اخیر میرزا صادق خان (امیری) ادیب الممالك قائم مقامی
اعلی الله مقامه

ای سخن گستر صواب آنشد که برخیزی زجا
دست و پا کن پیش از آن کت بر سر آید این سرا
اینك اینك هم مداوا بایدو هم احتما
گاو صرافست و بز نقاد و خرموزون سرا
از چهره و یاقوت را خرمهره هشته زیر پا
کاین نژاد پاك خورشید است و آن نسل زنا
چون تواند لاف زد از مزدمی مردم گیا
چون سخنور گشت یارد با سخن نا آشنا
چون تواند گشت ازده رانده درده دهخدا
بهنه فضل و هنر پس فضله های نازرا

...

ملك دانش شد خراب و بوم دروی پادشا
کاندراں مستشرق مغرب نشین شد ناخدا
پیش این مستشرق از شهنامه در قدروها
پار ساخانه پس آنکه لولی ناپار سا
پشه گردد پیل و قطره نیل و خرچك ازدها
دم ز شهنامه زند (فیروز جیر) ژاژخا (۲)
بن هبنق بوعلی شد گریه کن زین مساجرا

(۱) اشارتست بدین لغت شعر .

در دنك دنك دنك - ساعت دوشش شماری - انكشت نرمکی خورد - بر در ب خا کساری الخ الکتاب

(۲) دلشاد ملك معارف قمی و (حکیم بدرالدین فیروز جیر شاهسون کندی) دوشاعر

انقلابی جدید صاحب دیوانند .

بسم الله الرحمن الرحیم
بیت: زلاله سیدم در نظم
سرمه خضوعی کمال العزیز بلام
۱۳۱۴ (۱۳۱۴) ارشدیت میرزا
۴

درزی بیگانه برقد سخن شد جامه دوز
مدح این خیاط را ایهام می گوید نه من

گوهری داند تفاوت لعل کانی را ز سنک
لیک چون نقد دغل را می نیارد خرج کرد
نقد خود ناچار در بازار کوران میرد

ای زرخار سخن گردیده برخاک آبریز
ای سلیم ابله ای از دانش وینش سقیم
غیر رسوائی از این سوداچه خواهی برد سود
رو به تحصیل هنر میکوش و این بازی بمل
فضل و دانائی نتیجه کوشش است وجد و جهد

باری ای مرد سخن گستر ز جابر خیز زود
تو فروزان آفتابستی و اینان تیره شب
بر سپهر شعر ازانت کرده یزدان پاسبان
یاد کار است این سپهر از آفتابان سخن
رود کی فردوسی و سعدی نظامی انوری
مولوی خیام خاقانی غضاری عصری
بر تراست این آسمان از دست یاز جاهلان
کاخی انسان آهنین پایه است و پولادینه فی
حرف نادان باد شد گفتار دانشمند کوه

عرض خود میخاید از عرض قفا آن یعروض وان عدوی قافیه از حق دارد اقتفا

شعر شیوا معنی و لفظ است و وزن و قافیه
المهان قوم ازین کنده اند این چار رکن
شعرشان نثر است و نثر از معنی و ترکیب دور
گوئی از شعر تو موزون نیست گوئی و زنجیرست

لاجرم پیرامن فضل و بلاغت شد قفا
خاطلی عمر و قباء لیت عینیه سوا

صیرفی یارد شناسد زرناب از شهر و
هرگز اندر رسته اهل بصر مرد دغا
کاندرا نجا کس نمی داند بصر را از عی

وی حیا اندر محای تور شک کعبا
وی ندانسته بگیتی سقم از سقمونیا
کی تواند مهر رخشان گشت کرم شب نما
تا مگر روزی شناسی توت را از توتیا
بعد از آن هم (ذاك فضل الله یؤتی من یشا)

ناشینند این سخن پامال سازان پیش پا
توحیات جاودان و ایقوم جرثومه با
کاین شیاطین را شهاب آسبرانی از سما
استوار این کاخ از شالیده ریزان کیا
ناصر خسرو جمال الدین کمال و بو العلا
فرخی حافظ سنائی بزم عرفانرا سنا
کوتهست از این ثریا سنک اطفال نری
سبل تواند شد آهن خواره و پولاد خا
کوه پابر خاک دارد باد پای اندر هوا

تا بد ستوار بر این چار رکن است آن بنا
شیر قزوینی است شعر این گروه اغیا
از فصاحت بر نمونه و ز فصاحت در نما
روزگار تا زما کهنه کرد این حرفها

وربگونی قافیت چون شد پاسخ گویدت
قافیت را از تجدد چاک شد چون ماقفا

از دوسته بهنر پامال شد فضل و هنر
شیره این يك مطلق گوئی از بیچارگی
این هلاک شعر و آن يك بر سخن مرکبجا
پیشه آن يك مزخرف رانی از جهل و مرا

﴿مللق گوی﴾

آن مللق گو مرکب کرده الفاظی ثقیل
دخمه بسته بر لغات مرده تازی و فرس
طوطی آما از عرب محفوظ کرده چندیت
چون کراماتن بهر مجلس مکرر میکند
فضلش آنما به که تصحیح حرم کرده بحر
کشته استاد سخن از ریش پهن و عقل گرد
شعر را از شعر این استاد مه تشناخته است
شعر اگر ریش است بزرشاعران باشد ملک
نادی اصطلح خزان شد کاین منادی بانهیق
شعر اگر این است و شاعر این و علم و فضل این

﴿مزخرف ران﴾

وان مزخرف ساز از گفتار بیهوده شد است
بر خزان قوم موسی همچو گاو سامری
(بدر دین فیروز) پیشش استاد ارجمند
پنج نوبت زن شده بر بام پشت از کوس عشق
در ریاضی استن خانه را کرده کمره
بر کف داغ شبق خورد است لیکن از جبین
از شکاف لور کند بن دریدش چشم سر
از سرونش سوده و آسوده شد ساق و سرین
صد هزاران روزن افزون بر گشودندش بزر
پیروان عشقی پستی سراسر پشتمند
صحبت از عشقی پستی لغزشی بود از قلم
اینچنین یاره سرایانرا نباشد حد و حصر

بر بلاغت چندین و برهوش درد سرفزا
از خواری کشته در کیش ضلالت رهنما
(مجرم) طوسی نبی (دلشاد) قمی پیشوا
عشق پستی پشت عشقی کرده بایش آشنا
در شده زین قلب تا آن قلب خطا ستوا
آشکارا کشته داغش همچو زهاد ریا
پس درید اندر خفا بشکافت سقف اندر ملا
گونه نرمش از این رو سخت شد چون سنک پا
لاجرم شد چهره اش غریبال بر آب حیا
پستی انسان باید الحق پستی از ایشوا
عذر خواه لغزش وی (لوترک نام القفا)
در سخن شان ناروا پیش است از چون و چرا

زشت گفتارند و مهمل گستر و بیهوده گوی

نادرست انگیز و یاوه سنج و ناموزون ذرا

گفت و میالید بر خود ژاژ پرداز کبیر
بر تجدد پیشه مانند من شایسته نیست
جای بلبل بیل باید هشت و جای گل چندین
گفتمش یقی بخوان زینگونه ایات بدیع
مفرداتی خواندنی ترکیب و مهمل کانچنان
پاره آنگونه که توان وصله با صد من سریش
دیده معشوق خود را خوانده شاخ کرگدن
چنگ رانشیه کرده بر پلنگ تیز چنگ

کاین منم کز شعرون وقافیت کردم جدا
از گل و مل دلبر و بلبل سخن کردن ادا
جای مل مهمل بجای عشق بوق و کرنا
نادر مقبوض کام از بسط بنماید روا
نه کسی گفته است ژاژ و نه شیدا است احمد
آنچنان بشکسته گریستش عاجز مویا
عاشق رخسار او را گفته بیل ناشتا
ساقی سیمین بدن را قله هیمالیا

گفتم الحق ترهات اینگونه باید ناپسند
آخرای ابله ندانی بلبل و گل یار و مل
همچو دست افزار دهقان شخم و تخم و یوغ و بیل
لیک کاری خوب کردی تو گل و بلبل بهل
دور دور تست کوس انقلاب اینک بکوب
وز شیاف فکر بکر مهمل و بوق و چدن

و اینچنین بنواختن شاید بماتم سوزنا!
شاعرانرا دست افزارند و گفتار آزما
همچو دست افزار شاهان تیغ و لشکر دروغا
گل برای بلبلان سرکین سزای خفصا
پهلوی پهنه توتی چاراسه در میدان درا
زودتر از معده گیتی فرود افشان معا

**

طالبان ژاژ خوانان هیچ دانی کیستند
عامی بخت بسیط یخرد از صدر و ذیل
گر نه ابناء دهالیزند ارباب قصور

الطهانی پای بد اندر سپوز و اشتها
جماهل صرف مرکب ز ابتدا تا انتها
پشتشان پیش مزخرفان چرا آمد دوتا

وزیر قصر زاد

با وزیر قصرزادی مایه از دهلین گیر
هم تقیض معرفت هم معرفت را پاسان
بن هبک پیشش افلاطون و باقل بوعلی
بر خران دیزه گردون چون گشود اصطبل جود
متسب برباد پاک و باد بروی متکی

چند سالی پیش ازین صحبت پیش آمد مرا
هم عدوی علم و هم بر عالمان فرمانروا
این آوی در برش علامه بوسا بر کیا
خواجهر را بر بست بر نوش آخور لاسیما
پشت بر پشتش همه زین باد کرده متکا



استاد ادیب الممالک در حدود چهل و پنج سال



استاد ادیب الممالک در حدود چهل سال

南 北 南

نطق خواجه طی شد و اطرافیان چابلوں
نص تنزیل است این گفتار از حی و دود
کو خطیب باستان سحبان وائل تا کند
خواجه بادی انچنان پر باد گشتش آستین
ناگیر این جادیگر بخت من شد قهقهه
نامه زاد المعاد و کعباد و اردشیر !
فقه لوری و اصول و جفر از ابو زر جمهر
کودک زهدان نشین را خنده گیرد زین سخن
بادخوانان خوش آمد گو ترا خر کرده اند
گفت از استاد خود من یاد دارم این سخن
گفتم از شاگرد پیدا میشود کاستاد کیست
از سخن دور او فنادم آن مللق گوچه شد
راستی من عاجزم از وصف این نادان گروه
پهلوی این پنه است آن استاد ارجمند
شاعران زیر لوای افتخارش گشته جمع

A black and white portrait of a man with a mustache, wearing a dark cap and a light-colored, high-collared jacket. He is seated and looking directly at the camera. The image is framed by a dark border.

استاد ادیب الممالک در حدود سی و پنج سال

زایچه ولادت استاد ادیب‌السمالكه بر طبق نگارش واستخراج میرزا مهدی

[illegible]

منجم باشی خراسانی درجه طالع وی بنمودار بطلمیوس واقع شده

حضرت صادق اہیری زادہ قائم مقام

هم عظیم اندر مقام و هم شدید اندر قو



සම මහාමාත්‍යවරයාණනු වෙත

وان مبین موسی کز او چنین قلم شد از دها
در گروه انبیای شعر ختم انبیا
وزخروش بلبلان هر هفت گنبد پر صدا
اوست خوانا لار و بر خوانش سخن سجان گدا
شره اندر چرخ گیرد روشنی شعرا ضیا
پستراز قارون کشاند هر کرا خواند هجا
چون رثا گوید شود موج طوفان بکا
ذوالفقار خامه بر کف پافشارد در غزا
در رکاب وی جنت کش شود جیش قضا
بر خصوم وی بلارک زن شود مرک فجا
خواند آنکه اسمان جاء القضا صاق القضا
از مزید بردباری دان نه از راه خطا
از تحمل شد جنت کش چو ترکان ختا
سازان بی پرده را کاهی کند موزون سرا (۱)
گنجها بخشیده ای بس برگدای بنوا

(۹) اعتباریت یان توییت نظامی :

جو تر کاش جنیت می کشم پیش
گه این گنجشک را گویم زهی باز

ای بزرگ استاد دانشور برار از خاک سر
تابشی کن ز آفتاب طبع ناخفاش کور
در رسد است آنکه آن دوران که بود آرزو
چند در ظلمات باشد چشمه آب بقا
جا کند در چاه سار مرگ و سوراخ قضا
در گذشته است از زمان که زوی همی دیدی جفا

تخت جم زینت گرفت از شهریار پهلوی
آسمان بگشود بر ایران زمین چشم رضا

آن شهشاه جهاندار توانای بزرگ
دیگر ایران دوست از دشمن نمیگردد زبون
خیزو برخوان این شهشاه توانا را مدیح
چاهلان بس ادب رادرتشان برجای خویش
خرسرا ترا دورکن از مرغزار معدلت
لشکر جهل و مرارا بس توهنتی صف شکن
سوی میدان پوی کز دشمن زمان آید بر
آن مقلقی با فایله را فرود افکن ز پیل

◆ ◆ ◆

اندرین میدان هیچا چند باشم من وحید
گرتوباشی یکنه ارضه هزاران یك نیست
صدهزاران زاغ رایك سنك بشكافد رده
دشت اندر دشت خرگوش وز قله يك پلنك
صدهزاران كاخ و از ناف زمین يك زارله
صدهزاران پشه و از باد صرصريك هوب
گرتو درینو نهفتی رخ کنون دیوان تو
جاودانستی توزین دیوان و دفتر در جهان
تا بدامان قیامت هر كه گوید كو ادیب
تا بخوان گفته ات گردد زمانه میهمان
حبذا دیوان بی آهوكه چون آهر بمشك
بحر دفتر را بشوید لیک این دیوان شعر
تا جهان یانده باشد ما بدار است این سخن

(۱) اشارت بدینیت ادیب - خراسان را دور کن از مرغزار معدلت الخ .

(۲) اشارت است بدین بیت حکیم نظامی :

پس از حد سال اگر گونی کجا او
دفع از وقت است این مرد جاهل که
بخرچ همچنان داده و انکار
نموده است انوقت در این انکار

ترجمه ادیب الممالك

این ترجمه دو قسمت است اول شرح حال استاد نقل از دفاتر وی بقلم وی . دوم ملحقات که ما خود بدست آورده ایم .

(قسمت اول)

(شرح حال استاد بقلم وی)

شرح نژاد و گذارش حال این بنده درگاه محمد صادق الحسینی معروف به میرزا صادق خان ادیب الممالك از قراری است که ذیلا نگاشته خواهد شد

پوشیده نماد که کنیت این بنده ابو عیسی است بنام پسر (عیسی) که درس ده سالگی در قبه یجارگوس در سال ۱۳۰۸ هجری بمرض آبله وفات یافت . نام محمد صادق است که بعنوان (میرزا صادق خان) اشتها دارد لقب از تخت (امیر الشعرا) بود و اکنون (ادیب الممالك) است پدرم (حاجی میرزا حسین) پسر «میرزا صادق» که پدرش «میرزا معصوم» متخلص به محیط از معارف ادبا و بلفای صدر سلطنت قاجاریه که ذکرش در دفاتر آن عصر از قبیل کتاب «انجمن خاقان» تألیف فاضل خان گروسی و (گنج شایگان) اثر خنامه (میرزا طاهر دیباچه نگار) با مختصری از شعرش درج شده وی برادر «میرزا ابوالقاسم قائم مقام» است که صاحب دیوان و منشآت و وزیر محمد شاه قاجار بوده . مادر پدرم نیز دختر میرزا ابوالقاسم قائم مقام است . همچنین مادرم از هردو فرزند برادر میرزا ابوالقاسم قائم مقام بوده . و میرزا ابوالقاسم از اعظم وزرا و دانشمندان قرن سیزدهم هجری و نوزدهم میلادی بشمار میرود در ماه رجب سنه ۱۲۵۰ هزار و دویست و پنجاهم هجری مطابق سنه ۱۸۳۴ هزار و هشتصد و سی و چهارم مسیحی بعد از رحلت پدرش «میرزا عیسی قائم مقام» بمقام وزارت و صدارت نایل شده در شب شنبه آخر ماه صفر سنه ۱۲۵۱ هزار و دویست و پنجاه و یکم هجری مطابق سنه ۱۸۳۵ هزار و هشتصد و سی و پنجم میلادی در باغ نگارستان از اثر سعایت حامدان و غمازان بفرموده «محمد شاه غازی» اورا خفه کردند و تا چهل روز گشتن اورا ازیم شورش و هیجان ملت متور داشت پس

با احترام تمام جسدش را بزاویه مقدسه حضرت عبدالعظیم علیه السلام نقل کرده و در آنجا مدفون ساختند . میرزا عیسی قائم مقام که پدر میرزا ابوالقاسم بود اول کسی است که در این سلسله بلقب قائم مقامی ملقب گردید و مناسبت این لقب آن بود که پادشاه ایران اورا قائم مقام صدارت فرمود . و کار صدارت یا میرزا شفیع شیرازی بود اما یکسره کارها یا رأی و مشیت و امضای میرزا عیسی تمشیت میگرفت . رحلت میرزا عیسی در ماه صفر ۱۲۳۸ هجری مطابق سنه ۱۸۲۲ میلادی در دار السلطه تبریز بمرض وباء اتفاق افتاد و اکنون مرقدش که در جنب بقعه حضرت امامزاده حمزه بن موسی الکاظم علیه السلام واقع شده است زیارتگاه انام میباشد میرزا عیسی مردی خردمند و دانا و سخنگوی بوده و در زهد و ورع و علم و عمل ثانی و تالی نداشته برخی از مؤلفات و مصنفاتش در مجموعه منشآت پسرش میرزا ابوالقاسم بطبع رسیده و باره در خانه احفادش حاضر و موجود است . میرزا عیسی را چهار پسر و یک دختر بود .

اکبر آنها میرزا حسن وزیر جدای این بنده است که مادرم پسرزاده اوست دوم میرزا معصوم که پدرم پسرزاده اوست و مادرم از بطن دختر او پدید آمد سوم میرزا ابوالقاسم قائم مقام است که پدرم دخترزاده اوست و مادر آن دختر همشیره مرحوم میرزا حسن مستوفی الممالك بوده چهارم حاجی میرزا موسی خان متولی روضه حضرت علی بن موسی الرضا (ع) در خراسان بود که از او فرزندی بجای نماند . اما دختر میرزا عیسی حاجیه تاج ماه یگم خانم معروفه «بحاجیه عمه» بود و پادشاهزاده ملک قاسم میرزا فرزند فتحعلی شاه قاجار عقد زوجیت بست و طبیعت ایشان بایکدیگر سازگار نیامد اولادی از او بجای نماند . املاک موقوفه آذربایجان غالباً از اثر خیرات حاجیه خانم است میرزا عیسی معروف به میرزا بزرگ بود و وزارت را از پدران و نیاکان میراث داشت زیرا که آبای عظامش در دولت زندیه و افشاریه و صفویه تا عهد معول و آنسوتر دارای مقام وزارت بوده اند و چون خاتم حضرت سید الساجدین علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب علیهم السلام که امام چهارم اثنی عشریه و جداعلای این سلسله میباشد در نزد اکابر این خاندان بوده و اکنون نیز در این خانواده مضبوط است لهذا اجداد امجاد قائم مقام را در هر دوره با وجود وزارت «میرزا مهر دار» میخواندند و نسب میرزا عیسی بر طبق شجره که نزد نگارنده موجود است پس و شش پشت تا علی بن الحسین پیوسته شود . اما ولادت این بنده از قرار زایچه که مرحوم میرزا مهدی منجم باشی خراسانی که از اساتید فن بود نگاشته ۱۲ دقیقه بطولع انساب مانده روز پنجم چواردهم شهر محرم الحرام

سنه ۱۲۷۷ هجری مطابق سنه ۱۸۶۰ میلادی و از قرار تصریح درجه طالع بنمودار بطلمیوس واقع شده و صورت آن از قرار ذیل است **رجوع شود بقبل از صفحه (ز)** این رباعی را یکی از معاصرین که با پدرم رسم مناسبت می‌پیمود در تاریخ ولادت من سروده و لفظ مبارك (پیغمبر پاک) را بحساب جمل دال بر تاریخ دانسته و رباعی این است .
فرخنده نژاد (صادق) آن اخترباک دارای نژاد فرخ و گوهر پاک
(پیغمبر پاک) سال میلادش شد چون هست ز خاندان پیغمبر پاک
(۱۲۷۷)

مسطط الرأس قریه کازران از قرای بلوک و شرا. از توابع عراق که حکومت عثمانی آن سلطان آباد است امتیازی که بنده و برادرانم را از سایر افراد خانواده میرزا عیسی قائم مقام میاشد آن است که امهاتم همگی از خوانین زمان و جلال نسل جهان بوده چندانکه در نسب و نژاد آنان تقش کتند یکن کتیز و برده و زرخید یا سوقه و داه و پرستار و از طبقات پست درجات و امهاتم دیده نشده . برخلاف سایر خویشاوندان که سراسر خوشان با خون اینگونه کان آمیخته شده و هیچک از ایشان محض و خالص و صافی نیستند .

پدرم در روز غره شوال که عید فطر و از ایام مقدسه اسلام است در سنه ۱۲۹۱ هجری مطابق سنه ۱۸۷۴ میلادی گیتی را وداع کرد و چهار پسر و دو دختر از او برجای ماند این نده سومین پسر من بودم تاکنون يك برادر و يك خواهرم از دنیا رفته‌اند و دو برادر و يك خواهر بجای دارم این خواهرم که در قید حیات است از زنان ادبیه ایران بشمار میرود نامش ، فاطمه خانم ، است و ، شاهین ، تخلص می‌کند شعرش بطراوت و حلالت مشهور شده و در خاتمه کتاب ، خیرات حسان ، قصیده از وی ثبت گشته .

روزی که پدرم وفات یافت سال عمرم در حد چارده و پانزده بود . چون پدرم طاب الله ثراه قرض فراوان داشت و برادرانم بی‌تجرب بودند ناصرالدوله عبدالحمید میرزا فرزند ارشد شاهزاده فرمان فرمای فیروز میرزا عم ناصرالدین شاه که حکمران و رئیس قشون عراق بود در نواحی آن سامان املاک فراوان خریده بود و بطبع افتاد که علاقه ما را هم بمن بخش خریداری کند و امداران پدرم را بتقاضا برانگیخت و اسباب و علل فراهم کرد که ما را در بدر و مستأصل کند هر چند ضیاع و عقار ما را دیگری از دست برد اما باعث این تفریط یداد و سعایت ناصرالدوله شد که چرخ آسایش ما را از محور خود خارج کرد و آخر الامر کار ما پیشانی انجامید .

در سال هزار و دویست و نود و سه ۱۲۹۳ هجری مطابق سنه ۱۸۷۶ میلادی از طفیان تعدیات امیرزاده ناصرالدوله این بنده و برادر مهترم میرزا سید مهدی پیاده و بانده زادی که کفاف مسافرت پیادگان را کافی بود از لیراهه بقم رفته و در آن سفر دو چار شداید و بلایای سخت گشته با پای پرا ز آبله و لباس چرکین ژولیده و رنجور و زنده بقم رسیدیم کتاب دعائی که بخط میرزا احمد تبریزی از میراث پدر همراه داشتم بپهای بخش فروخته و در صحایب ساربانان اصفهانی بپهران رفتیم ، هنگام ورود ما در طهران هوای آنجا سرد بود ما هم لباس و پلاس در بر و یار نداشتیم يك شب در مدرسه دارالفنسا بحجره مرحوم حاجی ملا موسی رضای کرهودی که در حیات والد ما جدم معلم و مربی ما بود بسر بردیم روز دیگر بخانه مرحوم آقا میرزا علی پسر مرحوم میرزا ابوالقاسم قائم مقام رفتیم کار استیفای خراسان با میرزا علی بود و مرحوم حاجی میرزا حسین خان سپهسالار طاب ثراه رغم مرحوم میرزا یوسف مستوفی الممالک که در سر املاک عراق از میرزا علی رنجیده ما مومنی به اختیاص نهانی یافته بود . میرزا علی اول سختی که با ما بزبان راند از راه اشتلم و تنیدی بود که عبت در اینجا آمده و باعث سوء ظن ناصرالدوله از من شده‌اید سپس در عمارت بیرونی خود ما را جای داد و از مدخل اوقافی که تولیتش باوی بود معاشی معین کرد شهای زمستان در ساعت پنج و شش از شب رفته شام ما را میدادند زیرا که بایستی بعد از همگان نوبت بخارند لذا از گرسندی و بی خوابی بسی سخت گذرانیدیم رخت ما را نیز از دخل همان موقوفه فراهم کرده جامه نو بن پوشیدیم . اما پسرانش هر لحظه بماطفه همی زدند و سخنها ی گوشه دار همی گفتند .

وسبب آن بود که مادعوی دانش میکردیم و آنان رشك همی بردند . آقا میرزا علی سپرده بود که ما را از خانه بدرشدن نگذارند و بنهمانان وی که اهل دانش و فن هستند باز نماندند برای گونه عمری بتلخی گذراندم مادرم نیز با فرزندان صغار خود از سوء سلوک حکام فراراً وارد طهران شده و در خانه تکه و تاریکی فرود آمد . میرزا علی او را نیز از عایدات وقف کفافی که (لایسمن و لایغنی من جوع) میبند برقرار کرد . این زمستان بر ما سخت گذشت . و چنان در خانه خالوی بزرگوار در زیر فشار طعن و شماتت بودیم که بر زندانیان رشك میردیم . میرزا محمد حسین دبیر المملک فراوانی که از فحول و زرا و رجال کار دان کهن بود با پدرم هم دوست بود و هم خویشی نزدیک داشت چون دانست که ما بخانه میرزا علی محصوریم در آنجا پیرش ما آمد و تفقد ما کرد . مستوفی الممالک نیز کس بفرستاد و ما را نزد خود برده نوازش کرد . زیرا

که جده من بانوی سرای قایم مقام عمه مستوفی الممالك بود و تربیت این خواجه بزرگ درخانه آن خاتون که عقبه قوم بشمر میرفت گفته پاس حقوق ویرا مادام الحیوت منظور همی داشت . و نیز چون مادر میرزاعلی از بردگان زرخریده آن خاتون بود و خواتین بزرگ برزاده امهات الاولاد بنظر حقارت میگریستند آتش رشکی از عهد صبی در تنور سینه خال معظم شعله ور بود که چون من طفل ساده بیخبری را برچگونگی آن استحضار نه . مهربانی و ملاحظت این دوزیر بزرگ بر مایه ایمان برخاطر آقا میرزاعلی گران آمد و در معنی چنان گمان کرد که ما از خانه وی بمحض مستوفی الممالك اخبار و وقایع میریم . روزی من و برادرم بگردش رفته و پس از ساعتی بمنزل بازگشتیم . چون داخل درخانه شدیم حاجیمی که بر روی لحاف کرسی بود نیافتیم گمان کردیم که برای شست و شو برداشته اند . محمدعلی خادم را گفتیم که غلیانی فراهم کنند محمدعلی با خشم و عتاب گفت سر غلیان را بدهید تا تدارک غلیان کنم برادرم گفت سر غلیان در کجاست ؟ گفت در پهلوی حاجیم است که از خدمت شما بیزار رفته اند این سخن برخاطر ما گران آمد و بادیده اشکبار بر درب عمارت اندرون رفتیم که بمرحوم آقا میرزاعلی از محمدعلی خادم شکایت کنیم . در آنجا شنیدیم که پسرانش درباره ماسخانی زشت و کلمات لالایق همیراندند و او همه را تصدیق میکرد این بود که از آنجا بیرون آمده و بمنزل مادر رفتیم هنوز بر زمین تشنه بودیم که مردی از جانب میرزا علی بمادرم پیغام آورد و نسبت دزدی بماداد . مادرم سخت برآشفته و گفت وی را بگوئید پسران من در سفره آبای کرام و مهد امهات ستوده زندگانی کرده اند دزدی و خیانت شایسته فرزندی است که مادرش را نخاسان برهنه کرده و بیزار برده مانند چهارپایان بمعرض بیع و مازاد درآورد و کودگانی این کار کنند که در گوشه مطبخ به نیمخوره داهان و پرستاران ناهار شکسته و استخوان نیم خائیده چاکران را چون عصف ماکول بدندان زدن این پیغام برخاطر خال معظم گران آمد و مقارن این حال ماعیان بدو گفتند که مستوفی الممالك قصه ما را بخانه میرزاعلی برداشتن دو کودک مسلم بن عقیل درخانه حارت ملازم عیداقه بن زیاد تشیه کرده . ازین رهگذر بغض ما را در دل گرفت روزی از کثرت ینوائی قصیده در شکایت از روزگار گفته و تخلص آنرا بمدح شاهزاده طهماسب میرزای مؤید الدوله طاب الله ثراه آوردم . این شاهزاده مردی بزرگ و دانشمند بود و ابای ملوک جز پسران شاهنشاه همگی از وی فروتر می نشستند . حضرتش را نیز با میرزا ابوالقاسم قایم مقام اختصاصی بوده چنانکه در انشاء آت وی نام این شاهزاده

مکرر با احترام مذکور است . چون در آنجا رفتم حسنعلی خان گروسی امیر نظام رضوان الله علیه که در آن هنگام وزیر هواید بود در پهلوی وی نشسته بود . فشارا با آنهمه تضییق و اهتمامی که آقا میرزاعلی در مجهولیت و تکرر مآذات حسنعلی خان بنده را در خانه میرزاعلی دیده و شناخته و چون پدرش محمد صادق خان گروسی با جدم میرزا معصوم محیط یار و مصاحب بوده است بمفاد (**الحب والبغض یقوارثان**) حضرتش را با بنده لطفی بسزا بود . و مکرر شعری که از انشای جدم میرزا معصوم بخط وی بر درب خانه ایشان بگروسی بر لوحه سنگین مکتوب و منقور است قرائت مینمود . و آن بیت این است :

مرا خانه نیست در خورد دوست	اگر باشد ازین تشریف اوست
بگو پا نهد دوست ناسر نهیم	ز خاک رهش بر سر افسر نهیم
درین خانه هر کس که پا مینهد	قدم بر سر و چشم ما مینهد

القصه چون وزیر فواید مرا از دور دید بادت اشاره کرده فرایش خواند و هم بدانت که برای چه تبت در اینجا آمده ام . رو بشهزاده کرد و گفت : این پسر را می شناسی ؟ گفت نی ، گفت نواده میرزا معصوم پسر میرزاعلی قائم مقام است و با این صغر سن سخنانش بزرگ است . شاهزاده در پاسخ او هیچ نگفت . وزیر فواید پس فرمود پله ها را پیش گیر و از فلان در (که بادت اشاره کرده بود) فرازا . من نیم کردم که مبدا اعتراضی باممانعتی از چاکران پیش آید . وزیر بایکی از پیشکاران گفت دست این سید عالی نسب را که فرزند رسول و انجب و افضل نجا و دانشمندان است گرفته او را بحضور حضرت والا دالت کن . پیشکار دستم را گرفته بوفاق آورد وزیر اشارت بجلوس کرد من در فرمود تأمل کردم تا شاهزاده اجازت دهد و وی اکره داشت زیرا که همه کس را در صنف بار جلوس نمیداد آخر الامر باصرار وزیر باسر اشاره نمود و من بنشستم وزیر فرمود که آیا شعری در مدیحه حضرت والا گفته ؟ عرض کردم بلی ! فرمود بخوان باز تأمل کرده منتظر امر آنحضرت شدم تا بایرام وزیر اجازت داد و شروع بخواندن کردم . شهزاده گوشش بگفته من بود و نظرش بر صفحه که بران چیزی مینوشت . وزیر در هریت آفرین میگفت . در این اثنا شاهزاده در شرح یکی از مقطوعات تأمل کرده و معنی آنرا از بنده سؤال کرد فوراً جواب گفتم : تحسین فرمود و گفت : **عجبا که باین کودک پیرانه شعر می گوید** . چون قصیده پایان آمد وزیر فواید از حضرتش تمتی کرد که مرا در زمره چاکران جای دهد . شهزاده فرمود امروز شاهنشاه ایالت ملایر و تویسرکان و نهاوند را بمن تفویض فرموده و هر یک از پسرانم را بحکومت شهری نامزد کرده ام اگر خواهد بایکی از امیرزاده گان او را همراه

کنم وزیر درمن نگرست تاباند که مصلحت خود را چگونه اندیشم ، من عرض کردم که هرچه خداوند مصلحت بندگان داند البته سزاوار باشد ، و حاضران نطق مرا تحسین کردند و از آنجا برخاسته روانه منزل شدم چون بخانه رسیدم قصداً بمادر نقل کردم برخواست و نماز کرده مرا دعا کرد ، به وزیر فواید و شهاده دعای خیر فرو خواند. روزانه دیگر بر آنحضرت ورود کردم. مرحوم میرور استاد بزرگ میرزا علی محمد صفا که سرآمد خطاطان زمان و پیری محترم و دانشمند بود در آنجا حضور داشت. قضا را چند روزی بود که من در محضر دیرالملك باوی آشنا گشته و هر یامداد در بزم افاضه او حاضر میشدم. استاد صفا گمان کرد که شهاده مرا نمی شناسد از پاکی فطرت و حسن نیت خود آغاز معرفی فرمود شهاده گفت اورا بخوبی می شناسم و شعرش را دیده ام نقاد کلام است ولی شاعر باید که بدیهه سرا باشد نمی دانم که در این فن چون است. استاد گفت من نیز درین باب طبع وی را تسجیده و تمیدانم که چگونه باشد اما همینقدر دانم بدیهه سرائی فنی خاص است و از شرایط ملزومه شاعری نیست. چنانکه جاهلین و مختصرمین عرب قصیده را دریکال پایان رسانیده و از حوایات خود دواوین بزرگ آراسته کردند. پس اگر این طفل از عهده این کار بر نیاید باید جای انتقاد باشد. من با کمال دلیری بعرض رسانیدم که در این آزمون اینک حاضریم بشرط آنکه خداوند بزرگ وزنی اختیار فرموده و قافیتی اقتراح نماید زمینه آتخن را نیز دستوری دهد تا از هر جهت متکلف باشم. حاضران تعجب کرده یکدیگر نگرستند. شاهراده فرمود این بیت حکیم ابوالفرج رونی را نخست تقطیع کرده بحرش را بکوی و سپس بر این وزن و قافیت شعری بر حسب حال و مناسب مقصود خود اثنا کن و این دویست برخواند :

شه باز بحضورت رسیدم
بگران مرا بر نهید زین
تاخوی کند از شرم او زمان
چون طی کنم از نعل او زمین

گفتم این دو بیت از بحر قریب اخرج مقصور است و تقطیعش (مفعول مفاعیل فاعلات) باشد شاهراده از کثرت شگفتی حیران ماند و گفت اینگونه کسان در کشور ما بدبخت زینند. پس ایستاده و از تجالا شعر همی گفتم و میرزا عبدالکریم منشی سخنانم را مینوشت و آیات این است :

طهماسب خداوند راستین
داردیم و کان اندر آستین (۱)

باری شاهراده مؤید الدوله در آن روز مرا اکرام فراوان کرد و حاضران را فرمود که این جوان در فضل و هنر اعجوبه عصر و فوق العاده دهر است. پس شمه از شمایل

(۱) برای خواندن تمام قصیده بصفحه ۴۰۶ مراجعه شود.

و فضایل جدم میرزا ابوالقاسم قایم مقام قدس سره بیان فرمود و مرا بدو تشبیه کرده گفت چشمش بعینه چشم قایم مقام است و لحجه و صوتش نیز بدو ماند. پس مرا پسرش غلامحسین خان حکمران قطعه توپسراکان باز سپرد و در این باب رقمی برگذاشت. آن رقم در کتبخانه من موجود است ولی توانستم که در خدمت مخدوم خود مسافرت سازم.

ومن العجایب آنکه روزی در پیشگاه شاهراده بزرگ بزمین بوس آمدم معجانه نگاهی بجانب من انداخته و نامه بدستم داده فرمود این مکتوب قرائت کن همینکه قرائت کردم نامه خالم آقامیرزا علی بود که درباره این بدبخت یتیم سعایت کرده و سخنها رانده بود که قلم از نگارش آن شرم دارد. شاهراده دانست که مرا حال پریشان و درهم شده است پیش آمد و نامه بگرفت و فرمود ای فرزند دلگیر مباش چومن از خویشان و اقارب خود بیش از اینها دیده ام میرزا علی را هم می شناسم مقهور و ساوس فرزندان است. باری گذشته گذشت ایزد تعالی گذشتگان را یامیزاد و ماندگانرا بایکدیگر مهربان و شفیق فرماید (بمحمد و آله صلوات الله و سلامه علیههم اجمعین).

در سال ۱۲۹۴ هجری مستوفی الممالك طاب الله تراه ناصر الدوله را که خواهرزاده وی بود از روی جد و طریق سختی در اینگونه امور تهدید کرد و از او در ملائمت و حسن سلوک باما پیمان سخت گرفت و مارا بعراق مراجعت داد، چون بخانه خود باز گشتیم عمم حاجی میرزاتقی بابا در مهمترم آقامیرزا علی خان که ایزد تعالی از جرایم هردوین درگذراد ملک پدری و موروثی مارا موسوم به (محمد آباد) که پدر بر پدرخانه آباء و نیاکان بوده بدون امضای ما دوسه تن اولاد کبیر و صرفه فرزندان صغار پدرم در ازای دین پدر بر حسب بیع شرط نامه که درید و امخوانان بود بحسن خان فرزند مرحوم محمدرضا خان بن حاجی میرزاهادی بن میرزا حسن بن میرزا عیسی که پدرش پسر عم میرزا ابوالقاسم قایم مقام و دخترش در حباله آن برادر بود باز فروخت و در این موقع عم و برادرم مقصودی جز اتلاف و مساعدت با حسن خان نداشتند. در سر این اتلاف مارا دوچار زیان بزرگ کردند چه امکان داشت که بموجب حکم دیوان شهنشاهی که (بردن املاک رعایا بصیغه بیع شرط ممنوع بود) از بهای این ملک مالی فراوان که اضعاف طلب و امخوانان پدرم بود ببا عاید گردد زیرا که تاملک را بصف بها و ثلک و ربع در بیع نگذارند. هیچکس اقدام بخیریداری ننماید. گذشته ازین غالب آن وجهی که مدعی بودند از بابت تنزیل مخالف شرح و افزایش قریع اندر قریع شمرده می شد.

اما حسن خان هم چون بر مایه نقدی موجود نداشت قیمت ملک را بامدعیان

باشند سودا کرد و باندک زمانی (برسکندر نیز بگذشت آنچه بردار گذشت) و چه سود مارا که از آن روز مفلس و پریشان و بی اعتبار شدیم .

مادرم طاب الله تراها قریه کازران را که بوی اختصاص داشت تاده سال بزحمت نگاهداری کرد ، پس از ده سال میرزا علی اکبر خان تفرشی که درین اواخر (دوام الدوله) لقب داشت و بیست و اند سال در عراق و مضافات آن یاباً و اصالاً حکومت مقتدرانه می داشت طمع در قریه کازران کرد و قضارا در آن ایام از عراق تا ساحل عمان در تحت نفوذ مطلق و استبداد مستقل شاهزاده سلطان مسعود میرزا ظل السلطان علیه ماعلیه فرزند مہتر ناصر الدین شاه قرار و استقرار یافته و دوام الدوله از جانب وی فرمان روا بود مومی الیه ما برادران را فرداً فرداً بضافت خواسته در دار الحکومه خود محترمانه توقیف کرد و بوعد و وعید و تودد و تهدید قباله ملک را که خاص مادرمان بود و در آن حتی نداشتیم طوعاً و کرهاً امضا گرفت ، عجزت اینکه قیمت آنرا چندین برابر کمتر و نازلتر از آنچه بایسته و شایسته بود در قباله نوشت . پس قسمتی از آنرا حواله کرد و بقیه را موصول بامضای مادر نمود و آن قسمت را نیز که حواله کرده بود در مقابل آن بها قدری اجناس و اتمعه نابود داده و مقداری گندم پوسیده بثنمن گراف حواله نمود که برآستی دهیک آن سرمایه بها عاید نشد و هیچ نداشتیم که این سودا چگونه گذشت .

شرح حال استاد بقلم وک در همین جا ختم میشود .

قسمت دوم — ملحقات

(مقام شعری)

ادیب الممالک بر تمام معاصرین خود بدون استثناء در شعر و شاعری مقدم و نسبت آنان با وی نسبت قطره بدریا و ثری با ثریاست . بلکه در دوره تجدید حیات ادبی که از نشاط اصفهانی آغاز و بادیب الممالک ختم میشود پس از حکیم قآنی و سروس و یکی دوفتر دیگر بر تمام شعرا برتری و تفوق دارد . بعلاوه تصادف وی با عصر مشروطیت و انقلاب و دوچار شدن در کشمکش سیاسی میدان نبوغ و عبقریتی بدست او میدهد که در دست احدی از شعرای سلف از باستان تا کنون نبوده و همین سبب دیوان این استاد بعد از دواوین سه یاسجه اساتید باستان بر اغلب دواوین رجحان دارد .

(معلومات و مؤلفات)

در علوم ادب و لغت فارسی و تازی متج و استاد بوده و حافظه قوی مایه وی

اورا قدرت داده که از تمام علوم ادب و لغت در موقع انشاء شعر استفاده کند . در علم انساب و تاریخ عرب نظیری برای او از قدیم وجود دیده نمی شود و کسی در قضاید وی بکنه معنی نتواند رسید جز آنکه در علم انساب و تاریخ عرب زحمت فراوان برده باشد . در علوم حکمت و ریاضی و نجوم و جفر و رمل و کف شناسی نیز یش از آنچه برای یک شاعر لازم است تحصیلات داشته است . در زبان روسی ، کلدانی ، ترکی ، پهلوی مختصری فرانسه و انگلیسی نیز دست داشته خود گوید در مقام حماسه صفحه ۳۵۳

تعم علم خود اگر در دل خاک افشانم
برفتد بیخ خرافات و نشان او هام الخ
مؤلفات وی - حقیق المرآت در جغرافیا ، سماء الدنیا در هیئت جدید ، تابش مهر ، فلك المشحون ، تحفة الوالی در عروض ، مقامات امیری ، رشحات الاقلام ، دیوان پارسی پیوسته فرهنگ ، رساله در عقد انامل - اغلب این رساله ها مفقود است و رساله اخیر مارا در ملایر چند سال قبل بدست آمد و در عراق مفقود شد .

(مسافرت وی)

در سنه ۱۳۰۹ که امیر نظام بحکومت کرمانشاهان مأمور شده میرزا صادق خان امیر الشعرا هم با او بکرمانشاه رفته و تا سنه ۱۳۱۳ با امیر نظام در کرمانشاه بوده در اواخر آن سال بطهران آمده ، در شهر ربیع الاول ۱۳۱۴ از طرف اعلیحضرت هما یونی بلقب ادیب الممالک ملقب گشته . و بخط خود مینگارد : خازن مهر هیومن ازمن رسم همیخواست و من باین دویست که مخاطب آن صدراعظم ایران بود فرمان خود مهر کرده باز ستم (خدایکانا از مہرداد شه فریاد) رجوع بصفحه ۵۰۹ . در ذیقعد ۱۳۱۴ که امیر نظام دوباره به پیشکاری کل آذربایجان منسوب شده ادیب الممالک هم با او به تبریز رفته . در ۱۳۱۶ که مدرسه لقمانیه در تبریز باز شده ادیب الممالک نایب رئیس مدرسه گردیده در همین ایام معمم شده و گاهی بر فراز منبر با عذب بیان و طلاقت لسان موعظه میفرموده است و نیز در همان سال روزنامه ادب را در تبریز با خط تشلیق انتشار میداده و بعد از مدتی انقطاع دوباره با خط نسخ انتشار داده . از این قسمت نسخ که مصور بود دو نسخه منتشر شده و روزنامه اش توقیف گردیده و ادیب هم عازم طهران شد لیکن در منزلگاه اول از اسب پزمین خورده دستش شکست و به تبریز مراجعت کرد مطابق یادداشت دفاتر وی امیر نظام و گوهر ملک خانم منکوحه برادرش که از بنی اعمام بوده شکست دست را بدر چنین تسلیم نوشته اند .

(امیر نظام فرماید :)

یار آمد و گفت خسته میدار دلت دایم بامید بسته میدار دلت
مارا بشکستگان نظرها باشد مارا خواهی شکسته میدار دلت

اول مهر ۱۳۱۲ اعتراف اورا نگاشته و مهر کرده است. تمثال آقای بصیرالعداله در ذیل ملاحظه می شود



(چگونگی بدست آمدن آثار ادیب الممالک و طبع و تدوین)

تقریباً ده سال پیش ازین با دوست فاضل سخن سنج خویش (آقای ینش) اطال الله بقائه بمنزل خانم اقدس السیاده زن ادیب برای این مقصود رفته ولی مایوس برگشتیم . در آذرماه ۱۳۱۰ چون ینش در طهران نبود تنها بدو مراجعه کرده و مقاصد سنگین مادی اورا تمام پذیرفته انگاه در محضر رسمی نمره (۲۶) بموجب سند رسمی نمره (۱۹۳۲) حق طبع را خریداری کرده تقریباً نوزده دفتر جنک مانند کوچک و بزرگ با مبلغی اوراق مسوده دریافت کرده و با مسرت بی اندازه ازین موفقیت بمنزل برگشتم . نیز هرفسینه و جنگی در هر کجا نزد اهل شعر و ادب سراغ داشتم همراه گرفته و برای آنکه يك كیت از اشعار فروگذار نشود بهمراه مراجعه کرده قریب یکسال بجمع و تدوین اشعار از دفاتر جنک مانند ادیب و جنک های دیگران مشغول شده و انگاه طبع دیوان را آغاز کردم و مسلم اگر ادیب هم بنفسه مشغول تدوین میشد بهتر و جامع تر ازین تدوین نمیکرد .

(بخواب دیدن رهی ادیب الممالک را)

شب شنبه ۲۵ مرداد ۱۳۱۱ که فردای آن اولین صفحات دیوان بتصحیح و طبع می رسید ادیب را در خواب دیدم که از کوچه سمت خانه رهی عبور میکند دست مرا گرفته و بخانه برود

که آنجا میهمان بود و تمام لوازم عیش و طرب مهیا در ضمن مصاحبه گفتم آیا خبر دارید دفاتر شمارا از خانم اقدس گرفته و میخواهم طبع کنم گفت بلی بسیار خوب کاری کرده گفتم چند سال قبل میخواستم مقبره شمارا تعمیر کنم دوستان همراهی نکردند ولی من بعد از طبع دیوان خود اینکار را خواهم کرد پاسخ داد کار خویست ولی من آنجا نیستم و همان روز اول از آنجا رفتم، من غش کرده بودم خیال کردند مرده ام در آنجا دفن کردند پس بهوش آمده و پای خود همینگونه (همچنانکه بر روی صندلی نشسته بود پای خود را بدیوار فشار داد) فشار داده قبر را خراب کرده بیرون آمدم . گفتم پس چرا بخانه نیامدید گفت رفتم در میان دیوانگان که مردم بسیار خوبی هستند و بتازگی آمده ام . گفتم از آمدن شما آقای میرزا احمدخان اشتری خبر دارد یانه . گفت در راه اورا دیدم دعائی هم در گوشش خواندم ولی او مرا نشناخت. ازو شعر تازه خواستم يك ورقه لایق فرآ بدستم داد که توانستم در خواب بخوانم بعد خودش اشعار را خواند و چیزی در ذهن من باقی نماند . فردای این شب در مطبعه مشغول تصحیح اوراق شده و در خواندن يك ورقه از خطوط ادیب درماندم ناگهان خواب دوشین بیادم آمد و این ورقه بعین شبیه ورقه بود که در خواب دیدم پس کیفیت خواب را با غلب دوستان گفته و یادداشت کرده و اینك برنگاشتم .

(اثرات و مزایای این دیوان)

این دیوان جامعترین دفتر شعر و ادبیست که در قرون اواخر تدوین و طبع شده مشتمل بر هر گونه از انواع شعر جد و هزل، مدح و ذم ، دوستی و وطن و دشمنی بیگانه ، انتقاد جامعه و ادارات و افراد، تهییج عرق وطن پرستی و فداکاری - و البته صاحبان ذوق فطری پس از خواندن و مطالعه این دیوان پس بحقیقت شعر برده و شاعر را شناخته و دفاتر ملق و نثرها که بنام شعر در این اواخر طبع شده بآب خواهند شست و دواتش سوخت . یکی از مزایای این دیوانست که اغلب قصاید و قطعات را خود شاعر شان نزول و تاریخ نوشته و هیچ دیوانی از خلف و سلف چنین نیست . هر کدام از چاهمه ها نیز که بی عنوان بوده رهی مختصرشان نزول و عنوانی بران نگاشته است .

(اشتباهات ما)

چند قطعه از اسانید باستان را که دیگران بنام ادیب ضبط کرده بودند در آغاز بدون توجه ما هم طبع کردیم و بعد معلوم شد از دیگرانست ولی در اواسط قطعات و فردهای مشکوک را با قید شك طبع کرده ایم و آنچه از دیگران در این دیوان بنام ادیب طبع شده بشرح ذیل است در صفحه ۲۱۲ قطعه (بخواب دوش چنان دیدم که صدر جهان الخ) از ظهیر قاری است

در صفحه ۱۲۵ (لایحوز و یحوز را اجل است الخ) از اساتید قدیم است
 در صفحه ۱۲۶ (لاله را گفتم ای پری پیر الخ) نیز از اساتید باستان است
 در صفحه ۱۲۷ (همسایه و هم نشین و هم ره همه او است) گویا از سخنانی است را با دیست
 در صفحه ۶۸۶ (در آب خسب و حرون تگران و تانغ زن) با (خرسبوی سر -
 دره گوش خم پهلوی) لزاتاد نیست و در فرهنگ جهانگیری دیده شده
 در صفحه ۳۱۴ (کوب خورده ز پهلویش مهمیز الخ) نیز از اساتید است
 در صفحه ۱۱۷ نوشته شده (ماده تاریخ آقا سید محسن) مقصود مرحوم حاجی
 آقا محسن عراقی معروفست اعلی الله مقامه
 در صفحه ۴۳۴ (رئیس خیل هواجن الخ) هواجن اصطلاح خصوصی طلاب مشهد
 است که اشخاص ابله و متکبر را هجن و جمع آنرا هواجن می گویند
 در صفحه ۳۱۴ (نوجوان مرا الخ) مرثیه حسین خان فرزند نظام السطنه مافی است
 در صفحه ۴۲۵ (گویا در شیراز منظوم شده) اشتباهست در همان مشهد منظوم
 شده زمانیکه نصیر الملک شیرازی متولی بوده است

(آغاز شاعری) در سن هشت نه سالگی ادیب شعر میگفته و بتواتر از اهل سلطان آباد
 مسموع افتاد که پدرش روزی میهمان مرحوم حاجی آقا محسن عراقی بوده آقا میگوید پدروی
 که من امروز یک مصراع شعر گفته ام بقیه را تو بگو مصراع آقا این است (زیاست عجب
 رویت زیاتراز آن مویست) پدر ادیب میگوید طبع من خمود است اگر اجازت دهید صادق
 بگویم همه از این سخن تعجب میکنند زیرا ابدآ در آن سن شاعری در حق او تصور نمیشده
 پس آقا برای امتحان بدان کودک مراجعه می کند و فوری جواب میدهد (نبود عجب اراقت
 دل در خم کیسویت) پس آقا با تعجب زیاد صله و خلعت شایان بدو میدهد انتهى - و حیدر سگر دی



استاد ادیب الممالک در زمان پیری

رنگارم یزدان پادشاه

دیوان

ادیب الممالک فراهانی قائم مقامی

حرف الف

دربرانگیختن ایرانیان و وطن پرستان بر ضد معاهده روس تزاری
 و انگلیس در تقسیم ایران فرماید :

چند گشتی جور این سپهر کهن را چند بکاهی روان و خواهی تن را
 مرد جورخت شرف ندوخت بر اندام باید پوشد بدوش خویش کفن را
 سلسله اش چون بنات نعش گسستی گریبیدی اتحاد عقد برت را
 ای شده سیراب ز اشک دیده مادر وی تو بخون پدر خریده وطن را
 دامن خوابت کشد پیرهن مرگت گریبائی ز دیده کجخل و سن (۱) را
 باغ پدر چون برهن داد ای پور جان او مرهون شده است بیت حزن را
 گریزن و فرزند را بخصم سپردی بر تن خود پوش رخت دختر و زن را
 چون زن و فرزند رفت فاتحه بر خوان یگسره خویش و تیار و صبر و ختن (۲) را

(۱) و سن - چرت زدن (۲) ختن - خویشانش و مادر

نمک حرامی آن شوخ چشم بی مزه بین که بشکند بنمکخوارگی نمکدان را
 (و هل نجازی الا الکفور) در فرقان بخوان و منشاء هر بدشمار کفران را
 کفور اگر بیدی کافری نبی است که اهل کفران دورند عفو و غفران را
 نه آدمی است کسی کو بسان کرک و پلنگ بخون بیگنهان تیز کرده دندان را
 مخوانش انسان کو خوی جانور دارد که حق زانس جدا کرده نام انسان را
 چرا بشیطان لعنت کند کیکه بعمد نهفته در بن هر مو هزار شیطان را
 بشع قهر بریدند عقد صحبت را بسک قدر شکستند عهد و پیمان را
 به پیش خصم نهادند خوان نعمت و ناز بجای باده کشیدند خون اخوان را
 بسوخت دامن پیراهن آستین قباى زبس بر آتش عدوان زدند دامن را
 کجاست عاقله دور مهر و مه که کند بتازیانه ادب آفتاب و کیوان را
 کجاست فاتحه خیر و مکرمت که دهد خورش زمانده فضل آل عمران را
 کجاست مهدی صاحب زمان که میلادش ربیع اول کرده است ماه شعبان را
 ایاه شهی که بدست تو بر نهاده خدای زعدل و داد فرستون (۱) از قسط میزان را
 ز زیت دوده هاشم جمالت افروزد چراغ قیصر و قدیل کاخ ساسان را
 خر میخ لگدن شده است و از مستی فساد کننده و بگسته بند بالان را
 فرار کرده زاصطیل و جسته در بن باغ بسوده سبزه و فرسوده شاخ بستان را
 به لعیندت گوتا کند او اشته حمار به لشفگر گو بر فرق سک زن از بانرا
 در اینمقار زمانه رها کن از کف خویش زمام آن شتر صعب کوه کوهان را
 بین زسانقه توپ و دود فتنه خصم خراب و تیره رواق شه خراسان را
 بین زلزله کفر منهدم ارکان عمارتی که ستونست چار ارکان را
 بجای مسجد و منبر گشت و میکده بین بجای قاضی و مفتی کشیش و مطران را
 موالیان تو آنگونه در مضیقستند که از عنا بگلستان خزند زندان را

(۱) مراد - قبان

اگر ستاره شود ابرو آسمان دریا خموش کی کند این کوه آتش افشان را
 « سه شنبه ۱۵ شعبان ۱۳۳۰ »

درستایش امیر نظام گروسی فرماید:

چو در خواب شد دیده پاسبانها نسوای دریای آمد از کاروانها
 بمحمل گزیدند جاجو برویان بتهها دمیدند گفنی روانها
 سمن سینگان توأم اندر کژابه چنان زهره و مشتری را قرانها
 بشان پر بچهره بر یسراکان (۱) چو اقمار تابنده بر آسمانها
 بجمازه ها بر نشستند گردان چو بر اخگر تافته بر دخانها
 شترها روان یک زدنیال دیگر چو عقد ثالی که در ریسمانها
 چنان رشته دوک دست عجزوزان مهار شتر در کف ساربانها
 دوان تازی اسبان زبیش قواقل نشسته بر آن اسبها پهلوانها
 نمود زین بزیر و گژین جامه در بر فرو هشته دامن برگستانها
 گرفته رهی دور در پیش و سرخوش رها کرده زاسبان تازی عنانها
 سواره دلیران به پیچیده سرها پیاده یلان تنگ بسته میانها
 یلی چست چون اختران بر قلکها یکی تند چون تیرها از کمانها
 زمین هم چو گردون پر از ماه و اختر در او از پی رهروان کهکشانشا
 بنا که یکی ز آسکون (۲) تیره ابری برآمد چو دودی که از دیگدانها
 رخ خور بمیغ سیه گشت پنهان چو در زیر پریضه ماسکیانها
 بشورید ابر سیاه از جوانب بیارید سیم سپید از کرانها
 دمان ابر تازی چو ییلان جنگلی وزان باد صرصر چنان ییلانها
 پراکنده شد سونش (۳) سیم چندان که گفنی گشودند درهای کانها
 نسیمی که از دامن که وزیدی بتن در همیشه چو نوک سنانها

(۱) یسراک - شتر قوی (۲) آسکون - دریای خزر (۳) سونش - قارهای ریزه دم سوادان

بروی گشای جامه پهلوانان
 چو بر داشتی باد دامن محمل
 سمن سینه ترکان مشکینه مورا
 بتان بسد روی یاقوت لب را
 زبس برشبه سیم سودند گفتمی
 زمین چون بحار و نجائب سفائن
 تان جمله آکنده دامن بلوهر
 تو گفتمی مگر شور محشر برآمد
 زیگسو عوای ذنآب و ثعالب (۲)
 فلک میزبان بود و مردم خورشها
 جز این میهمانان ندیدم کسی را
 همی ریخت مردم زبالای زینها
 قباها بتنهای مردم کفنها
 دریده زدندان بوجعه (۳) دلها
 دوان جوق گرگان زدنبال مردم
 ز ناب یکی سر بر آورده نشتر
 من اندر پی کاروان او فتاده
 همی رفت معشوق و من در پی او
 بگو شم وزان باد چون بادغرها (۴)
 مر آن باد با خنک پولادسم را
 رشویی بر اندامش انسان که گوئی

(۱) بهرمان - یاقوت سرخ و حریر الوان (۲) ذنآب و ثعالب - گرگان و روباهان

(۳) بوجعه - گرگ (۴) بدایه - زاغ (۵) باعد - یادگیری که بر سر عمارات سازند

یکی بانگ بروی زدم تاهمی شد
 پشید الماس با آهین سم
 برف اندرون سینه مالان همی شد
 قتادم به پیش از همه کاروانان
 بدیدم بمحمل بت نازنین را
 کنون سرو بن کرده چون بیدم چون
 گرفتم عنان و زمام نجیش
 زبانم غم عشق را شد مفسر
 زبس راندم از مهر باوی سخنها
 داش مهر بان شد بمن گرچه بودی
 بی آنکه ره زو تر آید پایان
 مرا گفت هیچت اگر دانستی
 بدین روز گاران که بارد بگیتی
 ز رفتن فرو مانده نازی نوندان (۱)
 نیابند گرگان برون از منازل
 نه تنها مرا بلکه خود را بخواری
 زایوان ره کاخ دیوان گرفتی
 شدی در پی مرگها و بلاها
 مگر ز آتشی ترا روی و بیکر
 مگر تقد جان زان متاع است کورا
 بدو گفتم ای گلبن باغ شادی
 ندانی که مرد آنگهی پخته گردد

شناور چو مرغی که در آبدانها
 چو با سوزن در زیان بر نیانها
 چو در ریگها باره ترکمانها
 گشادم بتحمید ایزد زبانها
 که بد چون گل تازه در گلستانها
 همش ارغوانها شده زعفرانها
 براو خواندم از دوستی داستانها
 لبم قصه شوق را ترجمانها
 زبس خواندم از صدق بروی یانها
 از ان سنگدلها و نامهربانها
 ز نرد سخن ساز شد نردبانها
 ندانی چرا سودها از زبانها
 ز ابر سیه مرگها و هوانها
 ز کالا نظر بسته بازار گانها
 نپرتد مرغانت بر از آشیانها
 چرا کردی آواره از خاتمانها
 به بیغولها راندی از شارسانها (۲)
 زدی بر دم تیغها و ستانها
 مگر ز آهستی ترا استخوانها
 ز بازار بردی چنان رایگانها
 که رویت بود چون گل بوستانها
 که فرسوده گردد ز دور زمانها

(۱) نوبت - اسب تند و تیز (۲) شارسان - شهر

بنشیده باشی که رستم چگونه
 قناید از آهنگ پیلان جنگی
 ز بولاد بودش بر پیرهن ها
 سرون (۱) بر کشید از سر زده دیوان
 کرا کسب دانش بتجرب باید
 بچنگال پتاره در خون طپیدن
 بدندان شیر افقاندن از آن به
 چوبشید یار این سخن گفت خامش
 برای من این باد رنگین (۲) چه بافی
 بشیزی نخرم فسوت و راز بر
 نه بر جان مباح است بیزاری از تن
 سر آدمی نی درخت است کز تو
 بمن راستی کن که نیکو شناسم
 بگفتم بتا راستی را سرایم
 که بیدانشان چون بماتند عاجز
 بپویند کوران سبیل بصیران
 ندانی که دانش پژوهان گیتی
 چنان مردگم کرده راهی که جوید
 من این سهمگین دره ها را از آن ره
 سه سال است دور از حضور امیرم
 بهار نشاطم خزان گشت ازیرا

(۱) سرون - شاخ (۲) باد رنگین - قصبه و غزل (۳) بادخوان - خوش آمدگو
 (۴) آرمان - آرزو

مشدر شدم خانه در نرد عذرا (۱)
 قضا پیر زال است و من تار پنبه
 روانم کنون بر درش تاستانم
 اگر بار دیگر ببوسم سر ایش
 ز دلها نهم بر درش پیشکشها
 فشانم بر او جان چنان چون که دیدی
 ایضا حضرتت مظهر مردمیها
 ز فضلت مهالک ریاض تنعم
 تو کیفر دهی حادثات قلکها
 بگشتم همه ملک را زیر و بالا
 نجستم نظیرت بچندین ممالک
 نه میری بود چون تو در سطح گیتی
 ندانند قدرت - گر این تنگ چشمان
 مخور غم که تو مهری و خلق کوران
 چو عدلت نهد تیرها بر کمانها
 بلندگان بنالند در کوهساران
 اگر شازسان بر نگاری نمائند
 و گر خامه ات بر ورق مشک بیزد
 جهان را بیکروز بخشی ازیرا
 بسائل دهی بدره های استگانی (۵)

بدست حریف اندوم کهبانهها
 فلک همچنان چرخه دو کدانهها
 از آن غبرین خاک قوت روانها
 ز بختم سزد شکرها و امتنانها
 ز جانها برم در برش ارمغانها
 زیروانه بر شمعها جان فشانها
 ایضا نسبت مفخر خاندانها
 ز عدالت مقامات (۲) دار الامانها
 تو جبران کنی نایبات زمانها
 نمودم همه خالق را امتحانها
 ندیدم قرینت بچندین قرانها
 نه ماهی دمد چون تو بر آسمانها
 نگویند مدحت گر این بیزبانها
 مجو کین که تو ماهی اینان کتانها
 چو بآست زند تیغها بر فسانها (۳)
 هر بران بمیرند در نیستانها
 (غرضانه بهرام) بر شازسانها (۴)
 بپندند غبر فروشان دکانها
 جهانانت هر روز بخشد جهانها
 بشاعر دهی گنجها را یگانها

(۱) عذراء - یکی از اصطلاحات ترد است (۲) مقامه - پایان بر آب
 (۳) قمان - سگی است که بدان کارد و شمشیر تیز کند (۴) شازسان - اسم کتاب (فرزانه
 بهرام) پاری است (۵) بیستگانی - ماهیانه نوکر و پاهی

ببرد پرند کجست دشمنان را بر دیبه مرگت چون برینا نها
تو چون آذر آبادگان کعبه کردی بکعبه کتند آذر آباد گانها
الا تاجیهان جاودان از تو خرم بمانی همی جاودان جاودانها
همه ساقیان تو زرین کلاهان همه منشیان تو مشکین بناها
همه چاکران تو بوزر جمهران همه عاملان تو نو شیر و اناها

این چکامه را در نکوهش ترور بازی فرقه دیموکرات

ایران و تأیید فرقه اتفاق و ترقی

در شهر سمنان سروده

چون مرد پیشه کرد شکیب و ثبات را بشکت پرچم علم حادثات را
مرد آن بود که چون خطر آید بجای وی قربان کند بمجد و شرافت حیات را
گر خوانده بمدرسه اندر کتاب فقه فصل جهاد و مسئله واجبات را
دانی که حفظ دین و وطن بهر مرد حق فرض است آنچنانکه طهارت صلوٰه را
بگسل زخیم و دست بدامن دوست زن خواهی اگر زور طه طریق نجات را
ایک دموکرات پی انقلاب ملک تهدید کرده کرد ولروتک و ثبات را
مشتی منات داده یگجوقه مرد لات تانوکند پرستش لات و منات را
لات از بی منات بتان را یرد نماز تجدید کرده بتکده سومات را
یونان پرغم ثامه و اشراف ساختند دیموکرات را واریتوکرات را
ماراه (اتفاق و ترقی) سپرده ایم مبعوث کرده ایم دین ره دعوات را
خصم ترور و دشمن دیموکراسیم در گوشمان میخوانید این ترهات را
در کام ما حدیث ترور است روز و شب ملح اجاج ساخته عذب فرات را
که بمب سایه بر سر همسایه کشرد گه موزر افکند نظر التفات را
این رندک عیار گمانش که مردمان نوشیده نک و یخبرند این نکات را
حامی شود بر تاجران لیک در نهان قربان خویش کرده الوف و مات را
هم راعیان ملت و هم داعیان دین هم مؤمنین کشور و هم مؤمنات را
غافل که بخردان جهان با هزار چشم نظارگی شوند جمیع الجهات را
خوانده است داستان اکت الرطب و لیک فرموش کرده لفظ لفظ النواة را

الفاظ را بجای معانی ادا کند صدمن دوغاز شد من این مهملات را
یا للعجب جماعت دیموکراسیان تنهاده فرق مصدر و اسم و اادات را
خون کسان مزند چوزنگی شراب را مال کسان خورند چوهند و نبات را
لوزینه خوانده پیکر کعب الغزال را پالوده گفته خرمن شعر البات را
تنها نه طالبند که گیتی بهم خورد بل طامعند ریختن از هم کرات را
ویران کنند خرگه حیوان و آدمی آتش زتند یخ جماد و نبات را
ایخواجه ترور گر اگر اهل غیری در خاک خود بدید کن این معجزات را
بستان زروس شکی و تقطیس و گنجه را بگشا حصون هند و حصار هرات را
مارا بخود گذار که از دایه کی سزد در حفظ طفل طعنه زندامهات را
تشخیص مالیات از آنکس روا بود کاند در خزانة بخش کند مالیات را
ابنای دین و مردم کشور همی کنند تفکیک حکم مفتی و افاض القضاة را
باید وزیر جنک بداند که ماهوار خازن چنان دهد بسپاهی برات را
بر اوست نی بعهده همسایه کز خرد محکم کند مبانی حصن کلات را
داند دلیر راندن شمشیر و تیر را یزد دیر نکته کلک و دیوات را
باید که ما زمجلس ملی طلب کنیم اصلاح هر مفاسد و جمع شتات را
یگانه را بدان چه که در کیش خویش من ممنوع داشتیم ز مساکین زکوة را
این خانه من است و من آنجا مراقبم بر ماه و آفتاب عشی و غدات را
اندر حصار خودند هم ره بهیج قسم دزدان و زهرخان و عداوت و وشتات را
ایران بخاک خود نپذیرد ترور را آتش ز خویش دور کند کربنات را
گشتید پیشوا و گرامی وزیر ما کردید آشکار و عیان خبیثات را
ایک بخون خواجه ما قصد کرده اید شایسته دیده اید همه سیئات را
زان پیشتر که در شط رنج افتای ترور بزاد سینه نقشه این شاهمات را

« ۱۷ حمل ۱۳۲۹ در سمنان »

در سنه ۱۳۱۶ در زنجان بودم در ماه صفر شاهزاده
دارا ابن دارا ابن فتحعلیشاه بحکومت آنجا آمده بود
و شاهزاده ابرهیم میرزای برهان السلطنه نبیره
مرحوم دارای بزرگ باستقبال وی رفته بود
این ابیات را بوی فرستادم

ای شده در ره پی پذیره دارا
چند کند دل بدوری تو مدارا
این منم از نار فرقت تو سراپای
سوخته هم چون وکیل صدر بخارا
لعل چو پیروزه کرده اشک چو مرجان
دیده عقیق یمان و رخ زرسارا
خونم در سینه شد طعام مناسب
اشکم در دیده شد شراب گوارا
بی تو نبوسد لبم عذار عذرا
بی تو نبوسد لبم عذار عذرا
مغرم کاود سرود ترک غزلخوان
جانم کاهد جمال شوخ دل آرا
راندم از بزم خود عقیده عشرت
خواندم بروی طلاق خلع و مبارا
مژه بخواری همی سنبید خاره
دیده بتاری همی شمارد تارا (۱)
چند بر این تن فلک پسندد خواری
مهل مهلا نه من حدیدم و خارا
هیچکس در تعب نسازد یاری
یارب زاین بیشتر ندارم یارا
جانم جانو سیار غم بستاند
گر ندهی دادم ای سلاله دارا
وه که مراد حققت عقیده بود آنک
در حق عیسی شنیده ام ز نصارا
رشک برم بر مصاحبان تو چونانک
شاهها بفراز قد و قننه بیارام
ماها بفروز چهر و خانه بیارا
یا سوی یاران شتاب یا ز بنات
مشکین فرما مشام باد صبا را
تو دل و جان و خرد رسید گه آری
شاهان دراج و اسفرو (۲) و حبارا
هر سو تازی سمند آیدت از پی
دلها اندر کمند همچو اسارا
تا نبود از شماره هیچ فزون تر
سال بقیات فزون بود ز شمارا
نوشند آن باده دشمنانت که گویند
نجن سکاری و ماهم بسکاری

(۱) تارا - ستاره (۲) اسفرو - مرغ سگ خواره که بر پی فطا گویند.

این قصیده را در غره شهر رجب الاصح ۱۳۱۴ در مدح خداوند
فضل و هنر و ادیب بارع سخن گستر جناب فخامت نصاب
استادی آقامیرزا محمد حسین فروغی اصفهانی املقب
بذکاء الملک انشا کردم در دارالخلافة طهران

با خلق چون حدیث کنم ز این ستاره ها
با کودکان چگویم ازین گهواره ها
گهواره های زرین بینی بر آسمان
همچون زمین غنوده در آن شیر خواره ها
چون کودکان ب مادر گاهی شوند رام
بامهر و گه نقور شوند این ستاره ها
خورشید را فروزه وزند (۱) ار نه در کفست
هر دم چرا زبانه کشد زو شراره ها
سقط الزناد اوست تو گوئی درین فضا
این جذبه ها که بینی چون کوه پاره ها
همواره گرد شمس بگردند این نجوم
چونانکه گرد قلعه طاعی سواره ها
این دانه های در که عروسان چرخ را
در گوش اندرو نشده چون گوشواره ها
ناموس شمس را همه هستند متصل
چون دانه های لؤلؤ در ملک یاره ها
این اختران که بینی بر برجهای مدام
تا بنده چون مصایح اندر مناره ها
هر یک نصاب خود را مالکست چون زمین
کافیه است در وی و دژها و بارها
از کوه و پشته گدازه گرانیشت و کوهه شان
چون پشت سالخورده از پشتواره ها
رکهای خا کشان همه نرم است از آنها
سرخوان کوهشان همه سخت از حجارها
در جویبارها شان روید درختها
در کوهسارها شان باشد مغاره ها
وز قله های صعب گلانشان باتفاق
آتش زند زبانه چو آب از فواره ها
اجرام مستبیرند ایشان که روز و شب
از آفتاب باشد شان اشاره ها
کشور خدا شمس منیرست و بهر خویش
آراست زین دوائر گردون اداره ها
اقلیم تیر از همه نزدیکتر بدواست
چون حاجبان خاص بدارالاماره ها
ناهی باشد از بس وی در مدار خویش
دائر چنانکه خیره شود زو نظاره ها

(۱) فروزه - آتش زنه که بر پی حراق گویند . زند - چخماق

دیگر زمین که باما ره طی کند مدام از خواهران خویش همی برکناره‌ها
 مه گردوی بگردد و بروی همی تند فرمان پذیر تاجه بود زو اشاره‌ها
 در زمهریر ماه نه آبست و نه هوا ای در ندارد ایچ بجز سنک خارها
 زین گونه بیست ماه فزون گرد اختران باشد همی رونده چنان چون طیارها
 بهرام در مدار چهارم بصد شتاب تازد چنانکه ترکان تازند بارها
 زین بعد چون بدانسورفتی کواکبی بینی بگردشند فزون از شماره‌ها
 باینکه از شماره فزوتند ثبت شد هفتاد و اند کوکشان در اواره (۱) ها
 برجیس در مدار ششم راه بسپرد چابک چو از فلاخن مردان حجاره‌ها
 کیوان همی شتابد در هفتمین مدار چون فارسان بمعرکها و اغاره (۲) ها
 و اندر مدار ثامن و ناسع دو روشنی بینی ز اختران نه چو دیگر ستاره‌ها
 و ان ثابتات جمله شمسند اگر چه تو دانی بر راه گمشدگان نشان اماره‌ها
 چون رأی با فروغ فروغی ذکاء ملک سازند این شمس درخشان اناره‌ها
 آنکوی پای فکرش شاید شدن بچرخ چون منجیقها که گذاری بیاره‌ها
 دیباچه کلامش ام الكتاب فضل بوسیدن رکابش خیر الزیاره‌ها
 ای دریای مدح صفات کمال تو قاصر زبان و کلام فصیح العبارة‌ها
 بر قینه (۳) مغنیه نظم دلکشت هرگز کسی ندیده خلل ز استعاره‌ها
 آنجا که راه چاره شود بسته بر کان از رأی روشن تو بجویند چاره‌ها
 داناتری بهر فن و هر کار و هر هنر از مردم عرب برسوم و بداره‌ها
 « دار السلطنه تبریز » در پانزدهم شعبان ۱۳۱۶ موقع میلاد
 حضرت قائم عجل الله فرجه در سلام عام بحضور
 حضرت ولیعهد روحا فداه انشاء و انشاد کردم

بشارت باد سلطانت غری را که حیش عشرت آمد عسکری را
 ز نرجس زاد حی العالم امروز سمن پرورد کلبه ث طری را

(۱) اواره - دفتر حسابهای پراکنده دیوانی (۲) اغاره - بنما کردن (۳) قینه - کنیز

گلی روئید کامد سجده واجب بیایش طارم نیلو فری را
 مهی طالع شد از گردون رفعت که سازد خیره ماه و مشتری را
 نماید تقدو قلب هر کسی صاف زند بر سکه زر جعفری را
 سلیمان را بکاخ اندر نشاند ستاند از ددان انگشتی را
 چراغ آل ابراهیم افروخت بجان آذر بتان آذری را
 ز خاشاک حوادث پاک سازد زلال چشمه پیغمبری را
 بر آرد دیده شماس و اسقف بسوزاند جهود خیبری را
 نه از جبری گذارد نرحلوی نه حسائی هلدنی اشعری را
 شوم این عید را در درگاه شه نمایم رسم مدحت گتری را
 کنم در گردن دوشیزه فضل ز مدحش رشته در دری را
 شها از چنبر حکمت تیارد کشیدن سر سپهر چنبری را
 نباشد درد رونت هیچگاه راه فسون دیو و نیرنگت پری را
 ولی خواتند جادویان بابل ز کلمکت نامه جادوگری را
 بنام ایزد چنان دالستی ایشاه ره و رسم رعیت پروری را
 که پیش از امر تو دهقان بر غبت ادا سازد حقوق کشوری را
 باستحقاق در کف بر نهادت جهان داور کلید داوری را
 برای خرگهت گردون ز اختر یساراید پرند ششتری را
 مرا بگزیدی از اقران چنان چون ملکشه برگزیدی انوری را
 ازیرا چون ترازو خورده سنجم ندارم سیرت دو پیگیری را
 الا تا ایزد اندر باغ مینو بمؤمن داده فرش عبقری را
 هم اندر گلخن دوزخ بکافر دهد زاتش سزای خود سری را
 نو بر تخت شهی بنشین و از رخ خجل کن آفتاب خاوری را
 تف تیغت بر اعدا همچو دوزخ نماید توده خاکستری را

میهمان بردوستم دل سیر و چشمان گریسته
 خصم از جامم خورد گه باده گاهی انگین
 مرداشکمخواره دایم دردمند آید از آنک
 آنکه خورد از خوان طعمی و سقینی نوال
 چون صلوة و نسک فی الله رب العالمین
 آنکه از دین دور کارش چیست بایسوب دین
 چون نماز از بهر غیر حق چه زاید زان نماز
 رزق از من دور شد چون از حیا بستم نقاب
 شیر یزدان گفت ز استغنا غنی گردند خلق
 رزقم آن مولی دهد کو تاج استغنا نهاد
 تاج شاهان از زرو تاج من است از خاک و ره
 موسی عمران مرا داند چو هرون وزیر
 چار مادر خود تو پنداری مرا مادند (۴)
 کودکانی را که این بد مادران میروند
 گشته مادر بارقیان جفت از قحط الرجال
 چرخه را چون خورق ساختم زین ره بمن
 موکبم را در سفر باریک و سخت آمد طریق
 خاطر من رنجور از رنج و هموم آسمان
 آنچه در بستان شجر کارم نروید جز شجن (۵)
 سهمگین تابد ستاره خشمگین گردد سپهر
 اژه گر در کف نجار بینی بی گمان
 آسیا شد سخره بهر دست شاهان اروپ
 حال آن مسکین مسافر اخدا داند که چیست
 هنک و سفک و حرب و ضرب و هضم و خضم (۷) و موت و قوت
 حرق و غرق و خرق و لمن و طلع و طاعون و وبا

- (۱) سرکبا — آتش سرکه .
 (۲) تصدیه — کف برهم زدن . (۳) مکا — بنام مین صفر زدن بادهان
 (۴) مادندر — زن پدر . (۵) شجن — اندوه (۶) مروا — فال نیک . مرغوا —
 فال بد هر دو بنام اول . (۷) خضم — خوردن .

جملگی تلخند و اندر کام ما چون شکرند
 در خراسان آتش یداد و نارفته گشت
 چار ارکان جهان را لرزه در پیکر فتاد
 ژرف اگر بینی بهر تیری از آن زخمی رسید
 آنکه در هر راه بود از قارظ عنزی (۲) اضل
 حافظ دینند مثنی ره زنان یا للعجب
 کینه تو زو کینه و رزو کینه خواه و کینه جو
 هوشان مست از خمار و شاه مینای می
 فتنه خسبیر نگیرندش گراین دوان ز خواب
 تک شد بر مانع ازین قاضیان رشوه خوار
 ای قضای آسمان پرداز خاک از قاضیان
 خوابان باشد بر آن بستر که بروی جای داشت
 آسمان آبی افشان بر زمین کاین مشت خاک
 تابش ماهست کز آن روشنی باید زمین
 روشنی خواهی از آن چرخ مفرس خواهان
 شهریارا هر که صدارد نودهم پیش او است
 من ترا دارم که اندر ملک استغنا و ناز
 من خطیم بعد اما بعد در هر خطبه لیک
 کعبه از رخسار داری زمزم از لعل روان
 همچو آبی در خیف و همچو آبی در ریح
 گفت ارشید بس زمین را کردم از جالند
 بیخبر بود آن حکیم از پایه فرهنگ تو
 اندرین ایام سختی کاب و نوان اندر شد است

- (۱) جزل الغزاء — جنک عظیم
 (۲) قارظ عنزی — قرظ بتحرک درختی است که از ثمر آن (افاقیا) گرفته میشود
 و قارظ چپنده ثمر آن درخت است . قارظان عنزی دو کس از طایفه عنزند که طلب
 (قرظ) رفته و برگشته پس در عرب مثل شد که (لا آتیک اویقوب القارض)
 (۳) بام السماء — اسم مادر نعمان بن منذر است — اسم السماء یقوب شد
 تمام مادر و درین لقب از آن بهر دود و در آن بهر دود و در آن بهر دود و در آن بهر دود
 بر آن دود و در آن بهر دود و در آن بهر دود و در آن بهر دود و در آن بهر دود و در آن بهر دود

تشنه کلمان آبرو درخاک میرایان برند
دیو خا از است و نان خانم خلاق وحش و طیر
داستان نان و آب از عز و نعمت (۱) پیش خلق
کوری میراب و مرک نانوا از فضل خویش
زنده کردی پیکر افسرده را از روح جود
گفت پیغمبر که هر کس تشنه را آب داد
گرچنینستی که آن شه گفته در پاداش کار
در پی هر قطره بحریبت بخشید حق از آنک
چون تو در حرمتوز از ابر جود خویش
نوح را کردی ز همت غرقه در طوفان فیض
از ولایت آبشاری ساختی چون سلسیل
شهریارا غم مخور گرسفله بازرق و شید
گر گیاهی را پزشکی خواند اکلیل المالك
مهری دارد اگر خربنده اندر بار بند
چرخ گردون را چه باک از آنکه دارد چرخ نام
چون نداند بانك طاوسان شغال هفت رنگ
جعفری تزه نخواهد گشت زر جعفری
کی تواند همچو سلمان گشت سلمانی بجاه
گندنا بر ناردان برلك ترب ماند بهیل
خوك خوك است از بنوشد شیر از پستان شیر
گر عیاذ بالله اینان را خدا داند خلق
شوخ با صابون این شوخان بنزدایم زن
جز شوخ اندر نقبه سوزن کجا باور کنم
نپسند اینان بجز مشتی گدایان بردت

(۱) منعت — ممنوع بودن . این بنی مناعت است

(۲) ابلق فرد — درستی که سمویل باسك سفید و سیاه محکم ساخته بود .

(۳) سرود احمد — ژان سرانی شعرا بشعر .

خوانده بر رویت ستایش هم زبانان هم روان
در طریق سبل هایل چیست دیواری گلین
چوب چوبانی است در پیش شعب آبکوبدی
شاه بسیار است اندر جمع حیوانات لیک
مصطفی شیر خدا را شهریار لعل خواند
پساده شاهی را . ایسان بن داودی سزد
گوش جان مشتاق ذکر آن شه فرخ فرست
زاد وجدی خیر ما زودت من ذکر الحییب
ماء ماء است اردمند در دشت یادربستان
گرد و روزی چرخ ملک از محور خود دور گشت
آسمان سوگند بادونان نخورد است ای ملک
هر که خارج شد ز راه راست باز آید براه
سالم خوردان را گر انجانی فزاید آرزو
کیست جز موسی بدیضا بر آرد ز آستین
آهن تفته بر آتش مرغ باشد قوت جان
علم سقراط رسد بر شاگردان از شوکران (۱)
بود قومی قوم دیگر را زیان آرد بطبع
فته مشروطه خواهان هوسناك از ستم
گفت هر کس شد شیعه قومی از آنان بود
لاجرم از این تشبه یگانه است آنکه گشت
هم شیعه این جماعت بر جهودان از هوس
هر زمان در حضرت موسی بن عمران میزدند
ای شده اندر لباس میش با چنگال گرگ
قلب تازی را بجای نقد روشن بر نهی
شورشوری در سرت شکستنا بر سینه ات
باجرامی در حرم احرام بستی از دغل

و کرده دربارت نیایش هم پدرشان هم نیا
در گذار باد صرصر کیست مقداری هیا
پیش جادو ازدها کش پیش فرعون ازدها
شاه نعل است آنکش آید وحی و زاید و شفا
گفت یعسوب بن بدین کو بود دین را پیشوا
تا کند بروی وزارت آصف بن برخیا
قم حبیبی اسفنی خمرآ و قل لی انها
دراج همی نعم مار وحت یارب العیا
شاه شاه است ار بود در شهر یا در روستا
و اکل مردم از قضا شد سیرشان بر قهقرا
حق تعالی داد خواهد ناسزایان را سزا
و هر چه بیرون شد ز جای خویش برگردد بجا
خرد سالان را جوانمردگی رساند اشها
کیست جز عیسی دهد بر آکمه و ابرص شفا
مشك و غیر زهر باشد در شام خفتا
حکمت بقراطی آرد بر فقیران فقیرا (۲)
هست گرگان را عروسی گو سپندان را عزا
ملك را افکند در پستی ملك را در عزا
جز بدان چشمی که دارد از بهر کشف الغطا
هر زمان جای رتیل صد هزاران دیو یا (۳)
طبعشان تمود بر سلوی و برمن اکتفا
نعمه بخرج لسان بقلها قاتنها
هم بلا شرطی تو بر مشروطه هم با شرط لا
جو فروشی گشته نزد مشتری گندم نما
نه در این سرهوش داری نه در آن سینه صفا
پای کوبان جمره در کف تاختی اندر نما

(۱) شوکران — کبایت زهر دار . (۲) فقیرا — درد . بلاء .

(۳) دیو یا — عکبوت .

نه از آن شوری بجز شرم ترا آمد بکف
زان سنا باشد وزیران را فروغ اندر چراغ
مجلس شورا بهل بزم سنا تعطیل کن
مشو از شورای حفظ الصحة بشو از روی
گرفلوس از ده که عطار آری را یگان
نفع تواند ز شرب این سنا و این فلوس
میشاسم من گروهی را که بشناسند نیک
درب ایشان هویدا باشد از انوار حق
گر شنیدی بدور اعتضاد السلطنة
کز سفاهت سرمه در دیده خود کرد خواهی
شاهزاده خویش را بر عی زدن آنکه داشت
گفت با گردان و سالاران بار خویش
خویش را کور بنماید کاین مسکن گول
من دعایش را هم بدون برتش نقرین کنم
غره شد محرم بسحر خویش و چون دیوان ریود
پس قلمدان زرین را برد و درج کوهین
شرح چشمی از تصاب افزوده شد و آن خیره دست
شاه صفیری زد بتدی بر پرستاران و گفت
چشم بندی میکند باما حریفی شوخ چشم
چاکران گرد آمدند از چار سوی اندرون و باق
دزدشان در پیش و گفتندی چه شد این راهزن
رمیه من غیر رام کور کورانه چشم
شرقی از پهلوانان ضربتی از خاک خورد
عاقبت بیچاره شد فریاد زد زاری نمود
شاه گفتش محرم را رو سرمه از چشمان بشوی
روزن خود را چه بندی از سرای دیگران
سرمه را در چشم ناظر کش نه اندر چشم خود
چشم ناظر گر بندی پرده بر مرئی فکی

نه فروزد ز آن سنا اندر دلت نور سنا
هم ازین شوری و کیلا زرا نمک در شور با
اندرون سپر بکدبانو برون بر کد خدا
کز فلوس اینخستگان را چاره باید ز سنا
ورسنا از مکه دادار داری بی بها
کور از حس بدیع و کر زبانک کرنا
آدمی از لجه و خیل از نشان مرغ از صدا
عشق از سودا می از افیون تباهی از بکا
داستان محرم - نامحرم و سرمه خفا
ناظران را دیده سازد کور چون عین الرضا
دیده شاهد فرب و خاطری هوش آزما
هر چه کسناخی کند محرم نگوئیش چرا
مدعی باشد که ما را چشم بندد با دعا
تا بداند زان دعا حاصل نگردد مدعا
خاتم جم را که بد ملک سلیمانها
شاه تعامی کرد تا باید خبر زین مبتدا
از گلیم خویش بی اندازه بیرون هفت پا
دزد غیبی آمده است اینجا ندانم از کجا
غافلت از چشم ما وز چشمندهای ما
درسته شد شاخ جدال بسته شد باب صفا
کاروان همراه و پرسیدندی از بانک در
میزدندش فرقه بالیف قوم بالحصا بالعصا
کوبی اندر مغزوی میرفت و جویی بر هوا
کالغیاث ایته ندانستم خطا کردم خطا
(ترك كن نامحرمی و اندر حریم جان در
روزن بیگانه را بایست بستن از سرا
تا شوی پنهان ز دیدار غریب و آشنا
تا که سازد سدره سیر نور از ما و را

پرده پوشی کن که با این سرمه بستن مشکل است
همچو کبکان زیر برف اندر شدی پنداشتی
حال این مشروطه خواهان گزافی را بشرح
نابدانند این همه مردم که تواند گرفت
شهریارا جامه زین جامه بس کردم دراز
هر چه افزودم درازی کوتاه آمد لاجرم
بر تو میخواندم دعا و میبندیدم آشکار
این قصیدت را بدان بحر و روی گفتم که گفت
عشقرای دلم همی بر خویشتن فرمان روا

(چشمهایی را که دور است از مجاشان حیا
تو نبینی خصم را او هم نمی بیند ترا
باز راندم با مثال و شاهد آن برملا
جای دانش را جهالت جای تقوی را ریا
بالکه باشد طویش اندر قامت مدحت رسا
تن زدم آوردم اندر خامشی سر در عیا
(در فلک خیل ملک میگفت آمین زبنا
سالك کرمانشاهان استاد مولانا العطا (۱)
بنده عشقم برین قولم بود بزدان گوا

خطاب باقایی میرزا احمد خان مدعی العموم (۲)

چامه من پیش گفتارت بدان مانند که کس
چون فراوان آزمودم دیدمت با دارو برد
دانش از گفت تو در گوش اندر آرد گوشوار
هوش را پوری و دانش را بدروین می شکست
نوسهرستی و این بیاره گویان خاکشود
دشمنان داد هرجا سر بر آرند از زمین

در سپهر آرد ستاره در بهشت آرد گیا
در سخن جانو کنی وز خامه داری کیمیا
ینش از کلك تواند دیده دارد تربیا
کت رضی الدین (۳) خداوند سخن باشد نیا
تو پرستی و این بیداد جویان بوریا
نرم کویشان چنان چون دانه اندر آسیا

(عصر سه شنبه ۲۹ شهر شعبان ۱۳۳۰ در طهران تحریر شد)

(۱) عطا — تخلص آقای ادیب السلطه رشتی رئیس سابق انجمن ادبی ایران و
والی کنونی آذربایجانست و قصیده سالك بخط ادیب السلطه در دفتر مرحوم ادیب الممالک
موجود است . (۲) مقصود میرزا احمد خان اشتری است که آزمان مدعی العموم عدلیه
بوده و معلوم میشود قصیده بر این وزن وقفیه داشته است .
(۳) رضی الدین — بنای میرزا احمد خان اشتری است که در نظم وثر هسنك
و معاصر قائم مقام است و رقبه های او بعضی باسم قائم مقام ضبط شده بعضی از
رساله های نظم وثر او در دست است .



☆ (مقطعات) ☆

❦ (حرف الف) ❦

❦ در نکوهش خطیبان بیزبان آغاز مشروطیت فرماید: ❦

*(بوالعبس) * (۱)

بود (بوالعبس) خطیبی فحل و شیخی نامور برخلافت پیشوا بر مسلمین فرمان روا
روزی اندر مسجد طائف با استدعای خلق بر فراز منبر تحقیق حکمت کرد جا
نطق ناکرده کمیت فکرتش همچون شتر خفت انسان کش و گفتی در شکم شد دست و پا
آری آری آدمی را فکر دریائی است ژرف کاندرو ماند نهك از سپر و ماهی از شنا
چون زبان در کام مردم بسته شد نتوان گشود نه زافسون و نه از اندیشه و نه کبیا
ماند (بوالعبس) بمنبر خشك لب خامش زبان چون بت اندر بکده یاد زمین مردم گیا
لغنی اندر ریش دست آورد و لغتی بر سپال لحنه شد ناظر دیوار و سقف و بوریا
که تنجیح کرد و گاهی سرفه گاهی دست برد بر سجاف چه چاك پیرهن بند قبا
و نه پس دیری تفکر روی با اصحاب کرد کاندرا آنجا گرد بودند از غریب و آشنا
دید جمعی ناظر شدند و گروهی منتظر هوششان در راه منطق گوش در راه صدا
گفت دانستید؟ ای یاران مرادم از سخن جمله گفتند آری ای دانش پژوه پارسا
گفت چون دانسته اید آنرا که مقصود من است پیش دانشمند نبود عرض دانش جز خطا
پس فرود آمد زمبر معتزل شد چند روز هفته دیگر بمسجد زد حریفان را صلا
باز در منبر سمند فکرتش چون خر بگل شد فرو چو ناله گفتی بر نخیزد با عصا
یافت جان را در چار حیرت اندر مهلکه دید تن را از فشار فکرت اندر تنگنا
گفت میدانید؟ مقصودم چه باشد از بیان جملگی گفتند نی ای عامل حسن القضا
گفت چون اقرار بر نادانی خود می کنید گفتگو با جاهلان از چون منی نبود روا
باز از منبر فرود آمد بخلوتی که شناخت و ز پس یگهفته در منبر شد از خلوت سرا
باز دیگر فکرتش مانند آهر رم گرفت ریش خود بر باد داد از فکر و مالیخولیا

(۱) عبس - شیر است و نام و کنیه از این لفظ در عرب بسیار گرفته شده.

تاخر اندیشه را از گل برون آورد بجهد برد دست اندر محاسن سود ناخن بر قفا
پس یاران گفت ای اصحاب من دانسته اید یا نمیدانید هان پاسخ دهم بر ملا ؟
فرقه گفتند آری فرقه گفتند نی گفت اینك مشکل آسان گشت نعم المدعا
عالمان بر جاهلان گویند راز اندر علن جاهلان از عالمان جویند رمز اندر خفا
چون رسد دانا بنادان گویندش (انظر الى) چون رسد عامی بعارف گویندش (حدث لنا)
ماهیه بوالعبس ای خواجگان هنگام نطق راز در دل لبخمش دل گرسنه جان ناشتا
از اشارت بی عبارت فهم باید کرد راز (این بدان در) گفتند رو فهم کن (هذابذا)
❦ در دوم ماه ربیع الثانی ۱۳۱۷ که بادست شکسته بزیارت ❦
❦ حضرت اشرف اعظم نظام السلطنه پیشکار مملکت آذربایجان میرفتم ❦
❦ این قطعه را بر حسب حال فراهم ساخته و انشا کردم ❦
خدا یگانا من بنده آنکس که بصدق فریضه دارم بر خویشتن سجود ترا
تو آنکسی که بتحقیق آفریده خدای بی نمایش انصاف خود وجود ترا
من آنکس که بسی باشتاب پیمودم در از نائی و پهنای بحر جود ترا
تو آنکسی که باقبال و بخت کرده قرین ستاره حزب ترا آسمان جنود ترا
من آنکس که بنام بصد زبان باشوق سرو ده تهنیتی موقع ورود ترا
تو آنکسی که نگردد کسته جبل امید ز دامن کرمش دشمن عنود ترا
من آنکس که مدام آرزو همی کردم درون دیده قیام تو وقوعود ترا
تو آنکسی که ندارد قضای چرخ کبود توان آنکه تجاوز کند حدود ترا
منم که دستم از کار رفت و کار از دست شدم چنانکه همی خواستم حسود ترا
توئی که کارت بر پای گشت و پای بچرخ سعادت فلکی بنده شد سعود ترا
چونند فضل نارا تقری بر افروزد (۱) ز شاخ طوبی حور آورد و قود ترا
خدا گواست من ای خواجه طاعت آوردم ز روی صدق غیاب تو و شهود ترا
تو گر فرامش سازی عهود سابقه ام من آن نیم که فرامش کنم عهود ترا
ز قید بندگی ار تن رها شود هرگز رها نخواهد کردن دلم قیود ترا
گرم پذیری یا خود برائی از حضرت نخواهم ایچ بگیتی مگر خلود ترا

(۱) نارا تقری - آتشی که اعراب برای دعوت بهمان میافروخته اند.

❦ قاضی جزای عدلیه آنزمان يك میگسار را بسی و یگتومان نقد ❦

❦ وسی و یگروز حبس جزا داده و از رقعۀ که ادیب الممالک ❦

❦ درخواهش آزادی او نوشته بود ازین عبارت (بجرم ❦

❦ هم آغوشی بادختر تان) اورا زانی بادختر بکر هم ❦

❦ فهمیده و مجازات را بالا برده بود . ❦

❦ ادیب الممالک از هوش و ادراک قاضی ❦

❦ بر آشفته این قطعه غرا را در نکوهش وی ❦

❦ سروده است : ❦

اف بر این دیوان سرالغت بر این دیوان که برد
مردمی بیرون ز راه مردمی دور از خرد
راستی گویم سعادت مند و خوش بخت آنکسی است
هر که رختان دید گوید تا بد یا لیتی
همچو انگورش بر پر پای بنشارند واک
مدعی به هر چه شد قاضی بگوش مدعی
در جزا مردی رئیس آمد که نشاند ز جهل
عارض و معروض از او بیند در کار آنچه دید
پیگرش را گویند ایزد تعالی آفرید
مولدش تبریز و اصلش از صفاهان است لیک
آن یکی گفتش که آلتانی مسلمانی گرفت
قایا اندر محرم داشت برپا توریه
دیگری گفتش که شاهان اروپا از چه رو
گفت شاهان تان جو خواهند از بهر ثواب
دیدم آنجا خسته را بسته اند اندر کمند
گفت در راپورت کمیسار یا نوشته اند
نک سی و یگروز زندان سی و یکشمان جزا
گفتش ایکاش بودی این جوی در حیات
شاعری با ذوق شعری گفت و اورا وی شدش
گیرم او کرده است تقصیری خلاف عقل و دین
ظلمشان در ظلمت ازمه تو رو از شارق ضیا
فرد و طاق از دین پرستی جفت نیرنگ وریا
کاندین گیتی نمیند چهره این اشقیای
مت قبل الیوم حتی صرت نسباً منسیاً
نرم ساینده استخوانش بالکد چون توتیا
گویدی ربع لیا نصف لیا کل لیا
تاک از تریاک و سبب از سته گیاه از گیاه
معدده مرد سقیم از خوردن سقمونیا
ز آهک و زرتخ و گوگرد و کین و کاسیا
فرق نهاده است اسپاهانی از اسپاهانیا
گفت باشد امپراطورش زسل قانیا
این لیره در عدل دارد تاسی بر نیا
هر طرف تازند بهر حمله اندر آسیا
(اروپا) در ترکی شعر است و (دگرسان) آسیا
گفتم این مسکن که باشد چیست جرمش ای کیا
کاین جوان گفته است . مستم - اغری دسانیا
قطع شد چون برملا افراز کرد این بی حیا
تا که نامت ثبت کردی در کتاب الاذکیا
شعر خواندن در کجا ممنوع کردند اولیا ؟
جو را حدی است بر بیچارگان از او یا

سی و یگروز از چه میزان سی و یگتومان زچیت
حد عرفی کس ندید از حد شرعی سخت تر
آنقدر بستان که تانی دادش تاوان و جرم
دور عقل از تو چر مرد پارسا از پارگین
از جزای حق نیندیشی مگر تشبیه
گفت این حکم آمد از شورای عالی پیش از این
گفتش شورای عالی چیست ؟ و اعضایش که ؟ جز
وضع قانون باو کیلان است و اجرا با ملوک
کیستند این خراسان در مرغزار معدلت
نایب فرعون و هاهان را کجا شاید شناخت
زین شتر اندازان چه بینی غیر تاراج و شل
من بخواندم نامه پیغمبران راستین
یوشع بن نون و یونس پور متی دانیال
نامه اسحق و اسمعیل و حزقیل و شعیب
نامه سامان و زرتشت و جی افرام مهین
هم کتاب خاتم پیغمبران خواندم که هست
اینچنین حکمی ندیدم در کتاب هیچیک
گفت خامش باش کایان هر یکی در صفة
مجلس ملی نیارد حکمشان را نسخ کرد
بهر داور در چال قمار و منگیا
گفتم آری پیشوایانند این شش تازنان
پیشوایان تواند این قوم جبار غنید
هر یکی چون فاشق ناشته در آشد لیک
همچو غولانند در یغولها مردم شکار
گویند را جمله تصحیفند زیرا هر شبی
بسکه الرحمن و یاسین در مساجد خوانده اند
از فراتنا آمد است این حکم یا از روسیا ؟
این چه حکم است ای سرا یا بدعت و شرک وریا
آنچنان بشکن که یاری بستش یا موییا
هم تو دور از دین چو پیر برهنه از باریا
داستان حضرت داود و قتل اوریا ؟
من تعدادم بخوان راپورت کمیسار یا
محلی بدعت اندروی گروهی زاد عیا
حکم عرفاست از حکیمان حکم شرع از انیا
چیستند این خریطان در آشپز انقیای
چون سلیمان یا وزیرش آصب بن برخیا
از زکام ایدر چه زاید غیر مالیخولیا
آدم و نوح و خلیل الله کلیم و زکریا
صالح و هود و مسیحا و عزیر و ایلیا
صف داود و سلیمان نحمیا و یرمیا
نامه پولس بسوی مردم ایطالیا
واپس اندر عهد و پیش اندر حریم کبریا
ز انیا و انقیای و اولیا و اصفیا
پیشوایانند چون در چال ورزش پوریا
چون کلام انیا اندر مقام اوصیا
بهر داور در چال قمار و منگیا
پیشوایانند این شش تازنان
پیشوایان تواند این قوم جبار غنید
هر یکی چون فاشق ناشته در آشد لیک
همچو غولانند در یغولها مردم شکار
گویند را جمله تصحیفند زیرا هر شبی
بسکه الرحمن و یاسین در مساجد خوانده اند
نقش حامیم است بر پهلویشان از پوریا

مادرانشان را حیا اندر محیا (۱) هیچ نیست
 لیک بفروشد بهر زرق در احیا حیا
 چرم بلغارند و کفش صوفیان گرچه زناز
 پیش ما خاتون بلغارند و ترک صوفیا
 شرمی از باری تعالی کن از این دزدان مفرس
 پیریا گویم که ید پند یکسر باریا
 ای که ناموس شریعت را دری باحریان
 ای که اموال فقیران را خوری با اغیا
 گر کنی عمامه را مانند تاج داریوش
 وریاری از طراز خانه مشک داریا
 گر نمائی از در تیرك صد رنك و فسون
 وری پدید آری بجادر صد هزاران کیمیا
 گزستواری مکافات چون بیوت عادیان
 وری زبالائی مفاات هجر حصن عادیا
 بکوی کوبت کرد خواهم گر هما وردی بمان
 گوز پیچت کرد خواهم گر جوانمردی بیا
 دردل مامت فرستم باز با این ریش و پشم
 تا بزه دانتش بیوشی طلسان از سایا (۲)
 يك يك اعضای شورارا بگایم نیز سخت
 تا نمائند هیچك ناکاده از آن اغیا
 فرق نگذارم میان زشت و زیبا شیخ و شاب
 زانکه نهادند فرق از مجرمین بنا ایریا
 شاخ نیلوفر کنم از خوششان یا قوت گون
 ارغوان را سازم اندر کونشان زرین گیا
 اورئیس این چاه من چون کباب بر میا است
 در زمان شه (پور یا قیم پور یوشیا)
 آنکه آیین سلامت جست در دارالسلام
 شاه اسرائیل شد از صدق بعد از صدقیا

هنگام جنگ عمومی در اتحاد اسلام خطاب

بعاصم یك سفیر کبیر عثمانی در ایران فرماید

علی نمود مصفا جمال علم یقین را
 فکند پرده زرخسار ناز شاهد دین را
 علی ز تیغ شرر بار و منطق گهر آگین
 گست عرو و کفر و پست جبل متین را
 نمود نصرت پیشینیان ز غیب ولیکن
 رفیق شد بعلن پیشوای باز پسین را
 اگلانه ساقی کوثر علی شدی نجشیدی
 حسینش از دم شمشیر خضم ماء معین را
 تبارك الله از ان شه که داد در ره یزدان
 نلین و تاج و سرو پیکرو بنات و بین را
 کسی که لعل لبش نایب نگین سلیمان
 علی ابرش از تشنگی مکید نگین را
 چو خور دستک عدو بر جبین روشن یا کش
 برای شدر و سپاس بخاک سود جبین را
 درین زمانه جز ان شه که را شناختی ایدون
 که نام فرخش آراسته شه و رو سنین را

(۱) محیا - چهره (۲) سایه - حبس کننده

برای قوت دین شد که دید حصن ولایت
 سنان و تیغ سنانرا و زخم تیر حصین را
 تو نیز جان برادر بگیر دامن این دین
 اگر مصدقی از راستی رسول امین را
 بزرگوار خدایا بجاه احمد و آتش
 مکن خموش در ایران ما چراغ یقین را
 ز اتحاد برافروز شمع مجلس یاران
 کزین چراغ بود روشنی سپهر و زمین را
 ایا برادر دینی رسیده وقت که ما هم
 دهیم از سر اخلاص دست عهد و یمین را
 تو باش عاصم ناموس مسلمین و یقین کن
 که کردگار جهان عاصم است دین مبین را

برای حضور عاصم يك سفیر کبیر عثمانی در یکی از مجالس روضه خوانی در طهران

روز دوشنبه ۱۱ محرم ۱۳۳۳ هجری قمری گفته شد

معنی فوق العاده

قطعه

پیر مردی را بشکو بود زالی کوز پشت
 چون شغالی نر که گردد جفت گرگی ماده را
 بگشایی از باد دل برخواست کمرش چون ستون
 خواست کز کار اندر آرد یار کار افتاده را
 چون مجاهد کینه اصناف و مفتی مال وقت
 طفل حلوا رندی، داروغه حاجی زاده را
 گفت یارا روی بامن کن که خواهم مردوار
 برنهم بر گردن این شیر آن قلاعه را
 زال دردل شاد شد اما بظاهر عشو کرده
 خواست بی منت ستاند نعمت آماده را
 گفت دامانم بهل کامر خدای آمد فراز
 وز عقیق سوده آکند این پرند ساده را
 فارتوری است در محراب کالاید بخون
 خرقة و دستار تو بل سبحة و سجاده را
 چون بهنگام خزان گل بر شگفت از خارین
 باغیان بسته است بر مرغان در گشاده را
 شد شبستان آسیر اینک بروی میهمان
 برگشادم باد گیر غرقه همساده را
 پیر گفت این جادو و نیرنگ و دستان در خور است
 (دختری نوزاده را یادگیری ناکاده را)
 ای عجز گنده چو زایام عادت در گذشت
 چون تو گرگی پیر با محتاله قواده را
 لعل خواندی خار را اکسون پلاس پاره را
 خورعین پتاره را یا قوت تر سباده را
 لاف کم زن عشو کم کن - ربه لختی بحسب
 تاسهوزم در دولت حمدان پای استاده را
 باغ برخار است و رخس من در آن جولان زند
 دشت پر خار او میرانم در آن عراده را
 گفت زن دانه که لافست از عجزان این سخن
 غمزه زشتانرا شاید دلبری دلداده را

لیک عادت نی که فوق العاده میا کون سپهر در سفالین طشقم از خم ریخت گل و زباده را
 پر گفتن باریک الله آفرین احسن زه کز خیال آزاد کردی خاطر آزاده را
 میشدیم لفظ فوق العاده در بازار لیک فهم کردم این زمان معنی فوق العاده را
 در روی گردال را با ذال بستم باک نیست گوهری یکجا نهاد پرورزه و بیجاده را
 این زیدون بوالولید (۱) این قطعه را کریشود ای امیری بر تو ارزانی کند ولاده (۲) را
 چهارشنبه ۱۵ رمضان ۱۳۳۰ مطابق بیستم سنبله ۲۸ اوت ۱۹۱۲ (طهران)

میرزا محمد تقی حجة الاسلام تبریزی که علاوه بر فضل و حکمت
 ادیب و سخن سنج بوده این قطعه را بر سبیل تقریظ پست
 یکی از دفاتر ادیب الممالک نگاشته است :

قطعه

سزد ارسجده برد میر فراهانی را گر ز خاقان گذرد مرتبه خاقانی را
 ای امیر قرشی زاده کت اعجاز سخن بند بر ناطقه زد منطق سجانی را
 گر برند این گهر نظم تو در سوق عکاظ (۳) کس بشیزی نخر دساعه (۴) ذبیانی را
 عرق از خجلت تشیب توازنیل گذشت چهره طبع منوچهری دمغانی را
 مدعی گو گله کم کن که بهر خن ندهد فیض روح القدسی رتبه حسانی را
 شعر اراهمه گر سحر حلال است حدیث دیده بگشا و بین آیت عمرانی را
 تا نیامد بسخن نطق تو معلوم نبود کابریسان ز که آموخت در افشانی را
 گر شود ختم سخن بر تو امیری چه عجب کاخرین پایه همین است سخندانی را
 کوس تسخیر فرو کوب که در کشور نظم بخت بر نام تو زد سکه قاآنی را

(۱) این زیدون بوالولید . احمد بن عبدالله اندلسی شاعر مشهور .

(۲) ولاده - صیغه مبالغه والده .

(۳) سوق عکاظ - بازار اجتماع قبایل عرب برای انشاد شعر و تفاخر .

(۴) سلعه - متاع - ذبیانی - ناخنه ذبیانی شاعر معروف عرب .

در جواب تقریظ حجة الاسلام فرماید :

قطعه

عجیبی نیست مر آن آیت ربانی را گر کند زنده ز نو حکمت لقمانی را
 ای بتاریک شب کفر بر افروخته باز پدرت در ره دین شمع مسلمانی را
 اگر آن آیت رخشنده هویدا نشدی کس نخواندی زورق آیت فرقانی را
 توازان شاخ برومند برادی که ز فضل درس توحید دهد نخله عمرانی را
 حجج بالغه شرع یار است چنانک شست از صفحه دین حکمت یونانی را
 توئی آن عاقله دورمه و مهر که متقل نزد فرهنگ تو گیرد ره نادانی را
 ملکات کلمات تو بنیروی کمال عقل بالفعل کند طبع هیولانی را
 تا بمیدان خرد اسب هنر تاخته دست بستی بقفا فاضل میدانی را
 رقعت ناسخ ریحان خط لاله رخان بر شکسته خط طغرای صفاهانی را
 دم عیسی ز تنقیق لب لعل تو وزد گهرت خیره کند تاج سلیمانی را
 حجة الاسلام آمد ثقت زانکه بخلق بشناسانی مر حجت بز دانی را
 بنده آرتبه ندارد که تو در چامه خویش در حق وی کنی انسان گهر افشانی را
 لیکن در سایه مهرت بشعیری نخرم زین سپس مخزن شعر حسن هانی (۱) را
 چند فرسوده کنم طبع بهل تاییرند چامه غیداء وان ملحفه قانی را
 سروسامان شهی دارم و در بندگی بفلک یاد دهم بی سرو سامانی را
 در دار السلطنه تبریز بتاریخ یوم بیست و نهم شهر ذی القعدة ۱۳۰۸
 مسوده شد . (محمد صادق الحسینی الفراهانی)

قطعه

راجع پیرس ارفع الدولة دانش

دولت جاوید خواهم از در یزدان (دانش) دانش پژوه صلح طلب را
 آنکه نمود است وصف ذات جمیلش غیرت ارژنگ کارگاه ادب را

(۱) حسن هانی — نام ابونواس شاعر معروف وهانی پدر اوست .

﴿ قطعه ﴾

تقدیم دوست کردم تصویر خویشتن را تاجای من بپوسد آن روی چون سمن را
ای عکس چهره من چون میرسی بکویش در پای او بر افشان یکباره جان و تن را
زان طره معبر کان ماه را بچنبر بستان بجای شکر بوسی ازان دهن را
گر آن پری شمایل باشد بمهر مایل در گردش حمایل کن دست خویشتن را
پنهان ز لعل لوشش و ز چشم عیب پوشش آهسته زیر گوشش بر گوتو این سخن را
کایم شبی بکویت گیرم کمند مویت روشن کنم ز رویت خرگاه و انجمن را
هان ای امیر بانو عشقت کشد زهرسو از آن کمند گیسو بر گردنم رسن را
ماهی نهاده بر سر از مشک ناب افسر سروی نموده در بر از لاله پیرهن را
مهرت بجان سپردم در عشق یافتنم زین عیش تازه بردم از دل غم کهن را
ایر از از حیب است وین در دبا طیب است فریاد عندلیب است کاشفته این چمن را

﴿ قطعه ﴾

﴿ ترجمه از عربی در تکوین جلد ۱ ﴾

جنگ در اول بود بسان عروسی دلبر و دلجوی و دلفریب و دلارا
روئی دارد بروشنی رخ نوروز موئی دارد بتیرگی شب یلدا
هر که رخس دید گشت واله دیدار هر که قدش دید گشت مست تماشا
لیک در آخر چو گشت تفته تنورش و آتش کین زد همی ز با نه بیالا
گرگی بینی درشت بینی و بد شکل خوکی دندان شکسته زالی شمطا (۱)
نه کند از غمزه هوش مرد بتاراج نه برد از بوسه جان خلق بیغما
تاراج آرد روان مرد دلاور یغما سازد تن مجاهد برنا
هر که قدش دید کوثر پشت زمین شد هر که رخس دید پشت کرد بهیجا

(۱) شمطا - قید گیسو .

﴿ حکامه ﴾

﴿ سال ۱۳۱۰ در مدح حسینقلی خان نظام السلطنه فرماید ﴾

نظاره کن بدایع کز دون را تاپی بری صنایع بیچون را
تائینی آن عجایب کز هر یک کالیوه (۱) گشته مغز فلاطون را
نگر چگونه ساخته بی پرگار نقاش صنع این همه برهون (۲) را
گر صانعش خدای نه کی انباشت از گوهر این سفاین مشحون (۳) را
از اندرون و بیرون چون پرداخت این بر کشیده طاق بی آهون (۴) را
در این مدارها که باندازه ترتیب داده مر کز و کانون (۵) را
در تار و بود دیه زنگاری کی بر کشیده لؤلؤ مکنون را
جولاهه کی تواند با گوهر دیاهمی بیافد اکون (۶) را
ورگنبد است بی ستون و پایه کی بر فراشت گنبد وارون را
هر کز کسی به گنبد وارون دید سیر رحی و گردش طاحون (۶) را
ترکی است آسمان که دگر گونه دارد صباح و شام دگرگون را
گاه از فلق گذارد سیمین تاج گاه از شفق عمامه گلگون را
گیرم که مدرك است همی گردون ادراك بخش کبود گردون را
ای مانده چون چنین بدل گردون چون پی بری حقایق بیرون را
دل از خرد بموحد کل بسته است خاک فسرده و گل مسخون را
رستن ز خاک تیره کجا باشد ترکیبی از عناصر معجون را
کی ره دهند در صف علین جسمی به بند سخن مسجون را
از علت العلل چه خبر باشد معلول فوق و علت مادون را
مربخ اگر نشیند با ناهید کی جای باده ریزد مرخون را

(۱) کالیوه - دیوانه . (۲) برهون - دایره . (۳) مشحون - انباشته .

(۴) آهون - رخنه و سوراخ . (۵) کانون - طرز و قاعده .

(۶) رحی و طاحون - سنگ آسیا .

وان زهره گر فضایل برجیسی
تیر از نیو شد از ماه افسانه
کیوان به تیر اگر نگردد کمتر
ماه از ز نور خویش بدی تابان
ور مهر نور و جبهه حق دیدی
ای خواهی خدای گرا و ز خلق
دیانت دین ترا طلبد زی او
جائی برو که بر دروی خورشید
آنها بچو که زامرش اوبارد
گیرم که چهره زرد کنی چندانک
ز چوبه چیست خود چه بود زریون
ز ریز خود چه باشدی ای بازر
تادر درون دیده و دل داری
آلایشی است در تو که دامانت
بشکن طلسم روح مکرم را
آسوده کن خیال گرامی را
بسیار خفته ماندی و تا بینا
گر رستمی بزور و فریدونی
سیمرغ بود عاقله رستم را
روسجده کن به بارگهی روشن
رو تکیه کن بقائمه ای محکم
از گیلر خان عصر غنم بستان

(۱) عرجون - خوشه خرما - (۲) زریون - زردونک (۳) برمایه - گاوی
که فریدون را شیر میداد -

بیراهه است و دیو و دده زنهار
دامان خاصه بکف آرانگه
هر گز کجا توانی قائم داشت
در احتجاج خصم فرو ماندی
بر صخره کی کنیسه بنا کردی
نوح این سخن بسام همی میگفت
کاین جان رهین حکمت و فضلستی
هر گز مدار منت از این مردم
این آتشوخکن (۲) کندت جامه
سوگند میخورم که در این گیتی
جز خواجه من آنکه ندارد چرخ
فرخ نظام سلطنه کنز دانش
من خواجگان شناخته ام افزون
خواندم کتاب دولت سامانی
یکتن نیافتم که همالستی
فضلش نوشته دفتر انکلیون
کلکش که جادبستی رحمت را
آلوده با عیبر طبر ز در را
ز انصاف بیماری که خدا داد است
گر برخلاف مصلحتش قانون

(۱) فرستون - قیال (۲) شوخکن - چرکین (۳) سمون - نام یکی از اهل ریاضت
هرمس - ستاره شناس (۴) طبرزد - شکر - طبرخون - پدسرخ طبری است که
اکنون معروف به زهره میباشد -

ای صیت احتشام تو بگرفته
درشش جهة جزیره سکون را
غفوی است در سرشت ترا کان عفو
بر عم خود بودی مامون را
قدس است در نهاد ترا کان قدس
بی شک بوده زاده مطعون (۱) را
جودی است در وجود ترا کان جود
هرگز نبوده احمد طولون (۲) را
جودت کم از شمر شمر دمانا
چه زنده رود را و چه حیچون را
دست سحاب نزد گفت مانند
مصدوقه ثلث و تسعون را
عمرو زبیدی از نگرد تیغ
صمصام را به بخشد و ذوالنون را (۳)
بن مقله بر بمقاه کند از جانب
آن خامه سیاه شبه گون را
عبد الحمید یحیی آموزد
از سهم وقوس تو الف و نون را
با چون نوئی اقباس کجا شاید
این خواجگان بی هنر دون را
دانا چگونه ماند نادان را
رایج کجا نماید مغبون را
رنک گهر نه بینی خارا را
میرا بمدحت صد فطیعم
طعم رطب نباشد زیتون را
من نیستم از ان شعرا گایشان
زاد است این لثالی مکنون را
در مدح هر خیس فرو خوانند
قائد شوند زمره غا و ون را
وز فرط بی تمیزی بر مردان
شعری دو نامناسب و موزون را
نه زان عروضیان که بهر رکنی
مدح آنچنان کنند که خاتون را
نه زان مرأثیان که برایشان حق
نسبت دهند مطوی و مخبون را
بل مادح تو باشم و نستائم
فرموده والذین یراثون را
از لب پسید آرم معجز را
در درگاه تو افسر ارغون را
یش ترانه غزل لغزم
وز خامه فاش سازم افسون را
بونصر کی نوازد قانون را

(۱) عثمان بن مظعون - اول شخص از صحابه است که در مدینه مرد - (۲) احمد بن طولون - در عصر مغزیه و آن مصر و دمشق بوده (۳) ذوالنون - نام شمشیر است در عرب

روئینه شعر گویم در مدحت
روئین تن است زاده کتایون را
تا آب ماه بگذرد و ایلول
تشرین فراز بینی و کانون را
خواند دو جا فرشته یزدانی
دو سوره برز گفته بیچون را
بر طلعت تو سوره ککوثر را
بر دشمن تو سوره ماعون را

قصیده

در نکوهش یکی از علمای عراق

وشکایت از او بظال السلطان و قهرمان میرزای صارم الدوله

شها بین عمل عالم مکرم را
بین جناب شریعتمدار اعظم را
روا بود که باسلام گوید المسلم
هر آنکه بنگرد این مفتی مسلم را
اگر نبود خود این پیشوای بر صیفا
که بود زنده کند استخوان بلعم را
رسائه که نوشته است دوش میخواندم
مگر که اخذ کنم حکمهای محکم را
بهر خطیش بدیدم هزار گونه خطا
درون هر رقمی صد هزار ارقم را
یکی بصفحه اول نوشته بد که حرام
مباح شد بمیریدان اگر چه شاعم را
نوشته بود بطر دوم علی الاحوط
توان بوقت ضرورت سپوخت محرم را
دیگر بحضرت مفتی ضرورت است لواط
علی الخصوص شب عاشق محرم را
دیگر نوشته که مال یتیم اگر بینی
بلع و هیچ میفکن برابر و ان خم را
ربودن بز و میش از میان مهر آباد
غنیعت است کنون چه زیاد و چه کم را
دگر نوشته که گشته است تازه زخم دلم
طیب گفته علاجش چهار مرهم را
یکی زخان حسن آب و ملک مهر آباد
چنان برم که گرفتم حصار حاتم (۱) را
دوم بطشت طلا خون حلق یحیی را
بریزم و نهر اسم تف جهنم را
موم بفرق علی ضربت آنچنان بزرم
که آشکار کنم کار این ملجم را
چهارم آنکه چوا حکام فلسفی خواندم
بیاید آنکه مکذب شوم بر علم را

(۱) مهر آباد و حصار حاتم - نام دو قریه است

شنیدم این حکمی دوش بامریدان گفت
 خدای راز عناصر همی قیاس کنید
 برو بخدمت (ما نکجی) مجوس برس
 شها ملر بسریر تو داد خویش آرم
 مگر تو دیده اسفند یاریش بکنی
 خدایرا ملکا جرم خانه زاد چه بود
 سلیل شیر خدایم چه کرده ام که چو صید
 زاشتهای فرونی که دارد این ملحد
 شنیده بودم اهریمن از طریق حسد
 کنون بدیدم بفریفت این سه طلعت
 با شتاب بدرگاه صارم الدوله
 ایا شهی که نظیرت ندیده دیده دهر
 بقر خویش بگو تا زمهر زنده کند
 ترا بتاج و به تخت و نگین شهو گند
 کنز آتش دم شمشیر تیز خود ای شه
 فروکش از دل سختش درخت نخوترا
 بشکر آنکه خداداد بر تو افسر و گفت
 اگر مخرب دین را رها کنی فردا
 منم وکیل ز شاهان شرع پیغمبر
 با اعتقاد من از عدل شه نمی ترسد
 گر از موم حسام تو بودش اندیشه
 نمی فروزد بمن مالیات ملکی بخود
 می گشود بسر باز شه طریق قرار
 کسی نمیشد بستی بسوی دارالکنز

(۱) نم - اینجا یعنی طراوت است.

چرا سجود کنید این خدای مبهم را
 که عنصر است مؤثر جمیع عالم را
 اگر بخواهی تقلید حی اعلم را
 بصورت تو نمایم علاج این غم را
 و گرنه بشکند این صدهزار رستم را
 که ریخت ساقی گردون بجامش این سم را
 بمن گماشته قهر تو این معلم را
 چو ازدها به نفس خشک میکنندیم را
 بخلد رفت و فریخته گشت آدم را
 مهین جناب جلالت آب صارم را
 زیش برد بسی باطل مجسم را
 مگر بچرخ چهارم مسیح مریم را
 پی نوشتن این قصه این اعظم را
 که بشکند فرو حشمت گی و جم را
 بخاندان وی افکن بساط ماتم را
 برون کن از سر و مغزش غرور درهم را
 حمایتی کن شرع رسول خاتم را
 چه عذر داری پیغمبر مکرم را
 که راضی ندش شاخه اش فرو کشی نم (۱) را
 کسی که خوف ندارد خدای عالم را
 نمی شکست بهم شاخه های خرم را
 نمی ربود زناخن شکار ضیغم را
 نمی نمود چنین کارهای اعظم را
 کسی نمی دید اطریشی معمم را

﴿ قطعه در نکوهش بواسیر ﴾

از نواسیر و بواسیر بتر ددی نیست
 چه کند خسته این درد که مشاطه صفت
 وای بر آنکه بروزی دوسه بارش جراح
 درد کون درد شگرفی است که می توبه دهد
 بر در کون نواسیری صابون چو زنی
 گرا زارش بود از خز و سرا یل اکسون
 تکمهای فکل مقعدش از بگشا نید
 چون بچرخ آورد از سوز درون قبل خویش
 هر زمان گویی در فقه (۱) او نیش زنده
 میتوان حال دلش یافتن از روزن پشت
 لوحه قانون گیرد کونش آویزند
 تخم بوقلمون گر درد برش جای دهند
 ریش در کون بودش شعله بر آید ز جگر
 مرد وارون شده کون زان بود چاره جز آن
 کون وارون را مویست چو نوك شمشیر
 مرهم از خاتون جوید بدل خسته مدام
 گر شبی درد نواسیر گرفتی مجنون
 دوش با پیری کز درد نواسیر بسوز
 گفتم ای خسته درین درد منه از کف خویش
 ورا زینان نشود چاره و تدبیر بگبر
 گفت خامش که نواسیر چو زخم خیمه به کون
 نشود درمان از آیزن و پرز (۳) و شیاق
 هم ازین پیش حکیمان مجرب گفتند

(۱) فقه - حلقه دیر (۲) بوزه - شرابی که از آرد برنج و ارزن و جو میسازند
 (۳) پرز - تلها که بر روی جامه پشمینه و ابریشم پیدا شود و آنچه تسوان
 بخود برگیرند.

که کند گاهی و پژمرده رخ گلگون را
 کرده آینه دیدار طیبیان کون را
 بند بگشود و باصلاح قلم زد نون را
 از پذیرائی بکر دکلان مایون را
 سنگا فرض کند لیف و کف صابون را
 خار دانه خیز و پیکان شمره اکسون را
 سوزنی بیند هر بخیه پاتالون را
 جوی خون در دوران آرد صطاحون را
 مارهایی که بگیرند بدم افسون را
 که زهر جا بدرون هست رهی بیرون را
 برزند تیزی و بر باد دهد قانون را
 پخته در صحن نهاد جوجه بوقلمون را
 زور بر گلا وقت ناله بود گردون را
 (که کند تهرین بخت و فلك وارون را
 (نوك شد آری وارونه چو کردی کون را
 آنکه از خز و خود زخم زدی خاتون را
 شور لیلی شدی از یاد سر مجنون را
 ناله میکرد و همی ریخت بدامن خون را
 بوزه (۲) و نيك و شراب و عرق واقیون را
 ریش مجد الحکما یا ز تیغ هرون را
 چشم زخم آورد از طمنه برخ طاعون را
 بی اثر یابی در چاره او معجون را
 درد کون است که عاجز کند افلاطون را

﴿ قطعه ﴾

﴿ ذیل تصویر خود در مدح نقش نقاش نوشته : ﴾

حبذا نقشی که بنمود آشکارا
میرزین العابدین نقاش ایران
آنکه کلکش ناسخ از رنگ مانی
گر عصارا اثرها کرده است موسی
بندگانش حضرت نقاش باشی
بر ستاره خط و برگردون سطره
گوئیا پرگار او را دیده گردون
خامه اش بر آب اگر نقشی فشانند
خشم اگر آغاز فرعونی نماید
صفحه آراست از خوبی و باکی
نقش من بروی چنان بنمود ثابت
صورت این بنده را بنگاشت نوعی
رغم مشائی و اشراقی گمانم
الحق از کلک متینش داد جانی
گر ندانی کیستم بشنو که گویم
نام میمون محمد صادق آمد
در حقیقت گرنوا دم باز خواهی
مسکن داین شد از ملک فراهان
گاه میلاد م شب نیمه محرم
زاده قائم مقام لیک باشد
تارقم زد کلک نقاش خجسته
خامه بر تاریخ تصویرش رقم زد

(۱) نگلو شا - دفتر نقاشی لوشای نقاش رومی است

﴿ قطعه ﴾

﴿ ۱۳۲۰ در تهذیب فرستادن تمثال مظفر الدین شاه ﴾

﴿ برای نیرالدوله ﴾

نیر دولت و دین در کنف ظل خدا روشنی یافته از پرتو خورشید بقا
صورت خویش فرستاد بدوشه یعنی اندرین ملک توئی آینه صورت ما

﴿ قطعه ﴾

﴿ این قطعه ماخوذ از قصاید قدیم است ﴾

﴿ واصل قصیده بدست نیامد ﴾

کاشکی بودی مرا طبعی چو قلم در خورش کاشکی بودی مرا فکری چو مینو با صفا
خانه از ارض طوایف تا محیط آسمان نامه از تطبیع عرض تا بخت استوا
تاستودم ذات پاکت را می در خورد قدر تا بروم مدحت آن سان که بایستی روا

﴿ قطعه ﴾

فراموشم نشد پندی که میگفت پیر خواش پیری در بخارا
که گرد در کار خود جنبش کند مرد توان سفتن بسوزن کوه خارا

﴿ قطعه ﴾

خان پرویز ای که با گلگون رخ شریک موی ناخست کردی هر سودا مرکب شید را
گرتو پرویزی و داری گنج باد آور بدست بنده فرهادم که پیر را

﴿ قطعه ﴾

زهی قدت چو نخل طور سینا بدانش اوستیاد پیر سینا
سزد بهر تبار بار گاهت فشانند نجم دری چرخ مینا
حدودان تو گولانند و کوران ازیرا خود تو دانائی و بینا
قضا لبریز دارد دشمنت را زخون دیده و دل جام مینا
فیخذ لهم و ينصرکم عليهم ویشف صدور قوم مؤمنینا

کتاب فی الیلة جمعة العشرین من شهر رمضان المبارک ۱۳۱۴

قطعه

نقل از روزنامه ادب سال سوم شماره سوم صفحه بیست و چهارم

ملك تجريد است بنگاهم كه از روز ازل عزت آنجا پشكار است وقاعت پشوا
ناگوارم مزرع بر سر خوان كسان زانكه اندر خوان خود آماده دارم سر كبا
راست گفتارم برين معنى نسب دارم دليل نيك هجاءم درين دعوى حسب دارم گوا

رباعیات

گر آب شود منجمد اندر گرما و ر لاله دمد بیستان در سرما
گر صبر شود حنظل و شكر خرما غيرت دمد از عروق فرمانفرما

رباعی

زان پیش که بر شانه گذاری دم را بستی دم افعی و دم کژدم را
چشم تزنند ای ممدانی که چه خوب خر کردی و پوست کندی این مردم را

رباعی در شکایت از واگون

فریاد ز دور چرخ نیلی گونا از بسکه نشستیم در این وا گونا
شد ز آمد و شد ییزی ما وارونا وا ویلا وا مصیبتا وا کونا

رباعی

خطاب بیدر نامی فرماید

بر دار زرخ نقاب مشکین بدرا روشن کن ازان رخ معونه گنبدرا
نو خوبی و ما بدیم از خوبی خود شایسته و فقر و خوب کن این بدرا

این مصرع اخیر تفسیر مصرع بر زبان است که گوید: کبری بودم زخم چون شمشیر در سر که در صاف چرخ را
اکنون حرکت نمیکند تا در او وید و صیبت و اکبر



در صبر نشسته و در صبر است

(حرف باء)

قصیده

در ستایش بیطرفی ایران هنگام جنگ عمومی

ونکوهش همسایگان جنوبی و شمالی فرماید:

همتی ای ناخدا کرم کن و دریاب کشتی مارا که او فتاده بگرداب
نه خبر از ساحل و نه راه بمقصد نه اثر از نور آفتاب و نه مهتاب
موجی بهن و درازویی سرو پایان بحری ژرف و عمیق وی بن و پایاب
کشتی در ورطه و مسافر حیران دریایر جوش و ناخدا شده در خواب
ای کرم ایزدی مدد کن و برهان ای نفس شرطه مردمی کن و بشتاب
بیست که فریاد ما رسد مگر از غیب چاره پدید آورد مسبب اسباب
بخت گریزد ز ما چنان که تو گوئی ناو کی از چله کمان شده پرتاب
پیر فقیر علیل در سكرات است آزن (۱) آرد همی بز شلش و جلاب
بیخردانی ز ما مدار مهمانند کایچ نکردند فرق دوغ زد و شاب
طرفه گروهی که از رموز تعصب هیچ ندانند جز تعدد اعصاب
کار جهان را چگونه سنجد آنکو تا کمر اندر خزیده در خزو سنجاب
زخم بسی خورده بر کعب و نرائب (۲) در طلب صحبت کواعب و اتراپ (۳)
هشته زمام عمل بدست اجانب خواسته سیم دغال بهای زرتاب
تا که چنین ابلهان عوامل امرند چرخ عمل را شکسته بینی دولاب
جمع وزیران ز صدر تا صفایوان جوق و کیلان ز باب تابن محراب
یکسره زشت و پلید و خانه فروشند ریخته از دیده شرم و رفته ز رخ آب

(۱) آزن - ظرف مسین بزرگ سرپوش دار که اطباء قدیم را در آن خوابانیده و سرش را بیرون گذاشته آب گرم و دوا در آن میریخته اند. (۲) نرائب - استخوانهای سینه (۳) کواعب - نوشیده خوببو. اتراپ - نوشیده همراز

قوس صعود و نزول را بر خوان
تن زربال فریه از فریب قوی حال
کام پر است از لعاب ارقم و اوقات
باطن بدرا بحسن ظاهر پوشند
ایعجبی حسن مستعار نباید -
چون ققهارا برائے نیست ز انقال
گفت یکی بیطرف چرا شده ایران
گفتمش ای یخزد چگونه کند جنگ
ایزد یکتا نخواست کار جهان را
آب نجوشد اگر نباید آتش
علم است اسباب کار مرد ازیرا
پی بحوادث برد ز جدول تقویم
علم نداری سبب ز فضل خداجوی
جاهل و کذاب را مشو پی تعلیم
هر که بتعلیم جاهلان کند آهنگ
قصه بوزینگان شنو که شب تار
مشتی ازان ریختند در بن کانون
هر چه دمیدند مشتعل نشد اما
مرغ سبک مغز را فضول کشاید
خواست بتعلیم آن گروه گراید
دید چو ایران حروب بین ملل را

دیده و قوسین جداساخته از قاب
خود را پنداشته معلم فاراب
وقف مرا بح نمود در پی العاب
کرده نگو نام زشت خویش بالقاب
در رخ زشتان بغازه و بسیداب
فاتحه باید دمید بر همه احزاب
بیطرفی چیست جز غنودن در خواب
آنکه بدریا در اوفتاده بغرقاب
در جریان جز بدستگیری اسباب
سیم تنالید اگر نباشد مضراب
مرد چو باشد بعلم ماهر و نقاب
برده گردون درد نبور سطرلاب
تاش فراهم کند مهیمن و هاب
تانشوی در شمار جاهل و کذاب
زود شود شرمگین و نادم و تواب
آتش پنداشتند کرمک شتاب
هشته بالای آن حشایش و اعشاب
زمین سو آنوشدی چو قطره سیماب
از زبر شاخسار و زین اسراب (۱)
تش دریدند از مخالف و ایاب
بیطرفی کرد بهر خویشان ایجاب

(۱) اسراب - لانهها و سوراخها

بیطرفی چیست زانکه در طرفیت
مارا اصحاب گشته یأسره نا بود
باید در جنگ تیغ حیدر کرار
دیده ما از عمر نیافته فر تور (۱)
عاجز و برگشته یخت و خوار و زبونیم
بیطرفی طرفه گابنی است اگر خصم
بیطرفان را نکو نباشد آزار
از کتب باستان حدیث شگرفی
کز پی خون کلیل پور ریعیه
جنگ در افتاد در میان قبائل
تغلب و بکر آنچهان شدند که گفتی
حارث عباد قیس ثعلبه در جنگ
گفت (تجنبت و ائلا لیثیقوا)
زانکه مرا هر دو حزب و هر دو قبیله
تا پس روی بحیر شد سوی صحرا
دیدم مهلهل و رازدورو بخود گفت
پیشتر آمد سوال کرد ز نامش
گفت منستم بحیر و زاده حارث
خالم باشد کلیل و نیز مهلهل
گفت تو فرزند خواهر من و من

اسلحه بایست و مال باید و اصحاب
مال ز کف رفته است و اسلحه نایاب
باید در جنگ رای عمر خطاب
بردلما از عالی تنافته فرتاب (۲)
ویلی ما لشری و رب الارباب
سخت نیچد بر او بگونه لبالب (۳)
بیطرفان را روا نباشد ارهاب (۴)
گفته بخردی مرا معلم کتاب
مدت چهل سال فتنه بود در اعراب
خیره شد از شور و شر مشاعر و الباب
کس شناسد رؤس قوم ز اذتاب
بیطرفی اختیار کرد ز هر باب
حرب نجستم کناره کردم از احزاب
زاده ارحام بود و تخمه اصلاب
خواست برد در حظیره هیزم و اعشاب
سخت شبیه کلیل شد این شاب
وزنسش در کمال حیرت و اعجاب
مادرم ام الاغر سلاله اطیاب
پاک باناسام و شریف با حساب
خال توأم لیک جای فرجه و ترحاب (۵)

(۱) فر تور - عکس (۲) فرتاب - نور و روشنی

(۳) لبالب - گیاهی است که بدختر پیچیده و آنرا میخشانند (۴) ارهاب - ترسانیدن

(۵) ترحاب - ششاش

خون تو باید بخاک ریزم ازیرا زاده بکری و زان قبیله مراتب
گفت بحیرای کزیده خال مکن خشم یسببی سوی قتل من هله مشتاب
خون مرا بیکنه مریز و بیندیش قصه رستم نیش و کشتن سهراب
چون پدرم بیطرف شده است و گرامیت بیطرف اندر همه شرایع و آداب
گوش نداد اینسخن مهلهل و باتبع کرد سرش در زمین بادیه پرتاب
چون خبر قتل وی رسید بحارث ازغم فرزندی روان شد و بی تاب
دید که مامش گهر ز جزع فشانند برده گل را همیدریده بعباب
گفت مکن گریه در مصیبت فرزند بر گل سوری مریز گوهر خوشاب
شادزی این که خون تازه جوانت صلح در افکند در قبائل اعراب
کفو کلب او است در زمانه و قتلش فتنه بیدار را کشاند در خواب
ام الاغر ناله را بسینه کسره زد نیل پشت از قمیص و صدره و جلاب
از بس چندی شنید حارث عباد گفته مهلهل درون مجمع اصحاب
من نه بخون کلب گشته ام او را کس ندهد گل بخاروسیم بسیماب
بند نعل کلب خون وی آمد هست چنو بیشر ذبیحه انصاب
حارث بیچاره را چنانکه نودانی اینخبر از سربرد هوش و زدل تاب
گفت بام الاغر که در غم فرزند چاک زن ای دختر ریع باثواب
زانکه بشع (۱) کلب کس نفروشد آنکه مرا و را تو مادری و منش باب
بیطرفی خواستم بیکر و بتغلب تا نقشانم ز خون بمعر که سیلاب
بیطرفی تقض کرد غدر مهلهل و ه که در ایندوره مردمی شده نایاب
اینخنان گفت و شد سوار نعامه (۲) و آمدش از بی دوان عشایر و احباب
تیغ بتغلب چنان نهاد که گفتی تغلیان کوسپند و او شده قصاب
جان برادر درین قضیه معجب ژرف بیندیش و سرمستله دریاب

(۱) شع - بتد تغلیان - (۲) نعامه - اسم اسب حارث بن عباد است.

بر صفت بکرو تغلب آمده امروز جنک و جدل در میان ژرمن و صقلاب
دولت ایران زجوی بیطرفی داد شاخ وفا را بیوستان خرد آب
لیک حریفان سقله بیطرفی را بر رخ ما بسته اند یگسره ابواب
خون جوانان ما بشع کلب است گشته ازین خون زمین معرکه سیراب
هیچ نرسد عدو از آنکه سرانجام کار زایجاز بر کشد سوی اطباب
چرخ شود تیره خلق خیره چو باخشم صقر بتازد زو کرو قسوره از غاب
آتش بارد ز شاخسار بمروین (۱) دود بر آید ز مرغزار بمرغاب (۲)
قدها بینی زغم خمیده چو چوگان سرها غلطیده بر تراب چو طباطاب
خار بزرگان گرفته دامن خردان سنگ نیاگان شکسته گردن اعقاب
روزیه گون چه در ایار و چه نیشان خاک پر از خون چه در تموز و چه در آب

قصیده: ۱۳۱۲

هذه ما انشأناها فی قرعین و امدح بها الامیر (۳) اید الله

واهنه بعید الفطر ۱۳۱۲

نماز شام کز قندیل کوکب چراغان کرد گردون خیمه شب
فرو بستند گوئی نو عروسان بگردن عقد لولوی مثقب
و یا گسترده بر طاقی بعمدا پرندی نیل کون یگسر مذهب
و یا چون خیمه با میخ زرین که از مشکین طنا بستی مطنب
و یا با کلب زرین بر نبشتند بمشکین لوح سطری چند معرب
و یا پیروزه کون طشتی است و ارون ز گوهر های گوناگون لبالب
فلک کجرو بسان پیل شطرنج شهب تازنده چون اسبان اشهب
یکی چون اسب راهش از چپ و راست یکی چون پیل رفتارش مورب

(۱) مروین - مرورود و شهر مرو - (۲) مرغاب - رودخانه مرو شاه جهان -

(۳) مقصود امیر نظام گروسی است و قرعین معرب کرمانشاه است

مجره همچو شیرین جوی فرهاد
ثریا همچو انگور از بر تاج
نمودی فرقدان دوشمع کافور
فرو کویده «عذرا» از «زبانی»
درخشان «هقعه» برستان جوزا
یکی چون گوهر اندر تاج زرین
بنات العش تابان از بر قطب
ز کوه یستون بر شد «شاهنگ»
«بطین» بگرفت در بطن الحمل جای
«عواند» بر تن «تین» هویدا
«سعود» آورده اندر «اخیه» رخت
همی تابید «عین الثور» از چرخ
بخون «نهرام» چون شمشیر حیدر
بکرسی «ذات کرسی» چون بر اورنگ
گرفته «سعد ذابح» دشنه بر کف
چنان خنیاگران در بزم ناهید
همی افروخت نار از چهره برجیس
همی بر کند کیوان موی سبب
نیازی حایانستند گوئی
«ظلم» از «سهم زامی» خسته چو نان
چو ملاحان سهیل از جانب قطب
ستاده بر فر از تخت «جبار»
نشسته در کنار نهر «ارنب»

(۱) منصب - فرو ریخته شده (۲) بر - دمل های کرچک

«عمیضا» در سر شک دیده مقمور
همی در شورش آمد «کلب احمر»
هویدا شد هلال ماه شوال
ویا در کاخی از پیروزه قنبدیل
ویا چون کشتی در ناف دریا
ویا زیبا نگاری نیلگون رخت
مکرم ماند بر جای مبارک
مه من آن غزال عنبرین خال
پی دیدار مه شد بر سر بام
هلال عید را دید از بن چرخ
ویا خود مشربه سیمین پرازمی
چومه را دید آن تابنده خورشید
بشکر میر از لب شکر افشانند

(مطلع دوم)

که میرا گوئیا راندند امشب
از یرامه نو بر نیلگون طاق
بتابد از رخت سیمینه خورشید
ز بخشش طبع از اقبال فره
خطابت با خداوندی است توأم
هم از گفتار عجاجی (۴) تو احلی
و شاقات بام چرخ مرکب
بود چون نعل زر برسم اشهب
یارد از کفت زربینه کوکب
زدانش روح از فرهنگ قالب
روایت با خردمندی مرکب
هم از شمشیر حجاجی تواهیپ

(۱) غیب - تاریک (۲) اخطب - مرغ - و هما و شاهین

(۳) سبب - یابان (۴) عجاج - شاعر معروف عرب

هم از کعب بن مامه باشی اسخی
بزد حق چنانستی مکرر
که پیش مرتضی عمار و میثم
نه چرخ و مهر چون قدرت معالی
بمیرانی طمع در بود لامه (۱)
نبات کسب کردی از عم و خال
ستاره نیست در نور از تو اصفی
تو در مردی در این آفاق فردی
مرا شکر تو باشد کیش و آیین
هم آنم پیشه در هر سال و هر ماه
اگر رانم جز آن باشم خطاکار
چو از فر تو جستم جاه و دولت
چو از هنگام خردی نابدین روز
چو در تبریز بایر لبخ شام
هم اینک بایدم کوی تو ملجأ
مرا پذیر و بگذار آسمانرا
فخیر ندیدمکم من لا یکذب
من آن آمیژه (۲) کوستم که در شعر
مدیحت گسرم در خورد معدوح
بدستم خامه چون نعبان موسی است
که در مدح تو شعر من در این عصر
هم از فخریه عمر و بن کلثوم

(۱) بود لامه - اشعب - اسم دو کس معروف بطمع است در عرب (۲) آمیژه - موزون
(۳) عمرو بن کلثوم ثعلبی و عمر بن تولب - دو شاعر معروف عصر جاهلیتند .

هم از یتیمی که بن قیس الرقیات
که چون گفتار ابلغ بود و اصدق
بهر جا شاعر از تکذیب بیند
چو مدح میرخواند کس در ایوان
امیرا این سخندانان که شکر
بدر بار تو می بیند مقصد
همه هستند با طبعی مصفا
نه حساند و بشارند لکن
تو دانی شعر گفتن مردمان را
هنر در من چو روغن مانده در شیر
ره یزدان سپارم ز آنکه دانم
فان غداً لناظره قریب
بیاید درس عشق آمختن از منت
ابا اینگونه دعویها که کردم
نه شاعر باشد آن کاند در قوافی
ز انرم فرق باید کرد انلم
چرا اندر مفاعلتن شود عقل
نه هر کس را ویستی حادیتی (۲)
دساتیر و نبی ایدر دو نثرند
نه با گفتار احمد (ص) مرد عبشی (۳)
نه چون شمس الضحی شد مهر پرچم
قرآئت کرد در ایوان مصعب
از آن بهتر که احسن گشت و اکذب
بمدح میرکشی باشد مکذب
نیوشد از دو سو آواز مرحب
زهر کاری شعر دستند اصوب
ز در گاه تو میجویند مطلب
همه هستند با خاکی مهذب
به از حسان و بشارند اغلب
ز زادن مر زنان را هست اصعب
و ما ادری ایختر ام یذوب
و راء الله ما للمرء مذهب
و لکن الاله الیه اقرب
ایا من قدعی فی وصل زینب
خداوندا مکن بر جان من سب
نداند فرق اخرم را ز اخرب
ز اعضب دور باید دید اعصب
چرا اندر مفاعیلن بود جب (۱)
نه هر جوز مقشر شد ملیب
بظاهر از الف باتا مرکب
نه چون الفاظ تازی شد معرب
نه چون بدر الدجی شد ماه نخشب

(۱) عقل و جب - مانند لغات دولیت پیش از اصطلاحات علم عروضند

(۲) حادی - حدی خوان برای شعر . (۳) عبشی - کودن

نماید شکل انسان نیز پیروج (۱)
جهان را نیست اوضاعی منظم
اگر بودی بودی شام من تار
مرا نه افسر اندر سر نه دستار
فلک شره تار آرد بسرطان
اگر نه هست منشار این مجره
چرا برد تم با ناب منشار
سپهر احذب از رشکی که دارد
زخونم نسر طائر گشت سیر آب
یکی درد تم با نوک منقار
بتخت ذات کرسی خون من ریخت
بگردد بر سرم چون آسیا قطب
زا بوجابر امیدم قطع شد زانک
غم و سوکند بر خوانم مجالس
مرا کردند گفتی میهمانی
دل چون زلف معشوق است در تاب
یکی پا بسته در زنجیر اندوه
یکی جامی است از غم گشته لبریز
یکی از گردش دوران مشوش
جهان بی قعر دریائی است ذخار

(۱) پیروج - مرغی است شبیه با انسان بنام فیل مرغ (۲) طعلب - جل وزغ
(۳) منشار و منقب - اره و منته (۴) مکتب تعلیم یافته برای شکار
(۵) بوجابر - نان ، ام جندب - ملخ (۱) سرجان - گرگ ، قنط - شیر

در این دریا نهنگاتد خونخوار
چو ما راند در این لجه ماهی
وفای عهد این سقف منقش
یکی دربی اساسی عهد طفلان
پراز دیو است این گردون تاریک
نه از افسون هراسد دیو نر حرز
بخواری بکشد اینت کار معجب
ولی من برفسون این دد و دیو
دعای میرشد افسون دیوان
دعای میرچون حتم است ای حق
بده ملاکش فزون یا مالک الملک
نظم فی قمرمین فی شهر رمضان ۱۳۱۱ و لبت فی همدان

فی شهر ربیع المولود ۱۳۱۲ بید ناظمه - محمد صادق الحسینی
(امیر الشعراء)

چکامه

آغاز مشروطیت در تهنیت مجلس شورای ملی

وستایش مظفرالدین شاه مشروطه بخش

واحرار مشروطه ستان فرماید:

شاد باش ای مجلس ملی که بینم عنقریب از تو آید درد ملت را درین دوران طیب
شاد باش ای مجلس ملی که از تو چیره گشت دست مسجد بر کلیسا نور فرقان بر صلیب
شاد باش ای مجلس ملی که ایران از تو یافت دولت دور شباب اندر پی عهد مشیب
شاد باش ای مجلس ملی که باشد مرتورا شرع پشیمان و دولت حافظ و ملت تقیب
شاد باش ای مجلس ملی که هستی یگراف آسمان مهر و ماه و زهره و کف الخضب
شاد باش ای مجلس ملی که ظالم از تو گریخت همچو حجاج بن یوسف از غزاله و زشیب
شاد باش ای مجلس ملی که از تو آید تو عاشق بیچاره شد آسوده از جور رقیب

(۱) غلب - شاید جمع غالب باشد (۲) خلب - ابر بی باران

چشم هارا روی حوری کام هارا طعم شهد
تا تو بر پائی درین کشور نرنجد آشنا
کس نباشد زین سپس از جور دیوان در شکنج
نا له مظلوم آید تا بخت شهریار
شومی یداد و جور آید عیان بر دادگر
کودکان را کس ترساند ز شکل هولناک
منجیق آتش نبارد بر سر سکان یت
خاره اندر خاک نشاند طراوت از گهر
گول را بود رقابت با حکیم وهوشمند
جبریلی کی تواند بعد ازین دیو مرید
کک آمد در خرامش کرکس از رفتار ماند
بسکه مظالم را بکف شد خون مظلومان خطاب
بسکه هر مظلوف گفت ای رکن من لار کن له
شهریار داد گر بخشود بر قومی ذلیل
شه مظفر داور گیتی خدیو کامران
آنکه خصم هر کجا جنبش کند گردد مصاب
در حدود خصم قهرش همچو نار اندر حدید
بر رعیت داد شه در مملکت والطف وی
عدل این شه را کرام الکاتبین داند حساب
ای درخت شرع ازین فرخنده مجلس جاودان
وی سهداران دین بادا شما را تا ابد
عقل باشد مر شما را مادر و دانش پدر
مسجد از دیدار نان باله چو پستان از درخت
بس کرامتها نمودید ای کرامت را نسب
رنجها بردید کز آن رنجه شد کوهان کوه
شکر خوی یکستان را با مقالی بس شگرف
در فلک کرویان گریند و در فردوس حور

(۱) عام خصب - سال فراوانی غله (۲) قلیب - چاه

گر سخن رانید در این بقعه حق گوید بلی
وردعا خوانید در این روضه حق باشد مجیب
مرجا گوید بر این وضع بدیع ورأی نیک
آفرین خواند بر این فکر خوش و بزم رحیب
کردگار اندر فراز عرش و پیغمبر بخلد
مرتضی اندر لب تسنیم و قائم در مغیب
بر فراز تخت زرین شاه و بر افلاک ماه
در صفت کرویان جبریل و در محضر ادیب
مجلس ملی ز یاد شاعران برد آنچه بود
از حماسه و زنهائ و ز مدیح و از نسیب
ایزمان طرح سخن ایسان سزد نه آنکه گفت
احمد اندر مدح کافور و حسن (۱) بهر خصیب
قدسیان فهرست این مجلس بخلق آویختند
همچنان کاندک گوی کودکان عودا صلیب
(شنبه ۱۷ شعبان ۱۳۲۴ در طهران)

قصیده

در هنگام ورود سپاه روس تزاری بخراسان و آذربایجان

و بدار آویختن احرار ایران فرماید:

بامدادان خیل مرغان در چمن باغندلیب
نغمه خوان گشتند بالحنی خوش و صورتی عجیب
شورو فریاد و فغان در صحن باغ انداختند
از صتیرو از نفیرو از هدیرو از نعیب
داستان آمد فراز از حال بدبختان که دهر
کرده با ایشان همی ابرو ترش صورت مهیب
آن کبوتر گفت بدبخت است آن دل داده
کو بماند دور از محبوب و مهجور از حیب
گفت قمری سخت تر زین روزگار عاشقی است
کو به بیند دامن معشوقه در دست رقیب
فاخته گفتا ازین بدبخت تر دامن بدهر
حال بیماری که عزرائیل شد او را طیب
گفت طوطی زین بر طفلی است کش مادر پدر
هر دو تن مردند و شد از مال ایشان بی نصیب
آن چکاوک گفت لا و افه که شد بدبخت تر
مادری کز خون فرزندان کند گیسو خصب
گفت تیهو وای بر مردی کش ایام شباب
در غنی یگذشت و آمد تنگدستی در مشیب
گفت حاصل وای بر روزی که وام خود بخشم
سفله تو کیسه خواهد از جوانمردی نهیب
گفت دراج الله الله مرکب سهل است ارشود
هدم و همراز یمقران خردندی لیب
گفت هدهد زین بر باشد مسلمانی که دید
شرع مختل امر مهمل حق معطل دین غریب
عندلیش گفت خوش گفتمی بویژه کاین زمان
چیره بر توحید تلث است و بر فرقان صلیب
گفتی گفتند زین بدتر نه درد است نه وزر
ای مسلمانان گرایتان روزو ای تان روزگار
ایدرینا کار پیران باجوانان او فساد
ازم داء عضال انه یوم عصبیب
نامی از اسلام در گیتی نماند عنقریب
فاتقوا یا قوم یوما یجعل الولدان شیب

(۱) از احمد - منشی و از حسن - ابونواس مقصود است

حکم تربیع صلیب اندر کتب تالیفیان
کاین صلیب چارپر در زیر هرپر عالمی
از دهان توپ واز مهمان بدعوت شنو
بسکه از دکان خود سرمایه خوردی ای فقیه
خیمه ات منسوب شد عقل از هوای مغلوب شد
پیشوایان در دستان نا شده مفتی شدند
ای کتاب الله ناطق دست پرکش ز آستین
شوله بین از پیش عقرب آخته خونین شان
داشتیم کاسی لطیف و پرمی از خم حیات
جای می زهر است و زقوم اندر آن کاس لطیف
ایخوشا دوران اصحاب رسول نامدار
حبذا عصر بنی مروان و آن شیخان فعل
یباد ایام بنی العباس و آن میران راد
بودلف قاسم چوقاضی احمد بن بودواد
زیب اندام خلافت بد زمیراث نبی (ص)
آل حمدان درین آل دمس اندر عراق
آن صلاح الدین که فرمانش ز حلق آویختند
عالمان اندلس اعرابی و بن عبد رب
فانحان آل عثمان تاجداران صفی
شوکت اسلام از ایشان بود در گیتی یای
از صلیب امروز با فرقائیان رفت آنچه کرد
کرد ایرانی بدور وی سلب ثوب الحداد
نک خواری با صحابه غرب با مشرق خصیم
گریه بر اسلام دارد ناله بر اسلامیان
مشتی در آسمان جبریل در عرش برین
گره میخوامی که اسلام آید از خواری برون

اندرین بزم مدس داستانی شد غریب
خفته دارد راست پنداری جهان کشتش ریب
پاسخ دعوات خود از ناله امن یحیی
بسکه بر آیات حق پیوایه بستی ای خطیب
یکرت مصلوب شدی از صلیب آمد صلیب
همچو انگوری که اندر غورگی گردد زیب
رایت نصر من الله غیر بافتح قریب
ذات کرسی را نگر نازنده بر کف الخلیف
ساختم روضی خصیب و پر گل از غصن رطب
جای کل شیخ است و قیصوم (۱) اندر آن روض خصیب
کز شمیم کلکشان بر آسمان شد بوی طیب
چون قتیبه چون مهاب من و غضبان و شیب
جعفر و یحیی و طاهر فضل و کافور و حصب
این عیسی شیخ اریل و ابوطاهر نقیب
چترو توقع ونگین عمامه و برد و قضیب
در خراسان آل لیت و آل سامان حبیب
چون کشیشان را صلیب اطفال را عودا صلیب
این زیدون ابن عبدون و لسان الدین خطیب
نادر افشار و شاه زند و خوی مستطیب
ظالمان زایشان پریشان روز و بدینان کتیب
در عراق و شوش و اصطخر از سم پور قلیب
جسمشان مصلوب و مغلوب از صلیب اندر قلب
کعبه باییت المقدس خاج با فرقان رفیب
باذلی پر آتش و جانی توان خدی تربیب
مصطفی در جنت الفردوس و قائم در مغیب
جان فدا کن گریه را حاصل چه باشد ای ادیب

(۱) شیخ - گیاه - قیصوم - گیاه شکسته و سبزه پایمال

قصیده

کنگره آسمان در برج دلو

ومشورت صنایید افلاک در باره فرزندان خاک

شامگهی کز افق گشت نهان آفتاب
برده زرین گرفت مهر ز نیلی قیاب
از علم لا جورد پرچم زرین گشت
خیمه و خرگاه شب بست به مشکین طناب
شام سه شنبه که بود آخر ماه صفر
چتر شب نیلگون تیره چو پرغراب
رفته ز بعد هزار سیصدوسی و دو سال
از سنه هجرت احمد (ص) ختمی مآب
برده نشینان چرخ رقص کنان آمدند
بر سر بازار و کوی بیکله و بی تقاب
خواجه اختر شناس رفت سحر که بیام
سینه پر از نور علم سر نهی از خمر خواب
منظره الشمس را با عدسیهای او
کرد سوی آسمان صفحه گشود از کتاب
وزن کواکب شمر دجمله بمیزان فکر
فاصله و قربشان کرد بدقت حساب
یافت زحل را که داشت دو منطقه بر میان
ساخته از هشت ماه نور و فروغ اکتساب
گفتی آورده هشت مجمر زرین که گشت
مجمره زرد هشت خاموش از التهاب
چارمه مشتری بر مثل چار شمع
بر طبق لا جورد در لگن زر ناب
ذات الکرسی خطیب چو عیسی اندر صلیب
بنجه کف الخضیب چو مریم از خون خطاب
ساخته یکسر نجوم از لهب و از رجوم
در فلک خود هجوم به ردهاب و ایاب
چرخ سیه پیرهن دوخت بر ندی بتن
ریخت بر او از پرن گوهر و در خوشاب
محفل شورای چرخ ساخته در برج دلو
گشته کواکب در آن گرم سؤال و جواب
دونیر و یکدیر دوسعد روشن ضمیر
زهره و برجیس و تیر پیش مه و آفتاب
تیر در این کنفرانس خط دبیری گرفت
مهر درخشان رئیس ماهش نائب مناب
زهره بآهنگ نغمه رابط محفل شده
مشتی افکنده پهن مستند فصل الخطاب
مهر درخشان بتیر گفت چه داری خبر
از زمی و اهل آن و آدمی و خاک و آب
تیر کشید از بغل دفتر سیمین وزود
پیشهادیکه داشت خواند به صد آب و کتاب

گفت بظاهر زمین در نظر ما بود
لیک چو خوش بگری نیست چنین بلکه هست
گوهری از خاک و آب یا المعان سر آب
مذبحه از ادیم مواضع از تراب
هر که در او دیده گفت هنر شتی عجاب
بگسلد از گور پی بر کند از شیر ناب
از ستم و جور وی جان نبرده هیچ شتی
در قلل کوه سارپلنک از او خسته جان
در شک و تر اندر بلادشت و در اندر عنا
اسبی دارد روان ساخته در زیر ران
هر دم شکلی کند گونه این اسب را
در ره باریک و سخت سازد از او نردبان
گه شده غواصه اش در دلیم بیدرنک
گاه گراما قتی کرده پی جس صوت
سکه آهن بخاک چوسکه برسیم و زر
آدم از حس و رجم کرده نظر سوی نجم
دوره اقمارها وادی و کهارها
کار زمین ساخته قائم و پرداخته
ساخته گردونه چتر دیگر گونه
گاه چو مرغ از نشیب پره زند بر هوا
چون ز عطار دشید نیر اعظم حدیث
زهره بر خیس گفت گردنشین کادمی
ماه بنهید گفت جنس بشر عنقریب
تیر بخورشید گفت الحذر از این رقیب
واعجبا کادمی در پی آن او فساد
باید نظاره کرد درد گران چاره کرد
ز آنکه بشر پاره کرد پرده شرم و حجاب

روی بشر هر که دید بویش هر کس شنید
مهر چو این بر شفت چهره ترش کرد و گفت
خاک طفیل من است خادم خیل من است
عاصم ذیل من است آدم خاک انتساب
گر زمی تیره رنگ خیره سر آید بجنک
برد رمش با خدنک بسوزمش ز التهاب
تیر چو این بر شنید پرده بر کشید
جای تکلم ندید گشت بتدی مجالی
زهره بر فروخت چهر خواست اجازت زهره
ساخت بطاق سپهر این غزل اندر رباب
(تجدید مطلع)

کای شه والا که روی مه مالک رقاب
ای پدر نامجوی ای ملک کامیاب
از من و مریخ جو باقی این گفتگو
مسئله از ما پیرس گمشده از ما بیاب
ما بزمین اقریم آگه از این مطلبیم
همدم و هم مشریم هم سفر و هم رکاب
گرچه زمین از تو زاد و ز تو پای ایستاد
سخت شکفت او فاد مسئله خاک و آب
من طمع آدمی دیده ام اندر زمی
هیچ ندارد کمی از کرم بسو تراب
جنس بشر بکه پست سیم و زرش دیده پست
کله اثن از یک مست عقل پریش از شراب
بسکه فرومایه است دشمن همسایه است
چهل ورادایه است فتنه و شرم و باب
خاطر آسوده را هیچ نجوید قرار
حرمت همساده را هیچ نداند نصاب
نی دل خود نرم کردنی ز کس آرم کرد
نی ز خدا شرم کردنی ز خطا اجتناب
زخس و رویاه و گرگ هم کند پشم و پوست
ز یله و عذکرت همی بدزدد لعلاب
پادشهانشان بخاک سکه چو بر زر زتند
روی گدایان زیم گردد چون زرناب
شاهد دوات چو کرد دست در آغوش کس
بر رخ و گیسو کند خورشیدان خضاب
زهره چو این قصه خواند مهر بدو گفت زهره
لوحن از این گفتگو احست از این خطاب
آنچه سرودی یقین هست بصحت قرین
لیک شد اندر زمین دعوت ما مستجاب
آدمیان ابله اند یکسره دو راز رهند
هیچ ندیدم دهند فرق گناه از ثواب
گر بارویا روی بنگری آنجا عیان
شوکت کیخسروی حشمت افراسیاب

مردم آن سرزمین یکسره خورد و بزرگ بنده و آزاد شاه مردوز و شیخ و شاب
از پی تسخیر ملک پا برکاب اندرند ریخته خون کسان روز و شب اندر رکاب
در پاتیک زمین غرقه چنان کن فلک بیخبرند از شود گنبد گردون خراب
حال اروپ این شده است لیک بود آسیا نزد شهبان اروپ چو دانه در آسیاب
چین چوبکی زنده پیل بریده خرطوم و گوش هند چو شیر کز آن شکسته چکال و ناب
ژاپن روئینه تن کرده قبا پیرهن تاخت بر او بومهن (۱) ساخت بلادش خراب
کشور ایران که بود حد طبیعی آن از بر شط العرب ناچمن فاریاب
تاخت بریطانیا از حد عمان برو روس ز رود ارس ترک زدشت زهاب
لیک از آن پس که شد بدرخش در محاق رفته ز سلخ مشیب سوی هلال شهاب
پارلمانی کنوین گشته در آنجا پیا کز اثرش شد پدید شور و شرو انقلاب
شور و کالت ز بس بر سر مردم فساد یکسره افتاده اند از خورش و نوش و خواب
هر یکی از گوشه رفته پی توشه در طلب خوشه رانده خرا اندر خلاب (۲)
بمحفل آراستن چاره زهم خواستن فزودن و کاستن سیم و زرو جابه و آب
ساختن بزم سور رأی گرفتن بزور دوستی اندر حضور دشمنی اندر غیاب
گردن هم بشکنند ریشه هم برکنند بر گفتف هم زنند در سر این انتخاب
نیست کسی را مجال تا سوی ما بشگرد کامده اند از هنر عاری و صفر الوطاب (۳)
چون سخن این جار سید جمله پا خواستند کنگره برج دلور یخت زهم شد خراب



(۱) بومهن - زمین لرزه (۲) خلاب - گل ولای

(۳) صفر الوطاب - کشت و مرده ، يقال صفرت و طایه ای قتل اومات

چکامه آفتاب

اوایل مشروطیت در حدود سال ۱۳۲۹ قمری
وزیر عدلیه ادب ناشناس وقت ادیب الممالک را بریاست
صلحیه ساوجبلاق گرفتار ساخته و ادیب
این قصیده را برای چاره جوئی و طبع و نشر
بمدیر جریده آفتاب | میرزا حسینخان صبا |
فرستاده است

چند سانی زر بر این پیروزه طاق ای آفتاب چند یزی سیم بر نیلی رواق ای آفتاب
ماسویاته را توئی هم دایه هم مادر پدر ماسویاته را توئی هم دایه هم مادر پدر
شهنواز تومن برقی و تازی بر سپهر شهنواز تومن برقی و تازی بر سپهر
کعبه را مانی که برگرد توینم در طواف کعبه را مانی که برگرد توینم در طواف
دخترانت را ز خود رانی و اندر دایره دخترانت را ز خود رانی و اندر دایره
گوئی از فج عمیق آیند در بیت العتیق گوئی از فج عمیق آیند در بیت العتیق
زار و سرگردان همی گردند گردت روز و شب زار و سرگردان همی گردند گردت روز و شب
دختران داری که با ایشان ندارد هیچکس دختران داری که با ایشان ندارد هیچکس
پانوده است این عروسان را بگیتی هیچ شوی پانوده است این عروسان را بگیتی هیچ شوی
از دربی خانمانی در جهان آواره اند از دربی خانمانی در جهان آواره اند
راستی این دختران یکسر سر بی پیکرند راستی این دختران یکسر سر بی پیکرند
هر که این سرهای بی تن بگرد یاد آیدش هر که این سرهای بی تن بگرد یاد آیدش
زهره و برجیس همچون امهات المؤمنین زهره و برجیس همچون امهات المؤمنین
آن عطار چون علاء الحضرمی بر لوح وحی آن عطار چون علاء الحضرمی بر لوح وحی
ارض چون آفرشته کش حق سرشت از برق و نار ارض چون آفرشته کش حق سرشت از برق و نار
مه بطافش چون یکی آینه کز نور تو گشت مه بطافش چون یکی آینه کز نور تو گشت
کوههای آتش افشان چو زل عاشق زهر کوههای آتش افشان چو زل عاشق زهر
نیز مرغ است همچون نو عروسی گلنزار نیز مرغ است همچون نو عروسی گلنزار

(۱) فج عمیق - راه گشاده و عمیق میان دو کوه ، بیت العتیق - کعبه ، نشریق -
سه روزه بعد از عید اضحی ، عناق - آزادگان (۲) واقواق - درختی است
میوه آن بشکل سر آدمی (۳) صداع و شقاق - شکافها

نابد اوراتوس و توتون هر یکی با چند ماه چون ملایک را یکف کاساً دهاق ای آفتاب
 دیده کی دارد مجال استراق آنجا که نیست سمع را هرگز مجال استراق ای آفتاب
 در شگفتی من که از وصل تو این رعایتان محرز هستند با این اشتیاق ای آفتاب
 اشتیاق و احتراز ایدون یکجا از کجا گشته پیداجویم زین جفت و طاق ای آفتاب
 با جریده آفتاب این راز پیش آرم از آنک هست صادر از مصدر اشتیاق ای آفتاب
 تو همانا مصدری و آن روزنامه صادر است هم ازین رو با تو دارد التحاق ای آفتاب
 زین پس بروی خطاب آرم که دانم مرتورا هست یا وی اتحاد و اتفاق ای آفتاب
 ای سیاق نیک و سبک فرخ از من بیکران آفرین باد بر آن سبک و سیاق ای آفتاب
 محرم اسرار خلقی کاشف آیات ملک نیست در قولت گراف و اخلاق (۴) ای آفتاب
 خامه ات هر خام نادان را بجوشاند زیند منطق باشد سعادت را نطق ای آفتاب
 این معمار را زهم بشکاف و زین معنی مرا شادمان کن قلب و شیرین کن مذاق ای آفتاب
 اندمی اندر دلم باشد که از تشویر آن در جگر خون در گلودارم خنق ای آفتاب
 بیشتر دارم درون سینه و چشم و جگر همچو مستقی که در تب و صفای (۵) ای آفتاب
 روزگار اندر عرافم خواند و بدبختانه برد سوی نیشابور و سمنان از عراق ای آفتاب
 هم ز سمنان برد در ساوجبلاغم تا کند بسته در زنجیر تکلیفات شاق ای آفتاب
 خاطر با عیش همچو خضر یا موسی زختم از جگر زد نمره **هنا فراق** ای آفتاب
 کاشکی زان پیش کایم در وجود از مام دهر سیاقی زهدان گیتی اختیاق ای آفتاب
 گر ز مصحف آیه **لما تجلی ربه** خوانده تا آیه **(لما افاق)** ای آفتاب
 من یکی طورم که از حب الوطن پرور شد وز شراره غیظ دارد احتراق ای آفتاب
 من یاران در وفا قسم ولی یاران من هیچ کاریشان نباشد جز نفاق ای آفتاب
 من به غم دست و گریانم ولیکن همهرهان با مراد خویش دارند اعتناق ای آفتاب
 هر چه سایم جبهه اندر خاک ایشان بر زمین نشوم جز گفته (۶) **یم یطاق** ای آفتاب
 ناله ام بر طاق گردون شد ازیرا بی شمر هست تحمیلات من (مالایطاق) ای آفتاب
 گفت در قرآن **یساق المجرمون فی النار لیک** گشته بی جرمی مرا دوزخ مساق ای آفتاب
 محرز است این نکته کاندن نزد ارباب الدول نیست برهانی قوی تر از چماق ای آفتاب
 هر که این برهان ندارد در تحاکم یگراف باید اندر جمع محکومان لحاق ای آفتاب

(۱) اختلاق - اقتراء (۲) ترب و صفای - ترب به اطراف معده و امعاء ، صفای پوست داخل شکم که اگر پاره شود فتق حاصل میگردد .

قاسم الارزاقم اندر قاسم آباد از قضا بسته باب رزق و راه ارتزاق ای آفتاب
 مکنی دارم بسان خانه مجنون خراب نهضا دارد نه در دارد نه طاق ای آفتاب
 خاک میبزد تابستان ز بامش بر سرم برف میبارد بدیمه بر وثاق ای آفتاب
 عنکبوت و عقربش چون پیرهن چسبید بن مارچون زنجیر می پیچد بساق ای آفتاب
 هفت مه بی ماهواره مانده در بیخوله از عطش بریان زجوع اندر فواق ای آفتاب
 جامه زفت و سطر از رشک و رشمیز (۱) و شش بافته بر سطح جلدن التصاق ای آفتاب
 این قبا بر قامت کوتاه و تنک و نا رسا است همچو پیراهان عوج بن عناق ای آفتاب
 آسمان با خاک یکسان کرده بیت العدل را تا طرازد از گلشن بیت البراق ای آفتاب
 چار مادر خود تو پنداری زمن یگانه اند هفت آباء نیز کردستند عاق ای آفتاب
 گریانم گریه سان با خادم خود چا پلوس میشود چون شیر بر رویم براق ای آفتاب
 هر زمان گوید بترکی ،یدی ای در گزمیشم لوت و چلباق باش آحق بالین باق ای آفتاب
 نه پلاس و وار نه بورشان نه نمکا نه توشک نه خوراکم وار نه پالتار نه یاناق ای آفتاب
 نه بهور طه گور میشم نه ات نه حلوا نه پلو نه هریبه یمش نه قیفتاق ای آفتاب
 فارسی دولدور میشم سوتدن شلمدن یارمه دن غاز ایاغی دن کلمدن اسپنق ای آفتاب
 لولین خواهم همی گوید که «ایندی چخمشن» آب خواهم گویدم «ایچدون یاق» ای آفتاب
 ای عجب شد جای من در قعر هفتم خاکدان جای بدخواهم بر اذهتم طباق ای آفتاب
 کاست از عرض تن افزوده بر طولم زضعف چون خط مستوفیان اندر سیاق ای آفتاب
 چرخ چون مرد بدیمی بی مراعات نظیر هست بامن در تضادی بی طباق ای آفتاب
 روزگارم را که همچون ارده شیرین بود و خوش ترش و تازی کرد چون آتش ساق ای آفتاب
 (لیسلی فی الارض غیر الله وال او ولی لیسلی فی الدهر غیر الله واق) ای آفتاب
 با رقیبان که می نازند بر دنیا بگو (مالکم فان وما لله باق) ای آفتاب

قصیده

در وصف فرزند نصره الدوله عبدالحسین میرزا

سیده دم چو در آغاز سال و ماه عرب گرفت مار سیه مهره سید بلب
 یکی سیاه نصب داشت گیتی اندر بر دیده گشت گریان آن سیاه نصب
 سیده خیمه سیدین قراشت بر کھسار زهم گشت طباب سیاه خیمه شب
 طلا به سیه آفتاب راند از پیش ستارگان بگرقتد جمله راه هرب

(۱) رشمیز موربانه

کشید گفتی با گاز آهن خورشید
گرفت پروین راه از فراز سوی تندیب
نظاره کردم آن مرتبه الماسه را
چو ذات کرسی میرفت بر فراز سریر
بنات نعل که در گرد قطب بودند
چنان شدند پریشان که لشکر سلجوق
افق چو بحر محیط و مجره نهر روان
سماء مینی مانند صفحه سیمین
بشت زاب طلا آن سطور را خورشید
تمام خلق در این روز رنگ شب پوشید
همه سپید سلبا سیه پلاس کنند
رفت کله انجم درون صیره (۲) غرب
همی تو گفتی جوقی کجوتران برید
فساد زهره ز اورنگ آبنوس بخاک
تو گوئی افتاد اندر قموص (۳) از سرتخت
بدست چرخ یکی تیغ آتشین دیدم
چینه روزی کز بامداد تا بغروب
مرا رسید بشارت ز منبیهان - رای
ستوده خصلت فرخنده فرامیز نظام
از این بشارت از جای جنمی چنان
همی گرفتم در دست خامه و دفتر
کجا که درگاه آن آفتاب رخشان بود
امیرا عظم فرمود مرا باری
منت نمیدون خواندم یار تا گویم
بروز غره سال عرب ندیده مهی
ز شرق عزت تابنده شد یکی خورشید
بلند اختری از آسمان مجد و کمال

(۱) غزل - دشتی پنه با چشم (۲) صیره - آغل گوسفند

(۳) قموص - یکی از قلاع خیبر

خود زرم - ز رزق
با غنای فیه بگوشه
و با بخت ز گزینان
با بخت ز گزینان

پدرش والا نواب نصرت الدوله
خجسته مادر او عزت الملوك بود
چراغ و چشم و لیلعهد پادشاه عجم
کریمه خود بر این کریم داد از آنک
از آن سپرد که این گوهر درخشنده
چو لؤلؤئی که پدیدار گردد از دو صدف
خجسته زاد پسر از چنین پدر مادر
بدین طراوت خیزد ازین دو دریا در
ازین دو شاخ بدین خرمی برآید برک
خجسته مادرش اما خجسته تر پدرش
زهر دو سوی شریف و زهر دو سوی عزیز
چنین پسر شد در خورد اسب و تیغ و سپه
پی چراغان در مولد چنین مولود
مگر ندیدی آن صبحدم که زاد زمام
خدا یگانا ای آنکه تیغ احذب تو
مبارزان و دلبران روز گار تمام
نیم خویت آذر بشازه ترعود است
ز پای تاسر اگر لطف و رحمتی نه شکفت
دل رحمت غفو خدای راست دلیل
ز همت تو شود حرص بود لایه تمام
گفت طیبی درمان فرست و درد شناس
عدوی تو سر انگشت آتچنان خناید
بشکر تو ز بس پا کد امند توان
تو حکمرانی ما بین اوس باخوارج
خلاف رأی تو مستوع شد بهر ملت
هزار سال بزی تا هزار سال منت

(۱) جردل و قنبر - دو شاعر عرب

گاهی بمال کنم تهنیت گه ازفرزند
گاهی بجهان کنم تهنیت گه ازمنصب
بویژه روز چنین تهنیت بدین مولود
سرایت سرور و ستایمت بطرب
تبارک الله ازین شاهزاده فرخ
کزرقعه بطلع زمانه شور و شغب
مین بخوردیش ایدر که جنوة ز آتش
یک دقیقه زند بر فراز چرخ لهب
چو کوکی است که در چشم ما نماید خورد
ولی بگردون کی خورد با شدی کوکب
الا چو عشق جمیل است برین (۱) همی
الا چو باشد مهر شریح بر زینب
چو زلف معشوق اندر تن عدویت تاب
چو جان عاشق در جسم دشمنان تب
همی بجام موالت نوش از زنبور
همی بجان اعادیت نیش از عقرب
یکی همیشه سزوار مدح و نعت و سپاس
یکی همواره گرفتار شتم و لعنت و سب

روز غرة محرم ۱۳۰۸ بود که جناب مستطاب اجل امیر نظام دام
اجلاله من بنده را بخواستند و پس از آستان بوسی فرمودند که نصرت الدوله
را از کریمه حضرت اقدس در این روز موالودی کرامت شده سزا آنست
که تهنیت او را دیگر روز که حضرت اقدس را پذیرا شود در بساط
فرا داشته باشی . ناچار دست بردیده گذاشته شامگاهان این چکامه
شیوا در رشته کشیدم و بامدادان در سرای نصرت الدوله بحضور حضرت
اقدس و جناب اجل بر خواندم .

محمد صادق الحسینی



(۱) بینه غدیری - معشوق جمیل است

چکامه

در سال ۱۳۱۶ بر اثر گرانی نان انقلاب بزرگی در تبریز پیداشده
و بسیاری از دکانین و خانه ها که از جمله خانه یکی
از علما و سادات ممالک و محترک بوده بغارت رفته و انگاه
تدبیر و رشادت امیر نظام گروسی آتش فتنه را خاموش
کرده است . ادیب الممالک که خود هم از خطر انقلاب
بی سهم نبوده این قصیده غرا را در مدح امیر
منظوم داشته

در سه موقع کار توان با تهور یا شتاب
گر بکوشش رستی یا در نبرد افراسیاب
آن یکی چون سیلی از کهار آید در نشیب
خانه ها ویران کند معمورها سازد خراب
وان دگر چون ژنده پیل در هوای ماده پیل
جنبش آرد با نشاط و پیوه گیرد با شتاب
سومین چون عامه در ملکی پی کین توختن
متفق باشند از خرد و کبیر و شیخ و شاب
رستم و افراسیاب آنجا فرو مانند لیک
مرد با فرهنگ داند چاره کردن با صواب
خامه را باید درین هنگام هشتن بر زمین
تیغ را باید در این موقع نهفتن در قراب (۱)
ساختن کلکی که گنگی می نیاید در یان
آخن تیغی که کندی می نیند در ضراب
چون سکندر تاخت در ایران بکاخ خسروان
داستانش را گمانم خوانده باشی در کتاب
کان سپه داران یونانی بر او طاعی شدند
بسکه بودند از سفر بسته (۲) ز جنگ اندر عذاب
نه شمشیر آخت نه لشکر کشید و نه گرفت
خامه در کف نه بخشم آمد نه شد در اضطراب
گفت اگر این لفظه با ایرانیان مهر افکنم
به که با یونانیان جویم ره خشم و عتاب
زانکه در کوشش حریف عامه نتواند شدن
آنکه کوشد با پلنگ کوهسار و شیر غاب
خواند اسپه دار ایران را و ویرا بر نشاند
در صف میران و بر خود ساختن نایب سائب
هم قای رومیان را ساخت از یکسر برون
هم پرستاران رومی را برون کرد از قیاب
پیکر از دیبای شوشر داد زیور چون سپهر
سر ز دهنیم کیان آراست همچون آفتاب
گفت ایرانی نژادستم ازین پس مرا
نه بروم است آشنائی نه یونان استاب

(۱) قراب - غلاف (۲) بسته - مخفف بستوه

غار دارم زانکه با زنهار خواران خوکنم
چون چنین فرمود از رشك رقابت رومیان
مرد کافی را زدانش اینچنین باشد نصیب
ای امیری نامه اسکندری منسوخ شد
کهنه شد آن داستانها کز تواریخ فرنك
چند گوی از ~~اسکندر~~ شمه از کار میر
خیره سازد معجزات میر اولوالایاب را
از غار دشت خور محبوب گردد روز جنگ
ناف هفته بود و چارم از ربیع دومین

(سه شنبه ۴ ربیع الثاني سنه ۱۳۱۶)

زاد فی الطنبور آخری نغمة یعنی ز تو
چند تن اهریمن آسا در لباس مردمان
فقط نان را کرده دستاویر از بی دانشی
از جوان و پیرو مرد وزن به بازار آمدند
سوقیان بستند دکانها و در ره تاختند
ابتدا در بقعه فرزند موسی (۲) در شدند
قاله القوت و وایله و یا للمستغاث
آن یکی گفتی مرادی خون دل بودی طعام
آن یکی گفتا عیالم را زغم بوده است فوت
آن یکی گفتا درینا فی خدنگی راست رو
تا کند جا در دو چشم محکرم مانند تیر
آن یکی گفتا خدایا از تو میخواهم فرج
آن یکی گفتا که ایزد خاتمانشان بر کند
آن یکی گفتا که اندر تابم از سوز درون

(۱) سعد و سلمی و . دعد و رباب . چهار عاشق و معشوق معروف عربند .

(۲) مقصود بقعه امام زاده حمزه بن موسی الکاظم است .

چون بمیر کامیاب این قصه را منهن رساند
خواند سالاری بحضرت چست و فرمودش برو
چند تن بگزین وامیت ده و نزد من آر
رفت و سالار سخندان زود باز آورد چست
میر با ایشان بهنجاری خوش و طرزی نگو
کای غلط کاران چرا جستید آیین خطا
تا یکی در دل هوس دارید و اندر سینه کین
پیش ماهر کار را باد افره و پاداشنی است (۱)
هان و هان زی شکر یشتا یید و کفران بس کنید
خود همی دانید من آسایش این خلق را
تا رعیت را تن آسانی بود در مملکت
شرم دارید از خدا و ز پادشا و ز خوشن
باز گردید و میزید آب اندر کفچلیز (۲)
تا فشانم بی توانی سیم و زر گردد عزیز
در کف مناس درم در دامن سائل نعم
گر پذیرید گندمتان دهم از بهر خورد
چون شنودند این حدیث از میر آن پیدانشان
عذر مسوعی نشد بیچاره ماندند و خاموش
عهد و پیمان را بر این هنجار کردند استوار
پس بر رفتند و بیان کردند با اصحاب خویش
جاهلان از جا بر آشفند و گفتند این سخن
گرچه میدانیم سر پیچیدن از فرمان میر
و آنکه با فرمان او خاضع شود طوبی له

(۱) باد افره - مجازات - پاداش - مخفف پاداش . (۲) - کفچلیز - کفگیر .

(۳) فنواره - بضم فاء سکون غین - بی حس و خاموش . (۴) نسخه بدل -

هست اندر گوش ما مانند آواز ذباب .

لیک ما اینجا پی غوغا نمودیم اجتماع
 پیشوای ماغراستی و ما چون بوم شوم
 الغرض چون بختشان برگشت و طالع شد زیون
 روز دیگر ساختند از بقعه مینو نشان
 هر کجا بد زالی از غوغا بماند اندر نهیب
 ناخستند ایشان زنادانی بکاخ کیش خدای
 اختری رخشنده از برج نزارین معد
 عالمی قحل و مدقق سیدی راد و کریم
 جامع المعقول والمنقول کز تعلیم وی
 آن نظام الملة البيضاء که نام و نامه اش
 چون از این هنگامه آگه شد فرا آمد پیام
 نامه یزدان بکف بگرفت و گفت ای گمراهان
 فان اگر خواهید اینک گسراشم خوان جود
 خاندانم را میفروزید آتش در درون
 پاسخ گفتند کاندرو تو تنبوشیم از آنک
 گوش ما امروز با افسانه دیو آشناست
 مابسان مهره نردیم اندر بر دو ساخت
 این خیال از مغزتان آنگه برون خواهد شدن
 باری از بس خیرگی کردند و سرپیچیدگی
 داد فرمان تا بر آن اهریمنان انداختند
 بر تشد پاسی که از دود بخار و گرد و خون
 قصه بر میر مهین بردند کاذب بایگان
 ای معین الملة برهان جان گیتی را ز غم
 چاره ای میر زوتر در علاج اندر گرای

(۱) اذا كان الغراب دليل قوم - سیدیهیم سیل الاله الکینا (۲) نکاب دره ، قمر آب
 (۳) صم الصلاب صم جمع صماء زمین ستر - صلاب جمع صلب زمین نکاب دار سخت .

مملکت را چار موج فتنه چون برهم زدند
 میر دریادل چو این بشنید از جاجست و برد
 در میان آنجماعت راند تومن مرد وار
 دید شهری دریاها و کشوری در گیر و دار
 چهل خواند در فضا **انی مشیر للفتن**
 از در و دیوار خون بارد همی در کوچه ها
 میر غیر نمند از این رفتار ناهنجار ریخت
 خواست تا کفر دهد آشور بختان راز تیغ
 بار دیگر برگشود از درج مروارید قفل
 بازبان لطاف فرمود ای سفیهان تا بکی
 باده از افیون شاید خوردن (۲) از سلع و عشر
 هیچ دیدستید نبلوفر بروید از کرفس
 زیب باشد بر رعیت شغل و کار رهنان
 گزیده بردارید دست از شور و غوغا عنقریب
 ورشما اندر شمر بیشمار مارک بالک نیست
 از هزاران گزیده خرید شیر کی پروا کند
 چون پایان شد حدیث میر اعظم آن گروه
 زان پس از هم پراکندند عقد اتفاق
 جملگی رفتند و میر از بهر حفظ آن سرای
 گفت چو نان کز حضورم این سرا محفوظ ماند
 پس در ایوان رفت و بر مست نشست و رای زد
 نه شب می نوش کرد و نه سحر گه آرید
 کشتی نوح است فضلت من **تولی عنه خاب**
 دست مردی بر عنان و پای همت در رکاب
 چون خلیل الله در آتش پاکلیم الله در آب
 دید خلقی در تزلزل عالمی در انقلاب
 سنک گوید در هوا **انی نذیر للکلاب**
 چون بگاه فرو دین سیل از جبال اندر شهاب (۱)
 بر جبین از شرم خوی چون بر گل سوری گلاب
 باز رحم آورد و حلمش را فروز آمد نصاب
 برفشاند از گهر آگین لعل تر در خوشاب
 نوح و موس عار را در کوچه بردن بی نقاب
 انرج از ذیون نشاید ردو قند از صبر و صاب (۳)
 یما شنیدستید سینیر بر آید از سداب
 زشت باشد در کھولت ذکر ایام شباب
 بر سر دریای خون خواهید بودن چون حباب
 کز هزاران گوسپند ایدون بترسد یک قصاب
 وز هزاران صعوه کی اندیشه دارد یک عقاب
 هر یکی گفتا بخود **الموت لی الان طاب**
 کامروی چون بادیزین بودو آنان چون ذباب
 چندن بگماشت هم ز اسپاهیان هم ز احتساب
 هم بدیشان بایدش محفوظ ماندن در غیاب
 گرچه جانش خسته بود از آن ذهاب و این ایاب
 ز آنکه از این هر دو باشد ملک و دولت را ذهاب

(۱) شهاب - جمع شهب بکر اول - راهگذر آب .
 (۲) من - باتشدید گزنگین - (۳) سلع - عشر - صبر - صاب - چهار
 درخت تلخ میوه .

شکل اهرن (۱) داشت اندر دیده اش حور بهشت
 نیم شب آن سید والا گهر تصمیم داد
 گفت اگر شب در رکاب نهضت آرم پای عزم
 چون بشدوی پاسبانان جملگی دوره شدند
 بامدادان خلق نیز آگه شدند از اینکه تاخت
 لاجرم از خانه اش از بهر غارت تاختند
 شد یغما گوهرین قندیل و بلورین قمبر
 نه بجا سیمیه کرسی ماند و نه زرین بساط
 از وزیر خلوت سلطان وکیل الملك راد
 شد بتاراج فنا گنجی که کردند ادخار
 نه یستان ماندشان شاخ و نه در اشکوب (۵) تیر
 خانه آنسان شد که از بالا ندانی زیرگاه
 ذکر احلاس (۷) و پلاس و دیک و دیک افرازا
 بار بار اندر یا کردند دیبای خشن
 سیم صافی باتین و زرتابان باتینک (۸)
 در جراب انباشت درو اندر خریطه درو لعل
 با کتایی کی کند کاری که کردند این گروه
 نزع خیال عامه بود این کاریل کز راستی

- (۱) اهرن - مخفف اهرمن .
 (۲) شهد رضاب - انکین - (۳) رکاب - پیاله - (۴) نکاب - هله که بازداران در دست کنند .
 (۵) اشکوب - سقف (۶) تالاب - حوض ویرکه
 (۷) احلاس - فرش و اثاث
 (۸) تینکو - صندوق - تینک - طبق و چهار پایه گلکشان
 (۹) جراب - انبان - خریطه - صندوق
 (۱۰) اشاره بشعر سید رضی است بشرح ذیل

سهم اصاب و رامیه بنی سلم من بالعراق لقد بعدت مرمک

کاید ریفا کاشیان باز و بگناه نذر و
 ایدرینا گلشن آباد و شاورستان جسم
 ایدرینا خیمه زد بهرام در ایوان مه
 منیهان رفتند دربار و لیعهد ملک
 کار سخت افتاده است ایسه علاجی کی گرفت
 دیه کیخسروی از طحلب آورده است غوک
 این قضا با فصل کن ای حکمت گسترده فاش
 شه چو این بشنید فوراً خامه و دفتر گرفت
 بر امیر کامران نوشت توقیمی که هان
 آن سری کز چنین مالک رقاب آید برون
 هان و هان فرصت مجوشکن ز شیریشه یشک (۱)
 جویهای خرد را مگذار دریائی شوند
 کن ز روئین دیک و کشکجیر توپ و تیر چرخ (۴)
 قول کس متبوش در این داستان از هیچ روی
 پایهاشان را به بند و دستهاشان را به بر
 میر اعظم اید الله تعالی نصرت
 تیر چرخ و توپ و کشکجیر و روئین دیک خواست
 داد فرمان تافرو بارتد بر غوغائیان
 زین بلاد بگر خبر گشتند و در سوک آمدند
 بازنان و کودکان و سالخوردان عاجزان
 کرده پیران دژم از اشک عارض لاله رنک
 کودکان باناخن از رخ برگشوده جوی خون
 جملگی مصحف بکف رفتند در دوبارش

- (۱) یشک - ناخن (۲) ناب - دندان (۳) شتاب - شنا
 (۴) روئین دیک - خیمه - کشکجیر توپ - توپ قلعه کوب - تیر چرخ - فشک
 (۵) نکاب - بکاو (۶) شتاب - تیردا (۷) زهاب - چشمه

آن یکی گفتا شها از بی دل برگیر / وان دگر گفتا شها از خستگان رخ برتاب
رحم فرما بر عجزان و زنان بار دار / خستگان اندر فرائز و کودکان در مهد خواب
یگناهان را بتقصیر گنهکاران مسوز / الخوردان را بیاد افرا بر نایان ماب (۱)
تو هزیری پوستین از گرگ باید بر کنی / کار قصاب است کندن گوشتند از اهاب (۲)
تنگنای شهر و کشکجیر توپ و تیر چرخ / الله دور از انصاف است بری و زان صواب
زاری مردم چو دید آناه بخشود از کرم / بر دل پیران فرتوت و زنان ملکباب

قالها بقمه و کتبها بقلمه العبد الجانی

صادق الحسینی

۱۳۱۶ فی تبریز

قصیده

بمناسبت نخستین حکم صحیه طهران

در اخراج گاه ها از شهر فرماید ۱۳۳۵

چو بانوی شب از ان زلفگان پر خم و تاب / بسود غالیه بر مشک و سیم بر سیماب
نجوم ثابتہ دیدم درون خیمه شب / بسان بیضه زرین بزیر پر غراب
ویاتو گفتمی دوشیزگان سیم تنند / بشب گشوده ز رخ برقع و زتن جلباب (۳)
ستارگان زیر کهکشان چو سیم تان / بسبزه بر شده ز انیسکه روی شسته در آب
فروخت پروین از زرسرخ هفتچراغ / بنات کبری از سیم ساده هفت رکاب (۴)
بنات صغری مانند کشتی کز موج / درون بحر شمالی فتاده در گرداب
چهار سعد بدیدم فراز مشکین دلو / ستاده اند و فروشته از دوزلف خضاب
چنانکه چار عرابی ز آب چاه بدلو / کند بر او به بند بر اشتران صعب
اگر ندیدی بیرون زشت تیر انداز / کمان بی زه تیر زرین کنند پر تاب
کمان چرخ همی بین که بی زه و بی شست / بسی گشاد دهد ناوک زرین ز شهاب
عقاب و نسر ندیدم قرین مگر بفلک / دوسر طایر آسوده در پناه عقاب
شب چنین من و یاری گزیده از خوبان / چنانکه حور بهشت از کواعب اتراب

(۱) مخاب - مشکنج (۲) اهاب - پوست

(۳) جلباب - پیرامن (۴) رکاب - پیاله

سهی قدی که مثالش نه ماه در کشمیر / بریر خنی که همالش نه ترک در صقلاب
گهی به پیکرم از سیم ساده کرده قبای / گهی بگردنم از مشک ناب بسته طناب
از ان عذار مطرز و زان جمال بدیع / از ان رحیق مصفا و زان عقیق خوشاب
بمغن بیخته مشک و بچشم داده فروغ / بکام ریخته شکر بجام کرده شراب
هوا لطیف و زمین سبز و من بزیر درخت / گرفته ماه در آغوش و خفته در مهتاب
شب دراز پایان رسید و من همه شب / فتاده تاقس بامداد مست و خراب
چو زد سپیده سر از کوه مؤذن اندر بام / بذکر حق شد و آمد امام در محراب
هزار در صف بستان و کبک در بر کوه / یکی سرود نشید و یکی نواخت رباب
بت من آن بدورخ لاله و بقامت سرو / چو آفتاب بر آورد سر بر وز زحجباب
چه گفت گفت دریا ز تقدعمر عزیز / که رایگان ز کف ما همی رود بشتاب
چو عمر در گذرست ای عزیز جهدی کن / مهل بخیره شود صرف و حاصلی دریاب
چو پیر گشتی بگل ز نو جوانان مهر / که جاودانه نماید کسی ز شیخ و ز شاب
بگاہ پیری نتوان پی جوانی رفت / بدور شیب نشاید ز سر گرفت شیب
ز جای خیز پی شکر داور متعال / کمر به بند بدرگاه ایزد وهاب
چو آدمی نکند ذکر حق بشام و سحر / نه آدمیست که کمتر شد از وحوش و دواب
زبان مرغ بتکیر باز و ما خاموش / دو چشم نرگس بیدار و ما غنوده بخواب
برو بنام خدای یگانه کن تسبیح / سپس بچهره بر افشان ز آب دیده گلاب
هر آنچه می طلبی از کس از خدای بخواه / که اوست در همه گیتی مسبب الاسباب
چو این شنیدم راندم ز خویش شیطانرا / شدم ز راه خطا باز در طریق صواب
در آب رقتم بایکری چو نیلوفر / وز آب شستم سجاده و گلیم و ثیاب
سپس بخاک نهادم بعجز پیشانی / زهر دو چشم جاری سرشک چون میزاب
پس از نماز گشادم زبان باستغفار / بدان امید که حق غافراست و من تواب
بسوزینه همی گفتم ای کسی که توئی / بر آورنده این نه طباق و هشت قباب

تو ابرو باد فراز آری از بخار و دخان
چو باب توبه گشودی بروی ما زکرم
مسوز این تن خالی ز تاب آتش خشم
بنا گهان ز سروشم رسید مژده عفو
ندا رسید بگوش اندرم که یا بعدی
بشرط آنکه به بندی زبان ز هجو کسان
بجز دو طایفه کانا سزای دشنامند
نخست آنکه بدیوان عدل گشته مقیم
سپس در افتد در پوستین خلق و بود
دوم کسی که ز جراحی و گحالی و طب
بد کتیش قناعت نه بلکه از در جهل
مبرز الحکما مبرز الاطببا نام
بشخصت سالگی اندر بسان تازه عروس
سباله اش بر آمیخته بکسماتیک
چنانکه اثر و گایتف بزیر دو و بر گول
ز گالش و کروات و فکال تو پذیری
نهاده لوحی بالای در نوشته بآن
گرفته دیلم طب از حسین یک ببطار
براه مدرسه چندین هزار کفش پای
چنان مسلط و ماهر بعلم موسیقی
بود مؤذن مسجد گواه حکمت وی
نکرده فرق خراسان ز ما و راء النهر
همی نداند لحن مسیحی از رهاب (۲)

(۱) ارناب - خرگوشها (۲) رهاب - یکی از مقامات موسیقی

زیک اشاره بروزی هزار قبرستان
بغنجار و بکارا شمند و فر ورتوش (۱)
بجفت کردن و زدیدن ورق از بانک
نگشته تا بکنون کس برو حریف قمار
ولی نداند در دیده عنکبوت و عنب
ز نام جمله عقاقیر آنچه او آموخت
نه هضم کیلوس آرد تمیز از کیموس
کند بجای اماله حجامت از مبطون
نداند ایچ بساف حکیم خوانابی (۳)
از ان قبل که بدولاب هیچ درمنه نیست
همیشه گوید ایرانیان هنرمندند
بعهد رستم اگر بود چرخ خیاطی
شینده ام یکی از این گروه بی پروا
دو سال پیش به مسایگیش مردی بود
دو گاو شیرده اندر سرای مسکین بود
خوراک و پوشش مردان و کودکان و زنان
بهر صباح از ان شیر صاف دکترا
نه دست مزد از او خواستی نه شیر بها
ز اتفاق یکی روز خسته نتوانست
نماز شام بیازار دید دکترا را گرفته از سر بیمار سوی خانه شتاب

(۱) اسامی قمار ورق (۲) کشکاب - آش جو (۳) حکیم خوانابی

طیب - رمان ژیل بلاس (۴) دولاب - در مصراع اول دهی است حوالی طهران

و در مصراع دوم مرض است معروف

کتاب در اینجا مراد نظم غزلیت که در سده پنجم کشکاب است
با صد نفر قتل و ترسیده گیر است

درو خواند و تواضع نمود و خدمت کرد چو چشم دگتر بی آبرو بر او افتاد که دی چرا تقرستادی آنوظیفه شیر بخش گفت که از خانه داشتم غیبت چو این شنید نزد بانك کای خبیث لثیم چو شیر یافت نشد سیم خود ز من بگرفت بگفتش ای خرك آخر تو کیستی و چه نه من خراج گذارم نه تو خراج ستان مگر که شیر مرا خود خریده ای بسلف بگفت این و بتندی جدا شد از بروی برفت دگتر بی آبرو سحرگاهان نشست و گفت هویدا شد است میکروبی چو آن جراثیم اندر طویله برخیزند ز نیش پشه و بر مگس دود آفت زهر چو شد بخون کسی این بلای گوناگون کنون بیايد در شهر ما نمائند گاو و گرنه دردی بر مردمان هجوم آرد چو این شنیدند اجزای حفظ صحه تمام یکی نخواست ز گفتار او دلیل و سند یکی نگفتش کین فضله تجربت کردی شدند خامش ازیرا که جاهلان بودند پس از مشاوره کردند جمله پیشنهاد

(۱) جناب - گروبتی (۲) فراش - پروانه ها (۳) یاب - خراب

کز آن مقام بنظمیه حکم سخت رسد که هر چه گاو بطهران برند در دولا ب چو ماجرا بمقام وزیر داخله رفت نوشت حکم بنظمیه سخت در این باب که گاوها را یکسره برون کنید از شهر طویله شانهم سازید مستوی شراب شگرف واقعه دیدم آن زمان که هنوز مرا بود زغم گاو دار دیده پر آب ز شهر بیرون دیدم قطع (۱) گاوان را وداع کرده بر آخور روانه گشته بدشت ز آله گاوان روح ایس و بر مایون (۲) ایسا خر حرف یاغی نعمای غیر (۳) تو آن خری که ندانسته و نشناسی تو آن خری که ارسطو بود بنزد تو خر خدای شاخ و دم را بریده است از آن خران ز جور تو آزاد و گاو در آزار از آن قبل شده خر پرست و گاو آزار گمان بری که ز تخم خر مسیحیستی در این عقیده اگر سخت راسخی اینک نهضت آنکه حمار مسیح تخم نداشت که بود ماده و زحمت ندیده از عزاب بخوان صحایف تورا و صحف انگلیون که شرح واقعه ثبت است اندرین دو کتاب گرفتم آنکه زجدهات و امهات توهنت بگو کدام خرت شد نیا کدامین باب شرافت پسران است یکسر از پدران بامهات نمائند هیچگاه اعتقاد دوم بفرض محال ارفضیه راست بود منم که چشمه نسل ترا کشم زیر آب

(۱) تطیع - گله گاو و گوسفند (۲) ایس - رب النوع گاو - بر مایون -

گاوی که فرید و زرا شیر داد (۳) نعمای - منسوب بنعامه و کنایه از احق - غیر -

بفتح عین - خر

بیوق خود فکنم باد و قنخ صور کنم که یاد آوری از آیت فلا انساب
گرفتم اینکه بسرگین گاو زهری هست بتر ز زهری کافعی فشانند از ایاب
در این معامله و خدان پاک می گوید چرا پسندی بر اهل ده بلا و عذاب
مگر نه مردم رستاق بندگان حقند چرا کنیشان مسموم ای ستوده خباب
اگر برستی این گفته جوابم ده و گر دروغ زنی نیست تکیه بر کذاب
چینه پیش نهاد از دوباره پیش آری روم که پیشنهادت بشویم از پیشاب
که شیر گاو بزهر کشنده تریاق است ولی دهان ترا زهر قاتل است لعاب
چرا برای چه در پوستین گاو افتی همی دری بتن بی گناه چرم و اهاب (۱)
مگر ندیدی در هند هندوان بر گاو پرستش آرند از روی صدق بهر ثواب
مگر نه بینی زرنشتمان همی سازند زضرع گاو گهی پاد یاب و که دستاب (۲)
مگر نرفته ای اندر فرنگ تاییزی بریش ویشم خود از فضله بقر اطیاب
مگر ندانی نخم و باز فضله گاو همی بسوزد چون سیم ساده از تیزاب
بجوی آب توروزی هزار لاشه سک در او فتاده و اجزای آن سرشته در آب
بریزد آن آب اندر ترا بحوض سرای وزان یاری معجون و شربت و جلاب
دهی به بیمار آن زهر و خود بنوشی از آنک همت بجای طعامست و هم بجای شراب
ولی ز گاو که شیرش بزهر جاندارو بود چو خون بشر این و روح در اعصاب
ز روی چهل پرهیزی و کناره کنی که خوش تر آیدت از شیر گاو و ریم کلاب
خدای عز وجل روز حشر در پاداش ترا کشد بقاین از این دو گونه عقاب
سرت بکوره حداد و کون بشاخ بقر چنان دهد که ندانی ره ایاب و ذهاب
بشهر ما نبود کس ز گاو مسکین تر میان خیل بهایم درون جمع دواب
که ماده و نرشان خادمند مارا بل زاولیای نعم بلکه بهترین ارباب
یکی ززرع دهد بر گرسنگان سیری یکی بضرع کند کام تشنگان سیراب

(۱) اهاب - پوست (۲) پاد یاب - دعا - دستاب آب دست شوی

بروز گار جوانی کفیل حرفت ماست چوپیر گشت فتد زیر دشنه قصاب
بتر ز قصاب این ظلمهای گوناگون که وارد است بر این جانور بغیر حساب
خران بشهر خرامنده زیر جل سمور سدان خزیده و غلطیده در خز و سنجاب
ولیک گاو زبان بسته بی گنه گشته است برون ز آخور و آواره در تلال و هضاب
بدان مثابه که هنگام نار استمطار بدمب گاو ان آتش فروختند اعراب
بجای خورد گیاسزه و نواله کنند چرا بدشتی بی آب و خالی از اعشاب
تو بامداد خوری تابشب زشب تا صبح بکار گادن پرداختی چو فحل ضراب
ولیک گاو زبان بسته روز و شب میرد در آرزوی شتر خار و حسرت لابلاب
ایسا نسیم سحر که بحافظ الصبح سلام من برسان با تحیت و آداب
سپس بگو که بجز تھی گاو از اینکشور چه کرده که ترا این رسوم شد ایجاب
بجز زری که زجیب مسافران بکرج چه در ذهاب گرفتی چه در طریق ایاب
چه کردی و چه نمودی کدام کار تو بود بدهر قابل قابل تحسین و لایق اعجاب
بجای اینهمه سیم و زری که از دولت همی گرفتی و انباشتی بکیس و جراب
بجای آن همه صرف دوا و رسم طبیب که در ولایات آنراستانی و رکاب
بی سرایت منع و باز حد شمال چرا نه بستی سدی متین ز راه صواب
چرا خرابی نانرا پرسی از خباز چرا نظافت جورا نخواهی از میراب
بگاورانی تا کی شتر چرانا خیز ببندد که و برگاونه رخوت و ثیاب
نه روی خاک توانی باین شرافت زیست نه بر سپهر توانی شدن باین اسباب

قصیده

هنگام مسافرت میرزا علی اصغر خان صدر اعظم

بشهر قم پس از تسطیح راه فرماید:

ایا نثار دل آویز و ترك شهر آشوب که هم ضیاعیونی و هم حیوة قلوب
شنیده بودم از بخردان و دانایان که ناگزیر ز خوی بد است صورت خوب

وفا بجای نه آنرا که غمزه سرمست
نمونه ای ز شعار تو باشد این گفتار
توان بودی کم روز و شب بدی طالب
نگفتم که تو چون واقی و من عذرا
کسی فروشد یوسف بدرهم معدود
بس است جور و جفا ای ستمگر طناز
مساز خشم و ملن تندی و مشو سرکش
سرود شادی بسرای و ساز مهر بساز
بآستین خود از آستانه گرد فشان
که میراعظم دستور معذات گستر
امین سلطان این امین سلطان آنک
نموده فخر بنام بلند او دانش
هم او بکشور فضل و هنر خداوند است
بود کهالش فطری و دانش ذاتی
نه طبع او متهور نه قلب او خائف
ز سنک و چو همی بشنوی بگوش احسن
خدا یگانا ای آنکه زابر شمشیرت
بر اطاعت تو خود اطاعت ابویین
تو راه طهران زی قم نموده مفتوح
که دیده بود که سدمیل راه دور و دراز
که دیده بود که کشتی روان شود بزمین
که دیده بود که شمشادوار غوان روید
زربشه و شجر خمطو گلبن از خروب (۲)

(۱) مکوب - فرو ریخته - مکتوبان - اهل مکو - (۲) خمط - درخت تلخ و کشنده - خروب - درخت تلخ میوه .

که دیده بر اثر رود شور وادی خشک
که دیده بود بدین دلکشی قصور و بیوت
تو آن سراپلستی که بردی از خاطر
نعوذ بالله از آن ره که خار سم شکنش
به دره اش تمودی گذر مسافر و هم
و گر رقیب و عتید اندران گذشتندی
و گر سلیمان در ساحتش بساط افکند
گوزن درویش و نیک و نقاب درویش مات
ستاره آنجا همچون زکال تیره و تار
ز خار هاش که از خار هاش همچو خرما بین
فروختندی مردم ز تنگدستی و قحط
ز کار تو دگر آن صحن غمزه جان پرور
چنانچه شمس و قمر بر مناره اش شب و روز
یکی دعای تو خواند ز بهترین هنجار
یکی **قطعۀ** **تکلیف**

امام محمد زکریا

محمد زکریا طیب رازی را
بفن فلسفه و طب و کیمیا و نجوم
چنان یگانه شمردند فاضلان جهان
هماره هم چو شهاب افش گر و هی از پس ویش
چنان بکار پزشکی خیر و حاذق بود
ده و دو نامه در آن فن بنشت کز تدبیر
همی فکند بحکم نجوم و اسطرلاب

(۱) کوب - کوزه - بیدسته - بایر لوله .

چنین یگانه که دادند اهل علم اورا
روانه گشت روانش بهال میصد و بیست
شنیده ام که پایان عمرش از پیری
گزیده قرن و رقیب معاصرش (کعبی)
بطنز و طعنه بدو گفت ای یگانه حکیم
سه علم راشده مدعی و در این سه
نخست دعوی اکسیر و کیمیا داری
برای ده درم از مهر زن بزندانت
برآمد از جگر ت شور و تلخ کام شدی
دوم تو گوئی هستم طیب و خسته شدت
کجا مفاصل و اعصاب خلق چاره کند
سوم بدعوی گوئی منم ستاره شناس
همیشه شمس قصد تو گشته یار زحل
حکیم با هنر از طعن آن تحریف ظریف
بگفت اینهمه دانم وایک بخت نیست
که گر زاطاسگر دون قصب کنند بد بخت
چو پرسی از حسب بختیار و ز نسبش

﴿قطعه﴾

﴿بتاریخ چهارشنبه سوم جمیدی الاولی ۱۳۲۶﴾

﴿در انجمن میثاق فراهان انشاء گردید﴾

﴿بر اثر مظالم محمدعلی میرزا﴾

ای نگهبان آیین ای دلیران در حروب
ای حواریون احمد ای هوا خواهان حق
ای علمداران امت ای نوامیس خرد
ای مدبران جراید ای خطیان در غلوط
ای بزرگان قاتل ای رئیسان شوب
ای خداوندان فکرت ای جوایس قلوب

قدرت مارا چرا کاهیده **قلاّب القدر**
آسمان در شهر ما پتاره بارد بر زمین
پای مالک است و ره باریک وادی دوله
سیلی اخوان و دشنام پدر پس کی گشت
راعی ما گله ما را بدست گرک داد
پاسبان ماره دزدان بخان ما گشاد
ایکه خاک خویش را چون ریش خود دادی یاد
خون فرزندان خود کردی بجام دشمنان
غمخورت خوارت (۱) کند پیشین و تن بر مرک ده
ای بزرگان در پس این ابرهای تیره چیست
ایکه داری درد دین را جفت با عشق وطن
جان فدا کن بی تحاشی کز شرف یابی نوال
یا غیاث المستغیثین یا اله العالمین
تاله اخوان میثاق فراهان را نمای

﴿قطعه﴾

شنیدم کودکی گفتا بهمشاگرد خود یارب
بگفتش سودنی زین کار زیرا دیگری آید
شکستی تخته تعلیم و بابا رقی از دنیا
مرو شو لوح قانون تاخواند مرزا قاضی
مرو در زیر بار عقل و از تکلیف فارغی
کجا دیوان و دیوانی است از دیوان مگردان رخ
بمیرد این معلم کز جفاش جان ما برب
بجایش گرج خواهی بگو ایکاشکی امشب
بر افتادی الف تاپاء و ویران گشتی این مکتب
مکن انگشت در سوراخ و راحت باش از عقرب
بر آور بیخ صفرا تا فرساید تنت از تب
کجا قانون و قانونی است یقانون مجنابل

﴿این دو بیت در مقدمه طبع شاهنامه امیر بهادر جنگ﴾

﴿نوشته شده﴾

جانش بروی شاه بود تشنه نی بر آب
گردد بگرد شاه چه در کاخ و چه بدشت
چشمش ز مهر شاه کشد سرمه تی ز خواب
چون مه بگرد خاک و زمین گردد آفتاب

(۱) نسخه بدل - چاکرت چاکت زند .

حرف تاء

قصیده

پس از بمباردمان مجلس شورای ملی و کشته شدن سید جمال
واعظ اصفهانی در همدان و سایر آزادی خواهان بزدان
طهران در نکوهش محمد علی میرزا فرماید و در طی
این قصیده انقراض سلطنت قاجاریه و پیدایش
دولت بهلوی را خبر داده است

امروز که حق را بی مشروطه قیام است بر شاه محمد علی از عدل پیام است
کایه بزمینت زند این توسن دولت کامروز بر تو روان گشته و رام است
این طبل زدن زیر گلیمت نکند سود چون طشت تو بشکسته و افتاده زبام است
نام تو بیالوده تواریخ شهنشاه را هر چند که نت شک و نه ناموس و نه نام است
تا کی بدهان قفل خموشی زده باشم جان در هیجانست و گه کشف لثام است
والا پدرت داد همی کرد و تو بیداد اینجا گنه و جرم تو برگردن مام است
جائی که نماند اثر از داد مپندار بر مایه بسداد و ستم هیچ دوام است
پنداشتی از احمد و فضل الله نوری کاخ و اجه وزیر تشده وین شیخ امام است
کار تو تمام است و ندانی که از آن روز شاهی تو و دولت و ملک تو تمام است
لعنت بچنین صدر که دایم زبی آن گه اعظم و گه سلطنت و گاه انام است
هشدار که صیاد قضا می نشناسد دستور که وشه که وشه زاده کدام است
آن باده که در جام گمان ریختی ایشاه ساقیت بر افشاند و سرانجام بجام است
وان زهر که در کام جهان کرده از قهر دور فلک ریخته ناکام بکام است
وان شعله که از توپ تو افتاد بمجلس زودا که بر افروخته ات در بخیم است
گفتار مرا یافه مپندار که از صدق گفتار من ایشاه چو گمتار جذام است (۱)
این نکبت و ذلت که فراز آمده اینک در پایه تخت تو ز ادبار پیام است

(۱) جذام - مرض معروف کشته .
جذام نیست و جذام با جملی است و
بشاره است شراذم قاتل جذام فصدوا
فان القول قاتل جذام .
اشاره بصدر غم و صدر سلطنت و صدر انام سرازیر اول
شیر سلطنت و جوی نوری و صلب شهادت و جوی
سید بر کف دست در عدل استبدان یا در ستم

زاغان چو ابایل بر آیند ز پالا تو ابره و معبد ما بیت حرام است
یاران تو حجاج و حصین بن نمیرند و آن مرد مرادیکه هواخواه قظام است (۱)
از زخم تو خون در جگر شیر خدا شد و ز تیر تو آذر بدل خیر انام است
اگر زدم تو پ تو در مسجد و مجلس فریاد زیداد تو در کن و مقام است
روز عقال از ستم و جور تو تار است صبح سعدا از طمع و حرص تو شام است
از مال فقیرانت در گنج زرو سیم و ز خون شهیدانت در جام مدام است
در جام ملی و راتبه (۲) فرمان تو مخصوص در کشتن و بردار زدن حکم تو عام است
سی روزا گر روزه بود فرض در اسلام روز و شب ما از تو چو ایام صیام است
فرزند نبی را کشتی آنگاه نشینی بر تخت که عید نبی و روز سلام است
سرباز تو در شهر بغارت شده مشغول سر هک تو پندارد کاین شرط نظام است
اندر پی زخمی که زدی بر دل ابرار شمشیر خدا را رک جان تو نیام است
هی هی جلی قم قم و قم قم که ازین فتح شاهی بتو ختم آمد و دولت بختام است (۳)
گویند که از در پی وام است شهشه مانده این قصه تو دانی که کدام است
ترکی که ز گرمایه برون آمده سرخوش مست است و برهنه تن و اندر پی وام است
گروام ستاند ز کس این ترک بناچار برخواجه بازرگان عبد است و غلام است
تنخواهی و وامی که زیبگانه ستانی تنخواه نه جانکاه بود و ام نه دام است
در گردن شیر نروام است چو زنجیر و اندر دهن مار سیه و ام لگام است
هشیار شو ای شاه که این دولت دنیا چونیک پرواز و چو آهو بخرام است
از تخت تو تا تخت تابوت دوان گشت و ز کاخ تو تا خاک مذلت دوسه گام است
دیگ طمع و حرصت ازین آتش بیداد بخته نشود هیچ که سودای تو خام است
نه عهد تو عهد و نه یمین تو یمین است نه قول تو قول و نه کلام تو کلام است

(۱) مراد این ملجم مراد است که بهوا خراهی قطعه علی علیه السلام را شهید ساخت .
(۲) جامگی و راتبه - ماهواره چاکران و خدم . (۳) در این بیت بختام دولت
قاجاریه اشارت فرموده است .

از خلف یمین گشت مسلم که در اسلام خون تو حلال است و نژاد تو حرام است
 اطوار تو آثار جنون است و سفاک است افکار تو پندار صداع است و زکام است
 این ناجوری نیست که در دست و دریغست اینپادشهی نیست که مرگ است و جذام است
 این افسرو اورنگ کیان است میندار گز بهر تو میراث زاجداد کرام است
 ارث پدرت زنگ و جهاز شتران بود نه تاج و نه اورنگ و نه اسب و نه تمام است
 ای کودک از این بستان بگذر که گذشته است ایام رضاع تو و هنگام قطام است
 وی دزد ازین خانه بدر شو که خداوند بیدار و نگهبان سرا بر سر بام است
 از ناوک او گر رهی از ناله مظلوم زنهار نیابی که جگر دوز سهام است
 بگذار سنانرا که دم تیغ تو کند است بسیار عنان را که سمند تو جمام (۱) است
 از تخت فرود آی و بنه تاج و فرو خضب با آنکه پس از میم یکی جیم و دولامت (۲)
 بنگر بسوی نور مساوات که ستار زد چاک بر آئبرده که سر پوش ظلام است
 زاد بار باقبال (۳) تو آن شد صفاهان کش خون دل و دیده شرابست و طعام است
 صمصام بفرق تو و ضرغام بقصدت آن صارم برنده و این شیر کنام است
 از کشتن سردار یقین کن که ازین پس قاطع بمیان تو و این قوم حسام است
 این صیحه حق است نه فریاد خلائق سودای خواص است نه غوغای عوام است
 این خاک پر از خون ملوک است و سلاطین ایندشت همه گور صدور است و عظام است
 دشتی که بهر دستی از آن خون سیاوش آمیخته بامقز جگر گوشت سام است
 اکنون همه ما وای سباعست و وحوش است اینک همه بنگاه هوام است و سوام است
 باغ ارم آر امگه دیو و شیاطین فردوس چراگاه گروهی دد و دام است
 تا چند بفرمان لیا هوف درین شهر بام و در ما سخره مشتی زلثام است

(۱) جمام - اسبی که از کار افتاده باشد . (۲) اشاره است بمجلل نام مستبد

مشهور . (۳) اشاره است بحمله صمصام الساطه و ضرغام الساطه بختیاری باصفه و ازو

فراری شدن اقبال الدوله کاشی .

سیلی خور سیلا خور یانیم و چونالیم در گوش تو داد دل ما سجع حمام است
 ما بر مثل آل محمد شده مقهور تو هم چو یزیدستی و این شهر چو شامت
 سالار سپاه تو امیری است بهادر کس جای خرد بشک خرا ندر بمشامت
 (سعدی) که زین سعد و در پایه نقی کر (۴) در خارجه از حکم تو دستور مهمام است
 این هر دو بدام دل خود کار گذارند بیچاره تو پنداری گر دوت بکام است
 با نظم ترا ز ملک تو داهومه و سودان با عقل ترا ز شخص تو سلطان سیام است
 از تو دل این خلق رمیده است ولیکن شاهان جهان را بدل خلق مقام است
 این تخم عزازیل که از مادر خاقان روئیده درین ملک بهر برزن و بام است
 یارب عجبت که چرا مانده مکر خود سرسام و جنون در سر ذریه سام است
 قصیده

هنگامیکه از ریاست صلیحیه ساجی بلاغ معزول و در طهران

دوچار مظالم مدیران عدلیه شده در انتقاد اوضاع و

اشخاص عدلیه وقت فرماید

فضا و ساحت عدلیه یارب از چپ و راست تنی ز مردم دیندار و دین پرست چراست
 بنای کثر نشود راست گفته اند و لیک بدست کثر منشان این بنای کثر شد در راست
 هزار خانه بر انداخت این اساس و شگفت که سالیان دراز اندرین زمانه بجاست
 ستون داد بر آورد و سقف عدل بریخت هنوز سقفش ستوار و استش بر پاست
 فتاده برقی در خرمن زمانه از آن که دو دوز سوز پدید است و شعله ناپید است
 بچاه و بل همنی ماند این سرا که در آن هر آنکه افتد در خانمانش و او یلاست
 ز بسکه خولی و شمروستان در آن بینی صباح نور و ز آنجا چوشام عاشوراست
 ز قول زور شود زورمند زار و زبون نه شهر زور بدینسان آباد و نه زور است (۱)
 خورند خون فقیران درند رخت غریب که سگ عدوی غریبست و دشمن فقر است

(۱) اشاره بمعد الدوله است که آنوقت وزیر خارجه بوده .

(۲) زور - شهر خرابی است نزدیک کوفه . زوراء - بغداد

بان مجلس شوری زهر نژاد و گروه یکی بدست (۲) قضا اندر آن خراب فضا است
درد ز نغمه سرناسچیان شان رك جان که نفخ صور سرودی زبانك اینسرناست
همی بسر فد دینار تا بدامن حشر کسیکه متهم از جرم سرفه بی جاست
پی حصول مآرب که پا نهند براه همی تو گوئی سیل العرم بشهر سیاست
گرا شناسند این ملحدان ز بدبختی سرش بدار و جگر خسته هستیش یغماست
هر آنکه دمب خری را گرفت و گشت سوار فتاده از خرو در فکر جستن خر ماست
همی نگویند این شام را ز بی سحری است همی ندانند این روز را ز بی فرداست
بکاسه لیس خبر ده که در محاکم عدل ز سنك ظلم شکسته تغار و ریخته ماست
شدم بجانب دار القضا که تاینم چگونه حکم کند آنکه بر سریر قضا است
ز اتفاق گذارم در آن مکان افتاد که روبروی مقام وزیر در بالاست
دری بدیدم و لوحی بر آن بخط جلی نوشته بود که کاینه وزیر اینجاست
شنیده بودم از اهل لغت که کاینه باصطلاح و زبان فرنك بیت خلاست
دگر شنیده بدم من که مجلس شوری برای دیوان کاینه تمیز آراست
پس از مطابقه گفتم که این مبال تمیز فراخور خرد و ذوق هیئت و زراست
از آن قبل که همی قدر وقت بشناسد مبال زیر سر آرد وزیر بس داناست
در آن نباید میزاب میز کرد روان که میز در بن کاینه تمیز رواست
از پدر آدمم آنجا درون و دیدم باز به پشت میز گروهی نشسته از چپ و راست
سبالها زد و سو برگزیده از بن گوش دو چشمشان نگران گه به پیش و گه بقفاست
یکی بر . . مشغول و یک بشا . . یکی بغوطه در آن منجلاب و یک بشناست
رئیس ایشان مردی بنام عیسی بود که پوستش همه کیم بختش دلد از خار است
چو مرغ عیسی بانور آفتاب عدو چو مار موسی کمتر شکارش از در هاست
بسنگ موسی ماند که تیغ را سایید ولی چورفت بکایه سنگ استنجاست

(۲) دست قضا - مستند قضا

مرا ز دیدن آن مرد حال درهم شد چنانکه هیچ ندانستم از کجا بکجاست
فتاد از کفم ابریق و بند تلمه کست دلم طدید و رخم زرد گشت و روحم کاست
بسی دمیدم بر خویش آیه الکرسی بنا گیان یکی از روی صندلی برخاست
بخشم گفتم چه خواهی در این سرا؟ گفتم مرا ببخش تودانی غریب نایناست
بقصد میز در اینجا شدم ندانستم که میز خانه اصحاب دفتر و انشاست
بگفتم این و از اینجا دوان دوان رفتم سوی محاکم دیگر که در میان سراست
بهر کناره ز دیوان جماعتی دیدم یکی نشسته یکی ایستاده بر سر پاست
دو نیزه هر یک را شاخ و هفت قبضه سبال سه شیر بال و دو گز دمب و ده ارش بالاست
چو طاق بینی بینی برویشان گوئی فراز کوه میان طاق کنبند گراست
نشسته هر یک بر مسندی که پنداری بلندک در کھسار و نهنگ در دریاست
یکی سیاه بدیدم به پشت میز اندر همی تو گفتی خاقان چین و خان ختاست
تنی سه چار در اطرافش از ابالس بود چنان درنده که دریشه شیر افریقاست
سؤال کردم از خادمی که اینکس نیست چه کاره باشد و این محفل از کبان آراست
جواب داد که این مدعی العموم بود کسان که بینی در محضرش صف و کلاست
یکی ظریف بعمامه و یکی به فکل یکی فزون بدرازی و دیگر از پهناست
بنزد هر یک حجاج چون انوشروان به پیش هر یک یابو ابوعلی سیناست
بو بژه مفخر گودر زیان جمال قمی که در شقاوت جمال سیدالشهداست
پای گیوه تداپو کند ولی ز امساك پای گیوه و کفشش هنوز تا بر تاست
هنوز از دهش بوی قنبد (۱) آید هنوز چرب سبالش ز روغن حلواست
زبسه بانجیای زمانه دارد کین سزای لعنت و تقرین خسته النجیاست
زبان زیرین اندر دهان زیرینش زبسرود ز قفا چون گل زبان بقفاست
جمال وسید اندر عدد اگر چه یکی است چو جمعه کردی اینهر دو حلق از آئینداست

(۱) قنبد - نوعی از کلم که فارسی قدرت یا قمرید میگویند

گذشتم از در مقصوره گمان کردم مقام و خاتمه بلعم بن با عور است
نشسته دیدم دیوی که هر که دیدش گفت وکیل بلعم و نایب مناب برصیص است
رخش میانه دستار سبز و ریش سیاه بسان ابرسیه در میان ارض و سماست
به پیش رویش مازندرانی اهرمنی نشسته بادم جانکاه نطق دل فرساست
چنانکه دیوی با اهرمن برای شکار بقول عامه پی بندوبست و جفت و جلاست
چونام این دو پرسیدم از یکی گفتا نخست منکر روز جزا رئیس جزاست
شریف زاده نرغول ماده آنکه بنام شریف زاده بداد کنون شریف بر علماست
دوم پلیدی از اولاد یدو اولاد است (۱) که نه بچهره و را شرم و نه ندیده حیاست
شنیده بودم دجال را خری باشد که پیروان را سرگین او به از خرماست
نهیق آن خروآواز تیزش از بیم وزیر بگوش آنان چون نغمه هزار آواست
کنون بدیدم دجال اسپهانی را به پشت آن خرما زندرانی آمده راست
بجای آنکه ز سرگین او کند خرما دهد بخلق و بهر یک بگوید این خرماست
بدست خویش ز پیشکش همی فشاندمشک بریش خویش و بگوید که عنبر سار است
یکی نگاشت بدو کان فلان بدختر تان قرینه گشته و مست از سلاله صهباست
چو خواند نامه بگفتا که وطنی دختر بکر هر آنکه کرد سزاوار رجم و حد زناست
بحکم محکمه بایست سنگسارش کرد که حکم محکمه نایب مناب حکم خداست
کسیکه باده نداند زماده بکر از تان نه راست از کثر سازد جدانه کثر از راست
چگونه داند کار محاکمت پرداخت چنان تواند گلزار معدلت پیراست
بی حنوط و کفنشو که مرده شود درزی است بسیج کور و لحد کن که قبر کن بناست
مناخ ورطه مرك است کاروانی را که بوم قافله سالار و جغد راهنماست
بقصر دیگر دیدم جماعتی بر دیف نشسته اند و سخنشان سر امر از یاساست
صدر محفل بر صندلی کرا انجانی چنانکه در بر کهسار صخره صماست

(۱) ید و اولاد - نام دو دیو مازندرانست که بدست رستم کشته شدند
بیهوشه و اولاد چون رستم را بمغاره دیو سپید رسانیدند کشته شدند و رستم در آن کوه

سؤال کردم کاینجا کجا و بهر چه کار ؟ مقام تاجرو درویش وسید و ملاست
یکی بگفت که اینجاست کارگاه تمیز در این مقام بد از نیک و شر ز خیر جداست
طوبله شتران است و داغ کاه خران چگونه داغی داغی که آخرینه دواست
محاکمات در این صفا منتهی گردد چو منتهی شد فی الفور لازم الاجراست
رئیس آنان مردی است بی نشان گرچه نشان مجرم پیدا ز جبهه و سیماست
چهره زاده ینور بی فروغش دانست که هم به مرز کام است و هم بملک ذکا است
دو عضو عامل آنجا دو نائبان رئیس که یک ز سمت چپ آمدد و گرز جانب راست
نخست دان دوم جناب آقامیرزا فضلعلی آقا است
یکایک از بی ابرام و تقض درجه دهند یکی بکار گره زن یکی طلسم گشاست
یکی برید و یکی درخت دیگری پوشید یکی نمود و یکی ساخت آن دو گریه راست
بدست ایشان قانون چو آهنی کش موم نمود داد و سازند هر چه دلشان خواست
ز تقض عهد و ز ابرام بی نهایتش ستمزده متردد میان خوف و رجاست
بهر که مینگری یک ز دیگری بتراست حصان اشهب خالوی بغله شهباست
همه ز قطع عطا قاضی سدوم (۱) و لیک عطا چو واصل گردید واصل بن عطاست
اگر ندیدی يك جرم را دو گونه جزا و گرشیدی یکبار را دو گونه هواست
بین در اینجاست امتزاج خیر و شر است ز لطف قانون هم اختلاط صیف و شتاست
بجای دیگر دیدم جماعتی آرام گزیده اند و از ایشان بهر طرف غوغاست
چونیک در نگرستم برویشان دیدم یکی جهود و یکی گبر و دیگری تریاست
یکی بدیوار اندر چو ریسمان بازان یکی بسقف سرا هم چو آسمان پیماست
ز خادمی که دران باره بود پرسیدم که اینکجا و رئیسش که چند تنش اعضاست
جواب گفت چه گویم که اندرین مجلس در آسمان زمین بر خروش و افساست

(۱) سدوم - شهریت نزدیک حمص - واصل بن عطا - خطیب و متکلم بی نظیری بوده

کجا مشاوره عالی است و تأسیس خلاف حضرت حق جل شأنه و علاست
کیسه صبحدم آنجا قدم نهد بی شک زخانم اش شبانگه بلندبانک عزاست
ریاستش بوزیر است لیک تشکیش گه لزوم مرکب زهیئت رؤاست
بگفتم این رؤسا نیستند و این تشلیل بی چه داروبگیتی چه سود از این سوداست
بذلت این رؤسا آن گروه یی شرفند که هر یکشان اصل جذام و تخم وباست
شعارشان همه بیدینی است و بی شرفی وظیفه غارت اموال خلق و سفک دماست
بمکر و دستان هر یک مجاهری بقمار بسلب و غارت هر یک مجاهدی بغزاست
بچوب موسی مانند کازدها گردد برای فرعون اما بر شعیب عصاست

قصیده

این قصیده را در ماه ربیع الثانی سنه ۱۲۱۳ که خداوند امیر نظام
ایده الله تعالی در (مراد آباد) یکفرسخی کرمانشاهان مهمان
جناب مستطاب آقا اسدالله امام جمعه بودند بر حسب
امر مبارک ایشان مرتجلا ساخته و در محضر
انشاد کردم :

باغ پیروز و چمن بدرام است (۱)
فال فرخنده و گیتی بمراد
اختر میمون ما را یار است
امن و راحت را اینک گاه است
که خداوند اجل میر نظام
و ز بی خدمت میر اندر بزم
باد از خاک رهش گلین است
تاک چون شاهد زرین پوش است
یار در مجلس و می در جام است
بخت بیدار و جهان بر کام است
توسن گردون ما را رام است
عیش و عشرت را نک هندان است
میهمان عضدالاسلام است
آسمان در شمر خدام است
باده از شوق لبش گلغام است
جوی چون دلبر سیم اندام است

(۱) بدرام - خرم و خوش

سیب مانند کف بر جیس است
چون زمرد بدل سنک درون
راست پنداری بادام دو مغز
بط درون شط بارخت سپید
بازان آید قمری بر سرو
لوحش الله که از دست امیر
بارک الله که میرم گه رزم
داورا میرا لله الحمد
حرز اقبال ترا بر بازو
کلك تو طوطی شکر شکن است
آن یکی چون قلم بن مقله
چشم تقدیرت بر فرمان است
قهر تو خرمن جان را شرر است
در معارک رخ تو عباس است
ماه تابان در رخسار است
دشمنت زشت ترا ز ابلیس است
از لب هر چه تراود مطبوع
هر سری کو ز کمندت بجهد
تو ز اسرار کسان باخبری
چون بجنبی تو بجنبد گردون
بمراد آباد اینک سقرت
میزبان تو امام بن امام
نار همرنک رخ بهرام است
مغزها در شکم بادام است
دو بچه در شکم یکم است
همچو حاجی بگه احرام است
همچنان مؤذن کاندر بام است
ابر را مخزن گوهر و ام است
در یکی بیشه دوصد خرغام است
که بد اندیش تو روزش شام است
سکه بخت ترا بر نام است
رمح تو ماهی بحر آشام است
آن یکی چون علم رهام است
گوش گردونت بر پیغام است
مهر تو گردن دل را دام است
در شادید لب تو بسم است
ابر آبانت در اکمام است (۱)
حاسدت خوار ترا ز بلعام است
گر همه لطف و گر دشنام است
مبتلای ورم سر سام است
راست گویم ز حقت الهام است
چون بیارامی خاک آرام است
همچو شیر است که در آجام است
کرمش و افرو جودش عام است

(۱) اکمام - آستین ها

این قصیده در روز انزادام بهر منیت و سپید است و در
بدرام بهر منیت و بهر منیت می خواند : همچو در بطن صدف لؤلؤ در
مغز از شکم بادام است

اسد الملة والدین آنکو
لقبش خواجه امام است ولی
رمزها را لب او کشف است
گاه بخشش کف او قاموس است
باز گمترد یکی خوان شگرف
مرغ و ماهی را بر سفره وی
بطفیل میر این خواجه مگر
صحنها چیده که از غیرتشان
لوتها پخته که با لذتشان
تا که در گیتی تکرار و مرور
میر را بینم در باغ مراد
بتاریخ شب پنجشنبه شهر رمضان المبارک ۱۳۱۴ در دار الخلافه

طهران ثبت شد راقمه ناظمه صادق الحسینی ادیب الممالک

﴿قصیده﴾

بسم الله الرحمن الرحيم

﴿هذا ما انشأتها في يوم السادس من شهر صفر الخير سنة ۱۳۱۲﴾
﴿وهو يوم متبرك بمولد سلطان السلاطين و خاقان الخواقين﴾
﴿ملك الملوك وظل الله في الارضين ناصر الدين شاه قاجار﴾
﴿خلد الله ملكه و دولته مهنتاً بها الامير الاعظم﴾
﴿ایده الله تعالى﴾

گویند فریدون چو شدش کار جهان راست
با ناز بکاخ آمد و بر تخت فراشد
برخواند امیران را هر جا زک و مه
پاکیزه را یوان شد و بر مست پشاست (۲)
آهک طرب کرد و بکف ساغر می خواست
پشاست وزیران را هر سو زچپ و راست

(۱) طمطم - وسط دنیا (۲) پشاست - غلط است زیرا نشیت و نشخت
متدی نفسش می باشد یعنی نشاند و نشاند و نشاند را نشاند
آورده اند اما سطر را نمی دانم یاد کرده اند و خط است
م. بهار ۱۳۱۴

آن رسم کز او مانده بجاوید پاداشت
آیین بر افروختن آتش بنهاد
اینها همه خواندیم بهر نامه از آنجا که
و آنگاه با فسانه شمر دیم سراسر
دانا ندهد گوش با فسانه و تاریخ
گر شاه فریدون به جهان بود و همی دید
جشن سده نگرفتی و تفروختی آذر
جشن سده را حقا دانی که بدین جشن
کان جشن ز بنیاد فریدون مهین بود
خود نیک تأمل کن و این نکته نکو سنج
جشن سده و شاه فریدون بر این جشن
کافریدون پرورده دهقان بچکان بود
پاکیزه نهاد است و هم از پاکیزه نظرت
آن معجزه شرع محمد (۴) که بدستش
گوشش سخن شرع نبو شد نه چو پرویز
هر جا که کند روی قلاووز (۱) - پاهای
با عارض رخسده و بالای تن او
در بنده در گاهش جمشید و فریدون
تاریت انصاف فرو کوفت ز بیداد
نه دوست از او رنج نه بدخواه که فضا
صد شکر که بر ناست شهشاه و یکبار
در دولت او آنش هر فتنه خموشد
حق آب گواراش چنان ناد بجاوید
تا پای این شه بر کتوربان است
و آن جشن که آنرا سده خوانند زیارت
وین نغز خوش آیین هم از آن روز ابر جاست
در هاشم و متن سیر این روز هویداست
کازاکه بگوش آمده در چشم نه پیداست
کافسانه لغز باشد و تاریخ معماست
این جشن فروزنده بدینگونه که بر پاست
کافروختن شمع بر مهر نه زیارت
فرقی است که پیدا زری تا بزیارت
وین جشن بیلا ملک ناصر دین خاست
در حاشیت و متش بگر زچپ و راست
و این شاه همایون چو یکی جو بر دریاست
وین شاه بحد الله پرورده آب است
فرخنده نژاد آمده تا آدم و حواست
از خامه و شمشیر عصا وید ریاضت
گرم غزل بارید و چنک نکب است
تأیید خداوند تبارک و تعالی است
با دست قوی پنجه و بازری تواناست
دو خادم خرگاهش اسکندر و داراست
در ملک نشانی است که در قاف ز عنفات
با این بمرور شد و با آن بیدار است
گیتی همه از قهر شهشاهی بر ناست
ور خود بمثل واقعه داحس و غیر است (۲)
زیرا که یکدام همه زو آب گوار است
هم عیش میباشان هم نقل مهناست

(۱) قلاووز - طلایه لشکر

(۲) داحس و غیرا - دوا سبند که بر سر گروستان و مسابقه آنها چهل سال در عرب جنگ بود

وین کشوریان شاه پرستند که و مه کز پرتو شه چشم جهان ینشان یناست
این شکر بتها نتوانند که این ملک فضل ملک از تربیت خواجه یاراست
سالار عدوبند و خداوند هنرمند کاندلر همه فن با هنر و زیرک و داناست
مردان همه همسک خوف از همه گوهر میران همه همزک پلاس او همه دیاست
چون آب شود از دم لطفش قف دوزخ چون موم همی دردم تیغش دلخاراست
از سلطوت او خوشد اگر قلم ذخار وز هیت او توفد اگر صخره صماست
دریاست هم دست و دایر راست ولیکن از دست و دلت شور و فغان دردل دریاست
پروا کند از بردن مال دیگران لیک از دادن مالش بکسان هیچ نه پرواست
در هر فن و هر کار همانند سپهرست جز آنکه نفرماید و تیوشد جز راست
چون او بجهان میر که دید و کشفیده است چون او بهتر مردکیا زاد و کجا خاست
میرا چو ز اقبال تو امروز به از دی هم بر تو ز امروز همیون تر فرداست
خواهم تو بمانی بجهان خرم و جاوید پاینده همی تا که جهان دایم بر پاست

تحریر فی منجیل من طریق قزوین الی رشت لثک مراحل

فی الیلة الاحد الخامس خلون من شهر ربیع الثانی ۱۳۱۲

وانا العبد محمد صادق الحسینی امیر الشعراء

قصیده

بمناسبت جنگ روس و ژاپون و غلبه ژاپون در تهمیج

ایرانیان فرماید

غرض زانجمن و اجتماع جمع قواست چرا که قطره چو شد متصل بهم دریاست
ز قطره هیچ نیاید ولی چو دریا گشت هر آنچه تقع تصور کنی درا و کنجاست
ز قطره دیده نگر دیده هیچ جنبش موج که موج جنبش مخصوص بحر طوفان است
ز قطره ماهی پیدا نمی شود هر گز محیط باشد کز وی نهنگ خواهد خاست
به قطره کشتی هر گز نمیتوان راندن چرا که اورانی گودی است و نی پهناست
ز گندمی نتوان پخت نان و جوع نشانند چو گشت خرمن و خر و اروق برک و نواست
ز فرد فرد محال است کارهای بزرگ ولی ز جمع تو اخواست هر چه خواهی خواست



اگر مرا و ترا نقل خویش کافی بود چرا بحکم خداوند امر بر شوراست
بلی چه مور چکانرا وفاق دست دهد بقول شیخ هژبر ثریان اسیر فاست
قوای چند چو در یک مقام جمع شود بهر چه رای کند روی فتح با آنجاست
وفاق باید در حمله قوا کردن که از دحام فقط صرف شورش و غوغاست
ولی وفاق اگر میکنی چنان باید که کار مردم دانا و کرده عقلاست
وفاق باید حالی و مالی و جانی که گر جز این بود آن اتفاق صوت و صداست
بلی باید جمعیت و وفاق نمود که هر چه هست ز اجتماع و اتفاق پاست
بدین دلیل ید الله مع الجماء سرود که با جماعت دستی قوی یدی طولاست
ولی چو تفرقه اندر میان جمع فتد همان حکایت صوفی و سید و ملات
ولیک باید از روی علم گشتن جمع که لاله گله همی گوسفند هم بچراست
هزارها گله از گوسفند نادان را برای تفرقه یک گره ناتوان به کفاست
چه صرفه برد تواند کسی ز یک روم خر که خر خرست اگر صد هزارا اگر صد تاست
مسلم است که گر در میانه نبود علم قوای ما همه ییم صرف و عمل بیجاست
ز روی علم قوا را بخرج باید داد و گرنه قوه هدر رفته است ورنج هب است
بعلم کوش که سر مشق زندگی علم است که علم اگر نبود زندگیت بی افاست
هر آنکرا بجهان علم نیست چیزی نیست اگر چه خود همه اقطار خا کر اداست
پس اجتماع باید ز روی دانش و علم که علم اگر نبود اجتماع بی معناست
غرض ز علم چه؟ ینائست و بی بردن باینکه این صوابست یا که آن بخطاست
غرض ز علم چه؟ واقف بحال خود گشتن که از چه روی گرفتار در دورنج و بلاست
غرض ز علم چه؟ بی بر حقوق خود بردن که از چه دستخوش و پایمال جور و حفاست
چه شد که ایران آن تخت گاه ایرج و سلم کنون خراب تر از ربیع سلمی و سلماست
چه شد که عزت او شد بدل بذلت و فقر چه شد که ملت او مبتلای رنج و غناست
چرا شده است چنین مورد ملامت و طعن چه شد که در همه عالم محل استهزا است

چه بد چگونگی شد آخر چه وضع پیش آمد که پسر از همه امروز ملک و ملت ماست مگر نه ما را هم دست و پای داده خدای مگر نه ما را هم چشم و گوش و هوش و ذکاوت زماست هر چه بود قص و هر چه باشد عیب که فضل و رحمت اولاتعد و لاتحصیست بس است خبط و خطا تا کی و غرض تا چند گذشت کار چرا کار خود نسازی راست خیریت (۱) آخر تا چند و احمق تا کی دیگر چه جای کسالت چه سود در اعیامت (۲) تو گوئی اینکه عصب هیچ در تن مانست و گر که هست اگر فشار ضعف و استرخامت تو گوئی اینکه نداریم چشم و گر داریم هم از سلاق و سبل (۳) مرمدست و نایبناست تو گوئی اینکه بود است گوشمان و رهست اسیر رنج دوی وطنین و طرش و حماست (۴) بود که بر سر تو آید آنچه من دانم اگر حمیت و غیرت همین بود که تراست بسی نیاید که روز تیره است و سیاه بسی نماند که حال حال عبد و اماست میان مجمع احرار تسا براری اسم بفعل گوش که گویند حرف جز و هوامت از آن نباشد در کارهای ما اثری که کارها همه از راه رب و روی ریاست بیا که ما و تو فکری بحال خویش کنیم که حال ما اگر ایست آه و وایلاست چقدر خسبی آخر گذشت آب از سر پیاپی خیز تو آخر چه موقع اقامت (۵) تمام این همه بد بختی است و بی علمی که هر که را نبود علم اسفل و ادنامت به نیغ شاه نادر قصه گذشته میخوان بقول عنصری آنکو بشعر مولانامت مرا از بس سخن عنصری غرض اینست که خود گذشته گذشته حرف از حالات بس است دیگر افسانه خواندن و گفتن که قصه گوئی از شغل و بیهوده سفاهت

(۱) خیریت - ترکیب عربی دو کلمه فارسی اینجا از باب عمد و تسامح است نه از راه غفلت

(۲) اعیاء - خستگی (۳) سلاق جوشش پلک چشم - سبل - مرضی است معروف در چشم

(۴) دوی - یخزدی و گولی - طنین - صدا کردن گوش در این جا مقصود است طرش - کری - حما - منع گوش از شنیدن

(۵) افعاء - نشستن سگت بر کعب

ز عشق سرکش مجنون مرا چه عائد است مرا چه فائده از حسن و خوبی لیلاست رباب و دعد دیگر بهر من چه سود دهد چه حاصلی بمن از مهر و امق و عذراست چه سود از طمع و بخل اشعث و مادر چه نفع از شرف و بذل حاتم و یحیاست مرا حدیث خورنق چه کار می آید که خانه من بیچاره بدتر از صحراست مرا حکایت قارون چه سود می بخشد که فقر و فاقه من شهره نزد شاه و گداست مرا چکار که سابق فلان چه بود و چه کرد برای حالت حالیه ات چه فتوی راست مرا بگوی که در کار خود چه باید کرد مرا بگوی که امروزه بهر من چه سزاست حدیث شوکت ژاپون بگوی و میکادو اگر حدیث کنی این چنین حدیث رواست سزاست آنکه بهر دانگی و غیرت و علم علم شوند که امروزه دستشان بالاست چه شد که این پسر نورسیده مشرق بشرق و غرب لوایش بلند و دست رساست چگونه شد که چنین زود گشت صاحب رشد که اینمنا به در او قدرست و استیلاست چگونه زود چنین قادر و توانا گشت که از هر آنچه تصور کنیش استغناست خوشا بحال چنین ملت نجیب و غیور که علم و دانش او را کمال استقصاست پس آنچه کردوی و این چنین مسلم گشت بهماست فرض که آنسان کنیم بیکم و کاست که بهردانی سر مشق گفته عالی است برای نادان دستور گفته داناست و گر نه بر همه ایران و ملک و ملت او بیا و فاتحه خوان که مرد و وقت عزاست

قصیده

روز میلاد شهبی راد و عظیم الشانست کایه الله علی دائرة الامکانست کاشف وحی و کشاینده تاویل که خود سر تنزیل نبی (۱) ترجمه فرقانست شمع ناسوت و نماینده ملک و ملکوت کانچه جز لاهوت اندر رخ او حیرانست قائم آل محمد (ص) که در اقلیم شهود وارث مسند و تاج علی عمرانست شرف شاه زنان مادر سجاد از او مت ز آنکه او را شرف از نسل شه مردانست

(۱) بنی - بضم نون کلمه فارسی و بمعنی قرآنست

لامکانی که مکانش دل مؤمن شده زان برتر از کون و مکان برزده شادروانست
در چنین روز مبارک بجهان روح دمید بیکر پاک خدیوی که جهانرا جانست
اگر نه او جان جهان نیست چرا در همه جای اثرش فاش و پدید است و رخس پنهانست
خسروای که طفیل قدمت در گیتی هفتگردون و سه مولود و چهار ارکانست
علم یزدان را با آن همه بسیاری و وزن هم دلت مخزن و هم خازن و هم خزانست (۲)
عرصه کشور ناسوت و فضای جبروت بی جمال تو بنظر گیان زندانست
این ملکراده که میلاد ترا حرمت داشت پور جمشید سلاطین ملک ایرانست
پادشه زاده . . . گرانمایه راد که مر اوراقب از شه . السلطانست
قبادیت ز فر تو چو در خرگاهست آفتابست ز نور تو چو در ایوانست
دین پرستیت که تصدیق تو اش آیینست حق شناسیت که اخلاص تو اش ایمانست
دل صافش را با فضل و هنر پیونددست جان پاکش را با هوش و خرد پیمانست
مفتی حکم ترا دل بخط توقیعست منهی امر ترا سر بره فرمانست
ساکنان صف خرگاه ترا مسکنست چاکران در دربار ترا دربانست
سرو سامان غلامی تو دارد گرچه اندرین سامان بهتر ز بنی سامانست
چون کشاید کتب دانش و آید بسخن بوعلی سینا یا خواجه ابوریحانست
چون نشیند ز بر تخت و گراید سوی داد راستگوئی که بر اورنگ انوشروانست
علم سرچشمه عدالت ولی بی چه و چون ایملک ملک تو از عدل تو آبادانست
گوسفندان دوپارا برهان از کف گرگ ایشان رمه کانیک رمه یزدانست
هو شبان گله از قبل شاه بزرگ شه درین گله بفرمان خدا چوپانست
تا که میلاد (علی) سیزدهم از رجبت مولد (مهدی) در منتصف شعبانست
باش در بندگی قائم تا روز قیام که پناهنده او زنده جاویدانست

﴿قطعه﴾

﴿در نکوهش امجد السلطان نامی که در عدلیه معاونت داشته﴾

﴿غرمایند﴾

به نخواهد گشت هرگز کار دیوان عدالت تا که دارد امجد السلطان در آن مسند عدالت
امجد السلطان مگو دریاچه حرص و شقاوت امجد السلطان مگو دیباچه کبد و جهالت
جهل را تفسیر و عنوان حرص را مقیاس و میزان جور را بنیاد و بنیان ظلم را افزار و آلت
سلکش ظلم و طریقش فتنه و رسمش تطاول مذهبش یداد و آیتش طمع دینش ضلالت
بیکرش مانند اسفر (۱) شد ز زخم چوب طر (۲) ز شاعت در تنفر از ملامت در ملالت
از نویدش کسی نیند جز قباح و فاضاحت برآمدش کس نیابد جز ملالت با کالت
برویدت این شغل چون بر یوسف سراج شاهی (۳) باوی است این کار چون با مهدی باقر (۴) و کالت
عدل از او مهجور و از ضحاک علوانی ترحم دانش از وی دور و از حجاج بن یوسف عدالت
عاجزان را بشکند کوبال بیخ زین رشادت زبردستان را کند پامال آرخ زین رسالت
حق مردم را کند ضایع زهی مجد و شرافت ظلم و یداد است از و شایع زهی قدر و جلالت
هر کجا عدلیه دایر شود زان باج خواهد خواه باشد در ولایت خواه باشد در ایالت
عجز با دشمن بخت طیتش آرد گواهی دشمنی با من بسوء فطرتش دارد دلالت
بانجیان بر تاییدی گرش بودی نجات با اصیلان در تفتادی گرش بودی اصالت
از ضعیفان وقت حاجت مال خواهد با سماجت کینه توزد با لجاجت رشوه گیرد با رذالت
چون نفوذ رشوت از معروض و عارض گشت حاصل بسته دارد هر دورا در بند تعطیل و بطالت
ای بزرگان اینچه راهست اینچه رسمست اینچه آیین ای وزیران اینچه شکست اینچه وضعت اینچه حالت
برالعجب مردی کفیل کار دیوانخانه باشد کایچ نشاند ره و رسم کفالت از سقالت

- (۱) اسفر - جنم اول و سوم جانوریست چون خارشست که هر چه بزندش فربه تر میشود
(۲) ملتر - بفتح اول و ضم ثالث - فربه و پر گوشت ملتر و ملتر بفتح لام ریم است
(۳) یوسف سراج - کسبت که حکم منجمان در زمان شاه عباس کبیر سه روز مصنوعی
پادشاهش کرده و گفتند تا قضای آسمانی از شاه عباس بر گردد . بصریح عالم آرا و نه که نفری
(۴) مهدی باقر بقال در مشروطه صغیر وکیل طهران بوده . این نیز یوسفی ز کشتی در روزه
نه بر نفس سراج م بهاک

سقط گشتی عیسی از زهدان مادر گردید نشان کرد زکریا بیت المقدس از مریم کفالت
وربدیدی کاینچنین کس خویش را خواند ز آتش مهر ذی القربی گفتی مصطفی مزد رسالت
همچو دیوانست از شرارت همچو تار است از حرارت حفظ است اندر مرارت آهن است اندر ثقات
گر بهشت از وی بدو رخ کس خریداری نماید زن طلاق است آنکه راضی نیست بر فسخ و افاق
ساغر خود را ز شهد و شیر پر دارد ولیکن رزق یاران راهی بر آب یخ سازد حوالت
ناله بسیار است و دارد خامه پرهیز از فرونی شکوه افزون است و دارد طبع اکراه از طالت
ورنه چندان گفتمی کایدر نباید در عبارت ورنه چندان گفتمی کایدر رنگبند در مقام
ای وزیر از بهر یزدان یکسان را استعانت و برای حق گروهی خستگان را استعانت
این خبث را زین عدالتخانه باری شست و شو کن یا طهارت ده مرا و را ز انقلاب و استعانت
سخت اگر شد لثه بر گریو از این میزاورا یا بگاز انیر جدا کن یا با نهر کن ازاله

﴿قصیده﴾

تا در میان او پاش تقسیم شد وزارت کردند مملکت را سرمایه تجارت
طلاب گرسنه را خواندند از حماقت درمسند شرافت از مرکز حقارت
شد آن خبیث اقطع قطاع رزق مردم کرد آن پلید اعور در کارها نظارت
شیخیکه برو وظیفه چون سک دوران بجیفه میکرد از قطفه پیراهن استعارت
در یکدور روز کامد در مجلس مقدس خود را نمود داخل در شور و استعارت
بنمود روز دیگر آکنده کیسه از زر هم اسب و هم درشکه هم باغ و هم عمارت
آن دلبران شاهد در کسوت مجاهد ساعی شدند و جاهد اندر پی امارت
شد کار و کسب احزاب حمالی و وزیران شغل وزیر بی پیر دلالی سفارت
شد دفتر اساسی فرموش با برودت و آن کله سیاسی خاموش از حرارت
از مجلس مقدس کنده دم و کالت در پیشگاه اقدس بسته در صدارت
اردوی شهریاری مشغول نهب و تاراج سردار بختیاری سر گرم قتل و غارت
نه کاهلی نمودند از غارت و چپاول نه کوتاهی نمودند از کشتن و اسارت
زین خلق زشت عادت باشد زهی سعادت شداد را عبادت حجاج را زیارت

نقطه

ارکه

نقطه
خراندس

ضحاک اگر شود شاه از این بساط و خرگاه پیچد بگنبد ماه آوازه بشارت
باشد وزیر خائن سرچشمه رذالت چونانکه شد مجاهد سر دسته شرارت
مردان بیعلاقه در عین فقر و قافه از صدر تاب ساقه رند بی طهارت
خواندند مشت چهارم یا مریک یا استقلال و اندر زبان اطفال تلقین شد این عبارت
گفتند مدعی را کز بهر بردن ملک از ما بسر دویدن از تو یک اشارت
دشمن بخانه ما با خوانده گشت وارد خورد و درید و چایید باتندی و جسارت
از ظلم و جور و دیداد ناهشته جای آباد بعد از خراب بغداد خواهد ز ما خسارت
یارب خلاوت امن بر ما چشان که امروز افتاده ایم از رنج در ورطه مرارت

﴿قطعه﴾

﴿خطاب بمیرزا احمد خان اشتری مدعی العموم وقت﴾

الحذر ای مدعی العموم که دزدی شرط قضا شد چو در نماز طهارت
خاصه بعدلیه کز قضا نبرد کام هر که ندارد صید و ید مهارت
قاضی عدلیه آنکس است که باشد شهره باخند و عمل دلیل بفارست
رشوه ز ظالم گرفته خانه مظلوم روید و گوید همی باسم خسارت
قاضی اگر دزد و دزد را گرفته قاضی نیست ترا حد اعتراض و جسارت
گر در دزدی در این زمانه نباشد یک دو قدم پیش تا مقام صدارت
دزد بگیری مکن که عاقبت الامر بر خورد این نکته بر مقام وزارت
غافل از آنکه بر امور تو دارد آنکه تو خوانیش دزد حق نظارت
آنکه تو خوانیش دزد نفس وزیر است همچو وزارت که هست نفس سفارت
کس نتواند در وقت عدلیه دزدی تا نرسد بر وی از وزیر اشارت
از وزراء اگر خط جواز نیابد کس نشود مصدر خلاف و شرارت
محرم راز و شریک دخل وزیر است دزد دغل مگرش بچشم حقارت
قسمت خلوای خود بگیر و خموشی بپنده خود را چه افکنی بمرارت

دولت مشروطه نیست تا که نباشد عدل آلهی رهین عدل تجارت
بلکه بود دور هرج و مرج و تن خلق گشته گرفتار بند ذل و اسارت
خستگی آید ز جدو سعی و تکاپو سردی زاید ز تاب و جوش و حرارت
زین وزراء رسم عدل و داد چه جوئی هیچ شنیدی ز سیل طرح عمارت
مرد نیند این مخشان و عجب ز آنک بگر حیارا سترده اند بکارت
خانه حجاج دان سرای عدالت در گه شداد شد سرای زیارت
هر که فتد در کمند آژ و زیران قتل بر او راحت است و مرگ بشارت
زین وزراء کس ندیده است بجز زور هست وزارت مگر ز زور عبارت
﴿قطعه﴾

گویند در جزایر بحر و سیط بود پیری خطیب چون گل سوری باغ و گشت
(ارخیلوخوس) بنام و (لاغش) بدیلقب چون خوی نیک داشت قرین با کمال زشت
صاحب دلی ز مردم یونان بمحضرش شد بهر استفاده چو ترسا سوی کنشت
چون شد خطیب فحل و مبرز برای مزد آغاز عذر کرد و بنای تفاق هشت
پرسید از استاد ز (حد خطابه) گفت (اقناع آن حریف) که تخم جدال گشت
گفتا برای اجرت تعلیم با توأم اینک هوای بحث بودای نکو سرشت
مغلوبا گزیدم ز تو تعلیم ناقص است و رغایم برات تو خواهم بیخ بنشت
استاد دید اجرت ده ساله بر هب است ها عنقریب پنبه و بشم است آنچه رشت
گفتا چنین مدان که اگر چیرگی مراست بستانم از تو مزد و بگویم سرت بخشت
و رغایب آمدی همه خواهند مر مرا در زندگی بعیش و پس از مرگ در بهشت
کز جودت افاده و تعلیم نیک من شاگرد پاقرار از استاد خویش هشت
این داستان شنید ظریفی بطنز گفت تخمیت زشت مانده بجای از کلاغ زشت
تاریخ مختصر الدول لابی الفرج المالطی صفحه ۶۷ فی بیان دولة
بنی اسرائیل - ترجمه ارخیلوخوس الخطیب الملقب بالغراب الی ان قال
(قیل یض ردی لغراب ردی)

﴿قطعه﴾

﴿پس از فتح طهران و خلع محمد علی میرزا خطاب﴾
﴿بمعز السلطان سردار محیی فرماید﴾

بیا که ملت ایران حقوق خویش گرفت شبان دادگر از چنگ گروک میش گرفت
رسید قاضی ایوان دادو در ایوان جابوس کرد و ره اعتدال پیش گرفت
یکی فرشته اردیبهشتی از مینو رسید و جشنی چون جشن هشتویش (۱) گرفت
چنان کشید ز دزدان خیره باد افرا (۲) که رامهای پس افتاده راز پیش گرفت
زنوشداروی شمشیر و برک نخله دار علاج سینه مجروح و قلب ربش گرفت
چنان موازنه با عدل شد که یکسر مو نه کم گرفت به میزان حق نه بیش گرفت
بهار معدلت آمد نسیم داد و زید کدیور آمد و دنبال یوغ و خیش گرفت
عروس داد که در تن بلاس ماتم داشت طراز عیش خود از پرنیان و کیش (۳) گرفت
معز سلطان عبدالحسین دندان کند ز شیر شرزه و از مار گرزه نیش گرفت
فضای کشور برباد رفته از نقش هوای جمعیت خاطر پریش گرفت
معز دولت و دین خوانمش که کفر خلق ز خصم دولت و بدخواه دین و کیش گرفت
بزور غیرت و نیروی اتحاد و وفاق زدست مردم بیگانه داد خویش گرفت
بزخم موزر و بمب و شربل از اعدا سنان و ناچ و تیر و کمان و کیش گرفت
جهانش برخی رخ کن دلا که نام ایزد معز سلطان ملک جهان بعیش (۴) گرفت
بری ز غاصب بد کیش بستد آنچه بپند گرفت نادر و عباس شه بکیش گرفت
چنانکه پرویز از روم گنج با آورد جم از حصار عدو گنج گار میش گرفت
درین چکامه دم عیسوی مرا یار است فرشته بر سخن دلکشم فریش (۵) گرفت

(۱) هشتویش - روز آخر خمه مترقه و جشن نوروز است

(۲) باد افرا - کیش - جامه کناد (۴) هیش - هیچ

(۵) فریش - آفرین

قطعه

بجای حسین آقای ملک بر سیل طیت نگاشته است

حسینا دولتی جاوید و عمری جاودان بادت
بکوری چشم عین الدوله وادار میر آخور
نفوذ امرت از صحرای زید و باد تاید
پیام از گلرخان هندو چیت باد توبت زن
زعیم زعفرانلو بردت چون زعفر جنی
امیری کی با مرانی و دلشادی بشاد لولو
بروز رزم رحمت از یمن تیغ زهد آید
زمینت مزرع و همت کشاورز و هنر دهقان
مرکب آید از تبریز توقع منیرت را
برات بندها در جوف این مکتوب چون یابی
پس آنکه وجه آن پستان و با سرعت حواله کن
که این مرسوم من نی حاصل ملک باشد
بهر صاحبقرانی صاحب الامری نظر دارد
بود این قیمت خلوا و مزد خواندن قرآن
میکنی در خطر خود را برای امتحان اینجا
الا تا استجاب در دعای خستگان باشد
بدل از پر توشش الشعورست نور حق طالع

قطعه

نه عمر رفته دگر باره آید اندر دست
چو عمر رفته نیاید بدست آن بهتر
ترا ز خواب چهل ساله تک و عار مباد
بخسب تا که بیستی ز انقلاب زمان
چو طشت عمر ز بام اوفتاد و کرد صدا
ستور لاشه چو پرداخت کالبد زروان
نه تیر چون زکمان جست آید اندر دست
که در حوادث آینده خفته باشی و دست
از آن که دامن خوابت بمرک در پیوست
ستارها شده تاریک و آسمانها پست
تفاوتی نکند گر شکست یا نصرت
نه بار برد و نه خربنده اش بر آخور بست

دو باره دوشش سنگین نقد زیار گران
چدار واخه و داغ و لواشه و افشار
نه مرده ریگش (۲) در دست مفتیان افتاد
خری بمرده و خری بسته شد بر آخور وی
نو نیز ای پسرار آدمی نه خرزی
رهین آخور خود شوکه مرغ و ماهی را
زخیر اگر خیرت نیست سوی شرمگرای
ستور بارکش از مرد آدمی کش به
امیر یا سخن آهسته گو که باده کشان
دو باره پشش از آسیب خشگریش (۱) نخست
زلوح حافظه قرموش کرد و از غم رست
نه کس بجایه زنش گادو جای او نبشت
فراقی بشکم اوفتاد و بادی جست
اگر فرشته نه بآبدان مشو همدست
طمع بدام درافکند و آرزو در شست
که در میانه این هر دو نیز چیزی هست
شکم پرست نکوتر بود ز نفس پرست
شراب روز نشاند از شراب الت
پنجشنبه هشتم شهر ذی القعدة ۱۳۲۳ در باد کوبه تحریر پذیرفت
محمد صادق الحسینی الفراهانی

قطعه

یکی از سادات طباطبائی که درء لیه متفد بوده از ساوجبلاغ
نگاشته است

اینکه دایم کدیور قلمم
در حضور تو خامه ام شرحی
پختم از بهر خویش ما حضری
ناگهان وجه مقدس تو
چون معاش مرا در آن سامان
سفره من تهی نمود و از آن
مسند من از آن سرا برجید
گرچه ایخواجه از کف تو رهی
لیک برگو بغیر آجعفر
با بدام زجاء و منصب و مال
تخم مهرت بمزرع دل کاشت
غم دل را درین صحیفه نکاشت
که نمیشد برای بنکی چاشت
نظری سوی خوان بنده گماشت
دخل ساوجبلاغ می پنداشت
دیک همشیره زاده را انباشت
رایت او در آن فضا افراشت
زهر را به زشهد ناب انگاشت
چند همشیره زاده خواهی داشت
آنچه خواهی برای بنده گذاشت

(۱) خشگریش - خشکی روی زخم (۲) مرده ریک - میراث

﴿قطعه﴾

﴿بتاریخ یکشنبه ۱۳ شهر رمضان ۱۳۳۰ مطابق ۲۶ اوت ۱۹۱۲﴾
 ﴿شاهزاده محمد مهدی میرزا لسان الادب ارتجالا در جواب﴾

﴿نوشتم﴾

لسان را سحر در طی لسانست مه و خورشیدش اندر طیلانست
 عروس فضالش اندر حجله طبع چو در فردوس خیرات حسانست
 لسانا ای که کلام در فشانم بمدحت جاودان رطب اللسانست
 تویی آنکس که تیغ خامه ات را دل سنک پر وریان فسانست
 نمی برسی نشانی از حال بیمار که روزش چون وحالش بر چه سانست
 مشو در شام تار از روز نومید که نومیدی شعار ناکسانست
 بسان کوه آهن دل قوی دار که ایزد بنده را روزی رسانست
 ﴿قطعه﴾

آن شنیدم چو ابوالقاسم مستکفی را از پس منقی اقبال فرا برد بتخت
 قائد جیشش امیرالامراء توزون را گشت در تن رک جانست ز بیماری سخت
 چاره اش کرد هلال بن براهیم طیب تا که به گشت و بر او داد زو گوهر و رخت
 پیر فرزانه ازین جو دچنان غمگین بود که همی گفتی کو بند بغزش یکلخت
 بر سرش گفت چراترش و زبونی گفتا زانکه من معقد عقام نه پیرو بخت
 آنکه از جهل و غمی کاشت درختی در باغ روزی از جهل و غمی بر کند از باغ درخت
 خانم را که ز فرهاد در او نیست چراغ خیز و مردانه از آن خانه بهامونکش رخت
 این حدایت از کتاب مختصر تاریخ الدول ص ۲۹ ترجمه شد (ادیب الممالک)

﴿قطعه﴾

﴿در آغاز سلطنت محمد علی شاه و امیدواری به مراهی﴾
 ﴿وی بامشروطه و آزادی فرماید﴾

رایت و دیهیم و خاتم و کمر و تخت باد مبارک بشهریار جوان بخت
 شاه محمد علی که پنجه عزمش آسان از هم گشوده هر گره سخت

ایملک از قره جلوس تو امروز نور الهی بتاج تابد و بر تخت
 شاد و جوان باش جاودانه که اقبال تاابد اندر سایه تو کشد رخت
 ﴿قطعه﴾

﴿ماده تاریخ جلوس محمد علی میرزای مخلوع﴾

تا محمد علی شه قاجار صاحب تاج گشت و غاصب تخت
 سیل کین کند از تمارت داد پایه استوار و ریشه سخت
 نه سرا ماند در جهان نه وثاق نه گیا هشت بر زمین نه درخت
 بسکه بدبخت بود اهل هنر همه بستند از پناش رخت
 گشت سال جلوس او سریر بی کم و کاست (ای شه بدبخت)
 (۱۳۲۴)

﴿قطعه﴾

ابوالفتح اسکندری گفته است کلامی بلفظ دری گفته است
 میندار کنز گفته آدمی است که این داستان را پری گفته است
 ابوالفتح اسکندری این کلام به نطق و بیان حری گفته است
 چنین شعر موزون و سحر حلال باعجاز پیغمبری گفته است
 ازین خوبتر نیز داند سخن که این گفته را سرسری گفته است
 هر آنکس که تکذیب مارا کند فسونش مخر کنز خری گفته است
 اگر قورمه ترش شد سبزش خدا تره و جعفری گفته است
 بهشت است آنجا که حق فرش آن زاستبرق و عبقری گفته است
 همتند من شعر تشیب و مدح کجاسعدی و انوری گفته است
 و گرنوچه خوانی کنم همچو من کجا یدل و جوهری گفته است
 مرعجان مرا از خود ای بدستمال مگر مرحب حیرری گفته است
 و یا نعمتی بوده است آن جناب مرا دشمنم حیدری گفته است
 مقامم ز خورشید والاتر است چرا حاسدم مشتری گفته است

﴿ قطعه ﴾

﴿ تاریخ کیفر و انتقام شیخ که در غروب روز شنبه ﴾

﴿ ۱۳ رجب ۱۳۲۷ در میدان توپخانه بدر انتقام زده شد ﴾

شیخ نوری مفتی گردن کلفت	آفت غیرت بسای مال مفت
بیکر دین را بگزرز کینه کوفت	خانه حق را بدست ظلم رفت
دیده مردم ز روی حق بیست	روی حق در پرده باطل نهفت
حفته زد بر طاق عدل از ابلهی	تا مساعد دید نقش طاق وجفت
جز حدیث ناسزا لفظی نخواند	جز کلام ناروا حرفی نگفت
لاجرم دست خدایش کیفری	سخت پیش آورد بی گفت و شنفت
آنکه هر دم خفت و خورد انجام کار	جام مرگ از دست ساقی خورد و خفت
سال تاریخش امیری برنگاشت	(شیخ را با ...) باید کرد جفت
	(۹۱۰) (۴۱۷) (۱۳۲۷)

﴿ قطعه ﴾

شنیده ام چو سلیمان بتخت دانشست خرد بدر گهش استاد و چشم فتنه بخفت
 ز دور دید که گنجشک نریجفت عزیز ترانه خواند و سرودانچنان که شاه شفت
 من این رواق سلیمان توانم از منقار زجای کند و بدریافتند و خاکش رفت
 بخشم شد و گنجشک ییو چون یافت که این حدیث شنیده شنیدوزان آشت
 بکفت خشم مگیر ایملک ز لغزش من که پیش همسر خود لافها زدم بنهفت
 چرا که لاف زدن کیمیای مرد بود برای آنکه کند جلوه در برابر جفت
 گرفته بود دل شهریار از آن گفتار پس از شنیدن این عذر هم چو گشکفت
 شنیدن سخن راست خشم وی بزود گناه او همه بخشید و عذر او پذیرفت

﴿ قطعه ﴾

مروان بن محمد مروان بن حکم در سال یصدوسی و دو ارتحال یافت
 در بام ملک نوبت عباسیان زدند و زخاندان حرب شهی انتقال یافت

ز آن پس بسال ششصد و پنجاه و شش شیمی مستعصم از قضای الهی مثال یافت
 بیچاره خاتم الخلفا بود و ناگهان از خاتم الخلافه کفش انفصال یافت
 یا للعجب که دوره عباس را زچرخ دوات بقلب آمد و در خون زوال یافت
 (۱۳۲) (۶۵۶)

لیله دوشنبه ۱۷ ربیع الاول ۱۳۳۱ در ساوجبلاغ قریه قاسم آباد
 خانه صفر علی بنظم آمد

﴿ قطعه ﴾

﴿ در باد کوبه مطابق شهر جمیدی الاولی ۱۳۲۳ در طی مقاله پولتیکی ﴾
 ﴿ که بجزیده حیات مینوشتم از بحر طبع مرتجلا جاری شد ﴾

غلام همت آنم که خاک عشق سرشت مرید فکرت آنم که راه انس نشت
 خوشا دیار محبت که اندر آن وادی طراز کعبه شود فرش عا کفان کنشت
 مکن ملامت و آزار بندگان خدای که باغبان نه برای تو این درخت بکشت
 تو جامه پوش و بدرزی مدار بحث و مپرس که بافت دیه آن یا که تار و بودش رشت
 از آن پتوس که بالین غرور در محشر ترا برند بدوزخ جهود را به بهشت
 درین معامله هم با خدا ستیزه مکن که از گل تو خم می کنند از ایشان خشت
 مرا عقیده بدل اند راست و جفت من است ترا چکار که نیکو شماریش یازشت
 تن من و تو رود در دو خاک تیره بگور چنانکه قالب ما را حق از دو خاک سرشت
 صبا ز جانب این خسته (باحیات) بگو که این بدیهه امیری بیادگار نوشت

﴿ قطعه ﴾

مطرب ساوجبلاغ زاغ و کلاغ است بریط و طنبور آن صدای الاغت
 شوره گز و تسگز و سپند و شرخار سرو و گل و یاسمین و لاله باغت
 در بر صحرا ز برف دیه اکنون در شب یلدا ز چشم گرگ چراغت
 هر که بساوجبلاغ کرد اقامت چون نگری مبتلا بخبط دماغت
 حاکم ساوجبلاغ روز و شب از حرص مال کسان را بجستجوی و سراغت

جان و دل خلق از او چونرگس و لاله سوخته اندر تب و کباب زداغت
لخت جگر جای نان بسفره مهمان اشک بصر جای می درون ایامت

﴿قطعه﴾

﴿در شب ۲۹ شهر شوال ۱۳۲۴ بمحاذات اشعار مرحوم﴾

﴿حاجی میرزاده طاب الله ثراه برای دوستی از بستگان﴾

﴿خانواده خود نوشتم﴾

تقدیم دوست کردم قر قاول محبت کز وی شنید مغزم بوی گل محبت
ایخرم آن زمانی کاندل حضور آن شه جوشد صراحی دل از غافل محبت
پای نشاط گویم اندر بساط رفعت دست امید یازم در کاکل محبت
دهقان خمیر مارا از گندمی سرشته است کاندل بهشت روئید از سنبل محبت
از رود غصه مارا نتوان عبور کردن جز با سقینه عشق یا از یل محبت
اندر مقام محمود مستانه شد امیری در نغمه و ترنم چون بلبل محبت

﴿قطعه﴾

﴿در ستایش فارس﴾

بلرد یارس حصار ی زیار ساگردست که عشق آنجا معمار و عقل شاگردست
در آن رواق مثلت بروزگار دراز گروهی از خرد و هوش و جان دل گردست
بهشت را نستاتم بگردی از ره فارس که فارس معدن یاقوت و کان گوگردست

﴿قطعه﴾

مثل زنند خریار که زیر بار گران زیبا فتاد و از او خر خدای ناراضیت
حکایت من و دیوان داد و داد رئیس نظیر آن شد و ایند میان ما قاضیت
مرا تأسف ماضی بود بمستقبل نوشاد باش که مستقبل به از ماضیت

﴿قطعه﴾

﴿در جشن افتتاح مدرسه سادات فرماید﴾

مرغان بهشتی بسحر نغمه سرایند بر روی گل تازه بگلزار سعادات
یادرس همیخوانند اطفال سخنگوی زال علی و فاطمه در مدرسه سادات

از چاه طبیعت بدر آی ایدل و زین سوی بر زن قدمی تانگری خارق عادات
ای خادم اینمدرسه خوش باش که در حشر کار تو بود افضل طاعات و عبادات

﴿قطعه﴾

﴿در باب لزوم ختنه فرماید﴾

خداوند حدیثی باتو گویم که تصدیقش نماید دشمن و دوست
شکوفه سر زده است از شاخ بادام ولی بادام من ماند است در پوست
بگو تا پوست از تن برکشندش که گرگی خیره سر در چرم آهوست
برادر زاده سردار منصور نصاری بودنش آخر نه نیکوست

﴿قطعه﴾

در نکوهش رئیس صلح چالمیدان طهران فرماید :
بصلحیه چالمیدان بود یتیمی که ناخوانده قرآن درست
ز حکم غیابی علی رغم حق کتبخانه هفت ملت بهشت

﴿قطعه﴾

﴿قطعه ذیل را نگارنده در شماره (۳۵) ادب سال اول خراسان﴾

﴿در پنجم جمعی الاولی ۱۳۱۹ - ۱۲ اوت ۱۹۰۱ انشا﴾

﴿و درج نموده﴾

همی بنازد ملک و همی بیالد بخت بزیر سایه دارای تاج و داور تخت
ملک مظفر دین شهریار ملک آرای که تخم داد برا دند و جان کین پر هخت (۱)
هم از اتابک اعظم که دست فکرت وی بهر دقیقه گشاید هزار تقده سخت
مهام مملکت آراسته بزور خرد درخت دولت پیراسته بشیروی بخت
ز همش تن فقر است ناتوان و درم ز فکرش تن جهلست بیروان و کرخت (۲)
هم از سفیر کبیرش که نک بقسط طاین بامر خسرو پیروز گرکشاند رخت
پرنس ارفع دولت که باغ دولت را رخسار چو تازه گلست قدش چو سبز درخت
همی بتازد در عرصه هنر یگران همی بگوید بر تارک عدو یگمخت
ستیزه را ز حد مملکت ببرد پای زمانه را بتن خود سری بدر درخت
همیشه باد بداندیش شاه و صدرو سفیر سیاه روی و تبه روزگار و وارون بخت

(۱) پر هخت - ادب کرد (۲) کرخت - یحس

﴿قطعه﴾

﴿خطاب بانبار خویش خانم اقدس﴾

در دلم جز هوای اقدس نیست و اندران باغ جای هر خس نیست
غیر را ره در این سرا نبود خانه از او است از دگر کس نیست
قله قاف جای سیمرغ است آشیان کلاغ و کرکس نیست
غیر قدش که شد معدل حسن اختری در سپهر اطلس نیست
قبلگاه دلم بجز کوشش اندرین طارم مدس نیست
آفتابی چو عارضش تابان اندرین گنبد مقرنس نیست
ذات او را بجان کنم تقدیس که بگیتی چو او مقدس نیست
سرو جز چوب خشک و گل جز خار پیش آن نو نهال نورس نیست
زبور اطلس و پرند است او زیور او پرند و اطلس نیست
گریک موی او مرا دو جهان حق تعالی عطا کند بس نیست
دلم از دوریش همی نالد که اسیری چو او بمجنس نیست
گر امیری خلاف عهد کند بیشک از خاندان افطس (۱) نیست

﴿غزل﴾

چکیده لعل مروق بصفحه سمت ویا زرشحه می سرخ گشته پیرهن
بطرف دامت آلوده خون مگر صنما خدا نکرده گریبان گرفته خون منت
شنیده ام که گلستان شده است لالهستان زبسه دست قدر لاله کاشت در چمن
عقیق سوده است از سیم ساده ریخت ویا عصاره گل سوری چکد ز نسترنت
زبس برکسمن شاخ ارغوان کاری دلم چو بید بلرزد ز کاهش بدنت
مگر تو آهوی چینی که بوی مشک دهد چو خون قد بدل تنک نافه خنت
درون پسته پر مغز ناردان داری که رنگ نار گرفته است ساق نارونت
زبسه اشک فشاندم ز دوری رخ تو سرشک چشم منست اینکه می رود زنت

(۱) افطس - یکی از اجداد اوست که در سلسله نسب خود نام میرد -

بتا چو تنک شکر شد بلعل می مزوج مران ازان شکر این طوطی شکر شکنت
دهان غنچه نوشت بیوسد این طوطی چنانچه من می شیرین ستانم از دهنت
شب گذشته امیری سلامت تن و جان همی بخواست ز درگاه حی ذوالمننت
شب دوشنبه ۲۱ ربیع اول ۱۳۳۰

﴿قطعه﴾

﴿ماده تاریخ آقا سید محسن﴾

چو پنج و بیست سال هزارو سید رفت از آن زمان که به یثرب ز مکه آمد رفت
سر آمد حکما محسن بن ابوالقاسم بهیمانی حق سوی خوان سرمد رفت
بسوق روضه رضوان روان پر نورش سیاغ خلد در آن عالم مخلد رفت
زیت رفعت و تمجد صدر و ضرب شکست (۱) ز جمع حکمت و توحید اسم مفرد رفت
محقق صمدانی حکیم ربانی امام نافذ الاحکام باسط الید رفت
دری ز درج امام الهدی علی (ع) گم شد مهی ز برج رسول خدا (ص) محمد رفت
فغان و ناله مرغان سبز پوش چمن بر آسمان ز نعیم غراب اسود رفت
زمانه گفت که شد شارسان علم خراب سپهر گفت سلیمان دین ز مند رفت
محقق که عطارد حمیده همچو کمان بضرش پی تعلیم لوح ابجد رفت
بروز پنجم شهر جمادی الاخره بود گرین رباط سفر کرد و سوی مقصد رفت
زد از مصیت او مشتری دراعه به نیل بسوکش افسر زرین ز فرق فرقد رفت
بعائش ز حرم سیل اشک تا عرفات ز بقعه نبوی تا بقیع غرقد (۲) رفت
نیره علی و زاده پیمبر بود وزین حظیره بیدار جد ابجد رفت
تسه با دل بیدار در صوامع قدس اگر چه در نظر خاکیان بمرقد رفت
امیری از پی تاریخ سال گفت (بین که محسن بن ابوالقاسم بن احمد رفت)

(۱۳۲۵)

(۱) صدر و ضرب - از اصطلاحات عروض است

(۲) بقیع غرقد - مقبره ایست در مدینه طیه

﴿قطعه﴾

گرفتن زن وافی بسی بود آسان خلاف داشتن آن که مشکل آید و سخت
زنان بگردن گردان بسخره طوق زنتد چو مار گریزه که بیچد همی بشاخ درخت
اگر ت هیچ خرد باشد از زنان بگریز و ز آشیانه ماران سبک برون کش رخت
ز زهر مار بتر قهر یاردان که از اوست نتیجه گوتهی عمر باسیاهی بخت
شبی که خسد یکز خم خواجه کدبانو (۱) بخشم گوید بر فرق کد خدا یک لخت
ختک روان سنائی که تاج دولت را نشد پذیرد ز بهرام شه بتاج و به تخت (۲)
غم عروس و غم وام مرد را شکند خوش آنکه زین دو غم آرامگاه دل بردخت

﴿قطعه﴾

﴿یکشنبه یازدهم ربیع الاول ۱۳۰۸ بود که کارگذاران حضرت﴾
﴿استطاب اقدس والا روحی فداه این چاکر خاخراد را در دربار﴾
﴿آسمان مدار بخواستند تا شعر خوانی کنم (سلطان علیخان) که یکی﴾
﴿از محترمین محارم خلوت و منشیان آستان اقدس آنحضرت﴾
﴿است حاضر بود حضرت ولیعهدی روحی فداه بر سبیل مطایبه﴾
﴿بیتی دوسه از چاکر خواستد که مشارالیه راه جاگویم و﴾
﴿من چون اطاعت فرمان را ناگزیر بودم باینکه هجو مردمان﴾
﴿گفتن خاصه بزرگان را از قانون فضل و رویت خود دور﴾
﴿میدانستم این قطعه را در همان ساعت بگفتم و همگان را باعث﴾
﴿آفرین بر من گردید﴾

مهمین رتبه سلطان علی خان را که رخ سرخ بادا در این سبز گشت
ندانم چرا روی و خویش بود یکی همچو دوزخ یکی چون بهشت

- (۱) بکرخم - لقب سام نریمانست و در اینجا کنایت از آلت رجولیت است
(۲) بهرام شاه غزنوی خواست تاج الملك همشیره خود را بحکم سنائی طاب ثراه
دهد وی نپذیرفت و در حقیقه بدین قصه اشارت فرماید :
من نه مرد زن و زر و جاهم بخدا گفتم و گر خواهم
کر تو تاجم دهی ز احسانم بر تو که تاج انسانم

روانها بیاساید از خوی نیک درونش دل مؤمنان در حرم
برونش رخ مشرکان در گنشت جمالش چو صحرا بهنگام دی
خصالش چو بستان باردی بهشت تو گوئی مرآت مصحف پا را
یک کاتبی زشت خط بر بهشت و یا گنجی از گوهر شاهوار
نمودند بنهفته در خاک و خشت خداوند هر چ از جمالش بکاست
بیالای فضل و کمالش بهشت نه گل را کشاورز باخار گشت
نکو تر ز حوری که باخوی زشت بنزدیک من زنگی نیکخوی

﴿قطعه﴾

شنبه ام که ازین خطه دیرگاهی علم سفر گزید و سبک رخت عاقبت بر بست
گست رشته پیوند خود ز مشرقیان باختر شد و با اهل غرب در پیوست
ز شمع چهره وی بزم غیر روشن شد چنانکه در غم وی پشت راستان بشکست
خدا یلانا شاهان ز درد بی هنری چنان شدند بزرگان شرق تیره و پست
که کس از ایشان گفتار راست نشنودی کجا نیوشد گفتار گوش مردم مست
سپس شدند بدرگاه گردگار بزرگ باه و ناله مگر چاره کنند بدست
ز گردگار جهانیان ترا رسید الهام در کمان بری آن تیر کو گذشته زشت
تو نیز ای هنری شه نلو جدا کردی ز لاله خار و ز درخاره و ز شهد گشت
چو باب علم گشودی نوبسته شد در چهل چو باد پیش سلیمان وزید پشه بجست
دو کار کردی الحق کنز این دو کار شکر ف دو باره صید سعادت فتادت اندر شست
وزین دو کار سرافراز گشت و خرم شد سری که سود بخاک و دلی که از غم خست
نخت شرکت اسلامیان ز همت خویش پدید کردی و ز آن گشت نیسته همه هست
ز شرکت است همه کار ملک بر سامان که قطره سیل شود چون یلاند گریوست (۱)

(۱) این مصراع معروف از غزل شیخ سعدی اقتباس شده

خدای یار جماعت بود ولی بخلاف نظام سبجه پراکنده شد چو رشته گسست
سپس ز مدرسه آن گوهر یکه گم شده بود بدست کردی و گستردی از کرامت دست
زنور این گهر تابناک رایت داد پاستاد و خداوند دین بتخت نشست
فضیلتی که تو بنموده که بنماید کرامتی که تو کردی کسی کجایارست
بلی ز نیروی اعجاز بکسلد نیرنگ چنانکه بازوی فرجود بشکند فرست (۱)
کنون دعای تو فرض است بر همه گیتی که راستکاری و دین پرور و خدای پرست
هزارش که از مهر ظل سلطانی برست تخم هنر و هزار آفت رست
بتاریخ چهارشنبه ۲۸ شهر ذی الحجه ۱۳۳۱ چهارشنبه آخر سال شمسی

توشقان نمل ۱۶ ماه مارس - ۱۹۰۴

تاریخ ورود محمد ولیخان سپهدار در طهران

و فتح آنجا سه شنبه ۲۴ شهر جمیدی الاخری ۱۳۲۷

در فتح ری نمود سپهدار نامدار کاری که خارج از هنر و زور رستمست
تاریخ این فتوح زالهام کردگار جد و جهاد و جهد سپهدار اعظمست
۱۳۲۷

قطعه فکاهی

چو بدرالدوله را از روی شهوت کشیدم زیر بار و گا... سفت
امیری زد رقم از بهر تاریخ زنی از (اعتضاد الملک) بگرفت
۱۳۹۷

قطعه

بیگانه چو شد رئیس قومی نه جای تعجب است و حیرت
کان قوم ذلیل را رک و پوست خالی ز تعصب است و غیرت

(۱) فرجود - اعجاز - فرست - سحر

قطعه

شاه و وزیر و گربه دست آهوز

شنیده ام که شهی با وزیر خود میگفت که علم و فضل کلید خزانه هنر است
درخت تلخ زیونند تربیت در باغ بمیوه شکرین جاو دانه بار و راست
وزیر گفت سرشت ستوده باید از انک بکور دادن آینه چید بی ثمر است
مسلم است که هیچ اوستا ندارد ساخت برنده جوهری از آهنی که بد گهر است
چو این شنید ملک در خفا حاجب گفت مراد دست تو کاری شگرف در نظر است
بی تدارک این کار گربه بساید که بسته بر قدم همت توانا و ر است
برفت حاجب و فی الفور گربه آورد که هر که دیدش گفتی نه گربه شیر نر است
ملک بکار کنان گفت کش بیاموزند صناعی که بهان در طبایع بشر است
یک دو هفته چنان شد که حاضران گفتند یکی ز آدمیان در لباس جانور است
سپس بخواست شهنشه وزیر را و بگفت بین بگربه که در پیش تخت من بریای
رهای نموده عنان طبیعت از تعلیم ستاده شمع بکف از غروب تا سحر است
وزیر گفت کلام شاه است شاه کلام گسته بند شباهت ز مادر و پدر است
ولی تربیت گربه غره نتوان بود دل ماوک بفرومان حی دادگر است
سرشت تلخ چو دارد درخت اگر آتش که چو سرشت مساعد نه تربیت هدراست
ملک پاسخ وی گفت طرح معقولات قبیح دان چو مخالف بحس و بانظر است
دلیل عقل اگر بر هوا کند پرواز چو شد مخالف حس و نظر شکسته پراست
بین بگربه وصفت بنه که انکسارت در این قضیه چو انکار ضوء در قمر است
در این میانه ز سوراخ خانه موشی جست که گربه موش چو بیند زهوش بیخبر است
فکند گربه ز کف شمع را و در پی موش دوید هر سو چو ناله خوی جانور است
فناد شعله آتش ز شمع در ایوان چنانکه گفتی ایوان تور پر شرارت

برهنه پای شد اندر گریزو خاصانش یکی فتاده زایوان یکی دوان زدر است
وزیر دامنش اندر گرفت و گفت شها بین که تربیت بدسروش می اثر است
بتریت نشود گربه آدمی زیرا سرشت گربه دکر طبع آدمی دگراست
نه زرتوان برد از سنک و آهن و پولاد نه آهن آید از انسر زمین که کان زراست
کسی شکر زنی بوری طمع نکند بصورت ارچهنی بوری چونیشکراست
حکایت پسر پاره دوز در صف روم طراز صفحه تاریخ و دفتر سیر است
در این قضیه به بوزر جمهر انوشروان بخشم رانده حدیثیکه در جهان ثمر است
چه گفت گفت بنابالک زاده تکیه مکن که اصل فتنه و بیخ فساد و کان شر است
نعوذ بالله اگر سفلۀ بجاه رسید عدوی شهری و دهقان بلا یخشک و تراست
چو با وسیله فکرت زمام بخت گرفت بی هلاک بزرگان قوم رهبر است
باصل تیره بود تربیت چو نقش بر آب ولی بلوح مصفا چو نقش بر حجر است
براه مرو چو خوش گفت کاروان سالار که استر ارجه چو اسبست از نتاج خراست
اگر چو گاو خرا را دوشاخ تیز بندی سرین هیچکس از زخم نابکار نرست
توای بجاه طبیعت فتاده یوسف وار بیا که تاج ملوک در انتظار سراست
برا زچاه طبیعت که با چنین مالک بمصر عالم فوق الطبیعت سفر است
درون مهد طبیعت غنوده شب و روز دلالت همه ذوق است و سمع با صراست
طبیعت این درو پیکر بهم چنان پیوست که خود تو گوئی استاد هر درود گراست
ز ماوراء طبیعت خبر نداری هیچ درون خانه چه داند کسیکه پشت در است

﴿قطعه﴾

﴿در تاریخ تأسیس بیمارستان زنان و کودکان طهران﴾

در عهد شه زمانه احمد شاهی که بعدل داستان است
عهدی که بمسند معارف ممتاز الملك را مکان است
با واسطه امیر اعلم کن کردارش هنر عیان است

پرداخته شد چنین بنائی کاسایش ملشی در ان است
اطفال و زنان ملک ما را زین کاخ شفا برایگان است
تاریخ اساس و نام نامیش (بیمارستان بانوان) است
﴿قطعه﴾ (۱۳۳۵)

﴿در سال اول مشروطه سروده است﴾

بیچاره آدمی که گرفتار عقل شد خوش آنسبیکه که خر آمد الاغ رفت
ای باغبان منال زرنج دی و خزان بنشین بجای و فاتحه بر خوان که باغ رفت
ای پاسبان مخسب که در غارت سرای دزد دغل بخانه تو با چراغ رفت
ای دهخدا عراق وری و طوس هم نماند چون ناندرفت و سقز و ساو جیلاغ رفت
یاران حذر کنید که در بوستان عدل امروز جوتۀ جوتۀ بی بوم و زاغ رفت
﴿قطعه﴾

﴿در اصطلاحات بازی آس﴾

چشم مست تو مگر پیرم بمب انداز است یا ز ترکان صحیح النسب قفقاز است
چشم مستی که تو داری همه دارند ولی این روش در همه ساده رخا ز ممتاز است
چشم تو آس و رخت بی بی و ابروی توشاه گونه لکاته و خیل مش گان سراز است
دست خالی زده ام توپ بسودای تو من گرتو خیرم نکستی مشت من اینجا باز است
﴿قطعه﴾

﴿در ستایش دانش پیارسی سره﴾

از آدمی که پدیدار گشت هوش نخست بی نماز کمر بست پیش یزدان چست
چو سرور است شد و چون بنفشه سرد پیش چو غنچه بوخت لب از گفتگوی و چون گل رست
پیش بگفتۀ یزدان شد از بهر بخاک نشست در سر دانا و مغز او را شست
ز کردگار رسیدش بگوش جان فر تاب که پیشوای جهانی و گفته گفته تست
کجا که باشی کفشی (۱) هر شکسته کنی کجا که نیستی اینجا شکسته است درست
بگیر پورا دامان هوش و دست خرد بگیر گفت مرا پاوه و گرافه و دست
خردی است کز او هر که هر چه جوید یافت خرد در هست کز آن هر که هر چه خواهد جست

(۱) کفشی - دارو نیست که فلزات را بدان لحیم و پیوند کند

در قطع از تاریخ است
و استبداد در دیوان است
ادیب ابرج است
بها

﴿قطعه﴾

﴿در حق میرزا محمد حسین خان فروغی ذکاء الملک نگارنده﴾

﴿جریله تربیت در ۱۳۲۱﴾

استاد فاضلان سخنور ذکاء ملک آن منشی جریده غرای تربیت
 دانشوری که فضالش در گوش آسمان آوازه در فلکنده ز آوای تربیت
 آن قائد سپاه معارف که از هنر آراست صدکتیه بصحرای تربیت
 کلکش مشاطه وار درسم ادب نهاد خالی بصفحه رخ زیبای تربیت
 پیرایه یافت گردن دوشیزه ادب از فیض بحر طبع گهرزای تربیت
 اینک سزد که بنده پاداش اینکرم از روی شوق بوسه زند پای تربیت
 خواهم ز کردگار که تاروز رستخیز منت نهد بخلق ز ابقای تربیت
 روشن کند خدای تعالی روان ملک از آفتاب چهر دلارای تربیت

﴿قطعه﴾

﴿در وجه تسمیه بورانی﴾

شنیده ام که ز لشک و کدو برانی را کنیز مطبخ (بوران) برای مأمون پخت
 هر آنکه زان پس آمخت و پخت بورانی ز دست پخته خالیگران وی آمخت
 کنون سزد که برانی خوران ترانه کنند که شاد باد بمینو روان بوراندخت

﴿قطعه﴾

﴿در مدح میرزا جلال الدین محمد مجد الاشراف در ۱۳۲۹﴾

ای برفلک افراشته خرگاه ولایت وی صاحب تاج و کمر و گاه ولایت
 ای از تو عیان ظاهر بینای شریعت وی در تو نهان باطن آگاه ولایت
 روی تو چراغ شب دیجور طریقت نطق تو طباشیر سحرگاه ولایت
 رخشنده زرخسار تو اشباح حقایق تابنده ز انوار تو اشباح ولایت
 تو چشمه حیوانی در ظلمت گیتی تو شمع فروزانی در راه ولایت
 سوگند بذات احدیت که در اقلیم امروز توئی پیرو شهنشاه ولایت
 سالک نبرد جز بتوره سوی حقیقت زیرا که توئی صاحب و همراه ولایت

خورشید جمالی تو و گر دون جلالی مهر فلک دولتی و ماه ولایت
 تا السنه چهل ز علم تو بریدند در مدح تو بگشوده شد افواه ولایت
 ای هادی هر گم شده وی قاید هر کور ما را برسان جانب خرگاه ولایت
 تاسجد گنم در بر ایوان طریقت تا بوسه زخم بر در درگاه ولایت
 آمد باسیری بکمند تو امیری چون سائل مسکین بدر شاه ولایت

﴿قطعه﴾

﴿در تعزیت وزارت دربار امیر بهادر جنگ ۱۳۲۲﴾

ایا امیر جوان بخت شادزی که کنون امارت تو همی گشته با وزارت جفت
 سروش غیب بهر بامداد مژده دهد ترا که دیده روشن بشام تیره نخفت
 نوید این کرم خسروانه هر که شنید چو غنچه شده تبسم چو برك گل بشافت
 باشکار و نهان لطف شاه با تو بود که چاکر درشاهی باشکار و نهفت
 همواره کدک و از شکر شاه شکر ریخت همیشه لعل تو در مدح شاه گوهر سفت
 نه خاطر تو بغیر از هوای شه اندوخت نه از زبان تو کس غیر مدح شاه شفت
 بدان امارت شایان ملک اشارت کرد در این وزارت لایق فلک بشارت گفت
 سپهر کیست که باد شمت کند سازش ستاره کیست که با چاکرت توان آشت
 فلک به نار و فائان دوستان پخت قضا بیاد اجل خان دشمنان رفت

﴿قطعه﴾

این که تو یمنی برخ طلیعه نورست آفت دین دزد دل معین حضورست
 دل بتو نزدیک و قلب با تو موافق چشم بد از روی نازنین تو دورست

﴿قطعه﴾

مالی که در جهان پی تقدیر و سر نوشت سازند صر فجنک که کار بست شوم و زشت
 گر صرف علم و صنعت و اخلاق میشدی مردم بدی فرشته و گیتی شدی بهشت

﴿قطعه﴾

لا یجوز و یجوز را اجل است علم عشاق را نهایت نیست

عشق را بسو حنیفه درس نگفت شافعی را در آن درایت نیست
ممالک از سر عشق بیخبر است حنبلی را در آن روایت نیست
﴿قطعه﴾

﴿در باره شاگردان مدرسه سادات در طهران در جشن افتتاح سال﴾

﴿ششم آن مطابق عید غدیر ۱۳۳۲ محمد صادق الحسینی القراهانی﴾

همه صاف طینت همه پاکدامن همه با شهادت همه با فتوت
همه شیرخورده ز پستان دانش همه بسته با علم عقد اخوت
همه زاده از خاندان رسالت همه رسته از بوستان نبوت
﴿قطعه﴾

﴿در دفاتر ادیب الممالک ضبط شده و احتمال میرود از و باشد﴾

لاله را گفتم ای پری پیکر صورت خوب و سیرت نیکوست
باز گو کاین دلت سیاه از چیست یا مگر زحمتی رسید از دوست
گفت نی نی که زر ندارم زر زر که اسباب شادمانی ازوست
غنچه را بین که خورده دارد می نگنجد زخمی در پوست
﴿قطعه﴾

شیخ عبدالغفور تبریزی نه مسلمان نه قوم زردشت است
هستش انگشتی بسوی قضا که در آن حلقه مردم انگشت است
طرفه حالیت این که این مأیوس خلق را پیشوا و خود پست است
﴿قطعه﴾

گویند هر که خانه حق را نهاد خشت قصری دهد خدای بهر خشت در بهشت
این راز را مفسر آیات ایزدی در سوره برائیه ز قول نبی نبشت
پیغمبر آنچه گفته صواب است و نزد عقل انکار این حدیث بود ناصواب و زشت
شادا و خرما دل حاجی عینقی کایزد گلش ز کوثر و ماء معین سرشت
پیراهنی به پیکر خود دوخت گزازل توفیق ایزدیش همی تارو بودرشت
یکپایه از بهشت بقم هشت و بهر خویش بنیاد صد هزار سرا در بهشت هشت

این خشته که در پی مسجد بکار برد هر یک شود بخلد و را بوستان و کشت
چون در بهشت خشت شود قصر شاهوار تاریخ این بهشت امیری نگاشت (خشت)
۱۳۰۰

﴿فرد﴾

این رشته بی پیوند هر چند که یک تار است در صومعه تسبیح است در میکرده ز نار است
﴿فرد﴾

یک قطره ز آب گرم و یک ذره وفا در چشم و دلت خدای داناست که نیست
﴿فرد﴾

تو چون بهاری و گیتی چو باغ و ما چو درخت بجز بهار که پوشد بر این درختان رخت
شبه ۱۸ ربیع الثانی ۱۵ حوت ۱۳۳۳ (ادیب الممالک)

﴿رباعی﴾

هم سایه و هم نشین و هم ره همه اوست در دلک گداو اطلس شه همه اوست
در انجمن فسر و نهانخانه جمع بالله همه اوست ثم بالله همه اوست
﴿رباعی﴾

در کشور ما فساد فرقت مر است خارا در و خار و در و حنظل خرماست
از مردم بیگانه توقع چکنی زیرا که هر آنچه بینی از ما برماست
﴿رباعی﴾

﴿در وصف آب معدنی تمکابن﴾

ای خضر زمرد هر دو جستم نجات مادر وطن خویش و تو اندر ظلمات
عمر ابد از تو عیش سرمه از ما ما آب شلف خوریم و تو آب حیات
﴿رباعی﴾

غسلین و حمیم آب این حمام است درگاه حجیم باب این حمام است
تسبوت و تف جهنم و حر لطفی یک قصه از عذاب این حمام است
﴿رباعی﴾

خویشش مشمر چو پیش بیگانه نشست کز دوست برید چون بدشمن پیوست
پرهیز ز پارسای میخانه نشین بگریز ز آشنای بیگانه پرست

رباعی

ادبار زهر طرف بمن رو کرده است چرخم پی رزق در تکاپو کرده است
شه جایزه ام بشاخ آهو کرده است گنجور برات سنک پهلو کرده است

رباعی

چیزی که میان ترکها نایاب است انسانیت و حقیقت و آداب است
چیزی که میان اینجماعت باب است دندان دروغ و لقب و سرخاب است

رباعی

شاهها تو جوانی و جوان داری بخت میمون و خجسته بادت این افسر و تخت
از داد و دهش میوه ده ای تازه درخت تاشاخ تو سبز ماند و بیخ تو سخت

رباعی

ایام جوانی شدو آن ناز شکست و ز شهپر مرغ عمر پرواز شکست
بنشین بنشین کدام رقص و چه سماع آن جلوه فرو نشست و آن ناز شکست

رباعی

فی مدح امیر المؤمنین علیه السلام

لب را ز حدیث غیر خاموش گرفت جز ذکر خدا جمله فراموش گرفت
بر تخت رضا نشست و در حمله صبر معشوقه ثقل را در آشوش گرفت



حرف جیم

قصیده

چو شد چهره شاهد صبح ابلج (۱)
بت من کمر بسته آمد بمشکو
بخوئی چو مینو بموئی چو عنبر
دو گیسو مطرا دو عارض مصفا
مرا گفت برخیز و عزم سفر کن
هلا چندمانی درین گور ناری
گرایدون نیائی ازین خانه بیرون
بس آنکه بیاورد تا زنده رختی
یکی مر کبی سخت و ستوار و توسن
ز پشت کمیت سواران کنده
به بیغوله اندر شدی چون عراده
رکابش فرایشم آورد و گفتا
نشستم بران باره کوه پیکر
شبی قبر گون بودو دشتی پراز دد
ز خورشید بستند زرینه هودج
سلاحش و شاکلای سلاح و مدحج (۲)
بروئی چو ورد و خطی چون بنفج
دو جادو مکحل دو ابرو مزحج (۳)
که خنک تو ملجم همی گشت و مسرج (۴)
چو کرم بریشم بزندان فیالج (۵)
نخواهی دگر یافتن راه مخرج
که تخمش ز محموم و مادرش اعوج (۶)
یکی باره تند و رهوار و هیدج (۷)
و یا تخم تازی نوندان مذحج (۸)
بز خلوفه اندر شدی همچو مزلیج (۹)
که اینست مر کوب و اینست منهج
شدم از طریق اندرون زی معرج (۱۰)
هوا آذر افشان و ره تار و معوج

- (۱) ابلج - آشکار - (۲) مدحج - تمام - لاج - (۳) مزحج - ابروی باریک و کشیده - (۴) ملجم و مسرج - بالکام و زین - (۵) فیالج - خانه کرم ابریشم (۶) اعوج - اسیر است از بنی هلال - محموم - اسم اسب نعمان بن منذر - (۷) هیدج - فارسی است یعنی بیز و چنده - (۸) مذحج - پشته است که مسقط الرأس مالک و طی بوده - (۹) عراده - اسب ربیع بن زیاد کلبی - ز خلوفه - انزلیگاه مزلیج - آلت لغزش مثل گوی - (۱۰) معرج - مقصد -

چو دریا همه چاهساران مقعر
چو بر صخر صماز دی نعل توسن
گهی تند راندم گهی نرم توسن
گهی از خراسان شدم زی سپاهان
همی تاختم بارگی در بیابان
ندانستم ایمن مضیق است این ره
اگر نیک دانستمی این شدائد
از آن پس که شد ساقم از خار خونین
رسیدم بدر بار میر معظم
یگانه امیر کیتری که باشد
رخ علم را کرده از می مصفا
بر فکر او چشم تقدیر اکمه
ز علمش به پیکر ردائی است معلم
امیرا تو محتاج خلقی بخدمت
چو مرغ و غفار (۱) است کلاکت ازیرا
رقیت کجا با تو شد هم ترازو
تو خود بهره و حدود بهره
تو در فضل چون در سخا حاتم طی

(۱) مدحرج - غلطده . (۲) ایذج - شهرست در کردستان . (نور؟) بنیبرست

(۳) نج - راه کشاده در میان دو کوه . (۴) شج - شکاف .

(۵) مضرج - آلوده . (۶) مرغ - درختی است که زود آتش از او بیرون

میآید . غفار - درختی است که زود آتش ده از او میگیرند .

(۷) مزجج - فروخته (۸) عوسج - درخت خار (۹) بهره - سیم قلب . بهرج - بدو باطل

بسر افسر از فضل داری چنان چون
بر این خلق چون بگری جمعیانرا
بقامت درازند و با رای کوتاه
رفیق تفاقند چون بکر و تغلب
بحکمت شفا ده بهر جان خسته
باصلاحشان کوش با عقل متفن
منه تا شود راه تکلیف بسته
که یافع شود طفل بعد از ترعرع
بکن پشم این ابلهان را زسبک

لیله دوشنبه ۳ شهر ربیع الثانی ۱۳۳۴ - ۱۸ دلو ۱۲۹۴ - فوریه ۱۹۱۶

ادیب الممالک

قطعه

بسکه از بخت خویش مأیوسم
روز تماشب بسا نرا دان
استخوانیست پیکرم بی گوشت
پیکرم را بود چو زلف بستان
بدماغ و دلم زمانه نهشت
راست گوئی که خورده ام افیون
سمر است این سخن که گنج رسد
گر چنین است بنده را ز چهر روی
آری از بخت من مساعد بود

(۱) بکر و تغلب و اوس و خزر ج - قایل عرب . (۲) منضج - پخته .

(۴) مرتج - بسته شده . (۵) یافع - بالغ . ترعرع - بالیدن . یافع - میوه رسیده

فیج - نارسیده . (۵) ملجج - کمان حلاج

﴿قطعه﴾

﴿در وجه تسمیه مهلبی﴾

مهلب ابن ابی صفرة میرزادی را شنیده ام که زبونی رسید از قولنج
برای داروی ایندرد ریخت زرچندان که گشت جمله نهی خانمان و کب و گنج
پخت فریش از شیر گاو و قند و برنج یکی طیب و رهاندش زد در درنج و شنکج
از آن بنام مهلب مهلبیه بماند چنانکه ماند زلجلاج در جهان شطرنج
وزانش قرنی خوانند در بلاد عجم که هم بفرن شود پخته بی مشقت و رنج

حرف حاء

﴿قطعه﴾

تاریخ غرار ابوالفتح میرزای سالارالدوله در نوبران از بیم سرداران
بختیاری و غیر هم با چهل هزار قشون ۲۱۹ عراده توپ

بتاریخ جمعه ۵ رمضان ۱۳۲۹ مطابق ششم میزان

دریده کوس و نیرو علم شکسته ابوالفتح دراز گشته دو پاردم گس ابوالفتح
از آن پس که چو گرگ او فتاد در گلحق گریخت همچو شغالی ز دام جسته ابوالفتح
ز بختیاری پر دل بیدگاه دلیران فرار کرد بهامون چو خرس خسته ابوالفتح
ز نوبران شد واز باغ مرگ تو برغم را گرفت و خورد جو بادام و مغز پسته ابوالفتح
امیری ازین تاریخ انهمام و گریوش نگاشت بر ورق اندر (بدی شکسته ابوالفتح)

۱۳۲۹

حرف خاء

﴿قطعه﴾

تا که سردار اسعد اندری زد علم چون بر آسمان مریخ
نعره توپ و بانگ صاعقه زد بر رخ ظلم سیلی تویخ
دهن جور دوخت با مسمار گوش نیرنگ و حیل کوفت بمیخ
شاخ بیداد را بنیروی داد کند از ریشه و فکند از یخ
بی تأمل نگاشت کلك ادیب (بختیاری مجاهدان) تاریخ

۱۳۲۷

حرف دال

﴿قصیده ایست که در چهارشنبه یستم ذی الحجه ۱۳۲۳﴾

﴿در باد کوبه در سبب ضعف اسلام گفته ام﴾

در این زمانه که یکسر جهانیان خرسند ز چیست ملت اسلام گشته خوار و نژند
جهانیان همه گشتند انجمن وین قوم اگر خود انجمنی داشتند پیرا کند
مگر مسلمان دیوت و دیگران چو ملک که دیگران همه آزاد و مسلمین در بند
جهود و ارمنی و گرج و روم و چرکس و قبط همه رهیده ز زنجیر و بر گسته گمند
ولیک هریک از ایشان یکی مسلمان یافت چو دیو مست و چو پتیاره در طلمس افکند
هلند مرکز عدالت در اروپا لیک ز جاوه پرس که خونگرید از جفای هلند
از آنکه مردم جاوه همه مسلمانند بر این گروه روا باشد احتمال گزند
کان که کشتن گرگ و گراز نپسندند باهل قبله ندارند غیر کینه پسند
چرا مسلمان باشد غمین بگاه طرب چرا مسلمان نوشد شرنگ از پی قند
سبب ندانی اینور دیده از من پرس ده باتو گویم مکر و حیاه و ترفند (۱)
برای آن بود این پستی و حقارت و ذل که در ایشان دانش بود نه دانشمند
شکسته اند بفرمان ایزدی پیمان گسته اند ز آیین احمدی (ص) پیوند
نه خویش از ایشان خرم بود نه بیگانه نه حق تعالی راضی نه انبیا خرسند
کیر ایشان بر کثران ندارد رحم صغیر ایشان از مهتران نکیرد پسند
پسر نداند جز دزدی از متاع پدر پدر نکوید غیر از دروغ با فرزند
فروختند بیک حبه آبروی وطن خریدند بقلی هلاک خویشاوند
رفیق صادقشان خانه از وطن پرداخت طبیب حاذقشان سینه از تفاق آکند
برای رونق بازار خویش بازرگان همی خورد ز پی یکدروغ صد سو گند

(۱) ترفند - دروغ

چرا زبون نشود ملتی که قاضیشان / کشد ز رشوت و آزو طمع زمانه بگند
ز کند رشوه خوران عالمی قرین بدیست / که هست معنی رشوت پیاری (بدگند)
چنانکه زاده ملجم برای وصل قطام / فروخت خون علی را بنیم شکر خند
متاع دین که حسین داد جان و باز خرید / فروختند خسیان بشاهدان لوند
ز جور حاکم بیدادگر ز خانه خویش / اهالی خوی و خلد خال واردیل و مرند
گریختند در این ملک و پیش تیر بلا / هدف شدند بجان نزار و حال نثرند
چو گو سپند اجلشان درید بر تن پوست / کباب کرد و بر آتش نهاد همچو سپند
یکی نخواست دیتشان ز گرك آدم خوار / یکی نبرد خبر شان بخانه و فرزند
ز سوك اسلام است این که سالها پوشید / عروس کعبه تن خویش در سیاه پرند
کجائی ای (علی مرتضی) که باشمشیر / بتان دوباره بجاك افکنی ز طاق بلند
کجائی ای (عمر) داد گر که با انصاف / دوا کنی بشب تیره درد حاجتمند
کجاست آنکه بفرمان او همی بودی / زمصر تا بدر چین ز روم تابه خجند
کجاست آنکه زراز گنج ریخت در گنجبه / کجاست آنکه دراز روی بست بر در بند
کجاست عاشق صادق که نسلد از دوست / گرش ببرد دشمن بقیع بند از بند
خوشا بحال شهیدان دین که شهید بلا / مکیده اند زیستان شاهی دل بند
ز بسکه ریخته خونشان بجاك تیره هنوز / بجای لاله و گل لعل خیزد از الوند
تو ای مسلمان کاسلام را بشک آری / برو ز خویش بگری و بریش خویش بچند
مجنوس رفت بمینو تو در سقر تا کی / جهود تاخت بگردون تو بر زمین تا چند
کدام کار تو مائده بر مسلمانانست / بخویش نام مسلمانان از گزافه میند
ندانم بچه دینی و بر چه کیش ولیک / نه بر مسلمان مانی نه گبر را مانند
نه راه دیر سپاری نه سوی کعبه روی / نه فهم قرآن داری نه درك آیت ز ند
پی رضای حق این خال عار و جامه تنک / بروی و پیکر دین محمدی میسند
ازان سپس که پیاده شدی و کندی رخت / بخضم دادی اسب و ستام و گرز و کمند

دوباره باز پوشد ترا سلیح نبرد / ترا بر تشاند ترا پشت سمنند
مگر فریدون آید دوباره در اصطخر / و یانریمان آید زیبای کوه سپند
کنون بزخم رقیب و بنار هجر حبیب / بساز همچو رباب و بسوز همچو سپند
که حفته بخزان ودی و بهار و تموز / خبر نیافتی از فرودین و از اسفند

قصیده

خدای عز وجل بر جهانیان بخشود / دری ز روضه رضوان بروی خلق کشود
سفینه نوح آسوده شد ز موج خطر / تن خلیل رها گشت از آتش نمرود
نجات یافت کلیم از عذاب فرعون / خلاص یافت مسیح از شکنج دار جهود
عنایت احدی با سعادت ابدی / رسید وزاینه دل غبار غصه زدود
بقلب شاه که شد مخزن جواهر قدس / سروش غیب بالهام این لطیفه سرود
که ای توسایه یزدان و آفتاب زمین / از آسمان برخ فرخ تو باد درود
خدای داد گر این تاج خسروی بتوداد / رسول هاشمی این تخت مرثرا بخشود
درخت عدل در ایوان دولت تو برست / جمال داد در آینه رخ تو نمود
بشار منجم از سحر جادوان دیر است / که فتنه بر شده نک سوی چاره یلر ازود
بین که کاخ تر اسیل نا گهان بر کند / بیا که میش ترا گرك نابکار ربود
بلای تیره بسارید بر زمین سیه / شرار فتنه بر آمد بر آسمان کبود
بیارگاه عدالت نه سقف ماندو نه در / بکارگاه شریعت نه تار ماند و نه بود
چو طوس رایت کی خسروی برافرازد / مسلم است که ویران شود سرای فرود (۱)
شنیده تو که در داستان (نعج و نعاچ) / فرشتگان خدا را چه رفت بسادود
شنیده تو که بامصطفی (و شاور هم) / خدای عز وجل در نبی چرا فرمود
شنیده تو که (حلف الفضول) در کعبه / بخاندان بنی تیم و زهره بهر چه بود
رسول قصه (حلف المطیین) بر خلق / چه میسرود چرا خون زدیدگان بالود

(۱) فرود - بروزن کبود نام برادر کیخسرو است که بدست طوس کشته شد.

برای آنکه ستمگر چو قصد کینه کند ز چشم خسته نیارد سرشک خون آلود
برای آنکه چو دانا بکار در ماند بدست دوست ز سودای خویش یابد سود
چو رای چندتن اندر عمل شریک شود همی بیابد بیمار مصاحت به بود
چنان که از زیر کوهسار چندین جوی جدا یکدیگر اندر روان شود بفرود
چو جویها همه بایکدیگر پیوستند بروی صحرا جاری شود هزاران رود
چو داد خلق در ایوان داد داده شود برای خصم نماند مجال گفت و شنود
خلاصه چون بدل شه زحق سروش آمد بگوشش از نفس آشنا رسید سرود
دلش ز جای بجنید و قلب خرم شه که هست منبع الطاف ایزدی فرود
دریغ خورد بکار گذشته و ز سر لطف یکی بچاره درد گران دو دیده نشود
چه گفت گفت بدانسان که گفته اند مرا (وزیر باید ملک هزار ساله چه سود)
سزد که دست وزارت دهم بدست کسی کز او خدای جهان شاد و بندگان خشنود
دوباره خسرو عادل بچاران کهن گشود چشم و پی آزمون نظاره نمود
چو یافت از همه بهتر مشیر دولت را بر راستی و درستی و پاکیش بستود
بدو سپرد مقالید ملک و خاطر شه ز کار کشوری و لشکری همه آسود
گشود صدر گرانمایه دست داد و سپس بیست پنجه بیداد و روی غم بشخود
دوباره شه زنی شکرین بصفحه سیم عبیر و غالیه افشاند و عود و عنبر سود
نکاشت نامه که من نیستم چو آن ملکان که از رعیت رشوت ستاند و مایه ربود
حکایت شه بیداد گر بدان ماند که در خزان (بن دیوار کند و بام اندودا)
مرا خدایتعالی برای داد و دهش فراشت رایت دولت بر آسمان بود
جمال عدل بچشمم نکوتر از رخ حور سرود داد بگوشم به از ترانه رود
گرفتم آنکه ز تمنا و قص و کسر حقوق مرا هزار و دو صد گو نمود خواهد بود
نیرزد آنکه دمی دیده بیارد اشک نیرزد آنکه شبی از دلی بر آید دود
نخواهم از ضعف کار و از فقیران مال بگیرم از غربا باج و از گدایان سود

چنانکه صدق نروید ز بوستان خلاف بدانم آنکه نیارد درخت بید امرود
کنون بیاید آراست کاخ بیت العدل کشید سلسله عدل و داد چون داود
چو این کرامت شاهانه فاش شد بجهان لوای عدل سراندر سپهر هفتم سود
نگار بخت در ایوان دولت آرامید عروس ملک بر اورنگ اقتدار غنود
کنون بملت غرا ز فضل شه تبریک همی سرایم و خوانم بشهریار درود
سپس سپاس کنم بر صدور مسند شرع کز آفریده فرازند و از خدای فرود
اگر نه حکمتشان معرفت ببندد رخت اگر نه همتشان معدت کنند بد رود
وگر نه شهید سخشان همی شدی پازهر یکی نماند بجایین شراب زهر آلود
نه عدل جز سوی ایشان سوی دیگر برداخت نه عقل جز ره ایشان ره دگر بیمود
امیدوار چنانم که خسرو از خورشید حسام گیرد و از مه سپرز کیوان خود
ز برق نعل سم باد پای شه آتش فتاده بینم در خاک چین آب کبود
بکار شاخ مراد ای ملک باغ از آنک (درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالودا)
مباش معتقد آن لئیم سقله خام که ریش خویش همی کند و بر سبال افزود
بتاریخ شنبه ۱۷ شهر شعبان ۱۳۲۴ در طهران - هنگامیکه عین الدوله
از صدارت معزول و مشیر الدوله منصوب و مظفر الدین شاه مشروطیت
بملت داد و علما و سایر طبقات از حضرت عبدالعظیم مراجعت کردند
برشته نظم در آمد .

قصیده

وامدحه (۲) ایضاً بهذه الايات في قريتين واهنته بميلاد امير المؤمنين
علمی بن ابیطالب علیه السلام فی ثالث عشر شهر الاصم
سنه ۱۳۱۱ هجریه (قمریه)

تاشه افلاکیات نوبت بیکار زد باسپه خاکیان شعبده در کار زد
مرغ بحر نیم شب از صف بستان گریخت ابرسه بامداد خیمه بکلزار زد

(۱) مرجع ضمیر امیر نظام گروسی است .

رنگ سیاهی ز خاک سترد برف سفید نقش سپیدی بدشت ابرسیه کار زد
تا که بیافند رخت بر تن شاخ درخت پنبه زب آسمان پنبه بسیار زد
گلبن بر روی خویش سود سپیداب تر در عوض آنکه گل غازه برخسار زد
دی سلب سیمکون برمه بهمن فروخت زین بسمند سیاه بهر سپندار زد
بهمن زبوق فروش آینه از آب ساخت چتر شبه گون بر این طارم زنکار زد
حقه سیماب ناب در دل دریا شکست بیضه کافور تر بر سر کهسار زد
خور پی تاراج خاک کرد کمان را بزه ناوک پران بشاخ چون مژه یار زد
از دم این تیر تیز دیده تر گس بدوخت سنگدلی بین که چون طعنه به بیمار زد
از دم دم دی نسترن جانب بالا پرید گوئی پرسوی خلد جعفر طیار زد
گیتی دجال چشم عیسی کل را گرفت پیرهن از تن کشید تن برادر زد
وقت تابشیر صبح ابر طبا شیر سود وز نفس بامداد طعنه بعطار زد
شربت کافور ریخت در گلوئی جویبار نشتر الماس گون بر درك اشجار زد
قرص تابشیر ساخت از قطرات سحاب شراب یاقوت ولعل از دل گلزار زد
تا که چو زر زرد شد رنگ رخ یاسمین صیرفی آسمان سکه بدینار زد
سو دد رمهای ناب ز آژده سوهان باد بیخت بغر بال ابر بر درودیوار زد
بسکه درون چمن بلبل شیدای مست الیس لی ملک مصر هنده الانهار زد
مصرش گشته خراب نیلش گشته سراب وز جگر پر زتاب آه شرر بار زد
از کف فرعون دی هر که چو موسی گریخت دست طمع بر درخت در طلب نار زد
رفت و بخلوت نشست با صنی شوخ و مست گه بر معشوقه خفت گه در خمار زد
جامی بس مشکبوی از کف دلبر گرفت قفلی از سنك و روی بر در اغیار زد
خیز و یار ای غلام زان می یاقوت فام کن اثرش در مشام نافه تاتار زد
من بگمانم که خود زنده بود تا ابد هر که از ان می یکی ساغر سرشار زد
ویژه بروزی چنین گزینی انداز خلق پای بملک وجود حیدر کرار زد

قطب معدل مقام در دل مرکز گرفت نقطه وحدت قدم در خط پرکار زد
جلوه بانظار خلق نور الهی نمود بوسه برخسار وی احمد مختار زد
تارخ قیدار گشت آینه حسن او چرخ برخسار مهر سکه قیدار زد
شعشه حسن او صعصعه را مات کرد یارقه عشق او بر دل عمار زد
در ره ترویج دین رونق ایمان فرود وزین تاراج شرک بر صف کفار زد
پرتوی از طلعتش دید که منصور وار بانك انا الحق بدار میثم تمار زد
ایکه بحلق نیاز فضل تو زنجیر بست بلکه بهچشمان آرز جود تومسمار زد
تا بکریات نظم در گه میلاد تو لک در ربار من لؤلؤ شهوار زد
میردهانم همی بوسد و نبود عجب زانکه دهانم ترا بوسه بدر بار زد
خیز و امیری بیار مطلع دوم که طبع خنده بحسان نمود طعنه بر بار زد

المطلع الثاني

باز بهم آن پری طره طرار زد باد صبا در مشام نافه تاتار زد
جادوی چشمش دو صد عریده آغاز کرد هندوی خالاش هزار شعبده در کار زد
محفل آزادگان رونق بستان گرفت مجلس میخوارگان طعنه بگلزار زد
خلق بشبهای تار رهن یکدیگر نهند طره مشکین او راه شب تار زد
ساقی خم الست آمد مخمور و مست در صف رندان نشست ساغر سرشار زد
از در کاخ وجود مست دوید آن پری تکیه در ایوان عقل بادل بیدار زد
بر سر بالین نفس آمد و دیدش زبون بروی تسکیر را بر عدد چار زد
باده ناب شهود از خم وحدت کشید ساغر خمیر وجود از کف دلدار زد
سلسله عقل شد موی چو زنار او و آتش رویش شرر بریت وزنار زد
رویش در پرده بود تادم موسای عقل ارنی انتظار الیک از پی دیدار زد
نا گرخ بر فروخت دلق جهودان بسوخت جلوه رخسار او شعله بر اصرار زد
دائرة صنع را پای بمرکز نهاد پای دگر بر محیط هم چون پرگار زد

آیت فرماندهی بر ورق دل نکاشت رایت شاهنشهی بر سر بازار زد
رایض فرهنگ او طبع حرو را گرفت دریا زنجیر کرد بر سر افسار زد
گرنه قضا را بنید دندان ازین بکند دیو هوا را فکند لطمه بر خسار زد
زاینه تیغ او گیرد ز نیکار مهر بوسه بنعلین او طارم ز نیکار زد
بازی خشمش ربود چرخ هوا را بعمد سینه بناخن درید دیده بمنقار زد
تاز نشاط و طرب بهر تماشای خلق توسن او سم بر این گنبد دوار زد
روزن گردون شکافت نامه و خورشید تافت سر ز گریبان چرخ ثابت و سیار زد
ایکه جلالت علم بر سر گردون فراشت ایکه ولایت قلم بر خط اوزار زد
آیت فضل ترا ایزد دادار خواند رایت حمد ترا احمد مختار زد
جاذبه روح خصم صاعقه تیغ تست زان بخط دل رقم نار و لالعار زد
تا کرم تاختن سوی شفاعت نمود ناجی پای طلب سوی گنهکار زد
خشم تو ناری شگرف در دل دریا فروخت عفو تو دریای ژرف بر کره نار زد
شاهها میر نظام بنده در بار تست گرچه سپهرش ز قدر بوسه بدر بار زد
نامه امر ترا با قدم طاعت هم بسزاوار خواندهم بسزاوار زد
منش بمیلاد تو تهیت آرم بشعر گرچه نیارد برش کس دم از اشعار زد
مطلع سوم خورشست خواندن در بار میر چند توان با خیال نقش سه و چار زد

المطلع الثالث

تابورق دست میر کلک در بار زد بر سر تیر دیر دفتر و طومار زد
تیغش شنکرف سود بر فلک لاجورد فکرش خورشید را بر رخ زنگار زد
تایی تقویم چرخ کرد کمان را بزه بر دل مریخ تیر نا پرسو فار زد
گردون گردنکشی خواست و لسی عاقبت برسم بکرافت او بوسه بناچار زد
میر همیون نژاد در چمن عدل و داد آب بکبرک داد آتش در خار زد
دست گهر ریز او خاطر ابرار جیت صارم خونریز او گردن اشرار زد

یکسره آباد کرد عاقبت انجام داد پای بهر جا نهاد دست بهر کار زد
در بن خرگاه او دولت جاوید خفت خیمه بدرگاه او طالع بیدار زد
قلب احیانواخت چون سخن از مهر ساخت پیکر اعدا گذاخت تار و پیکار زد
مرد بیاید چو کوبه گیر و دار دهان ز گفتار بست سخن ز کردار زد
میر اروزی چنین کانهجمنت از صفا غیرت شمشیر شد طعنه بفرخار زد
من بمدیحت یکی قافیه بستم کنز آن مهر خموشی بلب فکرت مهیار (۱) زد
تا که بماء خزان بلبل شوریده حال از غم هجران گل آه شرربار زد
بینم خصم ترا هر شب و هر بامداد ساغر خونین ز دل همچو گل نار زد

قصیده

در نکوهش وزرای عصر هنگام توپ بستن سپاه تزاری

روس بهر قد امام هشتم علیه السلام فرماید

حکایتی ز ملوک سلف شنیدم که همچو من بشکفتی رود هر آنکه شنود
هزار و پانصد و هفتاد و چار میلادی که سال نهصد و هشتاد و دو ز هجرت بود
سفیر مملکت پرتقال باز آورد پسای خسرو ایران سر نیاز فرود
ز بار دولت هائری برای طرح و داد طریق درگاه (طهماسبه) همی پیمود
ز جانب ملک باختر بخسرو شرق نماز برد و برا خواند آفرین و درود
بداد نامه و گنجینه فراز آورد پر از گهر چو ز خورشید و مه سپهر کبود
شنیدم آن گونگون تحف بود است تقایسی که بقدر از خراج هند فرود
خدایو ما نپذیرفت نامه را و بعمد بر آورنده آن چشم مرحمت نکشود
بخشم گفت که ما را ز دست بد گهران گرفتن گهر نا بسوده ندهد سود
سفیر رانده شد از بار شاه وزین تحقیر ز دل بر آمدش آتش ز سر برون شد دود
پیام داد بشه کز ملوک درخور نیست چنین بروی رسولان نگاه خشم آلود
بویژه آنکه من از بهر آشتی شده ام نه بهر جنک که جانم ز خشم شه فرسود

(۱) مهیار دیلمی - شاعر است تازی سراو معروف

چو پادشه بشنید این سخن بواسطه گفت باو بگو شما پاسخست چنین فرمود
که پادشاه تو پیوند آشنائی را چنان بریده که دروی نه تار مانده نه بود
مگر نه شاه تو برکنده پایه مسجد مگر نه طاق کایسا زخاک آن اندود
مدر نسوخته قرآن مگر نه کرده روان زاشک دیده اسلامیان هزاران رود
چگونه یار من است آنکه در قلمرو او شود ذلیل مسلمان بود عزیز چه بود
چو سوخت شاه تو قرآن و طاق مسجد ریخت ترانه جای پذیرفتن است و نه بدرود
چرا که دشمن آیین عدوی جان باشد کجاشود دل مرد از عدوی جان خشنود
سفیر هانری ازین گفته شرمگین شد و گفت که حق بجانب طهماسب شه بد از ما بود
کنون ز مردن طهماسب ششصد و چهل و اند گزشته سال کمایش زیر چرخ کبود
شرق و غرب جهان این حکایت از تاریخ کسی نخواند که او را بفرخی نستود
یکی حکایت دیگر کنون فرا از آرم ده هر که خواند بچهر از دود دیده خون پالود
در این دو ساله که از جور و فتنه در ایران هوا سموم فشان گشت و آب زهر آلود
زمام کشور در دست آنکسان افتاد که هر چه بود شد از دست آژشان نابود
سه چار کودک جلف جوان که بودندی کم از کینیزک اشتان و نوعروس غرود
گرفته دست وزارت گشوده دست عدو بخون و ثروت و ناموس مردمان پی سود
گشودن در ایشان بیست باب نشاط در عذاب ابد را بروی خلق گشود
چو رنک شرم بر خسارشان بود پدید نگاهشان ز دل خالق زنک غم نزدود
پی خرابی ایران چنان کمر بستند که یک بدست نماند از همه قرا و فرود
در آستان رضا آتشی زدند ز تسوپ که بر خلیل حق از منجنیق زد نمرود
و یاتو کوئی حجاج بود و بار دگر ز منجنیق ستم طاق کعبه را فرسود
نژین و خامه در انگشتشان بدان ماند که خرد پییده بر سر نهاده مغفر و خود
جهانیان متزلزل جهان پراز بیداد زمین سیاه از گردست و چرخ تیره زدود
درخت سبز چمن زرد و سرخ گل نیلیست ازین سیاه گلیمان پست کور و کبود

کجاشدند ملوک سلف کشان در گوش سروش غیب بسی نکته های نغز سرود
که بنکرند چسان چشم فتنه شد بیدار دمی که چشم وزیران بمهد ناز غنود
علی کجاست که از طاقشان فرود آرد چنانکه ریخت بتان راز طاق کعبه فرود
عمر کجاست گزین مملکت براند شان چنانکه از حرم حق براند گبر و چه بود
بلی چو مرد شکم خوار باغبان باشد نه گل بکلبن ماند نه آبی و امروز
فدای غمزه شود بوستان تر گس و گل بهای بوسه رود باغ سبب و شفتالود
تفاوت است میان دوتن که کوش دهند یکی بآیه قرآن یکی بنغمه رود
کجاست دل زاری که غرق بحر غم است بدانکه محو سرور از نشاط رود و سرود
چو سقلمه را گمر لعل بر میان بستی بود معاینه همچون سقال سیم اندود
اگر سگ گله با گرگ عقد صحبت بست برانش از گله و پوست بر کن از تن زدود
و گر نه گله بتاراج گرگ خواهد رفت که در دخانه خدا شد چو باسیان آسود

قصیده - صلیحیه بلد

انتقاد از اوضاع عدایه در سال ۱۳۲۹ هجری قمری

روزی ز جور خصم ستمگر ظلامت بر دم بنزد قاضی صلیحیه بلد
دیدم سرای تیره تنگی بساط کور تختی شکسته درین آن هفته چون لحد
میزی پلید و صندلی کهنه پای آن بر صندلی نشسته سیاهی دراز قد
سوراخ رخ ز آبله و چانه از جذام خسته سرش ز زلزله و چشمه اش از رمد
از سبیلش بریخته چون گرگ پیر پشم وز گردنش برآمده چون سنگ پاغدد
تقوم پیش روی و نظر بر خط بروج همچون منجمی که کند اختران رصد
بر روی میز دفتر کی خط کشیده بود چون لاشه برآمده ستخوانش از جسد
پهلوی آن دواتی و در جنب آن دوات پاکت سه چار دانه و استامپ یک عدد
سوی دیگر ز خانه حصیری و چند طفل زالی خمیده قد ز نقائات فی العقد
طفلی بداهواره کتیفی بزیر آن بندی ز گاهواره فرو بسته بروند

دیگی و کمیچه و سبویی و متردی (۱) آلوده در ازل شده ناشسته تا اید
قاضی بصلی چوپشم شتر قراد در خدمتش پلیسی استاده چون فرد
کردم سلام و گفت علیکم ز روی کبر زیرا که بود ممثلی از نزوت و حسد
دادم عریضه را و سپردم بهای تمر گفتا بیا بمحکمه اندر سباح غد
هر دم که شد رحل نمودم بحضورش گفتم که **یا الهی هیئی ثنار شد**
یکروز گفت کز پی خصمت ز محکمه احضار نامه رفته و هستیم در صدد
سبزو سفید و سرخ فرستاده ایم باز دیگر نمائنده مهرب ملجأ و متحد (۲)
فردا اگر نیاید حکم غیابت خواهیم داد و نیست دگر جای منع و صد
روز دگر بمحکمه رفتیم بقصد آن کز خصم داد خواهیم و از فضل حق مدد
قاضی بکبر گفت که خصم تو حاضرست دعوی بیار و حجت و برهان و مستند
گفتم بین قبایله این ملک را که من هم مالکم بحجت و هم صاحبم بید
گفتا که چیست مدرک و اصل این قبایله را بنمای بی لجاجت و تکرار و تقض و شد
گفتم که این علاقه بسادات هاشمی نسلا بنسل ارث مضر باشد و معد (۳)
این است مهر بوذر و سلمان و صعصعه هم اصبع نباته سلیمان بن سرد
گفتا بهل حدیث خرافات و حجتی آور که مدعی نتواند بجایه رد
اینان که نام بردی از ایشان نبوده اند هر کز بنزد ما نه مصدق نه معتمد
قانونی است محکمه برهانی است قول گفتار منطقی کن و بیرون مرو ز حد
گفتم بحکم شاه ولایت علی نکر گوشد خلیفه بر لبی و مر مراست جد
گفتا علی بحکم غیابی علی الاصول محکوم شد بکشتن عمرو بن عبدود
گفتم ز قول احمد مرسل بخوان حدیث کز راویان رسیده باهلش و باید
گفتا چه اعتماد بر آنکس که بسته حیل بر گردن ضعیفه بیچاره از مسد

(۱) مترد - کاسه که ترید در آن میخورند . (۲) متحد - پناهگاه .

(۳) مضر - قبیله ایست در عرب . معد - پدر عرب .

گفتم بنص قرآن بنکر که جبرئیل آورد بهراحمدش از در گه احد
گفتا پرسند نبود نام جبرئیل قرآن بخوانده تمر و نخواهد شدن سند
این حرفهای کهنه پرستان فکن بدور نوشد اساس صحبت تو باید ای ولد
چون نه گوانه حجت مسموع باشدت ما نحن فیه را بعدو ساز مسترد
چون این سخن سرودین شد مرا که او لا مذهبی پلید و بلیدیت نابلد
گر گیت رفته در گله اندر لباس میش بر ظالمان چو گر به مظلوم چون اسد
نه معنی بقاعده دین و رسم داد نه معتقد بداور بخشنده صمد
از اخذ و بندور شوه و کلاشی و طمع برسینه کسی تنهاده است دست رد
نه سوی حق گشوده ز راه امید چشم نه در نماز سوده بخاک از نیاز خد
چشمش بسان ابرد مادم بر عدو برق آتش بسان بحر پیاپی بجور و مد
قولش بدستگاه پلیس است متبع حکمش به پیشگاه رئیس است مطرد
دیدم بهیچ چاره و تدبیر و مکرو فن نتوان طریق حیاه او را نمود سد
کردم رها بخصم زرو مال و خان و مان پشمرده هم چو گل شدم افسرده چو نجمد
از صلحیه گرفته شدم راست تا تمیز دیدم تمام متفق القول و متحد
حکم که شد ز صلحیه صادر بر تمیز قوی است لایخالف و امری است لایرد
المؤمنون اخوة بر این قوم صادق است کایمانشان بقلب چو بر آب جو ز بد
باد از لردگار بر این قاضیان دون دشنام بی نفایت و تقریر لایعد
طاق و رواق عدلیه را بر کنند ستون آنکو فراشت - قف - سمارا بلا عمد
خواهی که یابی ازستم قاضیان امان خود در افکن بزیر پر (دختر احد) (۱)

(۱) یکی از فواحش معروف از زمان بوده

قصیده

این قصیده را در روز ششم صفر ۱۳۰۸ ک جشن میلاد شهر یاری
بود در عمارت باغ شمال قبل از انعقاد سلام گوشزد چاکران
حضرت ولیعهدی روحی فداه نمودم و آن حضرت را
بس پسند افتاد

...

خجسته بادا بر آفتاب کشور جود صباح فرخ میلاد بهترین مولود
در این همیون جشن و در این مبارک عید نشاط باید بر رغم دشمنان حدود
خجسته اکنون کز دهر یافتم مقصد بویژه اینک کنز چرخ یافتم مقصود
چکاو خواند تکبیر و فاخته تسبیح صنوبران بقیامند و نوگلان بقعود
سهی قدان بشهد پریوشان سلام قینه ها بر کوعند و جامها بسجود
چمن نموده جنات تحتها الانهار در او فروخت گل سرخ نار ذات وقود
سرود زردشت اندر سرود بلبل مست چنانکه مؤذن نعت پیمبر محمود (ص)
سمن بدست در آورده یارۃ سیمین ز ژاله کرده مرصع بلؤلؤ منضود
همی تو گوئی در پای و دست لعلتکان ز زرو گوهر و لؤلؤ خلاخل است و عقود
زنای زرین گوئی و ز آتشین مجمر هزار سازد عود و شکوفه سوزد عود
شقیق نعمان از داغ لاله چون ستیان (۱) رود در آتش سوزان همی بکیش هنود
بساط بستان چون خیمه بلند رواق زمردینش سقف و زخیز رانش عمود
سحاب گریان اندر فراز طارم خاک هوای مهر و مه اندر مقام قض عهود
یکی چوناقه صالح برای بچه بدرد یکی چونزاده سالف میان قوم نمود
بسان داود آن آبگیر سازد درع ولی نوازد مزمار مرغ چون داود
دو زلف سنبل آویخته بسان زره ویا چو گیسوی مشکین بگرد دامن خود

(۱) سنی - مخفف سیدی و بر زنان محترم اطلاق میشده . هندوان بحکم آیت
اگر مرد بمیرد زن لوراهم در آتش میسوزاند . شاید این حکم دینی امروز متروک باشد

بجز کنار چمن هر کجا روی باشد مقام تو چو مقام مسیح بین یهود
زابر ایلول اندر بریخت در و گهر زتاک مقتول آویخت زمردین عقود
بمولد شه گوئی ملک مظفر ریخت بجیب اهل هنر کیسه های پر زقود
بسال شصت و دوم از تولد شه راد ولیعهد بهنجار عادت معهود
یکی بساط ملوکانه بر فراخور قدر بقال نیک بیاراست در جهان وجود
تلاذ الاعین فیها وتشتهی الانفس فرشتگان همه بر پا هر یمنان مطرود
پی چراغان افروخت آتشی که فکند شراره در دل تاریک مردم اخدود
زمین بارزید از توپهای آتش بار چو از وزیدن صرصر حصون امت هود
چنینه روزی فرخنده ذات اقدس شاه زعالم غیب آمد عیان بملک شهود
بزرگ ناصر دین شه که ظل دولت وی همیشه باد ابر فرق مهر و مه ممدود
شهی که پوشد بر بندگان زامن قباي شهری که گیرد از دشمنان زخشم جلود
شده زرایت وی کشور هنر مفتوح شده زصارم وی رخته ستم مسدود
بروز بزمش تاج و بوقت رزم فرس سنانش در صف هیجابتانش در گه جود
یکی چو سعد همام و یکی چو سعد بهام یکی چو سعد الذابح یکی چو سعد عمود (۱)
نموده کشور اسلام را چو دار سلام زبسط او شده دار الخلافه دار حامود
خجسته بادا عیدی چنین مبارک و نغز پروزگار ولیعهد خسرو مسعود
ملک مظفر دین آسمان عدل و ظفر سپهر حکمت و دانش جهان همت وجود
زنار خشمش کهسار جسته حالت ذوب ز آب تیغش دریا گرفته رنگ جمود
رخ بدیعش در دهر قبله طاعت در سرایش بر خلق کعبه مقصود
بداد و بخشش شد جانشین توشروان بفضل و دانش شد یادگار بن مسعود
بدار ملک کند راست قامتی که بود همیشه خم بمناجات و طاعت معبود
ایا تابش ذات تو در فلک مشهور آیا بیخشش دست تو در زمین مشهود

(۱) سعد همام - سعد بهام - سعد ذابح - سعد عمود - نام ستاره و منازل فلکی

بفرخ فرخیت مرغ آفتاب بیوض برای همچو مهت حامله شب است ولود
 پیدای توسن رهوار تو سمند خیال همی بماند چون تشنه در میان تقود (۱)
 زهیبت جگر سنک خاره نرم شود چنانکه آهن شد نرم در کف داود
 تو میتوانی غلطانده مهر را ز فلک چنانکه فرهاد از کوه یستون جلمود
 چو در کف تو کند کار خامه تیر دیر همی بتازد بر مشتری ز قوس صعود
 چنانکه دانی بنواخت خلق گیتی را نه فاریابی تاند چنین نواز دعود
 شما کمینه غلام تو اندرین سامان از آن زمان که نیروی بخت کرده ورود
 ز فر مدح تو و همت امیر اجل رسیده جان نزارم بعنهای قصود
 خدایگان فرشته فروهر یمن کش که بالذیم خصیم است و با کریم و دود
 بفضل منت دارد که فاضلان جهان شوند زی دروی از دیار دور و وفود (۲)
 چگونه منت الحق عظیم بی پایان چگونه منت حقا بزرگ و نا محدود
 یلکی منم که بر آورده چون کهر از سنک هم از مقام خمولم هم از سرای خمود
 گذشت آنکه شنیدی که مردمان قدیم فروختندی یوسف بدرهم معدود
 سخن که یوسف مصر من است باز خرد جهان و هر چه در او را بر غم اتق حسود
 همیشه تا بفرازند گردن و نازند بتان خلیج و کشمیر از خدود و قدود
 چنان عقود و خلاخل بدست و پای بتان بدست و گردن خصمت سلاسلت و قیود
 بر آن قوافی بستم من این قصیده که گفت ابوالفوارس مدح مغیث دین محمود (۳)
 هزار و پانصد دینار دادش از زرسرخ ابا دویست شتر بارشان متاع و تقود

(۱) تقود - ازین کلمه دشت بی آب مراد است .

(۲) وفود - بضم اول گروهی که بمحلی وارد شوند .

(۳) ابوالقاسم محمود بن محمد بن ملک شاه بن ابی ارسلان الساجوق پادشاهی ادیب و دانا و مورخ بوده در زمان مظفر بالله عباسی روز جمعه ۲۳ محرم سنه ۵۱۲ در بغداد خطبه سلطنت بنام وی خواندند و آنوقت پانزده ساله بود و دختر عمش سلطان سنجر را بزنی خواست و فغانش در پنجشنبه ۱۵ شوال سنه ۵۲۵ بوده و بعد از وی برادرش طغرل سلطنت یافت ابوالفوارس - سعد بن محمد بن سعد بن الضیفی النعمی ملقب بشهاب الدین معروف بحیص و بیص شاعر و قصیده که بدان اشارت شده ایست .

قصیده

روز دوشنبه دهم شعبان بود از سال هزار و سیصد و هشت که مطابق آمد با اول فروردین
 ماه جلالی و نوروز پارسیان که ملوک و رعیت ایران را برزگترین جشنی بشمار آید . قضا را
 در این روز خانگیانم همه در بستر بودند و چنانم دل به بیم اندر بود که البته سخن گفتن
 نتوانستی تا چه رسد که شعری گویم و از این روی در (بار عام) که همگی خواجه ناشانم در صف
 بودند جایگاهم تهی ماند . بناگاه از جانب خداوند امیر نظام ایده الله تعالی بمن رسانیدند
 که خواجه بزرگ میفرماید آنجا که شاعران و دبیران ایستاده اند امیری را نمی بینم باینکه
 در همه جشنی مداحی او را بفال نیکو گرفته ایم البته باید فریضه خود را از گردن بگذارد و
 این مقام منیع دیگر شاعران نپارد . چون این شنیدم دلم بجای آمد و بهرگونه بود این
 ایات بهم بسته پراه آمدم و در آن هنگام رسیدم که نوبت شاعران گذشته و دستان سرایان
 و مفتیان سرود خود را بدستان همی خواندند با این همه من چکامه خود را با اجازت آن
 خداوند بی مثل و مانند فرو خواندم و حضرتش گوش فرا میداد و بهریت تحسین میفرمود تا
 بنهایت رسید . اما از آنجا که من برخلاف رویت دیگر شاعران که در این عصر داعیه دارند
 در بگشایه و روی بستن دال و ذال یا معروف و مجهول را بصواب نمیدانم برخی حاشیه نشینان
 معانی الفاظ مرا ندانسته در یکدیگر همی نگرستند و یکی از متشاعران که بامش در نهان رشکی
 بود فرصت بدست کرده بیان آورد که ما رنجها بردیم تا رویت پیشینان را چون فرخی و
 رودکی و غنصری و منوچهری درین عهد منسوخ کردیم و اسلوبی شیرین که بمباراتی سهل
 آراسته آید در پیش فرا نهادیم تا عالم و عامی را پسند آید و معانی آنرا همه کس فهم کند .
 اما این شاعر عراقی که برگزیده خداوند است و خود را ادیب و متکلم داند چندان بلغات
 مشکله و الفاظ متعارفه سخن گوید که پنداری اکنون از شکم ترکستانیان بیرون آمده است .
 من پاس انجمن خداوندی را بدین گونه تعنت پر خاش نکردم و پاسخ وی را بخاموشی همی
 دادم که در مجلس خداوندان (بیرون از ادب سخن نایستی گفت) دیگری گفت که بگمان من این

مربوط به هفته ۱۴۸۸ است

الق الحداثج ترعى الضمه القود	طال السرى وتشكت وخذلك الیید
یاساری الدیل لاجذب ولا فرق	فالثبت اغید والسلطان محمود
قیل تالفت الا ضداد خیفته	فال موردانضنك فيه الشاة والسید

مردك طاعن راست همی گوید و او میخواست که آتش او را برافروزد تا مرا بجوشاند و خود
بشام محفوظ شود و نمیدانست که در انجمن خداوندیم این کار عاقبتی و خیرم را هر چند از ان شرمه بزرگی
که به چلت دارد در ساعت کظم غیظ خواهد فرمود ولی خاتم را باید درنگریست (با اینهمه آن شاعر ك نام
بفریب او مغرور شده رشته سخن را درازی میداد تا خداوندیم سخنی در پیش آورد که وی خاموش
بماند) روز دیگر همین آیات را در حضرت شاهنشاهزاده بزرگ روحی فداه فرو خواندم و
مر آنحضرت را پسندیده افتاد مرا جایزه نیکو بخشید و آیات این است که در این صفحه مرقوم آید

چو جنبه و دورخ آن پری بفال سعید مرا به ماهی ایزد عطا نموده سه عید
کسان بسالی تجدید فال عید کنند مرا به ماهی اندر سه عید شد تجدید
سه فال فیروز آمد مرا سه جشن بزرگ سه روز نوروز آمد مرا سه عید سعید
یکی برفته باقبال و شوکت و تمکین یکی بیامده بافتح و نصرت و تأیید
سوم بخواهد آمد چنان که در گیتی اساس و قاعده عیش را کند تشیید
برمز گفتم این نکته را و میباید بیان آن را واضح نمود با تا کید
بخواهد آمد مولود (خسر و غائب) برفته نوبت میلاد (پادشاه شهید)
بفال نیک رسیده است موقعی که در آن بتخت ملک مکین آمد آن (امام رشید)
(علی عمران) آن خسرو یگانه که خلق زو حدت او پویند در ره توحید
اگر چه عرش مجیدست حاقه در گوش بود دوشبش دو گوشوار عرش مجید
شهی که راه ولایش بحق قریب بود جز آن مسالك دیگر همه ضلال بعید
چنان قریب نباشد بحق رهی که بود دلیل آن ره نزدیک تر ز حبل و رید
اگر بذات الهی بدی ندید و شریک ندید می بجز از مرتضی شریک و ندید (۱)
زالل مکرمتش شربت حیات ابد شرار تیغ کجش آیت عذاب شدید
نهاده سردل صاحب دلان بخاك درش چنانکه آنسك اصحاب کف کدو صید (۲)
بسال خوردی شد دست بند دیو مرید بخورد سالی مرست دست دیو مرید (۳)

(۲) ندید — نظیر — (۲) و صید — غار اصحاب کعبه — (۳) مرید — سرکش

فضائل وی و کاخ بلند همت وی حدیث (بشر معطل نمود و قصر مشید)
شنیده ام که یکی تیغ آهنین دارد کز آن ثغور و ثنایای دین و ملک سدید
چو دلتواز لسان است و جانکد از خسان وزان منافع بسیار زاد و پأس شدید
بدان اشاره همی کرده کردگار بزرگ بخلق منت بنهاده از نزول حدید
مرا تو گوئی بامهر و از تولایش دمیده روح بشریان دویده خون بورید
وزین دو فاش شود سر این حدیث که شد بطن نام شقی بر شقی سعید سعید
باعقاد عجم رسم عید از آن باشد که روزگار بهاران همی شود تجدید
ولیک من ز رسوم عرب شمارم و هم بر این عقیده زیم استوار پی تردید
خلافت (علی مرتضی) بسرو علن چنینه روزی در ملک یافته تمهید
وزین قبل که بود عید آن امام مبین طلوع خورجمل را کنند یکسر عید
از این رهست که بستان بگاه فروردین بلف و خوبی و کشتی یگانه است و فرید
بنقشه کارد چون زلف شاهدان رشیق شکوفه آرد چون لعل لعبتان رشید
ز برك نسرین از در ناب کرده ورق زمر گس تر باسیم و زر خریده خریده (۱)
بدشت و کوه دوصد خیمه زمردگون بساختند زید و اراك و عرعر و عید (۲)
همی بریزد باران به لاله پنداری مسیحی است و بمعمودیه کند تعمید
چمیده هرجا در مرغزار آهوی تر دمیده هرجا بر شاخسار طلع نصید
اگر شود که بیایند (قارطان عنز) و گر بود که شتابد (سوی ققید سعید)
کسی تواند گفتن که لشکر دی ماه دگر تواند گشتن بلاله زار برید
مگر ندیدی بر دی بتاخت فروردین چنانکه بر سپه روم (خالد بن ولید)
و یا تو گوئی مانند درست بر آنکس کز امر حضرت احمد شد از مدینه طرید (۳)
چنان بشد که هلاکشی بود بذهن قریب چنان بشد که رجوعش بود ز عقل بعید
دوباره سروقدان در کنار دامن باغ حلال به پیکر آراسته حلی در حید

(۱) خرید — دوشیزه — (۲) عید — درختی است کوهی (۳) طرید — رانده شده

دوباره لاله رخان بر فراز شاخه گل لباس عزت پوشیده از پس تجرید
دوباره قمر یکان بر غصون نار و نان همی بخواند از شاعران نسیب و نشید
دوباره طوطیکان بر قنون سرو بنان همی سرایند از چامه جریر و لبید
دوباره صاصل گویا طرف دامن باغ همی بخواند از نامه ادیب و رشید
دوباره بلبل شیدا فراز شاخ درخت (ملک مظفر) دین راهمی کند تمجید
ولی عهد و خداوند زاده شه شرق که گشته است ضماندار دولتش تأیید
شهی که زنده کند هوش بندگان با وعد شهری که مرده کند جان زندگان بوعید
قضا نموده بفرمان حضرتش تسلیم قدر نموده با اجرای طاعتش تأکید
ز رحمت و سخاوتش دو فرشته در گیتی خدا بخلاق فرستاده چون (رقیب و عتید)
پی کتاب ثواب و خطبه این دو ملک (عن الیمین و عن جانب الشمال قعید)
ایا شبان رعیت که خلق چون اغنام بمرغزار خصب تور اتعد و رغید (۱)
تو هم چو شیر ژبانی که از بلندی طبع شکار می نستاند زدست ثعلب و سید (۲)
خلاف مردم دیگر که عکبوت آسا بگوشه مکسان را همی کنند قید
ابو المکارم و الفضل کنیت کف نواست که در کف تو بود فضل و جود را تولید
از آن ولایت عهدت سپرد شاه جهان که تو بعدل فریدیستی و بعقل و حید
خدا یکانا شاهها مهتاد عدل ترا امیر اعظم باید همی دند تمهید
عمید کیهان (میر نظام) آنکه سزد رسائش را منشی نظام ملک و عمید
عبارتی که سراید هزار گونه بدیع اشارتی که نماید هزار پایه مفید
امیر باید چونین بروزگار حقی وزیر شاید چونین بملک شاه حقیق
بزرگ باید چون این بزرگوار عزیز خدای شاید چون این خدایکان حمید
خدایکان من ای آفتاب فتح و ظفر جهان دانش و خورشید نصرت و تأیید
تو آن مقلد سیفی که خصم دولت را ز تیغ تیز بگردن همی کنی تقلید

(۱) رغید - چراکنده مقصود است . (۲) ثعلب - روباه . سید - گرگ .

بشاخ لاله چو شد مظهر لطافت تو هوا بیار د در نوبهار در تضید
فلک ز تیغ کجست حرف راستی خواند چنانکه اهل قلم حرف مدغم از تشدید
کجا که مهر تو جان راهمی کند تسخین نسیم دی تمایید بوستان تبرید
حرارتیست به تیغ که هر ده زان نوشد بطبع سر نماید و را (حمیم) و (صدید) (۱)
برودت است بجامت که هر که زان گیرد بکام گرم نماید و را (صقیع) و (جلید) (۲)
از آن قبل که کلام تو طیب است و شریف کلام طیب باید بر آسمان تصعید (۳)
وزان سبب که سمند تو پا بخاک نهاد ز شرع حکم نیم همی بود به صعید (۴)
چنان بدیدم عزم تو ثابت اندر کار که گر بخواهی سازی زمانه را تخلید (۵)
مرا ارادت دیرینه روز و طاعت نو در آستان تو کافی بود قدیم و جدید
اگر طریف و تلیدم زدست رفته زیم بدین دو نعمت مستغنی از طریف و تلید (۶)
قلم ز اشجار آرم مداد از دریا پی کتابت مدح تو تا کنم تشید
ولی بر رسم کاین هر دو را نقاد رسد هنوز شطر مدیحت نیافته تنقید
الاچو مطرب سازد بحضرت تو سرود الاچو شاعر خواند بمدحت تو قصید
بظلم رأفت مولا و آفتاب ملوک همیشه روزت نور و زباد و عید سعید

قصیدت

روز یکشنبه عید رمضان المبارک ۱۳۰۸ هجری انشاء و در

محضر ولیعهد عصر مظفر الدین شاه انشاد فرموده است

ماه رمضان روی نهان کرد اگر چند دلهای کسان را همه اندر تعب افکند
چندانکه بد از روزه دل مردم غمگین شد ز آمدن عید درونها همه خرسند
عید آمدن و رفتن روزه شده توأم چون آمد فروز دین با رفتن اسفند

(۱) صدید - آب جوش غلیظ . حمیم آبیست درجهنم .

(۲) جلید - مانند صقیع رطوبت هواست که یخ کرده بزمن فرو رده بآید و بفارسی (پژ)

بضم اول بگویند . (۳) اشارتست بآیه و الیه یصدق الکلام الغایب . (۴) صدید - خاک .

(۵) تخلید - مؤید و همیشه . (۶) تلید - مال و دولت دیرینه و کهن . طریف - مال و دولت تازه

هین جام می آرید و بنوشید بگلزار
دیگر نکند روزه خوران را شه کفر
انانکه بدین حق کرده اند جارت
دیدنی تو که فرمان ولیعهد چاشنان
آن به که بسند فرمان ولیعهد
با حکم خدا گوش رعیت ببرد شاه
فرزند چو از دین گذرد دشمن جان است
چون دیده شود تیره یابست کفی میل
زان مؤمن قرآن که بقرآن نکند کار
من بر تو دعا کردم زین کار که کردی
انصاف دهم من که ملک چون تو یابد
تو روی بدین داری و دینان مهین
شه چون تو زرد عادل و دین دار و خدا جوی
بر خیز سپیدی پی دفع نظر بد
کاین شاه ندارد بجهان تالی و ثانی
این شاه بتأید خداوند براند
باروم و حیث آن کند این شاه که بنمود
می رستم در روم بسی غفلت انداخت
قصر را افکند همیخواهد از تخت
چونین سزدی شه که بدخواه و نکو خواه
فرقی که شه ما با شوهران دارد
ای داور دارای قوی رای قوی دل
در عهد توشد روی زمین پاک زیداد
سرتاپا عقل و هنر و دانش و هوش
در کف حلم تو گر الوه گذارند
باتو دل مردم شده مجموع ولیکن
بر تو سزد این تخت که ز روزی بر خلق
هنگام سخن زک بدانی چه و چون لیک

ای روزه گشایان هله در پرده گنه چند
دیگر ندهد واعظ از خوردن می بند
روزه بگشودند و بجستند از این بند
دو گوش می سفت و دل از غم پراکند
گوشی که بتوشد فرمان خداوند
هر چند رعیت بملک باشد فرزند
ورپرو دین است بود همچو جگر بند
دندان چو کند درد بیابست زین کند
بس خویشی بر من پیرو بازند
ای شاه جوان بخت باقبال تو سوگند
بارافت و باهیت و دانا و خردمند
دولت دمدت تا بجهان گردی خورستند
باعقل به پیمان درو با شرع به پیوند
بر چهره این شاه همسوزان اسپند
وین شاه ندارد بزمین همسرو مانند
لشکر بدر چین زبهارا و سمرقند
چنگیز بخوارزم و حدیفه بتهانند
می دادم در روس یکی زلزله افکند
خاقان را پرست همیخواهد در بند
از تیغ بلا بارد و از لطف سخن قد
این است که شه حکم نبی راه و اوزند
وی خرو یکتای هنر جوی هنرمند
در عصر تو گیتی شده بیگانه ز ترند
پاتاسر فضل و کرم و حکمتی و بند
حلم تو گران است و سبک باشد الوه
از غیر تو دلهای رعیت پراکند
نه آنکه ز مال فقرا خانه بیساکد
در موقع ایثار نه چون دانی و نه چند

بدخواه تو در چاه اسیر آمده چو نمان
تا زلف بتان مشک فشانند گه جنبش
در دامن گلزار همی پوی و همی چم
بشت و سر بدخواه همی در و همی کوب
یا رب بجز این سلطان در ملک تو مگمار
این بیت بدان بحر و بدان قافیه گفتم
(بوضر) درینا ز جهان رفت و دیگر بار
ز اینجا سفری کرد و بیالا شد از ایراک
او رفت و بر او جانها محزون شده یک عمر
ایکاش که بودی و ز مداحی این شاه
وین شاعر کان را همه برخاک نشانندی
این مطلع از آن مرد حکیم است که امروز
«زردشت که آتش را بستاید در زند

زندانی افزیدون در کوه دماوند
تا لعل بتان شهد چشانند بشکر خند
بیا لعلت فرخار همی گوی و همی خند
جان و تن بدگوی همی گیر و همی بند
یارب بجز این شاه تو در گیتی نیستند
کا ورده ابوضر (۱) مر آن مرد خردمند
یک شاعر نباید که باو باشد مانند
با مردم بالاش همی بودی پیوند
او رفت و بر او دلاها پر خون شده یک چند
میکاشت در این باغ یکی شاخ برومند
چونانکه بتان را علی از طاق بیفکند
از روز وفاتش گذرد پنج مه راند
ز آن است که بامی بفروغ است همانند

قصیده

وقد انقذتها من رشت الی طهران مادحا حضرة الامیر الاعظم

ایده الله تعالی فی لیلة الجمعة من شهر

رمضان المبارک سنه ۱۳۱۲

این نبینی که چو هنگام بهار آید
نک بهار آمد و خندید گل سوری
همچنان مریم گالها شود آبتن
گل جوزیا صنمان چهره بیاراید

شاخ خرم شود و غنچه بسیار آید
که بخندد گل سوری چو بهار آید
همچنان عیسی گل بر سر دار آید
مرغ دلشیفته او را بکنار آید

(۱) ابوضر شیانی کاشانی یکی از شعرای قرن اخیر است که در همان اوانش فرمان
رسیده . طبع خلاصه دیوان وینای مقبره وی در طهران از یادگارهای پرنس ارفع الدوله میرزا
رضاخان متخلص بدانش است

همچنان غنره (۱) کاید بر عیله
 شمنانند بگلزار درون مرغان
 لحن داودی برخواند هزار آوا
 باغ مانند عروسی دورخش گلگون
 یاچو ارژنک که آراست بچین مانی
 یاچو ترکی که قدش سروولش غنچه
 ترکس مست بصد غمزه باغ اندر
 در خمار آمده چشمانش ز می آری
 خفته را مانند اما نبود خفته
 گل خیری چوبتی مقنعه اش زرین
 و آن بنفشه صنمی تش زبجاده
 بید مشک آمده بر شاخ چنان شیخی
 شاخ محرم ز شکوفه است و سحاب ازیر
 ارغوان ترکی یا قوت که باشد
 عارض سرین همگونه سیمستی
 وان شقایق بچمن در بر آذریون
 فرو دین خیمه اسفند بهم برزد
 راست پنداری کان عامر اسمعیل
 نوبهار آمد در باغ بصد خوشی
 یا فرزدق که بنزدیک نوار (۲) آید
 شاخ هم چون بت وستان چوبهار آید
 نثار نمرودی فاش از گلزار آید
 سرگیس ویش پر مشک تثار آید
 از گل و لاله پراز نقش و نگار آید
 گل و سنبش همی روی و عذار آید
 چون دو چشم صنمی باده کسار آید
 هر که می خورد فراوان بخمار آید
 مست را مانند اما هشیار آید
 و ز بر جلد بکفش چند سوار آید
 زمر دین مرکب همواره سوار آید
 پوستین در بر بالای منار آید
 همچو حاجی بمنی به رجمار آید
 ضیمران شوخی زرینه صدار (۳) آید
 گونه عبهر همرنگ نضار (۴) آید
 چون دوزند است که از مرخ و عفار آید
 همچو غازی که پی نهب و اسار آید
 در سرا پرده مروان حمار آید
 همچو یاری که بخلوتکه یار آید

(۱) غنره - شاعر معروف جاهلیت و عیله زن بامعشوقه اوست .

(۲) فرزدق شاعر معروف و (نوار) زن اوست .

(۳) صدار - نوعی از جامه های پیشینه عرب

(۴) نضار - پروژن شباب سیم و زر و اینجا سیم مراد است

دیدکان زاغ سیه چهره باغ اندر
 گفت بایست بر انیمش با ذلت
 لاجرم رخت بگاو اندر بنهادش
 چنگزن سار شد و نغمه سرا صاصل
 فاخته سازد طنبوره بسر و اندر
 ابر بامازرداز (۱) گرد زمین شوید
 اد بر تهیت باغ بدست اندر
 زان می غایه بوسا تگنی در ده
 ویژه در خطه گیلان که بمغز اندر
 هر طرف سروی اندر بر شمشادی
 از ریاحین همه سونکیت راح آید
 بر لب دریا آن سبزه تر گوئی
 آب گه جزر کند گاه بمدکوشد
 دیده بکشا و یکی سوی هوا بشکر
 باد چون پی دند این اشتر بازل را
 در حصاریم ز ماه رمضان یارب
 می بروی گل نوشانده مات حوری
 گلوی ما را بشرد بسی روزه
 زاهد صومعه را گو ییکی ساغر
 من ازین روزه فگار ستم و میترسم
 این تکلف را تحمیل بمفتی کن
 در پی وصل کواعب چوبهار آید
 که زماندش بسی عیب و عوار آید
 تاپس از وی بچمن صاصل و سار آید
 ارغنون زن بصف باغ هزار آید
 نای زن قمری بر شاخ چنار آید
 تانه بر زلف سمن گرد و غبار آید
 عنبر و کافور از بهر تثار آید
 که نسیم سحری غایه بار آید
 نکبت مشک و گل از رود کنار آید
 چون نکاری که در آغوش نکار آید
 وز عناقیر هوا بوی عفار آید
 شاهدان را خط نو گرد عذار آید
 میغ گه آب شود گاه بخار آید
 کابر چون اشتر بکسته مهار آید
 تا باید در خور تقرین چو قدار (۲) آید
 شود آیا که فتوحی بحصار آید
 که گل تازه بر رویش خار آید
 گلوی مینا چندی بفشار آید
 روزه بشکن که تت زار و زار آید
 چون دل من دل تو نیز فگار آید
 تا همه کار بسامان و قرار آید

(۱) ماورد - مخفف ما عا لورد بمعنی کلاب است .

(۲) قدارین سالف - پی کشته نافه صالح است

شتر مست کشد بارگراش دایم
هفته ماند که ماه رمضان زین در
نك همتد مریضی است بنزع اندر
عید چون قابض ارواح براو تازد
هم از این خان سپنجی بردش آنجا
غره شعبان دیدی بمحاق اندر
یاد بروفق مرادست وزان ارجو
من زفروردین چندان نیمی شادان
داستان من و ماه رمضان مانا
من بقصد او با ناخن و ناب آیم
من سوی دکه خمار پناه آرم
روز نوروز که باروزه شود توأم
گر رود روزه و نوروز رسد از پی
یا ز قومی شود از سفره و آید شهد
یا وصالی ده پس از هجر بتان بینی
یا بدرگاه خداوند پس از هجرت
آنکه دولت را جوینده فخرستی
میر دریادل باذل که همه کارش
خدمتش مایه اقبال و بهی باشد

- (۱) سرار - پوشیده شدن (۲) کحل و عرار - نام دوماه گاو است که باشاخ
یکدیگر را کشتند پس مثل شد - بابت عرار بکحل (۳) شقار - جمع شفره
یعنی کاره بزرگ (۴) تبار - در عربی به معنی هلاک است
(۵) دمار - بکسر اول چیزی که حفظ آن لازمست

در حسب باخرد و کربز (۱) و بادانش
هر کجا تازد با فتح و ظفر تازد
نصرت و شوکت و یمش یمین آید
دست او ابری کاندر نیسان بارد
عزمش انگاه ده بر خصم همی تازد
داورا میرا دور از در درگاهت
مژده در چشمم چون سوزن و خارستی
چرخ خواهد که مرا بنده کند حاشا
او بود ساجد دونان و منش هرگز
بندگی بر فلکم عار بود اما
ورفلک زارم ازین کین بکشد غمی
ای خداوند ز گردون نهراسد آن
تو بنامیزد بیضا و عصا داری
اندر آنجا که کلیم وید و بیضا شد
گر بفرمان تو گردنده فلک گردد
سیم وزر در همه انظار گرامی شد
از کفت نعمت بر خلق رسد چونان
پارس را بیم ز صمصامه عمروستی
لیک عمرو از تن خشم تو به گردد
تو نیندیشی اگر خصم فزون باشد

در نسب فرخ و فرخنده نجار (۲) آید
هر کجا آید با عز و وقار آید
دولت و نعمت و یسرش بسیار آید
خوی او بوئی کاندر گلزار آید
هست سیلی که روان از کھسار آید
بنده خوار است بهر شهر و دیار آید
مو بر اندامم چون افعی و مار آید
کز چنین کارم تنگستی و عار آید
سجده نازم که ازین کار شنار (۳) آید
سجده برخاک توام اصل فخار آید
که خداوند مهین مدرک ثار (۴) آید
که بکوی تو همی در زنها آید
چرخ باشعبد چون دیو و سحر آید
سامری کیست که با عجل و خوار آید
همه کاریش بسامان و قرار آید
لیک اندر نظر پاک تو خوار آید
کآب در جدول از انهار و بچار آید
روم راهول ز شمشیر ضرار (۵) آید
هم ضرار را ز دم تیغ بفرار آید
باز نهراسد اگر بک هزار آید

- (۱) کربز - بوزن قنقد بقاری یعنی زیرک و دانا (۲) نجار - نژاد و نسب
(۳) شنار - بدترین عیب و عار (۴) ثار - طالب خون
(۵) صمصامه - شمشیر عمرو بن معدیکرب - ضرار - یکی از اصحاب

جز تو این مردم گیتی همه شومندی
شید بازند و سوی صید همی تازند
یا چو گرگی شده در کسوت میش اندر
دعوی دانش دارند و ندانند ایچ
همه طبیبند اگر طبیب تهی دیدی
همچو آنبرجمی (۱) از فرط طمع هریک
تو همیونسی و فرخنده بنا میزد
در حکمت را طبع تو بود مخزن
در بلاغت نبود کفو تو در گیتی
پور هار و نت شاگرد دبستان شد
بندهات نیز منستم که همی نامم
شعر را با لغت پارسی و تازی
نه با غنائت (۳) و تکلف سخنی گویم
نه من از معنی شعر دگران آرم
شاعری دانم بهتر ز لیل اما
هم عروضیم هم موسیقی دانم
هم جغرافی و هیئت نبود کفوم
من همیدانم تغییر فصول از چه
نظیر روششم اندازه شناسستی

(۱) برجمی - برجمیان فرزندان حظلق بن مالکند که پادشاه عرب عمرو بن هند
قسم یاد کرد صد نفر از آنانرا بخون برادر خود بسوزاند و چون تودونهم را میسوزانیدیک
برجمی گمان کرد که بوی بریانت و بدین طمع صدم آنان واقع شده و سوخت
(۲) قار - بروزن همام بوی بریان (۳) اغات - سختی و مشقت

بو العلاء باید نعلین مرا بوسید
من کلیمستم اگر حکمت نیلستی
آتشین آهم اگر چرخ بود ز آهن
خرد منگریم اینخواجهمین خوارم
منم انشاخ کنز اقبال تو روئیدم
فربهی داشتم و چرخ نزارم کرد
پدرانم همه با چرخ یکین بودند
و اندرین نطعم بر ناصرین خسرو
لیک فضل از مقدم شده کو گوید
«چند گوئی که چو هنگام بهار آید»

قصیده

هَذَا مَا أَنْفَذْتَهُ إِلَيْهِ (۱) أَيْدَهُ اللَّهُ تَعَالَى مِنْ كَرْبَلَاءِ فِي أَوَّلِ النَّبْرِ وَرَوْزِ وَاهِنَةٍ
بِالْعِيدِ وَهُوَ فِي قِصْبَةِ (سندج) قَاعِدَةِ كَرْدِسْتَانِ وَكَانَ ذَلِكَ
فِي شَهْرِ شَعْبَانَ سَنَةِ ۱۳۰۹

ز آمدن فرودین و رفتن اسفند
گلها افروختند آتش زردشت
ابر پیالای خنک لؤلؤ تر بیخت
سبزه تر فرش نو بخاک بگسترده
ترکی از شاهدانت خطه بابل
ترکی تازی زبان ولی حبشی موی
بسته بجانهای زار مهرش پیمان
غنچه سحرگاه اگر دهان بگشاید
آمد در بوستان چوسروی آزاد
راه دلم زدیسس برفت و بر آشفت
این دل دیوانه با روان خردمند

(۱) مرجع ضمیر این نظام گروسی است

بردم دل را بر حکیم که شاید
لاجرم از دل همی بکنم دل زانک
هاروت ارزانکه ماند در چه بابل
نرکس جادوگری ز چاه زنخدان
گریه کنم بردلی فرو شده در چاه
لیک بهر ورطه زان خوشم که بفرقم
سروی کنز قیروان بساحت کشمیر
هر نفس از جویبار همت فضلش
میری کاندلر قنون دانش و مردی
صارم و درعش بود زهیت و تدبیر
اسبش چون رخ نهد به پره دشمن
رحش دشمن شکار د ار همه گردون
میران بسیار بوده اند از این پیش
لیک چو چشم روزگار نه بیند
خیزد ای خادمان بارو بیکبار
من همگی خاک آستان و یستم
خون خورم از هجر آستانش و هرگز
فریاد ای میر درد هجران تا کی
از کف بی دولتان دولت ایران
گر نرسم بر درت زمانه غدار
بر تن رنجور من شماتت دشمن

(۱) کژاکند - نوعی از جامه است که روز جنگ پوشند و برگستان هم گویند.

(۲) آوند - در اینجا بمعنی شطرنج است.

برتو فراوان درود باید خواندن
اما مرچامه را نمایند بساوند (۴)
تا که رسد نوبهار بعد زمستان
تا که بود فرو دین مه از پی اسفند
جشن فریدون و فرو دین همیون
خرم بادا بروز گار خداوند

﴿قطعه﴾

ایا نیم سحر پا به بتارک فرقد
سپس بحضرتش از من بگو که باش گیتی
رخ تو غیرت اختر دل تو معدن گوهر
رنج فکر تو پوشد مطرزی و حریری
جهانیان کلمات حقند یکسره لیکن
چو کشت پایه کاخ وفا ز مهر تو محکم
لقای من طلیدی و من بقای تو خواهم
حدیث تشنه و آب ارشیده تو ره را
مراسم شوق فزون تر بحضرت تو ازیرا
باقای حقایق با آسمان دقایق
بطبع روشن دانا بنفس ملهم گویا
بصالح و زکریا و هود و یوسف و یونس
بدان امیر که اسب ز کردگار علی شد
بقطره که زمزگان چکد بدامن عاشق
بنوک سوزن خاری که رخت عصمت گل را
براله که چکد بر جین لاله لالا
که در ره توندانم همی شناخت سرازیرا
شرابخواره نیم لیك در وثاق محبت
خدا گواست که آزادم از زمانه ولیکن

یوس در گه موسی بن جعفر بن محمد
هماره فرخ و فیروز و کامکار و مؤید
لب تو مخزن شکر کف تو کان زبرجد
گا بدوش کسانی کله بفرق میرد (۱)
همه مؤنک و جمعند و تو مذکرو مفرد
چه حاجتش برواق مشید و قصر مشید
که جاودانه شوی پایدار بر سر منند
برد بخت دوت اشتیاق یمن و یحد
سخن بخلق و یمن سازم استوار و مؤید
باصل قائم فائق بذات دائم سرمد
بعقل پاک میرا بروح صاف مجرد
خلیل و موسی و آدم مسیح و نوح و محمد
بدان رسول که نامش بصحف آمده احمد
زدیک سینه شود در زجاج دیده مصعد
درید و دوخت ز نو جامه لطیف بر آن قد
بشیمی که قد بر عذار ورد مورد
گر آسمان بکشد در طریق کوشش من سد
شراب زهر مذاب از کف تومی نکم رد
دلم بود بکمند ارادت تو مقید

شدم بجمعه زدل مجرم طواف حریمت
قضای چرخ عنانم گرفت و گشتم از این غم
تو دانی آنکه نباشد پروزگار موافق
ضمیمت نزد قوی تا گیر خوار و زیون شد
از این قبل من دلخسته را بپند دواند
پس از دو سال که ماندم درون خانه کردم
بجای صدق و صفا و رزی و خلوص عقیدت
در این هوا که بود ایر چون بساط ایمان
زمین چو تخته پولاد شد ستاره چواخگر
هوا سرشک قشاند چو چشم عاشق گریان
مرا چو سگ فلاخن در آفتاب بیابان
بجز سرشک رخم بهره نی زاحمر و اصفر
راضی طرار بکاری چنین پذیره شد ستم
وزیر بر زیر تخت زر نهاده نهالی (۲)
من از گرسنگی اندر رفغان وزیر و سیری
همیشه تا عرب از شمر و لحن تازه سراید
بدر کیمه و نادای بشوق روضه و وادی
گاهی بوضعت منازل گهی بصوت جلاجل
قضا بام تو گوید لوی دولت و شوکت
قمر بزم تو چاکر زحل بکاخ تو مجمر
امیری این سخنان را تار کرد چو گوهر

(۱) سلیم مسهد — مار گزیده بی خواب — (۲) نهالی — بستر و بالش .

(۳) ظاعن — مسافر — حادی — حدی خوان برای راندن شتر . مرید — جایگاه

و مجلس شکر . (۴) دارة جلاجل — بروزن قنقد . دارة جایگاهی است در غرب . برقه نمند

بضم بانی و یکی از دارة های عربست . (۵) سردد — بزرگی .

قصیده

این قصیده را نگارنده اوراق محمد صادق الحسینی القراهانی در کتت دومین که در تبریز شروع
بنگارش اوراق ادب کرد و قضا را وقتی بود که یکی از منجمان آلمانی حکم کرده بود که بواسطه
عبور ذو ذنبی که از زمین متهراس و با کوه خاک تصادف خواهد نمود که خاک متلاشی خواهد
شد ، در شب سه شنبه نهم شهر رجب ۱۳۱۷ در شماره نخستین ادب تبریز انشا و درج نمودم
امروز دل هوای نشاط و طرب کند جشنی شگرف گیرد و کاری عجب کند
جور مه محرم و دور مه صفر خواهد تلافی از شعبان و رجب کند
دربار پور شاه عجم جان خویش را تقدیم جشن مولد شاه عرب کنند
باز و دوست حق که همه کارها گشت و ذین ستوار با مشیت و فرمان رب کنند
مقبول داور آنکه مرا و را کند قبول مغضوب ایزد آنکه مرا و را غضب کند
این بنده را چه حد که ستاید بشعر خویش آنرا که ایزد از دو جهان منتخب کند
آن به که طول عمر و لیعهد شاه را در این خجسته روز زین دان طلب کند
شمارش که نور سینه بود حرز جان شود مدحش که شمع دیده بود وز دل ب کند
ایداوری که خلق جهان را بر راستی مهر تو جای در ستخوان و عصب کند
اختر شناس گفته شنیدم که ذو ذنب با خاک ما منا زعتی بو العجب کند
واندر شب سه شنبه نهم از مه رجب پیوند روز حشر بتاریک شب کند
زین گفته ساکنان زمین را گرفته تب آری زیم مرگ تن کوه تب کند
من گفتم این حدیث از آن سرزند که خوی با شیر کو کنار و عصیر غن ب کند
کیهان خدای را بزمن کارها بسی است چو نش خراب و پست و نژون یسبب کند
سطح زمین سپهر نجوم ولایت است خورشید ازین شمس ضیاء کتب کند
باور ملکن که مضجع آل رسول را دانا حکیم دستخوش ذو ذنب کند
این خاک تختگاه خداوندگار ماست شم شیر شاه بی ادبان را ادب کند
با ذو ذنب همان رسد از تیغ شهریار کانش به پنبه سازد و مه با قصب کند
ای آنکه نام پاک ترا مرد هوشمند پیرایه دفاتر و زیب خطب کند

کلیک شکسته زهره ندارد که در سخن ذات ترا خطاب بنام و لقب کند
از دولت تو ملک زمین ماند برقرار تا بر تو آفرین و بخصم تو سب کند
خواهم ز کردگار که ناروز رستخیز تاجت ز لعل ناب و سریر از ذهب کند
وین بنده با اجازه امر مقدست بار دگر شروع بشو (ادب) کند

قصیده

چکامه ایست که پیارسی ویژه نویم (۱) خجسته بادی دیبه همایون

خسروانی را بخواجه بزرگ و خداوند مهین فراهم

بسته ام در روز آدینه دوم پنج دزدیده (۲)

پارسیان ۱۳۱۶

ای ترک پارسی سخن خلخی نژاد ای از لب ورخ تو دلم شادخوارو شاد
می ده که نوش باد مرا می زدست تو بر روی زرگر تو و آهنگ نوش باد (۳)
تا بامداد بوسه همیده ز شامگاه تا شامگاه باده همخور ز بامداد
پیش از بهار لشکر شادی زره رسید چون پیشتر ز جشن کیان جشن پیشداد
کوتاه و تنگ یافت بیالای خواسته رختی که بر سپهر بلند آید و گشاد
زیرا زجامه دان همایون خسروی بخشید دیبه بخدا و ندکار راد
از فرمایش ابره زفر هکش آستر تارش زهوش و دانش و پوش ز فروداد
باخامه همایون دستینه (۴) نکاشت برخواجه کی سپهر همالت نکرده یاد
این دیبه را پوش و جوانی ز سر بگیر این جامه زیب تن کنی کت فرخجسته باد
ای تو برو ز کار نخستین خدا یکان وی تو بکار گیتی فرزانه او شاد
اندرون تو برتری از صد بزرگ مهر چونانکه شهریار ز صد زاده قباد
هرجا نشستی آنجا هوش و خرد نشست هرجا ستادی آنجا فضل و هنر ستاد
دلهای خسته را دم جان بخش توانا در های بسته را سرانگشت تو گشاد
باراستی و پاکی خاکت سرشته اند از بسکه راستکاری و زبسه پاکزاد
مردم گمان برند که تو خود فرشته زیرا که جز فرشته نباشد بدین نهاد

(۱) ویژه - خالص - نویم - محض (۲) پنج دزدیده - خمه ستره

(۴) نوش باد - یکی از آهنگ های موسیقی (۵) دستینه فرمان و دستخط

در گوش بخردان سخنان چو گوهر است گفتار مردمان جهان سریر چوباد
از نامه تو جادوی کلکت شود پدید شب بامداد چهره کند کودکی که زاد
دور است باغداد ز تبریز لیک شد تبریز از فروغ تو خوشتر باغداد (۱)
تو آسکونی (۲) و نجوشی ز آفتاب تو یستونی و بنجینی ز تند باد
این چامه من پیارسی ویژه بسته ام نبود دراو ز تازی و ترکی یکی نواد (۳)
این پهلوی چکامه بنام تو ساختم تا آسمان بساید بر خامه ام چکاد (۴)
سرواده (۵) مرا نتواند کسی سرود کس بانجی همال نیاروده سیناد (۶)
چون خامه ام نوازد از چامه بام زد (۷) ایرشم از غزلک (۸) کلد چنگ با مشاد
تا در همه جهان مثل است آن فسانها کاندو هزار و یکشب رائده است شهر زاد
دست تو چیره باد بدستان - سینان (۹) و اندر زدهات نغز ترا ز گفت سند باد (۱۰)
یزدانت بر نشاند بر تخت تا غدیس گردونت بر نشاند دریای کنج باد (۱۱)
سالار کلمکارت روشن چراغ دل خرم دلت ز چهره آن فرخجسته زاد
تاوند سار (۱۱) مهر کشد کوی خاک را تا گرد کوی خاک بگردد همی پناد (۱۳)
گردون ز تاب رویت رخشنده باد لیک گیتی هکرز از تو و نامت تهی مباد
در آستان شه زی چون مه بر آسمان با فره فریدون با فر کعباد
دادت خدای پخت و بزرگی و فروهوش از تو گرفت توان آنچه خدای داد

قطعه

در مرثیه قتل ناصرالدین شاه و جلوس مظفرالدین شاه

جای آن دارد که گردون اندرین غم خون یارد لیک بر تخت همایون شه نو چون یارد
در عزای شاه ماضی کاوید ازوی با دراضی نی عجب گریل خون از دیده گردون یارد

- (۱) باغداد - باغیت که انوشیروان هفته یکبار در آن بارعام دادی و دادوسی کردی و بسبب کثرت استعمال بغداد شده و بغداد کنونی را منصور دوانقی بدان نام ساخته است
- (۲) آسکون - دریای خزر (۳) نواد - کلمه ، لغت (۴) چکاد - بالای پیشانی
- (۵) سرواده - قافیه (۶) نبی - پیارسی قرآن ، سیناد - دعا هائی که یازو بندند
- (۷) بامزد - کوس (۸) غزلک - کمانچه ، بامشاد - نام مطربی است که مثل تکیا بی نظیر بوده
- (۹) دستان سینان - رستم - (۱۰) سند باد - کتابت در اندرز و حکمت که حکیم ازرقی انرا منظوم ساخته (۱۱) گنج باد - کنج باد آورد
- (۱۲) وند سار - نقطه مرکز

لیک باید تهنیت را در جلوس شه مظفر
من ندیدم تاکنون کو آسمان برقلب مردم
راست پنداری درختی رسته کز هر شاخه او
شادی اندر غم چو سست درمی و در صبر راحت
غم چه غم چندانکه گوزان ذره بر کوه ریزی
وه چه شادی آن چنان شادی که گر با هجرایی
نامه مادر محقق افتاد اشک از دیده مه
گرفتد این وارث تاج و تکیه بایست دایم
ایرغم زین پس که شاه تو بابوان اندر آمد
زین همایون جشن چین از جبهه چنگیز خیزد
زین پس برخاک ایران بر رحمت همچو باران
فره یزدانی از آن طلعت زیبا بتابد
هر روزی زیب دیگر گون دهد این شه جهان را
از کمال این هر پرور ملک در ملک دایم
زر تاب از دست سیمیش چنان بارد که گونی
از کفش قلم بیالده و ز سرش افسر بنارد
مرغزار ملک را سیراب سازد بخشش شه
از تفه باس شدیدش قلم قارن بلرزد
ایر عدلش بر سر این مملکت چون کله بندد
خسروا بادت مبارک تاج و تخت پادشاهی
هیچ میدانی در این موقع که در گیتی حوادث
میر دنیا دل گلولی فتنه را بادست غیرت
آنکه امن و راستی از سهم تیغش تا قیامت
تا لب لعلش شفا بخش درون خستگان شد
داورا میرامرا در سوک و سورا این دو سلطان
تا بشادی خنده از لعل پر بر میان بر آید
دایم از هر تار بزم شه گردون اطلس
در کنار شه مظفر نعمت بی حد بریزد

بر زمین از ماه و اختر لؤلؤ مکنون یارد
شادی و انده شده بایکدیگر معجون یارد
ساعتی شکر بجوشد لحظه افیون یارد
گر ندیدیستی چنین باران بین کایدون یارد
کوه گردد ابر و بالا رفته بر هامون یارد
در دل مجنون نهی وجد از دل مجنون یارد
از گه تکمیل حتی عاد کالمرجون یارد
خون ز تخت جم سرشک از تاج آفریدون یارد
گریارد بایده زین مملکت بیرون یارد
زین بشارت ارغوان از چهره ارغون یارد
شادمانی ها از این اقبال روز افزون یارد
شوکت سلطانی از آن قامت موزون یارد
زانکه مردم ایرجودش رشحه دیگر گون یارد
فضل رستالین و تحقیقات افلاطون یارد
از سمن در صحن پستان برک آذیون یارد
از لبش معجزمند و ز خامه اش افیون یارد
همچنان ابری که در تشرین و در کانون یارد
از کف دست کریمش مخزن قارون یارد
خرمی بر سبزه گردون میا گون یارد
ایکه از فرخنده رویت فره بیچون یارد
مردم از بالا برنگی همچو بوقلمون یارد
آن چنان بفشرد کز شرابان و کامش خون یارد
زین سپهر کج رووزین گشت گردون یارد
از حدیثش مردمی و ز فکرش قانون یارد
گوهر از آیات ریزد آتش از مضمون یارد
تا بنم اشک از دو چشم مردم محزون یارد
عقد مروارید پردیسی افلاطون یارد
بر مزار ناصرالدین رحمت بیچون یارد

قصیده

در شماره ۲۶ (ادب) در ذیل تصویر (گروگر) رئیس

جمهوری ترانسوال ۲۳ شوال ۱۳۲۲ - ۳۱ دسامبر ۱۹۰۴

تا زبر خاکن ای درخت برومند مکمل ازین آب و خاک رشته پیوند
مادر تست این وطن که در طلبش خصم ناز تطاول بخاندان تو افکند
هیچت اگر دانش است و غیرت ناموس مادر خود را بدست دشمن میبند
تاش نبرده اسیر و نیست بر او چیر بشکن از او یال و برزو بکسل از او بند
ورنه چو ناموس رفت نام نمائد خانه نباید چو خانواده بر اکنند
خانه چو بر باد رفت خانه خدارا جای نمائد بده بریش توسو گند
همچو (گروگر) شود بسوگ وطن جفت هر که نکیرد ز سوک او بوطن بند
رحمتی ای باغبان گز آتش بیداد سوخته در باغ هر نهال برومند
دوخته دامان چین بشهر بطربورغ بسته گریبان ملک هند بابرند
پسردگی انگلیس و بردگی روس لغت کشمیر شد عروس سمرقند
شور نشور است در جهان و تو در خواب گیرم خواب تو مرگ تا کی و تا چند
خیز که در مخزن تو دزد به کار دامان از زر بغل نسیم بیا کند
رو غم آینده خور گذشته رها کن کی بود آینده با گذشته هماتد
بین (بگروگر) که ضرب تیشه ایام نخل امیدش چنان ز پای در افتند
هر نفسش زخمهای تازه بدل زد تا کهنش کرد گردش دی و اسفند
جانش بدروود گفته با لب خندان روحش تکبیر خوانده با دل خرسند
خاکست اندر دو چشم او زرو گوهر زهر است اندر مذاق او شکروقد
گریه کند زار زار بر وطن خویش همچون یعقوب بهر گم شده فرزند
جان برادر تو نیز همچو (گروگر) جان بوطن بازو دل بمهر وطن بند
رخت فرا بر بزیر شهر سیمرغ تا تهی پیش زاغ تیره جگر بند

این وطن ما منار نور الهی است هم زنبی خواندم این حدیث و هم از زند
آتش حب الوطن چو شعله فروزد از دل مؤمن کند بمجمره اسپند
از دل الوند دود تیره بر آید سوز وطن گرفتد بدامن الوند
ور به دماوند این حدیث سرائی آب شود استخوان کوه دماوند
رو سبی از خانمان خود نکند دل کمتر از اودان کسی که دل ز وطن کند
چامه وطنی

در ستایش شرکت اسلامی اثر خامه نگارنده در شماره

ششم ادب سال اول خراسان مطابق نهم شوال ۱۳۱۸

۹ ژانویه ۱۹۰۱

ای عزیز فضای صفاهان ز من درود
بریکهای پر درو بافت و بهرمان (۱)
بر آن ستوده کاخ سلاطین که دیرگاه
بر آن مروجان شریعت که از خدای
برقش کارخانه (شرکت) که هر یکی
ای جامه مقدس شرکت که آسمان
آنی که دست غیرت حب الوطن ترا
نام آوران عرصه ملک از تو جسته نام
دولت یزیر سایه چتر تو جای کرد
ای حامیان شرع پیمبر که فکرتان
دشمن درود مزرع ما را بداس کین
ناکی ز داغ کودک دانش در لوقند
ناکی ز نار غفلت و پندار بر شود
ناکی ز آه دل چوسمند در آتیم
ناکی بدست ملک ترسا همی زتیم
این جامه را که پرچم رایات احمدی است
این جامه هست جامه تقوی که کردگار

(۱) بهرمان - یا قوت سرخ (۲) آبرود - سبل ، نیلوفر

این جامه از حریر بهشتی بنزد حق
پیراهن و عمامه ازین دینه بهتر است
یدار دل کسی است برهن که گاه خواب
پوشید هر که جامه (شرکت) پروزکار
تا دوختم ز (شرکت اسلامیان) قبا
گفتم پرند روم خود اندر جهان نبود

قصیده

اثر خامه نگارنده محمد صادق الحسینی الفراهانی موقع

عید مبارک نوروز در مدح حضرت امام همام علی بن

موسی الرضا سلام الله و صلواته علیهم اجمعین در

شماره ۱۳ ادب سال اول در ذی القعدة ۱۳۱۸

یستم مارس ۱۹۰۱ معروض گردید

جهان جوان شد و عمر دوباره باز آورد
بروی بهمن و اسفند در فراز آورد
رسید عید همیون و باد فروردین
دوباره شاخ سمن را باهتزاز آورد
عروس شاخ که اورا شد است نامیه شوی
بحجه رفت و صبارا به پیشباز آورد
زلزل و بسد و مرجان گرفت کابین لیک
زعود و غالیه و مشک تر جهاز آورد
بصحن باغ درون حله های رنگارنگ
ز جامه ختن و دیبه طراز آورد
دهان غنچه گشاید درون تنگدلان
مگر حدیثی از آن لعل دلنواز آورد
گرفت لاله بفتوای پیر عشق قدح
برای عارف و عامی خط جواز آورد
بنفشه بر طرف جو بطالع محمود
نشانی از شکن طره ایاز آورد
بنا بیاغ طرب کن که در ره توصیا
بنفشه و سمن و سرو و گل فراز آورد
نسیم مرغ سخنگوی و شاخ بیجان را
چو زاهدان بمناجات و در نماز آورد
همی تو گوئی روح القدس ز بهر امید
بخاک (قبله هفتم) سر نیاز آورد
شها نظام جهان آن گهی بسامان شد
که از ذخایر مهر تو برک و ساز آورد
اساس عدل بماند درین جهان جاوید
که کردگار ترا معدلت طراز آورد

ز حکمت تو کتابی بشرح عقل نگاشت ز همت تو شهابی بدفع آرز آورد
لباس مکرمت را ز علم و فضل و کمال خدای آسترو ابره و طراز آورد
نگردد دست کسی را ز دامت کوتاه ز بسکه دامن فضل ترا دراز آورد
از آستان تو آنکس هوای خلد کند که رخ ز ملک حقیقت سوی مجاز آورد
مهرین خدای بسوی تو خوانده دلها را چنانکه معتمرین را سوی حجاز آورد
بنیم جو انخرد افسر شهبی آن سر که از غبار رخت تاج امتیاز آورد
بلوح امکان حکم ترا دیر قضا نبشت و بیک شرف زو گرفت و باز آورد
برای دیده و حاقوم دشمنانت نیز سنان جانشکرو زهر جانگداز آورد
(در شماره ۴۲ ادب)

در شکفتم ز مردم ژاپن که بهیجا چو پسر دستاقد
تنکچشمان خرد کوتاه دست مهتران و دراز دستاقد
خاکشان خار رستنی خار است لیک همواره در گلستاقد
شبشان روز و روزشان نوروز گر چه در سختی زمستاقد
از دروغ و فسوف به پرهیزند گر چه دانا بمکر و دستاقد
نه گرفتار بند گیسویند نه خریدار نار پستاقد
شاهشان او ستاد مکتب عشق همه شاگرد آن دستاقد
در ره شاه و در هوای وطن جاف شیرین دهند و دستاقد
دین و آیینشان شه است و وطن زین دو ساغر همیشه دستاقد
وطن از شاهشان سرافراز است زین سبب جمله شه پرستاقد

چین و روس

لراقبه المکین محمد صادق در شماره ۱۸ (سال سوم ادب) مطابق ۸ صفر ۱۳۲۲ — ۲۵
آوریل ۱۹۰۴ در حالیکه (چین) را بصورت عجوزی خمیده و کوز پشت تصور کرده
و (منچوری) را مانند دختری خردسال در آغوش وی نهاده (روس) را چون مردی
سالم و (ژاپن) را جانی سبک روح و چابک فرض کرده از زبان ایشان اشعار ذیل را
در ضمن مقالات پلتیکی اثنا نموده است

ابتدایین — بعد از تأسف و اضطراب بسیار میگوید :
دور باد از من و یارانم خونیوز نبرد که تم ز آن بشکنج است و دلم پر غم و درد
خاک را سرخ ز خون پسرانم کردند دخترانم را رخساره زده شسته زرد
این چه نغمه است که او ناله کند پیرو جوان وین چه بانگ است که از وی بخروشد زن و مرده
توبه اشان همه خارا شکن و قلعه شکاف اسبهاشان همه دریا سپرو کره نورد
از چه بر گردن ما بار نمایند ملوک همه آداب خودو شیوه خود فردا فرد
گرد بی تربیتی بترد از چهره ما گر تواند کسی از بحر برانگیزد گرد
شمع مشرق نشود ز آتش غربی روشن گو بگویند همی تادم صور آهن سرد

(ایضا چین)

چینیان پاک مدارید و دل آسوده شوید هم به پیروز یان باد و باقبال نوید
چین بسی لشکری بری و بحری دارد که بدیشان پیران داشت و دود گونه امید
سپه خشکی و دریائی ما هر شب و روز افکند لرزه بانام همه زرد رسید
لیک افوس کاین سرو خرامان در باغ تنش از جنبش این باد بلرزد چون بید
دبرگاهی است که بر کشته ما میاید هر سرگه که ز خاور بدر خشد خورشید
روزگاریست که در ماتم ما میاید هر شبانگه که زند زخمه بر پناهید
تا که باشد یکف روس (ولادوستک) آنکه دروازه چین است و بشرق است کلید
(کره) را کوی بدریا و کندرخت شکب ژاپنی توپ چوتندر بخروشد جاوید

(منچوری)

در بند اسیری ندمم هر گز تن ور تفته شوم بکوره همچون آهن
آزادی خویش را همی جویم من یا تاج و نگین و تخت یا گورو کفن
(چین)

ای دختر خو برو بدین طبع بلند از بام سپهر بر جهانی تو سمند
کن جهد و بدر سلسله و بگسل بند نه تن بقضا سپار و نه سر بکمند
(چینیان)

ای حضرت (بودا) و خداوند جهان یا مال غم است مسقط الرأس شهبان
اژدرهائی کشیده او را بدهان منچوری را ز کام اژدر برهان

﴿ قطعه ﴾

﴿ در تبریک صدارت شاهزاده عین الدوله گفته ام که باروز چهاردهم ﴾
﴿ جمیدی الثانیه که روزه و او دهمایون شاهنشاه کشور ایران ﴾
﴿ مظفرالدین شاه خلد الله ملکه میباشدمطابق بود ﴾

﴿ (در شماره ۲۵ ادب) ﴾

سحر بشارتم از دور مهر و ماه آمد که گاه جشن همیون پادشاه آمد
نجوم ثابته در پرده افق یکبار نهان شدند و نهفتند رخ که ماه آمد
چگونه ماه توان خواند پادشاهی را که آفتاب زرویش باشتباه آمد
ز سر غیب درین روز بر سریر شهود شهی که مقدم او زیب بارگاه آمد
خدایکان سلاطین و بختیار ملوک (مظفرالدین) ارواحنا فداه آمد
بشارت ای صف دین پروران که خسرو ما خدا پرست و هنرجوی و دین پناه آمد
چوره بسوی خدا بر دو شمع دین افروخت خدش حافظ و دینش چراغ راه آمد
باغ رفته مگر شه که خلق را بمشام شمیم غالیه از گلبن و گیاه آمد
همیشه خاطرش از بندگان گنه طلبد زبکه در پی بخشایش گناه آمد
ز بسط عدلش جز زلف یار و سنبل تر کسی ندید که پستی زغم دوتاه آمد
بزرگ موهبتی گرد شه که من دامن بلبش الهام از حضرت اله آمد
وزیر اعظم را خاتم صدارت داد که چشم ملک شد کنون سر سپاه آمد
نگاهدار جهان کرد (عین دولت) را که کار ساز جهانی یک نگاه آمد
بلی بدست صدارت کسی گذارد پای که کار دان و هنرمند و نیکخواه آمد
نه هر کلاه سزاوار سر تواند بود نه هر سری بجهان در خور کلاه آمد
سزد کسی را سرداری و کله داری که بن عم شه و داماد پادشاه آمد
شها بخاک دوت راستی سخن کردم بصدق قولم روح القدس گواه آمد
عدوی جاه تو دایم بسان خامه من زبان بریده و واژون و روسیاه آمد

﴿ قطعه ﴾

﴿ نگارنده گوید در تاریخ شهر ربیع الثانی ۱۳۲۴ که عین الدوله ﴾
﴿ اتابک اعظم شیخ احمد مجد الاسلام کرمانی را بکلات ﴾
﴿ تبعید نمود ﴾

آوخ ای یاران که طومار معارف پاره شد
مجد الاسلام ادب را آسمان در بند کرد
عقل مطلق زبردست چهل نامحدود گشت
آنکه سلطان وارخواندی بر مسلمانان حدیث
آنکه فکرش چاره کردی کار هر یچاره را
آنکه فضلش مهد دانش بر زمین گسترده است
رهبر اسلامیان را گشت چون دوزخ کلات
شور محشر کرد آهنگ مخالف در عراق
آسمان دیوی چنین را غول بر تخمش نهاد
جبرئیل ما اسیر جادوی پیاره شد
آتشش طوق گردن آهیش یاره شد
نفس ملهم دستگیر لشکر اماره شد
همچو بود از مقام خویشن آواره شد
چون قضا جنید اندر کار خود بیچاره شد
در قماط حبس همچون کودک گواره شد
مور اندامش چومار و عقرب جراره شد
یک بدبختانه آخر جنک در جواره شد
ایدریغا ریش او بر باد و ... نش پاره شد

﴿ قصیده ﴾

﴿ الراقمه محمد صادق الحسینی الفراهانی یشکو من اتابک عین الدوله ﴾
﴿ حین استوزره المرحوم المبرور مظفرالدین شاه طاب الله ثراه ﴾
﴿ سنه ۱۳۲۳ ﴾ (۱)

زبکه از دل مردم همی بر آید دود سیه شده است رخمه بر آسمان کبود
ازین وزیر که شاه اختیار کرده نهاد اساس سلطنتش از فراز رو بفرود
صلاح و تقوی بستند بار ازین سامان امان و راحت کردند ازین جهان بدرود
سلاح لشکریان گشته آه آتشبار متاع کشوریان گشته اشک خون آلود
سپرده توسن دولت بدست قحبه عنان نهاده دست قضا بر سر محنت خود
ز شیخ شیراز این نکته دارم اندر یاد که بهر عبرت مردان روزگار سرود
(۱) قطعه پیشین را ادیب استاد هنگام امیدواری بصدارت عین الدوله گفته و این
چکامه را پس از یأس و حرمان از وطن پرستی و کشورداری وی منظوم داشته و خرابی
تصویر یونانی را که به معماری تاراج در آزمان ساخته میشده از راه الهام پیشینی فرموده است
فاعةبر وایا اولی الابصار .

درون رخت (کژا کند) بهلوان باید (۱) بیال و کتف محنت سلیح حرب چسود
 کجا شدند سواران چایک از میدان (که پیر زالی بر خرنشست و گوی بود)
 دگر بقره ملت نه آب مانده نه نان دگر بجامه دولت نه تار مانده نه بود
 ازین سپس دل ملت گرسنه خواهد زیست ازین سبب تن دولت برهنه خواهد بود
 سرای دهقان کوید و قصر و ایوان ساخت (زابلهی بن دیوار کند و بام اندود)
 ایام مخرب بنیان سلطنت که بدهر نباشد از تو دلی خرم و تنی خشنود
 از آن زمان که بریدی تو پای بند و شکار (۲) شدی بکاخ و صطبل و خاطر آسود
 بغیر طالع ایرانیان که راحت خفت بغیر چشم بصیرت کدام دیده غنود
 بروی خلق در رزق بستی اما هیچ رخ تو باب سعادت بروی کس نگشود
 زبندگان بر بودی هر آنچه ایزد داد ز مردمان سندی هر چه پادشه بخشود
 کس از تو خیر نجوید که واضح است بخلق (درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود)
 ولی برای خدا خود نوراستی برگوی کز این تجارت کاسد چه برد خواهی سود
 حکایت تو بدان مرد بیخرد ماند (که ریش خویش همیکند و بر سبال افزود)
 تو رود نیل در افکن بجو که مردم راست بروی نیلی از دیده صدهزاران رود
 تو طرح صرح در افکن که انتقام خدا (۳) نصیب پشه کند مغز کله نمرود
 ازین شراره که افروختی بخرمن خلق بسی نمانده که از خانه ات براید وود
 خدای داد گرار چند دیر گریستی سزای مردم بیداد گر ببخشد زود
 زبکه سفله و دون فطرت و دنی طبعی مرا روا نبود باتوساز گفت و شنود
 ولی بیار همیون شه برم دوسه بیت ازان قصیده که (منجیک چنگزن) فرمود
 (اسا طیب که درمان نیافت درد فرود وزیر باید ملک هزار ساله چه سود)
 (وزیر نو سندی کو زرای بیمعنی بگوش ملک تو اندر فکند گری زود)
 (چو ملک کر شود و نشود ندای ملک دو چیز باید دینار سرخ و تیغ کبود)

(۱) کژا کند - برگستان (۲) شکار - ریمانی است که بردست و پای اسب توسن
 بدخوی بندند چون عین الدوله اول میر آخور بوده و بعد صدراعظم شده تناسب معلوم
 است (۳) صرح - مقصود صرح مردم و بهشت نمرود است

صح مرد طایمان بود که ز بهر بود و تفران که نهاده

تغزل

راجع به معشوقه بدر نام خود گوید

برده یکسود و معشوقه پدیدار آمد دل در ایوان نظر از پی دیدار آمد
 از رخ برد گیان حرم حسن و عفاف پرده افتاد و رخ دوست پدیدار آمد
 سرو بی کفش و کله مست خرامید بباغ گل برهنه تن وی پرده بگلزار آمد
 ای زلیخای جوان زال توان را بنگر بخزیداری یوسف سوی بازار آمد
 گوهری را که تو بامایه جان خواسته زال مسکین بکلافیش خریدار آمد
 عزت از پرده نشینی مطلب ز آنکه بدهر هر که در پرده گرامی ز برون خوار آمد
 بت دوشیزه شود پرده نشین از در شرم شیر مردان را از پرده بسی عار آمد
 پرده را عیب نخست آنکه ز نشناختگی دوست با دوست پس پرده پیگار آمد
 آشنایان چوپس پرده نهفتند جمال سر ییکانه برون از پس دیوار آمد
 بر رخ عیب سزد پرده و بر چهره زشت لاجرم حق بخلاق همه ستار آمد
 چند در پرده و سر بسته سخن باید گفت هلهای مستمعان نوبت گفتار آمد
 چند باید بزبان مهر خموشی بنهاد اندرین بزم که آسوده زاغیار آمد
 یار در خلوت جان بارخ روشن نشست دوست در خانه دل بادل بیدار آمد
 مفتی مدرسه در گنج خرابات نشست زاهد صومعه درد که خممار آمد
 عقل با عشق صاحب شد و هم پیمان گشت حسن از عربده نادم شد و یزار آمد
 دولت اندر پی آسایش درویش افتاد صحت اندر طلب راحت بیمار آمد
 زهر فرعون هوی راز کرامات کلیم نوشداروی روان از دهن مار آمد
 معجز عیسوی و نفخه روح القدسی باطل السحر جهودان سیه کار آمد
 پرده از کار چو افتاد و پس پرده نماند راز پنهان هلهای دوست گه کار آمد
 راز بی پرده سرائید که در بزم صفا هر که آمد بدرون محرم اسرار آمد
 بشد آن روز که اندر گه مستی منصور پرده از راز بر افکند و سر دار آمد

هر چه خواهد دلت امروز اسرار نهان فاش بر گو که نبوشنده هشیوار آمد
تا درین پرده امیری بنواشد زاهد خجل از خرقه و شرمنده زدستار آمد
گفت باوی بست این رتبه که از پرتو بدر چهره بخت تو چون ماه ده و چار آمد
بدر ما طعنه بخورشید جبهات تاب زند که رخ و دست و دلش مطلع انوار آمد

﴿تضمین﴾

نظامنامه اساسی مجلس شورای ملی در عصر دوشنبه پانزدهم شهر ذی القعدة ۱۳۲۴ بمضای
اعلیحضرت مظفرالدین شاه رسید و روز سهشنبه ۱۶ مشیرالدوله میرزا نصرالله خان صدراعظم
آنها بمجلس ملی که در (عمارت بهارستان) بود آورده قرائت نمود .
این نظامنامه بخط (میرزا تقی خان ضیاء لشکر) بود و دارای (۱۵) فصل در (۱۲) صفحه
که هر صفحه مشتمل بر (۱۵) سطر است که من حیث المجموع (۱۸۰) سطر باشد و من
این قطعه را بتضمین غزل (خواجہ حافظ) طالب الله تراه انشا کردم ، در شب چهارشنبه ۱۷
ذی القعدة در خانه حاجی غلامرضا تاجر اصفهانی .

چو مجلس و کلارا ملک مؤسس شد ستاره بدرخشید و ماه مجلس شد
عنایت شه و بخشایش و لبعهدش دل رمیده مارا انیس و مونس شد
ز فخر طعنه بمینوزند (بهارستان) که طاق ابروی یار منش مهندس شد
درین چمن قدر عنای سرو و چهره گل فدای عارض سرین و چشم نر گس شد
اساس دولت مشروطه کرد معجزه که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد
بس اینکرامت (مجلس) که عامی اندر صف بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد
بروزنامه «مجلس» دیر گشته «ادیب» گدای شهرنگه کن که میر مجلس شد
ترنج ز رشده گوی مسین ملت از آنک قبول دولتیان کیمیای این مس شد
بشوی دامن و در «مجلس» اندر ای شیخ که خاطر م بهزاران گنه موسوس شد
کسیکه ساغر رحمت زدست داد گرفت بجرعه نوشی سلطان ابوالقوارس شد
زبانک ملت امیری متاز در پی گنج چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد

﴿اندر ز﴾

آن شنیدستم گز یسه یکی شیر ثریان پی نخجیر شتابان سوی دشت و دره شد
دید در دره یکی گاو نر زرین شاخ که بگردن درش از سیم یکی چنبره شد
گاو ماهی را سنیده سمش مهره پشت گاو گردن را شاخش زبر کنگره شد
زور خود را کم از و دید و پی حیل و فن فارس فکرش از میمنه در میسر شد
مشورت باخرد افکند که استاد خرد اولین پیر و بهین ذات و مہین جوهره شد
بس بدستور خرد در بر گاو آمد و گفت ای که روشن ز جمال تو مرا منظره شد
باش مهمان من امشب بکباب بره که بخوان تو ابانقل و می و شبچره شد
گاو از سادہ دلی خورد فریب دم خصم غافل از کید و فسون و حیل قسوره شد
گفت سمعاً و قبولا تو چو شمعی و منت برخی نور چو پروانه و چون شب پرده شد
چون گذشتند از آن دره براه اندر شان بود رودی که بر آن رود یکی قطره شد
گاو از قطره در یسه نگه کرد و بدید ناری افر و خسته ماتند دو صد مجمره شد
چارده دیک بکار آمده بادهره و کارد آنچه بایست بر او روشن از این بیکره شد
چون بدانست که با پای خود از بهر شکم پای دار آمده و اندر شکم مقبره شد
زود برجست از آن قطره در آو گر ریخت گفتمی از دام پرواز یکی قبره شد
شیر فریاد زد از پی که لجا گفت آنجا کز پد پندی در خاطر من تذکره شد
شیر دانست که عیدش شده زین کید آگاه پاره شد دام و گسته حیلش یکسره شد
گفت ای جان و دلم برخی رویت بر گرد سوغظن دور کن از خویش که کار تره شد
گفت بیهوده مخوان قصه که گفتار دروغ آشکارا ز زبان و دهن و خنجره شد
گاو آخر نه خرم گز همه کس بار کشم گاو کیم چو خزان سخره هر مسخره شد
هر که این آتش و این دیک بیند داند کشته خنجر بیداد تو غیر از بره شد
ابلهی خواستش انداز کند هفت انداز نا گه از سنگ قضا پنجره اش ششجره شد
هر که گردید اسیر شکم و بنده نفس خوار و زار استا گر عمر وا گر غنجره شد

گفت سلمان که اگر داشت قناعت مهمان بنمک ساختمی نی بگرو مطهره شد
شور بخت آنکه بی بره شود طعمه گرک نیکبخت آنکه دلش خوش پیاز و تره شد
انشای این ایات در شب سه شنبه ۱۷۹۴ جمادی الاولی ۱۲۳۲ مطابق ۱۴ ماه آوریل
سال ۱۹۱۴ بود و تحریر آن در شب پنجشنبه ۲۹ صفر الخیر ۱۲۳۴ ۱۵ جدی ۱۲۹۴ و ششم
ژانویه ۱۹۱۶ واقع شد .

ادیب الممالک

قصیده

بتاریخ ۷ محرم ۱۳۲۹ در سمنان برای جریده سروش

بر حسب تقاضای آقا میرزا عیسی خان فرستادم (۱)

مژده ایدل که زره قافله داد آمد نایب السلطنه داداد خدا داد آمد
بحر علم آمدواز گوهر تابان زد موج کوه عزم آمدو باینجه پولاد آمد
ناصرالملک ابوالقاسم مسعود ز راه بارخی خوب و تنی پاک و دلی شاد آمد
آمد اندر مه دی باقیس فروردین چون گل و میوه که اندر مه خرد داد آمد
تا چو باد سحری تاخت سوی گلشن داد خیمه ظلم و جهالت همه بر باد آمد
شاد باش ای چمن ملک که چون باد بهار باغبان باقیس گرم و کفی راد آمد
نوبهار آمد و از بوی خوش بادربیع تهیت باد بسرو و گل و شمشاد آمد
باغ پژمرده ما از اثر مقدم وی خوبتر از چمن خلج و نوشاد آمد
غم ویرانی کشور چه خوری کاین معمار بهر آبادی ایوان مه آباد آمد
حسادت خشت بدریا زند و سنک بسر کاوستاد هنری بر سر بنیاد آمد
خانه و گلشن ویران شده را خواهی دید عنقریب که ز فکرش همه آباد آمد
گشت امید برومند شود کنز قدمش آب در جوی روان چون شط بغداد آمد
ای جوانان نو آموز دبستان وطن لوح تعلیم بیارید که استاد آمد
حال و فال همه نیکو شد ازین خواجه راد که نکو کار و نکو خواه و نکو زاد آمد

(۱) این قصیده را در تهیت ورود ناصرالملک انگاه که یوطن پرستی وی اعتماد

داشته و خلاق آن ثابت نشده بود سروده است .

ملک مخطوبه و اوقاضی و عدلش کاین شاه مشروطه بر این بالغه داماد آمد
سائسی چونین نادیده و ناخوانده بدیم در تواریخ و سیر کاینهمه در یاد آمد
بادل شاد بازادی ملت کوشد که از او شاد دل بنده و آزاد آمد
همکنانش همه از خلق فرستاده بدند اینک آنخواجه که یزدانش فرستاد آمد
داور داد و فرستاده دادار ارنیست زو چرا کرسی بیداد بفریاد آمد
لرزه بر پیکر بیداد گرفتند نه عجب کاین خداوند بی مالش بیداد آمد
یستون باشد اگر دشمن سنگین دلما خامه او بآثر تیشه فرهاد آمد
علمهائی که خدا ریخته در سینه وی بشمریش زهفتاد و زهشتاد آمد
عدل در بارگش خادم دیرینه بود نقل در پیشگش کودک نوزاد آمد
مصرع مطلع ما مقطع مقطوعه نکوست مژده ای دل که زره قافله داد آمد

مرثیه مجلس

پس از بهار دمان بحکم محمد علی میرزا

رؤس دولت شیوخ ملت یازی ایران خراب گردید درین حوادث برین صیت درون خارا کباب گردید
شده پریشان دوزخ سبیل همی زنه چاک بیرهن گل و زنی قمری - ای بلبل مقام جقد و غراب گردید
همای دولت از آشیانه فتاده در دام بطمع دانه چرا نباید عدو بخانه که پاسبان مست خواب گردید
بگو بچشید بنال بادرده که گشتند راطلک خزان کرد بگوید ارا ز مصر بر گردد که نیل سمت سراب گردید
کناره کردند ز ماطبیان کرانه جسته همه حیوان روید و گویند که ای رفیقان دعا برتان مستجاب گردید
لوای اقبال چوواژ گوشتد بجام احباب شراب خورش چو بخت بر گشت خرد و یونشده حکیم - انا مجا بگردید
ز بی پناهی زبخت شومی ز جور روسی ز ظلم روسی بآرد بیل و خوی و آرومی حساب ما نا حساب گردید
بر آن جوانان کیند شیون که گشته گشتند بدست دشمن زناشانرا بدور گردان کنند گیسو طناب گردید
بران عروسان که شدیغما بر تن از دست جلاجل از پا زخون داماد بجای خناب دست و پاشان خطاب گردید
بران شهیدان که سوخت نشان دگر چه حاجت به پیرهنشان

که خاک صحرا بود گفتشان لباسشان آفتاب گردید
رفیق گرگان شده شبانان شغال اجفت یاغبانان زخون یاران و نوجوانان زین چو لعل خوشا بگردید
بی نمائنده که لشکر روس پیام مسجد زند ناقوس منال و ثروت جلال و ناموس فدای عالی جناب گردید
ز بسکه قاضی گرفت رشوه ز بسکه حاکم فزود رشوه فتاده بیمار درون غشوه شهید زهر مذاب گردید

گذار ایوان پور ایوان که قصه دیوانست نه جای دیوان (۱) مروغریوان بر خدیوان که فالات بی جواب گردید
خطیب ناطق مرید صامت دیر دانا ز گفته ساکت وکیل خائن بزم ثابت چهنده همچون شهاب گردید
خروش سیل است درین بیابان شرار برق است بکشت دهقان

گستہ بنداز جوال و انبان خلیده خر در غلاب گردید
وکیل است از می غرور است فقیه گرم لقای حور است

وزیر چون در خیال سورا است امیر مالک رقاب گردید
یکی بنارت نموده نیت یکی برون از ره حمیت میانه این دوتن رعیت چودانه در آسیاب گردید
یاد اطلالی برای دیباج زرو گهر مان شده بتاراج زن و پسر مان بخصم محتاج عروسمان بی نقاب گردید
رو سلامت درازو باریک بلایارد ز دور و نزدیک که بیژن ما بچاه تاریک اسیر افراسیاب گردید
گستہ شد نظم ز رسته ما بدیو خو کرد فرشته ما ز حاصل ما ز کشته ما عدویمان کامیاب گردید
نه مال داریم نه جا و منزل نه بهره یابیم ز کشت و حاصل کجا نشیند شراره دل که دیده ما پر آب گردید
بما بگریه مه و ستاره همی بسوزد درون خار و دگر نداریم طریق چاره که عمرمان در شتاب گردید
بس ای امیری که ماه و مریخ درخت مارا فکند از بیخ

مظفری گفت برای تاربخ (یازی ایران خراب گردید)

۱۳۲۵

طایفه

خواجه سعد الملك بر فحش اشتعانی نام دارد
صکوش اندر حرارت اردنک و رخ مشتاق سیلی
نی حقیقت تی صفت دارد نه غیرت نه تعصب
گه پی شهباز گیرد در هوا پرواز گیرد
میکشد دایم در ایوان از کف خضر آب حیوان
دوش پر سیدم زیاری چاکش است این گفت آری
گفتم این گهگاه شد یا هست مادام الحیاتش
میرد زین سودان سو میکشد زین گوید آن کو
از رخ آن تو نهالان سیب و شفتالودور زد
طنه زد مشکوی مشکینش بچین تادر شستان
خود شستان تی که چرخ و مهر و ماه و مشتری شد
شاهدان دارد جفا جو سوی صید اندر نکایو

(۱) از پور ایوان - محمد علی میرزا مقصود است .

ترکی از لب می گسارد ماهی از مونا فیه بارد
ناز دارد شرم دارد سخت دارد نرم دارد
دایه چون محرم نباشد میرود همراه بی بی
اولین دخلش همانا کس کشی باشد که دایم
دخل دیگر وام بی تنزیل و بی بیع است ازیرا
قرض بی تنزیل و شغل کس کشی ای اهل عالم
دود آند در دلش گردد مذلت بر جیشش
هر که شد در خانه اش به داز عرق فرق و تنش را
گر پیوشی جامه دارد ورنوشی جام دارد
سرد دارد گرم دارد پخته دارد خام دارد
لای لائی میکند تا بیچه را آرام دارد
در حریمش هر که حاجی زاده شد احرام دارد
نی دهد تنزیل و نی قصد ادای وام دارد
اینچنین دخلی کجا اندر جهان اتمام دارد
شیوه بیوه زنان با عادت ایقام دارد
تیغ سایه کیه مالد کار صد حمام دارد

اندر ز

ان شنیدم که از هومر حریفی ز اهل درد
گفت چون در خورد مدحت نیستم دشنام ده
پاسخش گفتا که گر گرد از دستم خیزد بچرخ
گفت خواهم گفت اگر سربچی از گفتار من
در ردیف استادانش نباید هشت از آنک
هومر اندر پاسخش زد داستانی بوالعجب
گفت در قبرس شنیدم سکی باشی گفت
شیر گفتش من نه همزاد و هم آوردم ترا
گفت این گفتم اگر یامن بناورد آمدی
ورنه گویم آشکارا در صف درندگان
کوفتم باشی کوس جنک واز پیکار من
شیر گفت از آنکه شیرانم جیان خوانند به
باقرین خویش باز در هر کسی شمشیر و گرز
هر که جز با کفو خود در جنک همتاورد گشت
شیر ز را شیر ز کفو است و سگ را سگ قرین
هر که ز جنس تو زو پیوند صحبت در کسل

یکشنبه دوم شهر ربیع الاول ۱۳۳۱ در قریه قاسم آباد بزرگ از توابع

ادیب الممالک

ساجد بلاغ طهران

﴿قطعه﴾

دوسفر دوم که باذریجان آمده بودم این قطعه را از تبریز بکردستان خدمت خداوند زاده آقای عبدالحسین خان امیر تومان که بسالارالملک ملقب است و ایالت کردستان بوی مفوض میشد فرستادم و در آن برسیل مطایبه اشعاری است براینکه میرزا علی اکبر رفایع نگار که خود را در این دولت بلقب صادق الملکی ملقب کرده اسم مرا که صادق است بتقلب قرا گرفته .

خدا یگانا از دستبرد چرخ دغل
چو از صغیفه ایام محو شد نامم
برای یافتن وی بدست باد صبا
نشان نیافتم از وی بهیچ شهر و دیار
سپس شنیدم کس برده خواجه افسر کرد
گرفته نام مرا از برای خویش لقب
دلم به وخت ازین در دود از و بر خاست
غمین شدم که چرا کرم پله افعی گشت
چگونه خود را صادق کند خطاب کسی
هر آنکه بشنید این قصه در تحیر ماند
نیشتمش که خدا را بخویش نام مرا
پلنگ باید سیاح کوه سهلان گشت
ز نام نیکان کس نیک نام می نشود
بعجز و لایه ام آن سنگدل نبخشود ایچ
جواب من همه از خامه اش سکوت آمد
چو بود جایش در آستان میراجل
وصول بنده و آهنگ وی برسم فرار
بسوی خانه خود شد ز آستان امیر

خدا یگانا بهر خدا اگر روزی
بگیر نام رهی را از او و باز فرست
و کرم محضر شرع روان کنی گویم
و کرم بندهد گوش هوش خواهد دید
پی مطایبه این طرفه چامه بر بستم
اگرچه بر صفت تسخر و تهکم شد

﴿قصیده﴾

﴿هنگام شکستن دست ملک الشعراء بهار در آغاز جنگ عمومی﴾

﴿و مهاجرت فرماید﴾

شکست دستی گز خامه بس نگار آورد
نکارها ز سر کملک زرنگار آورد
شکست دستی کاندل پرندروم و طراز
هزار سحر مبین هر دم آشکار آورد
شکست دستی گز شاهدان حجله طبع
بت بهار در ایوان نوبهار آورد
شکست دستی کاندل سخن ید بیضا
بی شکستن فرع و نیات بکار آورد
شکست دستی گز یک اشاره در صف باغ
بر انداز غوز مرغان در آن هزار آورد
شکست دستی گز تیغ آبدار زبان
بروز معرکه اعجاز ذوالفقار آورد
شکست دستی گز ساعد و بنان لطیف
بلکه آهن و بولاد انکسار آورد
شکست دستی گز لوح سیم و شوشه زر
بگرد خانه ما آهنین حصار آورد
شکست دستی کاندل مشام اهل هنر
چو کاروان چنین نافه تار آورد
شکست دستی گز نور آن یراعه فضل
همی بساعد دانشوران سوار آورد
هزار بند گشت از طلسم جادویان
هزار معجزه از کملک مشکبار آورد
که مناظره در احتجاج و استدلال
روان خصم دغل را بزینهار آورد
نمود خیره زدانش روان بهمنیار
گوازه برهنر و هوش گوشیار آورد
نخست گوهر دانش تار کرد بخاق
دوباره گوهر جان را پی تار آورد
ای آن ادیب سخندان و نکته سنج بلغ
که ایزد بخرد رهنما و یار آورد

بنان توست که در عرصه کلک راجل را فراز دوش کمیت سخن سوار آورد
 شکست دست توتنها نه جان ما فرسود که عالمی را محزون و سوگوار آورد
 سپهر خوردیمین بریمین پاک توزان برای خود شرف و قدر و اعتبار آورد
 سپس بنقض یمین شد از آنکه میدانست یمین تو بهمه مردمان یسار آورد
 کجا که کسر یمین تو کرد و نقض یمین بار یزدان خود را گناهکار آورد
 نه با توتنها کرد این خلاف بلکه بعد خلاف گفته و فرمان کردگار آورد
 شکسته بادش تیرو کمان که در نخجیر هژبریشه فرهنگ را شکار آورد
 بریده بادش ساعد دریده بادش پوست که دستبرد بران دست استوار آورد
 بهم شکست دل و دست باغبان بهار سرشک خونین از چشم جو یار آورد
 تو در قطار بنی نوع خود چنانستی که شیر را بشتر کس یکقطار آورد
 اگر صداع برد ابله از توباک نه زانک شراب کهنه بمغز جوان خمار آورد
 ولی برای رقیبت سرایم از در پند حکایتی که برای کدو چنار آورد
 توئیکه دست تو با خامه سیاه نزار رخ عدو سیه و پیکرش نزار آورد
 وفا ز قلب تو برخویش پایمرد آورد هنر زدست برخویش دستیار آورد
 اگر شنیدی موسی ز چوب ثعبان ساخت و گرشیدی جادو بسحر مار آورد
 یکی بین بدیضای خویش را که چنان عصای مار کش و مار سحر خوار آورد
 اگر سلاله آزر بنار نمرو دی بهار و لاله پدید از شرار نار آورد
 کف کریم تو با ساعد مساعد فضل ز زند خامه بجان عدو شرار آورد
 شکست دست تو حرز تست زانکه خضر شکست کشتی آنرا که بر کنار آورد
 دل شکسته بود بارگاه بار خدای هزار بار در آنجا فرود بار آورد
 اگر زمانه بکام تو ریخت زهر و سپس بجام خصم می ناب خوشگوار آورد
 بهل که یار دغل بازنیک غره شود بیخت خویش و زهشتی که در قمار آورد
 دوروی دارد گیتی که مردم از یکروی نمود خوار و از آن روی شاد خوار آورد

اگر زیگسو بر گعبتان سهیننی ویک زسوی دیگرشش و چهار آورد
 بهوش باش که گوساله را فرود آورد ازین منار کسی کش برین منار آورد
 نهنگ را برد از آبشار زی دریا کسی کش از دل دریا در آبشار آورد
 مگر نیننی پرویزن آنچه بر سر داشت فراز خاک نگو سار و خاکسار آورد
 چونا روا سوی بالا کشاند پستش کرد چونا ستوده گرامیش داشت خوار آورد
 چنانکه گشت فروزنده بخت یار و رخت بیار فرخ دارای بختیار آورد
 جهان فرو سپهر شکوه آنکه خدش هماره فرخ و فیروز و کامکار آورد

قصیده

بنده محمد صادق الحسینی در ایام اقامت در ساوجبلاغ که بدون جرمی مانند محارب تقی و تبعید شده بودم گفتار (اذرائی) (۱) را با آن آیه کریمه و این خبر فرخنده اثر در قطعه نظم آوردم بتاريخ یکشنبه ۲۳ ذی القعدة ۱۳۳۱ مطابق اول قوس در قریه قاسم آباد بزرگ در خانه صفر علی ولد عایقی .

دوش خواندم در کتابی که در اندرز و پند گفت با منصور عباسی حکیمی از جند
 ای که خوانی خویش را قائم مقام مصطفی (۴) گر خایه احدی از کار احمد گیر پند
 داشت خیر المرسلین چوبی چو چوپانان بدست زانکه او بر خلق چوپان بود مردم گو سپند
 جرئیل از حق پیام آورد بروی کای رسول تو درای هر عابلی داروی هر درد مند
 این ید بیضا که داری از عصا مستغنی است کاژدها را در جوال آری و شیر اندر کمند
 رحم کن بر این ضعیفان که هراس چوب تو گشته دلتها خست و جانها دژم تنها نژند
 چوب از کف نه مکن مرعوب جان خلق را نیست درخور تلخی از شکر درشتی از پرند
 رحمة للعالمین را دست شد در آستین وان عصای آسمان فرسا بخاک اندر فکند
 چون شنیدی این حکایت گوش ده تا گویم نکته پاکیزه تراز مشک و شیرین تر ز قد
 گفت در قرآن خدا با مصطفی از روی جد هر کجا دیدی محارب ابر رسول از جند
 بایدش آویختن بردار یاراندن ز ملک یاریدن دست و پایش را ز مفصل بند بند
 گردنش بشکن که شاخ امنیت ازین شکست ریشه اش بر کن که نخل عافیت از ریشه کند
 هر کجا گسترده بینی رخت و آسوده تش رختش از آن کوتش زاندر برون باید فکند

(۱) اذرائی - حکیمی است که منصور عباسی را اندرز داده

هم بدینسان بر کلیم و بر مسیح و زرتشت حق تعالی گفته در توری و انگلیون وزند
 با همه پیغمبران این است فرمان خدای بند نه بدست و پای بنده چون نشید بند
 هر که بایزدان و پیغمبر محارب شد تنش خسته باشمشیر به یا بسته در زنجیر و بند
 هیچ میدانی محارب کیست آن پتیاره کز نهیش خستگان را ناله از دلش بلند
 در خبر از حضرت باقر شنیدم که گفت شد محارب آنکه یازد خنجر و نازد سمند
 آنکه بتد در محلت تیغ و افرازد سنان یا یزه سازد گدان در کوچه و پیچد گنبد
 مادکان لرزند از میمش چو از صرصر درخت کودکان جنبند از هولش چو بر آتش سپند
 بهتران را زو همی بر عرض و جاه آید زیان گهتران رازو بی برمال و جان آید گزند
 شاخ طوبی را کند فرسوده از یک تند باد آب کوثر را کند آلوده با یک زهر خند
 این خبر گر راست باشد کشت باید هر دمی صد هزاران زین ستمکاران زشت خود پند
 هر که مریچارکان را ساخت نیلی پیرهن پرنیانی سرخ باید دوخت بر تنش از پزند

(مرثیه)

در شب دوشنبه سلخ شهر شعبان ۱۳۲۸ هجری مطابق پنجم سپتمبر ۱۹۱۰ میلادی که محفل
 عزای مرحوم ب... دکتر مرل منعقد بود در ل... ب... این قطعه را انشاء

و قرائت نمودم (۱)

بسمه تعالی شانه العزیز

برادران بجهان اعتماد کی شاید که می بکاهد شادی و غم یفزاید
 زمین عمارت خاکست پی نهاده بر آب بنای خاک چو بر آب شد کجا باید
 بقا ز نام طلب فی زعمر تا نشوی نظیر آنکه بگز ماهتاب پیماید
 بر این ودیعه که بخشیدت آسمان ببرد مبتد دل که شبی این ودیعه بر باید
 بیاو در پی آیش عزیزان کوش که در زمانه کسی جاودان نیاساید
 شب تو حامل مرگ است و لاجرم یکروز زنی که حامله شد بچه را همی زاید
 درون خاک بخسبد چو زرد در آخر کار شهی که افسر زرین بر آسمان ساید
 ولی جدائی دگتر مرل از این مجمع غمی بود که تن کوه را بفرساید
 بشد برادر ما ایدریغ در دل خاک بسو گواری و خون گریستن باید

(۱) دکتر مرل از اعضای حزب فراماسیون ایران بوده ادیب الممالک هم از

بزرگان این حزب بوده بشهادت دفاتر او . حروف مقطعه رموز و اشارات حزبیست

روان فرخ آن محترم چو سر تا پای ز نور بود به بنگاه نور بگراید
 درو دباید بروی تثار کردن از آنک درود ما چو رود نور او فرود آید
 امیدوار چنانم ز کردگار بزرگ که ز نك غم زدل این گروه بزدايد
 برادران را بخشد ز لطف دلداری بخاندان مرل اجر و صبر بخشاید
 زهی جلالت معمار اعظم آنکه فضل نهد بنا و بعدش همی بیاراید
 ز خاک و سنك اساسی نهاده در گیتی که سنك و خاک مرا و را بصدق بستاید
 بنان معقدش خار را کند بلور دهان منکر او سنك خار میخاید
 بخوان بنکته توحید سر (الا لله) که رمزهای نهانرا صریح بنماید
 الف بشکل عمود است و لام الف برگار دو لام سطح وزها گویا پدید آید
 بود وظیفه (ماسن) که بر روان مرل درود خواند و شکر خدای بسرا
 که چو نخدای بیدد در زحمت خویش بروی بنده دوصد در ز فضل بگشاید
 تو هم چو سروی و حق باغبان چه خواهی کرد که اره گیرد و و شاخ ترا پیراید
 تو خشت خام و خدا او ستاد خانه طراز مکن در نك بنه سر کجا که فرماید
 رواق یستن چرخ لاجوردی را گهی بمشك سیه که بزیر بینداید
 اگر تو خادم بزم (روی دولیرانی) صبور باش بغم تاله غمگسار آید

قطعه

(خطاب بحضرت والا معتمد الدوله سلطان جنید میرزا)

ای خداوند نری ای آیت معروف و فضل ای سپه دار جنود حکمت ای سلطان جنید
 در سماعت توامانت کعب مامه از ایاد در شجاعت همسانت عمر و معدی در زیند (۱)

Lage de Reril de Iyran

(۱) زیند — قبیله عمر و معدی کربست

راستکاری در عمل چون لیث و معروف و فضیل (۱)
 بسته پیمان اخوت دست رادت با کرم
 خسروا دانی که گردون بامن اندر کار کرد
 زهره بامن در ستیز آمد زحل بامن بچک
 کرچه دیری کوس لا قیدی زدم در روزگار
 موی سر کردم سپید از رنگ کیتی آنچنانک
 بهردانه همچو مرغ زیرک افتادم بدام
 کرچه مسجود سپهرم مر ترا بر م نماز
 ای خدای جنت ارزانی مرا چون بوالشر
 دشمنان را خدا مهلت دهد چندان که گفت

مطایبه

عضد الدوله را شبی دیدم
 باعمودی چو آهنین دیلم
 در مکنون بزر تفته زنده
 گفتم این کیست کاندترین شب تار
 وین بغی از چه رو درین هنگام
 گفت شهزاده واجب است بمرد
 بدرستی و راستی و سداد
 وام اجداد خود ادا سازد
 مردکی کون برهنه می گاید
 عرض و طولش همی بسپاید
 شاخ مرجان بسیم ترساید
 بنیدی دهان بیالاید
 جای شکر . . . همی خاید
 که اگر خون زدیده بالاید
 پیکر خویش را یساراید
 چیز کسی هم بر آن یفزاید

(۱) لیث - لیث بن حذری الامدی از اوتاد صحابه - معروف - معروف بن خرموذ از ستمه امجاد -
 فضیل - فضیل بن یسار از ستمه امجاد (۲) زراره - زراره بن اعین از اوتاد - برید - تصغیر
 برید بن معویه عجل از اوتاد (۳) وهب - وهب بن ابی سرح عامری - سوید -
 بصغیر سوید بن عمرو که پیغمبر بین آنان عقد اخوت بست و هر دو در جنگ موشه شهید شدند
 (۴) بن درید - محمد بن حسن بن درید صاحب مقصود و درایت بدین دو بیت او اشارت رفته است -

اما تری راسی حاکی لونه طرة صبح تحت اذیال الدجی
 واشتعل المبیض فی مسوده مثل اشتعال النار فی جزل القضا

تا بداند مردمان که بدهر
 هم بینند کز چنین پدری
 که بذات العمود هفت گزی
 بند من سفره نیاگان نیست
 بل رباطی است در طریق عبور
 گفتم این راست لیک ازین آهن
 آهین دیاهی بدین سختی
 ماه را کس نبو شد اندر میغ
 گفت خامش نشین که سختی ورنج
 ما نهادیم دنده پیش قضا
 راست تر زین شنو دلیل قوی
 عضد الدوله ام من و ناچار

لیله ۱۱ ذی الحجه ۱۳۲۹ یکشنبه ۳ دسمبر ۱۹۱۱ مطابق دهم قوس در طهران

قطعه

در شماره ۲۶ ادب رازای زحمانی که در اعظم در حفظ قرار گرفته در موقع
 شدت و باو تنظیف شهر و محلات و دفن موئی و رعایت
 حفظ الصحه کرده بود مندرج گردید:

خدایگانا تادیده ام در این کشور
 درین زمانه بمقصد کسی نبردی راه
 درین تزلزل اگر همت نهشتی گام
 نشان صدق و صفا از زمانه محو شدی
 و رآب لطف تو خامش نکردی این آتش
 یکی نگرک بلا ز آسمان فرو بارید
 سه ماه رفت بگیتی چو صد هزار سال
 درین سه ماه فروغی بمهر و ماه نبود
 یکی چنانکه توئی راد و نیکخواه نبود
 اگر عنایت و فضل رفیق راه نبود
 بهیچ تن سر و در هیچ سر کلاه نبود
 اگر مساعدت پیر خنساء نبود
 درین بساط بهم خورده غیر آه نبود
 که جز در تو از اسب آن پناه نبود
 درین سه ماه فروغی بمهر و ماه نبود

گیاه را سرجنبیدن از نسیم نماند
نسیم را دل بوئیدن گیاه نبود
مقام یونس دل شد درون کام نهنگ
قرار یوسف جان جز بقعر چاه نبود
خیال خلاق همه سوی حفظ خویش بدی
ولی خیال تو جز پیش پادشاه نبود
شگفتم آید از آن دل که بدیشه مشغول
چنانکه بیخبر از کشور و سپاه نبود
تو در سحر که بیدار بودی همه شب
ستاره گاهی بیدار بود و گاه نبود
گمان و شبهه و تردید از تو دورستند
که فکر تو سزاوار اشتباه نبود
باستان تو دور از ریا سخن گویم
که در شریعت من غیر ازین گناه نبود
من آنکس که دلم با وجود مرحمت
به چگونگی طلبکار مال و جاه نبود
نگاه دارم بدم فضل و رحمت خویش
که آرزوی دلم جز یکی نگاه نبود

قطعه

در مراجعت موبک مسعود همیون (مظفری) از سفر سوم
فرنگ به (رشت) در ماه (رجب ۱۳۲۳) انشا و تقدیم شد

مژده ایدل که زره موبک به باز آمد
موبک شاه جوانبخت زره باز آمد
خسروان جمله نهادند کله بر در شاه
وین ملک با سپه و چتر و کله باز آمد
ایکنه کاران خیزید و شتاید که شه
پی بخشایش هر گونه گنه باز آمد
در رکاب ملک آن داور فرخنده که هست
حامی کشور سالار سپه باز آمد
نایب و صهر و سرعم شه آن صدر کبیر
که نگهدارد ملکی بنک باز آمد
آن خداوند جوانبخت که در حضرت وی
آسمان همچو زمین بود چو که باز آمد
حاسد از غصه بمیرد که آتاک شده صدر
ظلمت از خاک کشدرخت که مه باز آمد
همچو پادشاه الهی بقبال حسنات
اجریک خیرش بیواسطه ده باز آمد
پیژن ملک بچه در شد و او رستم وار
از پی آنکه بر آردش زچه باز آمد
خسروا بنده چو پروانه سوی شمع امید
تقد جان هشته بکف گه شد و گه باز آمد
بر در خرگه خورشید شب افروز ملوک
شالی از طول شبی همچو شبه باز آمد
ایخوش آنروز که بینند رقیبان که رهی
با کف و دامن بر از در شه باز آمد

قطعه

رفت چو از هجرت نبی صدو هفتاد
تخت خلافت نصیب هرون افتاد
کرد فلک بازیشتی شگرف که چونان
کس نکند یاد و هیچ کی رود از یاد
داشت سه شه آسمان بنطع خلافت
خواست دوراوان سوم بطرح همیداد
بود یکی زان سه شاه موسی هادی
کز ستمش خاکیان بناله و فریاد
خواست پدر عهد از او گرفت و نیارست
مادرش آخر بند ممرک فرستاد
بود دوم شه رشید کز پس هادی
بر در وی سر نهاد بنده و آزاد
مأمون بدسومین که در دل آن شب
زاد ز مادر بر وی خوب و دل شاد
رفت بیک شب شهی زبخت بتابوت
پادشهی شد بتخت و پادشهی زاد
بازی شاهانه زمانه چنین است
نیست کسی همچو مقامرو استاد
مهره شطرنج این حریف ملو کند
نطع قمارش حجاز و بصره و بغداد
پادشهان را نکلین و افسرو اورنگ
داده خداوند داد گر زپی داد
گر سوی یداد بکروند نمانند
زانکه بسوزد ز آه ریشه یداد
پایه این خاکدان نهاده بر آیدست
پایه چو بر آب شد نگیرد بنیاد
گنج تو باد آوراست لیک هویداست
کانچه بیاورد ساد هم بسرد باد
گیتی ویرانه ایست مسکن غولان
ساخته دیوش بسحر و شعبده آباد
خانه خرس از کجا و آون از گور
مسکن دیو از کجا و حور پریراد

تغزل راجع به عشوقه بدر نام وی

جواب نامه از نزد دوست دیر آمد
دلم ز دیری آن از حیات سیر آمد
بلی چگونه دلی از حیات گرد سیر
که زیر حلقه گیسوی او اسیر آمد
رهائی دل از آن بند زان ممکن نیست
زبسکه دلکش و دلجوی و دلپذیر آمد
من ابلهانه بجائی برم کمال و هنر
که در کمال و هنر فرد و بی نظیر آمد
شعار او همه فضل است و شعر من بیرش
اگر چه غیرت شعری کم از شعر آمد

ستاره در بر نور قمر بود تاریک سفال بر در گنج گهر حقیر آمد
 چه آفتی تو که چشم سیاه و زلف کجست بلای جان جوان بند پای پیر آمد
 تو آن درخت بلندی که زهره بهر نماز در آستان تو از آسمان بریر آمد
 زهر چه هست بکیتی توان گزیر ولی مرا محبت و عشق تو نا گزیر آمد
 خوشا دمی که نهم دیده بر خط بینم ز مصر جانب بیت الحزن بشیر آمد
 زبا قتاده و ازدست رفته ام نظری که التفات تو بر خسته دستگیر آمد
 مرا بشاه و وزیر احتیاج نیست از آنک گدای لوی تو هم شاه و هم وزیر آمد
 (امیریا) غم بدرت بکاست همچو هلال چرا شکایت از آفتاب و تیر آمد
 لیل چهارشنبه ۱۴ شهر ربیع الاول ۱۳۳۰

تغزل

معشوقه وی خاتم فیروزه بدو یادگار فرستاده و او بشکرانه این

رشته در تغزل را بدو از مغان داشته است

تسا خاتم فیروزه مرا یار فرستاد فیروزیم از خاتمه کار فرستاد
 زین پس مه و خورشید بزهار من آیند کان شاه مرا خاتم زنهار فرستاد
 فیروزه کزان روشنی دیده پدیداست یارم ز پی کوری اغیار فرستاد
 فیروزه فرستاد مرا دوست ندانم یاقوتی از آن لعل گهر بار فرستاد
 یا خاتم دولت را یزدان بمن از غیب اندر عوض بخشش کرار فرستاد
 یا طرفه نگینی است که از بهر سلیمان با ملک جهان ایزد دادار فرستاد
 از لعل لبش کام نجویم که بیانش در نامه مرا لؤلؤ شهوار فرستاد
 در نافه زلفش نرم دست که فضلش از خامه مرا نافه تاتار فرستاد
 بشناس حقوق کرم دوست امیری کاین گوهرت از مخزن اسرار فرستاد

موشح بنام بدرالدوله سلطان بیگم

بوسه شیرین اگر زان لعلم ارزانی شود دل رها از درد و تن دور از گرانجانی شود
 روزی آید کان پری بامن تشنه رو برو از وصالش مشکلم مایل باسانی شود
 لعل شیرینش بیوسم چون شکر تا بامداد دامنم از بوسه پریا قوت رمانی شود
 وقت صحبت آنچنان مستش کنم کاندن نشاط لاله اش هم رنگ می ازراح ریحانی شود
 هر کی چیزی تار دوست سازد لیک من سرفشانم تا تنم بر دوست قربانی شود
 لا ابالی وار در کویش زخم لیک شوق طوف در کاهش دلم را کعبه ثانی شود
 از خدا خواهم شبی آن ماه را بگیرم ییر نقد دیدارش مرا گنج سلیمانی شود
 بوسه از رویش ستانم چنک در مویش زخم یا بمیرم تا وجودم در رهش فانی شود
 گر زهر مصرع بگیرم حرف اول نام آن ماه تابان آشکار از نور یزدانی شود

تغزل (۱)

از خاک ری در کوش جان آواز اقدس میرسد بانک انا اللهی از آن ارض مقدس میرسد
 کر چه نیارد باد من آن لعبت آزاد من از دوریش فریاد من بر چرخ اطلس میرسد
 تا رقص از آن کستان کردم و داع دستان زخمم بدل نشم بجان از خار و اذخس میرسد
 در محبس هجرش منم کواشک ترشد دامنم از قسمت جان و تنم زندان و محبس میرسد
 بیک صبا در حضراتش بوسد زمین طاعتش بر شاخ سرو قامتش کی دست هر کس میرسد
 ایدل مشولخ و ترش کز آنکه بنشین خمش پس میوه شیرین خوش ز آن نخل نورس میرسد
 مرهم ز بعد ویش شد نوش از پی هرنش شد چون درد و غم از پیش شد آسایش از پس میرسد
 در این سپهر چنبری اوزهره شدن مشتری چون پروز (۲) من و آن پری بر آل افلس میرسد
 پس کن امیری ماجرا باوی مکن چون و چرا کالهام یزدانی ترا بر کلك اخرین میرسد
 یکشنبه ۸ محرم ۱۳۲۴ ۱۹ فورال ۱۹۰۶ از بادکوبه

قطعه

پنجشنبه ۲۴ شهر ربیع الاول ۱۳۳۰

ازین مکتوب دانستم که دلدارم غمی دارد چو زلف خود شبی تاریک و روز درمی دارد
 چرا ناله زغم ماهی که بر تخت شهنشاهی زخم جام از خضر لعل از سلیمان خاتمی دارد

(۱) این تغزل را در طی مکتوبی بخاتم اقدس زوجه خود انشا و ارسال فرموده

(۲) پروز - نسب

نفر ساید زفر عون آنکه در جیش بدینضا
اگر غم فی المثل افراسیابش چه باك آنرا
اگر دجال سر تا سر جهانرا زیر حکم آورد
چه غم آن دستانرا از خم و پیچ جهان باشد
نگوید بامن آن غم چیست تا کوشم بدرمانش
نه راهم داده در کوشش نه بنشانده پهلوش
ز بی بیادی اوضاع کردن غم مخور جانا
مگر رنج تو از درد شهادت فروستی
تو اندر کعبه دل آیت قدسی اگر خواندی
جمال روشنت بالمل میگون هست دارائی
چراغ غصه خامش کن غم گیتی فراموش کن
بغیر از مرگ هر فردی که یابی باشدش درمان
الهی تا قیامت شاد و خرم باد دلدارم
امیری را درون دل بود چون خانه ویران

قطعه

باد نوروزی بهستان مشک و کافور آورد
چهره گل آب ورنک از روی غلمان میبرد
آن یکی یاقوت رخشان از بدخشان یافته
نرگس اندر باغ دارد کاسه زرین بکف
بادا گر پیراهن یوسف ندارد نکبتش
چون بچند شاخ گل بر سبزه باغ بهار
بط درون شط بسان کشتی توح است لیک
بلبل گویا فراز شاخ گل دستان سرای
احسن الممالکست پنداری که از شعر ادیب
انخدافندی که بوی بخوی روح افزای او
صاحب امیرانم استاده در این آستان
ابر فروردین نثار از درمنثور آورد
طره سنبل شکن بر کیسوی حور آورد
آن یکی فیروزه از کان نشابور آورد
جام جم گوئی بشادروان شاپور آورد
چشم نرگس را چراغ یعقوبسان نور آورد
گوئی اندر تخت خاقان تاج فففور آورد
غرش فواره یاد از (فارتور) آورد
داستانها با سرود نای و طنبور آورد
تحفه اندر در که (فرخنده دستور) آورد
مستی اندر مغز همچون آب انکور آورد
خادم رامتنظر تا خود چه دستور آورد

قطعه

رنج ما بردیم و گنج ارباب دولت برده اند
نی غلط گفتم که آن دزدان بی ناموس و ننگ
طالبان عدل و قانون را زمرک اندیشه نیست
هر که در جرگ فداکاران نیاید در شمار
زنده دل قومی که اندر مجلس ما شمع وار
حضرت اشرف سپهدار آنکه از یاسای او
هست مشروطه بدو پاینده ایران زوپیای
جان فدای همت زندان آزادی طلب
بودی از روز ازل مشروطه خواهو صالح جوی

قطعه

دلبر! عیدت خوش و فرخنده باد
گر زند خورشید لاف همسری
چون حباب سرخ در جام شراب
جان من از چشمه لعل لب
روزگار ت همچو من فرمان پذیر
آسمان چون امیری بنده باد

قطعه

درین چمن که هوار و باهتر از آورد
غنیمتی است مرازند کی که رضوان باز
گل وشکوفه در گون نموده پنداری
زمین عجایب تاریخی آشکار کند
گر از عجایب گیتی همی نویسم باز
هزار شرح و هزاران قضیه می باید
بجز دودست زرافشان خواجه تا امروز
گلی است دست سپهدار اعظم سلطان
گل شکفته از آن روی دلنواز آورد
در بهشت روی حمید باز آورد
نشانی از رخ محبوب جانگذاز آورد
جهان حقیقت هر عیش بر مجاز آورد
و یا مجاز نگارم چگونه باز آورد
یکی بید رقه آن یک به پیش باز آورد
ندیده ام که گلی رنگ مه فراز آورد
که هر چه باید گویش کار ساز آورد

خدایگانا میرا توئی که از تحقیق فلک بروی تو سجده زمین نیاز آورد
منم ستاده یکی پیر منحنی بدرت که آسمان بسخن گفتم نماز آورد
مرا تو مزدم خواندی گمان نمی کردم که مردمی منت رو باهتزاز آورد
از آنکه حق پندار در کفم دادی شکسته دستم آیین بحقه باز آورد
نعوذ بالله استغفر الله این نسبت جماعتی را ایخواجه در گداز آورد
زمن که خاک توأم دل مگیر و سخت درای که نیکبخت نگاریت رسم ناز آورد
خدا کند که تو باشی همیشه مثل کسی که نازنین دل او برد و جان چهار آورد
چو راست گیری ابرو جهان کنی روشن چو چین برو فکنی دل بتر کتاز آورد

﴿قطعه﴾

چو سالار دولت بسی جنک ملت بدزدان و بسی دولتان معصم شد
چنان تاخت در کین که بر اهل غیرت قتالش همی فرض و دفعش مهم شد
در قرمین تا بن ساوه یکسر بدزدان بیدادگر منقسم شد
همی خواست خامش کند نور حق را نیارت چون کرد گارش متم شد
بامید دو شیزه ملک لختی فروخت و در خواب خوش محتم شد
زبس کرد بیداد و نا مرد میها تو گفتمی که داد از جهان منعدم شد
پی کفرش بختیاری دلیران فرمان آن داور منتقم شد
میان ری و ساوه بنیاد عزمش ز گرز دلیران ما منهدم شد
چو بادی که در معدن ملک پیچد اهم بود آقا در آخر اهم شد
که هم رشته دولتش منصل شد که هم عروه شوکتش منقسم شد
(امیری) بسال فرارش رقم زد (ابوالفتح سالار چین منهزم شد)

۱۳۲۹

(۱) اهم - اول افضل التفضیل است و اهم دوم بکرمیم ترجیح بعد از بول مقصود است

﴿قطعه﴾

وز را با سبانت پادشهند وز را خسروان بیکلهند
وزرا در سپهر دولت و ملک تیر و کیوان و آفتاب و مهند
صدر دیوان ستون ایوانند صمغ خرگاه و زیب بارگهند
بر سلیمان چو آصفند مشیر برسکندر چو خضر پیر رهند
حامی دین و مجری قانون حارس ملک و حافظ سپهند
جانشین نسیم فروردین تسلی آفتاب صبحگهند
صدف در عدل و انصافند محك تقد طاعت و گنهند
بنگهداری جهان بادل متفکر بدیده در نگهند
یوسف عدل را رهاننده از عذاب و شکنج و بند و چهند
روی در قبله ریا نکند پای در ورطه خطا تهند
از برای هلاک دشمن ملک شیر سرخند و افعی سهند

﴿قصیده فکاهی﴾

در سنه ۱۳۰۰ در دهات فراهان منزل آقارضاخان از بنی اعیان خود بوده و روزی از آنجا
به غیاث آباد بخانه آقا محمد سلطان شوهر خاله خود رفته و شرح رقاع را بشمار آنجا با آقارضاخان
نوشته است و این قصیده از اشعار اوایل اوست :

دوش از برای خدمت خان عزیز راد سوی عزیز باد براندم قلب شاد
ماندم دوشب در آنجا یارب تو آگهی بر من در آنزمین چه خوشیها که روی داد
خرم صباح بود مرا شادمان مسا فیروز همچو بهمن و فرخ چو کعباد
بعد از دو روز خواستم از بارگاه او تا بم عنان بخدمت سلطان پاک زاد
گفتم بخان والا کای خان محترم همواره عمر و دولت تو پایدار باد
دستوری از تو خواهم و خواهم که یارم بر من دهی ستر چو ابر و روان چو باد
تا من برو نشینم چون کوه بر زمین یا همچو تخت کاوس اندر فراز باد

فرمود اسب من که جمام است و تابحال گردن نداده است به زنجیر اقیاد
گفتم دراز گویی اگر مرحمت شود از همت بلند تو یابم من این مراد
گفتا پیاده باش روان ای عزیز من اندر سخن زیاد نایست طول داد
گفتم که ای جناب کهن بنده ترا زین پیش بود بر کرم و لطف اعتماد
هر گز گمان نداشتم ای سرور عزیز هر گز گمان نداشتم ای سید جواد
کن خدمت پیاده رود کمترین رهی در حضرت فلک شود کمترین عباد
فرمود بیک خری ز حسین ابن محسن است زینسان خریکه دیده گردون نداشت یاد
از تار عنکبوت سمش بر زمین ستون وزیر خارپشت دمش بر فلک عماد
دو چشم مست داشت چو آهوی دشت چین دو گوش راست داشت چو اهلل قوم عاد
فی الفور رفت خادم و آورد این حمار گفتم برو سوار شوم هر چه باد باد
من پا برو نهادم و از پا نهادنم وجدش ز سر بر آمد و فریادش از نهاد
تیزی ز پس نمود رها کن ز نهیب آن من یکطرف فتادم و او یکطرف فتاد
گفتم چرا بر اه نیائی تو ای الاغ گفتا ز بس که رفتم شد پیریم گشاد
گفتم مگر تو کوری گفتا مگر تو هم مانند بنده کوری ای ست اعتقاد
گفتم اگر چه ما و تو با هم مقابلیم فرق من تو چیست ایا کهنه اوستاد
جنباند گوش چب حرکت داد گوش راست دم راست گرد و پای عقب پیشتر نهاد
آواز بر کشید و باوازه بلند برخواند ایندو شعر به آهنگ عدل و داد
کای بیخرد تو کوری و من کور و سخت کور تو کور با کمالی و من کوری سواد
بر جستم و عصاش گرفتم چو قائدان تا بر کشم ز مهر بسوی غیاث باد
(بقیه یافتند)

﴿قصیده﴾

مردم ایران دو فرقه اند ده هر یک تخم امل را درون مزرعه دارند
قومی مشروطه خواه گشته و بردوش چتر ظفر با شعاع و شمععه دارند
فرقه دیگر ز ارتجاع جهان را گاه بتضیق و گاه بتوسعه دارند

هر دو پی غارت جرائد ملی شور بنی عامر بن صعصعه دارند
کوری آبای سبعة بین که سه مولود خشم بر آن مهات اربعه دارند
مرتجعین مبتلای خفیره! هستند مردم مشروطه خواه جیلعه! دارند
﴿قصیده﴾

(در دارالخلافه طهران) بعد از سلطنت شاهنشاه شهید طالب ثراه در ۲۵ ماه ذی الحجة الحرام
۱۳۱۴ در مدح حضرت اشرف آقامیرزا علی اصغر صدر اعظم ادام الله ایام استقلاله و شوکه
حضوراً انشا کردم .

چو شاه دانا دارد وزیر دانشمند سر ستاره و ماه آیدش بچم کمند
چو طغریست ملککش وزیر بال و پرست همی پرداز این پر بر آسمان بلند
من اینکلام بتحقیق و تجربت رانم و گر نداری باور بتاج شه سو گند
که چار چیز ملک را بملک چیره کند همش بدارد دور از هزار گونه گزند
یکی سخاوت طبع و دوم اصالت رای سوم عدالت و چارم وزیر دانشمند
زفر شاه جوان ایدرخت ملک بیال بروی صدر اجل ایروس بخت بخند
چنین وزیر بکیتی تیامد است گز او دل رعیت شاد است و جان شه خرسند
نه با ملکشه بود اینچنین نظام الملک نه یافت محمود این فرزخواجه میبند
جهانیان همه فرزند و پادشاه پدر است انسابک راد استاد اینهمه فرزند
زمانه پسند نیوشد زرای فرخ وی چنانکه شاگرد از اوستاد گیرد پسند
خدای داند گز بهر راحت دل شه ز راحت تن و ترویج روح دل بر کند
ازان زمان که قضا فلک امن و راحت را بچار موجه طوفان واضطراب افکند
خدایگان پی اصلاح کار ملک شتافت اگر چه داشت دلی از غم زمانه نژند
در این حوادث هفتاد و اندروز بود که دیده بسته ز دیدار خانه و فرزند
همی نکستی آسایش بدل مطلوب همی نبودی آرامش بطبع پسند
شکست قلبش با راحت و فرح پیمان گشت جانش از لذت و طرب پیوند

گرفت حظّل در ساغرش مقام شکر نمود خارا در بسترش بسان پرند
 گهی ز لعل گهر بار در غلطان بخت گهی ز خامه بکافور مشک پراکند
 ز باژو ساو بکاهید و در مقابل آن دل رعیت با مهر شهریار آکند
 چنان ز لوح جهان شست نقش فکرت بد که شست آیت فرقان صقیفه پازند
 ز عزم او بخروشد روزگار و قدر ز حلم او بستوهند قارن و الوند
 زد که بر رخس از بهر دفع عین کمال زمهر سوزد در مجمر سپهر سپند
 مآثرش همه الحق چو معجزاتستی ولیک رایش مروّحی را بود مانند
 خدایکانه صیدی چو من ذلیل و زبون کجا رود که نیفتد ترا بجم گمند
 بر آستان مانند خاک پست شدم بدان امید که گردم قرین بخت بلند
 نعمت تو که از خدمتت نبوشم چشم ورم ببری با تیغ تیز بند از بند
 الا چو از پی خرداد ماه تیر آید چنانکه از پی بهمن همی بود اسفتد
 ستاره سجده کند مر ترا بخاک قدم هلال بوسه زند مر ترا بنعل سمند

قصیده

شاه از تبار خویش وزیر اختیار کرد وین اختیار نیک شه بختیار کرد
 بنیاد ملک روی بستی نهاده بود زین اختیار پایه ملک استوار کرد
 گویند در شکار که اینکار دیده شه بی شبهه شاه طایر دولت شکار کرد
 چون صیرفی بدید گهرهای عقد ملک بگزیده زان میان گهری شاهوار کرد
 گنجی که در خزانه دولت نهفته بود این شهریار قدر شناس آشکار کرد
 آراست روی بخت ز تدبیر این وزیر و زبند وی بگوش خرد گوشوار کرد
 اقبال شاه در دی و بهمن بیاغ ملک آثار فروردین و نسیم بهار کرد
 گر خوانده کتاب رسولان بدان آنگ هر یک ز آل خویش وزیر اختیار کرد
 مانا شنیده که پیغمبر بروز خم اینکار با پسر عم والاتبّار کرد
 با آ آ و آن ید بیضا کلیم حق این رتبه خواهش از در پرورگار کرد

یگانه را که محرم اسرار شه کنند دیوانه را که بر در جم پرده دار کرد
 ای عین دولت و سرمت که ایزدت در دین و داد معجزه روزگار کرد
 الحق مکارم تو بایستی نمود فاش کاری که آفتاب بنصف النهار کرد
 عزمت کشید چرخ حرونها بزیر زین چون اشتر رمیده بینی مهار کرد
 تو انتخاب خلقی و بهر امان خلق این انتخاب را نظر شهریار کرد
 اندر کف تو هشت شهشه کلید ملک و ایزد ترا بتوسن دولت سوار کرد
 خورشید با فروزت پیروز روز خواست جمشید بختیارت با بخت یار کرد
 بستان جزای نیت و باداش کار خویش گز دیرگاه مزد گرفت آنکه کار کرد

بتاریخ صبح پنجشنبه ۱۰ شهر ذی القعدة ۱۳۲۱ - ۸ دلو .

در دار الخلافه طهران در محله دروازه دولاب . در خانه روی آب

انبار تلفیق و تمیق یافت . ناظمها و راقمها . محمد صادق الحسینی

ماده تاریخ عزل عین الدوله

چونکه براخیه . . . میر آخور عشوه هایش همه دروغی شد
 ماست را کسه کرد و ککک قضا بهر تاریخ لفت (دوغی شد)
 (۱۳۲۴)

قطعه

آن شنیدم خیمه از شاه روس ارمغان بر ناصرالدین شاه شد
 خیمه گز ارتفاع و عرض و طول اطلس گردون براو کوناه شد
 در فضائی ساختنش استوار میخ بر ماهی ستون بر ماه شد
 خسرو صاحبقران را در نظر هم پسند افتاد و هم دلخواه شد
 ناگهان مشکوه ملک آمد در آن وین سخن جاری در آن افواه شد
 گز ورود این خر بی سم و دم خیمه شاهنشاهی خرگاه شد

﴿قطعه﴾

تاریخ غره شوال المکرم سنه ۱۳۱۷ که عید تبریک ملت اسلام است ، در موقع سلام در دارالسلطنه تبریز بخاکپای حضرت اشرف اقدس ولیعهد دولت علیه ایران لازال ناصراً و منصوراً عرض کردم :

هر زمان غره شوال زدر بازاید فال نیکی است که از دور قمر باز آید
عید باز آمد و ماه رمضان رفت ولیک آمده باز رود رفته زدر باز آید
عادت روزه بر این است که چون شد بسفر بعد یکسال هلالی ز سفر باز آید
سپیی ساز خدایا که دگر باره زدر آن مبارک شب و فرخنده سحر باز آید
رمضان شاهد صاحب نظران است ولی ماه شوال نکوتر بنظر باز آید
خاصه آنروز که این بنده بدرگاه ملک بایکی دفتر از آیات غرر باز آید
گوهر افشاند در پای ولیعهد ز شعر دامن آکنده بیاقوت و گهر باز آید
ای ملک عید فروزنده اسلام توئی وین بشارت بتو از خیل بشر باز آید
زاده شاه همانند پدر خواهد شد پور آزاده بهنجار پدر باز آید
عنقریب که ز شاهان جهان جمله ترا رایت و پرچم و دیهیم و کمر باز آید
خسروا بنده غلامیست که روزی صدبار گر برایش ز دربار دگر باز آید
سرش از بری سوی توب جان زده سپرد پایش از بندی سوی تو بسر باز آید
اندرین درگاه والا بامید آمده باز نر پی خواسته و نعمت و زر باز آید
خواهم از حق که بهر جا سپری ره زیت فتح و فیروزی و اقبال و ظفر باز آید
هر کجا باشی اقبال در آنجا باشد هر کجا آبی دولت باثر باید آید
(قطعه)

(ماده تاریخ آقامحسن)

حجة الاسلام کشف الحق ملاذ المسلمین کز درخت علم نطقش بار و فکرش بیخ شد
بحر علم و طور حکمت حاجی آقامحسن آنک فلک دین را لنگر و مهد زمین را میخ شد
آنکه بودی خادمش مریخ و تبر از این سرای در مقامی برتر از چرخ مه و مریخ شد

آنکه در هنگام حجت مشرک از انداز او همچو مرغی بر فراز آتش اندر سیخ شد
پنجم شهر جمیدی الاخره در آخرت رفت و از سوکش اجل مستوجب توبیخ شد
بس بزرگ آمد غمش بر خلق از طبع ادیب (عظم الله اجرهم) این وقعه را تاریخ شد

(ترجمه گفتار شاهنشاه - زو پور لهراسب)

بی نصیب از آب و باشد بکیتی هر که او دینار یا درهم ندارد
وانکه از فرزندی بی بهره است بیشک دیده روشن دل خرم ندارد
هر کرا نبود درین گیتی برادر جان شاد و بازوی محکم ندارد
مرد را چون در شبستان زن نباشد بهره از شادی درین عالم ندارد
لیک اگر اندیشه سازی نیک دانی هر کرا این چار نبود غم ندارد
(قطعه)

بار خدایا مگیر سایه خود را از سر این کودکان خفته در این مه
وین ملک ملک بخش را که شبانروز دارد در انتظام کار جهان جهد
عهدش جاوید کن بکیتی و جاوید بر ما منت نه از ادامه این عهد
بر شکرو شهد کن مذاقش از بَرَک کرده مذاق جهان پراز شکر و شهد
باد ولیعهد زیر سایه سلطانت سایه سلطان فراز فرق ولیعهد
(قطعه)

ای وزرای عظام ای که در این ملک بر رومه عدل کردگار شایید
کله شمارا سپرده صاحب اغنام تا بچراگاه عافیت بچرانید
همتی آرید و کوسفند خدا را از کف کرگان خبره سر برهانید
ورنه چوازه هم درید و خورد و تبه کرد چاره ندارید و معذرت نتوانید
صبح سه شنبه ۲ ذی الحجة الحرام ۱۳۳۰ بوزرای عظام در حاشیه نظم
نامه رعایای فراهان و ملائین عراق نوشتم

(قطعه)

پای آل علی (۴) هر که روی زاری سود ز دستبرد حوادث در این جهان آسود
بگیر دامن احفاد مرتضی (۴) کاین قوم ز آفریده فرازند و از خدای فرود
سرشته در کف ایشان بقدرت ازلی خمیر هستی و گل مهره سپهر کبود
بپاز در رهشان جان و عمر باقی گیر که این معامله يك بر هزار بخشد سود
بکار در دل خود تخم مهرشان شب و روز عزیز من که کسی غیر کشت خود ندرود
بروی فرخشان باد جاودان جاوید زما سلام و تحیت ز کردگار درود

﴿قطعه﴾

﴿این سه بیت در مرتبه مرحوم وجیه الدوله میرزای سپهسالار﴾

﴿پسر مرحوم شاهزاده عضد الدوله است که یازدهم شهر﴾

﴿ذی القعدة سنه ۱۳۲۲ در گذشت﴾

سپهرا گاه زاری بر سپهسالار اعظم شد که از سوکش دلش خست و پشت سپه خست
نه یکتا کم شد از ایران که مانا صد هزار تن که هر يك بر هزاران تن فرو داد و هر کم شد
بنال ای چرخ بازاری و کن اشک از بهر جاری که از مرك برادر داغ بردل صدر اعظم شد

﴿قطعه﴾

بدرگاه دانش که باشد که از من سلامی رساند پیامی بگذار
بگوید که منت برد از تو هر کس برای بی نزد یا خورد یا که خوار
بمینو درون زی جهان جان بوران دعای تو گوید سپاس تو دارد

﴿مطایبه﴾

خواستم از گلک روشن مصرعی بهر تاریخ هجای شیخ دزد
گفت با تصدیق ماه و آفتاب زهره و مریخ و تیرو اورمزد
کرده ام تاریخ این دستان رقم « شرط کلی قند فوت زن بمزد »

﴿قطعه﴾

پریر خاتو مرا زیب صدر خواهی شد دوباره زینت اورنگ قدر خواهی شد
توبد ری ایمنه من گر شدی ز غصه هلال مدار غم که دگر باره بدر خواهی شد

﴿قطعه﴾

آن لاله رخ از قصب سلب دارد و ز آن تن نازکش تعب دارد
گویند قصب ز مه بیازارد آزار مه من از قصب دارد

﴿قطعه﴾

﴿در وصف مجلس دوم﴾

چنان بسر در شورای ملتی ریختند که عدل مظفری گردید
ولی بقدر فک بندهای رقیب کس نه رید است و نمی رید و نخواهد رید

﴿قطعه﴾

از سر این شهریار تاج بنازد و ز قدم شاه تخت عاج بنازد
تا ملک آید بباغ ملک خرامان سرو شود در سجود و کاج بنازد
چون بعدالت زده خراج ستاند در کف شه ده از خراج بنازد

(اندرز سپاس)

شکر کنید ای پسران وطن تا شود این فضل و کرم بر مزید
زانکه خداوند جهان آفرین فاش سراید بکلام مجید
لان شکرتم لازید نکم و ان کفرتم لعنایی شدید

در رحلت مظفرالدین شاه

تو میندار شه مظفر مرد شاه با عدل و داد کی میرد
عالمی را گرفته بود بعدل رفت تا عالم دیگر گیرد

(قطعه)

تاریخ فوت حاجی میرزا علی اکبر خان پسر مرحوم میرزا علی

قائم مقام بیست و ششم صفر ۱۳۲۹

چو از جهان بچنان شد علی اکبر خان ز ماتمش همه افکار و دل دو نیم شدند
فرود امیری دنبال غم بمصرع و گفت هزار حیف که یکدو دمان یتیم شدند
باضافه همیم که دنبال غم است ۱۳۲۹

تقریظ

بر کتاب گوهر خاوری و ستایش مظفر الدین شاه پیرسی

بنام خسروی این داستان کنم آغاز که نام فرخش آغاز هر سخن باشد
خدایگان جهان شه مظفر آنکه سپهر بی نمازش چون پیش بت شمع باشد
زمین ایران سرسبز و دلگشا چمنی است که شهریار جهان مرو این چمن باشد
(قطعه)

نیز در مدح پرنس ارفع الدوله مؤلف گوهر خاوری

پرنس ارفع دولت جهان هوش و خرد که تابد از رخ زیباش قره ایزد
ستم گریخت زدادش چنانکه می بگریخت ز نام یزدان پتیاره و هر یمن و دد
چنانکه کلمک و زبانش زهر بدی دور است خدای دور کند از رخش دودیده بد

عید غدیر ۱۳۲۳ در مجلس عقد ظهیر الاسلام

دوش از جناب آصف بیک بشارت آمد که حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان که ماه مجلس افروز زیب صدارت آمد
برپاست مجلس عیش در باب وقت دریاب هان ای زبان کشیده وقت تجارت آمد

(در تقریظ طبع شاهنامه امیر بهادری)

شاه ایران را برای صید نخجیر شرف تیر سهم و کهکشان ده چرخ گردون قوس شد
از زلال کوثر جودش در جویبار نامه فردوسی طوسی به از فردوس شد

(قطعه)

آمد ز سفر موکب والای ولیعهد تایید چو مه طلعت زیای ولیعهد
شد صدر نشین شمس به بیت الشرف اندر تابوسه زند خاک کف پای ولیعهد
تاییدمه از اوج فلک تاهمه بیند گردون سپرافکنده بهیچای ولیعهد
افتاد چو بر بام فلک سایه چترش خورشید بر آمد بتماشای ولیعهد
از هم گسلد رشته هر جاد و ویرنک از تاب عصاوید بیضای ولیعهد
گر کار جهان ز آهن و رویت شود نرم در پنجه و بازوی توانای ولیعهد
پنهان توان داشت که هر راز پدید است در آینه فکرت بینای ولیعهد
زین پس بنما از به جهان کاری دشوار کسان شده هر مشکلی از رای ولیعهد
هر کس سروسودای بزرگی بر آرد مارا نبود جز سروسودای ولیعهد
خوشباش امیری که رساند ملک العرش توفیق صفای تو بامضای ولیعهد
(قطعه در نکوهش رشوه)

امجدی در رشوه خوردن اهل جد شد همزه اش را دردش کردم مجد شد
بیاد رحمت دائماً بر اعتقادش زانکه او قلباً بر رحمت معتقد شد
امجد السلطان به . م امجد الملک جفت یکشب در سرای معتقد شد
... د اورا تاسحر وین امجد الملک در رحم از نطفه او منعقد شد
اشتها موجود و استعداد فاقد پارتی بازی در آمد مستعد شد
معتد بد اعتماد خلق بر وی خورد مال جملگی را معتد شد
مجتهد هم مفتی و هم مفت خور بد در زمان پول دادن مجتهد شد
مستبد در ابتدا بد مست بوده مقعدش وارونه کردم مستبد شد

(قطعه)

بحر رحمت آسمان مکرمت شه کامران خسروی کز برق شمشیرش دل شیر آب شد
آب و نانی داد بر سکان روی از فضل خویش تا گرسنه سیر و تشنه از کفش سیراب شد

آب اوبی آبرویان را همی افزود آب زانکه دخلش سر بر در کیه میرا بشد
وجه نانی هم بدای دادکان را ناظرش خورد و چون قورباغه از توشه در زیر آب شد
(قطعه) لیل ۲۱ محرم ۱۳۳۱ در شب سه شنبه

از سیر ماه و زهره و کیوان و اورمزد شد جرم یعقوب و طاعت نهی زمرد
دربازی پچول حریفان زن بمزد دزدان شده وزیر و وزیران شدند دزد
(خطاب بخازن عدلیه)

خازن صندوق عدلیه شدی تا بداند مؤمن و گبر و جهود
کنز برای مرده ات تابست پشت اندرین صندوق جز لعنت نبود
(راجع بچو بداران گوشت و فروش)

به ننگام تقاضا هر که مال چو بداران را شود منکر بنزد من سزایش چو بداران آید
تقاضا را محصل باید اما چون بیندیشی محصل کاه بیچوبست و گاهی چو بداران آید
(قطعه)

مرا عالم وطن باشد بشر خویش نخواهم غیر ازین بنگاه و بنیاد
جز این افسانه باشد هر چه گوئی زمین از خاک و مردم ز آدمی زاد
(قطعه)

با خط زرنیشته بر این طاق لاجورد از گفته مهان و بزرگان رهنورد
دانا کسی بود که بوقت انتخاب کرد مرد از برای کار نه کار از برای مرد
(قطعه فکاهی)

بمبسی بگو کز خورش بی پرد (۱) کزین بیش در کشت آدم نچرد

خرت را خدا دیده و شاخ داده که ناف خران را بشاخش بدرد
نه تنها خرت شاخ دارد چو گاوان که هم چون پلنگان و شیران بغرد

(۱) این بیت از میرزا علی محمد خان قائم مقامی سیدالوزراست و چهار بیت دیگر را

ادیب الممالک بر آن افزوده است

بکش نعلهای خرت را که ترسم براقی کند سوی گردون پرد
خری کو چرد کشت همسایگان را بخر بنده گو جو برایش نخر د
(قطعه)

بخوان و خانه ات گر شکر و زر شود خرمن گدا و دزد ناید
باین راه دراز و لقمه تلخ مرا پاریج و دندان مزد باید
(قطعه)

گر به که او را مادر فیروز مینامیدند در رخت خواب شخصی که ملقب بموش بود در رشت سه بچه زاد و من در تاریخ تولد آنها به طایفه گفتیم
شب پاسی (۱) را هر آنکه آماده کند باید که بجام نیلگون باده کند
تاریخ زه مادر فیروز اینست گربه بقراش موش سه زاده کند
(قطعه)

لیله پنجشنبه عید غدیر هیجده ذی الحجه ۱۳۳۰

بریز سایه شاهی که مهر از پرتوش زاید ولی حق که بر خورشید رخت از نور بخشاید
امیر المملک فرخ فر حبیب الله خان خواهد بخش عیش خود فرق از فرح بر فرقان ساید
تغنا دارم از آن شمس طالع گزیده شفقت ز نور چهر روشن بزم یاران را یاراید
سوی دروازه دولاو کوچه مسجد سنگی در قایمقامی باغ را باشوق بگشاید
سرای قمره دو جنب یخچال صغیران را پرست و اندر آنجا از در رحمت درون آید
بدل بادوستان جوشد لب شهد و شکر نوشد حدیث نقر بنوشد غذائی نوش فرماید

ادیب الممالک

قطعه

گویند در آن شبی که روئین تن در دامن مادرش کتابوت شد . . . زید بطاق و دایه اش گفتا کاین گو . . . بهادر همایوت شد

(۱) شب پاسی - مصطلح اهل گیلانست که در خانه که زنی زاید ناده شب مهمانی

و سحر برقرار کنند .

(قطعه)

خواجه مرجانی رخ از خون لعل دارد صوفیان چون کربلا از کوفیان شد
مچو دوشابی که الوارش بنوشد یا چو حلوا بر بساط صوفیان شد

(قطعه)

ملکه دست چو بر پرده آهنک زند زهره چنگی در دامن او چنگ زند
دل شوریده زغم بر سر خود سنگ زند که در صلح فرو بست و ره چنگ زند
(بمجدالدوله نوشته است)

مهر را با یکنانه منشی تو گرچه ایراد من خلاف بود
لیک از من بگو که در بروات ای دوسر قاف این چه قاف بود
(قطعه)

آه بیغاره گوید نه بیهوده خندد نه بیمایه پیرایه برخویش بندد
سرشتش همه فضل و بینش گزیند روانش همه عقل و دانش پسندد
(در نعت حضرت رسالت)

آن درختی که چون ز خاک برست سایه بر هفتم آسمان گسترد
آشکار است از شکوفه آن که بر زندگی بار آورد
(قطعه)

خواست عین الدوله در این خشکسال از عین جود فی سبیل الله گروهی تشنه را سیراب کرد
سبیل آمد فرائش لیکن اولاد حسین تشنه لب دادند جان چون شعر را میراب کرد

(قطعه)

دگر از (بنان دفتر) زن قجه شد بخوار (کو بوسین خلق بازار میدرد)
گفتم که روزگار دراز است چون شتر (بیچاره خار میخورد و بار میبرد)
(در گردنه طرق فرموده اند)

دلم بیند سر زلف آن نگار افتاد بگردنش گریه چند استوار افتاد
ندانم این دل مسکین که جسته بود ز بند چرا به بند و شکنجش دوباره کار افتاد

(قطعه)

مگرد ای پسر گرد دانش که دانش نت غرق اندوه تا گردن آرد
ره ابلهی جوی کاین فکرت ترا روز تاشب بخون خوردن آرد
تو خر زای و خر میر و خرزی که گردون پس از هفتصد سال خر مردن آرد

(قطعه)

گیرم که زبان بناله نکشایم آه دل من بر آسمان آید
در محضر عدل حق سکوت من بر سر ضمیر ترجمان آید
(شاید از ادیب باشد)

بخواب دوش چنان دیدمی که صدر جهان مرا بخواندی و تشریف داد و زربخشید
شدم بنزد معبر بگفتم این معنی جواب داد که این جز بخواب نتوان دید

(قطعه)

..... را ز بنده بگوی که نخواهم دلت غمی باشد
کوهت ارسفته شد به دیلم سخت خاطرت جفت خرمی باشد
زانکه بر اتفاق اهل سیر عضد الدوله دیلمی باشد
(در زیر عکس منظم الدوله مصطفی قلیخان فیروز کوهی نوشته ام)

بنکر جمال منتظم الدوله کافتاب از تاش و فروغ رخس در حجاب شد
خورشید اگر ز گنبد فیروزه سرزند فیروز کوه مطلع این آفتاب شد

(قطعه)

آن را که پدر تجربت و فضل نیاموخت زود است که از کار فلک تجربه گیرد
و آن خوی که گردون نکند چاره او را دردی است که جز مرگ مداوا نپذیرد
فرزند که راه پدران نیک نپوید آن به که هم اندر شکم مام بمیرد
(قطعه)

حکایت من و اینک خدا در این سامان بگویم ارچه دل از گفتش پریشان شد
نظیر قصه آن شاهباز سلطانی است که در خرابه به همان سرای بومان شد

﴿قطعه﴾

شامین نیز پنجه زرین برم پرید خواب از درون دیده و هوش از سرم پرید
در جنك ازدها نپیدی كك نرم اينك زبانك مرغ خروس نرم پرید
چون كودكي كه گفت بهمسايه كای عمو از آشیان یام شما كفترم پرید

(در ظلم و مكافات)

همچون ملخی كه شاخساری بخورد وانگاه ورا بشاخ ساری بخورد
(شاید از ادیب باشد)

آنروز كه مه شدی نمیدانستی كانكشت نمای عالمی خواهی شد
(ماده تاریخ حاجی میرزا محمود مجتهد)

نام محمودشكه محمود دست بشمر پس بگو عاقبت محمود سوی احمد محمود شد

رباعیات

(رباعی)

دل را بحضورت خبر از خویش نبود جز عشق توام عقیده و کیش نبود
من سجده كنم بخاك كویت كادم از خاك درت مشت گلی بیش نبود

ای میر اجل وزیر عدلیه راد تو همچو سلیمانی و خاك است چو باد
(لیبرته) (اكالته) (فرا تریته) (۱) افسوس كه جملگی برفت از یاد
(رباعی خطاب بسطان احمد شاه)

شاهها پدرت زكار بد یافت گزند بشناس تو آنكار و بمردم مپسند
مردم همه با پند پدر كار گنند غیر از تو كه از كار پدر گیری پند

(۱) اصطلاحات فراماسیونست كه يك وزیر فراموشكار یاد آوری فرموده

(رباعی خطاب بسردار محیی)

اخلاق تو بر خلق مربی باشد سیف و قلمت چون متنبی باشد
طغرای نكینت ای مهین محیی ملك احیی الموتی باذن ربی باشد
(رباعی)

از دست تو بنده را فغان باید كرد در كعبه و در دیر مغان باید كرد
جبران فراموشی و بیمهری را يكشب بعطای ارمغان باید كرد
(یخ)

امسال بخلق تلخی از یخ گذرد ایام حیات همچو برزخ گذرد
آنها كه ز زمهریر دی مسایه نماند مرداد براو با تف دوزخ گذرد
(شاید از ادیب الممالک باشد)

آزاده دلان گوش بمالش دادند در حسرت و غم سینه بنالش دادند
پشت هنر آن روزشكسته است درست كاین بیهنران پشت ببالش دادند
(رباعی)

خطاب بجناب مستطاب صدر المحققین سید جمال الدین واعظ . بعد از نگارش شماره ۱۴ مجلس
ورقابت سید اكبر شاه شیرازی بوی نو شتم

صدرا خصم تو خویشتن را كشتند انكشت بلب منتظر انكشتند
تو صدر محققین و چشم خردی غیر از تو همه صدور عالم پشتند
(مرنارد)

تا روزی ما ز دست مرنارد رسد بر چرخ فغان براستخوان كار در رسد
ایوای كه در خزانه آمد مرنارد چون سك كه بسال قحط در آرد رسد
(دروصف زنان)

آن هاله نكر كه حلقه برمه شكند پشت سپه و ستون خر گه شكند
زنهار مشو محتسب بازاری كانجا سرداروغه بهرمه شكند (۱)

(۱) کنایه از حیض است .

ایشاه جواب نامه من چون شد
وقت است دلم ز رهن غم برهانی
کز تأخیرش دل غمین پر خون شد
چون کار جهان بوقت خود مرهون شد

کس سوی سفر چگونه بی توشه رود
یا گرسنه زین گوشه بدان گوشه رود
خورشید چنان ز شیر در خوشه رود
قورباغه ز حوض چون بشو شوره رود
(خطاب بمیرزا عبدالله برادر میرزا حسینقلی قازن)

تا زخمه تو بنغمه دمساز شود
گویند که از سیم شود قطع زبان
ز آوازه نسوج جهان پر آواز شود
دردست تو سیم را زبان باز شود
عصر شنبه ۱۹ ربیع الاول ۱۳۳۰

﴿رباعی﴾

ز پیش که استخوان ماخل شود
دوات نجس العین شد این عین نجس
این نکته بکوش اهل ادراک شود
سازید از او ازاله تا پاک شود
گفتی که مرا زمانه درهم بشرد
تو گوهر رخشنده ای مایه حسن
چندانکه تم جولاله دردی بژمرد
گوهر بفشار کی شود سوده و خورد

عاشق اگر از غم نگریزد چکند
گفتی تو که مینای عرق ریخته بود
ور دوست بدشمن نستیزد چکند
شرمنده اگر عرق نریزد چکند
از زیر آفتاب آن رخ مه میتابد
تا یسدن بدر در شب چاردهست
چون ماه که از ابر سیه میتابد
وین بدر بروز چارده میتابد

یوم دوشنبه ۱۴ ربیع الاول ۱۳۲۰ - حوت

﴿رباعی﴾

آنکس که بدیو و غول هم خوابه شود
راحت ترو شادتر بود ز آنکه دمی
یا بریان همچو مرغ در تابه شود
در کشور ما درون گرمابه شود
از خازن شه در جگرم کارد بود
مرنارد ز تخم خازن این شاهست
طاحونه رنج را تسم آرد بود
یا خازن شه ز تخم مرنارد بود
هر چند که گرمابه ما یخ دارد
کویی تو دری بسوی دوزخ دارد
گرمذبح ابای بشر نیست چرا
بتیازه در آن مسلخ و مطبخ دارد
گرمابه نه مجمع شیاطین باشد
هر کس که در آن ز چرک و صابون و خیو
یا منبع پارگین و سرگین باشد
جان در برد آهنین و روئین باشد
کشور چو تن است واجبی مایه درد
عضوی که نژند دیدو کاهیده و زرد
چون مایه درد آمد اندر تن مرد
زد ریشه در آن و دردها بار آورد
چون خصم طیب و خانه زندان باشد
بیچاره اگر رستم دستان باشد
چون زهر دوا و مرکب بحران باشد
در چاره درد خویش حیران باشد
ایرانی اگر سام نریمان باشد
او تشنه و آب از او گریزان باشد
امروز بکار خویش حیران باشد
چون شمر گویر حوض سلطان باشد



حرف راء

هَذَا مَا انْشَأْتَهَا فِي هَجْرَمِ اهَالِي الْقُرْمِيسِينَ بِنَايِبِ حُكُومَتِهَا ضِيَاءُ الدَّوْلَةِ امِيرِ انوشيروان بن امير بهمن
بن نايب السلطنة طاب الله ثراه وتفصيلا ما حشدوا عليه بالانفاق حتى ان جاء الامير ايد الله تعالى و
ادب سمارتها ثم عفى عن السوقة وصالى بعد ان انشاء هذه القصيدة فختمتها في يوم الاثنين
لاثنى عشر خلون من شهر محرم ۱۳۱۱ هـ

قصیده

چو بخت خفت و قضا چیره تیره شد اختر زبون و زرد شود آب فضل و برك هنر
همی گذارد دانا برون ز حکمت پای همی فرازد عاقل جدا ز فکرت سر
شناخت نتوان بادیده گوسپند ز گرگ تمیز ندهد باذوق حنظل از شکر
زبان شمارد آنرا که هست یکسر سود بنفع داند آنرا که شد تمام ضرر
هر آنچه زشت است آنرا به نیک بندارد هر آنچه خیر است آنرا همی شمارد شر
قضا چو آید تاری شود بدیده قضا قدر چو جنبد تیره کند زمرد بصر
بفکر و هوش که افکند پنجه با گردون بعقل و رای که شد چیره بر قضا و قدر
بدیهی است هوس در ضمیر آدمیان طبیعی است خطا در نهاد جنس بشر
شنیده تو که مسکن ملک قرمیسین (۱) بدند بنده بفرمان پادشاه اندر
بزیستند همی در پناه دولت شاه وظیفه خوار و سپاس آور و ثنا گستر
بزم گردنی و بندگی بدند مثل بسفته کوشی و فرمانبری شدند سمر
نیافند مگر ره بطاعت سلطان نتافتند مگر رخ بدر که داور
بوالیان همه چونان که باید فرزند که هم بر آنان بودند و الیان چو پدر
صواب جوی بدندی و پادشاه پرست قرشته خوی بدندی و مردمی پرور
خطا نکرده همیدون ز روشنی عقول کنه نکرده همیدر ز راستی فکر

(۱) قرمیسین - عرب کرمانشاهست .

قدر فراشد و سیماب گردشان در گوش قضا فروشد و افکند پرده شان بصر
چنانکه خون بیدن شورش آورد هشتند بنای شورش و طغیان بوالی کشور
بشاهزاده انوشیروان بن بهمن ضیاء دولت خورشید مجد و چرخ هنر
اساس طغیان چیدند و تاختند گروه بنای عصیان هشتند و ساختند حشر
زبام و در بگرفتند گرد او را سخت گروه بومی و بیگانه هم زبند و حشر
بخشت پاره بخشند باغ او را شاخ بسک خار هشتند کاکش او را در
به تنگنا شد در کاکش از محاصره شان چنانکه لعل درخشنده اندرون حجر
ز اجتماع کسان بسته شد ره تدبیر ز ازدحام خسان تنگ شد همه معبر
ضیاء دوله چو هنجار زشت آنان دید بروی بگشود از حلم و برد باری در
تش نلرزید از دشمنان چون یاجوج نشست بر سرمسند چو سد اسکندر
خطابه بزبان گرم برایشان خواند ز فصلهای بدایع ز لفظهای غرر
که همان وهان مگر از جان خویش سیر شدید ویا رواقتان بیزار شد ز تن ابدر
اگر ز حضرت من جمله داد خواهانید قدم نهید و تظالم کنید در محضر
وگر نه زشت بود خیرگی و بی ادبی بویژه بامن گز شه بود مرا توهر
چه بامنی بدرستی مبادرت کردن چه در شدن بدهان تنگ یا اثر در
اگر بگرمز گوید نرم گردن و پشت وگر بسنم سائید خورد پهلوی و بر
بجای مانم چون قطب آسیا ثابت ورم بگردد صد سبک آسیا بر سر
ولی نباید تدبیر که که میر اجل بخشم آید و بد خواه را دهد کفر
شرار خشم امیر بهمن که خاموشد ؟ بهفت دریا که توان خموش کرد سقر
گرایدر از سر من کم شود سرموئی سر اتان همه بپسروشوند خود یکسر
یکی درخت مکارید اندر این بستان که شاخسارش یکسر ندامت آرد بر
چو این بدیدند آن خیرگان بفرهنگ گمان و هنر ببردند بر مبین داور
همی بگفتند او را که ما درین سودا زجان گذشته و بازی همی کنیم بسر

بخانمان خود انگشت نیل بر زده ایم که خود فرازیاهی نبوده رنگ دگر
 از آن قبل که خداوند کردگار بزرگ بمهتران نکند چیره هیچیکه گهتر
 امیر پنجه فرخ علیمراد که داشت سپه مهیا تاسوی ری رود بفر
 بگفت لشکریان را که اندرین غوغا کنید خود ز سرهم زتن کنید سپر
 همه سپاه کردند ز جان فرو بستند برای یاری شهزاده خجسته کمر
 امیر پنجه ز پیش اندر و سپه ز قضا شده ز غیرت بر تنش موی چون خنجر
 ز جان گذشته و بنهاد دل بر بازی چنانکه کوئی پروانه تن زند بشر
 سپه بدرگه شهزاده روی بنهادند که ای زحمت حظی بداده حق او فر
 معاندان تو باما بجد همی کوشند روا مدار که خونمان شود بخیره هدر
 بخش آلت حراقه مان که از اثرش بجان خصم بداندیش بر زمین اخگر
 و گرنه سنگ مخالف بر پادمان چنان که بارد بر شاخ قطره های مطر
 امیرزاده فرخ ضیاء دوله بگفت که کار زهر نیاید همی ز تنک شکر
 من از خون خود آلوده پیرهن کردم بخون کشوریان دامنم نگردد تر
 بروی مادر اگر طفل خرد پنجه زند گمان مبر که بر او پنجه برزند مادر
 در این مکالمه باشاهزاده بسود سپه در این مناظره با اختیار بد لشکر
 که از فلاخن سوء القضا کران سنگی رسید بر سر سالار جیش و کرد اثر
 شکافت جبهه تابان میر پنجه چنانک معاینه همه دیدند انشقاق قمر
 چو خواستیا گزند خون جبهه از رخ خویش شکسته شد سر انگشت او بسنگ دگر
 سپه چو دست و سر مهتر اینچنین دیدند بی تلافی بستند مرد وار کمر
 بجای جوشن کردند تن همه جوشن بجای مغفر کردند سر همه مغفر
 بکش و مشت همی باعدو بر زم شدند چه غیر از این دوسلیحی نبودشان دیگر
 بهم فتادند از هر دوسوی در کوشش چون زیر که در جنک مالک اشتر
 چو کار رفت بدینگونه برید اندیشان بخیره ماندند از این سپاه کند آور

همی بدیدند از این حساب تاباید برون ز پرده نیاید رخ عروس ظفر
 سر گروه مخالف بخینا نشان گفت بکوشش اندر باید شدن بفکر و نظر
 هم از تهوور بی فکر کس شود مغلوب هم از تصور باجین دل شود مضطر
 نکوتر آنکه بتازید چست و چابک و جلد بسوی خانه سالار این سپاه مگر
 ز غارتیدن مالش ز سوختن خانش بخیره گردد و تاری شود بر او اختر
 سپس یاری ناموس دست بر شوید زیاسداری شهزاده همیوت فر
 بتاختند یکی بهره خیل شورشیان بخانمان سپهبد برسم غارت گر
 یکی بخت تن حاجیش از خم عمود یکی شکست در مخزنش بزخم تبر
 همه بردند آنرا که بد زفرش و اثاث همه ربودند آنرا که بد زدند و گهر
 نماند هیچ پشای کسیر کان خلخال نماند هیچ بر اندام خاصکان زبور
 زنان و پرده گیان در هراس و بیم شدند بار زده همچون سیماب و زرد چهره چو زر
 ز بسکه ناخن و سیلی همی زدند بروی رخانشان همه شد ارغوان و نیلوفر
 گهی نبی را کرده شفیع و کاه نبی (۱) گهی بحق متوسل گهی به پیغمبر
 بناله گفتند ای سفلکانت نفس پرست بگریه گفتند ای جاهلان دون پرور
 بکودکان چه خروشید بیمی از بزدان بمادگان چه ستیزید شرمی از داور
 بمیر پنجه رسید این خبر که شورشیان بخانمان تو اندر فکند اند شرر
 نه مال ماند در ایوان نه سیم در مخزن نه شاخ ماند بیستان نه خشت در منظر
 بگرفتند رواق همی بسنگ و چوب بروفتند و ثاقت همی ز خشک و زتر
 چو بر شنید ازین داستان سخت حدیث چو بر گرفت ازین وضع هولناک خبر
 جهان بچشمش تاریک گشت ازین هتجار دلش بسوخت همانند عود در مجمر
 چو گفت گفت ابا اینکه قصه ایست شاکت بود تحمل این رنجها زمرك بتر
 نه باشدم ز هوای خدیو ملک گزیر نه افتدم ز رضای امیر شهر گذر

(۱) نبی - بضم نون بربان پاری قرآنست.

مرا وظیفه و مرسوم دولتست حرام اگر قدم نهم از جای خویش آن سوتر
چو شاهزاده بیازرد از تراحم خصم چو از سموم بیژمرد شاخ سیسنب
خلاف باشد مستی ز جام و قتل و نبید حرام باشد شادی بر اهل و مال و پسر
ز جانجنید آن پهلوان خصم شکن بخود نلرزد آن پیاوش شیر شکر
بتن علامت چو بش چو لعلگون دیا بر جراحت سندش چو گوهرین افسر
بگوشش اندر دشنام خصم و صوت سلیح سرود رود بدی یا نوای را مشکر
همی پیوست این رزم تابنه ساعت زیامداد که خورشید بر شد از خاور
سپس بکار گذاران ملک شرع قویم مرو جان شریعت مفسران خبر
ستوده حاجی آقا مدیر مرکز فضل امام جمعه فرخ امیر ملک هنر
خبر رسید که شد کار بر چنین هنجار ز دست فتنه پیدانشان بد گوهر
گرفته شورشیان گرد مرزبانرا سخت بشوخ چشمی تا این زمان ز کلاه سحر
کنون بیژمرد از باددی درخت جوان یفسرد تن شاخ از سموم شهر یور
نه مرزبان را غمخوار مانده نه حامی نه حکمران را سالار مانده نه یاور
بجز سپهبد دانا علیمراد که جانش توان شد از قدر انداز چرخ و شصت قدر
بی نیاید گو نیز جانب کند برخی هزارتن چه کند باد و صد هزار نفر
چو داوران شریعت ز روی صدق و عیان همی شدند از این واقعات مستحضر
شدند جانب دار الحکومه تند روان بدان مثابه که حجاج بیت در مشعر
گرفته مصحف و تنزیل پاک اندر کف بخوانده آیت گری و قل اعوذ ازیر
نشته بر دل با سبیل و سوره طه دمیده بر تن حامیم و سوره کوثر
یکی گروه بدیدند شوخ چشم و جسور بدل دلیر و بتن فربه و بیش لایر
در آن گروه نه یکتا بزرگوار شریف در آن فریق نه یک رادمرد دانشور
همه اجامرو اوغاد و گول و نا بخرد همه اراذل و اوباش و منکرو منکر
گرفته دور خداوند کار کشور را هم از برون و هم از پرده هم زبام و زدر

ز درب میدان تادر گه ایاله نبود یکی رهی که رسانند خویش بر مهر
نیافتند ره اندر حضور والی ملک فرو شدند همی غرقه در محیط فکر
نه رأی آنکه گریزند ازین بلا بکنار نه جای آنکه نمایند ازین میانه گذر
اگر شوند ز پس در پیست ابر بلا اگر روند به پیش اندرست کوه خطر
هم از مفاسد بالطبع لازم است گریز هم از سفیهان در شرع واجب است حذر
ولی چو فتنه فرو زانده بود و معر که سخت شدند در پی خاموشی شراره شر
بعون بار خدا ساختند دل دریا بکف نهاده سرو جان و کرده سینه سپر
قدم زدند چو اصحاب موسی اندر نیل روان شدند بسان خلیل در آذر
بگفتها ویمینهای سخت تر ز اهرن بوعده ها و سخنهای تازه تر ز شکر
بزجرها و تهدیدهای گوناگون بوعظها و باندرزهای ییحدو مر
فرو کردند آن قوم خیره را از بام همی بگفتی دجال شد پیاده زخر
درود خواندند آنان بمجمع علماء که بد درود همی بر روانشان در خور
همی بگفتند ای قاضیان حکم خدای همی بگفتند ای نایبان پیغمبر
براستی سخن اندر میانه بگذاریم که راستی را در دهر دیگر است اثر
چوسهم حادثه بران شد از کمان قضا چونار معر که افروخت زالتهاب قدر
چگونه این تف خامش شود به آب و بدم چگونه این سهم آرد کسی بقوس و وتر
مکر بسی بزرگان دین که همیشان فرود آرد مه را ز طارم اخضر
شنیده ایم که میراجل ز کردستان بسوی خطه کروس کرده ساز سفر
گر ایدر از ره ینش یکی صحیفه نغم شود کیل بدرگاه آن همیون فر
که باز گردد ازین ره بسان ابر دمان شتاب گیرد ازین سو چو آتشین تندر
درست سازد سامان خلق این سامان نظام بخشد براختلال این کشور
اگر تظلم داریم سازدی احقاق و گر تعدی کردیم بخشدی کیفر
امیر ایده الله بر راستی داند درست کردن کار شکسته را بهتر

ز بس مدبر و دانا و کاردان باشد نظر نیارد در کار جز فکر و نظر
بجهد وافی هر خسته را بگیرد دست بگف کافی هر بسته را گشاید در
همه علوم بداند چو بوعلی سینا همه نجوم شناسد چو خواجه بومعشر
اگر بتابد نه چنبر فلک بعتاب ستاره سرتواند برون زد از چنبر
و گر دو پیکر جز بردش کمر بندد چهار پیکر سازد ز شکل دو پیکر
و را سگدار (۱) درین روز سازد نکند سخن کنیم بدان آهن پیام آور
چو ختم کار بدین شد جماعت علماء گذشته را بنوشند بر یکی محضر
بمهر خویش و بامضای نامه خورد و بزرگ طراز دادند اندام و روی آن دفتر
بتلکراف بدرگاه میر فرخ بسی همی بگفتند این ماجرا زیبا تاسر
رسید پاسخ میر مبین که در گیتی چهار چیز بود مفساد را مصدر
یکی مخالفت حق دوم خلاف ملوک سوم غرور و چهارم تفاق بامهتر
ازین چهار یکی با کسی چو خوی کند نماید ایچ تن آسان و شاد کام دگر
وظیفه علما اینست که تاتوان دارند دقیقه نکنند از صلاح ملک گذر
عنان عامه بدست خرد نکند دارند بحفظ دولت و ملت شوند راه سپر
و گر نه کار بسختی همی کشد ناچار زجرم تازی ماند برخ زسیف اثر
من این قضیه بدانم ز صغری و کبری همی بخواندم ازین جمله مبتدا و خبر
بمصطفی و بفرقان و کردگار بزرگ بمرتضی و بسبطین او شیرو شیر
بنعمت به کنز اوست زندگانی خلق بدولتش که فزاینده باد تا محشر
که گریجا تشینند عامه از شورش و گر فرو تشانند فتنه را اخگر
همی بجوشم ازین واقعات چون دریا همی بجنبم ازین حادثات چون صرصر
معاندان را از تیغ قهر برم نای مخالفان را از نار خشم سوزم بر
کسی که تیغ منش آب مرک نوشاند نه لعل عیسی جان بخشدش نه آب خضر
کز ازدحام فزونتر بود ز موج بحار و راجتماع فراوان تر از ربیع و مضر

دو صد کلاغ ز جاجیز داز کلوخی خرد هزار گرگ گریزان شد از یکی اثر در
مدیر قوه برقیه شاهزاده صفی بهار صفوت آزاده خنجسته سیر
ز سیم صاعقه فرمان میر اعظم را بگفت و خواند و شنیدند مردمان یکسر
خجل شدند و بخانههای خویش برگشتند قرین لیت و لعل آشنای بوک و مگر
دگر رسید خطابی بشاهزاده صفی ز صدر اعظم ایران جهان فضل و هنر
که ای تو محرم اسرار شاه و کشوریان امین راز نهان و نگاهدار خبر
شنیده ایم ز بدسیرتان آن سامان حکایتی که نخواندیم در حبیب سیر
نموده اند بسی دست رنجه از سندان کشیده اند همی پای از گلیم بدر
بمیر امر شه آمد که اندران سامان رود چو ابر به آبان و باد در آذر
مخالفان را برد به تیغ گردن و دست معاندان را گوید بگرز پهلور بر
تن اعادی کاهد هماره در زندان سر مخالف آورد دوباره در چنبر
زما بدو تو بآن شوخ دیدگان جور که از وخامت این ماجرا کنید حذر
چو شد سپاه اجل در رکاب میر اجل ز دست مرک نیابد کسی مناص و مفر
که موج دریا شوید زمین زبست و بلند شرار آتش سوزد جهان ز خشک و زتر
چو شاهزاده دانا بخواند این منشور بعامه گفت که باهوش و دانشید اگر
پای خویش متازید سوی کشنگاه بدست خویش سازید خون خویش هدر
ازان پس که زدم سردی و فضول شما گرفت آینه مهر میر رنگ کدر
اگر بجیحون اندر شوید چون ماهی و گر بگردون بالا روید چون اختر
برود جیحون اندر زند ز قهر آتش بچرخ گردون یکسر زند ز خشم اخگر
چو عامه این سخنان را بگوش بشنیدند معاینه نکردند مرک را بنظر
جماعتی سرخود بر گرفته زین سامان فرار کرده نمودند در شعاب (۱) مقر
جماعتی دگر از خیرگی و نادانی نهاده جان بخطر بسته بر تفاق کمر

قضا بستمی چشم و گوششان صواب که چشمشان همه بد کورو گوششان همه کر
نه سنک خارا بامیخ آهنین سنبند نه وعظناصح برناصواب کرده اثر
قضای مبرم آوردشان بملکن مرک بالای محتوم افکندشان بدام خطر
بخوبش گفتند ای در بر آن امید بدیم که روی میر بتابد چوماه ازین منظر
اگر سزاست که تمنان بسر نباشد هیچ بشیخ خویش زاندام ما بگیرد سر
چه او فشانند آتش چه دیگران یاقوت چه او چشانند حفظ چه دیگران شکر
ضیاءدوله زمارنجه گشت و نتوان زیست در آن کریوه که ماند اژدهای کوفه سر
خنک تر آنکه بیازیم تیغ کین در کف نکوتر آنکه پوشیم رخت مرک بر
ژاندهای دمان بال و پر فرو ریزیم کنیم نرم برو کتف شیر شرزه تر
دوباره مشتی از آن جمریان بهش و رای دوباره جمعی از آن وحشیان بی بن و سر
چنانکه از پس مردن بمردگان پوشند قبای مرک بپاراستند در پیکر
سپید و ساده یکی پیرهن یکی دستار کشیده در برو در زیر آن یکی میزور
همی تو گفستی از تنقح صور اسرافیل شدند موتی احیا بعرضه محشر
همه سلیح بدست اندر وز جان بخروش رواند آتش سوزنده هم چو سامندر (۱)
خبر رسید بشهزادگان که دیگر بار هوای فتنه شد از حد اعتدال بدر
امیر زاده فرخ جلال دین که بدی بیاغ دولتشاهی درخت بار آور
بخواند یکسره شهزادگان بومی را ز روی صدق بر ایشان سرود در محضر
که بن عم ما اکنون زتند باد قضا غریق گردد در این محیط پهنساور
گرش زدست گذاریم و خیره بشینیم بجا نماند از او در زمانه رسم و اثر
و گر که جان بفشانیم و پاس او داریم بنام جوئی گردیم در زمانه سمر
چو این شنیدند آن شاهزادگان سترک نماز بردند او را ز اکبر و اصغر
بجزئی دوسه کزوی سال مه بودند همه بسودند از طاعتش چین بر در

(۱) سامندر - سندر +

سپس بگفتند او را که اندرین شورش بما جماعت شهزادگان توئی معتبر
بعون ایزد از دودمان خاقانی کتیبه است در اینجا فزون ز حد و شمار
همه دلاور و خونخوار و کاردان و دلیر همه مبارزو کستاخ و گردو کنند آور
همه بحیله چو اسفندیار روئین تن همه بحماه چو لودرزو کیو و رستم زر
همه چوماه و چو ابریم در سپهر و هوا همه نهنگ و هژیریم در بیخرو و بر
بصدق میل ترا تابعیم و کار گذار بشوق امر ترا طاعیم و فرمانبر
بهر چه خواهی فرمان گذار و بنده صفت بهر چه گوئی طاعت پذیر و خدمتگر
بخواه جان ز جسد مان که میدهیمت جان بگیر سر ز بدنمان که می نهیمت سر
چو مست ناده مهر توایم می نوشیم ز خون خصم بدانیش لعل کون ساغر
بساطمان همه زین است و بزمرکه میدان لباسمان زر هستی کلاهمان منفر
بجان بکوشیم امروز تا بنگذاریم رسد بجان خداوند کار ملک ضرر
روان شدند ملکزادگان بدین هنجار بی مقابله با آن گروه شوم اختر
چو عامه دیدند آن کوههای آتشبار بتک شدند و اگر دید سیل از آن معبر
شدند جمله گریزان زیم سالاران زمرج راهط گفستی همی گریخت زفر (۱)
(ملحقات)

از این مقدمه ز آن پس که یافت آگاهی جناب نزهت افتدی ستوده شهیندر
خجسته رادی والا بدانش و بخرد ستوده مردی یکتا بعایه و بهنر
امین و محرم بر هر دودولت اسلام صدیق و حامی تر هر دوشعبه انور
جهان و معرفت و جان درون جامه تن چنانکه معنی بنهفته در لباس صور
همه بخوانده و دانسته رسم فقه و حدیث زکیش شافعی و بو حنیفه و جعفر
نه از تعصب پیورده باز گفته سخن نه از تعجب بیغاره بر گرفته خبر
بجان و دل ز محبان خاندان علی ولیک زاده تبارش ز دودمان عمر

(۱) مرج راهط - جایگاهی است در شام - زفر - یوزن سرد - شیر دهنده

چنین خجسته روانی که نام بردم از او که تا ز نامش زبنت دهم بر این دفتر
 بدید خسرو ایران و خادم حرمین یکی رواق آراسته بدو پیکر
 چنانچه گوئی بحر محیط و بحر عمان بود یکی بحقیقت دو آید بنظر
 دو تاجدارند این هر دو آیه رحمت دوشهریارند این هر دو سایه داور
 چو دونهال بروئیده از یکی بستان چو دو برادرزاده ز یک پدر مادر
 ز عیش رست و فراچید دامن از راحت ز جای جست و فرو بست استوار کمر
 پیام داد بر آن خیرگان بی آرم خطاب کرد بدان سفلکان بد گوهر
 گهی بو عظم و گهی وعده و گهی تهدید گهی بفکر و گهی با فسون و گه بسمر
 گهی کتاب و احادیث خواند و گه آیات گهی بیان تواریخ کرد و گاه سیر
 هزار نکته بیان کرد با هزار زبان هزار رمز بهر نکته بدش مضمیر
 بگوش شورشیان قول صدق راز صواب چنان سرود که در مغز خلق کرد اثر
 گران سران متنبه شدند و خوار و خجل چنان که مرد سیه نامه در صف محشر

(اتمی)

چوبی و جود خداوندگار آسایش حرام بود بخورد و بزرگ این کشور
 دوباره نامه نبشتند مقتیات مهین بعیر فرخ دانش بشوید دانشور
 ده ای بروشنی و فرخی شده مشهور فروغ تیغ تو و تاب مهر و نور قمر
 بیا که فتنه بر افروخت آتشی و بسوخت روان خاصان همچون سپند در مجمر
 بیا که جان خلاق بسوخت زین آتش سپس بیاد فنا رفت جمله خاکستر
 بیا که ماء معینان زبس کدورت یافت ازین بلاد همی برکنیم آبشخور
 بیا و خانمان از تند باد غم برهان بیا و جانمان از ترکتاز فتنه بحر
 بیا که بپوشد خراب است کاخ دولت و دین بیا که بیتو حرامست خواب و راحت و خور
 برو ز حادثه چشم جهان حضرت تو است تو نیز میرا بکریه بسوی ما بنگر
 چو میر گشت ازین قصه شکفت آگاه چو خواجه گشت ازین واقعات مستحضر

بخشم بر شد و بنوشت کامدم اینک ز جای در شد و فرمود میرسم آیدر
 بخواستم که نباشد دلی زمن مجروح بگفتمی که نگردد تنی زمن مضطر
 لجاج کردند این سفلکان بیدانش خلاف جستند این جاهلان دون پرور
 فریب دیوان کرده است عقلشان مختل غرور شیطان بشموده فعلشان منکر
 بیامدم هانت باتو پهای آتشبار رسیدم اینک با تیغهای خارادر
 همان کنم که بعاسیان هلاکوخان همان کنم که بمروانیان ابو جعفر
 دگر نوشت بفرماندهاں مستدشرع که می پاشید امروز ملک را یاور
 نگاه دارید این چندروزه کشور را برون نمائید آشوب را از این کشور
 سپس ببارد که بیکری نشست که برد بگاه پویه سبق از سحاب و از صرص
 سرعت برق آن باد یاروان شد و بود خدایگان بفرازش چو گنج باد آور
 همی بساخت زیجبار تا بقرمیین چنانکه تاخت علی از مدینه تا خیبر
 بتندی آمده همچون دم شمال و صبا بچاکی شد مانند سحاب و مطر
 چنانکه سیل زبالی که فرود آید فرود آمد از آن خاره کوب که پیکر
 نشست در صف ایوان و بارعام بداد نشسته گرد و نیاسوده تن زرنج سفر
 بخواند بفره میران و نامداران را ابا قتیلهات وان فاضلان دانشور
 بنزد میر نشستند جمله صورت وار که میر بدهمه معنی و دیگران چو صور
 پس از نشستن فرمود جمله میدانید که من نکرده ام از کار ملک صرف نظر
 براه دولت چون توتیا بدیده کشم اگر بکارند اندر ره همی نشتر
 ز دست ندمم آسایش رعیت را و گر ببارند اندر سرم همی خنجر
 ندیده بودم و پنداشتم که این مردم بزهد و صدق چو بن یاسرند یا بودر
 کنون بدیدم و دانستم اینکه در فن و ریبو فرون ترستند از ذوالکلاع و بوالاعور
 خدای را همه دانید من بدین سفهاء که ناستوده فعالند و ناخجسته سیر
 هزار مرتبه گفتم که از عتاب ملوک حذر کنید و بگیریید از گذشته عبر

چرا نباید در بوستان درختی کاشت که خشم شاه جهان باشدش بشاخ نمر
 کسیکه نعمت شراهمی کند کفران روا نباشدش الا بیع کین کفر
 کسیکه چشمه انصاف با گل آلاید حرام باشدش الا جام خوب جگر
 بران سر مکه مر این جمله را فراخور کار سزادهم که بهر کار شد سزا درخور
 سزای معروف ایدرهمی بود معروف جزای منکر ایدرهمی بود منکر
 ای آنکه حظل کشتی بوستان امل ترا نشاید شکر درود رنج مبر
 ای آنکه تخم شکر کشتی بیابان مراد نصیب تو همه شهد آمده است غصه مخور
 من این حدیث از اصحاب میر بشنودم که خویش بودم بیخویش خفته در بستر
 که آن امیر مبین دام ظلّه العالی چو بر گرفت ز کردار این گروه شمر
 به پیشوایان فرمود کای وجود شما ز فضل زینت محراب و زیور منبر
 چو بر وظیفه خود بوده اید راهنما چو بر طریقه حق گشته اید راهسپر
 دل ملک ز شما شاد و جان ما خرسند خدای راضی و خرم روان پیغمبر
 دگر بخوانم از این میر پنجه را و بخواند ز روی لطف بر او آفرین یحدومر
 چه گفت گفت بزرگت کنم بدیده خلق چنانکه دیری افکنده بودمت ز نظر
 امیر پنجه بدی تا کنون ولی زین پس امیر تومان باشی همواره بر لشکر
 بجای آنکه گرفتی زمام صبر بکف بجای آنکه گذشتی ز اهل و مال و پسر
 زغر و فخر پوشانمت یکی دیبا ز لطف و فضل بنوشانمت یکی ساغر
 از آن لباس برانی هراس را از دل از آن شراب بگیری شایب را از سر
 سپس ببارش بادست بسته آوردند کسان که بودند اصل فساد و مبدع شر
 نژند حال چو در روز واپسین مشرک سیاه چهره چو در عرصه جزا کافر
 امیر اعظم لختی برویشان نگریست که تا نماید تحقیق مخبر از منظر
 یک نظاره بر او کشف شد حقیقت امر که میر کشف حقایق کند بنیم نظر
 زبانه غضب میر باز باینه گفت که این خسان را بر جان همی زنید شور

فروخت باید در نارشان چو هیزم خشک که بر بزرگان بفروختند هیزم تر
 چو این بگفت زین در شدند در خیمان کسان کسان بر بودند شان ز پیش اندر
 بکام تو پستند پشته شان و آنگاه یکی نهیب بر آمد مهیب چون تندر
 نعوذ بالله پنداشتی که یلی را همی بخاید و بیرون کنند ز کام اژدر
 و باز بالا ابری دمید صاعقه بار فراز خاک ببارید دست و گردن و سر
 خروش آنچو ز سر حد ملک روم گذشت بلرزه در شدو افتاد بر زمین قیصر
 ز بیم میر همی زرد چهره شد آشوب زبأس او بدن فتنه شد بسی لایق
 همی رمید در این وقعه مادر از فرزند همی گریخت در این ماجرا پدر ز پسر
 کناره کرد زاندریسه کودک از پستان گرانه جست یکباره عاشق از دلبر
 بقطره خون تبدیل گشت و کرد فرار چنین به پشت پدر از مشیمه مادر
 بداد بهرام آن روز تاج کیوان را زهره تا بعوض بخشدش یکی معجز
 نهان شدند همه شوهران برخت زنان زنان شهر بریدند امید از شوهر
 خبر رسید پدر گاه میر کن بیعت تنی نماند که ماند روانش در پیکر
 همه ز بیم تو قالب تهی نمودستند اگر امان ندهیشان تهی شود کشور
 امیر و فقه الله لکسب مرضاته چو از حقیقت این داستان گرفت خبر
 دلش بسوخت بر احوال ساکنان دیار ز پس رحیم دلستی و مرد می پرور
 گرفت خامه مشکین بدست گوهر بار همی فشاند بسیمین پرند غنبر تن
 رقم زد از پی تحمید کردگار که همان قباى عفو نمودیم زین پیکر و پیر
 همه گناه گنهگار گان بخشودیم ز جرمهاشان شد غمض عین و صر قنطار
 بزینهار شهستند این گنهکاران نه مضطرب برینند از هراس و نه خطر
 دعا کنند زجان بر خدایگان ملوک که پادشاه کریم است و معدلت گستر
 چو این رقمه رقم زد بان فرخ میر خطیب برد و بیجامع بخواند در منبر
 همه بدولت شاه جهان دعا کردند سپس بمیر که از جرمشان نمود گذر

شبی بحضرت میر اجل نشسته بدم که خادمی بدرآمد چو آفتاب از در
سجود کرد بر آن آسمان فضل و کرم نماز برد بر آن آستان جاه و خطر
بدستش اندر فرمان شاه و پنداری گرفته بود سها آفتاب را در بر
ویا تو گفتی جبریل بود واز بالا فرود آمد و آورد نامه داور
ز جای جبت خداوند و خم شد از نعظیم نهاد سر بخط شاه آفتاب افسر
سپس بدیده همی سود و بر گرفتش مهر یکی صحیفه نظر کرد پرکال و در
نشته بود در آن شهریار ملکستان که ای امیر هر یمن کش فرشته فر
بلطف ما همه اوقات باش خرم دل بفضل ما همه ایام باش مستظهر
شنیده ایم که از مرکز حکومت خویش شدی بدیدن یاران و دوستان حضر
سفر گزیدی چندی بسوی موطن خود چنان که شد بسوی بیشه شیر شرنه
بخواستی که در آنجا دمی بیاسایی زکند گنبد گردون و طارم اخضر
ز وصل یاران یابی بذوق لذت و کام ز روی خویشان گیری بشوق بهره و بر
هنوز روی عزیزان بکام نادیده نچیده نوز ز گلزار امن و عیش نمر
خبر رسیدت کاشوب مشتعل گردید زفته در صف کرمانشهان قناد شرر
زعیش رستی و افراختی برو کوپال زجای جستی و نشناختی نو پای از سر
کرانه جستی و مایل شدی ز عیش و نشاط گذاره کردی و غافل شدی ز راحت و خور
بصد شتاب زیبحار سوی قریسین کناره کردی و غافل شدی ز راحت و خور
بروزگار شدی همراه شتاب و عجل بشام تار بدی همسر سعاد و سهر
به پیش پایت آن کوهسارها چو حریر به پیش چشمت آن رودبارها چو شمر
لدی الورود چنان کان وظیفه بود ترا درست کردی اوضاع ملک را یکسر
نه هیچ هشتی نام از ددان و اهرمان نه هیچ ماندی رسم از بتان و از بتکر
ز ناوک تو همی چشم فتنه آمد کور ز سیلی تو همی گوش شورش آمد کور
به آشکارا گوئیم این سخن که هرگز نهفته ای بر ما قدر آن مهین چاکر

درست کاری و جهد ترا بطاعت خویش شنیده ایم و نمودیم جملگی باور
سزای طاعت و اخلاص آنکه در پاداش کرم کنیم و بسر بر نهیمت افسر زر
که با وجود ضعیفی و پیری و کهنی فزونتری ز جوانان ایمایه و بهنر
دو صد سپاس که در نو بهار امن و امان هزار شکر که در بوستان قنق و ذفر
هنوز سر و چمن بر کسب دارد و خوش هنوز شاخ کهن میوه تازه دارد و تر
هزار گنج گهر بخشمت که دولت را نکوتری ز هزاران هزار گنج گهر
همه رعیت و مملکت تراست ارزانی بسرووران تو سرستی و از مهان مهتر
اگر بیکسره آن ملک و آن رعیت را در آب غرقه کنی یا بسوزی از آذر
مؤاخذت نرود ورنه باوراست ترا بلوب خاک و بلش مردم و بلش لشکر
چو خاک ماشدی آن ملک خاک خود پندار چو ز آن مائی کشور از آن خود بشمر
بچرخ بنده مارا بر آورو بند واز بخاک دشمن مارا بیفکن و بشکر
کسی که سجده بتمثال مانکرده ز ملک بران چو دیوی کز امر حق ابی و کفر
حرام باشدشان آب آن دیار چنانک بناسپاس حرام است جرعه کوثر
بنعمت ما چون کافرند این دوان صواب نیست که در خلد پانهد کافر
کسان که روی بگردانده اند از فرمان کسان که خلق بتاییده اند از چنبر
بر موج و گرز و کتفشان بسب و بسای بیرو تیغ دل و سینه شان بدوز و بدر
بلش مخالف مارا در آن دیار چنانک در آن دیار بکشت آن قراجراسنجور
بعامه دستخط عفو و مغفرت بنگار بسوقه با نظر فضل و مکرمت بنگر
چو مانجستیم آزارشان تو نیز مجوی چو ما گذشتیم از جریشان تو هم بگذر
اشاره رفته که یرلیغ میر تومان را چنانچه شاید صادر کنند از مصدر
چه قدر خواجگی ما نکو همی دانی فرو ز کف نگذاریم قدر آن چاکر
امیر خواند چو مشور شاه را بدست زنا سرزد بر نه سپهر و هفت اختر
بوژده آنکه فرمان شه مطابق یافت هر آنچه رایش امضا نمود سرتاسر

ای آن خجسته امیری ده آفتاب بلند زعکس تیغ تو آمد پدید در خاور
کجاست (فرخی) آن استاد فرخ فال حکیم با هنر و نکته سنج دانشور
که این حدیث بسنجد و ز آن سپس گوید (فساه گشت و کهن شد حدیث اسکندر)
تمت بید ناظمها انشاء فی ۱۲ محرم سنه ۱۳۱۱ فی قمر سین و تحریراً
فی ۱۲ شهر ربیع المولود ۱۳۱۲ فی همدان

...

وقد ارسل الامیر اید الله تعالى هذه القصيدة الفريدة الى کرمان متخفاً بالی الوالی نصره الدولة
قرما فمرما المدعو (بالار لشکر) اعنی عمید الجيش فانفذ الی فی صلتها صرة تلغ خمین
توماناً وکتب الی کتاباً يتضمن قصيدة طويلة انشأها الفاضل الحریر الشیخ احمد الکرمانی
الشهر بادیب وکانت فی اجازة ایانی علی بحرهما ورویها الکها فی مدح الامیر اید الله تعالى
وفیها ضرب من العلمعات و اشارات الی عدة رجال من القدماء یومها اظهار فضله و ترفقه
نفسه فاجرتهم ثانیاً بهذه الایات و ارسلها الامیر ثانیاً الی کرمان وکان ذلك فی جمادی
الثانیة ۱۳۱۱

قصیده

کمال مرد بفضل است و مرد می و هنر بویژه آنکه مر او را بودند و گهر
در انژاد و گهر بوده بی کمال و ادب چو او بهیچ نیرزد تو آش بهیچ مخر
باستخوان خود ایدر همی بنازد مرد خلاف باشد نازش بر استخوان پدر
بر و هنر طلب ایخوا چه گزیدر مادر ت درون گور نبرد تکیر یا منکر
و کر کمال و هنر دارد و نژادش نیست بزرگ دانش و بنهفته زاو نمای حذر
حذر بیاید کردن ز سفله که رسد ز خاک پست بر او رنگ جاه و کاخ خطر
حدیث او بدرستی مثال موری دان که روزگار بهاران همی بر آرد پدر
بزرگ مرد کسی را شعر که توأم داشت نژاد واصل و گهر با کمال و فضل و هنر
گدای در گه آن خسروم که نگذارد بتخت شاهی پای از کلیم خویش پدر
اگر چه به هزاران هنر جوی بخت است جوی هنر بر من بهتر از هزار پدر

ابوالمعالی باید شدن نه بو حامد که از معالی تقع آیدت ز حامد ضر
ز فضل شادان باشی ز زادگان بستوه ز علم فربه گردی ز کودکان لاغر
همت ز مجد و معالی بکیسه زر آید همت با حمد و حامد فشانند باید زر
بجاست اندر ریزد کمال شکر و شهید اگر چه خود شکرین تر بود ز شهید و شکر
بسا غرت همه خون جگر کند هر چند پرورانی فرزندان را بخون جگر
و گر پسر طلبی رو هنر پژوه طلب کنز آن بماند نام تو زنده در عشر
هنر پژوه و خردمند اگر نبود پسر ز صد هزار پسر بهتر است یک دختر
بوقت کشتن آن کودک از طریق عتاب شنیده که بموسی چگونه گفت خضر
هلاک طفل بد از خود بر استی نگری سود مثبت و آسایش بدر ماسر
خوشا کمال و هنر خرما خردمندی که شاخسار وجودش زدانش آرد بر
هر بزد خردمند بس خطیر آید چنانکه در نظر مرد جوهری جوهر
کسان بمیرند اما هنر نمیرد شان یکی بقصه بگذشتگان پیش نگر
خوشا هنر که بود مرد در ادب طریق خوشا هنر که بود مرد در رفیق سفر
خوشا هنر که بتدبیر با مردی وی بتخت دولت دارا نشست اسکندر
خوشا هنر که بتیر و دست یاری آن به اردوان سپه اردشیر یافت ظفر
خوشا هنر که بتصویب و استعانت آن زچرم بر شد شاپور و تاخت بر قیصر
هنر تباه را (۱) در عرب بزرگی داد بمردمان یمن از سبا و از حمیر
هنر سلاحه را در عجم ریاست داد اگر حدیث ملکشه شنیدی و سنجیر
هنر بداد بزرگی طبعی را به ایاد هنر بداد مہی بوقضاعه را به مضر
قصیر با هنر آورد عمر و را در حضر بکاخ زبا تا چیره شد پید و و حضر
اگر نداشت هنر با دلاوری توأم کجا رهیدی از دشمنان تسلط شر (۲)

(۱) تباه - تباه پادشاهان یمن میباشند و احد آن تبع است بکر او لو تشدید باد

(۲) تسلط شر - لقب ثابت بر جابر از قبیل مضر است که کاردی زیر لیس پنهان

کرده و در انجمن دشمنان را مقتول و مجروح ساخت .

اگر نه کار هنر بود راست می نشدی حکومت هرم قطعه بر بنی جعفر
اگر نبود هنرمند و کاردان و دلیر بروم چیره نگشتی ضرار بن ازور (۱)
هنوز گوئی از پرتو هنر زنده است خطیب مصقع سجان که بود پور زفر
اگر فضاله بن کلدی با هنر نبودی نگشتی انسان ممدوح اوس پور حجر
اگر نداشت هنر کی خطیئه را با کعب بست زید بیک ریسمان بیکدیگر
بگیر ذیل خرد را که گر نبود خرد بیوس خاک هنر را که گر نبود هنر
کجا بیافت کیومرث در جهان دولت کجا گرفتی طهمورث از ددان یفر
کجا فراشت منوچهر چتر پادشهی کجا گرفت فریدون عروس ملک پیر
کجا زبخت شدی شاد مردخوانسالار کجا خصم شدی چیره گرد آهنگر
کجا بتاج شهی سر همی فراشت قباد کجا بکاخ مهی بر همی شدی نوذر
کجا زایران لشکر کشید کیخسرو کجا ز توران کفر کشید رستم زر
کجا شنیدی قارن یلی است مردافکن کجا شنیدی سوسن زنی است رامشگر
کجا جهیدی از رزم خسروی بهرام کجا رهیدی از بند کسروی عنتر
کجا بفارس مظفر شدی بنی ساسان کجا بروم مسلط شدی بنوالادفر
کجا فلاطون میشد خلیفه سقراط کجا ارسطو میشد وزیر اسکندر
کجا سطرلاب اندر بساخت بطلمیوس کجا نجوم و کواکب شناخت بومعشر
کجا ریاضی خواندی نیوتن و هرشل کجا منجم گشتی کبرنی و کپلر
کجا ز حکمت بو نصر میشناخت رسوم کجا ز فلسفه یعقوب میگرفت خبر
کجا بدو همی گشت شنفری معروف کجا بعدو همی شد سلیک عمرو ثمر
کجا رئیس شدی قس ساعده به ایاد کجا بزرك شدی قیس عاصم از منقر
کجا مصالحه گشتی میان تغلب و بکر بسی حارث بن عمرو مرد نام آور

(۱) ضرار بن ازور - یکی از صحابه است که سرداری لشکر اسلام در میان را

کجا مقاتله بر خاست عیس و ذبیان را بهمت هرم و حارث ستوده سیر
کجا کتاب بلاغت نداشت بن هرون کجا سرود غزل بن ابی ربه عمر
کجا مهلب رفتی بصره و اهواز کجا قتیبه شدی سوی ماور آغهر
هنر درخت مراد است و بوستان امل خزانه زرو سیم است و کان درو گهر
هنر یکی ثمرستی که آدمیش درخت درخت سوخته باید اگر نداد ثمر
شود زیبه نری آدمی کم از حیوان چنانکه شد بهنر به زمر دمان جانور
هنر بیاید تحصیل کرد مردان را و گر نداشت هنر نام او به نیک مبر
مگر ندیدی (بو النجم احمد) از کرمان چگونه شد بهنر اندرین زمانه سمر
هنر نمود که سالار لشکرش بنشاند بیار خود زاد بیان و فاضلان بر تیر
همی فرستد نظمش بتحفه شهرشهر که هست خوشتر و بهتر ز عقد لوی تر
یکی چکامه رقم زد بنان او بورق که برد کوی سبق از سخنوران یکر
ز مدح میر اجل بود نامه اش روشن بشکر نعمت وی ریخت خاهاش شکر
بزرگ مرد افحلا سخنورا فردا که مدح میر تواند همی سرود از بر
نه کاری آسانست اینکه هر که بیتی گفت مدیح میر تواند نگاشت درد قفس
زبان گویا بایست و طبع دلکش نغز بیان شیوا بایست و نطق جان پرور
ایا ادیب هنرمند و اوشاد بزرك ایا لیب سخن سنج و فحل دانشور
اگر نه شعر ز فضلت بکاستی گفتم هم از لبید ربیع تو بوده اشعور
قصیده تو که از دلکشی و رنگینی خریطه بود آکنده از لئال و درر
اگر چه (ویل للشعر من روات السوء) خطیئه گفت بهنگام نزع در بستر
ولیک من حسب الامر شاهزاده را در بار میر فرو خواندمش زپا تا سر
درست خواندم چونان که هر که باز شنید همی بشاعر و راوی سرود لله در
در آن قصیده یکی نکته مندرج کردی زحق شناسی سالار اعظم لشکر
حکایتی علم الله بر راستی گفتم چنانکه نیست در او جای هیچ بحث و نظر

ستوده (فرمانفرما عید و صاحب جیش) مسلم است که بادانش است و با گوهر
ضمیر پاک خداوند دام اجلاله زبطن وی همواره داده است خبر
چو میر اعظم باشد بملك فرمانده سزد که فرمانفرما بودش فرمان بر
بدو است روشن چشم امیر هر شب و روز که اوست مردمك چشمه میر و نور بصر
از آن زمان که بفرزندی انتخابش کرد فضل و رحمت کسرت سایه اش بر سر
بزرگ دیدش و افزود هر زمان قدرش که در نیام نمائند تیغ با گوهر
همه حدیث ز تمجید شاهزاده رود به حضری که امیر است صدر آن محضر
برای شاهد قول تو از طریق صواب یکی حدیث دلاویز باشدم بنظر
از آن زمان که خداوند اعظم از کروس بقرمیین شد از بهر نظم این شور
زمان اضحی میبود و موسم قربان که من یار گمش بود می ثنا گستر
یکی کتاب خواندم ز شاهزاده راد بدستاری آن آهن پیام آور
که شاد و خرم و خوش یاد نوبت اضحی بمیر اعظم و نوین معدت پرور
چو رسم مردم اسلام ذبح و قربان است برای قربان دارم بدر گمش دوسر
امیر ایده الله چنان بوجد آمد که از نشاط جوانی همی گرفت از سر
چه گفت گفت که خاصیت از گهر نرود گرش بسائی با سنك و سوزی از آذر
بگل نشاید رخسار آفتاب اندود بابر و میغ نشاید نهفت ضوء قمر
تو ای بدولت و اقبال همعنان مراد تو ای بحشمت و اجلال همعنان ظفر
همی بساید تیغ پرند بر مرجان همی ببیزد کلک پرنیان غنبر
جهان خدای چنان بزرگ کرده که میر همی دعای تو گوید بوقت شام و سحر
دعای میر بجان تو مستجاب بستی چنانکه در حق امت دعای پیغمبر
یکی تن است ز تیغ کج تور است دوتن دو پیکر است ز تیر تو چون یکی پیکر
من این قصیده فرستم بحضرت اید و ن چنانکه زیره بکرمان برد کسی ایدر
گرش پسندی با دیده رضانه شکفت که پیش مه نبود منع تابش اختر

مدیج ذات ترامن بشعر چون گویم که کس نیارد بيمود بحر با ساغر
هماره تا که بر آرد بامر ایند پاک دم بهاران از خاک دیه اخضر
تو باش لشکر اقبال و فتح را سالار منت بمدح بر آرم چو دیه صد دفتر

قصیده

بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين هذه ما انشأتها في قاعدة ملایر يوم الاضحی سنة ۱۳۱۱
مهتأ والیها میرزا علی قلیخان الوالی ادام الله اقباله

دانا کبود بنزد مردم هشیار آنکه به یهوده هیچ می نکند کار
دانا آن شد که پخته سازد و نیکو خامی گفتار خویش و زشتی کردار
خوب کند زشت را بکوشش افزون پخته کند خام را بجوشش بسیار
کام نجوید بشوخ چشم و مستی مغز بشوید ز خویش بینی و پندار
دوست ز گفتار او نیاید رنجش یار ز رفتار او نبیند آزار
می نگذارد قدم مگر بد رستی می نسراید سخن مگر بزاوار
آب ز سنك آورد بفکرت بیرون نقش بر آب آورد بهوش بیدار
جز بخدایان هس نکردد همره جز بعدویان دین نجوید پیکار
هیچ نیارد بجاهلان سر تصدیق هیچ نکوبد بعاقلان در انکار
جامه ز تقوی کند گله ز تواضع ورتو بجوشانیش هزار و دوصد بار
در کف جوشش خلد لبینی هرگز بلکه نشود قدح بد که خمبار
می ننیوشد سماع مطرب چالاک بیهده حرمت نداد احمد مختار
می نخورد هیچ ز آنکه خوردن می را جز بچه ماران نراید از شکم مار
دخت رزام الخبائثت و بتحقیق دل تهید بر وفای گیتی غدار
بنده آن مهترم که از ره پیش مهر نجوید ز شاهدان شتمکار
عشق نورزد بلعبات پر برخ آسان آسان بجمع درهم و دینار
عمر گرانمایه را تلف ننماید

شبهوت فرج و شکم که بنده متقلند
باتو من ای نور دیده فاش سرایم
هر که نیاموخت دانش از پدر و مام
صحبت چونین کسی میسر اگر شد
صحبت شخصی چنین غنیمت بشمر
دانا ماه است و روز ما شب تیره
دانا باشد طیب ناخوشی چهل
دانا ماند با برو فضلش باران
نزهت یابد بسبزه و گل و ریحان
دانا چون رایش است و خلق ستوران
آخورشان را علوفه ریزد از علم
لاغری و سکسکی کنند فراموش
دانی بهتر چه سوی سید جرهم
راه بریدند با مشقت از ایراک
گر در پند مرا بیدانی ارزش
باده منوش ای پسر که باده کشان را
هوش زمیخوارگان مجوی از ایراک
خفته یازد شناخت لعل زخارا
بیهوشان را زخود بران که بطاعت
در پی بازاریان مپوی کنایات
علم بیاموز و کار بند مرا و را
چون نه هنر باشد نه زهد و نه طاعت

(۱) جرهم - بروزن قفد قیله است درینک حضرت اسمعیل از آنان زدن گرفت

بخیره دیوانگان و صورت دیوی
درهم و دینار جماعه و زرو و بالند
سکسار آند مردمان دغل باز
گردون ماند به آسیای سبک سیر
این بر دمان بقصد سودن ستخوان
ز نهار ای شور دیده از ره غفلت
روز جوانی مال پیری بشگر
شرط قنوت کدام آن را بشناس
خادم صف را ز جرم غفلت بگذر
خاصه بدرگاه منعمی که در این عصر
والی اقلیم فضل داور بکوتا
گوئی خود آیتی است کامده منزل
روئی دارد چو بربك لاله روشن
عاقبت اندر زمان او بدر و دشت
نیست دلی جز درون لاله پر از داغ
از رگنان بروزگار وی از امن
رأفت دارد بسی بسوقه و دهقان
باشد با مردمان ملک بعینه
نیست مرا و را بدر زبانی و دژخیم
ور بکشد صد هزار تن یکی روز
زانکه براو اعتماد دارد چندانک
بحر خزر پیش جود اوست تنظیف
مطلعی آرم برون ز بحر سخایش

وز تو بسی بهتر است صورت دیوار
خیره مکن خویش را تو حامل اوزار
جانت برون بر از این جزیره سکسار
گیتی چون ازدهای آدمی اوبار
آن بدر دمان بی شکستن ناهار
لختی بر گرد و باش چابک و هشیار
بهر ذخیرت کتاب دانش بشکار
راه مروت کدام آن ره بسیار
منعم خود را حقوق نعمت بگذار
قافله جود راست قافله سالار
معدن جود و لطف گزیده احرار
از صحف رحمت مهیمن دادار
خوئی دارد چو ناف نافع تاتار
خیمه زد انسان که می نمایندتی زار
نیست تنی جز دو چشم نر کس بیمار
بدره امانت نهند در کف طرار
لذت یابد همی ز غفو کنه کس
چون بدرمهربان و مادر غمخوار
بسکه رؤف است و مهربان و نکوکار
شاه نرسد که از چه کشتی نهمار
داشت رسول خدا بجعفر طیار
کوه گران نزد عالم اوست سبکار
تا که مدیحش ادا شود بسزاوار

مقالستی بنزد جودش خروار
گر نبود در جهان که نعمت خوانش
کیسه اش از زرهمی گریزد چو نانک
چشم نموشد مگر ز دولت دانا
گردون خم شد برای سجده بارش
ای تو بمردی چنان که فردی بایک
فاتحه رحمت از در تو گشوده
نفس زبون تو گشت و کشتی او را
وریه از این بایدت نمودن قربان
زان که براهت نهاده سرببی قربان
عاشق فتراک و تیغ تو است روانم
نوبت اضحات باد فرخ و میمون
روزی هر روزه باد شاد ترازدی
تمت یدناظها انشا الله فی ۱۰ ذی الحجة الحرام ۱۳۱۱ فی دولت آباد ملایه و تحریراً

فی ۲۳ ربیع الاول ۱۳۱۲ فی بلدة همدان

قصیده

بارها خواندم ز قول مصطفی اندر خبر
ذات پاک مصطفی باشد منزله از دروغ
گر خدا را راست گو دانی و پیغامش درست
چون نمییستی خدا را با دو چشم از صدق دل
لجه صدق رسول هاشمی را با یقین
لیک آنان کاسمانها را همی بشکافتند
هم کواکب را بسنجیدند با میزان علم
وزن و ثقل و حجم و قطر و عرض و طول و ارتفاع
ماهها در مشتری جست مناطق در زحل
کاید آن روزی که تا بد آفتاب از باختر
کش رسالت داده بر خلقان خدای دادگر
راست میدان هر چه گوید با تو آن پیغامبر
گوش ده پیغام و در گفتار پیغمبر نگر
از درون صدیق دارند اهل فرهنگ و فکر
تا به پیمودند ایمانش بمقیاس نظر
خط و محور مرکز و قطب و مدار و مستقر
زاویه سطح و عمود و مایل و قوس و وتر
کوهها در زهره دیده میشه اندر قمر

جمله در تأویل قول مصطفی در مانده اند
اوصیا دانند اصرار علوم انبیا
جعفر صادق کند تأویل گفتار رسول
راسخ اندر علم داند کشف آیات نبی
از خراسانی اگر پرسی طریق کعبه را
از حجازی پرس رسم کعبه تا واقف شوی
رازداران کنوز انبیا اندر ورق
کافتاب دانش اندر دوره آخر زمان
قصه عشای مغرب نیز اگر بشنیده
راه دانش سوی حق باشد طریقی مستقیم
جز بدانش زندگی مردن بود صحت مرض
جز بدانش کی توان تفریق نیک از چیز بد
جز بدانش کی توان شناخت یزدان زاهر من
کیست دانش میرنویان آفتاب مهر داد
سال ده زین پیش باز آمد ز قسطنطنیه
زنده کرد ایران و بر ایرانیان آمد عزیز
ساخت پیش از حصر و احصار کرد بر ترازیاس
باخرمندان مروت با هنرمندان کرم
هر که روزی یافت اندر ملک عثمانی مقام
خواند در رومیة الصغری از او چندین کتاب
معجزات آورده در قفقاز و قسطنطنیه و روم
معجزاتش را اگر دانشوران گرد آورند
هر کتابی صد گزاه هر گزاه صد ورق
البشارة کامدائیک بار دیگر سوی ملک
قر عین الملک لعل از آره انسانه
چون دم روح القدس پاکیزه و پاکیزه خوی
ایکه دانش را همی شناسی از ید دانشی

زانکه از دریا نشاید با شنا کردن عبر
از پسر باید ترا پرسیدن اسرار پدر
کاهل بیت (آدری بما فی الیت) باشندای پسر
کی توان پرسید راز بوترب ازین حجر
گویدت راهی که اندر گل فرومانی چو خر
بر مقام و مشعرو خیف و منی رکن و حجر
رانده در تأویل این گفتار فصلی مختصر
در صف خاور زمین خواهدزدن از غرب سر
مرغ دانش دان که باشد قافش اندر زریور
هر که در این ره روان نامد ز دین آمد بدر
جز بدانش بدگی ضایع شود طاعت هدر
جز بدانش کی شود تشخیص خیر از کار شر
جز بدانش کی توان پرداخت در خلد از سقر
ارفع الدوله پرس صلح جوی نامور
همچو جان اندر جسد یا همچو نور اندر پیر
زانکه بود ایران چو تن او چون دل و جان و جگر
داد بیرون از حساب و ریخت افزون از شعر
بریشان نان و کسوت بر فقیران سیم و زر
هر که لختی کرد اندر خاک ایطالی سقر
دین در رومیة الکبری از او چندین اثر
نیز خواهد کرد در سقین و هند و کاشغر
صد کتاب افزون شود در فن اخلاق و سیر
هر ورق صد سطر و در هر سطر صد شطر از هنر
کتاب دولت را بجوی آرد همی باردگر
حل فیه و استوی القی عصاه و استقر
چون نسیم فروزدین فرخنده و فرخنده فر
بین زدانش رسته در گیتی درختی بارود

شادمانی بیخود دولت شاخ ویداریش برك
میوه اش از دزد محفوظ است و برگش از خزان
مغربی زین غصن در مشرق برد برك و نوا
نامه صلحش چو شد در روی عالم منتشر
جفت کرده جوجه كبك دری را با عقاب
خامه اش آرد پدید از صنع حق لا یرا
نافه صالح زسك و طایر عیسی ز گیل
در سخن از لعل گوهرها بود محی الریم
کوه لرزان از عتابش چون زنعمان نابغه
بخشش چند آنکه گر دریا و کان او را دهی
با چراغ فکرش اندر تیره شب با پای لك
این خلاق قالب و تصویر انشاء لك
جمله آیات حقند اما بهر جا جمله ایست
زین سبب حق ذات پاکش را ز ایران برگزید
ای خداوند آنچه من دادم از این مردم ندید
حاشم را آسمان پیش افکند از من و لك
من چو ماهم اوستاره من چو لعلم او خرف
خود تو میدانی تختین کس منم کاین خلق را
خود تو میدانی منم کز بانك من برخاست
خامه ام چون صور اسرافیل افکند از صریر
ناله ام افروخت اندر مجمر حب الوطن
داشتم در حصن غیرت به دفع خصم و ملك
چون براه اندر شدم میتاخت اندر موکم
ای زمان افتاده ام محبوس در ساوجبلاق
با دعا قیتم چو شاه اندر عری پزمرده حال
دیده گریان سینه بریان تن برهنه چون اسیر
خوار اندر خاک خود چون خارم اندر بوستان
رفت یرباد از کفم مال و حشم گنج و خدم

کامرانی برك و رحمت سایه هشیارش بر
شاخهایش این است از اوره یخش از تبر
خاوری در باختر زین شاخ برگردد ثمر
چامه مهرش چو شد در سطح گیتی مشهور
صلح داده شیمه آل علی را با عمر
فکرش سازد عیان از فضل حی دادگر
خیمه هرون زابرو نارموسی از شجر
در نگارش باید و یضا کند شق القمر
ایر گریان از سخایش چون فرزدق از مطر
نه بکان اندر بماند زر نه در دریا گهر
کور گردد یصفا در کوه و هامون رهبر
اوست روح اندر قوالب اوست معنی در صور
او در آنجا ابتدا شد دیگران او را خبر
همچو نادر شاه از افشار و تیمور از تمر
سبطی از فرعون و اسرائیلی از بخت النصر
هر چه واپس تر شوم هشتم بی زور بیشتر
من پرندم او نمود من ابراهم او آستر
سوی آزادی شدستم رهنما و راهبر
مردگان چون خفتگان از بانك مؤذن در سحر
نقشه اندر کوه و وادی صیحه اندر بحر و بر
شعله اندر رطب و یابس آتش اندر خشك و تر
خامه تیغ و تن زره سرمه و وسینه سپر
فوجی از دانشوران پیش از ریه و زمضر
همچو مه در ابرو زر در خاک و لعل اندر حجر
در رساتیم چو ماه اندر محاقش مستر
دست بر سر جان بلب آتش بدل چون محضر
پست اندر ملك خود چون خاکم اندر رهگذر
ریخت بر خاک از تنم صوف و زغب شعرو و بر

حاصل من از هنر گوئی پس از مرکت چون
بوده ام مانند جمعه اول ماه رجب
خود مضارع نیستم تا این رقیان چون ادا
چند تن رفتیم در يك بوستان گشتیم تخم
حاصل من خار دلدوز است و زایشان یاسمین
جمله بهر مصلحت کردیم در بحری شاه
شکوه اخوان خوان وطن را در نهان
تابدانی چون عدو آید بخراک اندرون
قدر فضلم را تو دانی کاین مثلش شایع است
لیله شنبه ۲۹ شهر شوال ۱۳۳۱ هفتم قوس در قاسم آباد برك ساوجبلاغ مرکزی .

قصیده

هنگام توقیف جریده نو بار در شماره ۲۹ جریده ستاره ایران سال اول یکشنبه
۱۵ ذی القعدة ۱۳۳۳ مندرج گردید . . . محمد صادق الحسینی
دی در هوای صبحت باران غمگزار
دیدم گل و بنفشه و نسرين و یاسمن
باد خزان میاغ شتابان و سهمگین
آذر قشاده در دل تنهای آذری
عاری ز دلبه ساحت و اطراف بوستان
بسته زبان بلبل و بگشوده پای جغد
در چنك مطربان سخنگو شکسته چنك
فرش زمین نوشته ز پنهان دوازنا
تنها نه باغ تیره که تا دیده بگریست
اگر دیده از دل رود و کنار دشت
ماندم شگفت و خیره از این کار و العجب
یاران و همریان و رفیقان راه نیز
کاین بوستان و شکسته است از چهره و شده است
وین مرغزار خرم و دلکش چرا بود
ناگه بگوشتم اندر از آن سوزا رسید

از لقب طیار را حاصل ز کینیت بوالشیر
گشته ام چون چارشنبه آخر ماه صفر
بر سرم نازند بهر دفع و نصب و جزم و جر
جمله با هم یار در سود و زیان و نفع و ضر
بهره من زهر جانتوز است و زانان بیشکر
من شدم چون در بر آنان چو حسن اندر زیر
باتو گفتم چون ندارم جز تو غمخواری دگر
همچو من یاری ندارد جای جز بیرون و در
قدر زر زر کر شناسد کوهری قدر گهر
لیله شنبه ۲۹ شهر شوال ۱۳۳۱ هفتم قوس در قاسم آباد برك ساوجبلاغ مرکزی .

حیرت مکن ز تیرگی باغ و بوستان
زیرا اساس نزهت باغ از بهار شد
از نوبهار شاخ درخت است پر گهر
از نوبهار لاله برآید همی بدشت
بی نوبهار سبزه نروید همی ز خاک
آنجا که نوبهار نباشد همه خزان
گفتم بنوبهار مگر آفتی رسید
گفتا بنوبهار نه اما بنامه
بیمهر گشت شامو بهار خجسته دید
شد لاجرم ز آنده همنام خویش
ورژه که آن جریده چو باغ بهار بود
اندر ورق معانی و الفاظ آن بدی
شعرش خریده گوهر شعری یک شعر
خوانده زبان ملتش استاد حق نبوش
گفتم خدایگان ملوک از چه روی او
گفتا گناه کردو شهنش از نظر فکند
گفتم گنه چه بود چرا ارتکاب کرد
گفتا گناهای آنکه بامضای خسته
منول یخیر بد از این کار و آن حدیث
نه وی اجازه داد و نه امضا نگاشت لیک
چون نامه گشت منتشر آگاه گشت و بس
ایک بجرم خویش مقراست و معترف
دیگر چنین خطا نرود ز آنکه یگمان
انگشت مؤمن از بن سوراخ جانور
گفتم در این قضیه مکافات آن چه شد
گفتا تو دانی آنکه شهنشاه ما بطبع
جان کسی نگشت ز خشمش دوچار و رنج

خیره مشو ز سوختن دشت و مرغزار
چون مایه نشاط روان از وصال یار
از نوبهار باغ بهار است پر بهار
از نوبهار نغمه سرایید همی هزار
بی نوبهار غنچه نیاید همی ییار
آنجا که آب نیست جهد از زمین شرار
یا خاطرش نژد شده پیکرش نزار
کاین نام را بخوش همی کرده مستعار
همنام خویش دور ز الطاف شهریار
چون سبیل و شقایق پیچان و داغدار
از راک و بوی و روشنی و رونق و نگار
رخشده همچو لؤلؤ و یاقوت شاهوار
نثرش زشتره کرده بر اوج فلك تشار
یعنی لسان صدق حریفان حق گذار
بیمهر گشت و خواست مرا و از زند و خوار
خشم ملک نگیرد جز بر گناهکار
جرمی چنان که بسته شود راه اعتذار
سطری دو بر نگاشت بهنجار ناگوار
در نامه ثبت کرد نسجیده پیشکار
مسئولیت بگردن او گشته استوار
افسوس خورد از پس توزیع و انتشار
وز آنچه رفته سخت پشیمان و شرمسار
از ریسمان پسه گریزد گزیده مار
اندر جهان گزیده نخواهد شدن دوبار
در پیشگاه اقدس شاه بزرگوار
بخشیده و کریم و حلیم است و بردبار
قلب کسی نیافته از قهرش انکار

محبوب ملت است و عزیز جهانیان
ما را بخاک رفتن از آن به کاندکی
بر خوانند آن جریده و ابرو ترش نکرد
اما بنام شاه بتوقیف نوبهار
یمنی ز محضر و زرائی زیبار شه
هر چند حکم شاه نه چون شد بنام شه
گفتم گناه اگر چه بزرگ است و سخت لیک
این حکم اگر ز شاه جهان بود گفتمی
اما چو نیست امر همایون توان کشید
حشی چنان که بر نگشاید و را بزور
مجرم اگر راستی آگه شود که چیست
روزی هزار بار گنه بر نهاد بدوش
شاهما بشکر آنکه خدا در همه جهان
از جرم نوبهار کدو کنی که آمده است
گرچه نه زوگناه و نه با دافره از تو شد
این سحر را بمعجزه بشکن که در کف
ز هزار بیان در گه خود را که دیرگاه
مایوس و نا امید ز الطاف خود میخواه
بر دشمنان ملک حریف است این دلیر
با صبرم زبان بگشاید هزار حصن
تاروی شه بناد چون بدر در غلام
خویش چو در فضای چمن باد فرو دین
فرداش به ز امروز امروز به زدی
دولت غلام و عیش مدام و جهان بکام
خشم از با اعتراض گشاید بمن ز بان
گویم بزرگ سابه شه روزگار ماست
دیساهمان بگونه اردی بهشت سبز

بحر کمال و کان کرم ظل کردگار
بر خاطر خطیر همایون شه غبار
با آن همه جلالت و نیرو و اقتدار
یکچند رای داده شد از مجلس کیار
این حکم رفت و بسته شد ایوب اختیار
با نام شاه کس توان کرد چارچار
باید بفضل شاه جهان شد امیدوار
یشک حکومتی است که لا یمکن الفرار
از فضل شهریار یکی آهنین حصار
افراشیاب و رستم و زال و سپند یار
میزان عفو و بخشش این شاه تاجدار
تا عفو شاه بید روزی هزار بار
از خسروان دهر ترا کرده اختیار
اندر پناه رحمت عامت بزینهار
سحری شگرف رفته درین ماجرا بیکار
باشد عصای سامری اوبار سحر خوار
دارند از تو عفو و خداوندی انتظار
محروم و بی نصیب ز احسان خود مدار
واندر گفتند شاه ضعیف است این شکار
باتیر خامه در شکند پشت صد سوار
تا افسرش درخشد چون شمس در نهار
رویش چو بر سپهر برین ماه ده چهار
آینده به ز امسال امسال به زیار
گردونش رام و طالع پدram و بخت یار
کانه در خوان چرا سخن آری ز نوبهار
دایم چو باغ خلق و بیتان قدسار
اردی بهشتان چو بهشت است مشکبار

قصیده

دیدم بخواب دوش درختی خجسته فر خاکش بزیر سایه و چرخش بزیر پر
 اندر زمین هفتم بیخش نهفته بر آسمان هفتم شاخش کشیده سر
 هم شاخه اش گذشته ز خاک اندر آسمان هم سایه اش رسیده بخاور زباختر
 در عقیش نظیر نه جز طوبی بهشت در دیش عدیل نه جز سرو کاشمر
 رسته زمرکز زمی آن سیم گون درخت کشته ستون گردون آن نازنین شجر
 مانند خیمه ز زمرد فراز خاک کورا بود عمودی از خیزران تر
 یا محفلی خجسته که بر مغز ساکنانش آرد نسیم بوی ریاحین ز باد غرا (۱)
 یا کوه بی ستون را افراشته ستون یا بر فراز الوند گسترده چتر زر
 یا نخل که دختر عمران جوانش کرد یا نخله العجوز که کشتش پیام بر
 قصی در آن ندیدم جز اینکه در جهان باین فرو و قار بودش یکی ثمر
 آسان درخت زفت قوی چون ثمر نداد خواهد شدن فسانه اش اندر جهان سمر
 بشکفت مانده سخت و پرسیدم از یکی کاین شاخ سبز و خرم چو بدخاک بر
 نه صمغ از او بجوشد نه خود ترانگین نه صبر از او بریزد مانده نی شکر
 نه ارغوان بر آید از او نه ضمیران نه یاسمن بروید از آن و نه نیلیر (۲)
 این نخله بلند نه خرما دهد نه مقل این شاخه کهن نه تماشا دهد نه بر
 این بوستان برای چه دارد چنین درخت آن باغبان برای چه کارد چنین شجر
 شنیده که مردم دانا همیزند بر شاخ بی ثمر مثل مرد بی هنر
 چون مرد بی هنر تو بیکی دانش خورد و مه چون شاخ بی ثمر تو بیکی خوانش خشک و تر
 گفت این قصیده تو بودای ادیب فحل گفت این خبریده تو بودای هنر برتر
 این نخل بی ثمر که بجشمت بود عیان باشد همان قصیده که شد در جهان سمر
 چون استن خانه بنالد در این جهان در آن جهان بروید از او میوه مگر

(۱) بادغر - بادگیر اطاق تابستانی - (۲) نیلیر - نیلوفر

این است آن قصیده که الفاظ آن بدیع این است آن قصیده که ایات او غرر
 این است آن قصیده که در باغ رونقش گفتی بمدح مفتی احکام دادگر
 تمجیدها شنیدی از مهتران عصر چونانکه زافریشان گوش تو گشت در
 صیت قصیده رفت ابر طاق هشتمین وز جایزه اش ندید کسی در جهان اثر
 گفتم چرا جناب شریعت مرا نداد پاداش این قصیده شیرین تر از شکر
 بر آفرین خریدن زمین مدح و آفرین لا تأکلوا الربا هم منسوخ شد مکر
 گفتا بنص آیت حیوا بمثلها اینجا ربا مباح و حلال است در نظر
 گفتم کنون چه باید کردن که این درخت بر گش شود زمرد و بارش شود گهر
 گفتا زابر دست سپه دار ملک جود تانی همی بریخت ببالای آن مطر
 یعنی زدست نصرة دولت که در جهان چونان نژاد مادر گیتی یکی پسر
 گر تو درخت نصرت و دولت شنیده سایه اش زفتح باشد و میوه اش بود ظفر
 این است آن درخت همیون باردار این است آن نهال برومند بارور
 ای آنکه سهم تیر کمان تراهمی گردون ز آفتاب بسر بر کشد سپر
 بهرام تیغ زن را از بهر بند گیت جوزا شود حمایل و پروین بود کمر
 از رای مهر زای توروشن شد آفتاب چونان گز آفتاب برد روشنی قمر
 اقبال در گمند و چون شهریار چین در خم خام رستم آن پور زال زر
 از زخم بیلک تو بهیجا تهمت ناست اسفندیار وار بقرپوس هشته سر
 در خاطر مبارک داری که بر رهی دادی چگونه وعده انعام و سیمو زر
 چون نقش بر حجر بدل امید تو بماند غافل که وعده تو بود نقش بر شمر
 بیگاریگی و موتمن آنان (۱) شوطشان (۱) بودی وراء خطو (۲) تو در عرصه هنر
 کردند همتی که نه من داشتم گمان بل بود در حق تو گمانم زیاده تر

(۱) شوط - بفتح اول راه معینی را بیان برده و در اینجا دور شدن معنی میدهد

(۲) خطو - گام

آنچم گمان بیاره این هر دو از تو زاد هر چم یقین ببار تو زین دو مشتهر
یا با رو رنما شجر فکر تم ز تبر (۳) یا قطع کن نهال امید من از تبر

قصیده

در هنگام مسافرت موکب همون (مظفری) خدا الله ملکه در دوم ماه ربیع الاول سنه ۱۳۲۳
این قصیده را در پیشگاه حضرت اقدس (ولیعهدی) دامت شوکته انشا و در اوراق
سال چهارم (ادب) طهران درج کردم (۲) :

خسرو شرق سوی غرب همیگرده سفر باختر گشته زنو مطلع مهر خاور
ابرو باد از نبود توسن فرخ پی شه از چه پیماید کوه و کند از بحر گذر
ورنه شمس و قمر ست این ملک چرخ سر بر از چه رو گرد زمین گردد چون شمس و قمر
ورنه اسکندر شرق است شهنشاه جهان گرد آفاق چرا گردد چون اسکندر
شاه مارا ملکان نیک پذیرند از ان که فرا گیرند از حکمتش آداب و سیر
شاه ما عاقله دور زمان است و زمان تربیت یابد از آن شاه معالی گستر
چون ملک عزم سفر کرد کلید در ملک داد در دست ملک زاده فرخنده گهر
پادشه زاده پیروز جوانبخت سعید (شاه محمد علی) آن در خورد بهیم و کمر
شاه اندر کف وی داده مقالید امور که کند کار جهان راست بنیروی هنر
خوبکر دالحق زیرا که کسی چون فرزند نیست در گیتی غمخوار و هواخواه پدر
و بره این پور کرامی که میان پسران آنچنان است که اندر همه اعضا سر
گر چه اولاد شهنشه همه اعضای ویند هیچ عضوی را با سر توان شد همسر
این ملکزاده بنامیزد مانند سر است که بود مرکز هوش و خرد و سمع و بصر
او دل و مغز و جگر باشد و دیگر اعضا همه هستند بفرمان دل و مغز و جگر
در فلک ثابت و سیار فزون است ولی همچو خورشید فروزان نبود یک اختر

(۱) تبر - بکراول طلا و نقره . (۲) هنگام ساختن این قصیده بمحمد علی میرزا
ایندوار بوده و بعد مایوس شده است .

هنر شه ز (ولیعهد) پدید است آری هنر تیغ پدیدار بود از جوهر
ایکه بخشیدت یزدان پی آسایش خلق دو کف عقده گشای و دولب جان پرور
نایب شاه توئی باخبر از راه توئی مرد آگاه توئی بر تو عیان است خبر
نشود چشم تو مخمور ز صهبای هوس نه شود قلب تو مجروح ز شمشیر نظر
سخن بهتان هرگز نبرد سوی تو راه جادوی دیوان هرگز نکند در تو اثر
چشم بینا دل دانا لب گویا داری راستی تو همه جانی و جهان چون دیگر
دانم افرشته نه لیک از آنم بشکفت که سرشت تو بود پاکتر از جنس بشر
تا بود کشور جم قاعده ملک عجم تا بود دست (مظفر شه) مفتاح ظفر
آسمان نازد بر ماه و زمین بر رخ تو تو بدیدیم شه و شه بعطای داور

قصیده

قصیده وطنی است که این بنده محمد صادق الحینی الفراهانی در شماره دوم (ادب
اول) خراسان مطابق دهم رمضان ۱۳۱۸ و دوم ژانویه ۱۹۰۱ انشا و درج نموده
است و این ترجمه قصیده عربی است که در شمارهای سال سوم ادب عین آن مندرج گردیده

کشور خاور شده است خسته و بیمار خیز و برایش یلکی طیب بدست آر
باختر او را چو و سنی (۱) است بتحقیق دارد با او همی رقابت بسیار
وسنی خواهد عدوی خویش کند پست و سنی خواهد در قیاب خویش کند خوار
تیغ عداوت کشد نهفته و پیدا تیر شماتت زند نهان و پدیدار
درد و دریغا که این عروس جوانبخت آه و فوسا که این پریرخ دلدار
خسته چنان از هجوم نکبت و ذلت بسته چنان در گمند محنت و آزار
کش نرماند بجز عنایت داور کش نجهاند بجز توجه دادار
ساحت مشرق شده ضمیمه مغرب کشور اسلام گشته سخره کفار

(۱) و سنی - پروژن سکری زن بسیار پستی زننده و در اینجا زن دوم از یک شوهر
(هرو) مراد است

دین خدا خوار گشت و مرد خداماند خوار و زبون از جفای مردم خونخوار
کار گذشته است از علاج و مداوا عافیت آن سو قناده از بر بیمار
دین خدا را کجا نشانه توان یافت شرع نبی را کجا بیابی آثار
از ابرامشگران بخلوت رندان یادم خیار گران بد که خمار
از نظر آهوان شوخ ریمده یا نگه لعبتان تغیر پریوار
از حرکات مناقات ربائی یا کلمات مرثیات ربا خوار
یا ز کلامی که کرده شعر فروشان بهر تملق طراز دفتر و طومار
یا ز سرودی که مطربان بسرایند نزد امیران باجن بریط و مزمار
یا ز عتابی که خواجگان بغلامان ساز کنند از طریق نخوت و پندار
یا ز در مرد جاهلی که فروشد دین خدا را همی بدرهم و دینار
یا ز بررند فاسقی که پوشد روی ریا راهمی بخرقه و دستار
یا ز متاع فرنک کنز اثر وی گشته تهی خانها و پر شده بازار
یا ز دروغی که با هزار قسم جفت از پی فلسی کنند نزد خریدار
یا ز لباسی که شد مخرب پیکر یا ز اساسی که شد مهیج پیگار
همتی ای حارسان ملک بیضا غیرتسی ای وارثان حیدر کرار
ایعلمای بزرگوار هنر مند ای فضلالی خدا پرست نکوکار
بهر خدا فکرتی بداروی این درد بهر خدا همتی چاره این کار
خود نه شمائید راه ما بسوی حق؟ خود نه شمائید ماه ما شب تار؟
گر نشتائید سوی چاره چه گوئید روز قیامت جواب احمد مختار
اسلام اینک غریب مانده و مهجور ایمان اینک نژد مانده و افکار
گشته مشوه جمال دین پیمبر گشته مشوش خیال مردم دیندار
آینه شرع را نشسته یسرخ زنک صارم دین را بچهره بر شده زندگار

خاک (بریطانیا) (بهند) رسیده است مملکت (روس) در گذشته ز (تاتار)
برمه و چین و سیام گشته مسخر (کاپ) و (اورن) و (بوئر) شده است نگویند
عهد مسیح است و روز ملک ترسا دور صلیب است و وقت بستن زنار
تور چلیپا دمد چو طلعت خورشید طاق کلیسا رسد بگنبد دوار
تیره از آن طاق گشته یکسره دلها خیره در آن نور مانده یکسره ابصار
چند شود مخفی دقایق احکام چند بود منظوی حقایق اخبار
رسم مدارس کنید و نشر جراید سوی معارف روید و در پی آثار
جام تدین شده است ممتلی از زهر باغ تمدن شده است یکسره پر خار
زهر جفا را تهی کنید ز ساغر خارستم را برون کشید ز گلزار
گرگ ستمکار رفته بر سر گله موش غله خوار خفته در بن انبار
در تله بندید پای موش دغل باز وز گله برید دست گرگ ستمکار
ما همه سرمست و دشمنان همه باهوش ما همه در خواب و حاسدان همه بیدار
ما همه مدهوش و ست و تنبل و کاهل دشمن هشیار و چست و چابک و عیار
رخنه بدیوار ما فکنده بد اندیش ما نگران بر رخس چو صورت دیوار
شکر خدا را ده شهریار جوان بخت حمد خدا را که پادشاه جهاندار
قلب منیرش بود سپهر حقایق خاطر پاکش بود خزانه اسرار
گشته خیالش بکار ملک مصروف هست درویش زراز ملک خبردار
هیچ ترسم از آنکه مسکن ما را خانه مارا کشتند مردم سحر
زانکه بتائید حق سنات شهنشه گردد چون اژدها و بشرد آن مار
یارب این شه نگاهدار زمانه است نیز توأش از بد زمانه نگهدار

﴿قطعہ﴾

هزار و سیصد و سی و سه سال کرده گذر زعام هجرت فخر انام و خیر بشر
بناف هفته و روز ششم ز عشر سوم زغره ششمین از شهر دور قمر

شدم بمحضر میر اجل سفیر کبیر جهان فضل و سپهر و قاروکان هنر
 سلیل (طورغود) والا کهرامیر البحر یکانه عاصم (۱) معصوم ذیل دانشور
 سخن گذشت زهر جاو عاقبت برسد بنظم پارسی بنده اندر آن محضر
 از آن قصیده که ده سال پیش در باکو ز بحر طبع کشیدم بسان گنج گهر
 از آن قصیده که ابواب اتحاد گشود بروی امت فاروق و شیعه حیدر
 از آن قصیده که در حله تهیت گفتند ز نظم آن خلفای نبی به یکدیگر
 از آن قصیده که چونخوا ندهشدم بمجمع عام پس از جدال فراوان و جنگ بیحد و مر
 برغم مفسد و غماز آشتی کردند متابعت علی با موالیان عمر
 سفیر دولت پیرو زبخت عثمانی که باد تاباید همعنائ فتح و ظفر
 چو این شنید اشارت نمود کان ایات دهم نگار ز دیوان خود در این دفتر
 بی اطاعت فرمان آن یکانه وزیر قلم گرفته نبشتم ز شوق سر تاس
 گنون درود فرستم بدان مقام کریم که هست چرخ در خاک و بحری اندر بر
 خلیفه اللهش از دار ملک اسلامی روانه کرده در این سوچو مهر در خاور
 بود محمد خامس خلیفه الله از آن خدای داده بدورایت و کلاه و کمر
 رشاد یافت لقب زائله در سبیل رشاد هدایت ازلی شد بسالکان رهبر
 کیکه شد بسبیل رشاد راه سپار برای او نبود هیچگونه خوف و خطر
 ایسا وزیر کرانمایه ای سفیر بزرگ حدیث بنده زدل کوشدار و کن باور
 تو زان جناب فرستاده در این سامان تو ز آن خدیو نماینده درین کشور
 سفیر هرملکی در زمانه مظهر اوست چنانکه مظهر ذات حق است پیغمبر
 قصیده

امام عصر چرا که بچاه و گاه بفار شود چو یوسف صدیق و احمد مختار
 چرا چو گنج بویرانها کشاند درخت چرا چو ابر به یغولها گشاید بار

(۱) عاصم یک - سفیر کبیر عثمانیست که قبل از جنگ عمومی در طهران بوده

چرا چو ماه بمغرب گراید از مشرق چرا چو سیل بدریاشتابد از کهسار
 چرا اقرار کند زادمی بکوه و بدشت چرا کناره کند از بشر بشهر و دیار
 ز چیست می نکند جای در بلاد و قری چرا همی نرید در دیار و در امصار
 امام جان جهانست و در جهان چون جان قرار دارد و جان راست زود و ام و قرار
 امام شمع طریق است و رهنمای فریق نصیر عدل و صراط نجات و آخذنار
 چرا چراغ بر این کاروان نیفزود چرا گزیده ز اخوان خویش عزت و بعد
 ز خانه خود باشد ملول و اینست عجب که زنده نیست در این دار غیر از و دیار
 اگر ندانی ای نور دیده از من پرس که چون ندانی تفسیر باید استفسار
 هزار مرتبه افزون من این حدیث بلیغ شنیده ام ز بزرگان و خوانده ام ز اخبار
 رسول گفت در آخر زمان شود اسلام غریب و خوار بد انسان که از نخستین بار
 کنون غریبست اسلام و پیشوای جهان ندارد از ستم و جور ملحدان زنهار
 امام خون خورده از غصه هر زمان نگرده که دین احمد مرسل غریب گشته و خوار
 امام گریه کند زار بر شریعت و تو سزد که گری بر حال آن شه نشه زار
 که هست یعمش ز احباب خویش از اعدا ز مسلمانان باشد خطر نه از کفار
 چنانکه شیر خدا را شنیده بجگر چه زخمها که رسید از مهاجر و انصار
 امام را از این غاصبان مسند شرع بهر دقیقه خطرها بود افزون ز هزار
 کجا که حجة الاسلام شیخ نوری شد بجای نور بر اسلامیان پیارد نار
 نه زیب مانده بمسجد نه زیت در قندیل نه نور هشته بمحراب و روشنی بمنار
 شکسته گردن تقوی بزخم گرز طمع کشیده تیغ هوی بر گدوی استغفار
 شنیده تو که اصل دوم ز دین داد است زداد نام خدا گشته در جهان دادار
 نهان و پیدایش پلید بی آرم کند بدآوری و داد ایندی انکار
 کیکه اصل دوم را بعمد منکر شد کجا باصل نخستین همی کند اقرار

گرا نیست حجت اسلامیان و آیت حق
سلام کردن باید بمعبد هندو
خدای را مگر ای بی خرد نمیدانی
توانستوده و ست و پلید و کثر طبعی
دوروز کلك و زبانت گشوده شد که برقت
هزار فتوی دادی خلاف شرع و خرد
تجارت تو و بال تو گشت و در پاداش
نصیب تو شود خار خشك و حنظل تلخ
چنانکه زهر بکام جهانیان کردی
تو طامع دغل دزد را چه افتاده است
دینار از تو کسی کاین خدیعه از تو خرید
دهان گفتار از لاشه بوی ناک تراست
ز آبروی شریعت بکاستی آن روز
مگر شریعت احمد شریعه زرق تست
تقو بر آن طمع و حرص و کذب و چهل وریا
برای یکدوسه دینار دین خود دادی
سروش گویدم این گفته تهمتست بشیخ
قضیه سالبه بر انتفاء موضوع است
نداشت دین که فرو شده همی بدینارش
تهی ز علم و عمل بی خبر ز دین و خرد
خمیده پالان بگسته پازدم ز کفل
لشدنواخته بر بال و کتف خرنده

سزاست بوسه بناقوس و سجده بر زنار
نماز بردن شاید قبله تاتار
که حجت حق باید ستوده و ستوار
ز فرط جهل شناور شده بلجه عار
زدست کلك و زبانت هزار سر بردار
برای آنکه تجارت کنی در این بازار
شوی زمیوهستان خویش بر خوردار
چرا که هیچ نداشتی غیر حنظل و خار
علی الصباح زرق قوم بشکنی ناهار
که نام حجت بر خود نهی باستکار
تو حجت لاشه خر مرده و او گفتار
درون مرده خور آلوده تر شد از مردار
که خدمت بشریعت اضافه کرد حمار
که گه پیاده بدان در شوی و گاه سوار
تقو بران سروریش و دراعه و دستار
بعکس معنی دین بر همیشدت دینار
که او ز دین بستوه است و دین از وزیران
ز چند عصمت و کاکل ز کک امیدمدار
نداشت دل که دهد از کف و ستاندار
خری گریخته از زیر بار و بند و چدار
فکند نعل و دریده جل و بریده فسار
دو گوش آخته چون تیغ و جسته از دیوار

لواشه باید و داغ و کلافه تا این خر
گر این لواشه ز مشروطیت بدست آید
چنان ز نمشان بر سر فسار و بر کون داغ
خر لکدن و بغل چموش را باید
علوفه بر خر سرکش فزون مده زیرا
بسان کهنه وزیران مملکت که همی
فزون از آنچه رسد زان خسان بی تقوی
از این وزیران بینیم در دورنج و زیان
سك درنده بخون گسان شود قانع
ولی فقیه و وزیر درنده را باشد
هزار آفت از این خر مزوران در ملک
یکی از آن ده ازاله شود چو از مسند
تمام مظهر یکدیگر کنند و پنداری
بسان مهره نرد و پیاده شتر نك
یکی بشاه برد حمله و یکی بوزیر
بما وزیر خدا داده بر جهودان سبت
وزیر بر طمع پر فزون بر نیرنك
وزیر بی خرد بی حیای بی پروا
وزیر راستم و نخوت است کسب و عمل
ز بس بخانه چشم وزیر خفته غرور
وزیر مظهر شه کرده خویش را عنوان
وزیر گوشت غولی است بر زده دم و شاخ
وزیر مال ضعیفان برد بحکم فقیه

دوباره رام شود تن دهد ببردن بار
بزیر بار کشم ز این خزان همی بسیار
که آفرین رسد از نعلبند و از بيطار
علوفه دادن یکبار و بار یکخروار
چو سیر شد شکمش سر کشیکند ناچار
لکد زنند چو بینند از ملک تیمار
زیان بکشور و خزیان بدین و عقده بکار
که بدتر از سك و گر گندم مردم سئاسار
بر این وتیره بود نیز گر کرم مردم خوار
بخون و ثروت و ناموس مردمان اصرار
رسد که نیست فزون عدلهشان زده بشمار
بجای آن دگری می یابد استقرار
همه یکند بروی و بخوی و بوی و نگار
همه موافق رنگند و مختلف رفتار
یکی به پنج کند جنبش و یکی بچهار
بما فقیه عطا کرده و بخرما خار
فقیه بی هنر حیا باز رشوت خوار
فقیه بد عمل نابکار تا هنجار
فقیه را طمع و رشوت است شغل و شعار
ز بس بکاخ دماغ فقیه رفته بخار
فقیه حجت حق کرده خویش را پندار
فقیه مانا دیوی است از دها اوبار
بسان مردشکاری که سك برد بشکار

فقیه خون یتیمان خورد بزور وزیر
اگر طبیب و پرستارت این فقیه وزیر
سک از متاره و اشترباره حمله برد
آیا مقامردون کن برای سود و شغل
بیکدور خم حریفان بدستخون بازی
حمار حامل اسفار دیده ایم ولی
تو آن خر خرف و گاو ریش گاوستی
بغیر دبه و دیدنی و شرارت طبع
خراب کردی مسجد بساختی حانوت
بسان قیبه مستی که دعوتش کردند
ز شوق وعده بگرما به رفت و بیرون کرد
سپس بست حنا بر زهار و توره برف
کنون چو بیچک پیچیده بسرو و سمن
بپژمری و بیفتی ز باد و گند سروت
بمیل شه نشود کار فاسدت اصلاح
کجا توانی تو تفویض حل و عقد امور
از آستین توئی سرزند مصالح ملک
برآمده شکمت چون زنان آبتن
چرا بوقت لقاح از مخاض تدبیری
در آن بساط که باشد مشیر سلطنه صدر
از آن بساط نژاید بغیر نکبت و رنج
شنیده ام که بهادر امیر خود را خواند

(۱) دزد افشار - دستیار دزد -

کجا همیشه بهار است آنکه چون دم دی
ز نغمه دم او روح عدل شد مسموم
ز اتفاق مجال چنان دلش مغرور
زهر طریق و زهر در که قصه آغازم
توئی که آلت اجرای قصد غیر شدی
بهر که سنک زخم کله تو در نظر است
منم عذاب تو وز این عذاب نی تخفیف
مباش سخت که تو گندمی و من طحان
کجا تواند گندم با سیابان جنک
زنت پوست کنم چون زمیشتها قصاب
بدست خویش دهی مرک خویش را سامان
همی بخواد و احدی موت سرش من
بود بتازی و احدی موت آن یک زخم
از آن سبب که ز قیر است کله سر او
اگر ندیدیش اینک بین که عزرائیل
چو این نشادر معوج بمستقیم تو شد
ز عرو و عرو جهیدن به تیز تیز افتی
ز شومی تو بر اسلام آن بلیه رسید
زند ز دست تو فریاد مرغان لوی
چنان ز قهقهه شیطان بخواب مرک دردی
ولی امام زمان ریشه ات بر اندازد
بجای آنکه قدم شدی چو پیش آهنگ
همان عمامه که دام ضلالت تو شده است

(۱) جزار - نکر کنده شتر - (۲) خیش - اینجا نوعی از لباس است (۳) شکار - کار دلا

خلیل حق بهمان تیشه بت همی شکند که بت بدان بتراشیدی آذر نجات
بلی چو خانه خدا پانهد بخانه خویش یکی است آمدن یارو رفتن اغیار
نه گرگ در گله آید نه زاغ درستان نه خر بخرمن مانده موش در ابار
درخت بدرا از ریشه بر کند دهمقان بنای کثرا از بن برافکند معمار
زخون این فقهار نک گیر دآن مسند زلوث این وزر اپاک گردد آن دربار
چو دیو خسته شد آتش زنده بیکر دیو چو مار گشته شد اخگر دمده بخانه مار
چو شست دامن دین را از این پلیدها همی بسوزد شان خانمان وزاد و تبار
امام از رک و از ریشه شان خبر دارد خلاف ما که ندانیم خود یکی ز هزار
تمام شد سخن فحش و اشتیهای فقیه زند زبانه و دیکش دهن گشوده چو غار
حواله کردم ملک جهان و هر چه در اوست بخاندانش حتی الجدار و المسمار
خدا نکرده ز دشنام اگر نگشتی سیر بیوس شیخا حلیل عبد بی مقدار
..... محمد علی شه قاجار

قصیده

این قصیده را نگارنده تاجیر محمد صادق الحینی القراهانی در ۱۸ جمادی الاولی ۱۳۳۳ مطابق ۸
۱۰ ایول روسی ۱۹۰۵ در بادکوبه خطاب به (احمدیک آقا یوسف) مدیر جریده (حیات) انتشار کرده و
در شماره ۲۴ حیات درج شد :

زال خضر گزان تشنه ماند اسکندر بین که گشته روان در کنار بحر خزر
هر آنچه جست سکندر درون تاریکی بروشنی شده مارا نصیب خوش بنگر
بیا که چشمه آب حیات و نهر بقا درون گلشن اسلام و دین پیغمبر
بدست یاری پیر خرد که خضر رهت روان شد از ظلمات مداد اهل هنر
یکی جریده ز باکو پدید گشته بطبع بلند چون فلک و تابناک همچو قمر
جریده نی که هزاران خزینه گوهر ناب صقیفه نی که هزاران سفینه لؤلؤ تر
هزار سحر کند از بیان شور انگیز هزار معجزه آرد ز نطق جان پرور

بیان آن چو عروس دو هفته خواند درست حدیث آن چو زن داغ دیده کرد از بر
عروس زیبا از یاد برد حجله شوی عجز و نکلی فرموش کرد داغ پسر
نشته گوئی کلاک خرد ز آیت فضل خطی ز عنبر سارا بدیده ششتر
و یا تو گوئی در بوستان شرع رسول یکی درخت برومند بر فلک زده سر
درست کاری بیخش درست گوئی شاخ وطن پرستی بر گش خدا شناسی بر
فشانده میوه بسکات هند از تاتار فکنده سایه بصرای غرب از خاور
زمیوه اش بدن مؤمنین شده فربه ز سایه اش جسد مشرکین شده لاغر
بلی ز معجز احمد شکفتنی که شود دوباره استن خانه سبز و تازه و تر
سخن طراز و سخنانو چنینه بایستی که دریانش لطف است و در کلام اثر
بنص فرقان هر مؤمن و مسلمان را ز دست احمد باید زدن می گوثر
شراب کوثر علم است و جز بدولت علم کسی نرست ز دام فنا و بند خطر
تو جام زندگی از دست علم گیر و بدان که گرد علم نه یهوده گشت اسکندر
بیا بنوش ز عین الحیوة ما قدحی پیوی همچو گلاب و بطعم همچو شکر
از آن شراب که در رقص و در سرود آید تن و روان تو بی پای کوپ و رامشگر
از آن شراب که گر قطره رسد بدهان بخار علم زند در دماغ مرد شرر
از آن شراب که گر ساغری بر مرده دهند ز جای خیزد و گیرد نشاط عمر از سر
از آن شراب که در دشت چهل و کشور ظلم همی بارد سچیل و برزند آذر
از آن شراب که بر مصطفی شب معراج بقاب قوسین نوشاند خالق اکبر
از آن شراب که پیغمبر ارمغان آورد بمرتضی و دو فرزند وی شیر و شیر
از آن شراب که صدیق نوش کرد و ز صدق بداد در ره حق آنچه داشت سرتاسر
از آن شراب که فاروق خورد و شیرین کرد جهانیان را زهری که بود در ساغر
از آن شراب که عثمان چشید و حلقومش ز شور مستی زد بوسه بر دم خنجر
از آن شراب که نوشاند ساقی تسنیم بدست خویش بعمار یاسر و بوذر

از آن شراب که هشیار گشت از آن سلمان از آن شراب که طیار گشت از آن جعفر
 از آن شراب که ابلیس از آن شود مقهور از آن شراب که جبریل از آن گشاید پر
 از آن شراب که دیو ارکشد فرشته شود از آن شراب که مور ارچشد شود اثر در
 از آن شراب که آباد کرده خانه خیر از آن شراب که بر باد داده خیمه شر
 بود دو چیز بهر روزگار و در هر جای ستون بیت سعادت قوام نسل بشر
 نخست دین و دوم علم دان که این هر دو شدند چون دو برادر زیک پدر مادر
 میان این دو برادر جدا شود آن روز که بکسلند زهم فرقدان و دو پیکر
 بشرع کار معیشت منظم است و درست بعلم پشت عمل محکم است و مستظهر
 بشرع شاید قانون گذاشت بی دستور بعلم شاید کشور گرفت بی لشکر
 امام بی دین باشد فضیحت محراب چنانکه مفتی بی علم ضحکه منبر
 چو خسته شد تن دین از کجا بر آید کار چو بسته شد در علم از کجا گشاید در
 دریغ و درد که مارا ز علم نیست نشان فغان و آه که مارا ز شرع نیست خبر
 نه واقفیم ز حکم خدا و شرع رسول نه عارفیم بعلم علی و عدل عمر
 رسیده ایم بدشتی که نیست روی نجات فتاده ایم بیجری که نیست راه عبر
 نشان ز که جویم که چشمها همه کور حدیث دل بکه گویم که گوشها همه کر
 هزار سال فرو نتر بود که در گیتی عروس طالع اسلام خفته در بستر
 شدست بسترش از تنک و عار و ذل و هوان شده است بالذش از خار و خاک و خاک کستر
 نه حجله اش را اسباب مانده نه زینت نه پیکرش را پیرایه مانده نه زیور
 بجای حنا گیسو خضاب کرده بخون بجای غازه رخس سرخ از سرشک بصر
 مرا بسی عجب آید که این عروس چرا هزار سال بماند عقیم و بی شوهر
 نه یک خردمند او را همی پرسد حال نه یک جوانمرد او را بگیرد اندر بر
 زبکه تخم مروت بر او فتاده زین ز اقبایش یکن نشد و را همسر
 مگر که ستر الهی یکی تقاب کشد ز چشم زخم رقیان بروی این دلبر

و گر نه امر محال است کاین عروس بدیع بجای ماند پی روی پوش و بی معجز
 درون خانه همسایه مرد بسیار است ولیک یکسره نامرد و بیحمیت و غر
 (وان یکاد) بخوانید و (آیه الکرسی) که این متاع نیفتد بدست غارتگر
 ز گلشن ما خلا فغان چه بهره برند که شاخ سبز نهشتیم در سرای پدر
 در آب شستیم آن آبروی میرائی بیاد دادیم آن گنجهای بیاد آور
 خرد ز خطه (مشرق) نموده عزم رحیل هنر ز کشور (اسلام) بسته بار سفر
 عمر کجاست که بیند فسوس در اسلام علی کجاست که بیند جهود در خیبر
 عمر کجاست که بیند دراز دستان را کشیده تا یکجا پای از گلیم بدر
 علی کجاست که بیند بطاق کعبه فراز نشسته هم بت و هم بت پرست و هم تکر
 کجاست حضرت (فاروق) و تازیانه سخت برای خواندن معروف و خواندن منکر
 کجاست (حیدر کرار) و تیغ آتشبار که کافران را دادی بامر حق کفر
 اگر بخواهی رسم و ره سیاست ملک بخوان وصیت آن شه بمالك شتر
 کجاست حشمت (صدیق) او آن همه شوکت که خلق را سوی ایمان کشید یار دگر
 کجاست طاعت (عثمان) و چهر نورانیش که با نماز شب تیره برد تا بدبحر
 کجاست (عمر عبدالعزیز) آنکه بجد همی بست باصلاح کار خلق کمر
 ملر دوباره بخواب اندرون کی بینی بعزم احمد سفاخ و جزم بو جعفر
 کجاست حشمت محمود غزنوی که شکست بسومنات بتان را چو زاده آذر
 کجاست رایت الپ ارسلان سلجوقی امیر شاه شکار و خدیو شیرشکر
 کجاست پادشه پیلتن صلاح الدین که تاخت بر سه شیر دل چو ضیفم نر
 کجاست موکب سلطان محمد فاتح که کوه در بر حیشش چو دشت و بحر چو بر
 کجاست نادر افشار شهریار بزرگ که شد ز فارس سوی هند و ماوراء نهر
 کجا شدند دلبران کشور اسلام یلان نامور و بهلوان کند آور
 کماة خزرچ و فرسان اوس و اسد ثقیف فحول از د و دلبران جنگی حمیر

زیدیان دلاور تمیمیان دلیر مجاهدان رتبه مبارزان مضر
 چو بو عبیده جراح و عمرو بن معدی چو خالد بن ولید و ضرار بن ازد
 چو طاهر بن حسین و ابودلف قاسم چو بورگوس افشین که نام او خیدر
 مهلب بن ایضفره موت احمر خصم که روی ازرقیان شد زیم او اصف
 حدیث معتصم بالله از فرو خوانی هم از نصوص تواریخ و از متون سنن
 شکفت معجزه بینی که پور بابکیان گهی بخاقان پیچید و گاه با قیصر
 کتابخانه (مأمون) چه شد کز او خوانیم حدیث فضل (علی بن موسی جعفر
 یا بکریم ایدل بحال خود شب و روز که نه بدر دعالاج است و نه بناله اثر
 سزد که ملت (اسلام) چون زن نکلی خروش (واعمر) بر کشد سوز جگر
 قتاده کشتی (اسلامیان) بدر دابی کز آن نهنگ نیارد بجمله کرد گذر
 هزار کشتی را ندیم اندرین دریا همی شسته و بی بادبان و بی لنگر
 هر آن سفینه که بر ساحل (حیات) رسید رهید از خطر این محیط پهناور
 حیات کشتی علم است و (علم) فلک نجات خواهی بفروش جان و دانش خر
 بسان دانه که در آسایش و شب و روز همی بگردد مارا دوسنک سخت بر
 یکی بزیر و یکی بر زبر نشسته مدام اساس هستی مارا کشد زیر و زبر
 میان (طالب) بیدین و (غالب بی داد) که کارشان همه میل دل است و خواهش زر
 فتاده اند گروهی شبیه آدمیان چو در میان دو گرگ درنده مشتی خر
 ز صد هزار یکی رانه فکر اندر مغز ز صد هزار یکی را نه روح در یگر
 چرا لکد نزنند این ستور لاشه بر آن دهان گرسنه و نابهای چون نشتر
 چرا همی نستیزد قهرمان اجل چرا همی نکریزد ز جایگاه خطر
 مکر (یمبر) ازین خلق قطع کرده امید مکر (خدای) ازین قوم برگرفته نظر
 که راه (علم) نبیند و روزگار عزیز کنند صرف بچون چرا و بک و مکر
 از آن بخیره و غافل که جز بدامن علم بهر چه دست فرازند ضایع است و هدر

محال باشد جز با کمند (علم) رهاند تن از عذاب و دل از داغ و گردن از چنبر
 چو علم یا فقی آنکه با اتحاد گرای که علم همچو صلاح است و اتحاد سپر
 با اتحاد گرائید و سیل را نگرید که هیچ نیست بجز قطره قطره های مطر
 با اتحاد گرائید و اتفاق کنید که اتحاد شما کم کند ز کفر اثر
 اگر شنیدید (المؤمنون کالبیان) یشد بعض بعضاً ز قول پیغمبر
 شکست ماهمه زان شد که مسلمین ز غناد یکی غلام علی شد یکی مرید عمر
 قضات در پی تاراج و خسروان پی تاج زدند بر سر و کویال و کتف یکدیگر
 میان شیعه و خوفا و بوالحسن هر گز بصد اسلام این گفتگو نبود ایدر
 تواز برای ابو حفص و بوالحسن شده چو دایه که بود مهربان تر از مادر
 بهار دین ز تویی آب ماند و چهل توداد برای قطع درختش بدست خدم تبر
 چو دوست رنجه کنی غافل ز قوت خصم که گرگ قریه گردد چو شیر شد لاغر
 ایا سخور دانش پژوه و ناطق فحل که چون توبست یکی استاد دانشور
 تو عالمی با حدیث و واقفی ز فنون تو آگهی بتواریخ و عارفی بسیر
 ز خامه تو باسلام تهفیت کسوم که جمع ملت اسلام را تویی یاور
 چهار چیز بدست چهار تن بسپرد برای حفظ صلاح جهانیان داور
 تبر بدست (خلیل) و عصا بدست (کلیم) قلم بدست تو و تیغ در کف حیدر
 نعوذ بالله استغفر الله این تشبیه ز تنگنای مجال است و من نیم کافر
 تونه پیمبری و نه ولی و لی بیشک مؤیدی ز (خدا) و (امام) و پیغمبر
 از این رهست که باری ز خامه آب حیات از این رداست که داری ز نامه گنج گهر
 کف (کلیم) ز کلمت همی شود ظاهر دم مسیح باعات همی بود مضمهر
 چو کردگار بخشید و بخت یاری کرد مکن دریغ ز گفتن مهل بوقت دگر
 زجا برانگیز این خفتگان بادیه را که روزشان همه در غفلت آمده است بر
 ز زیر ابریه در شو ای ستاره صبح پیام عرش خروش افکن ای خروس بحر
 (ادیب الممالک) «محمد صادق» الحسینی القراهانی

قصیده

روزی که یست و چهارم ذی الحجه از سال هزار و سیصد و هفت هجری بود در باغ شمال تبریز رفتم تا پای حضرت ولیعت بزرگ را روحی فداه بوسه زنم و آن باغ بتازگی چندان صفا و صفوت گرفته بوده که بر پشت پرین میزاید از بسکه گلهای رنگارنگ داشت نگارخانه چینیان را با شکارا همسانست مرا از مشاهده آن باغ نزهتی در خاطر پدید آمد که باین شعر تازی مثل شده گفتم

ایاروض الشمال قدنك نفسی واصفران اقول فداك مالی

وقالوا مل الى جهة سواها فقلت القلب فی جهة الشمال

در این اثنا پیشکاران اصطبل و جلوداران اسبان خاصه را دیدم که اسبان تازه براده و مهوور تازی نژاده را با کمند بسته در دامن باغ میکشاند لختی پیشرفته حضرت اقدس را که باروی چون ماه تماشای داغگاه آمده بودند زمین بوسادب بجای آوردم - فرمودند هانای امیر الشعراء چونانکه آن مرد شاعر سیستانی پسر قلع که بوالحسن علی فرخیش مینامند داغگاه ابوالمنظر امیر نصر ناصر دین باخی را با اسبان نو براد بیتی چند ستاید تو نیز بایستی چنان چکامه فراهم کنی و این بیت فرخی برخوانند

تا پرند نیلگون بر روی بند مرغزار پرتیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار من نیز شرط طاعت را سر بریز انداخته پس از اجازت در گوشه که چشم بزرگ منظر خورد بین آنحضرت در نیام بشستم و این قصیده غرا برهم فروبستم و تا من از نشستن و خواندن پیرداختم هنوز نیمه اسبان را بداغ نیاورده بودند باینکه او یکصد اسب در آن روز بقرین داغ بر نهاده اند

(قصیده این است)

ابر چون پیلان مست آمد فراز کوهسار باد همچون پیلان بر پیل مست آمد سوار آگیر از باد شیگیری کند سیمین زره لاله از گلبرگ تر آراست یا قوتین حصار جوی همچون نهر فرهاد است سرشار از لیل باغ همچون تخت پرویز است مشحون از نگار لاله برگرد تل از عباسیان خواهد شعار چون سرشک عاشقان جاری میاه از آشار در طبعهای لطیف اندر کنار جویبار یاسمین زرد را به نهد دست باغبان چون بر نیل اندرون رفته (تو ازین معد) بادلو باهوش و قربی باتن و توش نزار بر مثال رایت شاپور شد شاخ چار بیل تا قوس زن را گفت کای شوریده یار گل چون سارچگان افکند در گردن صلیب

گر چو ترسایان طریق ماسپاری خوش یسا و در مسلمانی برو از بت پرستی شرم دار بلبل اندر پاسخش مستانه خوش گفت این - ود (عاشق یارم مرا با کفرو با ایمان چه کار) از مناقیر طیور اندر همی ریزد شکر وز عقاقیر زمین یکسر همی جوشد عفار نیشکر ذات النطاقین (۱) بید همچون ذوالیدین (۲) نارون چون ذوالعما (۳) یا سمن ذات الخمار (۴) شاخ همچون ذوالینین (۵) - ابر همچون (ذوالرمة) ابر همچون (ذوالجناح) و برق همچون (ذوالفقار) باز همچون (ذویرن) شد کبک همچون (ذو جند) (۶) در میان بوستان بر شاخهای خشک و تر گریه بینی دید خواهی چون فداح اندر قمار قد و توأم نافر و خلدس و معدلی و رقیب مسبل و وغدو سفیع آنکه منبج (۸) است آنکه در شاه جابر آسمان و زال ساحر روزگار تیر رستم دیدی اندر دیده اسفندیار ابر پستانی پر از شیر است و بوستان شیر خوار راغ دیبائی پر از نقش است و گویی نقش بند گلبن اندر دبه دیا همی پرورد خار همچنان گویا که بر تصدیق احمد سوسمار آن امیر کامران آن شویار کاکامکار خسرو عادل مظفر شه خداوند مهین جرخ را فرخ ادیب و عقل را آموزگار بوستان دولت و اقبال را فرخ بهار افسر شاهی بفرقت از نیاکان بادگار در سریر خسروی بر پادشاهان جانشین و در بخار و بدست خواهد هر دو دست روزگار گر بخار و بدست خواهد هر دو کف آسمان داد دافو کشت خصم و کشت عدل و کند خار تا مظفر شه بر اورنگ ولیمه بی نشست نامه (مسعود بن محمود) کی آید بکار قصه (آل مظفر) کی دگر باید شنید

(۱) ذات النطاقین - اسماء دختر ابوبکر و مادر عبدالله بن زبیر است لقبت به لانه اشتغالها للفسرة لیل خراج اونها والنبی مهاجرآ الى المدينة (۲) ذوالیدین - عیدین عمر الخراعی کان بعمل یدیه معا (۳) ذوالعما - ابراحیمه عیدین العاص بن امیه کان اذ ابلس عمامة لم یلبس قرشی عمامة حين لیزعها (۴) ذوالینین - طاهر امیر خراسانست که بحضورت امام رضا بادست چپ ریمت کرد و گفت دست راست در بیعت مأمونست

(۶) ذویرن - معدیکرب - از ملوک یمن - ذو جند - نیز از ملوک یمن (۷) ذو شاتر - یعنی صاحب گوشه راه که او را ذو تواس یکشت - ذوالمنار - یکی از ملوک حمیر است بنام ابرهه بن حارث که شارد در راهها میساخت (۸) این ده اسم راجع بقداح قمار است

(فرخی) سوزد چکامه (عنصری) شوید ورق
کای ز مدحت نامه حیران گیتی را طراز
عهد پیشینان همه شب بود عهد تو است روز
نعت خورشید وجودت را همیون مطلق
(عسجدی) بر زبان (فردوسی) آید با عتدار
وی ز نامت سکه شاهان کیهان را عیار
محو شد اینک (کلام اللیل) بمحوه النهار
آورم چون مطلع خورشید در نصف النهار

مطلع دوم

کای همیون تو سنت در حمله چون کحل و عرار (۱)
آن یکی تازی نژاد از دودمان ذوالجناح
آن بسان باد در بالا بیچند بر سحاب
آن یکی شیر است با آهو می گردیده رام
آن همیون بآبادان بدگشت و با تیکان زکو
آن یکی افلاک را از خاک توزد پیرهن
آن یکی در پویه از کیمخت (۳) روز در تاب
آن یکی چون شیر زین طوق در سیمین اجم
بی سرانگشت تو کی کوکب بر آید ز آسمان
بی بمان احمدی کی ماه یابد انشقاق
حر بدشت نجم دری کی بتابد در فلک
مرک چون باشد با مضای سنات منتظر
تیغ تیزت تا تبار ظالمان از جای کند
گر مهار جرخ گردون در کعب رادت نبود
تاروان شد جویبار عدالت اندر باغ ملک
نادیده سبزوار اندر جهان جود گفت
کردی آذر با جان را چون یار آذری
همچنان کافی شود کور از نگی زمر دین
داغگاه توشت را ای خداوند مبین
وی درخشان صامت در شعله چون مزج و عرار (۲)
این یکی هندی نهاد از خاندان ذوالفقار
وین بشکل آب از دریا برانگیزد غبار
وین دگر چون آهو کز شیر فرماید شکار
وین خجسته جای کل کل گشت و جای خار خار
وین یکی بدخواه را از مرک پوشاند ازار
وین یکی در حمله بر کافور سایه جبار
وین یکی چون آهو سیمن که در زین و جار
بی سنات کی دل دشمن شکافد روزگار
بی عصای موسوی کی سنک یابد انفجار
جز بکلکت شک داری کی بزیاد ناف فار (۴)
مرد عاقل برگزیند مرک را بر انتقام
گفت بزدان (لا یزید الظالمین الا تیار)
تا ابد بودی بریده جبل و بگسته مهار
ظلم شد اندر کلوخ خشک اندر جویبار
تنگدستی کشته چون بوبکر اندر سبزو ار
کنده دار السلطه از رأفت دارالقرار
تیره کون سازی نگین زهره از پیچیده مار
(فرخی) باید که بشاید کنون یتی هزار

(۱) کحل و عرار - تو کار که بکدی گرا باشاخ بکشد .

(۲) مزج و عرار - نوچوب که بهم ساید و آتش پدید آید .

(۳) کیمخت - پوست کفل و ساغری اسب و خراست .

(۴) قبل ان الفار يتولد منه السمک وهو نوع من الفار ويقال له فارة السمک

و جاز را بنی مرتع آموخته و حال آنکه در جاز کفار است و کنایه از آیه است و گویا از نوعی است که
گفته : کنایه در جاز آن آموخته و جاز بنی است و از آیه است که آیه این فریاد می
اذننی بعه غره و انوی ابراً لیستعبد الله للقبضی الکناسی فرسوم بهار ۱۳۱۲

لیک چون نبود در این فرخ زمان آن مرد فعل
فرخی کر (بوالمظفر شاه) را در داغگاه
من (مظفر شاه) را بستایی کز فرخی
گویم اندر وصف دلکش داغگاه توشت
آتش اندر تو فروزدوی عجب در باغ خلد
در تو از آتش دمد گلهای کونا کون بسی
داغها چون باغهای ارغوان در باغ خلد
آتشین مکواتها (۱) چون پنجه زرین همه
راست پنداری که در صحن بلورین بر زده
یا چو عکس ماه بدر افاده اندر آگیر
هر سندی در کمندی بسته در چون مرغ دلی
تا وزد بوی کباب از ران آن آه رنگان
حیذا زین باد رقار آن که چون نار سموم
شاخ سبتر دمد از قطره خوششان یاغ
اندر آن پهلوی که داغ تست از فرط ادب
کوهساران را بترکی داغ خوانندای عجب
داغهایی را که اسبان بر سربین خواهند داشت
توشت کردن بود ایشاه و داغ آفتاب
من شوم با فرخی مر فرخی را یاد کار
مدحتی شایان نمود بر دهنی ده چهار
در کابش تو سن افلاک را بشام سوار
کای بهار جاودانه کای بهشت پایدار
هیچکس نادیده چون دوزخ بر افروزند نار
تا شود کیمخت اسبان لاله های داغدار
یا بسان خالهای آتشین بر روی یار
و آن سرینهای سره صافی تراز سیم عیار
شاهدان سرخ رو سرینجهای پیر نکار
یا چو کلگون لاله ها اندر میان سیزه زار
کشته اندر پنجه شهباز طنازی شکار
پیلای مست را از سر یرون آید خمار
حیذا زاین آتشین خویان که چون باد بهار
بوی دجیان بر وزد از خویشان (۲) در مرغزار
می نخسند اندران پهلوی برنت احتضار
که تو داغ خویش را بنزاده بر کوهسار
قیصر اندر جنبه خواهد بود بهر افتخار
هر صباح این داغ کیا بد کسی (۳) باد آشکار

برسم مطایبه خطاب بوزیر عدلیه وقت

درد پا مریده ات را ساخت یحال ابو وزیر
یکرم از بهر عشق این طیبیان شد چو آن
گشته انگشتان پایم از ورم سخت و سحاب
بسکه از از کیون خستد جانم روز و شب
درد پا سهل است کز پیچ و فشار روزگار
طرفه اسهالی که پیش چون کند سام یل
گوشه عالم داد و از غم کرد پامال ابو وزیر
لوح - سیمین کز برای عشق اطفال ابو وزیر
چون قضیب تو بلوغان گاه انزال ابو وزیر
ساق و رانم شد مشک همچو غزال ابو وزیر
مقدم وارون و امعاخته ز اسهال ابو وزیر
لیک زورش چون کمان رستم زال ابو وزیر

(۱) مکوات - آلت داغ گردنست

(۲) خوی پاوار معدوله عرق و پاوار معروف طبع

(۳) کی - داغ گفته میشود آخر الدواء الکی

نقشها اندر دلم باشد که گر تیزی دهم
نه بش جان نه برک خون نه بسر مانده است هوش
گفته است الممال ویران مال تاراج ستم
پیش هر دگر چنان خاضع شوم از هول و بیم
میگیرم از غم گریه و دود بر اوج چرخ
مرک خود را بی امان تقدیر می کردم اگر
شکرش خبر ندارم ورنه باین پای لک
یکم از بس خنده گراندر کف حوری قد
بر اندر در تماشای خط و خال بنان
گرگ بودم میش گشتم شیر بودم بز شدم
سخن و ستواری از حمدان و زانو در گشت
مر ترا از درد سر دانه چنان آشفته حال
آرزو دارم سری بر کن این مخلص کشی
جارو جنجال و خدم با خود میاور زینهار
سر دم را از دم خود گرم کن مردانه وار
خود چه باشد گراز آن پانصد که هر مه میری
من علیل و گرسنه تو صاحب دخل و روم
تو بهر مه میری کاندز و گنج گهر
گر مواسات و مساوت این بود در روزگار
راستی بر گو تو تنها جلد و چست و چایکی
ذات پاکت را باشتا سرودم مدحتی
سردی گر در سخن بینی مرا معذور دار

شیطان و انسان

روزی که نوزدهم صفر ۱۳۰۸ بود در باغ حضرت خداوند امیر نظام ایده
الله تعالی بعبادت دیرین ایستاده و بانواب حاجی محمد طاهر میرزای قاجار که
از ندمای بار امیر بزرگ است سخن پیوسته بودم در این اثنا نواب مومی الیه
این دو قطعه را که بزبان تازی گفته اند بر خواند و خداوند گوش فرا میداد

را که محاسن تو را توان
شمال ایزد ص
خاندان ص

تاسخن پایان آمد آنکه مرا بفرمود که بایستی تو این هر دورا بزبان پارسی
در رشته کشی من نیز سر بر انداخته بکوشه رفتم و این سخنان بر پاره کاغذی
نشته بیاوردم و بر خواندم. قطعه اول منسوب بصفی الدین شاعر حلی است

و لیلۃ طال سهادی بها
فقال لی هل لك فی شمعۃ
قلت نعم قال وفی قحبة
قلت نعم قال وفی حمرة
قلت نعم قال وفی لعة
قلت نعم قال وفی شادن
قلت نعم قال فم آمنة

قطعه دوم منسوب بسناء الملك است ولی من بنده در دیوان زین الدین
ابو حفص عمر بن مظفر بن عمر الوردی الشافعی آنرا یافته ام و آن اینست
بت و ابلیس ای - بحیلة مستدبة
فقلت لا قال ولا - حمرة کرم مذبة
فقلت لا قال ولا - ملیحة مطیة
ما انت الا حطبة

ترجمه

شب دوشین که تا قریب سحر
از پس پاس سیمین زان شب
گرم چون گشت چشم اندر خواب
گفت خواهی یکی فروزان شمع
گفتم آری بگفت او لیکی
گفتم آری بگفت صاف مئی

بود می خسته از سهاد و شهر
سر نهادم بفکر در بستر
دیدم ابلیس را بخواب اندر
که بر خواب را سبک از سر
زا کبر آباد هند یا کشر
که بود جمشید را دختر

گفتم آری بگفت دختر کی
گفتم آری بگفت شاهد کی
گفتم آری بگفت مطرب کی
گفتم آری بگفت صداحت
شاد و آسوده خواب کن که تو ای

که رخس زدیجان شرم شرر
که زمثرگان بدل زند خنجر
کز ترانه اش برقص نجم و شجر
بر تو ای خشک مغز دامن تر
که به فسق را سیاه حجر

...

چون بدین طعنه خاطر آرد
جستم از هول و جستم از لاجول
باز رفتم ز فکرت اندر خواب
گفت ای یار سرخ رو خواهی
گفتمش نی بگفت اگر باشد
گفتمش نی بگفت اگر باشد
گفتمش نی بگفت اگر باشد
گفتمش نی بگفت اگر باشد
گفتمش نی بگفت نیک بخسب
هیزم خشکی وز زهد و ریا

خرمن غیرتم گرفت آذر
بهر دفع بلیس نفس سپر
دیدم او را بصورت دیگر
درمی سبزه چون خط دلبر
قدحی ز آن شراب جان پرور
دختری لعل پوش و سیمین بر
ساده نازنین چو قرص قمر
مطربی بادق ونی و مزمر
که نه زین شاخ برکست و نه بر
مفروشی بخلق هیزم تر

اصطلاحات عکاسی

ای عقل دور بین تو در اولین ظهور
تاریکخانه یی می از عکس چهره ات
ایجاد یی به پایه گذارد یی وجود
این هر سه پایه را بنو ظاهر کند مثال
زیرا همیشه باشد عقل تو دور بین
کشت از چراغ چهره کلگون تو دلم
شد سینه ام چو شیشه حساس کاندراو
از دیده نافه تور جمالت درون دل

برکسی ثبوت حقایق فکنده نور
روشن چنانکه صبح بهشت از جمال حور
حسن بدیع و عشق زکی عقل بقصور
تو مظهری و غیر ترا از تو شد ظهور
عشق تو با طهارت و حسن تو بی غرور
روشن چنانکه دیده موسی ز نخل طور
عشق تو جا گرفت چو مهر تو در صدور
چون بر روی که از عذسیها کند عبور

این شعر در کتاب
تذکره شاعران
ذکر شده است

عکس رخت بجام می افکند و شیخ گفت
ثابت قدم کسی است که مفتی شود بهشق
(بدرا) بمعجزات امیری نگر که داشت
این است خلد و چهره حورو می ظهور
نزدیکتر بدوست تنی کو ز خویش دور
تنی ازیر تو غایب ردل باتو در حضور
شنبه ۱۷ ربیع الاول ۱۳۳۰

هلال ابن العلاء گوید

كان التواني انكح العجز بنته
فانشأ وطيباً ثم قال له انكى
وساق اليه حين زوجها مهرا
فانكما لا بد ان تلد الفقرا

این بنده محمد صادق الحسینی القراهانی گوید :

کرد (توانی) بنا توانی شوهر
از پس ماهی سه چار این زن از آن شوی
دختر کی شور بخت و گول و تپی مغز
تازه عروسی بنام (غفلت) کورا
(جهل) که بد مرد کی غلیظ و گران طبع
جانور آزار و تیزه مغز چو گفتار
از پی کابین (غفلت) از ره شهوت
گشت (تفاق) اندرین مناکجه قاضی
خامه (روز سیه) بنامه (حسرت)
برد مشاطه (غمش) حجاب (اندوه)
زد (پیشانی) کیو شانه
دوختش از (آه و ناله) جامه بر اندام
غازه (خون) و (غبار غصه) سپیداب
وسمه (زایل غزا) و سرمه (ز کوری)
جای سپندش همی برابر رخسار
زانکه نبودش جز او مناسب و همسر
زاد یکی دختری خمیده و لاغر
دختر کی زشت روی و کوژ و سبزر
مستی پیرایه بود و پستی زیور
سرکش و تندو شریر و شوم و ستمگر
آدمی او بار و خیره چشم چو اژدر
حلقه فرو کوفت جاهلانه بر آن در
(ظلم) معرف (احد) کواه مقرر
کرد رقم آنچه گشته بود مقرر
آینه (عجب) را نهاد برابر
هشت ز (بد نامیش) بتارک افسر
ساختش از درد و غصه رخت به بیکر
سودش بر چهرگان زشت مجدر
گردش بر حاجب و جفون مکرر
(جان و دل مردمان) بسوخت بمجمر

ساخت ز (خاشاک ذات) اورا بالین دخت ز (خاکستر کسالت) بستر
 داش آنکه بدست (جهل) و بدو گفت تخته و در نیک جفت کرده دروگر
 چون زن و شوهر بچله دیر بماندند چار نمرزاد ازین دونهل تناور
 (فقر) و (پریشانی) و (ملالت) و (خواری) زاد ازاین هر دو این چهار برادر
 چار برادر نه چار لشکر جرار چار حد ملک را نموده مسخر
 کوفته مغز حکیم و خاطر نادان سوخته جان گداو خان توانگر

«قصیده»

این قصیده را در شماره ۳۹ (اب) سال دوم خراسان مطابق ۲۷ جمادی الاخره
 در تهنیت جشن مولود همایونی که ۱۴ جمادی الاخرات با تخلص بدیع شاهزاده نیرالدوله
 والی خراسان سرج نمود

ای مولد فرخنده دارای جهاندار امسال فراز آمده خوب تراز بار
 خوب آمدی و فرخ و فرخنده و نیکو شاد آمدی و خرم و زیبا و بهنجار
 هر سال نواز سال دگر خوب تر آیی امسال به ازباری چون بارز پیرار
 روزی که تو آیی برود انده دلها یارب که تو در دهر همی آیی بسیار
 گر روشنی چرخ ز ماهش بودای عید تو روشنی از شاه جهان داری هشدار
 این گنبد گردان برخ شاه تو نازد با آن همه خورشید و مه و ثبات و سیار
 سلطان جهان داور بخشنده گیتی خورشید جهان سایه پاینده دادار
 شمس ملکان و ملک تاج گذاران تاج سر شاهان جهان سید احرار
 شیران به گهر زمش چون ضیغم پرچم شاهان به صف بزمش چون صورت دیوار
 فرخنده مظفر شه عادل که همواره با بخت جوان باشد و با طالع بیدار
 گیتی ز عطایش ببرد نعمت جاوید گردون ز رکابش طلبد خاتم زنهار
 گنج است نوالش بگه بخشش و رادی شیر است شکارش بگه کوشش و بیکار
 دینار پراکنده کند دست کریمش گوئی دزد و دستش به ستوهست ز دینار

در باغ جهان شاه درختی است که دارد از دانش و داد و دین شاخ و تنه و بار
 در سایه هر شاخش آسوده جهانی و سایه یزدان نه شکفت است چنین کار
 زین کشتن درخت است یکی شاخ برومند نوین جهان گیر جهان بخش جهاندار
 آن نیر دولت که ز تأیید الهی بر کشور شرق آمده فرمانده و سالار
 آن قاعده دولت و آن قائمه ملک آن داهیه دهیا و آن صارم بتار (۱)
 بینا بهمه راز و خجسته بهمه امر دانا بهمه شغل و ستوده بهمه کار
 از لهو و لعب معرض و از عیش و طرب دور با فضل و هنر جفت و به فرهنگ و خرد یار
 گوشش پی فرمان شه و رای اتایک قصدش سوی شرع و روش احمد مختار
 باده نخورد و ربخورد مست نگردد می مست ازو گردد ووی ماند هشیار
 اندیشه و کلام و لبش آسوده نباشند بکلیظه ز تدبیر و ز تحریر و ز گفتار
 در فکرت او سهو و خطا راه نیابد این را من ازو تجربه گردستم صدبار
 اشباه فروتند مر او را بهمه ملک اما همه گفتاری و او یکسره کردار
 آنجا که پیارد ز کتب رادش گوهر آنجا که بتابد زرخ پاکش انوار
 خیره زچه رو باری انی ابر بهاری یافه بکجا تابنی ای ماه ده و چار
 ای مایه دانش را فرهنگ تو میزان ای گوهر معنی را فضل تو خربدار
 تاملن پیرو دوش عروسان معانی از مدح تو آراستم این دیبه زرتار
 بر کنند زبر فرخی و افکنند از سر آن حله دهقانی و آن سکزی دستار
 تادر سر بازار جهان در طلب سود آن را که متاعیست کشد بر سر بازار
 هر ساله به میلاد شهنشاه جوان بخت بنشین زبر تخت باقبال و بده باد
 تابنده به شدرا نه سر سبزی دولت در پای تو از شعر گهر سازد ایشار

(۱) بتار شمیر برنده.

﴿قطعه﴾

در ۱۲۹۹ درم مستوفی عراق که مستمری اورا قطع کرده خطاب به حکمران عراق فرماید
 به حق تاج فلک سای شاه مهر سریر بجود حضرت اقدس با اقتدار وزیر
 بلطف و مرحمت وجود خان حاکم را در بهندگان سرایش که در زمانه امیر
 که سو ختم رستمهای دشمنان دغل بجان رسیدم از سعی مفسدان شریب
 دودشمن است مرا و ایندود داشت و نسب که گشته یاس از ایشان مرا گریبان گیر
 توئی چو چوپان ماهم چو گله ایم تمام سک تو باشد یازو که هست کلب کیر
 کنون که گرگ زیم تو باغتم سازد بیا برای خدا این سک از میان بر گیر
 عجب سگی که به ترویر و روبهی خواهد نژاد شیر خدارا همی شنند نخجیر
 سگها پلبدا بد منصبها قمر مساقا بدست نامه اعمال خود بگیر و بمیر
 مقرری مرا می بری نمی ترسی مقررت بسرد خدا بدین تقصیر
 به ... مادرت خندیده باشی ای بی شرم به کله پدرت . ه باشی ای بی پر
 اگر بدانش نازی نباشدت یک جو خلاف منکه ثنا خوانم اعشی است و جریب
 اگر بمال پدر غره یهودان را فروز تراست ز تو زروزی و اگیر
 و گر بنام پدر فخر میکنی مؤذن مدیح جد مرا گوید از پی تکبیر
 منم بصدق جگر گوشه رسول خدا منم سلیل خداوندگار روز غدیر
 منم ز آل پیمبر که حضرت متعال به مدح ایشان فرمود آیه تطهیر
 تطهیر و انوری از گفته مرا شنوند بر آید احسن از خالک انوری و تطهیر
 رسیده وقت که بر آسمان بلند کنم سرت به گردن هجو و زنت بک . ر
 ز دختر وزن و فرزند و مادر و خواهرت بهر کدام ریم بر کمانش آرم تیر
 به ... هجو چنان گا ... بشهوت طبع که باسلام مافی الضمیر را ز ضمیر
 ز خان حاکم ارمی نبودیم حرمت در این شهو و حرم بر کشیدمی شمشیر
 فرو فکند میت از فراز مسند حکم چنانکه حضرت پیغمبر از حرم تصویر
 ازین خر خرف بی زبان کیج تفهم خدا گواست که از عمر خویش گشتم سیر

﴿در مدح میرزا علی اصغر خان امین السلطان اتایک اعظم﴾

چو مرد بست بفرمان کردگار کمر هر آنچه خواهد اورا عطا کنند اور
 بمال و بخت و جوانی و زور غره مشو که ناستوانی در پنجه قضا و قدر
 که می بخواد دروژی ترا بخواب کند چو مست خفتی بر بابت کلاه از سر
 برادرانی کن یک دگر جدا نشوند محال باشد جز فرقدان و دو پیکر
 جهان رباطی باشد دودر گه اندروی هر آنکه آمد بر گردد از در دیگر
 مقام خواجگی از بندگی فراز آمد که بندگان خدایند خواجگان بشر
 اگر بسنک قناعت بت طمع شکنی سپرده ره و رسم خلیل بن آذر
 از این شراب اگر قطره رسد بدهان بخار علم زند در دماغ مرد شرر
 از این شراب اگر ساغری بمرد دهند ز جای خیزد و گیرد نشاط عمر از سر
 خدا پرستی دانی چه باشد آنکه کسی نباید ایخ رخ از سوی حق بسوی دیگر
 زمانه است یکی بحر بی کرانه که مان محال باشد ازو بر کرانه کرد عبر
 ز موج حادثه هر دم هزار کشتی زفت غریق گشته درین بحر ژرف پهناور
 هزار سال اگر در جهان نشاط کنی چنان شمر که نماندی بقدر لعل بصر
 ازین در آمده ای زان دگر شوی بیرون مجال خواب نداری درین سرای دودر
 اگر فلک بتو روزی دودوستی ورزد مباش غره و افسون ازین عجز و خمور
 سپهر شعبده گر نو عروس جماشی است که اختیار کند هر دمی دود صد شوهر
 بر او میند دل ایدون پی زنا شوئی که عهد خود را با هیچ کس نبرده پس
 چگونه بامن و تو نرد دوستی باز که می بباخته با کعباد و اسکندر
 طریق طاعت یزدان سپار و ایمن زی ز کید گنبد گردون و لینه اختر
 برو هنر طلب ایخوا چه کنی پدر مادرت درون گور نرسد نکیر یا منکر
 ترا بعالم باقی عمل بکار آید نه مخزن زرو سیم و خزانه گوهر
 دو چیز باید مر مرد را درین گیتی کزین دومی برهد از هزار گونه خطر

نخست طاعت حق را شعار خود کردن دوم بدست گرفتن زمام فضل و هنر
 چو با خدا و پیمبر همی فکندی کار حبیب کار تو باشد خدا و پیمبر
 کرا خدا و پیمبر حبیب کار بود چشمش اندر چون خار و خار آید ز
 نه آرزو کند از سفلان دوزن همت نه گفتگو کند از خیرگان تیره فکر
 نه سیم و زر طالب از کف گروه لثام نه ماحضر خور و از خوان قوم بداختر
 بحمله خرد کند استخوان پیل دمان پنجه نرم کند یال و کتف ضیغم نرم
 چراغ فضل و هنر آن چنان برافروزد که تیره گردد نزدش فروغ شمس و قمر
 مگر نبینی کف الصدور صدر اجل بکار یزدان مردانه بسته است لمر
 شبان و روزان در کار خلق و طاعت حق چنان ستاده که نشناخته است پای از سر
 نه است رایست این خواه بزرگ و نه تند نه شوخ چشمست این صاحب و نه تن پرور
 بحزم و دانش و تدبیر کار ملک کند که حزم و دانش و تدبیر را بیست اثر

...

حکایت است که عتابی آن ادیب لیب که بود در هنر و فضل در زمانه سمر
 بشعر شهره ایام خویش بود ولی نکشت هیچ ببار ملوک مدحت گر
 شنیده ام که شبی در میان انجمنی بافتخار ازین ره زبان گشود مگر
 که من بمدح کسی شعر بر نکفتم اگر چه بوده ام از جماعه شاعران برتر
 یکی بگفتش باطنز کای یکانه ادیب گزافه کمتر گوی و بخود مبال ایدر
 که من شنیدم مدح ربیع حاجب را بمحضر ادبا نیک خوانده از بر
 بگفت آری آن روز کش سرودم مدح سخن بجای بدی نی گزافه بهدر
 ربیع لایق تمجید و مدح بود آن روز که من بمدحش خواندم قصیده در محضر
 چرا که در سنه هشت و پنجه از بی صد نمود منصور اندر ره حجاز سفر
 در آن زمان که باعمال هیچ بدی مشغول ندای ارجعی آمد بکوش هوشش بر

سفر بعالم عقبی گزید و خواست ربیع خلیفه باشد مهدی پس از ابو جعفر
 نهفته داشت مر این داستان و باز نشاند خلیفه را بتن مرده راست در بستر
 نشاند کالبد مرده را چو زنده بتخت کماشت از رهیان کس بیشت آن پیکر
 برای آنکه تن مرده را چنان دارد که بدست اشارت کند گهی با سر
 سپس بخواند بزرگان و نامداران را سپیدان و امیران لشکر و کشور
 نشاندشان بمکانی که چهره منصور ز بعد فاصله ناید چو مردگان بانظر
 گرفت بیعت مهدی از آن همه مردم بدو سپرد سپس رایت و کلاه و کمر
 چرا نه در خور مدحت بود کسی که کند لباس زنده یکی شاه مرده را در بر
 خدا یکا نا صدرا بر راستی گویم حکایتی که ز من راستی بود در خور
 تو آن بزرگ و زیری که بر وساده امر ز صدر گیتی نشسته از تو کس بهتر
 اگر عتابی بودی و حضرت دیدی بصد هزار زبان کشتیت ثنا گستر
 ربیع را چقدر مایه فضل و قدر بدی بحضرت تو که قدرت فزون بود ز قدر
 نه با امید نظیرستی و نه با صاحب نه با ربیع همالستی و نه با جعفر
 ربیع فضل توئی بوستان عقل توئی درخت عدل توئی ای نو شاخ و عدل ثمر
 ربیع باشی این پرده را نواخت که رفت درون پرده و از پرده کس نداشت خبر
 تو خسروی را کو کشته شد بمجمع عام بسان زنده نمودی چشم خلق اندر
 سرود احیا بر خوانندی از لب عیسی لباس معنی آراستی بحسب صورت
 چنانکه خلوتیان تو می ندانستند که حال شاه دگر گشت و کار ملک دگر
 بزرگ معجزه ها داری ای بزرگ منش که هر که از تو ندید است کی کند باور
 ندیده و شنیدیم از تو مه چندانک بکشته ایم اقبالیم و خوانده ایم سیر
 اگر کمال و هنر زیور است مردم را تو مر کمال و هنر را همی بوی زیور

تغزل

بِسْفَرِ رَقَّتِ نِکَارِ مَنْ وَ مَنْ شِیْفَتِهٖ وَارِ در صَفِ باغِ شِدمِ بَادِلِی از غِصِهٖ فِکَارِ
 دِیدِمِ اَنْدِرْ لَبِ جَوْ سَبِلِ وَ گِلِ نَرِ گَسِ مَسْتِ کَرَمِ نَظَارِهٖ وَ صَحْبَتِ شَدِهٖ مَانْدِهٖ یَارِ
 چُونِ مَرَا دِیدِنْدِ اَز دِیدِهٖ سَرِ شِکِ افْشَانِمِ بَرِ رِخِ اَز دِیدِهٖ جَوِ بَر سَبْزِهٖ تَرَا بَرِ بَهَارِ
 کُفْتِ سَبِلِ کِه چو شِدی اَر تُو مِیدَارِ مَرَا جَا یِ آن زلفِ کِجِ بَرِ شِکِنِ غَالِیَهٗ بَارِ
 کُلِ سَوْرِی ز حَقًّا کُفْتِ مَرَادِهٖ بَوَسِهٖ جَا یِ رِخْسَارِهٖ آن سِیْمَتِنِ لَالِهٖ عَذَارِ
 کُفْتِ نَرِ گَسِ کِه چو اَز دِیدِهٖ اَو دُورِ شُدِی غَمِ چِشْمَانِشِ بَرِ چِشْمِ تَرِ مَنْ بَکْمَارِ
 کُفْتِمِ اِی سَبِلِ زلفِ بَتِ مَنْ بَارِدِ مَشِکِ تَوْنَهٗ مَشِکِنِ یِغَارِهٖ مَزْنِ دَمِ زَنَهَارِ
 اِیْکَلِ - وَرِی پِیشِ رِخِ اَو چِهْرِهٖ بَپُوشِ کِه بُوْدِ کُلِ بَرِ رِخْسَارِهٖ اَو خَوَارِ چُو خَارِ
 نَرِ کَسَا چِشْمِ تُو گِیِرِنْدِهٖ مَسْتِ اسْتِ وَ لِی نِیْسِتِ چُونِ آهَوِی پِیلِ افْکِنِ اَو شِیرِ شِکَارِ
 چُونِ بَرِ چِهْرِهٖ نِکَارِ مِ بَچْمِنِ جَلْوَهٗ کُنْدِ شَاهِدَانِ پِیشِ جَمَالِشِ هَمِهٖ قَشْنِدِنِ نِکَارِ
 چِهْرِهٖ اش لَعْلِ بُوْدِ سِیْمِ بِنَا گُوشِ سَبِیدِ دِیدِهٖ اش مَسْتِ بُوْدِ تَرِکِ نَگَاحِشِ یِیدَارِ
 زلفِ تَارِ یِکِ وَ شَبِ وَ رُوزِ جِهَانِ زُورِ وَ شِنِ چِشْمِ مَخْمُورِ وَ دَلِ مَغْزَمِهَانِ زُورِ هِشَارِ
 دُوشِ اَمِیرِی بَدَلَمِ کُفْتِ چَرَا دَرِ کُردِنِ زلفِ لَیْلِی وَ شِیِ آوِیخْتَهٗ مَجْنُونِ وَارِ
 کُفْتِ بَرِ وَانِهٖ آن شَمْعِ جِهَانِ اَفْرُوزِمِ عَاشِقِ بَدَرِ مِ وَ جَوِیْنْدِهٖ اَو دَرِ شَبِ تَارِ
 (قَطْعَه)

چَمِنِ اَزِ سَبْزِهٖ شَدِ کَانِ نِشَابُورِ دَرِخْتِ اَزِ گِلِ چُو شَادِرُوانِ شَابُورِ
 یِکِیِ اَزِ دَلِکَشِیِ چُونِ تَخْتِ خَاقَانِ یِکِیِ اَزِ رُوشَنِیِ چُونِ تَاجِ فُغْفُورِ
 زَمِیْنِ رَا کِیْسِهٖ بَرِ یاقُوتِ وَ مَرِجَانِ هَوَارَا آسْتِیْنِ بَرِ مَشِکِ وَ کَافُورِ
 یِکِیِ نِیْکُو تَرِ اَزِ رِخْسَارِ غُلْمَانِ یِکِیِ خُوشْبُو تَرِ اَزِ پِیرَاهِنِ حُورِ
 نَوَازدِ زِیْرِ بَسْمِ بَرِ شَاخِ بَلِیْلِ بَلَحْنِ بَرِ سَبْطِ وَ آوازِ طَنْبُورِ
 تُو کُوئِیِ اَحْسَنِ الْعَمَلِکِ اسْتِ وَ خَوَانْدِ غَزَلِ دَرِ دَرِگِهٖ سَرْدَارِ مَنصُورِ
 خُداوندَا دَرِ اِیْنِ عَیْدِ هَمَا یُونِ سَعَادَتِ یَارِ بَادَتِ دَرْدِ وَ غَمِ دُورِ
 بِکَامِ دِشْمَنَانِ نِتِ نِیْشِ کُشُودِمِ بِجَامِ دُوسْتَانِ نِشِ زَنْبُورِ

(قَطْعَه تَرْجَمَه اَز عَرَبِی)

بَارِ خُدَا یَا تَوَئِی کِه بَاطِنِ اسرارِ دَانِیِ دَرِ رُوزِ رُوشَنِ وَ بَهْ شَبِ تَارِ
 خُستِهٖ زَدَرِکِ مَشِیْتِ هَمِهٖ اَفْهَامِ خَیْرِهٖ زِ تَحْقِیْقِ حَکْمَتِ هَمِهٖ اَبْصَارِ
 مَرْدَمِ بَدِ بَخْتِ رَا قُضَا یِ تُو سَازِدِ دَرِ هَمِهٖ گِیْتِیِ نِژْدِنِ دُو خَوَارِ وَ نِکُونِ سَارِ
 بَازِ شُودِ نِیْکِ بَخْتِ رَا زِ قُضَا یِتِ دَوْلَتِ دُنْیَا قَرِیْنِ وَ بَخْتِ جَوَانِ یَارِ
 یِکِ قَدَمِ اِیِ نَاطِرِ جَرِیدِهٖ دَرِیْنِ رَهٗ بَسَامِنِ مَسْکِنِ زِ رُوزِ یِیْنِشِ بَرْدَارِ
 تَانِکَرِیِ هَرِ دَمِیِ هَزَارِ شِکُفْتِیِ بَرِ رِخِ خَاکِ اَزِ قُضَا یِ اِیْزُدِ دَادَارِ
 خَیْرِهٖ زِ اَغْلُوطِهٖ هَا یِ کِیَوَانِ یِیْنِیِ خَاطِرِ پَرِ مَرْدِهٖ اِکَارِمِ وَ اَخِیَارِ
 وَ هٗ چِهٖ فَرُومَا یِگَانِ سَفْلِهٖ کِه دِیدِمِ نِژْدِ لَیْمَانِ عَزِیْزِ کُشْتِهٖ زِ دِیْنَارِ
 نِیْزِ بَدِ دِیدِمِ مَرْدَمِ هَنْزِیِ رَا بَرْدَرِ نَامَرْدَمَانِ زَبِیِ دَرْمِیِ خَوَارِ
 یَارِ بَرِ اَزِ یَنْ غَمِ دَلَمِ فِتَادِهٖ چُو یُونِسِ دَرْدَلِ مَاسِیِ دُرُودِ لَیْجِهٖ ذَخَارِ
 (قَطْعَه)

در مقدمه ۱۳۲۴ در مقدمه شاهنامه در مدح امیر بهادر جنک

بِهٖ دَسْتِشِ گَا لَ تِیْغِ وَ گَا لَ خَامِهٖ بِهٖ پِیْشِشِ گِهٖ کِتَابِ وَ گَا لَ دَفْتَرِ
 سَنَانِ دَرِ خَدْمَتِشِ بَا خَامِهٖ مَدُوشِ قَلَمِ دَرِ حَضْرَتِشِ بَا تِیْغِ هَمَسَرِ
 گَزِیدِهٖ خَا طَرِشِ اَزِ فَضْلِ صَدِ فِصْلِ گِشُودِهٖ بَرِ رِخْشِ اَزِ عِلْمِ صَدِ دَرِ
 نَفَرِ سَا یِدِ دَلِشِ دَرِ خَدْمَتِ شَاهِ نِیَا سَا یِدِ تَنِشِ اَزِ کَا رِ لَشْکَرِ
 هَمِهٖ کَا رِ جِهَانِ گِیِرِدِ بَدَسْتِیِ تَهْیِ مَانْدِ مَرِ اَوْرَا دَسْتِ دِیْگَرِ
 وَ زَانِ دَسْتِ تَهْیِ بَرِ کَرْدِهٖ دَا یِمِ تَهْیِ دَسْتَانِ کِیْتِیِ دَا مَنِ اَزْ رَزِ
 (قَطْعَه)

در مقدمه طبع شاهنامه در وصف دربار مظفرالدین شاه

دَرِ بُوْستانِ سَروِشِ هَمِیِ رُو یِدِ اَزِ دَرِخْتِ وَ زِ آسْمَانِ پِیَارِدِ دَانِشِ زَمَاهِ وَ هُورِ
 تَابِدِ هَنْزِیِ لُویِ گَرِیْبَانِ بَخْرَدَانِ چُونِ مَاهِ نُوْزِ چَرِخِ وَ مِیِ کِهْنِهٖ اَزِ خُتُورِ (۱)
 (۱) خُتُورِ - بَرُوزِنِ تَنْوَرِ دَرِ اِیْنِجَا بَعْنِیِ غَمِ مِیِ اسْتِ -

بافر شهریار تواناست پای لنگ و ز توتیای مهرش بیناست چشم کور
دانا چنانکه تشنه شتابد در آبگاه تازد بخاک راه شهنش ز راه دور

قطعه

درخت و خانه و مردوزن اهل کاشانرا بن و بنا و سرو پیری از صغیر و کبیر
فتاده باد در آتش خراب باد ز آب بریده باد بخنجر دریده باد به کبر.

فکاهی مکرر است

به و الله و به با الله و به تا الله بسی جزو کلام الله پر نور
بالیاس و بخضرو دشت کنعان بموسی و شب تار و که طور
به تخت کعباد و تاج جمشید بنور بامداد و شام دیجور
بصلصائیل و میکائیل و جبریل بعزرائیل و اسرافیل و ناقور
بخوف زندگان از حمله مرك بخوف مردگان از تقعه صور
بحق آن سر نمروک (۱) حیدر بروح والد مرحوم مبرور
بآن شاه چراغ و سوی سلمان بآن موم سفید و شمع کافور
بیال ذوالجناح و کوش غنچه به بتک دلدل و قشقون یعفور
باندروزی که در دشت فلسطین زخربگرفت بلعم پور با عور
که گر مدیون این وجهم خداوند کند بابت مرا در حشر محشور
ازین گفتار قاضی خشمکین شد بصد تلخی بر آورد از جهان شور
رك گردن شدش مانند ی که خورده صاحبش ده من سقنقور
بفریاد بلند سهمکین گفت که این انکار هست از عاقلان دور
بس از اقرار انکار تو بیجاست میفکنی عامداً خود را بمحظور
بده یارد دعوی کن برهان که غیر از این دوشرعا نیست دستور

(۱) نمروک — اصطلاح عوام است در قسم خوردن

قطعه

در ۱۹ صفر ۱۳۰۸ آقا میرزا علی حکیمباشی را حضرت اقدس روحی فداه در مطایبه
بیر الحکماء خطاب فرمودند و دستوری دادند که من بنده نطفه در این باب عرضه دارم حکیمباشی هم
ازین اطاعت رنجه خاطر بود لهذا این آیات را بر پاره کاغذی نوشته بعرض رسانیدم هم
پسند خاطر اقدس واقع شد و هم حکیمباشی خوشنودی یافت

خسرو عهد و لیعهد فلک مهمل که هست شه مظفر ملک عادل و دارای ظفر
خواند ببر الحکماء مرعلی فاضل را یعنی ای بر قوی پهلوی رو باهان در
گشت استاد مسیحادم غمگین بکمانش گز درخت سخط شاه دمید است اینبر
گفتمش آیت لطف است مشو زیندا گیر گفته ش سوره مهرست مشو زینده خاطر
دوعلی را دو لقب داد خداوند و ملک تاشوند این دو برافکن و ضرغام شکر
ملك عصر لقب ببر گذارد به علی ملك العرش لقب شیر دهد بر حیدر

قطعه

در مدح حضرت امیر (ع) به پارسی خالص

شهی که مردم تیغش از دهائی بود هژر بیکرو جادو کش و نهنگ اوبار
توانم اورا خواند آفتاب اگر شاید کز آفتاب بتابد ستاره هفت و چهار
که کشیدن بیرنگ (۱) آسمان بود ز تبر خامه گرفت از دو پیکران پرکار
این قطعه از قلمست

نهمه غذای فرزند از خون حیض باشد پس آبله بر آرد صورت شود مجدر
نهمه خون حیضی چون آبله بر آرد سی ساله خون خلقی آخر چه آورد بر

(قطعه)

بنظر علی - مرشد علی اللهیان که نواده تیمور مرشد است نگاشته
ای مقخر دود مان تیمور «*» ای سوره فضل و آیت نور
این بنده از آن درخت سرسبز «*» در صبح سپید و شام دیجور

(۱) بیرنگ - پروزن بیرنگ طرحی است که اول نقاشان بر صفحه کشیده و بعد از آن

نقاشی و رنگ آمیزی میکند.

اندر پی اقتباس نورم « * » همچون موسی ز نخله طور
اخلاص مرا بحضرت خود « * » دانی که عیان بود نه مستور
مهر تو درون سینه من « * » بنهفته چو می درون انکور
ای قطب رجای آدمیت « * » ای مرکز احتیاج جمهور

بوزیر اوقاف وقت نگاشته است

کار های مملکت از قاف تا قاف ابوزیر جملگی اصلاح شد جز کار اوقاف ابوزیر
این چه تحقیق است کاندروی همی باشد سبیل نان مسکینان بسان باده صاف ابوزیر
قاتل فخر است و سلاخ شرف جلاد حق عضو تحقیق تو یعنی فخر الاشراف ابوزیر
این چه دینست و چه آیین و چه قانون ای خدا این چه عدلست و چه حکمت و چه انصاف ابوزیر
هر چه خواهم شکوه خود را سرایم بر ملا فرصت ندهد بگفتن آن دوسر قاف ابوزیر (۱)

(رباعی در حالت ایران)

گفتند به بیمار که یارانت اگر درمان نکنند تا به ده روز دگر
خواهیم سرت بریدن اکنون بنگر بر چاره که نیست فرصت بوی و مگر
(رباعی)

از دست برفته است مرا پایه خیر در پای نمانده است توانائی سیر
مهجور ز خویش گشته مأیوس ز غیر گندیده شد است مرده خر هم چو عزیر
۱۳ رمضان ۱۳۳۰

(رباعی)

شریان تنم ز عشق باشد پر مشتاق که همچو خران بر آخور
در دائرة وزارت داخله شد عباس مدیر ضبط و اند یکائسر
رباعی

شاهی بسپا هست و سپاهی با زر زر از کف دهقان رسد اندر کشور
دهقان با داد ماند ای شه بنگر کاین داد درخت است و شهی اورا بر
(۱) دوسر قاف . کنایه از فرسافت . خیار شکست است این ترصیع و لایزال و بهر بیست

(حرف زاء)

(قصیده وطنی در ۱۳۱۹)

تا کی ای شاعر سخن پر داز می کنی وصف دلبران طراز
دفتری پر کنی ز موهومات که منم شاعر سخن پرداز
دم ممدوح گه کنی ز غرض مدح مذموم گه کنی از آرز
می زنی لاف گاهی از عرفان وز حقیقت سخن کنی و مجاز
از پی وصف یار موهوم می گاه اطناب و گاه دهی ایجاز
گوئی ای رشک دلبران طراز گوئی ای قبله گاه اهل نیاز
طره ات در مثل بود طرار غمزه ات در صفت بود غماز
متعادل رخت بود با ماه متمایل قدت بود از ناز
تلخ از حسرت توام شد کام فاش از محنت توام شد راز
از فراق بر آتش حسرت چند باشم همی بسوز و گداز
چیت این حرفهای لطایل چیت این فکرهای دور و دراز
می نکوئی که این چه ژاژ بود که بمیدانش آوری تک و تراز
این سخن را اگر ببری بازار نخرند از تواش به سیر و پیاز
غصه قیس و قصه لیلی حرف محمود و سر گذشت ایاز
کهنه شد این فسانها یکسر کن حدیث انوی ز سر آغاز
بگذر از این فسون و این نیرنگ دیگر از این سخن فسانه مساز
گر هوای سخن بود به سرت از وطن بعد از این سخن گو باز
هوس عشق بازی ارداری با وطن هم قمار عشق باز
از وطن نیست دلبری بهتر بوطن دل بده ز روی نیاز
شاهد شوخ دلفریب وطن با رقیب خطر شده دمساز

در اصول ترقیات وطن شعر بر گو گزیده و ممتاز
پیش از وقت چاره باید کرد که در فتنه بر وطن شده باز
تا یکی در جهالت و غفلت شناسی نشیب خود ز فراز
چیت اسلام در بر کفار طعمه ای پیش روی خیل گراز
مایه هر سعادت بی علم است بخدای علیم بی انباز
کی ترقی کند کسی بی علم مرغ بی بال چون کند پرواز
علم تحصیل کن که سلم علم از نشیت برد بسوی فراز
قصیده در تهنیت نو روز و مدح امیر نظام

هژیر و غز و خوش ای باد نو بهار بوز که دیر گاه براه تو مانده دختر رز
برند سبز بلبین پوش تا ما نیز زیاد گار خزان بر کنیم جامه خز
یا که رایت کیخسرو بهار رسید گذشت نوبت افراسیاب و گرسیوز
بشد سپاه زمستان ز جیش فروردین چنانکه باز نگردد چو قارطان عز (۱)
اگر نه شاعر فحل است عندلیب چرا گهی به تعمیم خواند سرود و گاه به لغز
و گر نه راوی اشعار شد تذرو چرا نشید اعشی خواند همی بحر رجز
هوا بارد مشک تار و نافه چین شجر پیوشدهندی حریر و رومی بز (۲)
ز فرط لطف تو گوئی نوشته بر رخ باغ ز فضل میر جهاندار نکته موجز
بلند مرتبه میری که عهد اوستوار بز کوار وزیر که و عداو منجز
چنو نیارد توقیع نامه بن یحیی (۳) چنو نتاند تلفیق چامه بن معانی (۴)
بنانش مرغی شیرین زبان و شکر نوش سنانش ماری ضیفم شکار و تعبیان گز

(۱) قارطان عز - بذکره بن عزه و عامر بن رهم هر دو از قبیله عزه اند که برای

تحصیل (قرط) واقایا رفته و برگشتند آنگاه مثل شد که (لا آتیک اویوب القارط)

(۲) بز - یعنی جامه و بزاز از همین ماده است

(۳) بن یحیی - عبدالحمید منشی معروف

(۴) بن معزی - عبدالله شاعر معروف

یکی زدشنه چنگیز بر کشد چنگال یکی زدوده پرویز آورد پروز (۱)
سحر شنیدم گیتی سرود با یکتا ز حامدان در این خدایکان اعز
حجاب شکرش کشتی گمان زشت مبر حساب فضلش کردی خیال خام مبر
کسی نیارد اندود آفتاب بکل کس نتاند بیمود ماهتاب بکل
خدایکانا بر عکس این حدیث شریف که من طمع هوذل و من قنع هو عز
طمع بفضل تو عز است و ترک آن ذلت و دوح فضلك فی روضة الندی بهتر
ولی من ایچ نخواهم ز حضرت تو جز آنک جهان محیطی باشد تو اندر او مرکز
ستاره هم بتو سازد مطاوعت هم بر زمانه هم بتو جوید مفاخرت هم از
بر نصایح تو پند نامه لقمان بود چو پیش نبی (۲) لوح ابجد و هو ز
گل مصفا از روی چون بهار بیوی می گوارا از لعل چون عقیق بزم
مخالف تو بزندان غم چو بو تیمار عدوت میرد هم چون به پيله دود القز (۳)
برات برد گیان معاندان ترا نوشته اند بز خم عمود بن القز (۴)
« قصیده »

در روز عید رمضان سنه ۱۳۱۶ در دارالسلطنه تبریز در محضر مرحوم مغفور میرور

امیر نظام نورا الله مضجعه عرض و تقدیم داشتم

می ظهور نیاید مرا بکار امروز که باده خورده ام از دست آن نگار امروز
بجای برف هوا گوهر اکند الماس که بزم مازرخ دوست شد بهار امروز
پشت گاو نهادند رخت زهدو شدند سبکشان بخر خویشتن سوار امروز
ز فرقت رمضان خونگریست دیده بط چنانکه بربط نالیده زار زار امروز
چه خندها که بطامات شیخ شهر زند پیاله در کف رند شرابخوار امروز
بنه مه رمضان را پیش کفش ادب که شد طلایه شوال آشکار امروز

(۱) پروز - نزاد و نسب (۲) نبی - چشم اول قرآن (۳) دود القز - کرم ابریشم

(۴) مردی بوده است بعظم آلت تناسل معروف - وفی المثل الکح من این القز

فقیه شهر که دی سنک زد بساغر ما زیر میکده میجست اعتذار امروز
نواب روزه سی روزه را مصالحه کرد یک پیاله می ناب خوشگوار امروز
بتا ازان می دوشینه ساغری در ده بیاد مجلس میر بزرگوار امروز
سر کرام و امیر نظام و صدر عظام که بختیار جهان شد باختیار امروز
ز روزگار نمائند بندگان درش که اوست عاقله دور روزگار امروز
خدا یگانا مسرورو شاد و خرم‌زی بروی فرخ سالار کامکار امروز
اگرچه خاطرت آسوده است حال نژند مکن اراده نهضت ازین دیار امروز
که اختیار بدو نیک کار ملک را نهاده است بدست تو شهریار امروز
میوش زنهار ایخواجه چشم ازین مردم که آمدند بکویت بزینهار امروز
تو ای یمین ولیعهد شاه خطه شرق زذیل خواجه خود دست برمدار امروز
باز با هنر خویش کار کیتی را که نیست جز تو درین عرصه مردکار امروز

(قطعه)

چون در زربق که اکبر ملک حاجی حسینقلی خان نظام الدوله است جناب بیکریکی آذربایجان
که شمس المعالی در حسرت نعمت وی مرده بود مقبل شد که مرا هدیه باز فرستد
و پس از آن روزگار بطرفه می گذرانید من این قطعه نگفتم و جناب اجل برای وی
فرستادند تا تکلیف خود بدانت و بقانون خود رفتار نمود .

دوش در خواب بدیدم که یکی مرد کهن خفته در گورو بگردنش یکی رشته دراز
آنچنان رشته باریک درازی که بدو هیچ تشبیه ندانم بجز از رشته آرزو
گرچه دانستم کاین رشته پیچان بلند نیست در گردن این خلق جز از آرزو نیاز
لیک از بهر یقین را بی تفتیش شدم خواستم ره سوی انجام برم از آغاز
از یکی مردم افریخته سان پرسیدم کیست این طایر پرسوخته بالینهمه ناز
دام تزویرش افتاده بگردن پس مرگ همچو در گردن دل زلف بتان طناز
با وجودیکه چو طوطی شده محبوس قفس طوق یک از چه فتاده بکلوی شهباز
باسخم داد که این شمس معالی باشد که ز دیبای هنر برتن خود داشت طراز

این همان شاعر فحل است که افکنده بدی صیت و آوازه فضاش بدو آیتی آواز
این همان بدل گویاست که صیاد قضا نایش از نغمه فرو بست و برش از پرواز
این همان است که در خاک بخفته بشیب صیت فضل وی در چرخ برفته فراز
گر بخواهی که بری بهره زفره نیک وجود از همه عالم فارغ شو و زی او برداز
لاجرم تند شتاییده بنزد وی و نیز شرط حرمت را بر دم بدرش نیک نماز
از پس شکر و تجت بجنابش کفتم کای خداوند هنرا از تو یکی برسم راز
غیر کردار بد و نیک بهمره نبرد هیچکس چیزی از این دنیا هنگام جواز
پس بدین رشته ترا کار چه و مقصد چیست چه شود گر بمن این راز نمائی ابراز
چون شنید این سخن آن مرد خردمند از من از پس آه شرر بار سخن کرد آغاز
گفت این آرزوی حیه بیکریکی است که ابا من سوی گور آمده با سوز و کداز
تا کتون در بر من بود و از این پس خواهم بتو سپارم و از گردن خود سازم باز
من بلرزیدم و بیدار شدم دیدم بود بسته در گردنم آن رشته پیچان دراز
خویش را دیدم اندر مریض رشته دوچار رشته حسرت در گردن و باغم انبار
من بیچاره همی هسته بخاک تبریز آنچه بیکانه همی دیده ز آب شیراز
لاجرم چاره این درد گران را جویم هم از آن خواجه فرخ که بود بنده نواز
نر طبیبان ز من شاید بنهفتن درد از حسیان کهن باید پوشیدن راز
خان بیکریکی ای قبله احرار زمین که فلک برده بخاک درت از صدق نماز
تا ز فرمان تو مه شجعه بازار شب است مهریش از سحر از خانه برون ناید باز
خاحیان را دربار تو به از دیر مسیح خاحیان را سر کوی توبه از طرف حجاز
حکم والای تو بر هر چه کند امر مطاع رای زیبای تو بر هر چه دهد حکم مجاز
خاطرت هست که بر بنده خود در زرتق وعده دادی از روی حقیقت نه مجاز
من از آن وعده عرقوبی بگذشتم از آن که ابا حسرت یعقوبی گشتم دمساز

رشته آرزوی شمس معالی شب و روز گشته چون افعی ضحاک بکوشم همراز
کند این رشته بجان من مسکین غریب آنچه جراره خونخواره کنند دراهواز
بس و جان تو سو گند که گوته نکند تا ابد قصه پر غصه این رنج دراز
نایب شمس معالی منم امروز چنان که کند تیره نیابت بزمستان ز پیاز
در حیاتش چون شد بهر خداوند بیا کار آن شاعر بیچاره پس از مرگ بساز
جبه را بر تن من پوش که او را نبود جز کفن در بز و جز خاک بستر تاج و طراز
بدگر آن استاد از چامه شیرین ساحر دارد این بنده هم از خامه مشکین اعجاز
جبه او را در پیکر این بنده بپوش رشته او را در گردن دشمن انداز

(قطعه)

خر و ابر ای که ز ابر احسان گشته سیراب کشت آرز و نیاز
آفتاب از رخ تو جسته فروغ آسمان بر در تو برده نماز
آب از جوی رفته را (ارجوا) که تو در جویش اندر آری باز
کاب دادی بیوستان امید و آتش افروختی بخرمن آرز
آب و نان تو از زمین برداشت نیاز میراب و منت خباز
بشنو ای شهر یار قصه من بحقیقت نه از طریق مجاز
که سه مه پیش ازین چو خامه شوق یافت از درگاه تو خط جواز
که چو ماهی در آب گردشنا که چو سیمرغ در هوا پرواز
تا بنیروی معرفت گردید در مدیحت بچامه دم ساز
چامه همچو خامه کرم استوار و فراخ و پهن و دراز
چامه نی بلکه اختر تابان چامه نی بلکه دلبر طنناز
آفت گلرخان روم و فرنگ غیرت لعبتان چین و طراز
بکری از مدحت تو اش کابین نو عروسی ز فضل کرده جهاز

میر والا تبار سعد الملك که بود بر در تو محرم راز
از من آن چامه را گرفت زمهر که رساند بحضرت تو فراز
مدتی با آید گشتم جفت روز گاری با انتظار انباز
خار در دیده خار در پهلو همچو حاجی دوان براه حجاز
تا شبی از زبان سعد الملك خواند گردون بکوشم این آواز
که برایت رسیده جایزه ز آن خداوند گار بنده نواز
شاد گشتم بدین نوید از آن که در آن شب نه برک بود و نه ساز
گشتم اینک سر اچه درویش گشت خواهد چو دکه بز از
غافل از کید آسمان کبود ایمن از سحر چرخ شعبده باز
پس دیری که نیش غم در دل بود همچون جراره اهواز
بازم آمد پیام سعد الملك که شش انداز گشته هفت انداز
زانکه گنجور شه کراو غلی (۱) در جواب ترانه شهناز
آن زری را که داده شه بصلت آتش آرز دید و یافت گداز
خازنش خرده کرده و خورد چو داشت ز اشتها کوره وز دندان گاز
جود شه چون تذرو زرین بال داشت بر اوج آسمان پرواز
نا که اندر هوا شکارش کرد دست گنجور شاه چو شهناز
من و سلوای آل اسرائیل شد مبدل همی بسیر و پیاز
بلکه سیر و پیاز هم در باغ می نروید ازین امید انباز
گشتم این کس چگونه پیش ملک گشت خواهد امین کنز و رکاز (۲)
گفت از خیل خواجه تاشان پرس حال او را که من نیم غماز
این قرمباق سالها ز طمع گوز رندان همی زده است بکاز

(۱) کراو غلی - در اصلاح عوام کنایه از جواب های نامربوط انکاری است (۲) رکاز - سیمو زر

عمرها کنده پوستین پلیس سالها خورده حیره سرباز
بد گهر همچو والی کوفه بی هنر همچو قاضی قفقاز
زرد گوش و لثیم و دون پرور خس پوش و خسیس و سفله نواز
حیلت اندوز و رشوه خوار و حسود خانمان سوز و خاندان پرداز
معجب و بدلعاب و بد پک و پوز جنده باز و مقامر و بچه باز
مخبر کد خدا معاون دزد دستک حیب گیر و کاغذ ساز
چون خر لا شهسکی سازد پیشه خویش در نشیب و فراز
پوز بر خاک ره کشاند سخت نیش بر آسمان گشاید باز
سک بکونش زتمد و باسم خویش گشت خواهد بطاق جفت انداز
اینک از بس به پیکرش زده اند سیخ و سک تازیانه و مهماز
گردنش زخم و کونش خونین است با که این راز را توان ابراز
گفته آوخ دریغ و درد و فسوس ز آن همه رنج و زحمت و تک و تاز
الله الله تو این ستم میپند ای خداوند دولت و اعزاز
کاخور رخس را تهی سازد استری بهن سم و گوش دراز
سک چوپان شکار شیر کند شیر غران رود بصید گراز
هر کرا بر درت نیاز بود نکند از فلک تحمل ناز
یا بفرما بخا دمت صله ام بسی لعل همی رساند باز
نشود غوطه و ر چو مرغابی اندرین ژرف بهم برای دوغاز
یا رهی را اجازه ده که کند در سلوت بروی خویش فراز
این عطا را ندیده انکار د بر کند بیخ طمع و ریشه آرز
یا کمین بنده را بدستوری ساز در کار خود مطاع و مجاز
ناز تم تیز بر بروت دغل سنگ بر شیشه کلوخ انداز

خازن شاه را فرو خوانم ییتی از نظم شاعر شیراز
مقلب درون جامه ناز چه خبر دارد از شبان دراز
(قطعه)

در ۱۳۲۰ در تهیت عبد اضحی و غدیر و نوروز و مدح حضرت رضا ع

آمد نغز و هژیر و فرخ و فیروز اضحی و عید غدیر و جمعه و نوروز
گشته برابر چهار عبد مبارک آمده از پی چهار طالع فیروز
چار نوید امید و مژده شادی چار شب جان فزاو صبح دل افروز
بیشتر از پار شد غنیمت امسال خوبتر از دی رسید نعمت امروز
ساخته سبیل کمند طره پیچان آخته نرگس خدنک غمزه دلدوز
نیم شب آمد به باغ مرغ شب آوین وقت سحر رفت در چمن چمن افروز
بر دعبوز ارچه سخت سخت کمان بود لیک سته شد زجنک دشمن کین توز
خست و به قتراک بست هر چه غم و سوك جست و بهمراه برد آنچه غم و سوز
بدرقه وی بتا به روی بهاران آتشی از آن شراب لعل بر افروز
دانه خال سیاه کنج لب را جای سپند اندران شراره فرو سوز
شهد بقا با شراب عشق ییا مین سر وفا از ادیب عقل ییا موز
افسر کبر و منی بگو شه انداز و ز در سلطان عشق توشه اندوز
بوالحسن آن شه که از عنایت و باش مهر جهاتتاب زادو برق جهان سوز
چرخ ازو چرخ گشت و خاک ازو خاک شام بد و شام گشت و روز بد و روز
صبح دوم از شمایلش طرب افزا عقل نخست از فضایلش خرد آموز
(قطعه)

خداوندا در این فیروزه ایوان صباحت شاد و خرم بخت پیروز
بنات خامه دارد عنبر آمیز بیانت نامه آرد دانش آموز
زهی کز بندگی در آستان شدم دانش پژوه و حکمت اندوز

پی تبریک سال نو در آن بار زمین را بوسه دادم روز نوروز
همیدون روز دوم نیز سوم شدم طائف در آن کاخ دلروز
ولی افسوس دارم گاین سه نوبت زبخت خود شدم در ناله وسوز
سپس بستم تبریک تو این شهر چو عقدی از عقیق ولعل و پیروز
الا تا گلبن عقل است خود روی الا تا مجمر هوش است خود سوز
لوای همت از رادی برافرازد چراغ رحمت از مردی برافروز
خجسته قال و فرخ طالعت باد همایون سال و مه خرم شب و روز

قطعہ

خطاب بمرحوم سلطان جنید میرزا معتمد الدوله پس از آنکه تقاضای گندمی از قریه
موسوم به ده مویز در حوالی طهران کرده و مایوس شده بود

زا ده مویز کسی کو طلب کند گندم چو ابلهی است که جوید زیاسمین کشنیز
مویز زاده تا است و نان سلاله خاک نژاد خاکی خوار است و نسل تا که عزیز
بحکم آنکه خدایم ز اولین فطرت بداده دانش و فرهنگ و هوش و رای و تمیز
زاده مویز) نخواهم از این سپس گندم ولیک خواهم آب گشاده را ز مویز

قطعہ

خسروا کرد فلک خوار و زبونم چندان که برون آمدن از خانه ندانم هرگز
خاک در دیده ام افشاند و حوادث آنسان که بجز اشک و بصر زوتشانم هرگز
و ازین سخت ترم چرخ گلو بفشارد راز دل در بردونان نتوانم هرگز
جان دهم پیش تو کم خواجه والا گهری غیری ار جان دهم می نستانم هرگز
تو خداوند و ولینعت و مولای منی غیر ذکر تو بلب قصه نرانم هرگز
سالها زیر درخت کرمت زیسته ام دامن فضل تواز ذلف نرهانم هرگز
نوعروسی که درین حجله پی مدح نورفت پیش اغیار مرا و را تشانم هرگز

شرح غم باتو گندم گوش دهی یا ندهی جز تو باهی چکس این قصه نخواهم هرگز

غزل

زمانه کرد در این سرزمین غریب باز فکنده دورز محبوب و از حبیب باز
بجای آنکه چو طوطی شکر خورم ز لبش قرین ناله و افغان چو عندلیب باز
چراغ بزم وصال ندار خود بودم که هجر سوخت بکام دل رقیب باز
امید عاقبت نیست در خراسان چون مریض گشته بری مهربان طیب باز
امیدوار چنانم ز آستانه قدس که آستانه اقدس شود نصیب باز
امیریا عجب این شد که بعد چندین سال بگوی آن صنم نازنین غریب باز

غزل

دلدار بمن از همه کس بیش کند ناز پیوسته بر این عاشق دلریش کند ناز
گه برتم از خامه برنوش دهد جان گه بر دلم از نامه برنیش کند ناز
گوناز کند بر دل مجروحم از یراک نازش بگشم هر چه از اینیش کند ناز
ترسم که در آینه به یند رخ خود را گیرد نظر از عاشق و بر خویش کند ناز
در ویش بنازد بشهان از کله فقر وین شاه کله دار بدر ویش کند ناز
بیکانه در آن خانه محالست برد راه کوخویش برست آمد و بر خویش کند ناز
نازش همه جا بردل رنجور امیری است اما بدو صد غصه و تشویش کند ناز

دریت مقطع غلط قافیه معلوم است و از اهل نظر معذرت میخواید

محمد صادق الحسینی القراهانی

قطعہ

ز تیز گیان مانده است آن بروت که چون باد گیرد کشد تیغ نیز
بدست بزرگان ز بس ریخت آب نباشد چنو در جهان آبریز

در تعزیت

داورا از پس این غم که ترارخ بنمود شادی اندر دل ما رخ تنماید هر گز
تا او چو تهنچه خوری خون و زغم تنگدلی خاطر گل بگلستان نگشاید هر گز
تادل زار تو از داغ برادریش است در چمن باد صبا ناله تنماید هر گز
آن شنیدم که شکیت کم و غم افزون است یارب آن کم نشود وین قزاید هر گز
ناشکیبا مشو از غصه خدارا که بدهر ناشکیبی ز تو ایخواجه نشاید هر گز
حاش لله چو تو صاحب دلی از سولک و دروغ نخرشد رخ وانگشت نخراید هر گز
دل چنان سخت کن امروز درین غم که کسی جز پیولاد و حدیدش نتاید هر گز
شکر لله پسری داری با فرو بها که چو مادر ایام نزاید هر گز
آهین جوشنی از صبر و شکیبائی پوش کایچ مقناطیس او را نر باید هر گز
با وجود وی و برهان و مجیر از غم دهر دل مجموع تو آشفته نباید هر گز
بزدا زنگ غم از آینه دل ورنه زنگ از آینه گیتی نزداید هر گز
قد دیدار رفیقان حاضر مقتم است کز سفر یار سفر کرده نیاید هر گز
بنده بیش از تو خورد خون جگر میدانی که بافسانه سخن می نر باید هر گز
لیک ما کاخ گلینیم و جهان معبر سیل کاخ گل در گذر سیل نیاید هر گز
بای دانارا چون رشته تقدیر است جز بدرگاه مقدر نگراید هر گز
دستغیب آن گرهیرا که بریننده زداست خردو فلسفه ما نگشاید هر گز

رباعی

چو تاخت در صف تبریز جیش اسلامی ز جانروس بر آورد شور رستاخیز
امیری از بی تاریخ این قضیه ز شوق بصفحه کرد رقم «روس مرد در تبریز»
(رباعی) (۱۳۳۳)

ای نند جلب مخث جاکش هیز عاری ز هنر تهی زاد را که و تمیز
نه دین داری و نه ورع نه پرهیز در کون تو کین باد و بریش تو تیز
(رباعی)

ما دستخوش ستم کراتیه هنوز وز باده عجب سر گرانیم هنوز
لی دست توان بکار خود زد که ز جهل بازیچه دست دیگرانیم هنوز

حرف سین

قصیده

پنجشنبه ۱۵ شعبان سال هزار و سیصد و هشت هجری بود که در آن قصر جدید
وقه مشید که حضرت بند گان ولیعهد روحی مداه هم در این سال پایان آورده اند تهیت این
مولود را که خاصه حضرت ولی الله الاعظم صلی الله علیه و آله وسلم می بود بدین قصیده
ادا کردم و شاه جوانبخت را این قصیده بویژه در آن موقع بسی پسند افتاد

در صف بستان نسیم گشت مهندس شمع بر افروخت از شکوفه بمجلس
راغ بر از ناله شد ز طره سنبیل باغ پر از فتنه شد ز دیده تر گس
آن چو نگاری فکنده طره مقتول وین چو غزالی گشوده دیده ناعس (۱)
در صف بستان نبشت لاله «نعمان» «منذر» دی را صحیفه «متلمس»
شاخ سمن گزلیاس شد «متجرد» «ماء سماء» برتش کشیده ملایس (۲)
مهر از ان پس که شد بد او چو «یوسف» در شلم حوت جا گرفت چو یونس (۳)
در حمل کنون ز روی شوق بکسترد مسند شاهنشاهی بصفه مجلس
سهم دی از ناوک سنان بهاران همچو کمان گشت و رسم سر مادر اس (۴)
گوئی «سهم بن برده» بود و فدا شد از دم تیغ کثر «سنان مخیس» (۵)

(۱) ناعس - خواب آلوده

(۲) نعمان در برابر منذر اشاره است بملك حیره که در مجلس خسرو پرویز بمرد مادرش
هند و پدرش منذر و مادر پدرش ماء السماء دختر عوف بن نمر و زنش متجرده بود که
نایفه ذبیانی بوی عاشق شد. و متلمس لقب جریر بن عبدالمسیح است که عمرو بن هند ملك حیره
را وقتی هجو کرده و بار دیگر مدح گفت پس آن ملك صحیفه بدست او داد که برود
و از عامل ملك در حیره صله دریافت کند وقتی بدان مکان رسید از خوف صحیفه را گشوده
و دانست کشته میشود از انبیب فرار کرد پس در عرب مثل شد که اشام من صحیفه المتلمس
(۳) یونس - در آن سه لغت است ضم تون و فتح تون و کسر تون و در اینجا بکسر است
(۴) دارس - کهنه (۵) سهم بن برده - یکی از امرای عربست که
سنان بن مخیس او را کشت

جنگ دی و فروردین نیافه کفشیر (۱) کرچه همیافت حرب غبری و داحس (۲)
 باغ دگر باره شد چو خواجه منعم زان پس گز غارت خزان بد مفلس
 آمده آن ارغوان بساف مرضی گشته گرفتار در دو علت تفرس
 بر زبر شاخ گر به بید چو برسام شیخان پیچیده بر بخویش طیالس
 برک سمن چون قران و کیک مفسر لاله کتاب آمد و هزار مدرس
 دلچویکی را کباب است و گانمر کوب باد فرس وارو ابر آمده فارس
 صحرا بهتر شد از جمال غوانسی بستان خوشتر شد از حجال عرائس
 بابل شیدا بیوستان متذکر لاله لالا ز دوستان متجسس
 مرغ دگر باره شد باغ تو گوئی باز شد اندر سکندریه مقوقس (۳)
 باغ منزله شد از نزول حوادث چون دل فرزانه از هجوم هواجس
 گوئی امروز نوبتی است که در خاک زاده شهی کو بچرخ حافظ و حارس
 «حضرت مهدی» همی بزاد «هادی» حی العالم همی دمید ز «نرجس»
 چارده ماهی صبح پانزدهم زاد تابرد تیرگی ز لیل دامن «۴»
 آخر ایام بیض گشت هویدا ماحی «درع» و «ظلم» چراغ خادس (۵)
 حضرت صاحب زمان که دربر کاهش گردن ناکس همیشه بادا ناکس (۶)
 عقل بسیاری او بسر دهدا هوش روح بنیروی او بتن دمد احس

(۱) کفشیر — پیوسته کی ولجیم شدن ظروف

(۲) غبری و داحس — نام دو اسب قیس بن زهیر است که بسبب گرویدن
 و مسابقه با حذیفه بن یدر که نام اسب او خطار بود چهل سال در میان دوقبله عیس و ذبیان جنگ بود
 (۳) مقوقس — لقب ملوک مصر و اسکندریه و پادشاه عظیم هند (۴) دامن — تار یک
 (۵) عرب هر سی شایه روز ماه قمری را ده قسمت کرده و هر قسمتی را که
 شایه نامی نهاده بدین شرح ۱ - ۲ - ۳ - غرر ۴ - ۵ - ۶ - نقل ۷ - ۸ -
 ۹ - تنع ۱۰ - ۱۱ - ۱۲ - عشر ۱۳ - ۱۴ - ۱۵ - بیض ۱۶ - ۱۷ - ۱۸ - درع ۱۹ -
 ۲۰ - ۲۱ - ظلم ۲۲ - ۲۳ - ۲۴ - خادس ۲۵ - ۲۶ - ۲۷ - دنادی جمع دنداء ۲۸ - ۲۹ - ۳۰ - محاق
 (۶) ناکس - نگونبار

غوث الاعظم که از مهابت سهمش سهم حوادث همی شود منقوس
 نوبت یاری دوست قیاسط بساط در گه تدمیر خصم اشوس عابس (۱)
 خواهی دیدن بسی رواج شرایع خواهی دیدن پس از بنای مدارس
 کسر نواقیس برد و نقی رهایین هدم نواویس کرد و رسم کنایس (۲)
 خصم خدا را خصیم باشد و قاصم اهل هدا را انیس گردد و مونس
 پاک کند از سراج حق خط شبهت دور کند از درون خلق و - اوس
 می نلذارد درون مرتجع گیتی گرک بجلد غنم شود متلبس
 می نهلد در طریق شرع بمائند این همه مردم مخالف و متشاکس
 کارد شاخ عطا به باغ و صحرا برسد پیخ خطا ز رطب و زیابس
 سازد آ رامگاه اول و ثانی در صف تابوت نرد سابع و سادس
 ای تودر ناب و مردمان همه خاشاک ای تودر سرخ و جمله پادشهان - س
 کوی تورا من حریم یزدان دانم نه صف بیت الحرام و بیت المقدس
 (بن حجر) ارشیه در حیات توسازد نی عجب از آن بلید ای شه کس
 شبهه مر اورا باصل خویش همی شد گفته او با نژاد اوست مقایس
 نور خدا کی رسد بدیده اعمی هر که نه مؤمن کجا شود منقرس
 همچو نبی انشقاق بدر بتا ند کرچه بصورت شبیه وی شده کایس (۳)
 شاهان سلطان ما (مظفر دین) شه جامه شرع ترا تن شده لابس
 نصرت و یاری کنش که دارد بر پای پایه قصری که جدم تواست مؤسس
 بر کند از بیخ خانواده (اعیاص) تیره کند آب دودمان عنایس (۴)

(۱) اشوس - نگاه کننده بگونه چشم از راه تکبر - عابس - ترش روی
 (۲) نواقیس جمع ناقوس - رهایین - جمع رهاین - نواویس - جمع نواوس
 بمعنی قهرستان نصاری - کنایس - جمع کنیه میبد یزود
 (۳) کایس - یکی از تابعان است که شبیه بود به پیغمبر
 (۴) اعیاص - پسران امیه بن عبد شمسند - عنایس شش فرزندان امیه هستند
 که حرب و ابو حرب و سفیان و ابوسفیان و عمرو و ابوعمر و تام دارند

بادم تیغ برنده سازد ترویج دین عرب را درون خطه فارس
بحث معانی همی کند به مجامع نشر فضائل همی کند به مجالس
این شه والا اگر چه گشته بکیتی بر زبر تخت پادشاهی جالس
خاک ره پاک خمه النجباء شد ویژه که باشد غلام خسرو خامس

﴿قطعه﴾

اگر از جفای محمد علی شه بر افتاد بنیاد وینان مجلس
شکفتی نباشد که در بوستانها زیك باد پژمرده صد شاخ نرگس
حمای سلاطین و شیپور شب را بهم برزند بوق توتاب مفلس
وضوی مقدس بیاد فنا شد زبیزی که از... درآید به ففس
محمد علی بوق و تیز است ازیرا زباد است ناطق بلند است مونس
دلش پر ز تقیح امیر بهادر دمش گنده از بوی شیخ مدلس
یکی از برون خلقتش را مشوه یکی از درون خاطرش را موسوس
منافق چو ربوع و فاسق چو فواره کشنده چویش و مهوع چو کرمس
شها گوئی ایزد بتهاده هرگز نه اندر سرت هشت نه اندر تفت حس
که بر باد دادی سرائی که بودی خداوند معمار و عدلش مهندس
بنائی که ایزد بر آن گشته بانی اساسی که پیغمبر آنرا مؤسس
شه نشاه باید بهر کار باشد خردمند و کرین هشیوار و کبس
تو بازیچه کبود کانی و زودا که خاکت بیاد اندر آید چو تونس
نیاموختی دین و دانش ازیرا که دیوت ادیب است و غولت مدرس
نداری زمیراث اجداد و آباء بجز علت ایننه و د آء قمرس
تورا با شهی کار نبود که هستی بخرم من مترس و بخرگاه مترس
چو مس را تنائی زر ناب کردن خنک زی که کردی زرناب را مس

﴿قطعه﴾

دلم بسته در حلم و فرمان اقدس تنم خسته از درد هجران اقدس
مرا دست بر سر بود خون بدامان که دستم جدا شد ز دامان اقدس
قتادم زبا رفتم از دست و جانم ییکبارگی گشت قربان اقدس
دلم غرق خون است چون ناردانه ز هجران سبب ز خندان اقدس
بدست اجل شد گریبان عمرم چو بکست دست از گریبان اقدس
اگر سنك بارد بر زاسمانم نگردد دل از عهد و پیمان اقدس
امیری از این غم بمیری که گردی فدای سرو برخی جان اقدس
دل سنك سوزد بحالت ولیکن نسوزد دل نامسلمان اقدس

﴿قطعه﴾

این ز تو شایان و بریماست سزاوار اقم بالخنس الجوار الکس
بنده در گه امیریت که آمد در نسب اندر یکی زدوده افطس

﴿قطعه﴾

نامه داد از حریر و قاقم و اطلس بهر درختان ردا و جبه و طلس
بشنو بانك تذرو و نغمه بلبل از پی نعب غراب و صیحه کرکس

﴿قطعه﴾

کتاب عاریه دادن بمردمان ندهد ترا نتیجه جز آه و حسرت افوس
بود کتاب عروس ای پسر بحجله علم کسی عاریه هرگز نداده است عروس
عروس خویش چو دادی بعاریت تاحشر بام عار و ندامت همی نوازی کوس
(قطعه در خرابی مجلس ملی و نکوهش محمد علی میرزا)

آلود شاه دامن خود باخون اندود زر بچهره تابان مس
با گرک یار شد بگله چوبان بادزد دوست شد بسرا حارس

در گوش ما هنوز همی غرد
غرنده شد چو ابری کاندرا باغ
مجلس تهی شد از و کلا چونانک
زان تهرسی بناله درآمد ملک
شه خواست کند ریشه داد ازین
آمد سپاه عدل خدای از راه
گردان کار دیده روشن رای
کردند آنچه خواندی در تاریخ
تا عاقبت بخیل مجاهد شد
مجلس گشوده گشت و جهان خندید

این قطعه را ادیب الممالک تمام نکرده و در کاغذ پاره ها موده اولیه اش یافت شد.

(رباعیات)

حق گوی و بدار از درون حق رایاس حق گو نکند زهی چکس و هم و هراس
گر مرد حقی ز حیل و حق را بشناس حق عریان است و حیل و پنهان بداس
۲۸ شهر شوال ۱۳۳۰

رباعی

باناصر ملک گفتم از کشور فارس در اول آوریل نه در آخر مارس
چون مزد تو درازای آبادی نیست و ز بهر خرابی است چه پاریس و چه پارس



حرف شین

« قصیده »

هفدهم ماه جمادی الاولی بود از سال ۱۳۱۱ که توسط جناب مجد السلطنه تشریف
فاخر از جانب سنی الجواب اعلی حضرت اقدس شاهنشاهی خلد الله ملکه باقتضای خداوند
امیر نظام ایده الله تعالی وارد کرمانشاهان گردید و من این قصیده را در تهنیت گفتم

مه من که خورشید گردون غلامش بگیل پای سرو اندرون از خرامش
دو ابروی پیوسته اش با دو عارض دو ماه نواست و دو بدر تمامش
دل از سنک سازد تن از سیم سازد که سنک رخام است در سیم خامش
کسی کو زلعاش چشد آب حیوان اگر در کشد باده بادا حرامش
بری را نبود این اطاعت همانا فرشته است یا خود فرشته است مامش
کسی کو قند دور از آن روی و گیسو نه پیداست روزش نه پیداست شامش
کند مشک سائی نسیم سحر که چو ساید بر آن طره مشک فامش
شگفتم سی زان سرین شد که گوئی همی در قعود آورد از قیامش
مرا کرده چون دال کوژ و دژم قد الف قدی از زلفکاف چو لامش
مرا آن پری هر چه دشنام گوید بیوسی از آن لب کشم انقامش
و گر سر کشی سازد این بت نمایم باقبال میر جوان بخت رامش
خداوند نام آوران کر بزرگی بگردون در افکند آوازه نامش
چمن شاد و خرم ز خوی لطیفش فلک مست و سرخوش زانعام عامش
تبارش بزرگ و نژادش خجسته ستوده عصام است و محکم عظامش
بهر کار یزدانش یارست ازیرا بهر کار باشد بحق اعتصامش
کمیتش چو سر بر کند از صطبلش حسامش چو دم بر کشد از نیامش
بپرد همی از پی غم سمش بدرد همی بر تن بر خامش

خروشنده رعدی است گوئی کمیتش درخشنده برقی است گوئی حسامش
 زمام فلک گر نبودی بدستش یکی بختی بد گسته زمامش
 نکویم که تیر است تنها دیرش که دیوان پیراست هندوی بامش
 سپهرای بسا دیده نام آوران را درین گردش دوره صبح و شامش
 ولیکن نبوده است چون میر اعظم نه بهرام کورش نه دستان سامش
 کجا مهر تابش کند جز بخاکش کجا چرخ گردش کند جز بکامش
 چو دولت فراهم شد از اقتدارش چو ملک منظم شد از اهتمامش
 شهنشه فرستاد تشریفی از نو که پوشد به پیکر امیر نظامش
 خداوند تشریف را پیشرو شد بر هشت و شایسته دید احترامش
 یلی جشنی آراست فرخ که میران ستادند یکبارگی در سلامش
 پیروزی آن را پوشید در تن که شهدی فزون ریخت گردون بجامش
 همیون و خوش باد تشریف سلطان بر اندام سالار با احتشامش
 امیرا « امیری » که بگزیده استی ز اولاد و احفاد قایم مقامش
 امیری بنام تو دارد تخلص ازین نام دارد فلک نیکنامش
 امیر است ملک هنر را ولیکن بدرگاه میر است گهتر غلامش

(قصیده)

تاریخ جمعه چهارم شهر ربیع الاول ۱۳۲۲ در جشن افتتاح سال سوم (دبستان
 دانش) در شماره ۲۲ سال سوم ادب (محمد صادق الحینی الفراهانی)

چو زد تکیه بر تخت سلطان دانش به فرهنگ شد بسته پیمان دانش
 ز شرق هنر تافت خورشید دولت برآمد در حکمت از کان دانش
 به هنجار سیار کان گشت روشن چراغ هدایت! در ایوان دانش
 زبند ستم جان کیخسرو دین رها شد به تعلیم پیران دانش

چو افراسیاب اندر آب سیه شد سپاه جهالت ز دستان دانش
 بریدند زنجیر زندان غم را حرفان دانا بسوهان دانش
 اساطیر پیشینیان را حکیمان بشستند با آب برهان دانش
 نه بینی که بر باد گسترده اینک بساط جلالت سلیمان دانش
 بآهنگ مزمار داودی آید بدوش خرد پند لقمان دانش
 بسنج ای پسر قدر دانش که دانش گرامی بود نزد یزدان دانش
 ازیرا بد و خوب کردار مردم نسجد خدا جز بمیزان دانش
 دل ملک شد روشن از نور حکمت تن خلق شد زنده از جان دانش
 زیپروزی ثروت و علم و عزت نمودند ستوار بنیان دانش
 وزین چار عنصر نهادند بر جا بمعماری همت ارکان دانش
 دبستان دانش فراهم شد اینک بنیروی فرهنگ و فرمان دانش
 برومند و سر سبز شد بار دیگر نهال ادب در دبستان دانش
 پرنس ارفع الدوله گز نام پاکش سجل شد بهر نامه عنوان دانش
 بکسترد بر عالمی ذیل رحمت ازیرا فراخ است دامان دانش
 یکی دانش آباد آورده پیدا بتحقیق پیدا و پنهان دانش
 تو گوئی که بکشود بر روی مردم در باغ فردوس رضوان دانش
 ابوالخیر محیی السنن میر یحیی که تفسیر عقلست و تبیان دانش
 بدو روشنی یافت چشم بصیرت وزو گشته ستوار ستخوان دانش
 پسر نام یحیی نهادش ازیرا ز کلاش چکد آب حیوان دانش
 بترتیب این کار همدستان شد وزو خرمی یافت بستان دانش
 کنون شاید از خلق گیتی سراسر شود چون امیری ثنا خوان دانش
 (قطعه)

صنیع الممالک بود طرفه نقشی که هر بنده را واجب است احترامش

چودست طبیعت بزندان زهدان
ز هر کشوری صانعی خواست ماهر
یکی ساخت چشمش یکی ساخت گوشش
یکی گرد از خون لبالب عروقتش
مع القصه کردند شکلی که مادر
چو زنی جمالش چو ترکی فعالش
یکی اهل داهومه پنداشت او را
سروش (۱) چو گاو سرنش چو اشتر
ز هر موی او می بر آمد مقامی
سپس در پی نام او در ممالک
چو در صنع او جمله را بود شرکت

(قطعه)

امیر زاده مهین فتح سلطنت چون شد
گوزن شیر شیر شکارست و چرخ روبرو به باز
و یانگذاری سیمین بر و بدیع جمال
و یا نگاه پر چهره ز ترگس مست
و یا چشیده می عشق و رفته است زیاد
و یامهی شبستان شدش فروغ افروز
چنان بخواب فروشد که بر نینگیزد
ایا نسیم صبا گر رسی بدرگه وی
ز حال خسته نرسیدی و ندانستی
که گشت و غایت نکریدی ای سرور
خلافه غفلت از حال بنده نه نکوست
عزیز دار چنین بنده را و قدر شناس
یا از من بشنو قصه شهبان جهان
یا از من بشنو راز آنکه کرده خراب
کتاب شیخ حجازی و پوستین و گمند
ز استخاره زاهد زیر خرجه کید
اگر خطا و گناهی ز بنده ات دیدی
پوش و ستر کن از دامن خطا پوشش

(۱) سرون - شاخ (۲) ستام - کومان

ازین علیل عیادت نکردی ای سرور
خلافه غفلت از حال بنده نه نکوست
عزیز دار چنین بنده را و قدر شناس
یا از من بشنو قصه شهبان جهان
یا از من بشنو راز آنکه کرده خراب
کتاب شیخ حجازی و پوستین و گمند
ز استخاره زاهد زیر خرجه کید
اگر خطا و گناهی ز بنده ات دیدی
پوش و ستر کن از دامن خطا پوشش

۱۵ ربیع الاول ۱۳۳۰

(قطعه)

از حکایات سال سیصد و نه
که چو حلاج را بدار زدند
چون برآمد فراز دار بقا
پنبه فرسوده از ثمان گردد
عرش من ثابت است و نقش جلی
این نه مرگ است زندگیت که نیست
عطسه من ز نفخ رحمن است
من کلیم عصای من دار است
گفتش آن يك شهادتان بر گوی
شمع ایوان دوست چهره اوست
این حدیثم کجا شود فرمش
نه رخس زرد شد نه چهره ترش
گفت ای غافلان ز دانش و هش
آتش از آب و آهن از چکش
ثبت العرش گفته ثم انقش
میزبان کریم مهمان کش
عطسه من صرعی از کندیش
اتوکو علی العصا و اهش
که زمانت رسیده گفت خمش
نور خورشید بین و شمع بکش

قال ابو الفرج الملقب بالنصرانی صاحب کتاب مختصر تاریخ الدول

فی ذکر حسین بن منصور الحلاج ما نصه هذا :

و قیل له و هو مصلوب قل لا اله الا الله قال ان بیتا انت
ساکنه غیر محتاج الی السراج

(ادیب الممالک)

(قطعه)

در وصف پرنس ارفع الدوله

بنور عقل نخستین و ذات موجد دانش بیاب حکمت و محراب علم و مسجد دانش
که چون مؤید عدل است دانش از در حکمت خدای جل جلاله بود مؤید دانش
امیر یونان والا پرنس ارفع دولت که هم مؤسس عدل است و هم ممد دانش
بقول حجت ظاهر بذات طیب و طاهر بعزم غالب و قاهر بر آئی مرشد دانش
بلبل کان بدخشان بچهره مهر درخشان بفضل نایب عمان بعقل سید دانش
شکر ر بوده خلوت زم نظر شکر نیش گهر گرفته طراوت ز طبع حید دانش
مجویو اسطه عقد فضل و شمع قلاده اش جز آنکسیکه شد از جان و دل مقلد دانش
چو در وزارت عدلیه دست یافت تو گفتی که گشت عدلیه بیت کمال و مولد دانش
«امیری» از بی تاریخ این اساس رقم زد «نهال عدل نروید مگر ز مورد دانش»
۱۳۳۲

﴿ قطعه ﴾

ای آنکه مردم گیتی بدرو گوهر و لعل کنند فخر و تو دار بشرف بگوهر خویش
توانی آنکه جوانی دهی چرخ کهن ز نقضه نفس پاک روح پرور خویش
درین چکامه یکی تهنیت سرودستم ورود شاه جوانیخت را بکشور خویش
هم از اتاییکی صدر اعظمش شرحی نمودم از ره اخلاص زیب دفتر خویش
اگر عنایت و فضل تو هم ره می سازد در افکنی بسر بنده سایه پر خویش
به پیشگاه اتابک رسانی این اشعار جواب آن بفرستی برای چاکر خویش
مزید لطف ترا شکرها کنم زیرا که هنوز شاهد تو دارم درون ساغر خویش

(قطعه)

امیر حشمت جادو گش آنکه در گیتی سپاهیائی است بمیدان جنگ مریدش
چو کرد تخلیه تبریز را ز لشکر روس (امیر حشمت جادو گش) است تاریخش
۱۳۳۳

(مطایبه)

دریغ آن ناصرالدین شاهو استبداد دورانش عزیز حضرت سلطان امین بزم خاقانش
ز فراشان قرمز پوش و دژ خیمان بدهیشت چماق شاطر و چوب قرقچی دریابانش
گهی در دشت دوشان تپه گه در مشکوی مشکین شکار آهو و حید گوزن و ناز جیرانش
شدن ننجیر را پویان بدام غنبرین مویان غزال چشم مهر و یان پلنگ و ساری اصلانش

(خطاب به آقای بینش)

ذره بینی که ماند از این ذره روز پیشین بخانه بینش
سید اصغر به بنده باز آورد گشت پیدا نشانه بینش
﴿ قطعه ﴾

در صدر فرمان لقب ادیب الممالکی خود از طرف منظر الدین شاه نوشته

بشکرانه آنکه یزدان پاک بما داد سلطانی کشورش
نداریم ازین گنج بیمر دریغ ز احفاد و اولاد پیغمبرش
بیمبر بما گوهرین تاج داد چرا زر نپخشیم بر گوهرش

(قطعه)

داد قرخ فر پسر را شهر تاج بخش آنگون بینی ز گوهر با فروغ و بادرخش
نوعروسی تن زخارا کرده رخت از پرنیان چادر از زرسره گلگونه از لعل بدخش
دولتش کاین هنر مشاطه ملک خوابگاه دانش آینه کرم زیور شجاعت حظ و بخش
قطره از موج او صد رود چون کرده غرق شعله از برق او صد کوه قارون کرده بخش

مهر تابانست شاه و ابر آبانش پسر مهر تابان ابر آبان را فرستاد آذرخش
تا کند بادشمنان ملک و دین در روزگار آنچه کرد اندر صف توران زمین سالار رخس
ای ولیعهد جوان امروز با شمشیر شاه خنجر بهرام پستان افر کیوان یخش

(خطاب بمعشوق)

دارم سری از خیال در پیش وز درد فتاده ام بتشویش
کاف دلبر شوخ چشم عیار رانده است مرا ز حضرت خویش
در خانه خود صلا زد آنکاه کفش ادبم نهاد در پیش
افکند ز طمراق و نازم خندید مرا بسبت و ریش
گفتم که ارادتم چه بیند هر روز محبتش شود پیش
بر عکس مراد خویش دیدم سلطان نکند نظر بدرویش
ایدل اگر آن نکار طناز مرهم تهاد بر دل ریش
زین یش ز مهر روی مجو کام زین یش ز قهر روی میندیش
شاهان را این چنین بود رسم خوبان را این چنین بود کیش
بیچاره امیر یست کو را جز تیر دعا نمانده در کیش

جواب از زبان معشوق

ای یار تو مرهم دل ریش افتاده از چه رو بتشویش
چون قول بیند گیت دادم پیمان شکنی نباشدم کیش
هر لحظه ارادتم فزون است هر دم اخلاص بیش از پیش
جان در قدمت نثار سازم آشفته مدار خاطر خویش
آزرده مشو ز وعده دیر از طول مفارقت میندیش
لذت ندهد وصال بی هجر گل با خار است و نوش بانیش
در قهر هزار لطف مخفی است گر عاشق صادق میندیش
یا رب بدو شبیه باز بینم سلطان اندر فضای درویش

ای (بدر) دمی ادب نکهدار در پیش (ادیب) دم مزین بیش

غزل

سه شنبه خواندم را آن صنم بخانه خویش که مرهمی نهاد از راه مهر بر دل ریش
سه شنبه گشت دو شنبه دو شنبه آدینه کنون بینم آدینه را چه آید پیش
از آن زمان که هلال دو هفته یعنی بدر نهفته چهره ز من از دو هفته باشد پیش
درین دو هفته بود گل به پیش چشم خار درین دو هفته بود نوش در مذاقم نیش
شدت جسم چون چشم مت او ییمار شدت روزم چون نظره اش سیاه و پریش
(غزل)

قدای بد رو رخ ماه وزلف پرشانش حلاوت لب شیرین ملاحه سخنش
سخن چو از لب لعش برون شود گوئی بقند و مشک و می آمیخته است در دهنش
قلم چو آهوی چین است و نامه دشت ختن عبیر و غالیه بارد ز ناقه ختنش
چه آیت است ندانم که سجده کرده بر او بهار و باغ و ریاحین و سنبل و سمنش
اگر چه شد غم عشقش بلای جان و تنم هزار جان و تن من فدای جان و تنش
عنان صبر رها کرده دل ز غصه آنک (رها نمیکند ایام در کنار منش)
کسی که لعل لبش خاتم سلیمان شد چه باک باشد از آسیب سحر اهر منش
تو آن نگار دل افروز و شمع تابانی که کس نیافته پروانه را در انجمش
بخاک پای عزیزت بود مرا شوقی که کور بر بصرش یا غریب بر وطنش
غمی که بردلم از دوریت قرا آمد نه یستون متحمل شود نه کوهکش
چنان نشسته خیال رخت بصفحه دل که ماه در فلکش یا که شمع در لکش
ادیب دست بدارد ز دامت روزی که خاک تیره کند سوده دامن کفش
و گر چو پیر هنت تنک در بغل گیرد نکند این تن نالان درون پیر هنش
امیری از سر گویت همان طمع دارد که حاجی از حجر و بت پرست از و نش

شنبه ۲ جمادی الاولی ۱۳۳۰ اول اردیبهشت ماه جلای

قصیده

از زبان حبیب الله خان نامی سردار منصور نگاشته

ای پسته پی طاعت یزدان کمرخویش تا ساخته کار دو جهان از هنرخویش
حاجت همه و مهر و سیهرت نبود زانک روشن شده چرخ تو زشمس و قمرخویش
همواره ره داد پیمانی از یدراک چشم تو بود بر کرم داد گرخویش
نشیده مظفر ملکیت رأیت منصور هم داده خدا بر تو لوای ظفرخویش
تو شاه نه لیک اگر نامه فرستی سوی ملکان از ملکات و سیرخویش
شاهان جهان بکمره سوی تو فرستند ناج و علم و تخت و نگین و کمرخویش
چون یاد بهاری که چو در باغ خرامی بوم و بر آن نازه کنی از اثر خویش
آن کشت درختی تو که محروم نکردی کس را بظلال و زوال و شمرخویش
برک و بر توتوشه فضل است جهان را و فضل و هنر ساخته برک و برخویش
آن میوه گزاین شاخ برومند تو چیدی زردشت نه چید از ثمر کاشمیر خویش
گر قاف نه از چه به اقبال گرفتی عنقای سعادت را در زیر پر خویش
ایخواجه چه از حال منت هیچ خبر نیست شاید که بسوی تو فرستم خبر خویش
از دوره ایام چه گویم که بنا داشت دایم رمضان وار ربیع و صفر خویش
ایک رمضان بمثل کاسه زهریست کاندو رک جان ریخت پس از بیشتر خویش
مهمان تو بود این تن فرسوده که هر شب در ساغر دل ریخته اشک بصر خویش
مهمان تو بود این دل آشفته که هر روز از خون جگر ساز کند ما حضر خویش
تا چند کشد پاده ز اشک بصر خود تا چند خورد طعمه ز خون جگر خویش
با روزه برد روز و بغم روزه گشاید دارد بسحر مانده ز آه سحر خویش
جز آه دل تافته و اشک روان نیست او را بدو گیتی خبر از اشک ترخویش
یک لمحّه دلم شاد نکردی ز رخ خود یک لحظه تنم بار ندادی بر خویش
نه خاطر از رنج سفر نیک زدودی نه شاطر خود ساختم در سفر خویش
از لعل روان بخش تو شادم که فراوان شیرین کردم کام زهد و شکر خویش
اما ز کف راد تو ما یوسم از یراک بر بنده کرامت نکند سیم و زر خویش
گر زانکه من اندر نظر فضل تو خوارم این خار یروب از طرف رهگذر خویش

آزاد کنی از بندگی خود دل ما را تا زود بکیریم ازین ورطه سر خویش
هر چند براه تو زیانها همه سود است نفع است پشیمانی ما از ضرر خویش
قصه خداوند کفتار رمی را بیوش ز فضل و کرم بی شمر خویش

«رباعی»

حوریکه نمود سجده روح تقدسش شد فاش خلیج کاسکون زانداش
ماهی که بدش هزار ماهی در حوض شد ماهی حوض و رفت و وزر به ... شش

حرف عین

قطعه

ایا خجسته دبیری که کلمک مشکینت سواد مقله بن مقله گشت در توقیع
رهن طبع بلیغت فرزدق است و جریر غلام کلمک رشیت حریری است و بدیع
رفیعتر ز تو در روزگار نشناسم که هم بر تبه رفیعی و هم بنام رفیع
مرا که گوش ز گفتار ناکسان کر بود شده است در گه اصغای گفته تو سمیع
خلیل احمد ایکاش زنده بود امروز ز فکرت تو بیاموخت صنعت تقطیع
ترا عروضی و شاعر همی توان گفتن نه آنکسیکه نداند مدید را ز سربیع
نسیم خوی تو در مرغزار فضل و هنر همان کند که بیستان نسیم فصل ربیع
ازین سپس بهشت همی کنم تعبیر که هم بطبع لطیفی و هم بقلب وسیع
ایا سپهر فصاحت ایاجهان کمال که علم و فضل و هنر خاصه تو شد بجمیع
بدین دویت برای بروز مهر درون بر امدم بمقام جسارت و تصدیع
چو بالبداهه سرودم رواندار که خصم زعیب جوئی بر شعر من کند تفریع

ببنده وعده الماس کرده بودی و کرد تسامح تو بکام شراب سم قبیح
روا مدار که من بنده در جهان کردم شهید غصه الماس چون شهید بقیع

{ حرف غین }

این مرثیه را شاید برای دختر یا پسر جوان امرک خود ساخته است

نو جوان مرا فلک خوندل ریخت در پایاغ نو نهال مرا سپهر کند ازین طرف پایاغ
شمعی افروختم که گشت روشن از نور او جهان ناگهان صرصری وزید کرد خاموش آن چراغ
ای فقید کمال و فضل ای شهید سنان غم از غمت دیده پر زاشک بی زحمت سینه پر ز داغ
در عزای تو قیامت گشت خمیده چون کمان وز فراق تو روز من شد سیه همچو پر ز داغ
چون یاد تو بگروم غافل از خوشتن غم در پی جان شکر دوم تا کنم مرگ را سراغ
بسکه چون لاله بدلم داغ هجرت گرفته جای گشت تاربخ رفت (لاله دارد دلی بداغ)

۱۳۲۶

قطعه

از خطای آسمان تنها نه آن بینی که خلق کاه را دادند بر سر استخوان را بر الاغ
زانکه گر با چشم عبرت بگری بس اعجب مشتری در چرخ قاضی بنده در ساو جلاغ
(در جواب کسی که از وی تلخه دوغ خواسته فرماید)

ای آنکی که گرفته است آسمان شرف ز آفتاب کمال همیشه فرو فروغ
درون مزرع فضل و هنر ز قوس و قزح نهاده ملک تو بردوش گاو گردون بوغ
نه رعد نزد تویی حکمتی کند سرفه نه ابریش تو بی علتی زند آروغ
توئی که در روشت کس ندیده است گراف توئی که در سخت کس نیافته است دروغ
ترینه دوغ دادم بجای شهد سخن که اصطلاح عوامست لفظ تلخه دوغ

بنام ادیب الممالک ضبط کرده اند ولی گمان نمی رود

کوب خورده ز بهلویش مهمیز سوخته بر سرین او دل داغ
خشک ریشش چو شمع تو بر تو حشویشش قلیله همچو چراغ
گر بدار الجلود در گذرد بگریزد ز گند او دباغ

نیست يك لحظه فارغ و خالی شکم و پشت او ز است فراغ
(قطعه)

سردار مکرمان که بدش نام سیف دین اندر هنر متین شد و اندر سخن بلیغ
تیغی کشیده بود براعدای ملک و دین اندر نیام کرد قضا آن کشیده تیغ
چون ماه بدر بود و سپهرش هلال کرد یا آفتاب بود و نهان شد بزیر میغ
کلك امیری از پی تاریخ رحلتش باخون دیده و دل بنوشت (صدر ریغ)
(۱۳۰۸)

« حرف فاء »

آخرای ایرانیان ای مردمان با شرف از چه رو دادید اینسان ملک ایران را ز کف
مر نمیخواندید ایران را همی مام وطن ای وطن خواهان چه شد آن حرفهای تشو و لف
خود ندانستیم رندانه چه بود این قیل و قال در کجاست آن متینک و های و هوی و کف و ودف
اف بر آن فاعل مردم کز برای نفع خویش ملک را کردند ویران عمر ملت را تلف
گر چه بد معلوم از اول کان بهایم سیرتان صورتی بودند و بد قصدشان آب و علف
بس خطا کردند با مادر زرد الحق که او گوید ای مادر خطا فرزندهای تا خلف
مر نبودم من شمارا مام و در دامان خویش پرورش دادم شمارا همچو در اندر صدف
آخر از سر معجزم بردند و بخلخالم زپای در تماشای من آوردید دشمن صف بصف
جز شما مادر فروشان هیچ دیدستی کسی مادر خود را فروشد در عوض گیرد خرف
شرمان بادا که نك من شدید از آنکه نیست هیچ عرقی در بدن از جنگجویان سلف
وین عجز ز آنکه چون هنگام فرصت در رسید جای کیفر خواستن خواندید خود را بطرف
عبرت باید شما را از جوانان پروس کر برای حفظ مادر سینه کردند هدف
نصه فرعون و موسی را مگر تا خوانده اید که حقش در وقت فرصت گفت فاذهب لا تنف

قصیده ناتمام

در دفتر ادیب الممالک دو صفحه که مشتمل بر صدر این قصیده بوده است

افتاده و همین مقدار بیشتر بدست نیامد

گفتم تو کیستی کاین احسان بمن نمودی گفتا بذات پاکم حق ابر است و اعرف
گفتم تو پیر عشقی ای شیخ پاکدامن گفتا تو طفل راهی ای کودک مزلف
گفتم جلال دینی گفتا جلال یزدان گفتم که دین ز یزدان باشد مگر مؤلف
گفتم که دین احمد (ص) با نور پاک یزدان نبود مؤلف اما دایم بود مردف

گفتم که قوج دیوان از چه شدند یارت گفتا که اسم اعظم آموختم ز آصف
گفتم بمن یاموز آن اسم اعظم را گفتا که خواهم تو از قول تست اضعف
گنج خدا بخشند کس را بچود حاتم رمز هدی نگویند کس را بچلم اخف
تا چند می یالی بر جامه ملون تا کی همی بازی بر خانه مزخرف
درویش اگر بینی در رهگذر ستاده همچون سگان درافتی دنبال وی بغضف
سالار اگر یابد روزی درون برزن چون بندگان یائی در خدمتش زنی صف
چون این کلام فرمود شرمند گشتم از وی وزبای تا سرم شد در ثوب شرم ملقف
میخواستم نویسم گفتار خوب شه را نا گه مداد خفکید بکاره و القلم بوی
بر خیز ای (فلانی) بالین دروش و سوزن از بهر گوشواره کن گوش خود مشف
نظم فی تبریز فی شهر صفر المظفر ۱۳۰۸ و کتب فی همدان فی ربیع الثانی ۱۳۱۲

(در صفحه ۲۶۱ از کتاب تاریخ مختصر الدول ابن العبری)

(وفی سنه ۲۸۲ اتین و ثمانین و مائتین جهاز خمارویه (بن احمد بن
طولون والی مصر) ابته (قطر الندی) احسن جهاز وبعث بها الی المعتضد
(ابوالعباس ابن الموفق) این بنده در حاشیه آن منظوم و مرقوم داشتم
گهن موبد پارسی دوش خواند ز تاریخ تازی مر این تازه حرف
که چون معتمد بست رخت رحیل ز ملک جهان معتمد بست طرف
خمارویه ترك را در سرای یکی دختری بود مخمور طرف
بر چهره (قطر الندی) نام داشت بلب شکر افشان بیالا شگرف
بدیدار روشن مهی تا بباك بفرهنگ و دانش همی پهن و ژرف
بکاین همیخواستش معتمد دل و جان بدیدار او کرد صرف
دواج خلافت از ویافت زیب چو صهبای روشن بسیمینه ظرف
عقیقش بران تشنه بر قاب داد بسالیکه تاریخ آن گشت (برف)
رباعی (۲۸۲)

دروصف آب معدنی شلف مازندران

ای خم شده چون دال ترا پشت و کتف زان پس که بدی باستقامت چو الف

هر درد درونی و برونی که تراست اصلاح شود بزودی از آب شاف

حرف کاف

(قصیده)

در کاروان نواخت درای آهنگ شب بر کشید پرده نیلی رنگ
عوا دلیل ره شد تا شعری (۱) سازد درون خیمه شب آهنگ
خورشید در ترازو شد پنهان بی آنکه هیچ سنجد از او جوسنگ
شد باقوش زرتن و روی چرخ آراسته چو کار گه ارژنگ
گفتی سپهر سفره شترنگ است سیارگان چومهره بر این شترنگ
ماهست بادشاهی با فره چون اسب گرم بویه شود رامی
در قطبها سهیل و سها چون رخ هر یک بکف گرفته لوای جنک
بهرام و تیر و زهره و کیوان نیز بسته پیاده وار میانها تنگ
بران شهب تو گوئی داود است گوید چکاد خصم قلماسنگ
برساوش از سوئی چو سلحشوران خونین سری نموده زدار آونگ
بروین چنان نمود که پنداری بیجاده تا کراست زرین پاشنگ (۲)
چون دو نکار سیمین دو پیکر چون هفت شمع زرین هفتورنگ
من در سرا زهجر رخ جانان بی جان چو در ممالک چین سترنگ (۳)
دل پر زباد و سینه پر از آذر سر پر زشور و چهره پر از آژنگ
کاین آسمان چرا کند این بازی نیرنگ را چکو نه زند بیرنگ (۴)
گر نه مشعبه است چرا هر دم آرد هزار شعبده و نیرنگ

(۱) عوا و شعری دو ستاره اند (۲) پاشنگ خوشه انگور (۳) سترنگ - گیاهی است
بشکل آدمی و در ممالک چین میروید (۴) نیرنگ بر وزن - نیرنگ - هیولائی باشد که
تقاشان در نخست کار کشیده و آنگاه رنگ آمیزی کنند

گه ماه را نشاند بر کرسی
گه تیر را گذارد در بر لوح
بر خواستم بیاره نهادم زین
ساز سفر نمودم همچون باد
نار القری فروخت در آن صحرا
تا سوی میهمان کده ام تا زد
بستم متاع دانش بر فترک
راهی بر گرفتم بسی پایان
تاریک دره ها بنور دیدم
تا قله شام ز دامنه هرجا بود
بدم بزشک وار چشم اندر
گفتی به عمد بر همین هلدو
یا بر جراحی بخطا ساینده
پاسی ز شب رفت که بر بالا
بارید لاله را بشکم باران
هر چشمه ز سیل بشد دریا
گفتی که خاک را بتن اندر تب
شخصار آنچنان شد کاندر گل
اسب و سوار ماندی تا آرنگ

(۱) نارالجابیح آتشی است که از خوردن دوسک بهم یا سنک و آهن پدید میاید
نار القری - آتشی است که برای دعوت میهمان افروخته میشود (۲) رنگ - بر کوهی
(۳) شکر سنک - سنگی است که سوده آن جراحی را نافع است (۴) افشک - شبنم است
(۵) نوژان - پروژن سوزان - نام رودخانه ایست . آلتک تپه ایست که برای تسخیر
قلاع در اطراف آنها از خاک درست میشود (۶) پاشنک - کدو و هندوانه و امثال
آن در اینجا مراد است و آلتک را بکدو و هندوانه تشبیه کرده

وز سردی هوا و مطر افسرد
گر خواننده برستم اندر راه
بر جان من درین شب از اندیشه
من دیو را براندم با لا حول
القصه همچو باد درین وادی
تسلیم را فکنده سراندر پیش
ناگه خروش مرغ سحر برخاست
و آن سنکخوارها بنوازیدند
خورشید سر ز روزن بیرون کرد
تاراج کرد خیمه دوشین را
گفتی که شاه چین بجیش تازید
تا بید (پرتوی کشک) (۴) از خورشید
یا بدره های زر که بیار اندر
صدر الکرام آنکه بیالایش
تاج الفخام آنکه همی بینم
صدری بداد و دانش چون کسری
کلک و لبش نبشتن و خواندن را
نی مهر و ماه با علمش همسر
قدرش شکسته بارگه جمشید
رای منیر اوست که هر ساعت
ز آینه خرد بزدا بد زنگ

(۱) اشالتک - استخوان میان ساق و بند پا است (۲) سیرنک - سیمرغ است
(۳) منک - پروژن سنک در اینجا بمعنی قمار است (۴) کشک - پروژن نمک خطاست
(و) پرتوی کشک بمعنی خط شعاعی و پرتوی (۵) شفشاهنک - تخته آهن
مفتول سازی زرگران .

مغزی است درسش که از او دائم
جودش کنوز ارض دهد یغما
سارنکیان (۲) بپهنه تمجیدش
آرنکیش ندانم اما هست
خودشید ایزد است که از بالا
گر قدر وی نهفته بماند هیچ
بود عجب که بحر نه با پنگان (۵)
باری چو بیکرانه بود مدحش
مستی همی گریزد صد فرسنگ
فلرش رموز غیب کند سفرنگ (۱)
ماتند گو بود مکر از آرنک (۳)
از مردمان سارنگ اورانک
تا بد بر این سراچه بر بیرنگ
بر این خنان بیهنر گردنگ (۴)
پیموده گشت و روی زمین باینگ (۶)
کوته کنیم که قافیه باشد تنک

قصیده

در نکوهش محمد علی میرزای مخلوع هنگام بستن و کشتن مشروطه خواهان در باغ شاه طهران

چو شه بدامن جادو تیل (۷) آرد چنک
کدام تیل و جانو نماید آن آثار
دریده شد دل مردان شیرگیر و زجهل
دلش مسخر دیو است و از نهی مغزی
چو عزم نیست ملکر شود عزیمت خوان
میان این شه و اسکندر اینست پس توفیر
وزیر بار سکندر بدی ارسطالین
یباغ خویش بنمزد شهشه ایران
چگونه باغی کز هر طرف دراو نگری
نمود باقی از آن دیو لاخ تیره که هست
همی تو گونی آنجا حدیقه الموت است
بجای نار دل بیدلان طیده بخون

(۱) سفرنگ - بروزن فرنگ - ترجمه و تفسیر (۲) سارنگ - ظاهراً مقطع الراس
ممدوح باشد (۳) آرنک - هم ظاهراً نام محلی است نزدیک سارنگ (۴) گردنگ -
بروزن خرچنگ - دیوت و ابله (۵) پنگان - ظرف کوچک ته سوراخی است که بزرگان
آب بدان تقسیم میکنند و فتجان معرب آنست (۶) پنگ - بفتح اولی و ثانی شبر و جیبست
و بجهة ضرورت در اینجا ساکن شده (۷) تیل - بروزن بلبل فریب و جادو (۸) دودانک دودکش

ریاض آن همه آکنده از بلا و نغم
درختهاش عقابین و تازیانه و دار
زیر سبزه سبزش جگر چولاله بداغ
زسیل اشک پیمان و خون مظلومان
تقو بر آن قلم و دست و تیغ و طوق و نگین
تقو بر آنکه چنین شاه را همیشه مرد
بدان مثابه که ایران از او خرابی یافت
دلش زناله و فریاد عاجزان بشاط
تنش زجهل و طمع کرده اند پنداری
ز چه برآید همواره چون مه نغش
چوبست خیش خود از شاخ شیخ شوخ بلب
شیار کرد دل خلق را و تخم خلاف
چو روید از دل این خاک جز نفاق و حسد
ندیم شه چو بود شاهمدان بازاری
سوار هاش ندارند در نبرد شتاب
بروز رزم زایو کمان کند سردار
چوبست تیغ شه از خون یگانه رنگار
شها خدای ترا داده این جهان فراخ
چرا تو عشوه آن خربا (۲) خری کار است
زبوی و رنگش بی رنگ و بوی خواهی ماند
ترا از آن چه سعادت رسد که گویندت
کجا بکام دل اندر رسی که مست و خراب
همیشه در هذیانی مگر بخواب اندر
توسله کی بمقام شهان رسی حاشا
چگونه خبید و ایمن زجان خویش زید
بیاد دارو فرامش مکن که سنگی سخت
برای آنکه بعضی تو ناگهان کوبد
فغان خلق بر آوردی و برآید زود
همان نتیجه زبیرنگ شیخ شوخ بری

(۱) فنواره - بروزن رخساره مغرور و متکبر (۲) دنک - احمق (۳) بغاء - بضم
اول اینجا بمعنی زانی است (۴) فرنجک - کاپوس

(قطعه)

بمرحوم ملکالتجار طهرانی که در ذوق وادب معروف است
نگاشته :

روزگار از بسکه حلقوم فشارد ایملک
چار درد روحی و جسمی زیرون و دیون
دامنم چون بوستان پر لاله و گل شد زبس
مست افیون غم هر چند جانم روز و شب
دردها دارم که گر بر آسانی نهند
همچو جاسوسان قضا در هر نفس شب تاسحر
درد دل گفتن بابای زمان و زمانکسان
قارن و سهلان (۱) گرم بر دل گذاری خوشتر است
خارم اندر رک خلد ز آن به که از انگشت خود
چاره آن دیدم که حالم را قلم با خون دل
درد های مشکلم را خامه ام در چامه
بیژن بختم بچاه تیره شد گوهشت
گرچه دامن خاطر را خسته دارد غرزی
تو از آن والائری کاین غرزنارا حشمت

حاجی ملکالتجار در جواب نوشته

و در دیوان ادیب ضبط است

روزگار زن جلب پرور خرابست ای ادیب
خون احباب است اندر جام زهر آلود مهر
ملک دیگرگون و کار ملک دیگرگون بود
زین ثقیلان و گر انجانان جهان اندر ستوه
بسکه طبع آزرده زین آوازا در گوش من
هر که بوسد از دل و جان خاک پای بو تراب
آنکه گریانست در مخواب طاعت تاسحر
کفشدوز آمد بکف انبان سک از میدان گریخت
چشمه از دور اگر بینی سرایت ای ادیب
ست پندارد که لبریز از شرایت ای ادیب
وعد ساعت را تو گوئی اقرار است ای ادیب
خاک لوزان عالم اندر اضرایست ای ادیب
نغمه طنبور چون بانگ غرابست ای ادیب
ورد او یالیتی کنت ترابست ای ادیب
سخن خندان در صف طعن و ضرایست ای ادیب
کوبدانت آنچه اورا در جرایست ای ادیب

(۱) قارن و سهلان - نام دو کوه

(نکودش القاب بی مورد)

(لراقمها)

این قطعه را بعضی شك داشتند که از ادیب الممالک باشد ولی با شرحی که خود در صدر و
ذیل نگاشته رفع شبهه از همه کس میشود . (وحید)

آفرین باد بر سروش الملك
گر بدینسان حساب پردازد
نه ببنها منم درین خلوت
که بهر گوشه صد هزار چومن
از زمانی که جبهه الاسلام
بقر الممالکین ز فرط خری
نه در الدوله چارخایه شده است
رویه الدوله و پلنک نظام
کرده همواره هد هد السفرا
امرا مست نشاة الملکند
خورده پهلوی اشتر الدوله
مادیات الوزارة قاطر زاد
عرعر السلطنه زند سیلی
گشته بر العداله رقص کنان
ایدریغا که گریه السلطان
روح توشه چیان ثنا خواند
چه شود کاسمان مار افسای
یا گشاید خدا درین کشور
که از او عاطل است هوش الملك
سوی گردون رود خروش الملك
سرخوش از جام میفروش الملك
تا قیامت بود خموش الملك
خفته زر کجاوه پوش الملك
شد لکد زن بگاوه دوش الملك
از فشار یه سر (۱) دو گوش الملك
هر دو در وحشت از وحوش الملك
جاکشی بهر باقشوش الملك
ققررا گرم دیگجوش الملك
لکد از استر چموش الملك
از تاج دراز گشوش الملك
بر بنا گوش پیلگوش الملك
همچو میمون سوار دوش الملك
کرده قصد شکار موش الملك
بر روان پلنکتوش الملك
نیش افعی کشد ز نوش الملك
نظر پاک حق نبوش الملك

(۱) به سرو دو گوش - اسم ترسانده اطفال است مثل لولو .

یا پوشد بر این عروس عبوس
(گریه شیر الایاله) لنگ انداخت
رید و شاشید قحبه الامرا
شده این شیر ازدها پیکر
دخل بازار جاکش العلما
چدن الواعظین ز بس زیق
بنجه و بال کرکس التجار
ای امیری از آن ترس که باد
سه شنبه نهم شهر شوال ۱۳۲۱ مطابق پنجم جدی و ۲۹ دسامبر

۱۹۱۳ در دارالخلافه طهران انشا و قلمی گردید.

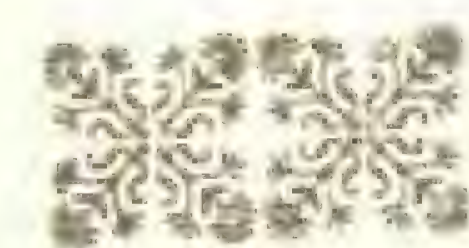
در ۱۳۰۰ بمناسبت عید ولادت حضرت رضا و چراغان ضریح گفته :

چراغهای فروزنده اندران دهلیز بسان دزدمه (۱) بودی بچرخ مینارنک
چومهر تاقی آن آدرخش اسپندار (۲) چراغهای دگر هم چو ماه و هفتورنک
(رباعی)

ایخواجه بختیار و سردار بزرگ کاندر همه دهر چون تونی مردسترك
بر این تن خسته كرك غم آخته نیش برهان تن خسته مرا از كف ترك
(رباعی)

دلدار بدل نه ساز من داشت نه برك باران غم ریخت بر همه چو تترك
گفتا بعبادت تو آیم اما وقتی آید که پیش ازو آید مرك

(۱) دزدمه - بفتح اول و سوم سعه سبزه . (۲) آدرخش - بروزن تاج بخش صاعقه .



حرف لام

(قصیده)

در پانزدهم محرم ۱۳۰۸ حضرت مستطاب اقدس ولیعهد روحی فداه
باجانب جلالتاب اجل امیر نظام دام اجلاله در باغ شمال تبریز مهمان
نواب سلطان عبدالعزیز میرزا و میر آخور ابن عضدالدوله بودند
و این باغ را امیر آخور پس از آنکه سالیان دراز ویران شده بود
آبادان ساخته مرا فرمودند که قصیده در شرح اقدامات امیر آخور
میرداز من نیز این حکامه را بدستوری پرداختم عنوان آن اشارت
به محرم عیسی است که در آن روز دوساله بود .

مرا بخانه درون کودکی بسن دوسال بود خجسته و فرخ رخ و بدیع جمال
دو هفته ماهی کاندر دوسالگی اورا ز روی و ابرو باشد دوبر باد و هلاک
بعهد مهد رخسار دولعل عیسی دم نوشته زایت آتانی الکتاب مثال
زنام عیسی مریم و راست بوده لقب ز دست موسی عمران و را خجسته جمال
همی چو موسی زو غرقه لشکر فرعون همی چو عیسی زو خسته پیکر دجال
بنام عیسی و بادست موسی است ولیک گرفته گوهر باکش ز دست خضر زلال
رسوم و عادت اجداد از این پسر بشی چنانچه عادت آساد (۱) بینی از اشبال
بسان فرخ سمندر زنده در آتش پر چو بچه بط در آب بر کشاید بال
گاهی بگرید بی من دودیده اش از شوق گهی بخندد بامن لبش بحسن مقال
بظاهر ارچه مرا میوه دلست ولیک ریاض فضل و هنر را بود خجسته نهال
نژاده زال فلک پوری اینچنین که بود بکودکی در بافر و برز رستم زال
یمین صدق فلک بابزرگ گوهر اوست ولی ز خردی نشاخته بعین زشمال

(۱) آساد - جمع اسد یعنی شیر است .

بجای شیر زبستان همی بنو شد خون زساق شیر چو طفلان خرد کعب غزال
 بشوخ چشمی پیران و سالخوردانرا فریب داده لبش باو جود خردی سال
 نه (القربنی فی عین امها حسناء) شنیده ام من و بستایمش بحسن مقال
 که هم عصامش ستوار شد ز ترک حرام که هم عظامش محکم شد از اثر احوال
 شهید فلر درویش نباهت اب و ام گواه فضل برویش شباهت عم و خال
 زیبای تاسر جان و دل است و دانش و هوش گر آدم ایدون بودی ز طینت صلصال
 نه خون خورد ز جفای زمانه چون پیران نه گریه سر کند از بهر شیر چون اطفال
 روان بدانش پرورده هوش از او خرسند زبان بگفتن نکشوده عقل پیش لال
 دلش معاینه کوهی است ز آهن و بولاد اگر ز آهن و بولاد دیده تو جبال
 اگر چه او ز هنر زاده چون گهر ز صدف هنر بزاید از او چون صفا ز آب زلال
 چنانکه حر با بر آفتاب می نکرد بروی من نکرد از طلوع تا بزوال
 زبانت شیر ترسد که زهره شیران همی بدرد سهمش بر زمکاه رجال
 ولی زبانت من و از نگاه من که خشم دلش بلرزد چون کوه آهن از زلزلال
 چنانچه لاله تر از نسیم باد صبا همی بلرزد در جویبار باغ شمال
 بهشت روی زمین رشک آسمان برین ریاض امن و امان بوستان فضل و کمال
 یکی جهان صفا پر زبوی ورنک و نگار یکی سپهر سنا پر ز کوب اقبال
 بهار خلخ و کشمیر و جایگاه سنم نکار خانه ارژنک و خوابگاه غزال
 بدوش نارونش ملمعی رایت پسای نسترانش مرصعی خلخال
 بنفشه تر همچون ستاره شب هجر شکوفه نو چون مهر بامداد وصال
 بطره سنبل شوخ چو شاهدی شنکول بدیده زر گس مستش چو جادوئی محتال
 یکی گشوده کره باد و صد کرشمه و ناز یکی نموده نظر با هزار غنچ و دلال
 قتاده لبلاب اندر گلوی رزگوئی عبا بکردن خالد فکنده است بلال

بان قمری چون ابن بابویه قمری حدیث طوطی همچون علی عبدالعال
 یکی نماید توضیح آیت الکرسی یکی سراید تفسیر سوره انفال
 بروی سبزه غزالان عنبرین نافه فراز شاخان مرغان نازنین پروبال
 نه شیر تیز کند بهر آهوان دندان نه باز باز کند بهر تیهوان چنگال
 کنار باغ پر از میوه های گوناگون چنانچه گوئی صحنی است پر ز برک و نوال
 و پانهاده در ایوان مرد بازرگان هزار خرمن گوهر هزار مخزن مال
 ز شاخسار درون بسکه بیخت لعل و گهر در آ بگیر درون بسکه ریخت آب زلال
 یکی بطره عذرا همی شده است نظیر یکی بدیده و امق همی شده است همال
 چهیدن آب از آن فوارگان بینی چنانکه می بجهد از ضمیر مرد خیال
 چو قطره بدل نون کز او الف سازی و ز آن الف بطرازی هزار صورت دال
 چو آفتاب بر آید بشکل قوس و قزح دراو به بینی هر ساعتی قسی و نیال (۱)
 کمان رستم زال است و تیرش از سم گور پر از قوادم (۲) سیمرغ وزه زطره زال
 معاینه قطراتی که باژگونه چکند در آگیری کز آب صاف مالا مال
 گهی بساید مرسیم ساده درهاون گهی بیزد الماس سوده در غربال
 بیخت گوئی بر سینه بتان گوهر بریخت گوئی بر سطح آب بکینه لثال
 و یا چو شقشقه (۳) بختیان بازل صعب که از دهان بدر آورده در محط رحال
 و یا چو فیل کرده بر آسمان خرطوم چنانکه دیدی بیلان مست را بجدا
 و یا تو گوئی طفلان خورد بر بانوج (۴) همی زشد معلق بعداد اطفال

(۱) قسی - جمع قوس معنی کمان . نیال - جمع ناله تیر .
 (۲) قوادم - پره های بزرگ مرغ در ابتدای بال او .
 (۳) شقشقه - پاره کوشی است که از دهن بختیان مست در وقت فریاد کردن
 بیرون می آید . (۴) بانوج - گهواره .

ویا چو شمعی افروخته بسیمین طاس و یا زسیماب اندر یکی خنجسته نهال
و یا چو خیمه از لؤلؤ منضدتر بسطح سیمین باسیمگون عروض و حبال (۱)
ویاتو گوئی مرعوفکی بود منزوف (۲) که خون بجوشدش از مغز و اکحل و قیفال
شنیده بودم کاین باغ یکدوماهی پیش خراب بودی و ویران زگردش مهوسال
درست گفתי از طاق کسری و پرویز دمن بجای همی ماند و تیره گون اطلال
چنانکه خواندی در شعر طرفه ابن العبد بدست خوبان رسمی بجای مانده زخال
بدی میانه آجام و طرف انهارش گنای ضیغم و ثعبان و حجر رقص و صلال (۳)
بغیر خار بن خمط و ائیل و سدر قلیل (۴) نه داشت خرم شاخ و نه بر کشیده نهال
یلای زمینی بد سوخته زتف سموم یکی فضائی بد کوفته ز باد شمال
گیا نرسته در او چون درون خار حیان که می نرسته در او برک مهر احمد و آل
همه شفا جرف ها ر بوده این انهار کنون شکوفه مطلوب رسته زان اطلال (۵)
حدیث مرعی سعدان و ماء صدارا اگر شنیدی و خواندی زمجمع الامثال
بین در ربع و دمن شد ربع وقاع بقاع حمأ حمی شد و صلصال مملو از سال (۶)

- (۱) عروض - جمع عرض بمعنی سعه و گشادگی - حبال - جمع حبل بمعنی ریمان -
(۲) مرعوف - شخص خون دماغ - منزوف - خون کشیده شده بقصد یا حجت -
(۳) رقص - مار - صلال - مارهای کشته -
(۴) خمط - درختی است خاردار ائیل - درختی است سدر درخت کنار تلای که تاه و تار -
(۵) شفا جرف ها - کنده های کنار رود که از سیل مصونست - مطلوب - باران خورده
طلال آثار خانه های خراب -

- (۶) مرعی سعدان - چراگاه گیاه خوب، ماء صدارا - آب چشمه خوشگوار
(۷) قاع - زمین هموار - بقاع - جمع بقعه - حمأ - آب لجن گندیده -
حمی باز داشته شده سال سال آب خوشگوار -

قصور عالیه بینی ز بوستان بقا قطوف دانه چینی ز شاخسار کمال
زدست همت فرخ امیر زاده راد گیاشجر شد و سیم و زراست سنک و سفال
ستوده سلطان عبدالمجید آنکه بود امیر آخور شهزاده خنجسته خصال
هیون طبع زبون راز مهر کرده مهار ستور نفس حرون راز عقل بسته عقال
پسی سواری شهزاده بلند اختر شود مراو را هم از بلندی و اقبال
سپهر توسن و خورشید زین و زهره رکاب هلال سیمین نعل و مجرّه تنک و دوال
برای مدح تو ای میر اشرف امجد خنجسته مطمعی آرم برون ز بحر خیال
﴿مطلع ثانی﴾

که ای سفینه دست خزینه آمال که ای صفیحه (۱) تیغت صغیفه آجال
در آن بساط همیون که صدر بار توئی فلک نشاند خورشید را بصف نعال
برای طوق حسام تو خور بشکل نلین برای نعل سفند تو مه بشکل هلال
ز رشک تیغ کجست چشم مهر جسته رمد ز نقطه قلمت روی ماه یافته خال
پای بی ادبان بسته دست تو زنجیر چنانکه گوئی بر ساق لعبان خلخال
ز نسر طایر نامی نماید در واقع همای چتر تو چون بر گشود زرین بال
شعاع چتر فتوح تو رایت نصرت رموز نقش نلین تو آیت اقبال
بکاه رزم نبدانی رماح را ز ریاخ بروز بزم ندانی تو مال را ز مال
شفا تو داری دیگر کسان ضما و طلا عصا تو آری دیگر کسان عصی و حبال (۲)
بروز بزم و طرب لیل العربی که توئی ولی شجاع و قوی الشکیمه گاه جدال (۳)
ز حشمت تو تن عاقبت گرفت سمن ز سطوت تو تن درد و غصه یافت هزال
بظرف جود تو بحر عمان کم از قطره بوزن حلم تو کوه گران کم از متقال

- (۱) صفیحه .. شمشیر عریض - (۲) ضما - خرقه که بر جراحت بندند
طلا - دواى مالیدنی - عصی - عصا - حبال - رسن ها - (۳) لیل العربی که
نرم خوی و خوش خلق - قوی الشکیمه - سرکش و کسیکه تن به پستی و ذلت
در نمی دهد -

سختاوت تو ز عبدالله بن جذعان بیش شجاعت تو فروتر ز هاشم مرقال
توئی که پیکر خارا شکافی از شمشیر توئی که قلعه البرز کویی از کوبال
الا چو عید غدیر آید از پی قربان الا چو باشد ذیقعه از پی شوال
زابر مهر و لیعهد آسمان مهلت همیشه بادا گسترده بر بفرق طلال
بدین عروض و قوافی غضایری گوید (اگر کمال بجاه اندر است و جاه به مال)

قصیده

در عید مولود امام حسین علیه السلام بامر مظفر الدین شاهرود دوم
شعبان ۱۳۰۸ در تبریز انشا فرموده

چو شد برد العجوز از چرخ نازل زمستان دست سردی داشت بر دل
نهاد آن دست را بر سینه خاک چو اندر سینه ترکان حمایل
برات عاشقان بنوشت بر رخ ازیرا خسته اند از سعی باطل
حکایت کرد نرافسانه بامن مر آن دهقان دانشمند فاضل
که تاهنگام آذر در اواخر زمنا فروزدین اندر اوایل
یکی خرگاه بودی بوستان را چو روی آن بت شیرین شمایل
قباب سرخ گل برده بگردون نشسته چنک زن هر سو بلابل (۱)
تمائیل بتان بنهاد بر طاق چو در دیر از حواریون هیاکل
دو چشم تر گس مکحول بسته جادو دیده هاروت بابل
دو زلف سنبل مفتول کرده بدست و گردن خوبان سلاسل
در آن آرامش هر خفته موجود در این آسایش هر خسته حاصل
چرا گاه غزالان تناری تفرجگاه ترکان قبائل
بدین خرگاه سبز و گاه خرم دلش شادان و بختش بود مقبل
(۱) - بلابل - جمع بلبل بلامر جمع بلبل است نه جمع بلبل و غافل است نه بلبل

بلابل - جمع بلبل بلامر جمع بلبل است نه جمع بلبل و غافل است نه بلبل

بنا که لشکر دیمه بیامد در آن خرگاه بوضعی سخت هائل
عروض خیمه را بشکست و بگسیخت همه اسباب و اوتاد و قواصل
بغارت برد از گلبن لثالی بیغما کرد از سرین خلاخل
شکست اندر کف دراج بر بط گشود از گردن قمری مراسل (۱)
سپس از طرف بستان رخت بر بست هزیمت را پس از یکماه کامل
چو دیمه رفت بهمن مه بیامد درون بوستان چون موت نازل
چنان بعد از (یزید بن معاوی) باورنك خلافت (خطی باطل) (۲)
زمین را کرد عشاء همچو کالی (۳) چمن را ساخت عالی همچو سافل
مبدا شد طراز سبز مرغاب برایات غراین (۴) و حواصل
چو يك مه ماند بهمن مه در این کاخ برآمد مردمان را زاری از دل
خبر بردند اسفندار مذ را بارسال مكاتیب و رسائل
که بهمن مه چو بهمن شه بزابل به تیغ هندی و خطی ذابل (۵)
بر آورد از درون باغ شیون فکند اندر صف بستان زلازل
نه شاخی هشت گش نشست از بن نه مرغی ماند کش تمود بسل
چو دانست این حکایت ماسه اسفند بکیتی کام دل را دید حاصل
کتاب (۶) را همی خواند از جواب مرا اب را همی راند از مراحل
فروود آمد بطرف دامن باغ چو برق خاطف و چون موت عاجل
یاسای دی و بهمن همی ماند بخیره از رسوم عدل غافل
ستمها کرد بر طفلان نورس جفاها راند بر پیران کامل

(۱) - مراسل - گردن بدها (۲) خطی باطل - هوا و روشنائی که از روزن پخانه آید
(۳) - عشاء زمین پر گیاه - کالی - زمین ساده و هموار (۴) - غراین - جمع الجمع
غراب (۵) - ذابل - دقیق و باریک (۶) - کتاب - صفوف لشکر

زباران کرد ساحل را چو دریا
همه ساعات شد هنگام شدت
سپاه برف بر درها نسکبان
دگر باره فغان و زاری خلق
رسولی را که نامش مهرگان بود
بسوی فرودین نامه نبشتند
الا ای داور فرخ سجایا
فزون از وهم ما باد آن جلالت
زمستان دست بی رحمی گشوده است
نخستین دی نمود آغاز بدعت
جهان را گشت صاحبی وراثت
بساتین مانده با مهجوری یار
بروت رفتند با صد پای از باغ
بکام خسته عشاق رنجور
چو دی مه رفت از منزل بهامون
جهان تاریک کرد از باد صرصر
گمان را چله برد و شیر نر را
بصید آهوان دشت ایمن
بسان نهر سائل اشک چشمان
در این هنگام نا گه آسمان بست
چو دجالی که بر پشت خر آید

(۱) نوازل - جمع نازله یعنی حادثه و مصیبت .

(۲) فراغل - جمع فرعل بیرون قفله - بچه گفتار .

(۳) اشاره بر روز کوسه زشت است که در بهار بردارند و در کوسه زشت
نموده اند و در خلق بدل نمیدهند و در آن بخت زشت زشت است .

قدم زد بر فراز خاك يك سر
ز جوش دکه انگشت (۱) سازان
چو یزدان شر او را گشت کافی
چو سرمای دی و بهمن باتمام
یلکی (بردا العجوز) آورد اسفند
صبر و صبر و آمر مطلق الجهر
پی فرمان این سلطان جابر
الا ای فرودین ماسه خجسته
الا ای داور و دارای فرخ
تو و اردی بهشت و تیر و خورداد
ایان و آذر و شهر یور و مهر
علمداران شدند از باد لوزان
تهی گردید از لشکر صیاصی
بتان سبز پوشی را که بودی
ز تیر دیمه و سهم حوادث
که تاراج حای طوق و یاره
که غارت بجای رخت و زیور
تو اینک پا بمیدان نه که دشمن

(۱) انگشت - بکسر ناک - زغال . (۲) صبر - روز دوم بردا العجوز

صن - بکسر اول - روز اول و سایر لغات این بیت بر همین قیاس است .

(۳) حیاصی - گریزگاهها . (۴) معاقل - جمع معقل پناهگاه که میتوان

شتر را عقال کرد و آورده ماند .

نه کپایه بماند و نه سواحل
بماند انگشت بر لب مرد عاقل
بگیتی شد مه اسفند کافل
رسید از همت مردان کامل
پی تاراج ایام و ارامسل
چو (وبر و مکفی الظعن و معلل) (۲)
همی تازند مست اندر مقاتل
حکیم بخرد و استاد قباقل
الا ای سرور و سالار عادل
سفر کردید و بر بستید محمل
دی و اسفند و بهمن گشت داخل
سپهداران شدند از اسب راجل
فتاد اندر کف دشمن معاقل (۴)
بروی سرخ با ایشاب مغازل
نه جوشن ماند بر تن نه غلایل
سواعدشان بریدند و انامل
شرائیشان کشیدند از مفاصل
نیارد تاب نیرو در مقابسل

بیا تا باز بینی طاعت از جانب
زدست لعبتان این بند بکشای
ایاغ لاله پرکن در صف باغ
چو آمد مهرگان در لوی سلطان
رسوم بند گسی آورد بر جای
ملك چون از رعیت گشت آگاه
صبارا گفت کی پیک سعادت
بگو لشکر شتابند از جوانب
بگو بامی حجاب از خم بر افکن
بگو با لاله کاتش بر فروزد
بگو بایید بسدد سیف قاطع
بگو با رعد جنبد بامدافع
بگو با بلبل شیدا که در باغ
بگو با طوطی گویا که خواند
بزرگس گو کز آن چشمان مخمور
بسنبل گوی تا صاحب دلان را
بسوسن گوی بر تحریض لشکر
بخورشید درخشان گو که باشد
بشارت ده بباغ ای باد شبگیر
که نك تازم سوی بستان ز خرگاه

(۱) ذابل - باریک . (۲) مکاحل - سرده دانه‌ها یعنی برای اکتحال و

بزرگ کردن زمین سرده دان همراه بیاورد . اینجی مکحل سر در زرد و چمر بزرگ بهشت

بسوی ملك خود آیم بعینه
ویاقوسی که بوسد دست باری «۱»
بتازم بر زمستان چون به (تغلب)
چنان کوشم که کوشیدی (بنوالجشم)
همان سازم که (احمد) کرد با خصم
ز شاخ سر و بگز نیم منابر
صفوف قاریانم از قماری
سپاه کبک و دراجم مکبر
بجویم داد مظلومان ز ظالم
گهر یارم باطراف و جوانب
نخواهم از نواصب نزعوالی
درخت خشک در میلاد (عیسی)
عصای مرده اندر دست (موسی)
طبیعیون گردون را هویدا
ز چشم منکران روز موعود
چو روی رومیان در طارم باغ
چو موی زلفیان در گردن شاخ
پسی تبریک میلاد شه دین
بمولود حسین با آب طاعت

چنان روح الامین با وحی نازل
ویازیور که بر گردد به عاطل «۲»
بتازد مردم (بکربن و ائل)
به آل حنظله (در (یوم غافل)
به (بدر) و (خیبر) و (ذات السلاسل) «۳»
ببرک لاله بنویسم رسائل
جموع عادلانم از عنادل «۴»
گروه چرخ و شهبازم مهمل
بگیرم نار «۵» مقتولان ز قاتل
سمن کارم بانهار و جداول
نه مانم از شوافع نزعنا بیل
نمایم تازه و پر بار و حاصل
دهم تا بشکرد یکسر حبایل
نمایم (شبهه مأکول و آکل)
بر اندازم حجایی کاوست حائل
ز گلهای بر فروزانم مشاعل
قلاده افکنم از حب فلفل
پس از یکهفته خواهم گشت نازل
ز روی خاک شویم نقش باطل

(۱) باری - سازنده قوس . (۲) عاطل - زن بی زیور و پیرایه .

(۳) ذات السلاسل - یکی از غزوات پیغمبر . (۴) عنادل - جمع عندلیب

(۵) نار - خونها .

امام سیمین سالار گردون
مدینه علم را دیوار محکم
خداوندی که جز گشتی مهرش
بندص آیت (انا عرضنا)
حسین بن علی آن شاه والا
مقامی داشت اندر نزد باری
جهان اندر نظر زندان نمودش
نظر بکماشت بر فردوس جاوید
یکی از بانوان آل عصمت
چو دید آن روح اقلیم بقا را
گرفتاش دامن و گفت ای خداوند
(اراک الیوم استسلمت للموت)
حسین فرمود کای فرزانه فرزند
که ما ظل خداوندیم و باید
شود این ذره بر آن مهر ملحق
بر آن شویم که گر خود می رود سر
خوش آن تن کو شود بر یار قربان
هلاهل با جمال دوست شکر
در آن میدان که از خون جوانان
قضا می تاخت چون طوفان مبرم
جوانانش همه از عشق مخمور
(ترکت الخلق طراً فی هواکا)

+

هدف از خلق اصغر می فرستاد
براه یاردادی راحت جان
چنین خواندم در آن اخبار معصوم
که چون گشتند سلطان حرم را
سر پاکش به بالای سان شد
مر آن صدیقه صغری نظر کرد
عنان طاقش از لطف بدر شد
روان شد خون زیشانی زینب
همی گفت ای هلال نا شده بدر
دل پاک تو با ما مهربان بود
بین سجاد را در بند دشمن
ندانم آهوی دشت حرم را
سر پاکت جدا از خنجر کین
هلاک آدمی کاریست آسان
ایا نو باوه ساقی کوثر
ایا داده روان با چشم گریان
در آن موقف که حاکم شیرینزدان
زاخلاصی که دارد (شه مظفر)
بمیلاذ تو جشنی خسروانسه
ز ظل الله زاد این شه که خواهد

(۱) هائل - باران تند درشت قطره (۲) غایل - فرو گیرنده و هلاک کننده
(۳) عوازل - نیردهای جنیده (۴) ناهل - سیراب و تشنه و در اینجا تشنه معنی میدهد

و

اینجا نیز حرف
« سر » غلط شده
است و قسمت بعدی
فاعل است و بنابر
مفعول به باشد
رکب ص ۳۳
ببینید

رخش نبود بجز کوی توساجد دلش نبود بجز روی تو مایل
مکریانش مکر در ماتم خویش میخواست جز درین اندوه ناکل (۱)
خدا را منتی دارم که بگزید مرا این شه ز اقران و امانل
اشارت کرد کز مدح تو گبرم کلاه بو فراس و تخت دعبل
بفرمانش سرودم این قصیده بیان کردم دراو چندین مسائل
چنان کامروز دانایان این فن دهنم بوسه بر کلك و انامل
هر آنک از من شنید این چامه گفتا ز روی عجب (لله در قائل)
ایا فرخته شاه داد گستر که بوالایتمی و کشف الارامل
توئی در جود اسخی زابن مامه توئی در عهد اوفی (از سموئل)
توباشی اهیپ از (حجر بن حارث) توباشی اخطب از (سجبان وائل)
توئی دارای تکمیل (کمیلی) صدق (جابر) و فضل (مفضل)
توئی سلطان والای معظم توئی صنید غطریف حلاحل (۲)
توئی آیین مات را مکمل توئی آیین جوامع باخبار فضائل
توئی سامع بتذکار مذاقب تو باری ابر آبان از انامل
تو داری مهر تابان در دور خسار عدو باختجرت معمول و عامل
جهان با سایهات معطوف و عاطف منزله جاث پالت از رذایل
مبرا قلب صافت از معایب تو نگذاری ز کف هر گز نوافل
شهان در واجبات آرند تأخیر ثار آری تو ای سلطان باذل
زر و سیمی که در راه امامان

(۱) ناکل - بی فرزندی شده (۲) حلاحل - مرد شجاع با رفت - غطریف - بزرگ بخشنده - صنید - شجاع سخی شریف النسب

یکی را هفتصد بخشد خدایت (کحبه انبت سبع سنابل)
گمانم بود کز خاک سرایت بخوادم دور شد چندین مراحل
مرا خواهد گریزانند به شعبان جفای حاسد و غوغای عاذل (۱)
بحمد الله ملک اصفا نقرمود بجای من اقاول اراذل
بلی در گوش شاهان ره نیابد اساطیر و فسوف مرد جاهل
ملک داند تمیز پخته از خام بدانند نیز فرق حرمت از حل
من امروز آن مکان دارم بیزمت که در بزم شهان (اعشی باهلی)
اگر (سابق) نیم هستم (مصلی) در این میدان نه (مرتاح و مؤمل) (۲)
الا تا در جهان زر زاید از خاک الا تا در چمن گل روید از گل
رماحت منهل خصم است و نه مار عدو سیراب گردد زین مناهل
سپاهت قافله دادست و هموار جهان آباد باد ازین قوافل
دلام قرخت طومار (سجبان) حدیث دشمنت گفتار (باقل)
به گیتی شمع رخسار تو روشن بدوران ذکر بد خواص تو خامل
ز شهر چین همی گری (جبابه) (۳) زملاک روم بستانی (نواقل)
همیشه در رکابت بخت حاضر همواره بر جنابت کام حاصل
در این چامه بدان بحر و قوافی نظر کردم که گفت آنمرد فاضل
(منوچهری) حلیم دامغانی (الا یا خیمگی خیمه فروهل)

(۱) - عاذل - ملامت کننده (۲) - مؤمل - اسب هشتم از اسبان گرو برنده

(۳) - جبابه - خراج



چکامه

حزب اعتدال را بمناسبتی ستایش فرموده

از عدل خویش قائمه ساخت ذوالجلال قائم اساس عدل بر آن نامش اعتدال
چون کرسی وجود بر آن پایه قائمست شد ایمن از زوال و فنا ملک لایزال
روح ستوده راست بر این پایه اتکاء عقل خجسته راست بر این پایه اتکال
بنواخت نفس ملهمه در این ستون سرود گسترده مطمئنه بر این طاق پر وبال
شد اعتدال طایر لوامه را جناح هست اعتدال توسن اماره را عقل
«الشیئی ان تجاوز عن حده» سرود والا حکیم بخرد دانای بیهمال
یعنی زاعتدال چو کاری برون فتد وارون کند اساس و گراید باختلال
کیتی ز اعتدال منظم کند اساس هستی ز اعتدال فراهم کند کمال
از اعتدال روح دمد ساغر شمول (۱) وز اعتدال روح دهد تقفه شمال
در عالم طبیعت اگر اعتدال نیست اضداد را بهم نبود فعل و انفعال
ور اعتدال قابله ممکنات نی طفلی وجود را نه رضاع است و نه فصال
«ذومر» شد رسول ازیرا که می نرسد سروی بیاغ حسن چو قدش باعتدال
تا اعتدال کم نشود مصطفی شدی گاهی انیس عایشه گه مونس بلال
قد الف اگر نشدی معتدل دگر کی ساختی ز شکل الف بقاء و جیم و دال
گر جذب آفتاب وزمین معتدل نبود پیدا نمیشد ایچ شب و روز و ماه و سال
ور معتدل نبود هوا گاه فرودین در باغ گل نرستی و در بوستان نهال
تعدیل وزن و گردش خاک از جبال شد تا بریک و تیره کند سیر و انتقال
خورشید چون ز خط معدل برون رود وصفش باصطلاح دلوک است یا زوال
عشق از اعتدال نه یلسوی آن هوس سوی دگر جنون نشد و زشتست هر دو حال

(۱) - شمول - خمر

وبال

عقل از باعتدال نه حمق است و جر بزه از حمق وزر زاید و از جر بزه زوال
نور از باعتدال تناید شود دو چشم از تنگی و فراخی محتاج اکتحال
«داء الملوك والفقر» وصف فقر است کاین درد مهلك و مرض مزمن عضال
شهر را رسد ز راحت و درویش را زرنج جز این دو کس نیابد ازین درد گوشمال
اسراف و بخل هر دو قبیحند و اقتصاد باشد باتفاق پسندیده از رجال
کز اقتصاد مال و شرف باقیند لیک امساك خصم فخر شد اسراف خصم مال
چین است عار و هست تهور نشان چهل حد وسط شجاعت مرد است در جدال
اضحو که است الکن و هذار مسخره (۱) حد وسط فصاحت مرد است در مقال
بهتر ز عمر چیست در آنهم چو بنکری شد پیر سالخورده کم از پور خرد سال
ایدل با اعتدال گرا کا اعتدال را شد مذهبی ستوده و شد مشربی زلال
مشرک گرا اعتدال نه زهر است یا شرک مذهب گرا اعتدال نه کفر است یا ضلال
ما اعتدالیان مه بدریم و دیگران در اوج خویش گاه محافند و گاه هلال
اندر فلک محرك خیریم چون نجوم اندر زمین معدل سیریم چون جبال

قصیده

این ابیات را در کرمانشاهان هنگامیکه حسام الملك زین العابدین خان
نواب قمر السلطنه کریمه حضرت ولیعهدی را بجهة فرزند خود
افتخار الملك غلامرضا خان خطبه نموده و من بعتبات عالیات مشرف
میشدم فراهم بسته در انجمن وی فرو خواندم و آنروز شانزدهم
محرم بود در سال ۱۳۰۹ هجری

مرا سیر سپهر از روز اول ز آرام و سکون دارد معطل
رساند گه ز پایان سوی بالا کشاند گه ز اعلا سوی اسفل

(۱) اضحو که - خنده آور - مهزار - پرگو و پیوده سرای

قضا زهری است درجامم مهیا
یکای برسوزش جانم مواظب
عجوزی سالخورد است این زمانه
ز اوتارم برسد تار سیمین
اگر من نیستم چون کبک بسمل
چرا جانم بسوزاند در آتش
چو دیدم آسمان دارد تم را
بناچار از وطن عزت گزیدم
ز خلافت وطن جستم گرانه
ندیدی شنفری دریت خود گفت
خزف باشد یکان خویش کوه
بنی اذا نزلت بدار هون
به پیش اندر نهادم راه صحرا
بسودم با دو پایش صخر صما
بصبح جان فزا و شام تاریک
گاهی کردم دلیل راه کوب
نوشتم صعب و سهل و کوه و وادی
بقرمیین شدم از آذر آباد

(۱) منزل - چرخ زشتی نخ . (۲) سمدل - مرغیت که در هندوستان یافت می شود . (۳) مرچل دیک .

(۴) صخر صما - سنگ بزرگ سخت . صم جدل - سنگ بزرگ سخت .

(۵) لیل الیل - شب سیاه دراز . (۶) اخطل - شاعر معروف - قرمیین - معرب کرمانشاه .

ز پشت آن نجیب کوه پیکر
رسیدم بر در میر مؤید
حسام الملك زین العابدین خان
ز قهرش حنظل آرد شاخ شکر
تش چرخ و رخس دروی چو خورشید
فلک زان قبض و بسط آرد که فکرش
ای آن میری نه گر عزمت نبودی
تو باشی فخر هر سالار و سودد
بود دست تو را با ابر وایل
فلک یش تو چون با حکم جعفر
توئی آن راستکار راست هنجار
ز بوی بر دمد شاخ شکوفه
دل به رام از نیرت مشبک
بیت و عده آجال مرقوم
درودی مزرع خصم از دم تیغ
خرد روی صواب آنکاه بیند
چو در هیجا ستوران از سنابک
پلنک خیره گردد کم ز روباه

(۱) طل - باران ضعیف . وایل - باران تند . (۴) مقول - آشکار گوی
(۵) مجدل - بخاک غلطیده . (۶) منجل - آلت آمی که بآن گندم می دروند
و آنرا دار می گویند . (۷) فطل - غبار انگیزنده در جنگ .

ز تدبیر تو شمشیر حوادث
شود خصمت براه مرگ سالک
(بنیات الطرق را) (۱) هشته درپیش
بگمنامی چو هیان بن بیان
بغلطند از قراز اسب بر خاک
گنی از دست و پاشان دیکپایه
نیاید چون تودیکر حارسی راد
نکویم من که درانصاف و مردی
گزین گردنده گردون برترستی
ازیرا گزتو شکر نو شد این خلق
حسام الملك ماضی طاب مثواه
از آن پس کزدم سیف مجرد
منسق کرد آن یاسای درهم
لبش خامش شد اما کی خموشد
کنون زنده است گر باورنداری
تو آن جانی درین فرخته دیکر
تو چون برجائی او بر جاست تاحشر
بگردون جلال از تست خورشید
نگیرد جهل در خاک تو مسکن

(۱) بنیات الطرق - راههای کوچک مجهول - بنات اللیل هموم و غموم .

(۲) ضلال بن مهمل - ناچیز و باطل .

بشوید دفتر از فتوای ناحق
خداوند باستحقاق رتب
همیون نونهای گلشت را
زروی فخر باشه کرد وصلت
ولیعهد خدیو شرق فرمود
دری بخشیدش از دریای دولت
همیون آن درختی کش خداوند
برومند آن خجسته نونهای
الا تا زلف ترکان سمن بوی
جبهه خلق دربارت معفر

تغزل

امیر باغم بدرت بکاست همچو هلال
ز دی بکشور ناموس کوس استقلال
نگاه تر کی صیدت نمود و زلف کجی
شده ی ذلیل محبت شکار پنجه عشق
چو مرغ زیر رفتی بطمع دانه بدم
کمند عشق ندیدی که تار و بود چسان
در این کمند گرافرا سیاب ترک افتد
چنان پیچدش از غم که بشکند گویال

(۱) سادوم - مراد سدرم یکی از شهرهای حمص است که قاضی آن بحکم ناحق معروفست

جل - بمعنی زفت و بخل است و تشدید یاء ضرورتست (۲) معفر - خاک آلود

مرمل - ربك ساء

محال بود فتادن ترا درین زنجیر کنون رهائیت از این لمندهست محال
 بود حرام گریز از قضای پادشهی که هست خون تو بروی بشرع عشق حلال
 طراز جامه او خسروی است در همه عمر شعار و پیشه او دلبری است در همه حال
 کند بغض نظر آنچه را که لطف بیان کند بجادوی چشم آنچه را که سحر مقال
 سپیدی است قضا گاه خشمش اندر پیش ملازمی است اجلیش چشمش از دنبال
 چو چشم پوشد پوشد در عتاب و گله چو خشم گیرد بند دره جواب و سؤال
 بعیر در ره عشقش بانتظار نظر بسوز در غم هجرش بآرزوی وصال
 ترا چگونه بر آن تار زلف دسترس است که بی اجازه بر او نگذرد نسیم شمال
 مگر بخواب روی تاز پای تخت غرور کند رسالت از آن شهریار پیک خیال
 همه بتان بجمال ستوده فخر کنند جز آن نگار که شد مجمع کمال و جمال
 چو چشم مست گشاید نگاه با صره گور چو نکته نفز سراید زبان ناطقه لال
 دهانش دلکش و شیرین و خوش چو چشمه خضر یاقوت روشن و صاف و روان چو آب زلال
 امیریا چو فتادی بدام گردن عجز بنه برشته تقدیر ایند متعال

پنجشنبه ۱۷ ع ۱ مولود نبی ۱۳۳۰

زشت و زیبا

بیا که می گنمت ای نگار حور جمال تار جان نبود لایق تو گر زر و مال
 هزار بار فزون کرده ام ترا شب و روز دعا بدوخت و عمر و ثنا بجاه و جلال
 شبی بیا تو که من بردت نهم تا صبح سر ارادت و تسلیم و عجز بنده مثال
 تو خواب بودی و تادسته من فرو کردم بچشم دشمنیت این خنجر چو آب زلال
 منم همیشه که ترمیکنم درت شب و روز ز آب دیده که از خون شدست مالا مال
 ز روی مهر و محبت بیا بخوراید دوست غم مرا که مرا ساخت درد و غم پامال

چه میشود که بگیری بمالی از سرمهر مرا تو دوست و بسر دستم ای خجسته خصال
 تو نیز چون پدرت کرده بدادن خوی که بود منبع احسان و معدن افضال
 همه قبیله تو بوده اند یکسره پشت برای عالی و دانی بگاه تنگی حال
 بهرحیل که بود بدرد تو خواهم کرد ره ارچه ره نبرد بر در توباد شمال
 تو خوش بخواب که من کرده ام برای تو راست قد شجاعت و مردانگی چو رستم زال
 بشب نمی بردت هیچ خواب تاندهی گرسنگان ستم دیده را نوال و منال
 شبی نمیشوی آسوده تا ترا نکنند خبر ز راحت ایام و سیری اطفال
 خوش آن ادیب که او می کند برادر تو ادب که چون تو شود در سخا و فضل و کمال
 ترا ده خرمی دل بدادن است بده که نیست مردم پخشنده را زیان و زوال
 روا بود اگر امروز من ترا بکنم ثنا که نیست تو را در جهان نظیر و همال
 بده به مستحق و خوش بخواب تا بلند خدا تلافی آنرا بذرة المتقال

قصیده

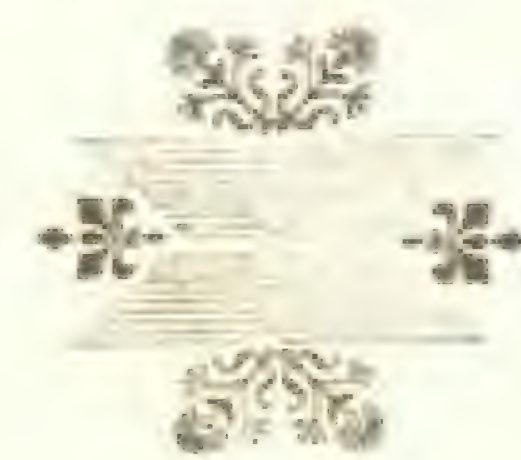
خدای جل جلاله برای اسمعیل زباغ خلد فرستاد فدیة سوی خلیل
 ولی بیار و لیعهد شه که طعنه زند بباغ خلد و صبا اندر او چو جبرائیل
 مرا فرستاد ایند برای قربانی بخاک پای که هستم سلیل اسماعیل
 خدایگانا شاها منم که جان و تنم بپار تست فدا و براه تست سبیل
 بریز خون من اندر رکاب خویش که کس نخواهد از تو دیت بل نرسد از تو دلیل
 فدائی تو نباشد قتیل بل باشند کسان که جان تقشانند و زنده اند قتیل
 اگر بمانم جودت بود حبیب و معین و گر بمیرم فضلت شود ولی و وکیل
 یکی رواق است ایران زمین که اندروی تو نور بخش چراغی و دین حق قندیل

کسیکه از تو کراید همی بجای دگر بود مخالف قرآن و مؤمن انجیل
 ز در گه تو بجای دگر شدن باشد بجوی و چشمه شدن از کنار دجله و نیل
 کجاد و دست تو بخشد یکیت سنک و کهر کجا که عزم تو جنبد یکی است پشه و پیل
 خصائل تو در اوراق فخر هر تاریخ شمائل تو در آفاق صدر هر تمثیل
 ز کوة و خمس ندانم کرا رسد که نماند ز همت تو نه مسکین بجای نه ابن سبیل
 شود بسوی تو هر جا غریب خسته دلیست که هم پناه غریبی وهم شفای علیل
 ترا سزد که تفاخر کنی بجمع شهان چنانکه کعبه تفاخر کند بقدر خلیل
 ندشمنات بارد بلا ز چرخ چنانک بقوم ابرهه بارید از آسمان سجیل
 فضای دهر تهی ماند از بد اندیش چنانکه بیت مقدس ز آل اسرائیل
 (قطعه)

پادشها پیش گیر راه عدالت زانکه شهان راست بهترین خصائل
 احمد مختار شاه مسند لولاک فخر کند بر زمان خسرو عادل
 (قطعه)

هوشم آن شوخ وام کرد و نکاشت حجت محتوی بفرع و باصل
 دل گرو داد و عقل ضامن شد سودش از بوسه بود و مایه ز وصل
 من به... س شیدا شدم ببلبل بگل میرزا عباسخان ضباط کل
 (رباعی)

بایم شده همچو سروستان در گل یکدرد بیا دارم و صد درد بدل
 ایخواجه بیا بند غم را بکسل از پای فتادم توام از دست مهمل



(حرف میم)

این قصیده را در عید غدیر ۱۳۰۷ در انجمن حضور جناب مستطاب اجل اکرم
 امیر نظام دام اجلاله ساخته و بخواندن آن پرداختم

باز بگشود صبا دست ستم ز در زلف ریاحین برهم
 ابر زد در صف بستان خیمه سرو افراشت بگردون پرچم
 سرو مانند تیری شده راست بیدمجنون چو کمائی شده خم
 باغ خوشبوی تر از روضه خلد راغ دلجوی تر از باغ ارم
 لعلگون لاله نعمان گوئی رسته از خون سیاوش بقم
 بر رخ باغ نوشتند ز نو پی دفع نظر نا محرم
 صاد والقرآن با طاسین میم قاف والقرآن با نون و قلم
 پید با باد سحر گه شب و روز عشق بازیها دارند بهم
 باد چون غنچه ابن الشداد بید مانده ام الهیشم
 خار در دامن گل پنداری ام خالد شد و مروان حکم
 دست گل بوسه زند باد صبا بعثال شمنان پای صنم
 برق را باشد روی عذرا رعد را باشد خوی اخزم
 ابر پنداری مستقی شد پای تاسرش همی کرده ورم
 باد مانند پز شکاف بدرد پرده ثرب و صفاش از هم «۱»
 بهر صحت را بزلش «۲» سازد آب بیرون کشد از زیر شکم
 شاخ نو رسته و آن شاخ کهن گشته اندر صف بستان توأم

(۱) ثرب - بفتح اول پرده که بر روی معده و امعاء از پیه کشیده شده . صفاق .

پرده زیر پوست . (۲) بزل - بفتح اول سوراخ کردن

چون عروسی که یکی زلف برنش
آن شقایق را سرخست قبا
گوئی اندر دل لعلین قدحی
باغ رارنک و رخی ماویه سان «۱»
همچو خوی بر رخ ترکان بهار
در دل لاله یکی تیر چنان
حرم و رکن و صفا و مروه
ما نمیجوئیم ایشیخ نژند
باده چون گهر و طرف چمن
اندرین عالم اگر دست دهد
این از آن من چه خوب و چه زشت
تا بسر سبزی دستور اجل
باده روشن و گلگون گیریم
داور فضل و هنر میر نظام
آن بیستان هنر سبز درخت
رخ زیبایش خورشید وجود
آین بطغیان شاداید صابر
تش مجموعه آیات و کلام
رحمتش چیست سحابی و ایل
ای قضا کرده بداندیش نولا
گاه بامهرت از کوهی بیش

ماویه - بر وزن مریمه - آینه - بامهرت از کوهی بیش

شهر تبریز همانست که بود
روز در کوچه و بازار کسی
خانه ها یکسره بنگاه خطر
دیوها بودی در کسوت حور
عصمت خلق از ایشان بر باد
همه را دعوی حلوائی بود
روزگاری نگذشته است که تو
نوش درساغر دیوان شده نیش
لب استیزه زیمت شده لال
اژدها خوار حسام کیج تو
ضیفم رایت فرخنده تو
دیو عاجز شده گوئی دارد
یا در اندشت همیون تو شد
آن علی ابن ابی طالب راد
مالک عرصه امکان و حدوث
ناز دارد ز نژادش حوا
تیغ تیزش لسعی موسی کف
لب شیرینش سپهدار وجود
ای باخلاص تو مقبول نماز
هم توئی کوی نبی را محرم
صدر والای مهین میر نظام
کاسر خصم تو شد تا که بود

منبع فتنه و طغیان و ستم
بتن تنها نگذاشت قدم
کوچه ها یکسره دریای تقم
گر گها بودی در جلد غنم
شادی مردم از ایشان ماتم
نوز ناکشته عنیشان حصرم
اندرین ملک نهادی مقدم
شهد درگاه دونان شده سم
گوش ظلم است زبانگ تو اوصم
طعمه سازد دل شیران اجم
خواب خر گوش دهد بر ضیفم
دست والای تو انگشتر جم
خاتم مهر وصی خاتم
که بود ختم رسل را بن عم
خسرو کشور ایجاد و قدم
فخر سازد بوجودش آدم
لب لعلش خضری عیسی دم
تیغ رنگینش قلا و ز عدم
ای زمیلا د تو مسجود حرم
هم توئی راز خدا را محرم
خواجه راد و امیر اعظم
رایت نصیبش بر فتح تو ضم

ای بهین مرتبه دستور اجل وی مهین پایه خداوند نعم
 بساله دوشیزه طبعم بسرای ماند فرتوت شد و کوثر و دژم
 روح من عود سرودی همچون دخت ذوالاصبع یعنی اثرم
 این زمان از دم روح القدسی یعنی از تقحه آن فرخ دم
 حامل روح مدیح تو شده است همچو برنطفه عیسی مریم

﴿قصیده﴾

ای صبا گر رخت افتاد بر آن گوشه بام نایب السلطنه را به زمن خسته پیام
 کای خداوند هنر پرور دانشور راد که رفیع است ترا قدر و منبع است مقام
 سالها خواستم از حق که بکام تو رود چرخ تا خلق بیابد ز انصاف تو کام
 توسن ملک شود رام تو تا از همت فتنه آرام شود دوست خوش و دشمن رام
 آنچه میخواستم از یزدان فرمود عطا لله الحمد که یلباره رسیدم بهرام
 آمد اندر کف راد تو مقالید امور باد شاهی را در دست تو افتاد زمام
 هنری مردان یکسر بدرت دایره راز گرد گشتند چو حاجی بصفایت حرام
 همه لبریز ز فضل تو چو گل بر سر شاخ همه رخشنده ز نور تو چو می در دل جام
 همه را دیدی مستوجب عنوان شرف همه را خواندی شایسته ارجاع مهام
 سخته شد از سخن نرم تو هر مشکل سخت پخته شد از نفس گرم تو هر جاهل خام
 جز کمین بنده که پیش تو بدم از همه پیش بقلم گاه نیشن بقلم گاه خرام
 منطقم گفتی شیرین و حدیثم دلکش خردم خواندی ستوار و سخن باهنگام
 این زمان رفته زیادت که بدین نام و نشان بنده کی بود و کجا بود و چه بودست و کدام
 تا بحدی که گرم بینی ترسم گوئی نیک بینید که غماز بود یا نامام
 از کجا آمده اینجا و چه دارد مقصود در کجا دیده ام او را و چه بودستش تام
 از فلک ناله کند یا ز قضا یا ز قدر از قمر شکوه کند یا ز زحل یا بهرام

بشفا خانه بر بدش که سراید هذیان بنشگانش نمائید که دارد سرسام
 داور امیرا ای کرده فلک بر تو سجود تاپی کار زمین ساختی از مهر قیام
 من نه سرسامی و نه صرعی و نه بیخردم مغزم آسوده ز سودای صداست و ز کام
 نه خرام کند از نشأه می لعل افروز نه فرییم دهد از عشوه بت سیم اندام
 نروم در پی نان خرده چوماهی درشت نشوم در طلب دانه چومرغ اندر دام
 نزی پی جاه برم سجده بدرگاه ملوک نزی پی مال زنم شعله بجان ایتم
 قطرتی دارم بالاتر ازین چرخ بلند فکرتی دارم بالاتر از ان بدر تمام
 توسن وزین و ستام از نبود با کی نیست کم خرد توسن و فرهنگ بود زین و ستام
 راض توسن عقل همه نفس است وای نبود عقل مرا در کف اماره لکام
 طمع و حرص بر این مردم شاهند و وزیر لیک بر بند بحمد الله عبدالله و غلام
 نکند سستی و مستی که ادب دارم و هوش نگرایم سوی پستی که پدر دارم و مام
 زاده احمد و حیدر پسر فاطمه ام خلف یثرب و بطحا ولد رکن و مقام
 منم آن مرد عظامی و عصامی که شرف از عصامم بعظامم و ز عظامم بعصام
 گر کسی را علم از علم رود بر گردون بنده را باید بر چرخ فرازم اعلام
 تخم علم خود اگر در دل خاک افشانم بر قند بیخ خرافات و نشان او هام
 منطق و نحو و معانی و بیان فقه و اصول هیئت و هندسه جغرافی و تفسیر و کلام
 فلکیات و سطرلاب و قوافی و عروض اتفاقات و تواریخ شهر و اعوام
 طب و جراحی و کجالی و تشریح بدن دوران دم و وصل عضل و فصل عظام
 دانش بستی و رستی و جانوران علم قیافی و عیافی و تعبیر منام
 همه را خوانده و آموخته ام برد گران گرچه بقایده شد علم که الناس نیام
 شاعری فحل و دبیری سر ذاتی پاکم جلیلی شاهی و چرخ می و بحری طمطم
 نیک سنجم اگر از فلسفه رانی صحبت خوب دانم اگر از شرع سرائی احکام

در مذاق عرفا شیخ طریقم بل قطب در مقام فقها مجتهدم بلکه امام
چون سمارم معمار و چونوحم نجار آذر بتکر و دربت شکنی ابراهام
فاقد العیشم در بزم بدستور خرد قائد الجیشم در رزم بآیین نظام
با هنرورزم مهری که بکاو رسنم با ستم رانم قهری که بهرمز بسطام
ای بس ایام ولیالی که بدرکاه تو من شاد و خوش بودم از وقت سحر گه تا شام
تو از آن ایام ایخواجه فرامش کردی لیک من بنده فرامش نلنم آن ایام
هیچ دانی که مرا حال شبانروزی چیست از هجوم غم و رزق کم و افزونی وام
روز روشن بزم چون شب یلدا تار لیک آب شیرین بمذاقم چو می تلخ حرام
بهره دونان گنج است و مرا رنج رسد قسمت هر لیس تقدیر شده است از قسام
دیو از طعمه شود تخمه و جم گرسنه دل گر گشت بر قاف خور دشتنه بمیرد ضرغام
سفلکان جمله بکار اندرو من بیکارم داس شاهر شد و شمشیر یمانی بنیام
ملک محتاج است اینک بدیری چون من هم بنازد بهنرمندی چون من اسلام
ملک و اسلام چو یمن نشود ایخواجه بخوان چار تکبیر بر این ملک و بر اسلام سلام
تو بیایست کنی کسر دلم را جبران گر کریمم من و تو جابر عثرات کرام
بله چهار شنبه ۲۸ ربیع ۱۳۳۰ و ۲۸ حمل و فروردین

قصیده

چو مرد گیرد بعد از رضا ره تسلیم چو مرد گیرد بعد از رضا ره تسلیم
خلیل رحمن دیدی که از صنمخانه خلیل رحمن دیدی که از صنمخانه
تو نیز پیرو اهل سلوک شو که رسی تو نیز پیرو اهل سلوک شو که رسی
اگر عذاب الیم است بر تو در گیتی اگر عذاب الیم است بر تو در گیتی
چنانکه حضرت خیر البشر علیه سلام چنانکه حضرت خیر البشر علیه سلام
بحسن خلق می کرده ملک را تسخیر بحسن خلق می کرده ملک را تسخیر
و مگر یزیدی خوی اندری درین دنیا و مگر یزیدی خوی اندری درین دنیا
چنانکه دیدی بر جمل را پلیدی خوی چنانکه دیدی بر جمل را پلیدی خوی

اینه و ضمیر ماضی است
و لما شکر عذابه است
ماضی آنرا بر وجه ماضی
است حال کرده است
و طبع ماضی بر ماضی
صفت ماضی است

مجو برشی و تلخی ز خلق شیرینی مجو برشی و تلخی ز خلق شیرینی
ظلم (۱) اگر بهر نعامه را نگرند ظلم (۱) اگر بهر نعامه را نگرند
مکن رعایت اوضاع ماه و مهر که نیست مکن رعایت اوضاع ماه و مهر که نیست
اگر ستاره شناس ز مرک برهاند اگر ستاره شناس ز مرک برهاند
بوقت ناه و تقویت احتیاجی نیست بوقت ناه و تقویت احتیاجی نیست
مباش غره بطامات و لاف وزهد و ریا مباش غره بطامات و لاف وزهد و ریا
همه حدود رخ و دشمنان حسن تواند همه حدود رخ و دشمنان حسن تواند
چنان ضرائر حسای سرو قد که بشوی چنان ضرائر حسای سرو قد که بشوی
مخور فریب حدودان که بوالش در خلد مخور فریب حدودان که بوالش در خلد
رحیم باش و قناعت گزین و صابر شو رحیم باش و قناعت گزین و صابر شو
رهائی از طلبی از کمند منت خلق رهائی از طلبی از کمند منت خلق
برو پشای ارادت سر امید بنه برو پشای ارادت سر امید بنه
طلاق گوی عجز زمانه را و بخوان طلاق گوی عجز زمانه را و بخوان
بگیر دامن استاد و مرشد کامل بگیر دامن استاد و مرشد کامل
رضای راضی مرضی علی بن موسی رضای راضی مرضی علی بن موسی
پناه بر سوی کشف جهانیان که برند پناه بر سوی کشف جهانیان که برند
زیننه زنك برد آب آن خجسته دیار زیننه زنك برد آب آن خجسته دیار
چنان مربی جانها بود هوای درش چنان مربی جانها بود هوای درش
ابوالحسن علی آن شه که شیر حق او را ابوالحسن علی آن شه که شیر حق او را
لش نماید تعلیم هر دقیقه بخضر لش نماید تعلیم هر دقیقه بخضر
اگر شنیدی توان یکی گلیم سیاه اگر شنیدی توان یکی گلیم سیاه
بین سیاه گلیمان بخاک درگاه وی بین سیاه گلیمان بخاک درگاه وی
زلف صارم قهرش بقوم عاد و ثمود زلف صارم قهرش بقوم عاد و ثمود
چنان یوسد خاک درش جباه امم چنان یوسد خاک درش جباه امم

(۱) - ظلم شتر مرغ تر . نعامه - شتر مرغ (۲) ضرائر . وسایها و مفرد
آن ضراء یعنی دو زن که بخانه يك شوهرند . دمیم . کوتاه قد بداندام و

و این بیت اشارتست بدین شعر تازی

کضرائر الحسناء قلن لوجهها حسداو بغیا انها لدمیم

همی بنالد از هیش عروق جبال
همی ببرد از حسرتش نفوس کرام
بلند پایه (اجودان خاص) خسرو شرق
شاره که بناید ز غره فرس
کسیکه شکل سنانش بخواب در نگر
زنان حامله گمر برق صارمش بخیال
زبانی غضبش خصم را ز چنمه تیغ
بروز رزم جور و برنج دهر صور
بوزن همت وی کوه و گاه یکسان شد
زخوان او همه روزی خوردند پنداری
بصرصر غم خاشاک جان دشمن وی
بخلفش ازنگری گوئی از بهشت برین
ای آن بزرگ امیری که ابر و بحر بود
سباط عقل ندارد بجز تو صدر مکین
تو شمع راه امیدی و خلق آیت خوف
نه مشک خوانم کلک تورا که خامه تو
گزار حسب بجهان افتخار دارد کس
و از نسب بجهان اعتبار یابد کس
میانم تو سرکردگان گیتی فرق
ما بنزد تو ایخواجه مهین جرمی است
خدای داند کاین بنده خویش را داند
ولی نیافتم آن فرصتی که بنمایم
بدستاری اقبال و پایمردی بخت
بحرم اینکه نمودم بخدمت ناخبر
الا چو دست تو رزاق هر فقیر و غنی
مریض بستر غم را بانفاق ام

همی بیالد از همتش عظام رمیم
همی شایب در حضرتش امیر کریم
که جانش بر در سلطان طوس گشته مقیم
صباح ساجد گردد بر او پی تعظیم
یستر اندر پیچان شود بسان سلیم (۲)
دهند راه همیدون شوند جمله عقیم
شراب داده و (هم شادبون شرب الهیم)
بوقت خشم غیور و بگاه غفور حلیم
چنانکه در کف او سنگواره بازر و سیم
کفش بمایه ارزاق خلق گشته قسیم
همیشه باد چو در دست ذاریات هشیم (۴)
وزد ز لطف خدا بر مشام خلق نسیم
بمنت تو رهین و بهمت تو غریم
عروس فضل نیابد بجز تو کفو کریم
قلوب با تو یکی وز دگر کسان بدویم
امین سر کسان است و مشک ناله نسیم
حسب تراست که هستی بهوش و رای فویم
نسب تراست نه در مردم تقیف و تمیم
همان بود که بود مرا مید را بایم
گرم خدای نگیرد بدان گناه عظیم
بطاعت تو حریص و بدرگه تو خدیم
ادای شکر ترا همچو مخلصان قدیم
کنون عزیمت این امر را دهم تصیم
چنین قصیده دلکش همی کنم تقدیم
الا چو مهر تو درمان هر صبح و سقیم
بغیر خاک دوت دارونی نگفته حکیم

(۳) سلیم - مارگزیده . (۴) ذاریات - بادهای غبار انگیز . هشیم گیاه خشک

قصیده

بچراگله چو در شد سپه انجم
شاخ بزغالنه شکستند و حمل گردید
بره پیوست به آهو سرشب زان پیش
باغ آراست تن از خلعت نوروزی
گر به پید (۱) آمد چون مرغ بشاخ اندر
ارغوان حیه گلگونه بدر پوشید
لاله بر کرسی بنشست و صبا بروی
سوره قیل بخواندند ابا بیلان
حتک اسفندی چون حمل عسکر
ذوالفقارش بکف از مهر فروزنده است
قتله برخواست بگلزار بنا منشین
محفل از باده چو گردون شده از خورشید
روشنی چشم همه مردم می باشد
هله ای سبزه روشن بدر آیی از حاک
تا بسربزی فرخنده امین المملک
آنکه خورشید زرخشا خوشش پیدا
ای زهر چشمه طبع تو روان عمان
عزمت از یخ بر آرد بن هرمان را
خوی تو آتش بر تازانترین عود است

لوفتندی بسر سبزه غزالان سم
حامل از نطقه خورشید نه از انجم
ده شود پیدا از گرگ سحر گاه دم
چون شغالی که همی رخت زد اندر خم
پوستین کرد بدوش از خز و از قاقم
با دوصد کشی چون سیده جرهم
آیت الکرسی بر خواند و قل اللهم
خوانده مر فاختکان سوره الهیکم
فرو دین همچون سالار غدیر خم
تا نماید شتر عایشه را پی سم
سرو آراست صف باغ (حبیبی قم)
گلشن از لاله چو افلاک شده زانجم
می بود روشنی چشم همه مردم
هله ای باده روشن بدر آیی از خم
سرخ می نوشم بر سبزه بر اینطارم
آنکه افلاک بر پایه حلهش گم
وی بهر گوشه دست توروان قازم
بر کند خشمش بنیان کنیسه رم
خشم تو آذر بر خشکترین هیزم

اینی حرف
غلتش در
دگر این غلط
و بهر از این
بسم ۳۳ و قدما
هرگز این خط را
از کتب برده
و در عبارت
است به نام
قائم

(۱) گر به پید - پید مشک - و پید طبری .
۲ جبر سکر : نام شتری که پشته را ...
جبر سکر بران سوار بود و نام آن پشته را پید سکر
دینش از غلبت آورد آن فرستاد از غرب پشته
۳ : سم شتر گشته نزد دو سم پادشاهان پادشاه

کمتر از سیصد قطار نبخشی کم (۱)
 بجوی باز خرد دست گهر بخش
 ای خداوند کین بنده این در گه
 دیر گاهست که از کعبه نشان جوید
 در حرم سالکم از دیر مغان زیراک
 آخرین کام بمستی نهم اندر آن
 گر دهد رخصت فرمان همیوت
 نفس اماره بشیمان شده جانم را
 شاید از طوس سوی کعبه برد باز
 تا بنوروز برویند نجوم (۳) از خاک
 تا احبای تو با دولت و با عصمت
 نوش در کام احبای تو از منجک (۴)

قطعه

تا یکی بهر دنوان سخره دنوان باشم
 مردم سهل تر آید که زیم باغم و درد
 خرمی نیست که از فاقه برنجیر افم
 چاه و زندانم نیکوتر از آنست که زار
 چون نیستم رخ یاران وطن فرق نیست
 هست فرمان بکف و نیست ز فرموده نشان
 تا توانم ندم دامن صبر از کف دل
 صدر ایوان مناعت ز قناعت گرم
 خواجه راد مبین را

(۱) کم - بشدید و فتح میم مقدار . (۲) کم - جنم کاف و تشدید میم - آستین . (۳) نجوم - سیزه و گیاه . (۴) منجک - و منج زبور عسل .

(۵) کرشم - بکف در راه نقطه غلط است و صحیح آن « کرشم » بکف است و زان
 محبت یعنی آنکه با دشمن میگرداند و گریز نه از او دارد و گوی - در خطوط پهلوی و متون
 قدیمه چنین است و استادان لغت هم چنین آورده اند م ب

پیش آن صاحب فرخنده بنالم به از آنک
 صدر دیوان وزارت اگرم بپذیرد
 ای خداوند خود انصاف بده شایسته است
 با چنین عزت و شأن و شرف و استغنا
 چار صد تومان افزون بکفم مانده برات
 و امخواهم ندهد ریش و گریان از دست
 یا بدر این ورق شوم و یا وجهش را
 خاضع امر فلان بنده بهمان باشم
 در اقالیم سخن صاحب دیوان باشم
 که من اینسان بنم دهر گروگان باشم
 در پی رزق جدا از شرف و شان باشم
 درم از بهر درم خسته پی نان باشم
 زین سبب دست بر سر بگریان باشم
 کن حواله که دو روزی بتو مهمان باشم
 به تاریخ دوشنبه ۱۱ شهر جمادی الاولی ۱۳۳۰

قطعه

حکیم دانا میرزا ابوالحسن جلوه فرماید :

ملك درویشی نه پنداری که بی لشکر گرفتم
 کردم آمیزش به رویان در ایام جوانی
 جز کنار و بوس دامن می نیالودم برشتی
 من بحول و قوه خود می نکردم این عفتی
 بود دسر نخوتم هر چند کوشیدم بنیرو
 بود جانم کودکی حرصش پدر مامش طمع من
 من درین دریای بی پایاب قریار ستمی را
 آب حیوان بد قناعت جستم از ظلمات خلوت
 بی نیازم گرچه لیکن در گدائی بهر دانش
 دوش دل میگفت رستم از علایق جلوه گفتا
 این ولایت من بآه خشک و چشم تر گرفتم
 گاه پیوستم بآن گاهی ازین دل بر گرفتم
 ظن میرکز بعد بوسه پیشه دیگر گرفتم
 بل بعون حق عنان نفس شهوتگر گرفتم
 نخوتم زایل نشد تا آنکه ترک سر گرفتم
 هم بجهش زان پدر و زچنگ این مادر گرفتم
 از قناعت کشتی و از خامشی لشکر گرفتم
 این روش تعلیم من از خصر یغمر گرفتم
 گوتیا عباس دوسم یا از او دختر گرفتم
 کافرم خوان این سخن گراز تو من باور گرفتم

ادیب الممالک در سنه ۱۳۰۸ با شارت امیر نظام گروسی

این قطعه را در جواب جلوه کفه و آنوقت پروانه تخلص میکرده است

ایکه گفتم ملك درویشی نه بی لشکر گرفتم
 همت مردان راه حق از این صد ره فرو نشد
 لیک سخت اندر شکستم ز آنکه گفتم از نکویان
 از کنار خویرویان سوی بد نامی نرفتم
 بوسه را اقرار داری و زکنار انکار داری
 چون حکیمان جهان گفتند کارا زکار خیزد
 با سپاه اشک و فوج آه این کشور گرفتم
 هر چه گوئی بیش از این از همت باور گرفتم
 ساعتی دلبر گرفتم ساعتی دل بر گرفتم
 وز درخت نیکسای تخم کشتم بر گرفتم
 با چنان اقرار انکاری چنین منکر گرفتم
 ایندو را من لازم و ملزوم همدیگر گرفتم

بوسه مفتاح کنار آمد کنار ازوی نشاید
گرمی جستی کنار ایتر چرا بر گرد بوسه
عقل گوید چون زمام نفس در دست دل آمد
جز که فرمائی بعون حق زمام نفس مشرک
قاهر الله را شیطان هیولا بر ندیدم
هر کجا منصور بودم عقل را یاور شمردم
رهم جو و سهر بودند در سر آء و ضراء
بردم از ظلمات کثرت پی بآب خضر و حوت
گاه از سفره شهرد اندر غذای روح خوردم
جرعه حیوان نوشم از کف خضر پیمبر
با ولای چارده تن ز اولیا هفتاد نوبت
در جوانی مادر رزرا بخاک تیره کردم
دادم از کف طره سیمین بر آن و اندر پی آن
سبزهای اینچمن کمتر ز خضر آء الدمن شد
کی ز خضر آء الدمن روشن شود چشمم که اکنون
جلوه دیدار اندر خلوت اسرار دیدم
سال و ماهم جملگی اردیبهشت و فروردین شد
چشمی ای (پروانه) مات جلوه شمع هدی شد

قطعه

بیا که عید عرب جفت شد بعید عجم
دو روز فرخ توأم یکدیگر گشتند
لوی آل خلیل و درفش افریدون
فراشتند بیکجا بر آسمان پروا چم
قوام دین عرب را ز شهر مار عجم
نخفتم ای گل سیراب دوش تا بسحر
که ای زدور جهان تن نژاد و حال دژم
گرت شکنجه کند آسمان مدار شکن
ورث خماند بیکر منه برابر و خم
بکوشم آمد از آهنگ مؤذن سحری
نه تاج بر سر کسری نه جام در کف جم

از از قزوین
است و در آنجا
بعد از این
باز به دیار
چون بیکجا
بیش از
از سفره
و از کوزه
غداست و هر
بعض از
یکت به
زبان
و غم
هر به

غمین مباش ز اوضاع روزگار و ببر
پناه بر در سالار دین و کف امم
خدایکان خراسان (علی بن موسی)
جهان داد و دهش آسمان فضل و کرم
آسمان و جهانش چسان کنم تشبیه
سیاه باد ورق سر بریده باد قلم
که آسمان بدرش دره ایست در بر مهر
جهان به حضرت وی قطره برابر یم

غزل

دامن دل ز کف صبر رها می بینم
تا درخشید رخ پدر من از مطلع حسن
صفا چونو چرا با من مسکین بگذار
که دلم فارغ ازین چونو چرا می بینم
غیر حرمان تو هر درد که رانی بدلم
خویش را در ره تسلیم و رضا می بینم
تو بمن جور روا داری و من در همه وقت
طاعت امر تو برخویش روا می بینم
چهره ات آینه حسن الهی باشد
سینه گنجینه اسرار خدا می بینم
زخم تیرت بقن ریش چو مرهم دانم
درد عشقت بدل خویش دوا می بینم
نه ازین لجه خلاصی بشنا می بینم
نه ازین لجه خلاصی بشنا می بینم
آتش در دلم افروخته این عجب است
که بدل شعله بلب آب بقا می بینم
برخی شعر توجان کردم و خود را بدرت
تاج عشاق و امیرالکمر می بینم

شبه ۱۰ ربيع الاول ۱۳۳۰

غزل

تا بدانی کاندین سودا چه سود اندو ختم
غفل و هوش و جان خریدم دین و دل بفرو ختم
غوره بودم عشق شهدم دانو غیرت چاشنی
خام بودم در محبت پنجم از غم سوختم
راه دولت را در آئین گدائی یافتم
درس شاهی را ز لوح بندگی آموختم
از کف عیبی شراب سلسیل اندر زدم
در ره مریم چرخ جبرئیل افروختم
گوید و زد دیده با تیرم که بروی خویش
دیده بگشودم نظر از ماسوی بدو ختم
چون امیری با اسیری ساختم تا عاقبت
رنجها از یاد شد وین گنجها اندو ختم

غزل

گر صد هزار بار گدازی در آنشم
پاکیزه تر شوم که ز نواب بیفتم
از باده امید تو مخمور و جرعه نوش
وز ساغر نوید تو سرمست و سرخوشم

گلگون زاشکو ز غم نیلی از فراق
که چون دو چشم مست تو یما رو ناتوان
قدم چو ابروی تو کمان شد ولی نماند
جانا تو شاد و خوشدل و بیغم نشین که من
رویم چو خامه تار و زیانم بریده باد
سیر سپهر و همسری مهرم آرزوست
هرگز فرامشت نکنم از دعای خیر
این می که ناچشیده مراست و خیره کرد
گفتم شبی نگوش امیری حدیث خویش

تغزل

با مزه از چهره خوی از زلف چین برداشتم
وز کمند گیسویش جلالتین برداشتم
برقع ناز از جمال نازنین برداشتم
دست از دامن خیر المرسلین برداشتم
تا دوپایش را بگردن از زمین برداشتم
آنچنان مردم که او را اینچنین برداشتم
طورش را پای بر چرخ برین برداشتم
آفرین از آن لب نوش آفرین برداشتم
گفتش این ختم را يك اربین برداشتم
کام دل از زاین و ماچین و چین برداشتم
دست دیگر خرمن سیم سرین برداشتم
در بر غلمان نقاب از جورعین برداشتم
خاتم ملک سلیمان را نگین برداشتم
تا که مهر از کوزه ماء معین برداشتم
او گمان میکرد اما من یقین برداشتم
آستینش با دم روح الامین برداشتم
گفت من پیش از تو دست از آستین برداشتم
زین پس دست از سر طفرنگین برداشتم
سعی کردم تا مگس را زانگین برداشتم
گفتش از (اعضاد الملك) زین برداشتم

(۱۳۹۷) (۶۷)

۱۳۳۰

دوش بدرالدوله را بوس از جبین برداشتم
دست اندر عروقه الوتقای زلفش آختم
پرده شرم از نگار مهران یکسو زدم
تا دو دستم بند شد بر گوشه دامن او
پشت پا بر گردن افلاکیان زد آن صنم
مست بودم کردمش با **ایو** خود از جا بلند
تا گهان بدرالملوک از در درآمد دید من
آفرینم خواند و نوشتندم قدح نابر سپهر
گفت باشد مادرم ختم بتان در دلبری
ژاین و ماچین و چین و ژوپین و پاچین چو داشت
خوشه پروین بدستی داشتم از سنبلیش
پیش گشودم ... توران الملوک
چون مسخر گشت در زیر نگینم آن پری
پیرهن پر لعل و دامن پر ز مرجان شد مرا
مهر آن گنجینه را برداشتم بیخون دل
حق عذرم خواست تا بوعذره بر عذرا شدم
گفتش از آستینش برخواهم داشت دست
چرخ **ایرم** دید و دستی بر سرش مالد و گفت
اعضاد الملك بود این انگین را خود مگس
چون نکلتو جابجا شد از پس تاریخ آن

(حماسه)

گرچه دارم مردمی بسیار ازین مردم نیم
در بلاد خود غریبم زآنکه ناچشند خلق
مردم آزارند همچون افسی و کژدم زجهل
تخت خوابم تخته تابوت موتی نیست بل
غفلت مینا نخواهم بانک بر بط تشوم
نه مرا جانانه یار است و نه بایمانه کار
خواستار نافه آهوی مشکین نیستم
هر دو عالم را ز استغنا جوی دالم از آنک
شیخین عمراتم ارچه پیر مدین نیستم
روح امکاتم اگر چه عقل اول نیستم
معرفت آموز خلقم گرچه عارف نیستم
چون سپه دار فریقم ملک را فرماندهم
نه کمند از بهر قید آرم نه دام از بهر صید
هفت آباو امهاتم طیین و طاهرین
همچو دیوان نیز با چنگال و شاخ و دم نیم
من بحمد الله تعالی جس این مردم نیم
من نیازم تنی چون افسی و کژدم نیم
زنده از حلوا نباشم مرده خوار قم نیم
جز بذکر آیه نور و قل اللهم نیم
عاشق دل داده و مخمور پای خم نیم
در پی زین و شام و رخس زرین سم نیم
همچو آدم در بهشت اندر پی گندم نیم
یار اسمعیلم از چه سید جرهم نیم
اصل ارجادم اگر چه عصر پنجم نیم
انجمن افروز چرخم گرچه از انجم نیم
چون قلاو ز طریقسم از ره حق گم نیم
شاه روم از نیستم باری کشیش دم نیم
چون وزیران و وکیلان بواب و بی ام نیم

بله سه شنبه ۲۸ شهر ربیع الاول ۱۳۳۰

قطعه

تلگراف نیست که نگارنده بتاریخ ۱۴ شهر شوال المکرم ۱۳۱۲
از گیلان بهمدان کرده و سیم صاعقه را مخاطب داشته ام

حضور مبارک حضرت مستطاب اعظم امیر نظام مدظله العالی

ای برق نژاد آهن اندام
جاسوس امور شرک و توحید
پیغمبر ناطق جمادی
دانای سخنگذار بی لب
در یم شوی و شنا ندانی
ما تند (حمامة الهوادی)
از (مائی پلاتر) و (رستبر)
مغناطیس عقول و افهام
ناموس رموز کفر و اسلام
انموزج داستان الهام
سیاح جهان نورد بی گام
گیتی سپری و داری آرام
نامه پیری بوقت و هنگام
داری پسری الکترون نام

نقد

بگریزی

و آن کودک نو بهر ز مانی
خواهم ز زبان بند گانش
کای میر ستوده مؤید
تشریف ایالت خراسان
بر صفحه روزگار مانی
در سایه شهریار پندرام

قطعه

ای دیر حضرت ای میری که ذکر خیر تو
آن شنیدم کاین روی دیری است کاندید شده
لفظ کاندیدا چو می باشد بمعنی نامزد
گر روی را نامزد از بهر کاری کرده اند

(قطعه)

گفت با جفت خویش شیخ حسن
تا که در مستراح عبد عظیم
اندران مرتع خصب مرا
چون معاون شدم بصلحیه
شد ملوث ز دیده کاریها
معدۀ ام خام گشته چون طبعم
جفت شیرین شمایلش گفتا
که زبس در مقام صلحیه
کودکان حرام لقمه بسی
عنقریب کزین سرا گردد
همه صلحیه های عالم را

کای پری پیکر لطیف اندام
بودم ابریق دار خاصه و عام
قوت یومیه پخته بود مدام
اوقاتده است کارها ز نظام
کاسه روز ما چو دیزی شام
بسکه مخلوط گشته پخته و خام
غم مخور ای گزیده ایام
بهم آمیختی حلال و حرام
زاید از ما دوتن نمک بحرام
جلوه گر صد هزار شیخ و امام
بویکنیم از حرامزاده تمام

قطعه

آل عباس رابه (قلب ۱۳۲) رسید
پانصد و بیست و چار سال شدند
پس قضای الهی آمد پیش
خوار و موهون همی شدند (ومن
یهن الله ماله مکرم)
مانند تاریخ سلب دولتشان
چرخ بر کند «دم» ز مستعصم
(۶۵۶) - (۴۴) - (۷۰۰)

قطعه

من که بی تاج و تخت و گنج و سپاه
بی قیاس مقام و منصب و مال
ارشدالدوله ای که پیش لب
روز جمعه فراموش نکنی
دهد جای وزارت قاضی چرخ
فرود آرد بخشم از پشت میلان
مرایسال افزون شد از لطف
اگر خود راست گفتی زود بفرست
شنیدم گفته روزی ناصرالملک
خرابی میکنم در کار ایران
چو بدرالدوله را دل در سپردیم
امیری گفت تاریخ جما عیش
در اقبالیم سببه سلطانم
بنده مصطفی قللی خانم
با زبان فصیح خاموشم
ای که هرگز نه فراموشم
قضای کشور ساوجبلاغم
نهد رخت شرافت بر الاغم
نمودی وعده بفرستی الاغم
که اینک عازم ساوجبلاغم
که من گهنة سوار فارس باشم
چه در پاریس و چه در پارس باشم
زکر در دل تنگش فشرديم
(زنی) از (اعتضاد الملک) بردیم

رباعیات

معروف به پندینی و لا یمذمیم در علم کم از معلم مکتیم
با دین نبی جدال دارم شب و روز هر چند بنام شیخ عبدالنیم

ما مستو خراب بر دوت ناخته ایم نقد دلر جان بدرگهت باخته ایم
غیر از تو ندیده ایم و نشناخته ایم با خاک دوت از دو جهان ساخته ایم

ایسای مکرمت ممتاز از قدم با خلق مخالفت در بقظه و نوم
سرمایه امتیازشان در قرآن مشهود شود ز ایه (وامشازوالیوم)

گل از رخت ای شمع چگل میکارم لاله ز غم تو متصل میکارم
بر جای بنفشه و گل اندر باغت در مراب جوی جان و دل میکارم



حرف نون

این اول قصیده است که من بنده در آذربایجان بگفتم و آنروز روز عید اضحی ۱۳۰۷ میبود که در روز پیش از آن از صدر الشعراء علامه حسین میرزا ابن ابرج میرزای قاجار قصیده یوحینفه اسکافی را بدین بحر و عروض شنیده بودم او هم چیزی گفته بود و این ششم روزی است که وارد این سلمان شده ام - پس این **چکامه** در محضر جناب مستطاب اجل اکرم امیر نظام دام اجلاله در یکروز باری سه چهاربار در خانه و سرای دولتی خوانده شد.

چکامه

مرد چو باشد بوقت کار هر اسان مشکل گردد و را بدیده هر آسان
عزم درست و دل قوی چو باشد کوه توانی همی بسفت به یکان
باید دل ساخت ز آهنی که نگردد دستخوش امتحان و آزرده سوهان
مشت چو سندان اگر نداری هر گز می توانی نواخت مشت بستندان

« غلامحسین میرزای سومی الیه پدر مرحوم ابرج میرزای ممالک شاعر معاصر است.

شیر خدا را شراب خون عدو شد کاسه سرخسرم و تیغ و خنجر ریحان
تا چو خضر نسیری مسالك ظلمت ره نیری در کنار چشمه حیوان
صاحب لامیه العجسم نشینیدی فخر نماید که (لا اخل بغزلان)
هر که در ایوان فشر دحلق صراحی پای تانند فشرد در صف میدان
نادان خود را همی فکنده بگوری در چو پیل از هوای چاه زخندان
باید دل را نمود گونه دریا ساخت تن از ابرو کرد دانش باران
بی هنر از بخت ناله دارد چو نان کس گره دست برگشود بدندان
بخت کدام است و چرخ کیست قضاچه باید در کار دست و پا و دل و جان
دلکش و هشیار و نغز باید گفتار محکم و ستوار و سخت باید پیمان
بخت اگر کار دان و کار کن آمد خارج گشتی اصول خلق زمیزان
آبروان همچو کوه کردی پیکر کوه گران همچو آب گردی ستخوان
اینکه بشهنامه گفت خواجه طوسی بیژن را بخت چیره کرد بهومان
فی المثل اردانش مطابق واقع نادره کاری فتاده است بدوران
گوهر دانش ترا چو باشد در تن حبیب توان بر کنیز کوهر و مرجان
سیرت انسان همی باید ازیراک مهر گیانیز شد بصورت انسان
تا بجهان نام نیک مانی بر جای بر سر گردون سمند همت بجهان
تک یفکن تن از هلاک میندیش نام طلب کن دل از زوال مترسان
سخت همی کوش در مقابل دشمن تدهمی جوش در مقابل فرسان
(التوتاش) آن امیر خطه خوارزم چون زمصاف (علی تکی) شدنالان
تاقس آخرین که دست ز جان شست پای جلادت برون نهشت زمیدان
داشت بهنگام نزع گونه عبهر آن رخ رنگین که چون شقایق نعمان
(احمد عبدالصمد) ستاده بیالینش کریه کنان بود همچو ابر به نیشان

دید چو خوارزم شه گریستش را
مرك مرا کی ز گریه یابی چاره
من سرو سامان زندگی دهم از دست
تا نشاسد عدو که خصمی چون من
می بخوام بیان قصه و تاریخ
غصه مجنون و خوبروئی لیلی
ترجمه داستان خسرو سکندر
تا بشوشتد خلق و عبرت گیرند
مهمان باشیم این دور و زوینا چار
ایضک انرا که نام نیک گذارد
همچو (امیری) که از مدیح خداوند
خواجه افخم خدا یکتا معظم
میر مهین آسمان رفعت و اقبال
حضرت اعظم مهین امیر نظام آنک
داور سیف و قلم وزیر جهان بخش
چاکر بزمش براز نبیره جوی
پیل بد ز ددهمی زیمش خرطوم
آذر آبادگان ز مهرش آباد
ساحت تبریز روضه ایست منزّه
(من دخله کان آمنا) نبشته است
گشته ز گلهای رنگ رنگ بعینه
ماهی و مرغش در آبگیر شناور
گفت بمن برمدار فاله و افغان
درد مرا کی ز فاله تانی در مان
توبیاه و بملک ده سرو سامان
داده در آماجگاه ناوک اوجان
ورنه حکایات تفر کردم عنوان
قصه افسال و روزگار سلامان
عاقبت فتنهای دیو و سلیمان
از سیر مردمان و کار بزرگان
دیر و یا زود رفت باید مهمان
باقی و جا وید در حقیقه کیهان
فخر کند تا ابد به اعشی و حسان
کشتی دانش محیط حکمت و عرفان
قطب یقین آفتاب کشور اقبال
در کف او شد نظام عالم امکان
صاحب چتر و علم امیر جهانیان
حاسد جاهش گم از معلم صبیان
شیر بخاید همی ز سهمش دندان
خانه بیدادیان ز قهرش ویران
فضل و هنر اندرو چو لاله وریحان
عدلش بر باب این همیون بستان
بستر مامون شب عروسی بوران
چون دل عاشق بروز وعده جانان

تا بدمد اندرین فیافی لاله
تند نبیند کسی بدیده لر گس
مار در این روضه مهره داده بکنج شک
سیل بنا که در اوقات در این شهر
کرد یگبار کوچها را دریا
همچون سیل العرم که شهرسار را
فریاد از جان اهل شهر برآمد
گفتند ای خواجه بزرگ خجسته
آب نموده است خاکها مان هموار
شت یکی آنچه کاشتیم بصحرا
زنهار ایداد بخش خسته دلان زود
میر مهین چون بدید روز رعیت
گفت چو از آسمان بلا شده نازل
سیل زخشم من است چاره کنم این
آنچه خسارت رسیده است شمارا
خانه چوین و سقفهای گلین را
گفت و وفا کرد و ساحت درد و سهروزی
الحق این مردمی که زاد ازین میر
بشگفت آید بچشم خلق از ایراک
قصه میر مهین و مردم کیتی
ای لب لعل حدیث عیسی مریم
قبله گه جز در گهت نشیمن طاغوت
تا بچمد اندرین مراتع حیوان
تیز نراند کسی بجانب ظبیان
شیر در این بیشه رام کشته بغزالان
چونان سیلی که کس ندیده بدانسان
کند یکباره خانها را بیان
کند زین دانی اربخواندی قران
بر دروی شد روان گلانو و دهقان
گفتند ای صاحب رشید سخندان
سیل نموده است خانها مان ویران
برد یلی آنچه داشتیم در ایوان
داد دل ما ز چرخ گردون بستان
بکشد ابواب لطف و رحمت و احسان
عاقله چرخم و مؤدب کیوان
ابر بدست من است سود دهد آن
هین بشمائید تا ببخشم تاوان
بهر سازم ز صد هزار گلستان
خانه هر یک برا ز فراخور ایشان
و این همه بخشش ز لعل و گوهر و مرجان
ذاتش پیدا و قدر ذاتش پنهان
قصه پیل است و سیر کردن عمیان
ای سر گلکت عصای موسی عمران
سجده که جز بر درت عبادت او نان

هر دو گفت همچو دود درخت برومند
گه ز گفت فخر کرده خامه بشمشیر
بسکه فزودی بعدل و داد بفرسنگ
همچو کسی کش دهان ز خوردن حلوا
سبحان الله که ظلم نیز از این ملک
قصه عدل تو و گریختن ظلم
خورسوی برج اسد شده است در این روز
حضرت باری اگر فدای سماعیل
بهر فدای تو از نژاد سماعیل
آدم اینک بحضرت تو نهم روی
تا که رسد اعشی از یمامه و بطحا
اعشی را روح در بر تو ثنا گوی
تا که بود نابغه ز جعده و ذبیان
نابغه را هوش بر در تو ثناخوان

(قصیده)

این قصیده در تهنیت عید غدیر ۱۳۰۷ در تبریز ساخته شده
برآمد بامدادان مهر روشن
چو ترکی آتشین رخ برنشسته
برآمد آفتاب از چرخ گردون
کواکب جملگی گشتند مستور
بسان خرمنی سیمین که ناگاه
دریچه صبح را روزن گشودند
تو پنداری بترکستان مشرق
پی تاراج گردون مهر تابان
پهنای فلک گسترد دامن
فراز صحن دیسای ملون
چنان آتش که می بجهد ز آهن
ز شرم طلعت خورشید روشن
قد آتش در آن سیمینه خرمن
سر خورشید بیرون شد ز روزن
برون آمد همی از چاه بیرون
تن از زر ساخت اما دل ز آهن

تو گوئی بر امین فرزند هارون
فلک گوهر همی بیزد بغربال
یکی چون دیده فرهاد چینی
فراز سرو بن بنشسته قمری
فرو بردند سوزن در رک شاخ
بدوش نارون چتر ملمع
نماید نو گل اندر شاخ جلوه
یکی همچون زنی هر هفت کرده
بروی آبگیر از باد شبگیر
چو سیمین جوشنی کز حلقهایش
روان مرغایان دردا من جوی
یکی چون بر حریر آسمانی
دگر چون بر سر صرح ممرد
نگون شد لاله اندر شاخ گوئی
و یا بر دم استر بسته شاپور
دریده ناف ابراز دشنه باد
بریده دست باد از خنجر بید
بتازد هر ثمه فرزند اعین (۱)
زمین عنبر همی ساید بهاون
یکی چون طره خاتون ارمن
بسان مؤذنی بر بام مأذن (۲)
بجوشد خون ز جای زخم سوزن
بدست پیلکوشان باد بیزن
نوازد بلبل اندر باغ ارغن
دگر مانند مردی ارغنون زن
قتاده صدهزاران چین و آثر
درافتد چین بر آن سیمینه جوشن
خرامان سروکان بر طرف گلشن
نشاندن دانه از در معدن
زده بلقیس بالا طرف دامن
فرامرز است اندر دار بهمن
سر زلف نصیره بت ضیون (۳)
چنان سهراب از تیغ تهمتین
چو تیغ شاهزاده دست رهزن

(۱) هرثمه بن اعین - یکی از سردارهای مأمونست که بر لشکر امین غالب شد .

(۲) مأذن - محل اذان گفتن - (۳) نصیره - دختر ضیون ملک عربست

که عاشق شاپور شد و او را راهنمایی کرد تا قلعه محصور را گرفت و پدرش را کشت
پس شاپور وی را بگریه گرفت و در بستر شاپور از بیک گل بدنش مجروح شد سبب پرسیدند
گفت پدرم مرا با مغز قلم گاو و نبات مصری پرورده - شاپور گفت تو با او چه
کردی که بامن کنی پس گیسویش را بر دم استری بسته در صحرا رها کرد .

ولیعهد ملك شه ناصرالدین
 تش با گوهر پرویز و کسری
 شکسته عدل او پیشانی ظلم
 چو در کف گیرد آن تیغ شرربار
 بود با صد هزاران خصم چونان
 بگنجش کمتر از یکجبه قارون
 فکنده ظلم را از طاق گردون
 تو گوئی در فکنده دست یزدان
 امیر المؤمنین شاه ولایت
 ز امر حق تعالی در چنین روز
 میان یثرب و بطحای نبی بود
 خطاب آمد ز یزدان کی پیغمبر
 چراغ کفر را نمای خاموش
 قدم نه در ره دلجوئی دوست
 چو گوئی آشکارا قول ایمان
 دلیل لیل الیل (۱) را در این روز
 پیغمبر ز امر یزدان شد پیاده
 صنا دید عرب را خواند یکسر
 بیالای جهاز اشتراف ساخت
 یمن طالع ایمان برافراشت

مظفر شه امیر پاك دیدن
 سرش با افسر دارا و بهمن
 چو پیشانی جالوت از فلاخن
 بهر اسد دل از یکدشت دشمن
 خروسی با هزاران مشت اوزن
 بجکش کمتر از میلاد قارن
 چنان کاشکسته او را دست و گردن
 ز طاق کعبه اصنام برهمن
 خداوند جهان صدر مهمن
 بتخت خسروی آمد ممکن
 چو موسی در میان مصر و مدین
 علی را بر خلافت کن معین
 سراج عقل را فرمای روشن
 مترس از بغض و کید و کین دشمن
 خدایت سازد از هر فتنه ایمن
 نمایا حجتی واضح مبرهن
 از آن رعنا نجیب شیر اوزن
 نشود از مخزن سرقفل مخزن
 همای سدره رفعت نشیمن
 یمن الله را با دست ایمن

(۱) دلیل لیل الیل - مراد علی علیه السلام است و فی دعاء الصباح -

صل اللهم علی الدلیل علیک فی اللیل الالیل

بآهنگ جلی (من) کنت مولا
 در آن ساعت غریب و از خلق برخاست
 یکی را خار محنت شد بستخوان
 یکی را مغز میخوشید در سر
 ولیکن امر یزدان را بناچار
 ای آن کز بیم شمشیرت در آجام
 ز درگاهت سلیمانی است سلمان
 ولیعهد شهنشاه عجم را
 ایا شهزاده با صدق و ایمان
 تو گردونی و خورشیدت چو افسر
 چو تازی اسب دریا کمتر از خاک
 کجا بیم تو آنجا زندگی سخت
 توئی حالم توئی عالم بهر کار
 ز همت دست داری از گرم دل
 زابر دست تو زرین گیا رست
 سنانت یافت شکل یابزن زانک
 خدا و ندان بدرگاه تو چا کر
 ز فرمان تو باشد ناهیه لا
 شما این چامه فرخنده نقر
 منوچهری بدین هنجار گوید
 هم از خاقانی شروانی است این

علی مولا) گفت آن شاه ذوالمن
 گروهی شاد شد خلقی بشیون
 یکی را بار طاعت شد بگردن
 یکی را خون همی جوشید در تن
 نهادندی جبین طوعا و کرها
 بیندازند شم (۱) شیران ارژن
 زیمنت باب ایمان ام ایمن
 باقبال تو گویم تهنیت من
 شه فرخنده میر صادق الظن
 تو خورشیدی و گردونت چو توسن
 چو یازی تیغ مردان کمتر از زن
 کجا خشم تو آنجا مرك آهون
 توئی دانا توئی اینا بهر فن
 ز دانش روح داری از هنر تن
 گر از خون سیاوش رست روین
 دل بدخواه شد مرغ مسمن
 سخندانان بتوصیف تو الکن
 باثبات تو گردد نافی لکن
 که از وی چشم دانش گشته روشن
 (شبی گیسو فرو هشته بدامن)
 (ضماندار سلامت شد دل من)

(۱) شم - ناخن است و شمشیر یعنی ناخن شیر

نص لا تشنی بل تشك بهر دو ثالثی باشد معین
 مسیحا زاد لكهم همچو مریم كه بد چون مادر یحیی سترون
 الا تا فرودین ماه است واردی همیشه از پی اسفند و بهمن
 الا تا هست توقیع سعادت بطغرای سر كلكت مزین
 فلک فرسوده کن از زخم شمشیر زمین آسوده کن وز کید ایمن
 مبادت خوابگه جز در صف باغ مبادت جایگه جز در بر دن
 ایافت راز خون خصم باده چراغت را ز چشمه مهر روغن
 بر احباب بیارد نعمت از چرخ چو بر اصحاب موسی سلوی و من
 بگردن دست خصمت باد بسته چنان دست شکسته بار گردن
 نهال عدل را در باغ بنشان درخت ظلم را از بیخ بر کن

قصیده

مردی بر آن سزد که کند عزم را متین نه روز و شب نباشد بر چلك و متین (۱)
 با خود (۲) سیمر چو کی پایکوب شد سنگین شود بفرق درش خود آهین
 کی با سرون (۳) کرکدنان پنجه برزند کاندر سرای مشت همی سوده بر سرین
 خون جگر خورد گه سختی کسی که ریخت هر صبح و شام خون رز اندر بساتین
 چون شلیلد زرد کند رخ گه مضاف آنکو درون خوابگه افشاند یاسمین
 خون رزان که هوش کسان را همی برد باور مکن که رای کسی را کند رزین
 رای رزین و فکر متین اندر آن مجوی کش اندرون مغز پراز خمر اندرین

- (۱) نام شخصی که مخترع چك بوده و قسمی نیز از چك باشد که بدان مرد منسوب است
 (۲) جمع خود است که به عربی دختر جوان است (۳) بفارسی شاخ
 وقفا است (۴) بلفظ عرب قسمی از شراب است

خون رزان چه مایه فروتر و خون دل دیبای قر چه پایه بر از شمله جنین (۱)
 بیدار بایدی دل صاحب دل کریم هشیار باییدی سر دانشور گزین
 در گردین (۲) کرا دل ینا همی بود بهتر که مرد کور دل اندر خراشکین (۳)
 گز راستی بکار نبندد و گز کند در روز چك راست بن جامه گزین (۴)
 گر دیده تو پاریسان را کنند راست در ابتدای آذر مه کوسه بر نشین (۵)
 افسانه است صورت مردان خام را کارند یاد بای تکاور بریر زین
 مردی زداد زاید و دولت ز مردمی چون کسری از قباد و فریدون ز آبتین
 کژ دم مشو ولی بضرورت بدان نعل بر خصم زهر میده و بر دوست انگین
 ترك دم گزین و بدین آرد که خلق دیثار عاشقند و حریف دم گزین
 گوهر بجان مرد بیاید فزون بود چه خاصیت که دارد گوهر در آستین
 گوساله زوینه طمع سامری کند روح الامین (۶) نخواهد گوساله سمین
 آنچ آید از قلم نه زنگرده آیدا (۷) آنچ آید از سان نکند هیچگه کدین (۸)
 دندان شیر آنچه کند در صف مصاف ناید بوقت کار ز دندانهای شین
 گرچه یکی جهان کهن (۹) است آدمی چون نیست هوش و رایش باشد جهان کهن (۱۰)

- (۱) پرده است که در وقت تولد بمولود پیچیده باشد
 (۲) لباسی است از نمد که کردان و صعالیک دهستان پوشند
 (۳) قسمی از سلاح است که آنرا جوشن خر پشته گویند
 (۴) جامه ایست که حشو آنرا از کژ ابریشم بیاکنند و بر آن بخیا زنند و در هنگام چك درپوشند تا سلاح کارگر نشود
 (۵) کوسه بر نشین - یعنی (رکوب کوسج) که اول آذر ماه است
 (۶) اشاره است بقصه حضرت ابراهیم که برای ملائکه مأمورین قوم لوط گوساله بریان آورد
 (۷) آلتی است که صحافان و کفشگران بدان چرم را نازک کنند و آن را بمری شفره گویند
 (۸) آنرا کدناک نیز گویند و آن چوبی است که صباغان جامه را بدان دباغی کنند (۹) عالم اصغر
 (۱۰) ناچیز تر و پست تر از تمام ما خلق الله

باید بداند دانش اندر زمانه زیست
صدر اجل امیر نظام آنکه بر روانش
ایزد بر آب و خاک به نگاشته چنان
قدرت نمود بر همگان واجب الوجود
لایل گذاشت پزدان منت که آفرید
دشمن نموده رزق همه خلق را ضمان
دانا برد همی ز سرکوی او یسار (۱)
فرموده از کرم پدری بر کمال و فضل
دشمن ندانمش بجهان زانکه در جهان
والا ملک مظفر دین را چنو وزیر
از فکرش بلند شود نام پادشاه
حق را جدا نموده ز باطل همی چنان
بیر از صلابتش نکند جای دراجم (۲)
مردان روز گارش گردان کارزار
دعوی اگر کنم که بفرمان وی مگی
افسانه نیست رآنکه زنان در زمان وی
بشو حکایتی که در این روزگار نیک
دزدان چند خیره و عیار و راهزن
با چابکی ر بوده ز فرق ز حل کلاه
داده ز حقه شب آفتون بمآهتاب
چون عشق خانه روب و چومنی ستیزه گر
از بآس میر بوده پزدان اخفاء
از طول تک دستی و فرط گرستگی
در سر خمار کرده سپردند راه غدر
هنگام شب که خفته عس رخ نهفته مه
رفتند خانه یکی از تاجران که داشت

- (۱) یسرو فراخی نعمت (۲) سوگند (۳) پسر کیقباد (۴) نیز پسر کیقباد
(۵) آلتی است از چوب که پنهانه را بدستیاری آن از پنه جدا کنند .
(۶) یشفه که شیر در آن باشد .

انبارها پخانه درش لعل پر بهاء
خور نود مخزن زرش از رشك زرد رخ
پروین زخمن گهرش گشته خوشه چین
یش از دوست قارن در درگهش تقیب
از دیهای مصری و آینه های رم
القصه این ددان ستمگر نکرده بیم
اندر سرا شدند چو گرگان سهمناک
دیدند پایان را مخمور جام خواب
ایده عطی (۲) نایم چون بختان مست (۳)
سازد صغیر (۴) صافر (۵) آواز راتین (۶)
گر توپ برزند نجنبد کسی که هان
ور سقف بشکنند نخیزد تی که هین
آهسته پا نهاده ز دهلیز آن سرای
در آستان شدند بمالیده آستین (۷)
خاموش ساخته (فر) (۸) و افروخته (۹) فتن
اندر کشیده سیخ (۱۰) و برافراشته حصین (۱۱)

- (۱) اینجا بمعنی پخانه است نه بمعنی ربیع .
(۲) صدای شتر و صدای شخص خفه کرده و انسان خفته که در خواب خرخر او
استماع شود .
(۳) شتر دو کوهان است و این جنس شتر در حجاز یافت نشود مخصوص خراسان
و سیستان باشد .
(۴) بانك مرغان و بعضی حشرات و سوت کشیدن .
(۵) جانوری است ریزه که شها در جاهای نمناك و حمامها صدا کنند و عرب آن را
بجین نسبت داده (اجین من صافر) مثل زنند .
(۶) اینجا مراد چنگی است منسوب برامتن حکیم که مخترع آن بوده (و هذا من
قیل تسمية السبب باسم المصنوع و هي ضرب من الاستعارات) .
(۷) این کلمه کنایه است از چابك و مهیا .
(۸) لاله و فانوس .
(۹) چراغی است دزدان را که عوام فتنه گویند و آن غلط است .
(۱۰) آلتی است که دزدان بدان دیوارها را سوراخ کنند و در زمینها نقب زنند .
(۱۱) بانخاء معجمه و صاد سغفص تیشه و تبر کوچکی است که دزدان دارند .

سوهان همیزدند و بریدند قفل در
 بستند بارهای جواهر همه بدوش
 بردند دیبهای لطیف و گرانها
 جمعی برای پاس مواظب در آستان
 ناگه عروس خانه خدا کاندران زمان
 بدخت (۴) واردختی در حجله نشاط
 از خواب جست و دید بکاخ اندران گروه
 ماران مهره بازو (۷) تماسیح (۸) رزم ساز
 چون دشته دید در کف دزدان نابکار
 چون خیزران ترقدخمگشته راست کرد
 بیدار شد چو بخت خداوند من ز خواب
 با صامی چو مهر درخشنده از غلاف
 چون مژه گان ترکان بالای چشم مست
 نوشابه (۱۰) بود گوئی در کار رومیان
 خایسک (۱) گرفتند و شکستند زولفین (۲)
 کردند دانهای لثالی همه گزین
 آینه های رومی و آینه های (۳) چین
 قومی برای حمل فرا چیده آستین
 با کدخدای خود بد در خواب دل تشین
 شایان بآفرین و ثانی به آفرین (۵)
 چون لشکر مغول بخیم جلال دین (۶)
 شیران تیغ یاز و غارت خشمکین
 شد دشته موی برتن سیمین نازنین
 در سبل سیاه نهان کرد یا سیمین
 افکند همچو فکرت او برقع از جبین
 چون لبه (۹) بخشم خرامنده از عین
 یا آفتاب تابان با تیغ آتشین
 یا خود غزاله (۱۱) بود بهیچای مسلمین

- (۱) بلعت فارسی پتک و چکش برزک و مطرقة آهنگران است که برسدان گویند .
- (۲) باراو و بدون و او آنجامه درب بخدان را گویند .
- (۳) مشدد آینه است که ظرف باشد .
- (۴) نام ستاره زهره باشد بفارسی .
- (۵) نام دختر گشتاسب است که خواهر اسفندیار روئین تر باشد .
- (۶) سلطان جلال الدین محمد ولد سلطان علاء الدین سلجوقی است .
- (۷) جادوگر و طرار .
- (۸) جمع تماسیح است که نهنگ باشد .
- (۹) شیر ماده .
- (۱۰) نوشابه ملکه بردع که قفقازی و گرجستان باشد که با اسکندر مقدونی بتدین از عهده برآمد .
- (۱۱) زن شیخیان شیبه خارجی است که بر حجاج بن یوسف غلبه کرد و در مسجد کوفه بر حسب نذر دو رکعت نماز بجا آورد با سوره بقره و آل عمران .

یا چون خدیجه خاتون (۱) اندر غرای روس
 آورد ترک ساز بشاراجیان چنانک
 دزدان خیره خوار شمرند کار او
 آویخته بیکدیگر اندر صف مصاف
 از پای خود سران و زاندام پهلوان (۴)
 دیوان چند را بدل شب فرشته
 گفتی بمنز مردم صرعی فسونگری
 رفتند پردلان تهنی دست ازان سرای
 وان سیمین بکونه شمعی فروخته
 آمد درون کوچه وزد پنجه با عدو
 دزدان زدند حلقه بگردش ز چارسوی
 مجروح شد زناچ و شمشیر و تیرشان
 ناگه رسیدش از پی شدت یکی فرج
 اندر رسید شخته چو تیری که از کمان
 یا در مصاف لشکر اسلام کاترین (۲)
 تازد همی بشکر استند فروردین
 باوی همی کشاکش کردند بهر کین
 مساتده زبانه (۳) در چنک حورعین
 پر خاک شد هوا و پر از خون همه زمین
 همچون شهاب ثاقب کرد از قضا طعن (۵)
 نام خدا نمید با هر یمن لعین
 با موزه حنین (۶) بل با زوزه و حنین
 در دل شراره بودش و خون جاری از جبین
 چندانکه رنجه شد تن و اندام نازنین
 چون حلقه که در وسطش بر نهی نگین
 آن ساقهای سیمین وان ساعد سیمین
 جوانانکه بهر بودلف (۷) از کید آفتین
 و آن کدخدا معاینه شیری که از کین

- (۱) یکی از غازیات دولت عثمانی است در وقت چنک سیواستاپول با روس .
- (۲) زن پطرکیر است که در مملکت بعد از پطرکیر چندی سلطنت کرد .
- (۳) ملائکه عذاب و ملوک عرب جلادان و دژخیمان را زبانه می گفتند .
- (۴) جمع پهل و پهل که بمعنی پهلوان و مخفف آن باشد .
- (۵) طعن نیزه خورده .
- (۶) يقال فلان رجع یختی حنین اذا رجع مأیوساً او مغبوراً او متکسراً و این مثل چند حکایت دارد که در این رساله کنجایش ندارد .
- (۷) وی قاسم بن اسمعیل العجلی وزیر معتصم عباسی است که آفتین مجوسی نژاد جان و مال او را بداد صلب بابک خرم دین از معتصم خریداری نمود و احمد بن ابی داود قاضی بغداد نیمه شب ویرا از چنک آفتین رها کرد در وقتیکه طشت و تیغ حاضر کرده و سیاف ایستاده میخواست گردن او را بزند و حکایت آن در تواریخ باطاب مذکور است .

با مردمی کزاف همه مردم مصاف
گشته ببطر منشم (۱) بایکدیگر حلیف (۲)
بیداد کارها بده در مدت شهرور
کردند حمله بر صف دزدان نا بکار
تا دستگیر کردند آن قوم غیرمرا
بردند سوی خانه بیکلریکی (۵) روان
جستند چون خلاص نجستند از شکنج
فرخ نژاد خواجه بیکلریکی چو دید
حکم شکنجه داد و بزندانیان سپرد
اندر شکنجه پنجه ضرغام قهر او
معلوم شد که ایشان چندین هزار خان
انگیخته سمند بهر خطه متبع
هنگ شور (۷) ساخته بی بیم شهریار
از بهر اخذ ثار و مکافات عالمی
ز ایشان نشان مال فقیران یکان یکان
بستند تمام نایب بیکلریکی بقتل
زان پس روانه کرد بزندانشان و گفت
ای داور خجسته که دست بلند تو

(۱) صاحب شرح قاموس منشم بضم میم ضبط کرده و آن نام دختر سعد است که
زنی عطاره بود و هرگاه در جاهلیت هنگام سوگند خوردن درحروب چنانکه
عادت عرب بر آن بود ازوی عطر ستانیده دستها در آن فرو می کردند — در
آن جنگ ازطرفین بفرمان کشته میشد و مثل گردید **اشام من عطر منشم** .

(۲) هموگند .

(۳) دست دادن بیکدیگر بطریق عهد .

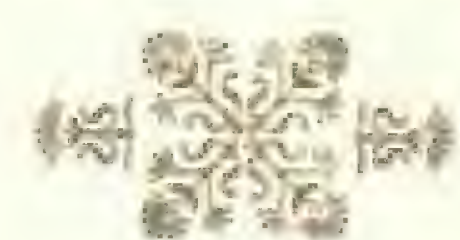
(۴) سوگند

(۵) مقصود حسینقلی خان تبریزی است که نظم السلطه هم لقب داشته .

(۶) اشارت بآیه مبارکه (ولات حین مناص) یعنی اینجا دیگر جای خلاصی و
گریزی نیست .

(۷) پرده دری

در غرب ملك ایران بیکلریکی توئی
تیغ تو زرنگار و دو دست تو سیم بخش
قدر تو پست کرده همی قه سپهر
رأی امیر اعظم و فکر متین تو
طوبی ز قهر تو ثمر حنظل آورد
تا آخر زمستان اسفند مه بود
دست تو باد باسط ارزاق درشهور
چونانکه داشت سلطنت غرب تاشفین (۱)
خوی تو مشک پرور و کلک تو عنبرین
مالد ستاره تو بن بخت بر زمین (۲)
آن چرخ را ادیب شد این ملك را معین
ز قوم کاه مهر تو آرد نرنجین
تا اول بهاران شد ماه فرو دین
عدل تو باد ماسط آفاق در سنین



(قصیده)

در نکوهش حسودان

خرد پیر گفته بود که من
زانکه همسنگ سنگ خاره شود
سنگ خار را اگر شدی کمیاب
سنگ خار را اگر نبود نبود
لاجرم در بهای این اشیاء
سنگ خار از چه زراست و مردم خاک
سختن از چه روان و مردم تن
لاجرم کمتر آید از آهن
سختن از چه بیوی نافه مشک
مغز را مایه صداعه شود
گر بوئی همیشه مشک ختن

(۱) ابوالعباس تاشفین از اکابر ملوک مغربست که در فارس و مراکش مدتها
سلطنت نمود .

(۲) کنایهست از اینکه هرچه کند بخت با وی مساعدت نماید .

شعر من زرناب جعفری است
 من دوصد ساحری کنم بمقال
 نه بعجب است این فسانه نغز
 ز آن باشعار خویشتن نازم
 سید الاولیاء امام رشید
 دست یزدان ممیت بدعت و کفر
 آن کز او نورجسته دیده عقل
 شاه مردان علی ابوطالب
 کرده جاری برای این هر سه
 تابهار خجسته چون احمد (ص)
 آن سه طرار نا بکار که بود
 سوی باغ آمدند از ره کین
 آب بر روی بوستان بستند
 سرد کردند شعله غیرت
 راست چون آن سه تن سخن کردند
 جای رایات سبز هاشمیان
 زد علامات سود در بوستان
 سبز پوشان سپید پوش شدند
 هر زمان سونش در و الماس
 آمد آن بوم شوم در بوستان
 راست گوئی که زاده خطاب
 رفت بلبل در آشیانه ز باغ

شعر دیگر کسان چو ریماهن
 من بسی جادوئی کنم بسخن
 بل زفخر است این ترانه من
 که بود در مدیح شاه زمن
 اول الاوصیاء شه ذوالمن
 شیر حق محیی رسوم و سنن
 آن کز او کورگشته چشم فتن
 پدر اطهر حسین و حسن
 حق تعالی بخلد نهر لب
 بست طرف سفر زطرف چمن
 دی و اسفند ماه با بهمن
 همچو دزدی که خیزد از مکمن
 آتش افروختند در خرمن
 گرم راندند از جفا توسن
 بدرشتی که خاکشان بدهن
 از ورقهای سرو و برک سمن
 همچو آل امیه زاغ وزغن
 برابجوی و در صف گلشن
 می پیزد هوا پرویزن
 بک را طوق بست در گردن
 گردن شیر حق فکنده رسن
 همچو صدیقه سوی بیت حزن

باغ شد جای زاغ پنداری
 زود باشد که فرودین آید
 تاب گیرد عذار هر سنبل
 ریزد اندر کنار دامن باغ
 یزد اندر کرانه بستان
 گرچه نشکفته شاخ اشکوفه
 مغز مابوی گل شنیده زباغ
 سیزده روز چون بشد زرجب
 اولین بانی سرای وجود
 رکن بنیان کعبه را بشکافت
 زاد در خانه تا بدانی گوست
 از ولایت به پیکرش پوشاند
 با رسول خدای عز و جل
 ای با یزد ولی و مظهر و سر
 خا کبای تو موطن دل ماست
 در که مولدت بدر که میر
 صدر والا گهر امیر نظام
 صاحب السیف و القلم آنکو
 باعث الجود والکرم کاورا
 تیغ وی ساغری است پر می ناب
 کلک او شاهدی است مشکین موی
 گردی از آب آهن آرد بار

تخت جم شد سریر اهریمن
 باز چون شیر حق بطرف چمن
 نطق یابد زبان هر سوسن
 سر زلف بنفشه مشک ختن
 ابر لولو و استرن لادن
 ورچه نامد بکعبه شیخ قرن
 مغز احمد نسیم حق زیم
 پی تعمیر این سرای کهن
 آمد از پرده با رخی روشن
 حشمتش همچو سیل بنیان کن
 خانه زاد مهیمن ذوالمن
 حق تعالی قبال پیراهن
 همچو یک روح گشت درد و بدن
 وی باحمد وصی و صهر و ختن
 لاجرم واجب است حب وطن
 تهنیت را سخن سرایم من
 کشف اهل زمین و فخر زمن
 خوانده برفکرتش خرد احسن
 کان بجیب است و بحر درد امن
 هر یک از جرعه هاش مرد افکن
 طره اش بادو صد هزار شکن
 هیتش آب آرد از آهن

دستش از سایه بر زمین فکند
 با خسان تیرش آن کند که کند
 گشته بر تو عروس ملک اورا
 ای گشوده ز روی عدل نقاب
 من بخوان تو آمدم مهمان
 ساختم بهر دفع تیر حدود
 شاد گشتم چاکری درت
 چون ز نیروی حرز مدحت تو
 گفتم امر و نراست خواهم داشت
 با بیعت نهاد می بزمین
 کار من بنده چون درستی یافت
 کرد بر جان من بحضرت تو
 آنچه گرگان نکرده با یوسف
 هان و هان ای وزیر فرزانه
 تهمتی بر تنم نهد که بکوه
 آتش آه من هزاران کوه
 جدمن (نحن کالجبال) سرود
 کوه فظلم من و سپهر هنر
 آنکه تقبیح نای بلبل کرد
 و آنکه با مسلمان درآویزد
 ای ز تو نام فضل جاویدان

خشان - بفتح اول و ضم مادر زن.

نر تو جویم مدد نه از سلطان
 دشته من نبرد این حلقوم
 چون دو پیکر شود ز تیغ علی
 می توانم سزای بد منشان
 لیک با ذوالفقار شیر خدای
 همه جا شاعرم ولسی اینجا
 زانکه اینجا بود مقام هجی
 هجو آنان کنند کایشان راست
 من بفضل خدا شناخته ام
 دوش با شیر حق در این معنی
 پاسخ داد جد امجد و گفت
 ذوالفقار مرا زبان تیز است
 باش تا برق تیغ من سازد
 راست نامیخت هیچ با ترفند
 می بزاید همی سحرگاهان
 حاسدا تاب ذوالفقار علی (۴)
 تو که مستحسنت طبع مرا
 امتحان را که گفت پیکر خویش
 عنقریب ای اسیر بند غرور
 بس فروزی ز سوز دل اخگر
 من یکی فاطمی نژاد ستم

که ولی را گرفته ام دامن
 حربه من نسدرد آن جوشن
 آن که نازد همی بعقد پرن
 دادن از زخم هجو و تیغ سخن
 داد خواهم بخصم پاداشن
 نبود شاعری وظیفه من
 مر مرا عار باشد از این فن
 بر بزرگان خویش ریت و ظن
 بوالحسن را همی بوجه حسن
 شکوه کردم ز حاسدان بسخن
 یا بنی لا تخف و لا تحزن
 گر زبان تو باشدی الکن
 صدق و کذب حدیث را روشن
 آب تفروخت هیچ با روغن
 آنچه شب حامل است و آبستن
 چون توانی که رنجی از سوزن
 باژ گونه کنی و مستهجن
 بر دم ذوالفقار برهنه زن
 افتی اندر هوان و ذل و شجن
 بس فرازی بر آسمان شیون
 از بقایای خاندان گهن

نه تجاوز نموده ام ز حدود
گر بمن داد شاه صد قنطار
وربمن داده میرصد خروار
آب چندین میزد در غربال
دردی دن چنین خرابت کرد
این تو این سرود و این طنبور
من نیارم نواخت بهتر از این
چند نازی بدولت قارون
گر شنیدی (که پور رستم را)
نه تو در عرصه چون (فرامرزی)
آن کنم با تو در سخن که نمود
من که خواهم شدن از این - امان
نه در این شهر ناقه ام نه جمل
ساعیا بیش از این تنم مشکر
بر کمالم ز جهل خورده بگیر
زر و سیم ترا ندیدم هیچ
من عطا از خدایکان گیرم
گر بمیرم ز جوع تشنیم
ورفتد در مغاره گالبدم
ور بمیرم ز درد برهنگی
چون بدیدی مرا بسایه میر
دود بر خاست از دلت زحسد

نما
نفازه
نیر

نه تخلف نموده ام ز سنن
از تو هرگز نکاست يك ارزن
از تو هرگز نخواستم يك من
باد چندین مسای در هاون
وای اگر بر کشتی ز صافی دن
این تو و این سماع و این ارغن
گرتو بهتر زنی بگیر و بزن
چند نازی بصولت قارن
لشت (بهمن) بخون روئین تن
نه من اندر هجا کم از بهمن
با سپاه عجم ابوالمحجن
من که خواهم برفت از این مسکن
نه در این ملک خانه ام نه سکن
حاسدا ز این سپس دلم مشکن
بر روانم ز رشک طعنه مزین
چند آهن دلی گنی با من
که نرنجانده خاطر م با من
خوان بخل ترا به پیرامن
می نجوید روانم از تو کفن
نکنم در بر از تو پیراهن
در صف خلد و ودادی ایمن
همچو دودی که خیزد از گلخن

خواستی با فسون و افسانه
بگمات گه من چو رخت برم
گر شنیدی ز خلد آدم را
بوالبشر توبه کرد و خصم بماند
رو مترسان عصای موسی را
من همی نالم از فریسموس (۱)
یا چو مردان گناه من بشمار
تا (زبانی) صفت زانم مشت
ای که نشناختی الف از بی
بر امیر مدینه چون تازی
عنکبوتی و خانه تو بود
ابلهانسه بشهر سیمرخ
مگسی را بگیر و طعمه نمای
آدمی نی بچشم و گوش بود
بلکه حیوان و آدمی را فرق
گر چه سرکین بهیئت عنبر
این بهیئت البقال و آن به بغل
یک حدیث آورم در این محضر
دشمن آل مرتضی بساید
دعوت خصم را تمام کنم
تا بر آید همی در از دریا
چرخ خرگاهش آفتاب چراغ

زشت نالم گنی و تر دامن
خوابگاه تو گردد این مامن
رانند افسانه های اهریمن
دست بر فرق و طوق در گردن
از صیف ساحر و عصا و رسن
تو چرا تهتم زنی به عنن
یا ز خجلت پوش چهره چو زن
زا (اخسوا لا تکلموا) بدهن
بلکه خطی ز ابجد و کلمن
ای چو اصحاب ظله در مدین
از همه خانه ها بسی اوهمن
جای زنجیر تار خویش متن
پنجه در پنجه همما مفلکن
نه بایروی و روی و موی ذقن
می باشد همی بجان و بتن
گر چه هیزم بصورت چندین
جای آن در تور و این مدخن
تا رباید ز چشم خفته و سن (۲)
مام خود را همی شود دشمن
بدعای خدا یکسان ز من
تا بزاید همی زر از معدن
ملا دنیا را از آسمان مخزن

(۱) فریسموس - شدت شقی و نعرظ (۲) و سن - خواب

چکامه

وقتی بستم عیسی را که آنوقت دو سال و دو ماه از سنش گذشته بود از جانب کارگذاران حضرت اقدس ولینعت روحی فداه خلعت استیفاء بدادند در پاداش چاکری من زیرا که کودک مهد که زبان پدر و مادر نیک نیاموخته استیفاء و دبیری هیچ نداند که چیست و بزرگان کارشگرف بناهلان و خوردان ندهند مگر در جلت وی استعدادی نگرند یا حقوق خدمت پدرانش را از ذمت عالی ادا کنند چون وزارت دیوان رسائل خاصه سرکاری و ریاست دارالانشاء در این وقت که ۲۵ صفر ۱۳۰۸ بود بر عهده جناب دبیر - السلطنه میرزا فضل الله خان طباطبائی مفوض میبود و آنجناب را بمن محبتی فراوان مشاهده میشد باین آیات او را ستایش کرده **مطلع** آنرا ترجمه این بیت تازی را در دادم که گفته اند (بیت)

الرأی قبل شجاعة الشجعان هوال و هی المحل الثاني

(و آیات این است که نگارش یافته)

چورای باشد پیش از شجاعت شجعان	نخست رای شمر آنکهی شجاعت دان
ز فکریران موئین زره اگر یافتند	در ید توان باتج بهلوان جوان
سنان و تیغ بریدن نه دوختن دانند	خلاف رای که آید از او هم این و هم آن
که را نباشد شمشیر عیب توان گفت	ولی چورای ندارد ثنای او توان
خزینة ایت دل مردمان با تدبیر	که کس نیارد قتلش شکست باستان
شجاع دایم پیکان خود نماید تیز	رویده مرد خردمند تیزی از پیکان
شنیده ام که نهمن دو چشم روئین تن	به تیر رای همیدوخت نه به تیر کمان
اگر بودی تدبیر های سیم مرغی	کسی ز دستم دستان ندیدی آن دستان
و گر شجاعت پی فکر و هوش ستوده بدی	ز خلق بهتر بودی بر تبه شیر زبان
گرفتم آنکه ز شمشیر کز و نیزه راست	درست و راست شود جمله کارهای جهان
ز فکر دانا تیغ ار کفی نگردد ایچ	نه کند از دم خارا نه تیز با سوهان
به رای شاید آن مملکت نمود آباد	که کشته است ز شمشیر تیغ زن ویران
مکر نیبی ایدر همی بکاه سطح	قلم بدست خردمند کرده کارستان

بصفحه یارد کلك دبیر سلطنت کرد
چنان که نام عدو محو گردد از دم تیغ
شعاع و تاب بی کارد عطار د قلمش
اصالتش را رخسار مطلع الانوار
دهان ترکان بوسند زانکه ایشان را
کسان بسایه سرو چمن زیند از آنک
آیا خجسته و فرخ دبیر راد که تیر
گماشت فکر تو در باطن کسان جاسوس
چنان بقیر فراست نشان غیب دهی
چگونه سحر توان گفت منشآت ترا
زند چو خصم شهنشه صلاى فرعونى
اگر ز قلم در کشی همی گردد
و کر ز رحمت انگشت بر نهی گردد
جراد تان تو یعنی جریده و قلمت
بدان مثابه که گردید از امت یونس
دگر نه در پی باران رحمت از گیتی
جهان زمهر تو آورده گشت پنداری
چمن زخشم تو فرسوده شد همی گوئی
اگر بگویم کاندز فراز سوره نون
شگفت نیست کز آن دودمان پا کی تو
پسر عم تو که همچون سپر غم شاداب
ز ابر دست تو و مهر روی تابانت
و گر نه ترسم گردد زنده و پژمرده
خدایرا بکمالش همی دهم سوگند
همین قدر که ترا محرمیت است بشه
عدوی جاهت مانند خامه ات بادا

هنر که تیغ نیارد بصفحه میدان
نموده کلكش اثبات نامه سلطان
نه تیغ مریخ آرد نه افسر کیوان
نجابتش را آثار ساطع الیرهان
ز نقطه قلمش ایزد آفریده دهان
بشکل خامه او سرو بسته است میان
برای بوسه کلك توشد بشکل کمان
فراشت قدر تو بر بام چرخ شاد روان
که هیچ فارس تیری چنان نودبشان
که خامه ات نه کم از چوب موسی عمران
مرآن خجسته ییو باردش چنان ثعبان
صحیفه متملس حدیقه رضوان
حدیث باقل خوشتر ز نامه سحبان
اگر کنند تقنی در این سرایستان
عذاب عاد بگردد بد عوت لقمان
بلا و صاعقه اندر زمین شود باران
برست کشتی نوح از تلاطم طوفان
حدیقه الموت آمد حدیقه الرحمان
خدایکلك تو سوگند خورده در قرآن
که مصطفایشان تالی شمرده بافرقان
دمیده است ابا خرمی در این بستان
همی یاید لرزد بلند و سبز وجوان
چنانکه لاله تر در هوای تابستان
که از تو سازد نام کمال جاویدان
حدود را بود از نیل آرزو حرمان
سیاه روی و شکسته سرو پریده دهان



چکامه

روز یکشنبه دریم ماه ربیع الثانی سال ۱۳۰۸ بود که خدایکام با همراهمان چون جناب اجل ساعد الملك و نواب والائصره الدوله و خانایا خان قاجار و دیگران که هم بشمار بزرگان میرفتند در (ارومس) بنخانه امیر الامرای آن سامان بمهمان آمدند و آن مردکی است که در نزد شاهنشاه اسلامیان پناه خلداده ملکه و دوله آبرویی فراوان دارد و ووزکار جوانی را در سایه درخت دولت پیروی رسانیده و بنام و لقب ویرا (آقاخان امیر تومان) خوانده اندی و در این روز میزبانی بسرا کرده چندان خوان خورش بیاراست که آنهمه بخوردند و هنوز بسا خوانهای بزرگ که همچنان برجای مانده بود پس از آنکه خوردنی برداشتند خدایکام ایده الله تعالی یازی شطرنج پرداخت و من در گوشه بسرودن این ایات مشغول شدم و مسوده آن را در آن حضرت بر خواندم تا دوستانم بر شکفتند و دشمنانم بشگفتند

(و آن این است)

هزار باغ بدیدم من و هزار چمن	کز آن گشایش و زهرت نیافت خاطر من
بسی بگشتم خاک (ری و دیار عراق)	نیارمید دلم کدرمیده بد ز وطن
غریب بودن من در وطن شگفت نه زانک	غریب تر ز من آمد شعیب در مدین
غریب باشد آری به لجه در لؤلؤ	غریب باشد آری به یشه در چندن
وطن نخواستم ایدر که در وطن ز دلم	سخن نبود کسی را مگر بوهم و به ظن
سرود شعر ز طبعم بخواستند آنان	که در دبستان ناخوانده ابجد و کلمن
سفر گزیدم ناچار از آن دیار که بود	چنین مسافرت از ماندنی چنان احسن
شنیدم بودم (کرمانشاهان) بخلد بود	مشابه از چمن سبز و چشمه روشن
شدم بدان سو نگشود خاطر من که جهان	بچشم نگدلان شد چو چشمه سوزن
از آن سپس بصفاهان شدم کز آن سامان	صفای جان طلبم یافتم هلاکت تن
(بدار ایمان) رفتم مگر شوم اینجا	بکوی حضرت معصومه از قضا این
چهار سال از آن تربت ججسته پاک	شنیدم آن نقی را که مصطفی ز یمن
سپس برخاست آن بانوی حریم وجود	بطواف کوی رضا بر کمر زدم دامن
در آستان همیون آن امام حسین	دلم گرفت قرار و تم گزید سکن

ز کیمیای خداوند کار گاه وجود
چو سالواندی ماندم در آن خجسته مکان
ز ملک طوسم انکند در ممالک روس
شدم بقطه (باورد) و ازبهر ماورد (۱)
حکیم انوری آن شاعر ابیوردی
فلک ندارد دیگر چنان حکیم بیاد
خراب شد همه باورد و آن حکیم بزرگ
کنون بخیره بود نام شهر (عشق آباد)
کنام غولانستی و جای غفرستان
دوباره زین جازی شهر (بادکوبه) شدم
شیانه روزی در کشتی اندر آسودم
همی بدیدم در بادکوبه از کم و بیش
فسوس خوردم ازیرا که دست دشمن دین
که راشکیب و توان تا بچشم خود بیند
بجای گوهر سنک و بجای شکر زهر
همی تو گونی بر طاق کعبه باردگر
کجا که جامع اسلام (کور خانه) شدی
بجای سائک اذان و ترانه تهلیل
بجای آنکه درون مساجد از صلحا
بدیدم می بکنایس درون کشیشان را
زبکه ریختم از مزه گوهر اندر خاک
کریم بار خدا لطف کرد بر دلزار
ز بادکوبه رساندم بساحت تبریز
مگر زمانه همی خواست رنجهای مرا
وزیر انجم با همت بزرگ منش
سان رمع بکشدش نگاهبان ظفر
مرا فرشته شد طبع همچو اهریمن
فضاتم را بنمود دور از آن مأمین
سپهر کثر حرکات و زمانه زمین
همی فشاندم بر یاد آن حکیم ز من
که دستیار هنر بود و اوستاد سخن
نه هیچ بیند چون او یکی بدانش و فن
ز تن گسته شدش روح و شد بدیده و سن
که عشق را نبود هیچره در آن مکن
مقام دیوانشی و ککاخ اهریمن
چو نقش سکه نشستم بسکه آهن
دلم چو کشتی بر روی آب کرده وطن
نشان دولت پیشینان بسرو علین
ز خسروان کهن دیدم آن بنای کهن
گرفته جایکه دوستان صف دشمن
جای بلبل زاغ و بجای کبک زغن
نهاده پیکر عزی ولات و جبت و وثن
مرا چو کور شدی خانه دل چو بیت حزن
همی شنیدم آوای خاچ با ارغن
صف جماعت ینم زده چو عقد پیرن
بفرق برنس و افکنده خاچ در گردن
زبکه ریختم از دیده اشک بر دامن
خدای عزوجل رحم کرد بر دل من
همی تو گونی بیرون ز چاه شد یزن
دهد ز دست خداوند گار پاداشن
امیر اعظم با صولت هر بر افکن
صریح ککک بدیش خدایکام سخن

(۱) باورد - ابیورد - ماورد - مخفف ماءورد - گلاب .

هم اوست تالی لقمان و ثانی یحیی
اگر بودی لقمان امین دولت و دین
خلاصه چون سوی تبریز آمدم رستم
رسید باردگر روزم از پی شب تار
خدایگان فرشته فرهرمین کش
نمود نازل بر من سکنه رحمت
همان تطف دیدم من از امیر نظام
نماید آرزوی در دلم مگر بدو روز
چو التفات خداوند را چنین دیدم
بر آن شدم که یازوی جهدر است گتم
سبک شمرد ترازوی چرخ سنگ مرا
خدایگان سفری ساز کرد و خواست رهی
از آن پس که لگد کوب همچو سیزه بدم
عنان عزمش بر سر کشی ملک کشید
بگشت ساحت (ساو جلاغ) و در آن بوم
بگوش مدعیان داد گوشمال سخط
یاغ چاکر دولت ازو دید شجر
سپس بسوی (ارومی) عنان همت تاخت
بر غزارش پیوسته دست فروردین
زلاله ریخته بر فرش عنبرین گوهر
یکی نمایه چون تخت خسرو پرویز
هوای گاه خزانش بدیع تر ذریع
برهنه یید چو ترکی بدتش اندر تیغ
بگرد جوی درش سیزه ها دمیده زو
زانگین و لب نهر ها نگر گر زانک
کنار دویا گله ها چو آن نقوش زرین
خیام اردو در آن چمن بعینه بود

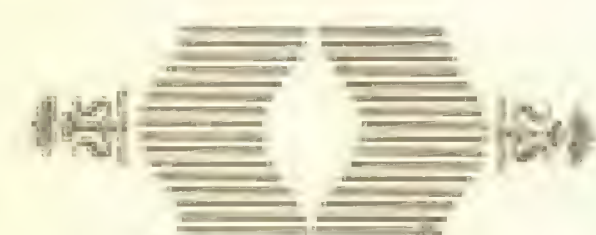
ز یشی خرد و هم ز پا کی دامن
و کر بودی یحیی معین شرع و سن
هم از عقود مهالك هم از قیود محن
دید صبح دگر آفتابم از روزن
ز کردن دل پر محتم گشود رسن
بگوش جانم برخواند بانك لا تحزن
که دید از علی مرتضی اویس قرن
ز فضل خویش روا کرد شد دلم روشن
فرا کشیدم از کبر بر زمین دامن
خمیده قامت این آسمان پیر کهن
از آن بسك شکستم سر کلوخ افکن
در آن رکاب ز گردن همی کند توسن
شدم سر افراز از همتش چو شاخ سمن
که ملک شد چمن و خواجه همچو سرو چمن
یکی دو روز بگشرد از کرم دامن
بسمع ملتجیان از امید راند سخن
بقلب دشمن ملک از او رسید شجن
که کشوری است به از ساحت ختا و ختن
بریده از چمنش پنجه دی و بهمن
ز سیزه ریخته بر سطح زمردین لادن
یکی علانیه چون زلف بانوی ارمن
صفای یرک زانسان علاوه تر ز سمن
گسته سیزه چو گردی به پیکرش جوشن
بان مورچه لك در میان امکن
بود بخلد یکی نهر از انگین و لب
بگرد جدول و آیات مصحف ذوالمن
نجوم ثابته بر سطح طارم روشن

دوخمه بود هویدا در این خیام که چرخ
یکی چو مهر بلند و یکی چو بدر منیر
یکی بساط همیون حضرت اقدس
ملك مظفردین شه که تفهیت وی
دوم خجسته و فرخنده خرگهی که در آن
خلاصه چون بارومی مکان گزید امیر
شدند خوشدل ازین مکرمت چه شیخ چه شایب
نخست چاکر دیرین دولت جاوید
سپهر مجد و مکارم جهان عقل و هنر
کسیکه از اثر تیغ کز و نیزه راست
کجا که عرصه گردان و گردان باشد
بسك جودش چون خاک تیره زر عیار
بقلب ویش و فکر هم اوست جدر پدر
اگر چه از رخ او دوست شادمان لیکن
ز بسکه تنها جان یافتند از دموی
به پیش باز خداوند آمد از ره دور
پی حصول مزیت نمود استدعیا
خدایگان اجل عرض میر تومان را
چو آفتاب بگردون درون خرکه وی
امیر تومان چون از جمال میر اجل
بخوان چرخ بچربید خوان همت وی
ز خلد مانده آورد بر حواریون
خدایگان من ای آفتاب فتح و ظفر
بطوع رای تو طفل خیال پرورده
اسیر را زکمند تو نیست مبل خلاص
اگر عروس توان گفت ملک گیتی را

نموده سجده بر ایشان چو در بهار شمع
یکی بعقل مکان و یکی بجان مسکن
ولی تهنه ملك آسمان نضل و من
کند چو دریا کوهی بود گر از آهن
خدایگان اجل بر فراشته گردن
مبارك آمد فاش در آن طلال و دمن
شدند خرم ازین عاطفت چه مردو چه زن
امیر تومان آن نامدار شیر اوژن
که چرخ خوانده بر احسان وجودی احسن
دهد بقات این چرخ کوژ پشت شکست
کسی چو او نفرزد بمردمی گردن
بخاك كوش چون سنگریزه در عدن
بفضل و دانش و حکمت هم اوست صهر و ختن
ز جاذ خصم بر آرد هاش شیون
تو گوئی او همه جان است و دیگران همه تن
به شکر و نعمت و ثنائش گشود باب سخن
که محفلش کند از خاک پای خود گلشن
همین دریافت از فضل خود بوجه حسن
براند میر مبین از ره کرم توسن
بدید خانه اقبال خویش را روشن
که یافت کاسه اش از چشمه فلك روغن
و یا بر امت موسی ز چرخ سلوی ومن
که واقعی تو بهر راز و آکه از هر فن
بمهر روی تو شبهای قدر آبتن
غریب را بحضور توییست یاد وطن
خجسته تیغ درخشان تو است خشتان (۱)

همان توانی کردن بدفع خصم ملک
بداده من (۱) نغزائی که در ترازوی تو
بروزگار سزد مثنی رسائل تو
صدر بار وزارت تو شمع انجمنی
تو نیکامی و دانشوری و پخته کلام
بسا کسان که بداندیش جان خلق بدند
چنانکه بر حسنک روزگار رفت و بماند
تو بر خلاف کسان که برهنه جامه بپزند
گشوده مهر تو اندر زمانه پای فرج
همیشه باش چو گل شاد و سرخ رو که رمی

که کرده با سپه قادسیه بوالمحجن
هزار خروار آید بیکتر از یک من
عمید ملک بود یا نظام ملک حسن
دگر وزیران پرواها به پیرامن
نه چون دگروزرا شوخ چشم و خام سخن
دهان بستند اینک فسانه شان بدین
پرشت نامی بر سهل خواجه زورن
برهنگان را پوشی ز لطف پیرامن
بریده قهر تو در روزگار دست فتن
صد زیانت سر آید مدیحه چون سوسن



چکامه

چهارشنبه چهاردهم ربیع الاول ۱۳۰۸ قمری در قریه چیق لو از توابع مراغه انشاء فرموده است

اگر نبودند آل زیاد و یوسفیان
نخست زاده عبدمناف عبدالشمس
بروم رفت و یکی امری امیه بنام
بدوخت دل برخ ماه آن پریرخ از آن
می بداد ز رو گنج سیم وی بخربند
بان روح روانش کشید اندر بر
نخست خواست که آهن دلی کند لیکن
چویاب دندان بودش عمود عبدالشمس
ز بیم آنکه ملامت همی کنند قریش
بخلوت اندر زن گشت و بر ملا فرزند

شروازکار نبود از حرامزاده نشان
بکاشت تخم بدی را بر غزار جهان
بدید و شفته شد بر جمال آن فتان
که تیر مؤکان دلدوز تو ز تیر کمان
که سیم ساد، گران بود و ز ناب ارزان
ز ملک روم شد اندر صف حجاز روان
بکوفت بازر آن سیم ساده بر سندان
بدان ... خاضع شد ازین دندان
و رایخویش پسر خواند و برد در ایوان
که زشتکاره ندارد دحذر ز طعن کسان

(۱) من - پند نون نیست - شیرین نون بنی منت است .

چو بدشمن زد دنیا برفت آن مدیر
شریک قسمت اولاد وی شد اندر ارث
ز خویش جعل نکردم من این که بن میثم
کتابی که رقم کرده است شیر خدای
طریق پیچیده هاجر لایق نبی چو لایق
ز پای نا سراگر خوانده و آگاهی
از او بزاد مران حرب نابکار پلید
یکی زنی را آورد در سرای که بود
بنام (هند) و ز فرط شوق دو صدرایت
حمامه مادر وی صد هزار رایت داشت
هر آن که گادش یکبار رایتی افراشت
... ش تو گوئی بحر محیط بد که در او
نه هیچ لنگر دروی بقر آب رسید
شنیده ام سخنی ز پلنگ بلکه شده است
که شد جوانی روزی بکار مزدوری
مرآن جوان را صباح نام بود و ببرد
بکوه ایجاد اندر همی شدی شب و روز
فکند در عوض صخر صخره درین چاه
چکاند قطران اندر تورو در برابر
پس از زمانی از ثقیه اسافل وی
و گریخواهی این داستان کلی ثابت
ز مخشری بکتابش رقم نموده چنین
که چارتن پدری مرآن معویه را
مسافرن ای عمر و دویمین صباح
سیم ز آل معبره عماره بن ولید
چهارم آمده عباس عم یغیبر
چنین پلید زادی که باقیه ترکیب

چو بوم شوم زویران بماند درستان
که همچو همه بودند زادیا اخوان
شرح نهج بلاغت همی کند تیان
ابر معاویه کای زشت ابله نادان
بخیره خود را از مردم قریش مخوان
زمن نجوئی دیگر در این سخن پرهان
وزان بزاد مرآن زشتکار یوسفیان
ز صلب عبه شومش زاد و نام و نشان
بداشت صلب همی در برون شادروان
به آشکار فزون ز آنچه داشتی پنهان
برای فخر که فخری یافت بهتر از آن
هزار کشتی لنگر افتاده بود روان
نه هیچ کشتی آمد غریق در طوفان
درون تنامه پیران باستان عنوان
یکایخ هندو شد هد شفته بجوان
صباخش زدل وی شکست و تابستوان
که دست در کمر آورد بدان پت خندان
نهاد از قبل فخر حلقه بر حمدان
زلف هند جلب دوخت جامه قطران
مرآن معویه چون غاویات گشت عیان
یکی نظاره در افکن بنامه حسان
دگر ابوالفرج اندر ورق نوشته چنان
ز راستی چزان قلیان ابوسفیان
که نام پدرم و گفتم چه کردو در چه مکان
که بد حریص به تعمیر آن دل ویران
که هم بریر عایینواخت این دستان
مزاج شوم خیش از این چهار ازکان

چو شد مقام یغمبر گام بوزینه
گرفت در بر میسون بت چدل را
ز جوع کلب چو شناخت خام و پخته زهم
یکی عمارت سیمین طراز دادو نشاند
وزن قبل که معویه را عصامی خفت
که آتش زنا گریا قصب تشانی
طلاق گفت مرا و او با اساسی بیش
که شد چو رتبه دل یار می یابد کرد
خلاصه میسون اندر قبیله مردی دید
بزرخریده پدرش از برای کار گله
بخفت زیروی آن خوب روی زشت سیر
درخت زقوم اندر نشاند در دوزخ
ز تیر ابرگست از زهار او زهوار
زهیت ... پالان واژ گونه چویافت
همی تو گفتی اندر ستاره شد چه ویل
بکاشت تخم یزد یلد را که از او
نعوذ بالله از آن تخم شوم بد قرچام
پدرش حق علی غضب کرد و ما ش ساخت
شکست جدش دندان شاه وجوده او
عم او بکشت شهی چون سلیل زهرار
بکوی یار کمین هدیه اش نهادن سر
روان سپرد و روان گشت تشنه لب سوی خلد
ز جان گذشت و زیاری دین حق نگذشت
تش چو مصحف اوراق بر فراز زمین
دلش ز داغ بر سو گوار گشت و که دید
در یغ و در داز آن دم که آن سر خونین
چراغ محفل صدیقه شمع قافله شد
سکینه دیدی و از محنت یشمی خویش

شام شوم ایالت گرفت از عثمان
که بود از بدوی زادگان آن سامان
رای آن زن کلیه باخت هوش و روان
در آتش چون سرخر در کرائه بستان
نداد دلوی آن ... فراخ تک دمان
بهفت در باخاموش کردش نتوان
ز شهر شام سوی قیله کرد روان
وداع دلبر و جانان راحت دل و جان
طیر آبرو قوی گردن و ثقیل عنان
که تا برو زو شبان باشدش بگله شیان
چنانکه زهره بخوابد فروتر از کیوان
سلاهیوم اندر بخواند در ویران
برخم ... درید از دود او زهدان
نشت خرزه او و از گونه بر بالان
و یا بدی کاند در مغاره شد تبعان
رسید دین خداوند را بسی نقصان
کز آن طریق فلاح نیافتی دهقان
از آن سراج ویران زمانه آبادان
ز روی کین جگر حمزه سفت با دندان
حسین مظلوم آن سید شباب جلان
براه دوست مهن فدیه اش سپردن جان
روان داشت بر او خصم خیره آب روان
سوی بقاشد و باقی بماند از او ایمان
سرش فراز سنان دوتلاوت قدر آن
که سو گوار شود قلب عالم امکان
طلوع کرد چو خورشید بر فراز سنان
برابروخ آن کودگان بی سامان
در تسم فشانندی ز دیده بر دامان

جناب زینب کبری سر مبارک شاه
اگر یزد ستمکار از قریش بدی
چنان که بولهب آنجا که اهل مکه شدند
نداد رای که در شب نهند رو بخرم
کشد تیغ شرر بار و گفت نگذارم
نظاره کرده نمودی ز دیده اشک روان
اسیر می نمودی حریم شاه جهان
تمام متفق اندر قتال آن سلطان
خواست غیرت وی هتک احترام زنان
خلاف شرط مروت کسی دهد فرمان

چکامه

روز سه شنبه پنجم رمضان ۱۳۰۸

بمدح امیر نظام در تبریز انشاء فرموده است

وقت خروش خروس و بانگ مؤذن
گفتی سالار مور گفته بموران
گشت بکاه سپیده دم شب تاریک
دمدم آن سنبلیش سپید همی شد
یا چو بلی زنگینی بداغ بر صزار
یا که زابروی نازنین صنمان شست
دیدم چون کاروان کواکب فردون
در دل زرین کثرابه سیمین ترکان
لختی در گردش و لختی ثابت
گشته بر این کاروان محیط بلی بحر
خیره در این آب گاروان شب تار
غرقه شده بختبان و پرده گیانش
شد چو در آن آب غرق قافله شب

گفتند این کاروان که راه نداند
ای عجب این گزستاره راه شناسند
قصه طوفان چرخ و غرق گوا ب
بخیه ز تار سپید و سوزن زرزد
نوش و خور از مردمان همه پیریدند
کردون بنمود با سوا کن گیتی
مؤذن نر زای خود دهان گمان بست
حکم خدا گر چه در نظر بود سخت
ماه مبارك بود چو شیرین غرمان
کرده ز فولاد آبداده میخالب
گر بشایای گوه پنجه گشاید
روز بگذرد همی بگرد درو بام
هیچ کس از بیم وی خورش نتواند
تا چو شب آید خورند و نوش نمایند
چون دل میراست ماه روزه که بخشد
نعمت و زجر است بهر کافر مشرک
بسته کند راه رزق هر متراهد
اهل برون را به کناد (۱) بظاهر
میر از این کارها فراوان دارد
زر طلا راهمی گدازد از یراک
سندان کوبد بسیم و زر که بگیرد
اینهمه دارد ولیک گوش ندارد

(۱) کناد و دهاد در مورد دعا استعمال میشود و در این مقام ظاهر آسامی رفته است.

راز زمین و آسمان بدانند از این ره
نیست چنو داور تمام محامد
نقص دراوئی جز اینکه خازن بارش
و این هم باشد گناه دست و دل او
فخر دول ای وزیر عالم عادل
ای توبه آداب عقل و شرع مؤدب
ای بقضا هیبت تو بوده معاضد
رای تو تقدیر کار و بار قضا کرد
سجده بخاک تو برده خلق دو کیتی
فضل تو داری نه بختیار بنی طی
در نسب اندر تراست سود و منفخر
نیست یکی چون تو میر بخرد دانا
گر نه زلال گف تو بود در این جوی
ورنه پی بوسه دوست تو بودی
پر تو مهرت اگر بیادیه تسابد
چرخ نبودی مصون ز فتنه انجم
این رهی از بیم لشکر غم و اندوه
آمده اندر بسایه تو از یراک
رایت حمد تراست ناصب و رافع
در بر روی تو ساجد و متذکر
جان طلبی هان بخواد حاضر و موجود
زشت بدم نزد بندگان تو اما
کوش ندارد بهر منجم و کاهن
کیست چو وی جامع جمیع محاسن
تا باید رزق خلق را شده ضامن
جرم ندارد در این معامله خازن
صدر اجل ای امیر منعم محسن
ای تو بقانون عدل و داد مقنن
ای بقدر فکرت تو کشته معاون
زین ره گفتند (المقدر کاین)
(الابلیس و هو کان من الجن)
عدل تو داری نه شهریار مداین
نه رؤسای بنی تعیم و هوازن
نیست یکی چون تو مرد ماهر متقن
آب رخ فضل وجود بودی آسن (۲)
رخ نمود ایچ سیم و زر زمعادن
مر بدوی را همی کند متمدن
گر نشدی آفتاب عدل تو صائن
گشته بحسن ولای تو متحصن
احمی باشی تو از مجیر طعاین
آیت شکر تراست مظهر و معلن
بر در کوی تو خاضع و متحن
دل طلبی هین بکیر ظاهر و باطن
بست بدم پیش آستان تو لیکن

گشتم از اقبال تو بمهر برابر هستم از الطاف تو چرخ موازن
 نیست چو من در مدیحه شاعر ماجد نیست چو من در لطیفه حاجی ماجن (۱)
 بدر نباشد چو من بخطه جاجرم سیف نه چون من بعرضه سپرائن (۲)
 منت یزدان که بر در تو شدستم سبعه سیاره را ستاره ثامن
 ثامنهم کلبهم منم که بکویت آمده در جرک کهفیان شده ساکن
 تا کفراد تو بوستان مکارم تا رخ ماه تو آسمان میامن
 دنیا از طالعت چو وادی ایمن گیتی در سایه ات چو بلده آمن

قصیده

در شماره ۱۴ ادب سال اول در خراسان مطابق ششم ذی الحجه
 ۱۳۱۸ و ۲۷ مارس ۱۹۰۱ در ذیل خطبه که در روز امتحان
 مدرسه همت گفته بودم انشاء و درج شد

ای خزیده درین سرای کهن وی دمیده چو گل درون چمن
 نکه گویمت که گر شنوی شادمانی بجان و زنده بشن
 آدمی را چو هفت مهر بدل نبود کم شمار از اهریمن
 مهر ناموس و زندگانی و دین عزت و خاندان و مال و وطن
 وانکه بیهوده بگذراند عمر هست نادان و ابله و کودن
 وانکه ایمان بدین خویش نداشت از بدیهای او مباش ایمن
 وانکه قدر شرف نداند بباد ذل و قشرش قبا و پیراهن
 وانکه اسراف پیشه کرد بمال نشود شمع خانه اش روشن
 وانکه حب وطن نداشت بدل مرده ز آن خویش مذهبی من
 ای وطن ای دل مرا مأوای ای وطن ای تن مرا مسکن

(۱) حاجی - معجو کننده - حاجی - مزاح کننده

(۲) بدر جاجرمی و سیف اسپرائینی دو شاعر معروفند

ای وطن ای تو نور و ماه همه چشم ای وطن ای تو جان و ماه همه تن
 ای مرا فکرت تو در خاطر وی مرا منت تو بر گردن
 ای تراب تو بهتر از کافور ای نسیم تو خوشتر از لادن
 ای فضای تو به ز باد بهار ایوه ای تو به ز مشک ختن
 ای تف غیرت تو خاره گداز ای می همت تو مرد افکن
 پشه با یاری تو پیل شکار روبه از نیروی تو شیر اوژن
 ای عیون کریمه را منظر ای عظام رمیمه را مدفن
 ای غزالان شوخ را گلکشت ای درختان سبز را گلشن
 نار تو خویش ز برد و سلام خار تو تازه تر ز ورد و سمن
 با تو بر زهر جان ما مشتاق بیتو با نور چشم ما دشمن
 از تو گر رو دهنم بدار سرور هست در دیده ام چو بیت حزن
 از هوای تو مغزم آن شنود که رسول خدا ز باد یمن
 ای بیاد تو در سرای سپنج ای بنام تو در جهان کهن
 تخت جمشید و افسر دارا تیغ شاپور و رایت بهمن
 ای بمهر تو با هزار اسف ای براه تو با هزار شجن
 خسته در هر رهی دوصد بهرام بسته در هر چهی دوصد بیژن
 ای ز شاپور و اردشیر بیای مانده آباد دشت و باغ و چمن
 ای ز بهرام و یزدگرد بجای مانده ویران دیار و ربع و دمن
 ای پی نرگس تو غرقه بخون چشم اسفندیار روئین تن
 ای سپرده هزار دستانت خانه و آشیان بزاع و زغن
 ای پس از صد هزار رود و سرود خواسته از سرای تو شیون

از هوای تو هر که بر گردد متوسل بود بچیت و وثن
وثنی بهتر است از آنکه بصدق نپرستد ترا بسان شمن
ای برادر بتاب از آتش ما آن دلی را که سخت تر ز آهن
گریه کن بر وطن که گریه تو چشم دل را همی کند روشن
بهوای وطن زنان گریسد گر نگرایی تو ثمری از زن

(قصیده)

بیال ای تخت افزیدون بنار ای تاج نوشروان
بگشت اندر شود دهقان و آرد آب اندرجو
سپهر پیر بر شاه جوان زودا که سپارد
سحر در نامه و شوری چنین خواندم بتوقی
که در سال هزار و سیصد و سی و دو از هجرت
رحل در برج جوزا زهره و بهرام در خوشه
بقالی نیک و سالی خوب و روزی سعد و ماهی خوش
خدیو شرق و احمد شاه با اقبال روز افزون
سپهرم گفت «بابشری» کزین پس در همه گیتی
بگفتم لا نقل بشری و لکن بشریان زیرا
یکی تشریف تاج از تارک شه دوم آن باشد
بهار عمر شه شاداب و باغ دولتش ایمن
زوال حضرت ایدون شکرها باید که در کشور
چو موسی روز و شب این گوسفندان را چرانیدی
مرا باشد شکفت از معجزش زیر امحال آید
ولی اینخواجه بایک دست هم گوی زمین در کف
زدست و پنجه مشکل گشا آن عقده بگشاید
بدستی کرد خامش فتنهای خارج از سوزش
حدودش خویشین را همچو او پنداشته است اما
که آید شه درون کاخ و تابدمه بشادروان
باغ اندر شود رزبان و کاردار سرو درستان
نگین و رایت شاپور و تخت و امیرسان
که والا حضرتش فرمود بر فرماندهان اعلان
سه شنبه دوم مرداد و یست و هفتم شعبان
عطارد با مه و خورشید مایه جبه در سلطان
که گل باشاخ هم پیوند می با جام هم پیمان
گذارد تاج بر تارک فرازد تخت در ایوان
نینی ملک یصاحب نیابی گله بی چوپان
دوشادی دست برهم داده توام گشت در یک آن
که ملک آزاد از قفسه است و بحر آسوده از طوفان
ز سرمای زمستان است و از گرمای تابستان
خایت راند بر مردم نیابت کرد از سلطان
کنار چشمه صدا و گرد روضه سعدان
دو کار اندر یکی پنجه دو گوی اندر یکی چوگان
گرفته هم ربوده گوی فضل و دانش از اقران
بآسانی که کسی توانش بگشود با دندان
بدستی کرد ساکن انقلاب داخل از طغیان
کجا قاف تهی هست همچون ق و القرآن

چو بسیار دیدم بصورت یا بنام اما ندیدم همچو او یکتن یعنی در همه گیهان
همی سنجند اشیا را بقل و جثه و پیکر خلاف مرد کورا دانش و حکمت بود میزان
دودست ایزد به داد است با هم جفت چون ریش ز دست راست آنچ آید پدید از دست چپ توان (۱)
برادر بود یا سلمان ابوذر لیک کی شاید که گنجید در دل صد بوذر اندک رازیک سلمان
سفینه ملک گامد مضطرب ز امواج پی در پی در این گرداب بی پایاب و این دریای بی پایان
عتان این سفینه بود اندر دست او گفتمی عتان رخس خود را داشت در کف رستم دستان
هر آنکس دید این قدرت سرود از گفته سعدی چه بالك از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیان
سپردنش کلید مملکت پیش از ملک زیرا نخست آرند کثیت آن گهی نامست در عنوان
بصورت کینه پیش از نام باشد لیک در معنی بقای شخص از نام است و زو شد زنده جاویدان
شنیدم که اندر دور استبداد شیطانی خطاب معشر الجن خواند اندر سوره رحمن
در آنجا کرد استدلال کاندل صحنه گیتی نباید مملکت بی شه نشاید خلق بی سلطان
بدو گویم که ای ناخوانده از قرآن بجز حرفی بریش خویشش خندیدنت بایست ازین برهان
ندیدی خواجه چندین سال بی شه ملک و دولت را بآیین شهی بخشید آب و روتق و سامان
خداوندان تن این ملک مجروح است و دل خسته طیبیان عاجز از تدبیر و تب در آخرین بحران
نه خاصیت دهد معجون نه بهودی رسد زافسون نه سود از عوده خاتون و حرن مادر صبیان
تو غمخواری طیبی کیم با دانی روان بخشی لبست چون عیسی مریم گفت چون موسی عمران
بیی اوضاع را درهم اساس ملک را برهم پنه این زخم را مرهم یار این درد را درمان
بین بر میزبان تنک است منزل پس خود آید بناهنگام و ناخوانده بخرگاه اندرش مهمان
بویژه اندرین خانه که از غوغای بیگانه نیارد هشت خالگر بغیر از خون دل برخوان
خدارا با کلید فکر بگشا قفل این مشکل که رای مرد باشد چیره بر شمیر و بر سوهان

❖ (قصیده) ❖

ای مانده دیر در سفر و دور از وطن وز دوری تو گشته به جان مرد وزن
ای همچو ماه گرد زمین گشته ره سپر وی همچو مهر سوی فلک بوده گام زن

(۱) - در اینجا بشکوهش احزاب دست چپ و ستایش احزاب دست راست پرداخته
و آنوقت شاه و ناصر الملک فراگوز معتقد بوده ولی پس از چندی مدتی مأیوس شده و
همه را سخت نکوهش کرده است.

در دوری تو گشته به جان مرد وزن

خاک عرب ز بوی تو با نکبت بهار
دشت خنای زخوی تو پر ناله ختن
اندر قرنک رانده ثنای تو هوشمند
درچین درود خوانده بروی تو برهن
ایندیده چون کلیم ز فرعونان عذاب
وی خسته چون سلیمان از کید اهرمن
ایوب وار سوخته در آتش بلا
یعقوب وار ساخته در کلبه حزن
از فضل جامه دوختی از معرفت ردا
از علم جبه کردی و از صبر پیرهن
رفتی از این دیار چون نوری که از بهر
باز آمدی چو ابر بهاران سوی چمن
رفتی چو شاهباز شهبان سوی صید گه
باز آمدی چو ابر بهاران سوی چمن
ای مبهمان تازه ملت که آمدی
با کاروان داد سوی خان خوشتن
خوب آمدی و داد قدومت بدیده نور
شاد آمدی و برد ورودت ز دل محن
بنهفته نیست فضل تو بر مرد هوشیار
پوشیده نیست قدر تو بر مردم وطن
در درگاه ملوک تویی صدر بارگاه
در مجلس کرام تویی شمع انجمن
دولت بهمت تو کند کار های نو
ملت بحضرت تو سراید غم کهن
تنها نه شهریار کند بر تو اعتماد
کافاق را بود بچناب تو حسن ظن
میرا خدا یگانا حرفی ز روی جد
گویم بحضرت تو اگر بشتوی زمن
در محضرتو راست سرایم سخن از آنک
جز صدق از زبان من اینخواجه نشنوی
شایسته نیست از چومنی حبله در سخن
امروز چشم دولت و ملت بسوی تو است
از این دورو برون نبود کار مملکت
یا عمر جاودانه و یا انقراض عمر
گر نیکخواه دولت و غمخوار ملتی
کامروز مر ترا پس اصلاح مملکت
جلا ب رای پیران رنجور ملک را
دانا بدست کن نه توانا که بهتر است
یا سای ملک را توان کرد اعتماد
پیر فسرده را نسزد با عروس بکر
گر بلبل از درخت کند آشیان تهی
ور آهوی ختن شود از دشت ناپدید
کس جای او نیشد بریل و کر کردن
در خوابگاه پیری و در بستر غن
مأوای او نماند بر کرکس وز غن
کس جای او نیشد بریل و کر کردن

شاهای بکار گوش و تن آسان باش از آنک
پرویز رفت و ماند بجا کار کوهکن
دانی تو خود که زور نیاید بکار مرد
چون خواست پای مور رها سازد از لگن
سامان ساوو باز منظم کن ای ملک
تا ملک خویش را برهانی زهر قتن
تاکی شکسته در جگر معدلت سنان
تا چند بسته در کلوی غایت رسن
از بزم اتحاد بران مرد شوخ چشم
وز پیکر و داد بکن رخت شوخ کن
ای خواجه مؤید و دستور کاردان
ای مستشار عادل و دانای مؤتمن
بگشای قفل بسته بمفتاح اتحاد
بشکن ظلم بسته بتأیید ذوالعمن
تخم وفاق را تو دین بوستان بکار
میخ وفاق را تو ازین سر زمین بکن

بتاریخ لیل چهارشنبه هشتم شهر ربیع الثانی ۱۳۲۵ در طهران

نکارش یافت و تقریباً بیست روز بعد از آن ثبت شد.

محمد صادق الحسینی الفراهانی

قصیده

بیست و دوم ربیع الاول ۱۳۰۸ بساوجبلاغ مگری در مدح امیر نظام
سروده است :

بماند نام گمان از درچیز جاویدان
یکی ز وسعت خاطر یکی ز لطف زبان
گراز بلندی همت نشان زمره نماند
نماید ایچ نشان از بلندی ایوان
سرای دولت ویران شود ز دور فلک
سرای همت تا حشر ماند آبادان
مگر نبینی فرخنده سیف دین خان را
بماند تا به ابد نام نیک از احسان
پی حصول شرف میزبان گیتی را
بخانه خود بر خوان همی برد مهمان
وزیر شه یکی اسب پلتن بنشست
پیادگان پریرخ در آن رکاب روان
کجا پیاده شد آنجا که سیف دین خان داشت
یکی سرای مقرنس چو گنبد نعمان
روان سردار امروز شاد شد که پسرش
زد از بلندی همت چرخ شادروان
ز روی فخر خداوند ملک را که بود
امیر کل نظام و نظام ملک جهان
بخانه برد و پرستش نمود و خدمت کرد
تهاد مقدم پاکش بدیده از دل و جان
شرف پذیرفت ایوان وی ز مقدم میر
که خانه شرف مشتری است برج گمان
جز او کرا رسد این رتبه آرزو کردن
که تاج فخر بکیوان و میر در ایوان

خدایکاتا این بنده فخر دارد از آن که میزبان ترا ترجمان شده بر زبان
 ازین کمیته بشکرانه تفقد تو طلب نمود یکی قطعه همچو آب روان
 که شرح شکر ترا اندر آن بیان سازد اگر چه شرح ثنایت نگنجی بیان
 جز اینکه گویم ای آفتاب اختر سوز جز اینکه گویم ای رأی پیرو بخت جوان
 در آستانت سرهای دشمنان برخی بخاصکاپیت جانهای دوستان قربان
 اگر بگیتی مهمان یکی دوروز بماند تو تا قیامت بر خوان عاقبت مه مان

چکامه

درسته ۱۲۹۵ مرحوم شاهزاده طهماسب میرزای مؤید الدوله طاب‌ثراه برای امتحان طبع
 بنده را مأمور فرمود که این قصیده حکیم ابوالفرج رونی را که در بحر قریب اخرب مقصور
 است و تقطیعش (مفعول مفاعیل فاعلات) می باشد ، استقبال کنم — مطلع قصیده
 این است : — شه باز بحضورت رسیدم — یکران مرا برنهد زین — تا خوی کند
 از شرم او زمان — چون طی کنم از نعل او زمین — بنده نیز با وجود حوادث سن
 و عدم مهارت در غن و سمن و نقد و وزیف شعر این قصیده را ارتجالاً عرض رسانیدم

طهماسب خداوند راستین دارد یسم و کان در دو آستین
 دریا زیسارش برد یسار گردون ییمیش خورد یمین
 خوانده امت مؤید بدولتش دارای جهان شهریار دین
 زیرا که خیام جلال را حبلی است ز تأیید او متین
 باله ز سرش رایت و کلاه نازد بکفش خامه و نگین
 ای خامه تو موی مهوشان ای نامه تو روی حور عین
 ای خسته کمات بر عقاب ای بسته گمات در یقین
 جمشید بگیرد ترار کاب خورشید ببوسد ترا زمین
 با برز منوچهر و کعباد با گرز فریدون و آبتین
 فرهنگ ترا خوانده مرحبا اقبال ترا گفته آفرین

شاهها ملکا آسمان بمن بی ساقیتی بسته است کین
 آویخته حلقم بریسمان آمیخته زهرم بانگین
 جز خون نخورم روز و شب ملر دنیا چو مشیمه است و من چنین
 ز آن رو که بود در گهت مرا حصنی ز جفای فلک حصین
 در بار گهت ملتجی شدم دادم بستان از سپهر هین
 در گاه تو باشد پناه من فردوس بود جای متقین
 ایاک نولی و نستمد ایاک نرجی و نستعین
 بر شاه توئی ناصح و امین تا ماه ترا تابد از چنین
 تا میل بنین است زی بنات باشی بهمه سروران مطاع
 جور از فلک و مردمی ز تو شعر از من و مشک از غزال چین
 معروف بلشکر کشی شوی در شرق چو پور سبکتین
 مشهور بدشمن کشی شوی در غرب چو فرزند تاشقین

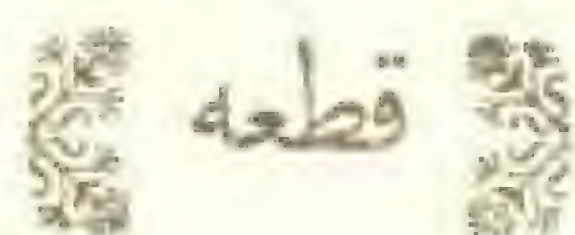
مرثیه

در شماره ۳۹ ادب از سال سوم در ذیل تصویر مرحوم میرزا حاجی میرزا
 علیخان امین الدوله طاب‌ثراه در مرثیه آن مرحوم انشا و مندرج گردید
 فغان ز گردش این چرخ کوژ پشت کهن سپهر کز حرکات و ستاره ریمین
 سپهر باشد مانند باغی از ازهار ستاره تابد همچون چراغی از روزن
 نه کس درین باغ آرد شمیم گل بهشام نه زین چراغ یکی خانه در جهان روشن
 زمانه مارا چون گاو بسته برگردون ازین ره است که بنهاده بوغ برگردون
 چومرغ خانگی اندر قفای پیر زنان یسام و برزن تازیم بهربک ارزن

بجای دانه ارزن همیشه بر سرمان
کسی که خواهد ازین چرخ شادمانی دل
همی بیزد پیوده آب در غریب
نگویست که ز تاریخ باستان برخوان
که هر چه خوانی از آن تازه تر نخواهد بود
امین دولت ماضی که تا بگیتی زیست
ز روی خویش تا بنده بود مهر منیر
زمانه اش رخ آفاق جسته تاب و فروغ
نه در دلش بجز از مردمی رسیده خیال
ز فضل داشت شمار و ز عقل یافت دثار
همه کریمان چون قطره از آن دریا
عزیز مصر هنر بود و از شکنج قضا
عقیم بود از او مادر زمانه و گشت
گرفت تیر غمش جادون خاطر ما
چو او برفت برفت از جهان کمال و هنر
شهید گشت مروت غریب گشت هنر
گریست در غم وی دیده که از خارا
فلک چو ابر بهاران بر او فشانده اشک
نوازی سوک وطن آید از غمش در گوش
بلی بدست قضا دستگیر و مقهورند
چو تیغ یازد پی قنایست بود اسیر
هزار مرتبه من آزموده ام که فلک
کسیکه فکرت او راست کرد کار جهان
دریغ از آن سرکاسوده شد بخاک لحد
کجاست غیبی که غم رهاند این بیمار
ولی پس از همه افسوس و درد و آمو دریغ
که گر درخت تنومندی او فساد از پای

کلوخ بارد از بام و سنگ از برزن
کسیکه جوید ازین روزگار راحت تن
همی ساید پیغاره باد در هاون
حدیث های شگرف و صانهای کهن
که گوش هوش کشائی و بشوی از من
معین دولت و دین بود و یار شرع و سنن
زخوی پاکش زاینده بود مشک ختن
زخامه اش خط خوابان گرفته چین و شکن
نه بر لبش بجز از راستی گذشته سخن
ز غلم داشت قبا و ز غلم پیرامن
همه حکیمان چون خوشه از آن خرمن
بسان یعقوب آمد اسیریت حزن
ز پیکرش شکم خاک تیره آبتن
چنانکه تیر نهمتن بچشم روئین تن
چو او بشدیشد از روزگار فضل و متن
ذلیل گشت معارف بنیم گشت وطن
چنانکه سوخت ز داغش دلی که از آهن
ستاره چون زن ثکلی بر او کند شیون
چو مویه عرب اندر هوای طل و دمن
سپیدان و دلبران گردد شیر اوژن
چو تیر بارد بیخاصیت شود جوشن
بمرد دانا نیکو نداده پاداشن
خمیده شد قدش از گردش دی و بهمن
دریغ از آن تن کاوره شد بملک کفن
کجاست رستم که چه برآرد این بیژن
سیاس باید از الطاف قادر ذوالمن
یکی نهال برومند سر زده بچمن

وراز نهفتن خورشید تیره گشته جهان
مهرین پرش همانند اوست در همه کار
کلام او برآید همی بر روز و شب
سخنش خوب و بخوبی چو گفته اش هنجار
خدای و جل جاودانه دور کناد
کسلک دانش بکسته چون بنات النعش
ز نور مه شب تاریک ما بود روشن
بطبع دلکش و رای رزین و خلق حسن
کمال او بنماید همی بر و علن
گهرش پاک و بیباکی چو گوهرش دامن
تعب زجانش و افنده زدل کزند از تن
هم او برشته کشد باز همچو عقد پرن



در نکوهش وزیر عدلیه وقت و ستایش خویش

شنیدم از پی یک لمحہ خواب مؤمن را
بر این قیاس وزیر است اولین مؤمن
که هم وزیر بخواب از اتفاق و شر و درست
چو او بخوابد چشم قته در خواست
چومزد خفتش از کردگار این باشد
بلی بمرن این خواجه کردگار بزرگ
هزار باغ بهشت آورد ز لطف پندید
هزار طوبی روید کنار هر کوثر
قبا ز لعل و برآسیم و پیرهن زحریر
بدست هر یک از آنان هزار جام و برو
خدای عز و جل از صاحب همت وجود
دهد قبالة این باغ دست جبرائیل
که زی وزیر شتابند و می بگویندش
که پیکر توسزاوار دوزخ است و سزد
تویی که خانه بیداد کرده آسباد
زیس چنین و چنان کرده بخلق بدی
گناه تو ز حیوة تو بد کنون که رسید
بموزخت نفرستم که اهل دوزخ را
تو اب طاعت چل ساله آید از بزدان
مسلم است سخن با دلیل و با برهان
هم از بلای وی آسودداند خلق جهان
زید زمانه تن آسان بپهد امن و امان
تو اب مردنش ای در چگونه است و چنان
سزد ز نو کند ایجاد حورو طرح جنان
هزار ککوثر سازه به هر بهشت روان
هزار حور کند زیر هر درخت مکان
کله زمشک و رخ از لاله و لب از مرجان
صلواتند که هان بوسه گیر و باده ستان
برو فرستد بهاران رحمت و احسان
نهد مفتح آن روضه در کف رضوان
همی ز گفته دادار داور سبحان
که می بسوزی تا روز حشر با شیطان
چنانکه از سمعت باغ داد شد ویران
ترا نباید کردن بسی چنین و چنان
ز مردن تو جهان را حیوة جاویدان
کفایت است عذاب و شکنجه نیران

ن
ساقی

ن
ایمان و عهد

چو بدگان من از مردن تو آسودند
ایا وزیر موافق که زنده ات ثقلیت
جهانیان سزد از قدر عافیت داند
که هم زمرک تهی گردد و یاساید
ز مردن ملک الموت در فلک نازد
من ارطیفه بگفتم ز روی دانش و فکر
وزیر مؤمن خاصت لیک مسلم نیست
بود مسلمان در شرع آنکه مسلم را
براین قیاس وزیر ارچه مؤمن استولی
کجا زمسلم دین راست خار در دیده
کجا مسلمان گوید گراف بردا ور
کجا مسلمان با مؤمنان کند حیل
گراین مسلمان فاجر همی بود بود
گراین طریق مسلمانی است و این ره دین
چنان ز آل مکرم (۱) ذلیل گشته کرام
چو نازیان صف ممتازیان همی نازند
ایا وزیر سنگر که کردگار بزرگ
ترا بتاری ایمان نه ای بلفظ فرانس
مرا ز پنج جورت ز بعد پنج سال
بکنج غم ز جفای تو خون خورم گوی
مرا ز رشک بیغول مکان دادی
عروس بخت ترا منی قدر کاین
معاشران و رفیقان و دوستان را
درم بکیه و می در پیاله یار پیر
مرا ز بعد دو سال انتظار خدمت و کار
کنی روانه بساوجبلاغ و خود پاشی

۱ - از آل مکرم - خاندان وزیر عدلیه وقت منظور است .

چرا نصیب تو از ملک نوش بی نیست
ترا چه پایه هنر بنده را چه عیب بود
بگو دلیل که تا ده بعدر پردازم
بران امید بدم کر پی درستی و عدل
همی علاوه کنم افتخار و حشمت و جاه
خلاص گردم از آن رنجهای پس در پی
عکس آنچه همی داشتم ز بخت یقین
مرا ترقی معکوس شد نصیب و نصیر
بجای آنکه ستانم نشان قدر و شرف
ز آه سینه و طوفان دیده هر شب و روز
ز ماه و کیوان وز بخت خود چرا نالم
وزارت تو و ادبار من همی ماند
رسید برتن زار من از تو پس بیداد
من از جفای تو آن دیدم ای وزیر که دید
وزارت تو همی گفت عدل را بدرود
چه نالم آه عفاك الله آفرین بتو باد
مرا بگردان دادی قضا و خود گشتی
بکوه و صحرا کردی رها و پرتابم
مگر بگورم از آن جایگاه روان سازی
که دور راشی و ایام مرتشی باشد
شرح قاضی و قرزند پوشوارب را
نه مر مرا که ندارم بکثر روی پیوند
نه مر مرا که ظییرم نزاده مادر دهر
ز رشک کلکم حسرت همی خورد و طوطا
شود بشر ثنا گفتم ایواحق
شکسته خطم سبل بگل کند تعلیق

(۱) اشاره است بمثل معروف . لیس وراء عبادان قرية .

مرا شمرده فلا ماریون حکیم بزرگ
کنم برابری اندر سیاق وقفه و خبر
کتاب چار امام بود تمام از بر
زهفت مردان اندوختم همی طاعت
ابو یزیدم شیخ مشیخه فقر است
اگر بلم کسی در جهان بلند شود
ز بعد این همه تحصیل علم و کسب هنر
وزیر عدلیه ممتاز و ولد پستم کرد
در این دو سال بدیوان عدل چندین بار
گرفت کام دل از رشوه تادمی که بدید
معاش آتیه را قبض داد و از صندوق
زهر و زیری در عدلیه بماند در چیز
نخست هر یکشان چندی ز مردم خویش
دوم زهریک ظلمی بنام قانون ماند
دوست دیدم و سنجیدم این وزیران را
همه بچشم حقیر آمد و بچشم کبر
مگو وزیر که بد مغز عدل را افیون
حدیث حق همه در گوشان فسانه بدی
تمام سلسله کالحلقه المفرغه بود
همه برادر یک دیگرند پنداری

قصیده

در نکوهش بعضی از وزرای وزیر انگیز آغاز مشروطیت

بایران از اروپا گشت روشن چراغ تربیت شمع تمدن
غزالان بیخند از ناف ناسفه پلنگان ریخته خونها زناخن
دبیران چون غزالان با تبختر وزیران چون پلنگان با تفرعن

آن هر دو نفر
دعا که شدند در برابر
و این نامه می خواند
که زنگی بر روی گنبد
بر آمد آید از ریاست
ما و غلام از وزیران
باید بر سرش و از آن
نظام و حاکم را
قیمت است
۱۳۱۳
از منهای نقشه
م. هاس

یکی دل می برد بهر تمتع یکی سر می برد بهر تقفن
تو گوئی صف زده در دشت و کهسار بستان چین و سرداران ژاپن
بماچین و بژاپن شد فسانه بت ایرانی از پاچین و ژوپن (۱)
شب آدینه تابد تا سحرگاه ثریا در ترن (۲) جوزا بواگن (۳)
فرو مانندند اشخاص از تشخیص سته گشتند اعیان از تعیین
خرمندان پریشان از تفکر وطنخواهان پشیمان از توطن
چو بوقلمون شده است اوضاع گیتی زتغیر و ز تردید و تلوت
چرا فرسوده مارا دند و دندان اگر دند (۴) است بوقلمون و دندان (۵)
مشیر جمع شوری شور (۶) و شوره (۷) امیر این و آن آن (۸) است و آن (۹)
وزیرا وقت آن آمد که امروز بیاموزی ره و رسم تدبیر
تو از کنیه (۱۰) ایشان از مترجم مترجم از کتاب (سان پتی لن) (۱۱)
نشینی با هزاران جلوه و ناز بدارالدوله چون در باغ گلبن
بر انگیزی چو بیلان یال و خرطوم بر افرازی چو شیران ناب و برن
بجوشانی هوا را از حرارت بگندانی جهان را از تعفن
بر اندازی اساس عدل از بن برافرازی چو شیران ناب و برن
کنی خامش چراغ دین اسلام بگوشانی هوا را از حرارت
بجای بقعه بطحاً و یثرب برافرازی چو شیران ناب و برن
مصاحب خستکی یابد ز صحبت طرازی کعبه در پاریس و لندن
مترجم همچو سقراط و تو هستی معاون عاجز آید از تعاون
ارسطو مستشارت چون فلاطن

(۱) قسی از پاچین . (۲) اطاق واگون و شندوفر . (۳) مخفف
واگون . (۴) بوقلمون ماده . (۵) بوقلمون . (۶) بر ماده . (۷) بزغاله
۱۸ خر . (۹) کره خر . (۱۰) مستشار . (۱۱) کتاب حد حکایت کوچک

کنون بر تخت دارا جام جم گیر
وزارت بی شرارت شد مرارت
ز چپ بر راست زن از راست بر چپ
ز شاگردان خاص یوسف اسمیت (۳)
چو استاد عروض اندر دوائر
ترا از بهر کردت آفریدند
ز سرخ وزن زیبا بدست آر
بیا اندرز من بشنو وزیرا
بدیوان ده مراین دیوانگی را
بترس از آنکه مظلومی درین روز
فروزد شعله قهر ایزدی را
ز ندسیلی بگوشت (امرفاخرج)
بمانی از وزارت هم ز اوزار
ازین سودا بیابی غبن فاحش
تو چون قبطی کنار نیل و خصمت
چنان کاسکندر رومی بر هشت
بسر بادت کلاه قاتبانی
وزیرا همچو من نا گفته مدحت
کس از آغاز تکوین و تکون

(۱) شیشه کوچک - مثل فرانسیس یعنی شراب بدون ماهی سم است

(۳) شخصی است مخترع دین مرمن که در قرن نوزدهم از امریکا ظهور

کرد - (۴) مرمن - پیروان یوسف اسمیت که او را مسیح می دانند - (۵) حمایل -

(۶) معبد قدیم یونان -

ادیب شرق و غربم خواندی از فضل
بماناد از تو اسمی بی مسما
دلت از گاز اکسیرن تهی باد
سرت انباشته ازدود کرین
در تهنیت شمشیر بشاهزاده نیرالدوله نگاشته و در روزنامه
خراسان درج است

بر آمد بانك یا بشری بگردون
بمدار الملك سالار خراسان
کتاب رحمت و چتر سعادت
یکی لامع چو مهر از چرخ روشن
سوم چون طبع دانشمند خرم
کتابی بهتر از توقیع کسری
بهاری سبز چون کان زمرد
یکی پیدا ز منش ربع میو
سوم بادیه مشک از بوی آن مست
الا ای داوری گز فر دارا
شمت تیغی مکمل داد گورا
بجز صمصامه عمرو زبیدی
برندی لوحش الله چون نگاری
و یا بیجاده کاید در دل رز
ز رشک آب و تابش مینماید
چو صبح صادقست اما کبندروز

اگر بدزنده (مسیوبی پرستن)

چوسیم مرغ و چو عنقا گریفن (۱)

سرت انباشته ازدود کرین

در تهنیت شمشیر بشاهزاده نیرالدوله نگاشته و در روزنامه

خراسان درج است

که اینک چارچیز از فریب چون

بهم توام شدند از پرده بیرون

بهار نفز و تشریف همیون

دوم طالع چو ماه از سطح گردون

چهارم چون جمال بخت میمون

لوائی برتر از چتر فریدون

برندی سرخ چون شاخ تبرخون

دوم تابان ز نورش ربع مسکون

چهارم آتشی کزوی جهد خون

شود هر لحظه اقبال تو افزون

هماتندی نه در گیتی همیدون

دگر سیفی که نامش بود ذوالنون

عقیقین لعل در زرینه اکسون

ویاسوسن که رست از شاخ زریون (۲)

شرر در سنک خارا نم ججی چون

بدشمن چون شبیلدا شبه گون

(۱) سیم مرغ - (۲) زریون - مخفف آذریون نوعی از شقایق -

گراین شمشیر کج از کشور لفظ ز نبد بر عالم معنی شیخون
نماند کوژی اندر پیکر دال بنکذارد کژی در قامت نون
مبارک بادت این دولت که جز تو نبوده هیچکس را تا باکنون
چنان خواهم که جاویدان بمانی ولیکن بر خلاف چرخ وارون
ازیرا چرخ کژپوستان و کژخوی توهستی راست کار و راست قانون
(قطعه)

ساری پی دانه سیر می کرد در دامن گوهسار و هامون
ناگه تله بدید در دشت با قامت گوژ و پشت وارون
گفتش الف قدت چرا شد چون پیکر دال و قامت نون
گفت شب و روز سجده دارم بر درگاه کردگار بیچون
گفتش ز چه روی استخوانت از پوست همی شده است بیرون
گفتا ز ریاضت است کاینسان کاهیده تنم بسان مجنون
گفتا ز چه این طناب بزمین شد بسته به پیکر همیون
گفتا که شعاع فقر باشد بزمین چو طراز شاهی اکنون
گفتا که بدست اندر این چوب از چیست چو کوزه فریدون
گفت ای پسر این عصای پیری است کش دهر خمیده قد موزون
گفتا بکف تو دانه از چیست چون خوشه بکشتزار گردون
گفتا ز برای مستحق است تا صدقه دهم بر او همیون
گفتا به منش ببخش اینک گفتا ز منش بگیر اکنون
چون خواست ربایدش زهرسو زد جیش بلا بر او شیخون
گردید اسیر و شد گرفتار افتاد بسدام و گشت مسجون

قی قی زد و گفت آه و افسوس کاین جمله فسانه بود و افسون
این است سزای آنکه گردید بر زاهد خرجه پوش مفتون
اینست جزای آنکه دل بست بر زهد مرایات ملعون
ای اهل زمانه پند گیرید از حال فکار این جگرخون
شمر است ویزید اینکه بینید؟ در کسوت بایزید و ذوالنون
امروز بود طراز محراب دوشینه به باده بود مرهون
از رخت وجود او پلیدی کی پاک کند شخار (۱) و صابون

(قطعه)

بشاهزاده شعاع السلطنه هشتم ذی الحجه ۱۳۲۳ در باد کوبه
هنگام مراجعت وی از فرنگستان نگاشته است

ای پسر پادشاه کشور ایران ای زنو آباد خانه دل ویران
معتقدم بر تو زانکه داده خدایت فر جوانان قرین دانش پیران
در کف رادت بود عنان حوادث رام تر از خامه در بنان دیران
مروزاراست بر تو حاجت اگر چه حاجت شاهان همی بود بوزیران
آگهی از حال جمله کشور و لشکر گرچه ندانم حال گرسنه سیران
ایملک از بهر کردگار بشه گوی شمع از حال بیگسان و فقیران
حاکم هر خطه بتدگان خدارا می بفروشد چو بردگان واسیران
در دهن اژدها شدند رعیت ازستم ظالمان و جور امیران
گفته گریوز از ملک بشو شد یا ندهد گوش بر نصیحت پیران
ملکش ویران شود رعیت مقلس زر ز گدایان که جیت و باج زویران
در پس هر پرده صدهزار بود لعب خیره بنظاره هر دو چشم سفیران

(۱) - شخار - قلیائی است که صابون پزان بکار میرند .

باش هشیوار کار خویش در بزم ملک
تا که زمین یخ کند ز سردی کانون
بادا برد و سلام بر تو نوشه
لیک بجان عدو و دشمن جانت
هستند اینک مبشران و نذیران
هر مه از اورمزد تا بانیان (۱)
چرخ فروزد ز برق حادثه نیران

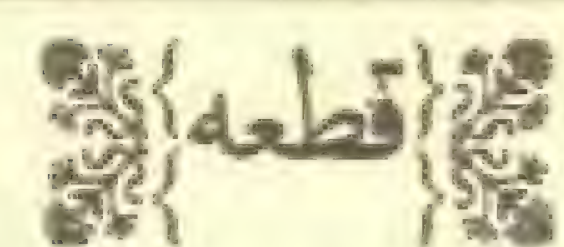
قطعه

بسوزن و یکسجاق بودند بسوزندان
سجاق بسوزن گفت کار تو در اینجا چیست
سوزن بجوابش گفت ای بهتر سوری
دندانه من تیز است زین روی مرا بی بی
سجاق بگفتش رو کز روزن زیرین است
دجال صفت یکچشم افشار نگون از چشم
گفتا چکنی منم کز خدمت کدبانو
بگر تو ببین خویش ای کله کلان کز جهل
ز آن رو که شوی در کار کوز و کژ و خمیده
ناگاه عجز آمد سجاق بیرون آورد
هنگفت بدان جامه خمیده شد آن سجاق
سجاق بخاک افکند برداشت یکی سوزن
از غلظت آن جامه بشکست سر سوزن
سوزن بزمین افتاد غلطید بر سجاق
آهسته بگوشش گفت ماتیم دو فرمان بر
بدبختی خود را من از چشم تو میدانم
هنگام هنر بودیم با خویش عدو اینک
مانند دو تن عیار افتاده یک ز دندان
وزیر چه خیدی اندر دل سوزندان
من خادم خاتونم سرخیل هنرمندان
نشانده در این خانه مزه هنر دندان
پیوسته ترا روزی بی ضامن و پابندان (۲)
دندانه زنی باخشم زانگشته بر دندان
چندانکه بلا ینم هم شادم و هم خندان
هم عبرت خویشانی هم عبرت پیوندان
چون سیخ کباب هست اندر شب برگندان (۳)
تا وصله کند با وی رخت تن فرزندان
چون در دل کج طبعان اندر ز خرمندان
کاندر ظرش سجاق با قدر نب چندان
چون یل کشاورزان در موسم یخ دندان
سجاق بنظمش بر جست چو اسپندان
کز بهتری خواریم در چشم خداوندان
بدبختی خود را تو نیز از قبل من دان
از بهتری هضم ضرب المثل دندان

(۱) اورمزد - روز اول هر ماه شمسی - ایران - روز آخر هر ماه شمسی

(۲) - پابندان - طبع - (۳) - برگندان - جشن آخر شعبان برای آمدن رمضان

ط
بکون



در نکوهش تقویم نگاران تازه

اندرین همسایگی دامن یکی مردی کهن
هر چه زن گوید خلاف آن کند پیوسته شوی
زن برغم شوش نوروز را گوید که هین
وزلجاج زن بروز روزه شو گوید بعد
زندگی بر مرد ازین وحشت بودندان گور
با حریفی این حکایت ساز کردم گفتش
گفت نی اینگونه ضدیت ندیدم هیچگاه
جز با حکام دو تقویمی که در این روزگار
وین دوتن همکار ضد ایام سال و ماه را
جمله در تشخیص ایام و موافقت اندرند
روز و شب با جفت خود پر خاشجوی اندر سخن
و آنچه شو خواهد بعکس آن کنند همواره زن
روز عاشق را است باید بردیدن پیرهن
لیله الفطر است باید باده نوشم در چمن
بوستان بر زن ازین خصمی بود بیت الحزن
اینچنین ضدیتی دیدی تو در هیچ انجمن
در میان نور و ظلمت یاپری با اهرمن
منتشر گشته است و استخراج حکمش از دوتن
مشبه کردند بر پیرو جوان و مرد وزن
مات و سرگردان و حیران همچو موراندر لکن

قطعه

خدا یگان من ای آنکه بر اری که ملک
شیده ام که بداندیش گفته از در سعی
نمود با الله بیرون ز راه عقل و ادب
نخست گویمت اینخواج که این ره نکتد
بذات پاک خدا وند فرد بیهمتا
بدان خلاف نگشته مرا زبان قلم
گران گناه زمن سر زده است باشم جفت
دوم یا و بتحقیق این قضیه گرای
مرا بیاغ فلان که خدا و خانه او
کدیده است چو آب اندر آیم اندر جوی
سوم شعر من و نظم دیگران فرق است
تو بهتر از همه شناسی و جدا سازی
تو ناقد سخنی در نگر بگوهر شعر
تو انتخاب جهانی و اختیار وطن
که بریر غم نکو خواه و کامه دشمن
درون انجمنی گفته سر و دم من
خلاف عهد و فراتر ز جهل و کذب سخن
باحمد و علی و فاطمه حسین و حسن
بدان گناه نیالوده بنده را دامن
ناب ملجم و بن سعد و شعر ذی الجوشن
نشانه پرس و خبر جوی و فقه کن روشن
که هست در بر چشم چو چشمه سوزن
که دیده است که چون مه تابم از روزن
که شد میان زر تاباک با آهن
سرود بلبل و قمری ز صوت زاغ و زغن
تمیز ده خرف و خار را ز در عدن

چهارم آنکه من آن شوخ دیده را دادم
 یقینم آنکه خود او نیز ازین خطا انکار
 و گر بخواد انکار کرد تواند
 مرا بکام حسود ای جهان خدای کریم
 که تیر طمن عدو در دلم نشسته چنان
 زمانه بال و پریم در شکست و میدانی
 که کیت وز چه به بیخاره برگشوده دهن
 نمی کنند که بر او چیره گشته اهریمن
 که خوانده است بهر مظل آشکار و علن
 زیار خویش مکن در ورو از نظر مفکن
 که تیر شست تهمت چشم روین تن
 که هست دست شکسته و بال در گردن

قصیده

بتاریخ لیلعه شنبه ۱۹ شهر شوال ۱۳۳۰

چون کواکب تاج برج است دارالملک ایران
 هر کجا حاضری است استحکام آن از برج باشد
 برج ما گاهی برکی باشد و گاهی تازی
 هر روزی سازد اندر سایه هر برج باغی
 میوه اش صرف قمار اندر رواق (متوکارلو)
 بکدر باغش بکاشان شد دو دیگر بقزوین
 چون کلید برج رزق اندر کف مرئرد باشد
 جز وزیران دعا و آن مستشاران فرنگی
 جمله اعضای وزارتخانه بی مزد و منت
 گرفتارم ساختن ایران وزیران راز خاطر
 ملک ایران سخره گردان توران می نگشتی
 گر شنیدی (زاد فی الطنبور فقهه) دازش آن شد
 ای نسیم فضل حق این مردگانرا زنده فرما
 کاین وزیران پیش ما گر گند و پیش دشمنان سک
 ابو وزیر آخر گرانسانی طریق مرضی بو
 تو ترکمان میزی از قوط سیری روی مستند
 وندین برج است واله هوش برنایان و پیران
 حسن ایران شد ز استحکام برج امروز پیران
 برج ترکی زان ملک برج تازی از وزیران
 این از سرمای تشرین ماه و گرمای حویران
 حاصلش خرج طلسم اندر اجاق میر میران
 یگر شاخش بدولابست و یگر در شمیران
 جای رزق اندر وخت رزق و جای تور افروخت نیران
 یا گروهی را کمی آید سفارش از سفیران
 رایگان خدمت کنند از کفش داران تادیران
 و ریخاطر داشتی سالار توران پند پیران
 کشور توران همی شد بهره شاهان ایران
 کز گلولی بختیاری بشوی بانک عشیران
 ای سموم قهر یزدان این وزیرانرا بعیران
 بر اجانب تاج بخشاند و از ما باج گیران
 و و مسلمانی پیرس از حالت اخوان و جیران
 من ز جوع از بافته پشت یخچال صغیران (۱)

(۱) - یخچال صغیران - اسم یخچالی است که پهلوی خانه ادیب الممالک واقع است در طهران -

(تغزل)

کعبه آمد در نماز ایدل سوی این کعبه رو کن
 کعبه می آید با استقبال مشتاقان کوش
 در مقام عشق یعنی درگاه جانان فنا شو
 در نماز ارسجده باید سربته برخاک پایش
 یا درون خویش را کن کعبه تا آرم نمازت
 چون خروس عشق در بام نظر تکبیر خواند
 نیمشب چون ترکس مستش به بیداری گراید
 عقل را دیوانگی ده مصلحت را زیر پا نه
 پرده تقوی بر افکن شیشه ناموس بشکن
 عقل و دین را پای بر سر تیغ برگردن فرانیه
 رشته امید بگسل دامن طاعت قزو هل
 دفتر دل را بشوی این نامه را کمتر ورق زن
 هر سحرگاه بوئی از زلفش نسیم صبح آرد
 عاشقانرا در سحر خیزی دو عالم مزد باشد
 هر چه هست از خنک و تر در راهوی آتش بجای زن
 گر رسد زخم از طیبی سینه گوهر زخم تن ده
 هر چه می گوید امیری زهد و تقوی می فروشد
 من از او باور نخواهم کرد اینک رو برو کن

دوشنبه ۱۹ شهر جمادی الاولی ۱۳۲۳ در (مردگان) که سه فرسنگی
 باد کوبه در کنار دریا واقع است این قطعه را بداهه سرودم
 در موقع افتتاح ثانوی مدرسه که تقی اف ایجاد کرده است

حاجی دین پیمبر حاج زین العابدین
 مکتبی بهر زراعت ساخت در آن ناحیت
 مردگان مردگان از این سعادت تن زدند
 این زمان بیدار گشتندی و خواهند از هنر
 بار دیگر برگشودند آن در دولت که علم
 افتتاح ثانوی را بنده مهمان بودم
 بهر این تاریخ جنم از امیری نکته
 ریخت صهیای سعادت در اباغ مردگان
 تا شود گیتی منور از چراغ مردگان
 زانکه زور می قزون بود از دماغ مردگان
 طوطی و بلبل شود جغد و کلاغ مردگان
 آید از مغرب بمشرق دو سراغ مردگان
 نزد آن والا گهر در باغ و راغ مردگان
 گفت تاریخش بجواز (باب باغ مردگان)

* (قطعه) *

در تهنیت ولادت

چو بر شد هفت ساعت ثلث کم از شام دوشنبه شد اندر نیم شب ناگه چراغ صبحگاه روشن
تیم از ماه شوال المکرم بود کز فره سپهر سلطنت را کرد ماهی چارده روشن
ز گردون ولیعهدی مهبی سر زد بنام ایزد که شد از پرتو رویش وثاق مهر و مه روشن
بماناد این پسر یارب بگیتی جاودان اندر از او جان ملک خرم بدو چشم سپه روشن
رواق دولتش همچون بنای عقل مستحکم وثاق عشرتش همچون دل مردان ره روشن
بچشم دشمن دین روز روشن را سیه سازد کند در دیده یاران شه روز سیه روشن
رقم زد منشی کلک امیری تهنیت گویان برای سال میلادش - همایون چشم شه روشن

* قطعه *

(۱۳۱۶)

در سال ۱۳۰۸ بمناسبت درد پای ولیعهد در تبریز انشاء فرموده

از دستبرد چرخ شنیدم که ناگهان آسیب درد یافته پای خدایگان
ای شهریار عادل و دارای داد بخش ای شهسوار باذل و میر جهان ستان
تو یا بچشم چرخ نهادی از آن سبب آسیب دید پای تو از چشم فرقدان
یا خواست آسمان که ببوسد رکاب تو شد خسته پایت از اثر بوس آسمان
سو گند باسرتو که از درد پای تو باشد مرا شراره بدل نیشتر بجان
خواهم بپیامردی دعوت که کردگار بخشد بالای پای تو بفرق بندگان

قطعه

در شب نیمه ذی حجه ۱۳۰۷ در خدمت جناب مستطاب اجل اکرم امیر نظام بودم ، در این
اثناء جناب جلالتمآب ساعدالملک تشریف آوردند — اتفاقا جناب ساعدالملک در
آنروز نگینی قیمتی فیروزج در مهمانی نصره الدوله گم کرده بود و امیر نظام هم يك امريك كهربائی
در وقت پیاده شدن از کالکه همانجا قراموش کرده بودند — بر سر صندلی نشسته و

این صحبت در میان آورده برگم شدگان خود جدا جدا تأسف داشتند من بنده بر سر پای
ایستاده این قطعه را بیدیه بر خواندم :

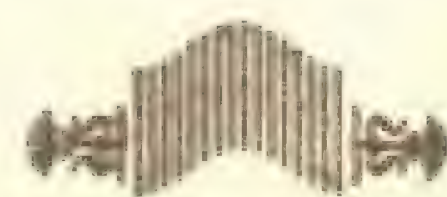
قطعه

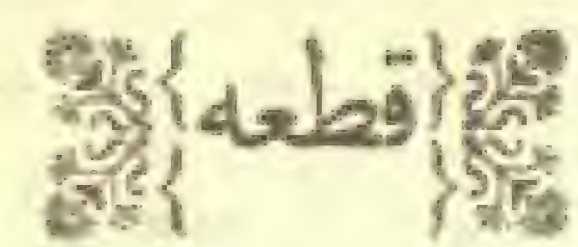
ایدوینا گهر با امريك و فیروزه نگین آن بهائی بی نظیر و این بخوبی بی قرین
آن یکی افتاد از کالکه اندر آستان وین بیزم نصره الدوله برفت از آستین
آن یکی انگشتری را حضرت والای راد داده بهر زیب دست ساعدالملک مهین
و آن دگر همزاد لعل فرخ میر اجل در صفا و راستی مانند نای حور عین
ساعد الملک از نگین گم کرد خود بشگفتنی زانکه جم را نیز چندی یاره شد از کف نگین
هست بشگفت آنکه گم شد مریعی کاندردید بادها در پیکرش روح القدوس روح الامین
ناگوار آید طعام از بند خسرانی چنان پر خمار آید شراب از بهر فقدانی چنین
میزبان گر انگین بر خوان مهمانان نهد میهمانان را در این خوان سر که گردد انگین

* تغزل *

همیشه بدر در این آسمان بوقلمون شود هلال بمصداق عادک المرجون
دوباره بدر شود آنمهی که گشت هلال دوصد چراغ فروزد ز نور برگردون
تو بدری ای به من کاختران ز نور رخت شونت تیره و تاری چرخ نیلی گون
ولی هلاک از آن ابروان بود که مدام چوروز من سیه شد و چو بخت من وارون
هلال از مه تو روشنی فزون دارد چنانکه بدر ترا روشنی ز بدر افزون
جمال بدر تو اندر نقاب زلف سیاه جمال بدر فلک با کلف بود مقرون
هلال ابرویت از مشک سوده دارد رنگ هلال چرخ یالوده روی خویش بخون
بماه خویش مبال ای جهان تیره تار بدر خویش منازای سپهر سفله دون
جمال بدر ترا کی بود ز غایب زلف قد مه تو کجا همچو سر شد موزون
کجا هلال تو دارد ز لعل نوش روان چگونه بدر تو آرد ز طره دام جنون
پریر خا غم گیتی مدار گیتی گیت که چون تویی شود از جور او ز نندوزون
جهان و هر چه در او هست زیر حکم تو شد بحول و قوه بزدان و امر کن فیکون

شنبه ۲۶ ربیع الاول ۱۳۳۰





سو گند بر یگانه حکیمی که آفرید این هفت آسمان و من الارض مثلین
کاین مملکت ز سوء تداییر قاضیان ویرانه شد چو شهر سدوم از قضای گن
دانی بکار ما ز چهر و نیست رنگ و بوی کز بهر کار نیست یکی مرد کار کن
مستور کشته شمس کیست ازین بلاد مهجور مانده نور سیاست ازین مدن
المرء من یقاتل فی اللحم واللبن والفحل من یجادل بالخبز والجن
ایوان بفرق خواجه فرو داد آمد آن زمان کز ایلهی کشید همش تیر و هم ستن
کونادری که حمله کند بر هزار تن یا کشتی که حمل تواند هزار تن
نوشد قبا ی عدل و کهن شد قمیص جور اما فغان ازین نو و افسوس از آن کهن
جور هزار ساله نهد داشت باغ ملک عدل دوساله کند درختش زیخ و بن
همسایه سنک گیرد و گوید بفرق من گوید بخشم خانه خود را بنا مکن
کاخ تو نیست قابل ایوان و بارگاه باغ تو نیست قابل شمشاد و سر و بن
چون گویمش چرا بمن این ماجرا کنی از یک مرگ میشوم پاسخ سخن
کار از گواه وینه محکم شود بدهر فاش است این لطیفه در آیات لم یکن (۱)
دانش گواه خیر تو و فکر وینه است با این دو ای حکیم بدریا رود سفن
ایدل عنان فکر و خرد خند و لا تخف ای بخت در رهائی ما جد و لا تمن
فرجام نیک خواه زدادار و گوشدار آن رازها که گفت گریسوس راسلن
یا رب تو ساز عاقبت ما بخیر و دار سرمستان ز جام می حکمت لدن
اصل هلاک و مایه غم بیخ فقر دان نریاک و بنک و باده و قلیان و چای و بن (۲)

(۱) اشارتست بآیه یکن الذین کفروا من اهل الکتاب الخ .

(۲) بن - قهوه .

شادا و خرما دل آنکس که وار هید زافیون و بنک و چای و می و قهوه و تن
نه در سر مبال توالی برد بکار نه در بن سبال زند عطر اد کلن
در نمره ۳۹۵ ادب خراسان از سال دوم در طی عبارت
مر تجلا در باب چراغان انشا و درج نمود

شب ولادت فیروز شه مظفر دین چو آسمان مهر و ستاره داشت زمین
نشسته تیر دولت بصدرو کشته پای وزیر و عارض و سالار و حاجب و نوین
چنانکه در بر خورشید آسمان بینی سهیل و مشتری و تیر و زهره و پروین
دمید از دل گلهای آتشین آنشب بچرخ تا فله پیکان و آخته زوین
همی تو گوئی کز آفتاب و زهره و ماه رها شدند شهب هر دم از یسار و بیمین
کسیکه وارد آن بزم دلکشا کشتی نشست کردی در روضه بهشت برین
قطوف دانه چیدی ز شاخه طوبی می طهور گرفتی ز دست حور العین
مراد خویش عیان سازم اندرین تشبیه که خصم خبره نکوید مرا چنان و چنین
قطوف دانه شد میوه محبت شه می طهور بود باده پرستش دین
کر سنه ماند چشمنی کزین نجوید کام چو زهر باشد کامی کز آن نشد شیرین

قصیده

گویا در شیراز منظلوم شده

طلوع کرد بهار دو میمنت مقرب	دو ماه چارده امشب بطالع میمون
دو ماه عالمتاب مبارک میمون	دو ماه عالمگیر منور معود
یکی چمیده همیدون ز مطلع گردون	یکی دمیده همایون ز مشرق دولت
که این یکا همدون دیگری است روز افزون	ولی میانه این هر دو فرق بسیار است
یکی ز کاش ایام عاد کالرجون	یکی ز تابش آفاق زادی الاشراق
بر این فراشته گردون بشکل بوقلمون	یکی مهی است که گه بدو گه هلال شود

این قصیده از نغمه مهر و شکر است
در خراسان در شهر گن و گن
شاه در بر و نغمه شکر
از نغمه شکر است
و گویا شکر آن در نغمه
دو باره و از نغمه
پای زده نه
پای

یکی شهی است که بدو هلال میاشد
 ستوده خسرو عالم مظفرالدین شاه
 خدایگان سلاطین که داده یزدانش
 فروزه است جهان از عدالتش روتق
 دمنده امزش برهر سری چو در تن جان
 رسیده گرد سپاهش ز شام تا قنوج
 ملوک را همه چشم از جمال او روشن
 اگر که شاه نباشد چه ایمنی بجهان
 بعون ایزدی ایدون سرفرگزیده ملک
 در این سفر که خدایش زبده نگه دارد
 بهر کجا رود این شه شگفت نیست اگر
 چو از مشیمه صنع و مشیت دادار
 پدید گشتی رخساره گوهری آمد
 بلی جهان زیهار شرف یکی صدف است
 ازین خلاصه شاهان دهر بر سر ملک
 هلا به شرت میلاد شه چراغان است
 ز نیرات نجوم آسمان نمونه بود
 حجابدار حریم علی بن موسی
 ستوده خواجه والا گهر نصیر الملک
 عید او شمارم ز خواجگان عظام
 بنیروی قلمش پشت مملکت ستوار
 بآب رحمت پاکیزه گوهرش ممزوج
 قوام آل قوام از شرف بدو است چنان
 بچشن و شاهی میلاد شه از او زبده
 فروغ لاله در آن رشک طلعت لبلی
 ز خواجگان و بزرگان آستانه قدس

بنعل مرکب و شکل رکاب او مفتون
 که از ولادت او عید عالم است اکنون
 بارش افسر جمشید و تاج افریدون
 گرفته اند جهان از سیاستش قانون
 رونده حکمش برهر تنی چو در رک خون
 گرفته ابر عطایش ز دجله تا جیحون
 که اوست مردم چشم و دگر ملوک جفون
 اگر که ماه تابد چه روشنی بعین
 که دارد ایزدش از حادثات دهر مصون
 ظفر دلیل دلت و خدای را هنمون
 دمد ز آذر تیغش ز خاک آذر یون
 در این شب آمد این شمس ملوک برون
 ز دوج قدرت یزدان بامر کن فیکون
 در اوست گوهر این شاه لوژو مکنون
 خدای مت بهاد و ملک شد مننون
 زمین سراپا ربی که آمده مکنون
 زبزم تولیت از شمع های گوناگون
 رضا ولی خداوند ایزد بی چون
 که هست گردون با همت بلندش دون
 قرین او نشانم ز نادرات قرون
 چنانکه بازوی موسی یاری هارون
 بنور عزت فرخنده طیش معجون
 گدخانه را با ساس است و خیمه را بستون
 طراز محفل این گونه توربخش عیون
 سرشک شمع در آن اشک دیده مجنون
 تو گوئی از ملک این بزم آمده مشجون

هر آنکه بند این محفل بهشت آیین
 برهن می چه غم از خرقه می رود کاشب
 ایما ستاره عزت بر آسمان شرف
 نخواهد آنکه تورا سر بلند همچو الف
 همواره تا که بخال و یزلف مهر و یان
 دل حسود تو بادا مثال خاک سیاه
 تو را ولادت شه فرخ و همایون باد
 سپس بهشت تمنا کند بود مقبون
 در این بساط نشاط جهان بود مرهون
 که دور باد ز تو کید اختر و ارون
 ز بار محنت قدش خمیده باد چو نون
 کند خاطر عاشق خویشش مفتون
 سرعدوی تو بادا بیان زلف نگون
 برور سایه شه عمر کن ز حد افزون

«قصیده»

بگشود باغبان در فردوس در چمن
 باد صبا شقایق و گل را همی فشارند
 گشتی فرودین سوی بستان سپیده دم
 بگشود چین و پرده یکسو فکند باد
 بر شاخ ترش کوفه بادام در کشید
 گل های رنگ رنگ بران بر گهای سبز
 گشتی درون پیرهن سبز دلبری
 بسته رده ییغ درختان زهر کار
 در جوی سنک ریزه تو گوئی کند نیاز
 دیبای سرخ در بر گلنار و ارغوان
 نازو گرفته نیزه بکف چون سپند یار
 انگر فشارنده برق بهر بام بامداد
 ز آسیب آن تهیب خورد شیر و ازدها
 صقلاب و زرمین است تو گوئی یکدگر
 سلطان فرودین پی تاراج ملک دی
 کردند بلبلان همه در باغ انجم
 گه مشک سوده گاه زر خرده در دهن
 آورده کاروان خشا نافه خشن
 از گیسوی بتفه و از چهره سمن
 چندین هزار گوهر غلطان یک رس
 افتاده از ردیف و پراکنده چون پرن
 بگشود تکمه گهر از چاک پیرهن
 چون در پرند سبز عروسان سیمت
 بر آنگشته گوهر و لعل و در عدن
 دهمیم سبز بر سر شمشاد و نارون
 قوس و قزح گشاده کمان همچو تهن
 اندر فکند رعد بهر بوم بومهن (۱)
 از بیم این فرار کند پیل و کر کردن
 اعلان حرب داده خویدا و در علن
 لشکر کشد بدشت و زند خیمه در چمن

چون سرگشان غرب که هنگام طعن و ضرب
برهم زند منزل و مأوای یکدیگر
رعنا غزالها همه در چرم شیراز
طیاره ها چو رعد خروشان فراز تل
قومی کشند باده و جمعی خورند خون
جای زهور (۲) زهر بروید ز شاخار
دنیا خراب شد پی آزادی نفوس
بانگی دگر برآید ازین طشت نلگون
غواصه شان در آب چو تایت موسوی
یا و یلنا که جمله کردند از جوان و پیر
خصمت با وفاق و رفیقند با نفاق
سودای جنک در سرشان بوده سودمند
برخوان حدیث مردم گیتی ازین ورق

قطعه

در موقع ورود نظام السلطه بتبریز دوم ربیع الاول ۱۳۱۷ چون دستم شکسته بود توانستم
باستقبال شتابم یا بزیارتش نایل گزدم لهذا این قطعه را انشا کرده و به حضرتش
باز فرستادم :

خدا گواست که شد چم بندگان روشن
ورود مقدم میموت اندر این سامان
تو زنده سازی در ملک دایم دانش را
ولی چه سود که این بنده با هزار دریغ
شکسته بازویم از سنگ منجیق قضا
زمانه پنجه و بازوی حگگذار مرا
بخیره ز آن که ترا دامن است پهن و دراز
بفضل خویش کنی هر شکسته را جبران
علی الخصوص رهی را که از نخستین روز

(۱) مرغزن - کورستان - (۲) زهور - شکوفه ها -

بگیر دستم و جبران کن این شکستیم
بنان سحر بیان مرا که در مدحت
بهرم آنکه ز دامان خواجه گشت جدا
ولی چه باک که گردستم اوفتاده ز کار
گرم چو شاخ صنوبر شکسته دست امید
که دست چرخ نیارد یست تو شکن
زخامه غیر سارا فشانده و مشک ختن
بهم شکست و شد اکنون و بال در گردن
نمانده است زبانم بمدحت ز سخن
بصد زبان سرآیم مدیحه چون سوسن

قطعه

(محمود حبیب یک) صاحب روزنامه عربیه موسومه به (مجله المجلات العربیه) که در مصر بطبع میرسد در ۹ شهر جمادی الاولی ۱۳۲۰ مطابق پنجشنبه ۱۴ ماه اغسطس ۱۹۰۲ در (کتراسویل) بخاک پای همایون اعلی حضرت اقدس مظفرالدین شاه پادشاه ایران خلداقه ملکه مشرف شده و قصیده ذیل را تقدیم کرده بود . و این بنده قصیده او را بفارسی ترجمه کرده اصل آنرا در نمره ۴۵ ادب سال دوم خراسان مطابق ۱۱ شعبان ۱۳۲۰ نوامبر ۱۹۰۲ و قصیده ترجمه را در نمره ۴۶ مطابق ۱۸ شعبان ۱۳۲۰ نوامبر ۱۹۰۲ مرقوم داشت و اینک هر دو را میگرد.

فاق العواهل صاحب الایوان فکانه (کسری انوشروان)
یا که (انوشیروان) نشسته در ایوان
لاغروان فاق الملوك بفضلہ
وسما بحکمتہ علی (لقمان)
بر ملکان چیره شد بدانش و نشگفت
ز آنکه بحکمت فروتراست ز لقمان
فهو الذی ملک القلوب بحلمه
وهو العظیم فما له من ثان
آن شه یکتا که در ترا زوی حلمش
دلها بینی فتاده در خم چوگان
وهو الذی ساس الشعوب بعدله
وهو (المظفر) صادق الایمان
ساخت همه کار مملکت بسیاست
(شاه مظفر) که هست حامی ایمان
احیی لنا الدین القویم سدا ده
و غذا بنصرتہ منبع الشان
دین رسول خدا گرفته از او پای
جباب الممالک باحیاً و منقباً
فیما یؤید عزه الاوطان
کشور بیگانه را بگشت که یابد
آنچه بود در خور سعادت اوطان

وغدت ملوک الغرب تخدمه لما

بنده شدندش ملوک غرب چو دیدند

و اتی من الاعمال مالهم یآته

کرد پدید آنچه (داربوش) کیانی

قد عم بالاصلاح کل بلاده

کار رعیت چنان ساخت که تاحشر

و غدوا کانهم لسان واحد

بهر دعا بایکی زبان و یکی دل

مولای شخصک بالقلوب مصور

شاهها روی تو جلوه گاه قلوبست

ادعو الاله بأن یطیل بقاتکم

طول بقایت زحق همی طلبم من

مولای اهدیک الهمدیج مسطراً

چامه آراستم بمدح و ثنایت

ان لم یکن یممت ساحته ارضکم

ازطرف جان و دل بذیره فضلت

قطعه

دوش گفتم بدوستی که بود

راز حب الوطن من الایمان

وز برای رواج این بازار

بی این کار شد علی مقتول

گفت آری ولیک گفته ججی

نجس العین گشته دولت ما

ابداه من فضل و من عرفان

کوه وقار است و بحر حکمت و عرفان

(دارالکبیر) بسالف الازمان

می نتوانست در سوائف از مان

فتمایلت طرباً (بنوا ایران)

مستی و رامش کنند مردم (ایران)

یدعو بنصرتک علی الحدثان

متفق آیند جمله از بن دندان

وعظیم فضلك سار فی البلدان

فضل تو شایع شده است در همه بلدان

ماغرد القمری علی الاغصان

تا که سراید هزار دستان دستان

بمداد اخلاص و صدق بیان

با قلم بندگی بنامه ایقان

فلقد سری قلبی و ناب لسانی

کلك سخنگوشد و زبان سخندان

حفظ این آب و خاک بر همه دین

هست دستور سید ثقلین

بغزا رفت شاه بدر و خنین

بهر این امر گشته گشت حسین

کش ابوالغصن نشیه نام دحین

تا بساقین و ساعدین و یدین

گر نسازی ازاله عینش را

نرود این نجاست از ما بین

لیک امیدوارم انکه شود

پاک و طاهر پس از ازاله عین

ماده تاریخ کتاب گوهر خاوری تألیف پرنس ارفع الدوله

گوهر خاوری است این دیوان

که بود رشک گوهر عمان

چامه در صفا چو اب روان

چون خضره بچشمه حیوان

میر نویان فیلسوف جهان

برده بر باب فضل شاد روان

در فصاحت فزوده بر حسان

صلح او درد جنک را درمان

شاد زی ای یگانه آفاق

که بود قدر ذوق را میزان

بهر انشاء و طبع این دیوان

گفت تاریخ ختم انشایش (۱۳۲۱)

سزد از طبع (گوهر غلطان)

هم بتاریخ طبع آن بنکاشت (۱۳۲۳)

(خاوری گوهر آورد وجدان)

مطایبه

ای فتنه کفر و خصم ایمان

غارتگر کافر و مسلمان

دیدار تو آفت خرد شد

چون بسمله در فرار شیطان

پازهر هلاکی از دو بادام

جانداروی مرگی از دو مرجان

حصنی است بگرد جان ز عشقت

ستوار تر از دز اسد خان

پیوسته غمت بمرک همچون
خواب از مرده ام گریخت چون آب
قصاب اگر خورد غم بیه
دشنام تو را شرف کند حرز
خالت بکنار لب چو دیوی است
از دست غمت بدل زخم سنک
زلف تو در آفتاب رویت
با باد فرستیش بهر سوی
سر رشته آشنائی تو
دیدم بدغال روسیاهی

آغاز صیام و سلخ شعبان
از شمر کویر حوض سلطان
دارد بز بینوا غم جان
چون حامله حرز ام صبیان
اندر پی خاتم سلیمان
چون سنک زن بلاد کاشان
چون خرمن مشک شد پریشان
همچون بوجار دشت لنجان (۱)
بند است بظریه غریبان
ماند از پس رفتن زمستان

تاریخ وفات میرزا حسینعلیخان فرزند نظام السلطنه

سخت باشد خزان سرو و سمن
ایدریغا که شام تیره ما
نوجوان میرزا حسین خان آنک
تمش آراسته بفضل و کمال
پدر پیر را ز داغش خاست
در فراقش نظام سلطنه گشت
عیش را بر گشت رشته انس
آنکه چشم وطن برویش بود

(۱) - بوجار لنجان - مثلی است در زبان عوام که در مورد اشخاص متلون العقیده استعمال میشود. بوجار کیست که در خرمن کاهرا از گندم جدا میازد و لنجان بلوکیست در اصفهان.

وطن از ماتمش فشانده خون
بر رخ از دیده چون عقیق یمن
زین سبب گشت سال تاریخش
(باز بروی گریست چشم وطن)

۱۳۲۶

ماده تاریخ قنات نوین نیرالدوله در مشهد

در زمان شهریار داد گسر
داور مشرق زمین (سلطان حسین)
(نیر دولت) که از انوار او
ساخت جاری کوثر اندر باغ خلد
بهر این خیرات جاری خواستم
تا کمان کلک امیری زد رقم
(شه مظفر) خسرو گیتی ستان
آنکه رایش پیرو اقبالش جوان
هر زمان تابد مهی بر آسمان
و آب خضر اندر بهشتی بوستان
تغز تاریخی که ماند جاودانی
(آب برجوی سعادت شد روان)

۱۳۲۰ قمری

تاریخ جلوس مظفرالدین شاه

تاریخ جلوس شه مظفر
جستم ز خرد نکو سرائید
گفتا که دو سال دیگر ارتخت
تاریخ جلوس شاه نو بود
آن خسرو آفتاب تمکین
لفظی خوش و گفته نوایین
از شاه شهید داشت تزیین
نامش یعنی (مظفرالدین)

۱۳۱۳ - ۲ - ۱۳۱۵

اندرز بیهوده بشاه پیشینه هنگام جلوس ۱۳۲۹

شها ز روی تفکر در آ در این ایوان
بخوان حدیث انوشیروان و شادروان
چنان بکوش در آیین داد تا گویند
بروزگار تو خالق جهان ز پیر و جوان
بدور احمد نوشیروان همی نازد
چنانکه احمد مرسل بدور نوشیروان
(قطعه)

گفت ظریفی که دولت از حدت اندر
ریش بیالود و خم شدش کمر از دین

عین نجس را اگر ازاله توان کرد کوزی و آلودگی نماند در بین
گفتش ارطامری نجس شود آرا شست توان و اندرین سخن بودین
لک بشو دست ازین خیت ازیرا پاک نگردد بشت و شو نجس العین
در دفتر ادیب است و ظن قوی میرود که از ادیب باشد
رئیس خیل هوا جن امام جمعه حسن مفاعلن مفاعلن مفاعلن

وقاضی خان من خیل الهواجن و الا لم یناخن فی المعاجن

فرد

شبروی کرمت ماهت آنهم اندر آسمان سرکشی کرمت سروسر آنهم اندر بوستان
لیله ۲۱ ذیحجه ۳ جدی ۱۳۲۸ درسمان

قطعه

ای اهل زمانه پند گیرید از حال فکار این جگر خون
در کیسه هزار دام دارد این جامه که میزند بصابون
امروز بود طراز محراب دیروز باده بود مرهون
شمر است و یزید اینکه بینی در کسوت بایزید و ذوالنون

قطعه

تنبه ام عرمان اشتران سالم را بجای اشتر گر داغ بر نهند بتن
من اینک آن اشتر سالم که خواجه بعمد بجای اشتر گر داغ هشته برگردن

درموقع دومین جشن مجلس شورای ملی گوید

یا که رشک گلستان شد است خارستان شمیم باد بهار آید از بهارستان
دیار ما را طغرا نگار عدل نمود بدست غیرت خود غیرت نگارستان
(قطعه)

چهار کار نکو کردی ایملک آغاز که ایزد دت دهد از فضل عمر بی پایان

نخست رانیدی بدسیرتان و دونانرا دوم سپردی کار جهان به دانایان
سوم دریدی توقیعیهای نا واجب که بود هر یک از آنها بسوختن شایان
چهارم آنکه بدان رای پاک و عزم قوی نتیجه خواستی از صحبت نکو رایان
(فرد)

همیون باد و فرخ باد و میمون جلوس شاه بر تخت همیون

خطاب بمیرزا حیدر علی کمالی اصفهانی

ابوالکمال کمالی خدایگان سخن به پیشکر قلمت جای کرده جان سخن
اگر نه کلک تو طرح سخن در افکندی بر اوفتادی ازین مملکت نشان سخن
تویی که کلک تو همواره ارمغان آرد طبق طبق گل سوری بوستان سخن
چو خامه در پی مدحت بنامه پویه کند کجا گرفت تواند کسی عفان سخن
بگاه ذکر تو اندر مشام خلق رسد شمیم مشک تار از گلابدان سخن
چو خواستی ز رمی قصه قرامطه را چو آفتاب شدم سوی آسمان سخن
پی نگارش تاریخ و وصف قرامطیان روم بعرض معاوی ز زردبان سخن
متم که بر صفت مرد آسمان پیما که قادری و ادیبی و قدر دان سخن
زمن بگیر و مدون کن این صحنه نو چو نقش گوهر و مرجان به پرتیان سخن
حدیث گفته صد ساله را در افکندم بدید بر رخ سیمین پرتیان سخن
هزار نقش ز موج پرده ساده کنم دراز گشت درین وقعه داستان سخن
ز یوسف بن ابی الناج و جیش بر طاهر که دخت سوزن کلیم بر یسمان سخن
کنون بحضرت این جامه را فرستادم

صاحب اغانی را حکایتی از عرجی شاعر دریکی از شعاب عرج

نقل است که در آخر کار عرجی گفته بود - هذا یوم قدغاب

عذاله و من این داستان را بنظم آوردم

زنی بامول خود در بوستان شد چنان چون رسم هیزانست و مولان
کنیزی بود هم قواده با زن غلامی نیز با مرد از رسولان

خری ماده بزیر ران زن بود خری نر زیر مرد از نره شولان (۱)
چو زن بامول خود آمیخت نرخر بزد بر ماده خر ایری چو غولان
غلامک با کتیزك جفت گردید جماعی کرد همچون بی اصولان
درین هنگامه ناگه مول زن گفت بسان شاد کامان نی ملولان
خوشا جائی چنین شادا چنین روز که دروی نیست نقش بوالفضولان

(قطعه)

شبی در روستا مهمان خود خواند مرا در خانه پیری طاعن السن
همی گفت ایدریغ از هوش این خلق که نشانند مذهب را ز محسن
گرائی زان قتاد اندر ورامین که کشتش جمله ارزانی است بر سن
چرا باری نوداند سن را مگر نشیده اند السن بالن

رباعیات

دارد دلم از گردش دوران افغان وز تخت جم و ملک سلیمان افغان
در خطه قندهار ترکی دیدم کافتاده از او بملک افغان افغان
گفتا بمدر نامہ (پروردین) آن مام که در کنار خود پروردین
خرم شود از رجال دین پروردین چون باغ بهار از نفس پروردین
شد فتنه احزاب ز اندازه برون هر لحظه برنگی شده چون بوفلمون
با اینکه قتاده اند در خط جنون گل حزب بمالدیهم فرحون
شاهها تو چو جائی و جهان یکسره تن جان است چو شخص و تن بر او بیراهن
خواهی که همیشه باشد این جان بین با دوست بهار و تاز کن بر دشمن
ایحضرت مستشار و دانای ز من فرما ز کرم جواب این نکته بمن
کر چوب وزیر عدلیه خورده وکیل هم جس شده توان وکالت کردن؟
دروازه بارگاه جمشید بین ایوان نشاط و کاخ ابد بین
بعد از جم و کی پیکر احمد شه را با تاج و مه سریر خورشید بین

(۱) - شولان خردیزه .

(اداره اوقاف پیشین)

ایدوست بیا مسند اوقاف بین بیداد و طمع ز قاف تا قاف بین
این نایب صدر و فخر الاشراف بین در قاف قضا دوتن دوسر قاف بین
لیله ۱۵ صفر ۱۳۳۰

ای نصر خدا مرا بمقصود رسان مگذار شوم رهین خویشان و کسان
تو قلب و زبان مستشاری امروز والمرء با صغریه قلب و لسان

(نکوهش احزاب سیاسی)

احزاب قتاده اند در خط جنون هر لحظه برنگی شده چون بوفلمون
با اینکه ندانند برون را ز درون کل حزب بما لیدیهم فرحون

حرف و او

{قصیده}

در مدح امامعلی میرزای قاجار حکمران مراغه ۱۲ ربيع الاول ۱۳۰۸
ز اصل پاک و نژاد بلند و طبع نگو بدی نزاید چو نانکه نیکی از بد خو
هزار مرتبه گر قدر را بجوشانی لطیف گردد و افزون شود حلالت او
ولی درخت مغیلاں ترنجبین ندهد گرش چشانی از کوثر آب درمینو
کرا گهر نبود خاصیت نمی بخشد گر آستینش آکنده سازی از لولو
نه ماهتاب کند رنگ هندوئی رومی نه آفتاب کند شلال رومی هندی
اگر عجزی چو شاهدان مشکین خط بروی غازه نهد یا که وسمه بر ابرو
همی باگوید روی کثرت و قد کوثرش گزیند و شاهد عادل طریق صدق مجو
و گر عروسی رعنا برای مصلحتی بلاس پوشد و اندر زند آفتاب ابرو

بود دوشاهد دانای راستگو اورا
 پس از شکستن دندان و رنجه کردن کام
 تن لطیف چه در خزچه در عباچه گلبم
 من این مقدمه زان چیدمی که اینسخنان
 که شاهزاده فرخ منش امامقلی
 عجب مدار که شاهین در آشیانه خویش
 ازان بساحل دریامکان گزیده که هیچ
 بلند مرتبه شهزاده که همت وی
 نشانده مهرش از آفتاب تکمه زر
 خدایمانا گویند کاندرا این دریا
 دران جزیره یکی کوه و اندران کهسار
 شنیده ام من و باور ندارم این گفتار
 همی بگویم کوهی ز عفو و حلم تراست
 تمام جانوران در پناه مرحمت
 شنیده ام که هلاکو مراغه را بکزد
 کنوز مراغه (۲) اسبان و استران توشد
 امیدوارم کاندرا زمانه شاد زینی
 سرخیامت اندر فراز چرخ فرا
 خدای عزوجل دولت کند جاوید
 بحق اشهد ان لا اله الا هو

(۱) - پیو - کشك (۲) - مراغه در اینجا بمعنی غلطیدن کاه اسب و استر است

قصیده

در تهنیت نوروز مطابق شنبه ۲۴ شهر ربیع الثانی ۱۳۳۲

بنوروز از نسیم عنبرین بو
 دمیده بر لب جو سبزه و گل
 چراغان کرده اندر باغ لاله
 چو اندر گنبد پیروزه قندیل
 ریاحین و بساتین رادگر بار
 زمین از ماه و اختر چرخ مینا
 چمد بر سبزه بیجاده گون کور
 بدامان ریخته ازبید مجنون
 توینداری که در دامان مجنون
 شنیدم که جمشید اندرین روز
 ازیرا ساخت جشنی خسروانه
 در آن گلبانک نوشانوش همدوش
 نشسته شاه جمشید از بر تخت
 همی کرد افسرش بر ماه نازش
 بفرق شاه تاج گوهر آگین
 نهاده پرتو خورشید بر تاج
 می اندر جام زر خورشید در چرخ
 چو جم در جام کرد آن داروی روح
 شده مشکین برو دامان مشکو
 کمر بسته بیستان سرو و نازو
 نکونار آمده از شاخ لیمو
 بچوکان زمرد آتشین کو
 روان شد روح در تن آب در جو
 چمن از حور و غلمان باغ مینو
 چرد بر لاله گلرنگ آهو
 برنگ مورد شاخ سبز چون مو
 پریشان کرده لیلی زلف و گیسو
 ز قهریم برون آورد لولو
 بساطی فرخ و شایان و نیکو
 بهراو علالا و هیاهو
 بگردش صف زده گردان زهر و
 همیزد مسندش بر چرخ بهلو
 بجام زر شراب عنبر آلو (۱)
 شعاع تاج زر در جام گلبو
 چنان دو کفه زرین ترازو
 از آنرو گشت نامش شاهدارو

آلو - مخفف آلوداست

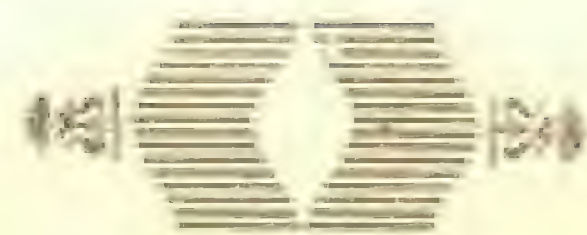
بیا اکنون بیاد جم بنوشیم
بیاد مهر داد و کاخ شوری
بیاد بهمن و دارای اکبر
بیاد آل بویه کاندیرین ملک
چو فخرالدوله آن اسلندردهر
چو مجدالدوله بوطالب که بودی
مذوک و شمایلر آنان که کردند
بیاد اولین طهماسب کاستد
بیاد کوس نادر شه کز ایران
ز گرد مر کبش ترگان یغما
کمند پرزچینش چهره آراست
بیا ای ترک من ماتد نادر
چنان بشکن دل دشمن که بشکست
بزن جامی و دراین عید خرم
خدایو شرق شاهنشاه قاجار
سریر معدلت را بهترین شاه
نکهدار این شه درویش خو را
شهنشاهها در این گیتی نباشد
اگر تاریخ گیتی بر نکارم
بداد شعر با فسی در نوردم
ولی دارم زبان از کار خسته

(۱) - حافظ ابرو - کتابت در تاریخ (۲) - خستو - ملقب میوم چون در آموخیم
مؤلف کتاب است در تاریخ علوم و نهاده ایران
و در بیکر نام دارد که نام آن در نظر نیست
اینجاست یعنی مقرون است و خسته درسته
عقلی مرده است

ماده تاریخ

چون محمدعلی زدار فنا
آمد از مشرق وجود فراز
قطره پیوسته شد ببحر وجود
در پی جوی کوثر از گیتی
رفت در ظل رحمت حق از آنک
سخنش استوار و طبع بلند
فکرتش نقشها کشیده بر آب
آنکه کلالش فشانده نافه مشک
تنک شد خاکدان براوزین راه
حور عینش ز چهره امید
آری از دام مرگ نتوان جست
پنجه با ساعد اجل نتوان
هر که زینسو کلیم خود گسترده
الغرض چون از این سرای سنج
بود از هجرت رسول خدای
بیست و شش رفته از مه شوال
بهر تاریخ آن امیری گشت

کرد در بارگاه هستی رو
رفت در مغرب هبوط فرو
شد تهی ساغر و شکست سبزو
دامن اندر کشید و جست از جو
بود هم حق پرست و هم حق کو
فطرتش پاک و خصلتش نیلو
همتش بر فلک زده پهلو
چون سر زلف یار در مشکو
چرخ میناش برد در مینو
گردانده فشانده با گیسو
نه بانددیشه و نه با نیرو
که حریق است آهین بازو
بی سخن رخت بر کشد زان سو
رفت اندر پناه رحمت هو
سال بر الف و سیصد و سی و دو
که ز گیتی شتافت در مینو
(فی ریاض الجنان آمنه)

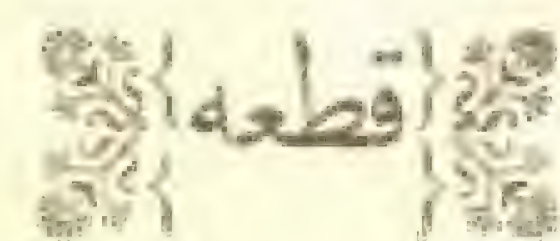


رباعی

ای آنکه بخوبان همه سرداری تو دیهیم شرف بفرق سرداری تو
اندر صف جنك فتنه را از دم تیغ بر سینه گرم دست سرد آری تو

ای آنکه بچرخ مهر خورشیدی تو اندر شب قدر صبح امیدی تو
چون محرم اسرار حقیقت شده زین جام بزن جرعه که جمشیدی تو
در ذم حاجی خسرو خان گوید :

امروز هر آنکه جامه اش باشد نو از بهر و کالت بود اندر تك و دو
بالله عجب آدمی چه خواهد شد چون خرباعه دو کیل باشد خسرو
فرد
بیالای تخت افریدون تاج ای تاج کیخسرو که این ملك کهن را داد پردان شهریاری تو



اثر خامه و طبع نگارنده در پنجشنبه دهم شهر رمضان ۱۳۲۸

هیجده روز پس از مراجعت از نشابور بطهران

از دو چشم آب بگو گشته جاری خون زیکسو دست و پایم بسته دین از یکطرف قانون زیکسو
قامم را کور دارد خون دل از دیده بارد آن قدموزن زسوی و آن رخ گلگون زیکسو
بسته عهد انفاق اندر پی تاراج دلها غمزه جانان زسوی گردش گردون زیکسو
دست و پیمان داده با هم بر سر ویرانی ما اختر کجرو زسوی طالع وارون زیکسو
هر زمان نقشی عجب بر چهره ما بر نگارد دهر بازگر زسوی چرخ بوقلمون زیکسو
کارمان افتاده با بیمار مهجوری که جانش خسته دارد تب زسوی تلخی معجون زیکسو
درد او را چاره نتوان کرد با جلاب و دارو گر ارسطو کوشد از سویی و افلاطون زیکسو
حاصل از رنج طیبیان نیست کورا کشته دارد دردهای اندرون سویی غم بیرون زیکسو
آن مریضی را که عزرائیل فرماید عیادت حال دیگر شد زسوی کار دیگرگون زیکسو
کی تواند زیست بیماری که جانش را بکشد طعنه طاعن زسوی حمله طاعون زیکسو

چون توان رستن ازین سیلاب بنیان کن که دایم دیده بارد اشک سویی دل فشانده خون زیکسو
کشتی ما غرقه در دریا و تن محبوس هامون باد در دریا زسویی سیل در هامون زیکسو
آفتابا در مدار خویش گردش کن که ترسم مرکز از یکطرف ویران شود کانون زیکسو
از بی تخریب ناموس تو ای خورشید روشن مشتری از یکطرف طغیان کند بشون زیکسو
آبی ای بر گرم افشان بر این آتش که سوزد خیمه لیلی ز سویی پیکر مجنون زیکسو
ای رسول هاشمی بردار سراسلام را زین برهلاک شیمه ال محمد گشته جازم نالد از عیسی زسویی وز حواریون زیکسو
وز بی نسخ کتاب ما فراز آرد کتائب لشکر لوقاز سویی امت شمعون زیکسو
دوست از راهی بکین ما و دشمن از طریقی سفر یوحنا زسویی صف انگلیون زیکسو
باد از جانی خرابم میکند باران زجانی پطریکسو در کمین ما و ناپلیرن زیکسو
هر چه در جیب عجز بود و در کس ارامل راه آهن از طریقی میرد و راگون زیکسو
سرمه بیکجا برده هوشم غمزه مشاطه یکجا غازه از یکسو فریم میدهد صابون زیکسو
پاسان یکجا دل از کف داده و در بان زجانی خواجه سویی مست خواب افتاده و خاتون زیکسو
سامری گوساله را بر تخت بنشاند چوینند غیت موسی زسویی غفلت هرون زیکسو
وای برداود از آن ساعت که دید از لشکر خود باغ دین ویران زسویی داغ ایسالون زیکسو
ایدریغا رفت آن قصری که بود اندر کفارش دامن قلم زسویی ساحل جیحون زیکسو
ایدریغا رفت آن گنجی که بروی رشک بریدی دست موسی یکطرف گنجینه فارون زیکسو
آنچه کالای شرف بدینا متاع آدمیت چرخ دون پرور زسویی پرد و خصم دون زیکسو
زین تجارت آنشم در دل فروزد چو آنکه بیدم سود سوداگر زسویی حسرت مغبون زیکسو
ایدریغا کرد غارت آنچه بود اندر عمارت غاصب مردود بکسو صاحب ملعون زیکسو
دینت از کف هوش از سر رفته و بر جای مانده تیرت اندر ریش یکسو . . اندر . . زیکسو
مغز هامان را پریشان کرده دلهامان مکدر سیزه روشن زسویی شیر آقیون زیکسو
چشمها که مست آفتابند و گاهی مست باده گوشها زافسانه سویی گرم و از افرون زیکسو
گرفشانم زنده و مرد از دیده جا دارد که دارم غصه اهواز از سویی غم کارون زیکسو
گردمان دیواری از بدبختی و غفلت کشیده فقر بی پایان زسویی قرض سیلیون زیکسو
ترسم ای ایرانیان تورانیان را قسمت افتد تخت کیخسرو زسویی تاج افریدون زیکسو
یستون از یکطرف نالد دل فرهاد یکجا تخت شیرین یکطرف غلطد سم گلگون زیکسو

نوعروس ملک را کاین کنند از بهر خصمان اعتدالیون ز سوتی انفلاسیون زیکو
ای امیری پردو چیز امیدواری منحصر شد همت ملت ز سوتی رحمت بیچون زیکو



در آغاز سال چهارم شکوفه (۱۹ محرم ۱۳۳۴)

گیتی شده از شکوفه چون مینو
این سال چهارم است کامد باز
امسال شکوفه را بیاراید
امسال زند شکوفه از خویی
آرد بچمن بنفشه و سنبل
امسال شکوفه در چمن افکند
در پیش شکوفه خم شود اینک
در پیش شکوفه غنچه خندان
شمع بست فروخته بر خورشید
آن کیت که همسری کند باوی
باقدر مسیح چون کند شیطان
گر شیر شود حسود نتواند
زیب از قلم مزینی دارد
خاتون بزرگوار باافره
آن غیرت گلشن بهار از طبع
سلمی به نیاز گیردش چادر
صفوت ز صفای طبع نامش را
خیرات حسان بطره مشکین

از لاله لعل و از گل خوشبو
گل در صف باغ و آب اندرجو
باد سحر از نسیم عنبر بو
بر زهره و ماه و مشتری پهلو
بارد بورق زبرجد و لؤلؤ
آوازه لا اله الا هو
هم قامت سرو و هم قد ناژو
در پیش شکوفه لاله خود رو
بر جی است فراخته بر با رو
یالاف برابری زند با او
با چوب کلیم چون زید جادو
زین نامه دقیقه گرفت آهو
این نامه تغزل دلکش دلجو
یانوی سرو شیار با نیرو
آن رشک فرشته بهشت از خو
خسا بنماز بسودش زانو
تعویذ کند چو حرز بر بازو
رویند همی غبارش از مشکو

بی پرده چو گل حدیث فرماید
زین نامه دلریا بیاموزد
در بیت حیا پرستش طفلان
هر کس ورقی از آن فروخواند
چون سال چهارمین این دفتر
گفتم بادیب بهر تباریخش
افزود یکی بس آنکهی گفتا
کیتی شده از شکوفه چون مشکو

۱۳۳۳

بعلاوه يك ۱۳۳۴

(قطعه)

گر به و موش بهم ساخته اند ای بقال وای برخیک پنیر و سبد میوه تو
ای پدر خانه و باغت بر قیای دادند دختر بیوه تو وان پسر بیوه تو
گشت قربان می و ساغر و شیرینی و شمع زر تو سیم تو آینه تو حیوه تو
ای پدر مرده بخود باش که در این دوسه روز جفت هم سایه شود مادرک بیوه تو
میتوان چاره این درد گران کردولی خرد و هوش ندارد سر کالیه تو
لیک خوشباش که از پا بکند میکائیل کفش تو چکمه تو موزه تو گیوه تو
صبح سه شنبه جدی مطابق ۲۴ ذی الحجه ۱۳۲۸ در سمنان انشاء
و تحریر شد .

قطعه

سعید سلطنه ای آنکه تا ابد خجلم ز فضل بیشر و لطف بیکرانه تو
کمانم آنکه فرامش نکرده که رهی برای حاجتی آمد درون خانه تو

حقوق خود ز وزیر خزانہ کر دطلب بعون و همت والظاف جاودانه تو
 پس از سه روز تہی آستین فراز آمد رسول بندہ مسکین از آستانہ تو
 مرا چو اخوہ یوسف بدرہمی بفروخت مہین برادر فرخندہ یکانہ تو
 کنون سزد ز گریعی کہ این ترانہ من بدو رسانی و مستش کند ترانہ تو
 بگو حضرت وی انکہ لعل و سنک شود بیک ترازو سنجیدہ در خزانہ تو
 بجای انکہ خسان را دفاع دادہ بشعر زخاندان و تبار تو و بطلانہ تو
 چہ کردہ ام من مسکین کہ چون اسیر ذلیل شدم ز قہر گرفتار نازیبانہ تو
 کجا شد آن کرم وجود و رادی و مردی کجا شد آن خرد و داد عادلانہ تو
 من آن عقاب قوی پنجہ ام کہ دست قضا فکندہ است بدامم بطمع دانہ تو
 تو در لطیفہ سر آئی ہزار دستانی ولی تنقاب نلنجد در آشیانہ تو
 بنزد قاضی وجدان اگر برم دعوی درین ستم چو بود عذر بابیانہ تو
 یکی بعاقبت کار خود نگہ کہ نیست سعادت ابدی عہد با زمانہ تو
 شود کہ روزی سازد تنت نشانہ تیر کسیکہ بودہ دلش سالہا نشانہ تو
 تو میروی و ازین کارہای زشت پلید ہمی بماند اندر جہان فسانہ تو
 مرا مکیر درین اشتام کہ گرمتر است زبانہ عطش و جوعم از زبانہ تو
 زمن بجان تو خواری فزون رسد اما جز این نمائدہ دگر تیر در کنانہ تو
 کہ بشکنی دهنم را بمشت و بار خدای ہمی بساید با سنک قہر چانہ تو
 وجوہ خالصہ و نقد و جنس دیوان شد تمام صرف می و بر ربط چغانہ تو
 حقوق مردم بیچارہ سالہا گردید تار و مضبغ و اصطبل و قہوہ خانہ تو
 ولی چو بندہ تقاضای رسم خویش کنم چو شاخ کر کدنان بر خورد بشانہ تو
 از آن بخیر و غافل کہ جملہ از دست حساب و دفتر روزانہ و شبانہ تو
 اگر نہ باچکم ادرار بستہ بکشائی بہ بیرہجو زہم بردرم مٹانہ تو

حرف ہاء

قصیدہ

آفتاب آمد سر بر آسمان را پادشاہ اختران همچون سپاہدار سپاہ
 ماہ اگر در شب تابد کس ز نور اختران کسی تواند ساخت محفل کی تواند جست راہ
 گفت تہمورس کہ باشد شاہ شاہینی قوی شہرش میدان سپہالار و چنگالش سپاہ
 نیز باشد ملک چون کشتی سپاہش بادبان ناخدا آمد در این کشتی سپہالار شاہ
 تکیہ گاہ کشتی اندر پھر شد بر بادبان لیک ہوش ناخدا بر بادبان شد تکیہ گاہ
 گر باشد بادبان کشتی فرو ماند ز سیر و ر باشد ناخدا در آب تواند شناس
 این مثلہا را بدان آوردت کاری بدید حتی قاطع کہ در اثباتش ایزد شد گواہ
 مرد باید بہر کار ایدونہ کار از بہر مرد ہم کملہ باید برای سر نمر بہر کلاہ
 کاروان را پیشوا باید کسی کاندہ طریق صادق از سارق شناسد طرف راہ از زرف چاہ
 ورنہ دریغولہ غول آنکاروان پیماکندہ باشود در رود غرقہ یا چاہ اندر تباہ
 در سپہ باید سپہالار کار آگاہ خواست ہم بدین سان ملک را باید وزیری یکخواہ
 بی سپہالار توان کار لشکر راست کرد بی وزیر ایدون شاید داشت کشور را نگاہ
 زین سبب ایزد زمام لشکر و کشور سپہد برامیری کاروان بر آصفی با فرو جاہ
 صدور دستوران سپہالار اعظم کو دمید در تن این مملکت روحی ز تو روحی فدایہ
 ای خداوندیکہ بر مسکین و عاصی از کرم ہم بیخشی ز رو گوہر ہم بیخشیانی گناہ
 ہم تویی سالار سالاران شدہ در کارزار ہم تویی دستور دستوران شدہ در بار گاہ
 ہر کہ خواند مرتزا ہم سنک این نامردمان ناروا قوی فرا آورد افضی اللہ فہاء
 تومہی آنان ستارہ توزری آنان نحاس تودری آنان حرف تولاہ آنان گباہ
 نوچہ سیمرغی کہ نچیرت ہمہ پیل است و شیر لیک می بینم رقیبان ترابی اشیاہ
 همچو غارتند از دشت آمدہ در آبگیر خلق را از غاز غاز افکندہ اندرقاہ قاہ
 خواندہ خود را از عظام اما عظامی بر رسم گشتہ باشوکت ز شوک قنفذ و خار عظام
 آنکہ نشیدہ است گوشش بانک کوس اندر تیرد و آنکہ ناوردہ است تیغش جوی خون ز اورد گاہ
 چون دہد سامان بکار لشکر و کشور کہ نیست نہ ز زشتی انفعالش نہ ز تباہی اتباہ

شخص آنکه چون کند آینه را کشت نیست چشم
 طبل پنهان چون زخم کزگر سیاره بود
 تالی جزار و سلاخ است فی شمشیر زن
 پیکر این ملک عور و گنج خالی از درم
 چون تو کشتی باغبان در باغ مافی التورگشت
 از نظام ملک و سامان سپاه و دفع خصم
 پارها را دوختی یا سوزن تدبیر و رأی
 اندرین کشتی بسان توح کشتی ناخدا
 کار دولت راست فرمودی بدین حال بزند
 کشوری را امنیت دادی و ملک را نظام
 زین عجیبتر کانه باشمشیر بستانی ز خصم
 این وزیرانی که فرمودی ز حکمت انتخاب
 ویژه در عدلیه کن داد علاء الملک راه
 فرخا سردار منصور آنکه از انوار فضل
 کوسپهداری بگیتی همچو سردار کبیر
 وان وزیران دگر هر یک ز فکر افروختند
 دولت و اقبال را پیوسته اندر اکتاف
 تو ز عالم برتری زان رو کاعیان و وجوه
 داورا دان که من هرگز نگفتم مدح کس
 یک از مدح تو دارم حرزها بیدور
 این تویی در مرز رستمدار صدرستم یار
 تو بدو معنی ولی من باندو معنی صادق
 گرنگاهی گاه و بیگاه افکشی بر بندها
 اعظم ارکان ایران خوانمت چونان که هست
 تانوائی بلبل آید در بهار از چهار فصل
 طره مشکین پیوی و بدله شیرین بگویی
 راهب در دیر شاکر زاهد اندر صومعه

مرد عین کی برد دوشیزه را کشت نیست باه
 کشتی این مملکت بی ناخدا از دیرگاه
 کز ستایش دربان بینی شفا و اندر شفاء
 پایها مانده تهی از موزه سرها از کلاه
 باغ سرسبز از ریاضی نهر سرشار از میاه
 کس ندارد در سه قرن آنرا که کردی در دوماه
 خصم را کردی بسان رشت در سوزن دونه
 چون ترا فضل خدا شد یارو تأید آله
 درد ملک ساختی درمان بدین روز سپاه
 لشکری را برک آوردی رعیت را رفاه
 هم بتدبیرش برای دوستان داری نگاه
 هر یکی را برتر از خورشید و مه شد پایگاه
 وارید از بند بیداد محاکم داد خواه
 او جو خورشید است و ایوان وزارت صبحگاه
 هم نگهدار سپه هم پاسبان بر تخت و گاه
 در شب تاری چراغ روشن اندر شاهراه
 دانش و فرهنگ را همواره اندر اکتاف
 بر دوت ساینده از طاعت نواحل یا جیاه
 کز مدح خلق گردد پیل مور و کوه کاه
 وز دعایت بستم تعویذها بیگاه و گاه
 وین منم اندر قراغان همچو بوتستر از فراخ
 یا ولی الصادقین ما را تویی پشت و پناه
 عمر جاویدان دهی مرند را از یک نگاه
 اعظم ارکان ایمان در بر یزدان صلوه
 تاسرود زابل آید از نوا در چهارگاه
 دلبر سیمین بجوی و ساغر زرین بخواه
 حاجی اندر کیمه داعی عارف اندر خاقانه

(قصیده)

واهنته (۱) بهذه الايات في النير وزفي قمر مسين وصادف ذلك اليوم
 مع العشر الثاني من رمضان سنة ۱۳۱۱ وفيها التخلص بمدح مولانا
 امير المؤمنين عليه السلام

باد نوروزی ز روی گل نقاب انداخته زلف سبلا را همی در پیچ و تاب انداخته
 در رکاب فرودین بر رغم اسفندار مذ خون سرما را همی اندر رکاب انداخته
 سایه سرو جوان بر طرف باغ و جویبار تکوینها کرده است اما اندر آب انداخته
 تاشقایق باده اندر ساغر گلرنگ ریخت فرگس مخمور رامست و خراب انداخته
 باده چون خون سیاوش ده که کاوس بهار آتش اندر خیمه افرا سیاب انداخته
 سرخ گل ماند عروسی را که هنگام زفاف جامه گلگون کرده دست اندر خطاب انداخته
 لاله ترکی مسترا ماند قدح برمی بدست کرده رخ گلگون بر شور از شراب انداخته
 فرگس اندر شاخ زمره گون و صحن سیمگون سوش زر در دل تبر مذاب انداخته
 و آن شقایق بر زبرجد درجی از یاقوت داشت در دل آن دانه از مشکتاب انداخته
 گره بید اندر چمن چون زاهدی پشمینه پوش طلسان خور بروی از بهر خواب انداخته
 قائم دی را که برفتی هوا از هم درید فک بدوش خویش حجاب از حجاب انداخته
 باد مشاطه است بستان را که در طرف چمن از عذار سوری و شرین حجاب انداخته
 نامه چون مادران مهربان بر دوش و بر شاهدان باغ را رنگین قیاب انداخته
 بر سر این شاهدان ایر بهاری بامداد از تار قطره لولوی خوشاب انداخته
 خیمه سرخی که شاخ ارغوان در باغ زده زلف سبلا را دراو همچون خطاب انداخته
 سبزه فرش از سبز دیا بر لب شط گشترید ایر مشکین کله بر نیلی قیاب انداخته
 فرش بوقلمون همی گسترده طاوس بهار وز سحاب اندر هوا پر غراب انداخته
 گردی از مستی برات نوکلان بر رخ نوشت فرودیشان جامه در دریای آب انداخته
 چنک زن بلبل بکل بر نای زن قمری سرو هر یکی شوری بنوروز از رهاب انداخته
 تا بعود اندر چکاوک ماوراء النهر ساخت خواب در مغز حکیم فارسیاب انداخته
 سار الحان ثمانی ساخت بظلمیوس وار کک در صحرا نواها از ریاب انداخته
 همچو ماه فرودین در باغ شد دلدار من لشکر سرو و سمن را در رکاب انداخته

(۱) - ضمیر راجع است بامیر نظام گروسی -

چون گل و سنبل که با هم توأم آید در چمن
هاله برگرد مه آید ایجب کان مشکموی
روزه چشم پر زنازش راز مستی دوخته
زحمت تکلیف و نگش کرده همچون شنبلیله
گفتم ای شیرین زبان بگشای بامی روزه را
با گلاب می خمار روزه بیرون کن ز سر
گفت اگر امروز من فرمان حق را نگویم
گفتم اها لاشادمان زی کاین حساب اندر حساب
بوتراب است آنکه رشك خاك پایش چرخ را
قهرش اندر خاندان دشمنان آوازاها
گوش و چشم و هوش را بی رخصت وی کرد گار
بوالشر عریان ز هستی کوردای افتخار
نقش بمحواته و ثبت مایشاء را خامه اش
معجز لعل لب و جادوی چشمش آشکار
بلعم و ابلیس را مهجوری در گاه او
در چنین روزیکه نوروز است عدلش در جهان
او چو خورشید است و ما سیارگان بر گردوی
لاجرم زی مرکز این اجرام والا بنقطع
هر یکی را درمداری مستوی برگرد خویش
دست یزدان است و سامان داده کار ملک از آنک
آن خداوندیکه فلك توح را بحر کفش
چون پیرد مرغ تیرش نسر طائر را در آن
در گه وی آفتابستی و دیگر اختران
ابر دستش آنچنان بارد بهنگام کرم
ناسر شیر فلك را بشکند در مغز چرخ
نیزه دلدوز و تیر جانشکافتش خصم را
عهد پیروزش که هر روزش نوروزی بود

گیوان کرده پریش از رخ نقاب انداخته
هاله مشکین بگرد آفتاب انداخته
ذکر حق لعل لیش را از عتاب انداخته
طاعت یزدان تش در التهاب انداخته
کت همی یشم ریاضت در عذاب انداخته
چند یشم عارضت بر گل گلاب انداخته
حق تعالی داور پیرا در حساب انداخته
حضرت داور بدست بوتراب انداخته
در غم یالینی کنت تراب انداخته
از لدوا للموت و ابوالخراب انداخته
صم عمی بکم چون شرالدواب انداخته
بربرو دوش قصی بن کلاب انداخته
بر کف من عنده علم الکتاب انداخته
فلقی را همچو خرا در خلاب انداخته
از کرامت وز دعای مستجاب انداخته
آشکارا مستند فصل الخطاب انداخته
طرح این سیارگان را آفتاب انداخته
گرم تک در اندفاع و انجذاب انداخته
گاه اندر بطور و گاه اندر شتاب انداخته
کار را در دست میر کامیاب انداخته
گاه طوفان سوی بالا چون حجاب انداخته
در تطیر از اذا کان الغراب انداخته
همچو خربارخ بر این والا جناب انداخته
کار نیسان را همی از فرو آب انداخته
سلک خورشید است گوئی در جراب انداخته
گه نیازک بر فروزده گه شهاب انداخته
چرخ را در یاد ایام شهاب انداخته

مفرش امن و امان گسترده در پهنای خاک
ای خداوندیکه دست حق رقیبان ترا
حمله خشم در صف پیلان هندا اندر زده
تاسنات چشم پیلان از طغان پر دوخته
پیل همچون پیل شطرنج است ستخوان خشک ریش
تا کمال او فلك او فر نصیب آورده بهر
توأم بخشی و سهمت را معلی و رقیب
آسمان اندر سهام و در کعب انداخته

قطعه

و قد اهنه ايضاً بهذه الايات في قرميسين في يوم ١٥ شعبان
وقد صادف هذا اليوم مع يوم الخميس و كان في سنة ١٣١١ و
اتبرك بالتخلص فيها بمدح مولانا صاحب العصر و الزمان
عجل الله فرجه و سهل مخرجه

تا ساقی میخوارگان در جام صفا ریخته
در سینه سیم سپید آکنده زر جعفری
این باده را ترکی عجب در ماه شعبان و رجب
آید جایش در نظر مانند مروارید تر
مفرش از او گلگون شده چون تویزی پر خون شده
مینا چو مرغی نیم جان بسمل شده در خون طغان
می از درونش جلوه گر مانند تازی پر شرر
آن ساقی خود کام ما تاراج تک و نام ما
بربط چو طفل ناتوان از درد بیماری توان
مستقبستی لاجرم آماس دارد در شکم
خواند براری خود بخود از لحن و قول بارید
نی همچو ماری جا نگذاشته بافتون آشنا
از بسکه نانی یاد لب انوش خواهد روز و شب

خون دلخم در قدح از چشم مینا ریخته
در دیده الماس تر یا قوت حمرا ریخته
افشده از خلق غیب در خم ترسا ریخته
بر سطحی از لعل و گهر بهر تماشا ریخته
درباغ آزر یون شده با خون عذرا ریخته
خون از گلویش هر زمان فواره آسا ریخته
در آب خشك این نازر ساقی بعدا ریخته
این آتش اندر جام ما بر دفع سرما ریخته
شرابها بر استخوان هم گوشت زاعضا ریخته
با اینهمه نفخ و ورم در سینه صفرا ریخته
مفرش درون کالبد گوئی نکیا ریخته
نافش دریده چند جا دندانش یکجا ریخته
از کام این ماری عجب شهد مصفا ریخته

دفع پوست پوش میکشان حلقه بگوش میکشان
خیاگران اندر نوا را مشکران کوبنده پا
غردها چون پیرها وز میخ پوشد گبرها (۱)
کشتند پیل را دمان سودند ویرا استخوان
چون صبح تبشیر آورد قرص طباشیر آورد
هم دایه بستان بود هم سایه بستان بود
غریب ابراز آسمان ز دبادشتش بردهان
نابر کشید ابر سیاه در پیش رنگین غاشیه
گه سوتش درو گهر یزد بخاک تیره بر
چون قطره بارد بر زمین گویی که درهای زمین
تا یوسف گل را بقدر دیمه دریده پیرهن
بس کن امیری این سخن طرحی ز نو آغاز کن

(المطلع الانی)

ای بر کمر ز نارسان زلف چلیا ریخته
من در پی نوش لب جان و دل و دین با ختم
رویت ز جنت آیه موت ز شب پیرایه
از برك گل سیمین برت از مشک اذقر افسرت
گرچه تن تناسج صنع از برك نسرین یافته
عکس رخ یار است این یا نور رخسار است این
آن فال فیروزش نگر روی دل افروزش نگر
تا ساقی زندان شده آتش بجانها در زده
ابروی آن سیمین سلب خونم بریزد بی سبب
بر چهره آن نازنین موسی است خور در آستین
در جشن شه صاحب زمان بادام و شکر هر زمان
این مطلع آمد خوبتر از عقد مروارید تر
چون طوطی طبعم شکر از فلق گویا ریخته

(۱) گیر - در اینجا یعنی زره و جوشن است .

(المطاع الثالث)

آمد بدشوخی ز در ترکی که خونها ریخته
چون او نباشد هیچکس سالار خوبانست و بس
خورشید شمع خرگوش کیوان غلام در گهش
در مکتب او جاودان آدم بود سر عشر خوان
ادریس در تدریس او شوید ورق در آب جو
با معجز عیسی لبش با نوش احمد مشربش
بخشد تعین ذات را روزی دهد ذرات را
از حرز مریم جوشنی بر کتف عیسی دوخته
فضل عییش صبح رشام این چار عصر را بجام
بر کاخ نصرش ای قتی (نصر من الله) آینی
چون پرده بردارد ز روگرد جهان از چارسو
روح الله آید جان بکف در در گهش با صد شمع
دجالها را بر کشد با صد مدلتشان کشد
خونی که هنگام جدل در سینه کرار یل
خواهد تلافی کرد تا فرصت بدست آورد تا
ایمهدی صاحب زمان کز عکس تیغ آسمان
لختی بمخزوفان نگر سوی جگر خوفان نگر
مانند حکام از زر غم خونمان شراب و طعمه هم
خشم ترا با آنها آمیخته جلا بها
ای سایه مهر تو برگسترده بر شمس و قمر
بنما رخ چون ماه را مرآت وجه الله را
در مولدت میر اجل آراست جشنی بی خلل
میراست یکدرا کرم میراست یک گردون هم
ویژه بمن کز شعر تر مدح ترا خواندم زهر
چون یک خواندی مقطعی بشنو چهارم مطلعش
خون دل یکشهر را چشمش تنها ریخته
خوبانش زین ره هر نفس سر در کف پا ریخته
جانهای شیرین در رهش طوعاً و کره‌آ ریخته
تا نقش (علمه ایان) بر لوح اسماء ریخته
وز نامه خود آبرو قسطای لوقا (۱) ریخته
بادست قدرت قابش آید تعالی ریخته
اشباح موجودات را او در هیولا ریخته
وز میز آدم عطسه بر خاک حوا ریخته
آنان که بایستی مدام از هفت آبا ریخته
در جام فتحش شربتی ز (انافتخنا) ریخته
از بس کرشمه ناز او از روی زیبا ریخته
گردد پراش از شمع خون مسیحا ریخته
هم نار کبران خامشد هم آب ترسا ریخته
از اهل صفین و جمل و زاین کوا ریخته
خوششان کند از گرد تا بر سطح غیرا ریخته
رنک شفق را جاودان بر طاق خضرا ریخته
در ساغر دونان نگر شهد گوارا ریخته
بر خوان شومان دژم صد گونه حلوا ریخته
ما در غمت خونابها از چشم یشا ریخته
وی مایه قهرت شرر بر هفت دریا ریخته
و آن غمره جاگهارا کز چشم شهلا ریخته
وز دست او در این محل زر بی تقاضا ریخته
جودش گه بخشش درم بر پیر و برنا ریخته
دارم یارش چون گهر آیات غرا ریخته
تا بینی از هر مصرعش شهد مصفا ریخته

(۱) قسطا - کتابت در احکام دین آتش پرستی که لوقای حکیم تالیف کرده .

(المطلع الرابع)

تا میر خون دشمنان بر خاک هیجا ریخته
تیر فلک بر خط او بنوشت نقش عبده
تیرش قد شیرزبان خم کرده مانند کمان
تا امرش را متصل بنوشت طغرای ساجل
چون خامه راند بر ورق گیرد ز دانا یان سبق
فزدان زیمش هر گران پوشیده رخت مادران
در حضرتش بنهاده سر میران هند و کاشغر
میری چنین بسیار دان بازیرستان مهربان
مانند تخیل یارور یخش کرم شاخش هنر
زین شاخ بار دوز و شب نعمت ببرد بی طلب
تا گل برافرازد علم تاجش آرد موج یم
خشمش ذلیل و ناتوان در بند نکت جلودان

(نکوهش)

در لیل یکشنبه ۱۶ صفر ۱۳۳۰ انشاء و در عصر چهارشنبه ۲۴ صفر ۱۳۳۰ تحریفات
در خراسان میرزا صدراى نجدالسلطنه
گر خراسان جان برد از دست روس و انگلیس
چار تن در چار موقع ییماها بیدرنگ
نجدی اندر دفتر و زرگر بدشت شهریار
رستم دستان اگر با جوش و خفتان و خود
میرود در خوان دعوت همچو سیل از کوهسار
همچو اریغما نه قشقاتی کند نه شهسوار
خامه اش مانند تیر بوالحق اندر طغوف
حرص از طمعش دمد چون برق از باران نیز
فرعیش از اصل می بندد رسوم افزون جمع
رسم گیرد در دهات از کنگر و ریواس و قارچ

کرده پیدای که اندر گله گرگ گرسنه
جان نخواهد برد از پیداد نجدالسلطنه
طرفة العینی زند يك کاروان را بکته
طالب اندر جنگل و کرد غزل در گردنه
نزدش آید باز گردد روت و عور و برهنه
میگریزد از بر مهمان چو باد از روزنه
همچو غارت نه سنجابی کند نه زنگنه
اشتها چون تیغ سیف الدوله اندر خرشته
آز از کلمکش جهد چون آتش از آتش زنه
مالیات سال آتی خواهد از هندی السنه
باج خواهد در بلوک از پوشن واز درمنه

چون بلوچ آید سوی ییلاق و کوه از گرمسیر
ورمکس در دوش افتد و غشرا بالتمام
کاشکی این گرگ پیش از خوردن اغنام خلق
غیر خود را دید نتواند زرشک اما بیخ
بوالمعجب کاین پهلوان زیرنگالی (۱) چون فته
روز و شب اندر خماری و افیونست لیک
گرچه باشد کود و گنج و زبان نافهم و گول
از فرانسه (دنموا) از لفظ نازی (اعطی)
صدریا گم کرده پا تابه و پالان خویش
روزگار زن جلب پرور ترا از یاد برد
دخترت دارد بل و چادر تماز و قندره (۲)
ملکیت پوتین شدو پاتاهاات شلوار گشت
تیز بر ریشته به این نخوت و باد و بروت
رو بجلگه دلگشا کن لب و رو و قطرك (۳)
عارت اندر رك نه روی تخته افتد این جد
تو قبايت اطلس و بابات مانده بی کفن
رو شب آیدنه صدمین ترب خالص خبر کن
شعرمن زهر است و باشد در مزاجت سودمند
تا ز قول پارسایان در کلام پاری
خواهر آن خوازهات کازن آن پزنهات
لعنت حق بر تو بادا جاودان چندانکه هست
غل بسافت کین خر در کون و آتش در جناح
زهرت اندر آب جاری آیت اندر دیدگان
تن بدار الخزیت اندر روح در دار البوار
این قصیدت را بدان بحر روی گفتم که گفت

در هوای ماست میچسبد بتخمش چون کته
از برای شوربای خود کشد با مشکته
طعمه شیران تر گشتی بدشت ارژنه
مثل خود را هم نخواهد دید جز در آینه
بر نمیخیزد ز جا یا گرزهای دهنه
وقت دزدی دیده اش آسوده از نوم و سنه
چار گفتار مرادف یاد دارد ز السنه
زانگلیسی (کیومی) از گفت ترکی (ورمنه)
بلکه خود را نیز گم کردی ز دور ازمنه
فحش بی بی قرقر بابا و دشنام ته
خانمت پوشیده پاچین و شلیته و نیمته
فقر و ذلت شد بدل بر احتشام و هیمنه
کود در کونک بمل این طمطراق و طنطنه
میگویم میباده خود با کالجوش و اشکه
نگت اندر تن نه زیر گل بماند این ته
تو هشتت مسکن و مامات مرد از مسکنه
بر سر صندوقه آن مؤمن و آن مؤمنه
سودمند آری بود مرکوفت را داراشکه
شوی خواهر یزنه باشد خواهر زن خوانه
جدا حسنی حصین و بی دو زنای محصنه
کرسی حق و اسعه عرش الهی را زنه
شتم و لحن از میسر طاعون و وطن از میمنه
نی ناخن باد و اندر پلك چشمته ناخنه (۴)
سر بدار الدوله و پیکر بدار السلطنه
(رسم یمن گیر و از نواز کن بهمنجنه)

(۱) نگالی - آلت کشیدن شیر و آفیونست و نگاری هم گویند (۲) قندره - نوعی از کفش است (۳) سور و قطرك - نوعی از قمار (۴) ناخنه مرضی است در چشم

نیماده کشف ما
است دان عینی است
در جزایران ما
خود را کشف در قمره
بزنه در این کلمه
افزاید و چشم زور باز
و لفظ کلام سر زانه
در خورشید قاصص
در این است
م بهار

وزیر داخله

هر که می بینی تو برگرد وزیر داخله
تا نباید قائم آل محمد بر سریر
حوزه مالیه باشد وادبی پر خوف و بیم
بسکه جانت است بر اهل قلم بالازده است
کر شنیدی که اندر ملک ایران شد معاش
شاعر بیچاره شد مرحوم و مثنی مانده است
دست هر یکشان بگناه قطع مرسوم و حقوق
شد موجب سقط در زهدان ولی حق القلم
وزیری حق العمل معدوم و مستهلك شده است
مرکز عدلیه حامی بود بی سقف و بام
اندرین حمام جمعی لات ولوت و خوار و زار
جانشان در دست دلاکان آبتن چنانک
وجه در صندوق و اجارا حواله میشود
هر که در مالیه شد مالیه اش تاراج رفت
هست در مالیه هر چیزی بجز اعطای حق
چون وزیر جنک آید در سخن گوئی بود
در حضور وی گرت عرضی بود آهسته گوی
مشق قبلانک را نیکو میداند از آنک
استراق سمع اگر سازد وزیر تلگراف
زانکه شیطان وحی را بر اولیای خویشش
خارجی متصف تراست از این وزیر خارجه
زانکه در هر مسئله چون خرفروماند بگل
بر معارف رفص کن زیرا که اعضایش بود
این وزیران کرده اندر مملکت کاری که کرده
لی عجم را آب باقی ماند اندر مشربیه

دستک دزد است و در ظاهر شریک قافله
کس نداند چاره این دزد و دفع این دله
جسته دیوان اندر آن ازدام و گرگان از تله
غرفه مستوفیان از آشیان چلچله
مشیان را از رسوم و شاعران را از صله
زنده با یک داستان دعوا و یک دفتر گله
کرده بایش قلم کاری که تیر حرمله
در شکم مانده است محتاج دوا ی قافله
قوه معموله در تحت قوای عامله
جای دلاکان دران مثنی زنان حامله
دستها آماس کرده پا بها پر آبله
جان مجنون زلف لیلی را اسیر سلسله
قسط جدی و دلو و حوت اندر اسد پاستله
هر که در عدلیه آمد خورد داغ باطله
هست در عدلیه هر چیزی بغیر از معدله
حکمرانی با رعایا پادشاهی بالله
زانکه آقا خسته شد دیگر نداده حوصله
معنی خمپاره در تعریب باشد قبله
جای حیرت نیست هرگز ای رفیق یکدله
فرض داند گرچه باشد سیم مد بسله
ای پسر در عزل او هم رفص کن هم هلهله
پا بدست اجنبی کوشد بحل مسئله
فاطمه بدندان ربابه کوره شایخی شده
برق باخرمن شرر باینه گرک اندر گله
نه عرب را ماست برجا مانده اندر سومله

ملک را باید مهاجر کرد آزاد ازستم
اعتقاد بنده بر این است کاندلر روزگار
گر وزارت را نیابی سعی کن شاید شوی
لیک بهتر زین سهملائی است کاندلر این بلد
خاک آبتن شود از تخم گل سنگ از عقیق
ریش ملا تاکنون هرگز رفعت اندر گرو
دشمنان چون نیش عقرب غرق زهر آبدار
زنک بدنامی زدود از رویشان توان اگر
بی کتابان با کتاب اندر سر هم میزند
شیخنارا نیست یکمشتال پشم اندر کلاه
من ندانم زاده شعر است یا نسل یزید
ایقدر دانم که اندر اصطلاح غامیان
چند روزی مانده است اندر نجف یا کربلا
گاهه با احلیل زنه ای عرب در صومعه
از ملک والاتراست اینک بتقوی و ورع
در سوال از خلق پیش و در جواب از قوم پس
آبت الله معنی آن ذات پاک آمد هلا
آبت است اما دوم آیات تبع موسوی (۱)
مفتی وقاضی غیاث الدین امین الحق یکی است
حل لایحل عمامه اش حجت قاطع چماق
خرمن امید جمعی را بر آتش مینهد
عیب دارالشرع را تشریح نمایم از آنک
ایقدر گویم که از پس خارج از ره میروند
جنک باقر آن کند خصمی بیدر چون رود
مجلس شورای ملی جنگلی شد کاندلر آن
فرق بدستار و همچون میکنان در عربیه

پست را باید مسافر داد زاد و راحله
از وزارت یا وکالت نیست بهتر مشغله
مثنی کاینه فعال یابن القساءله
کرده ملا در شبانی کار گرگان گله
وز قضیب خرنگردند این جماعت حامله
دب ملا تاکنون هرگز نماند اندر تله
کامشان چون ناب افی پر سموم قاتله
اطلس گردون کتان خورشید گردد مصقله
چون سکان بر لاشه خر مرده اندر مزبله
بلکه اورا نیست یکقیراط مغز اندر کله
من ندانم تخمه کمی است یا از باهله
گریه را کشته شب اول کنار خنجله
چند سطری خوانده است از صرف میروا مژله
خورده با تعجیل سرشیر و رطب در صومله
از فلک بالاتراست اکنون بقدر و منزله
گر چه تواند تمیز اجوبه از استله
حجة الاسلام نامش ز آسمان آمد هله
حجت است اما بود خالی زوجه و باطله
گریه هم هراست و هم بنور و قط هم خطله
ایش روشن تصره آتش هویدا تکمله
آن خردون دله اندر پی یک خردله
توع ضایع می شود بر می خورده بر سله
در جهنم هم شاید رفت با این قافله
بر سر نی خرقه عثمان و دست نیایله
رو بهان آزاد و خرگوشان رها خرسان یله
پای بیجوراب و همچون حاجیان در هروله

چون بطق آیند مردم کر شوند از همه
 بهر تقطیع فعولن فاعلن مستعملین
 دائماً در محک الفاظ بیمنی شوند
 گر نباشد آن وزیران میشود کوه فساد
 جمله چون انگشتی در دست دیوان اندرند
 گردن ایشان بتحرکات غیر است ای پسر
 هر چه بینی از وکیلان لمن برابلی کن
 در صف نظمیه روکن تایی فوج فوج
 بر سر اموال سرفقت رفته و خوان قمار
 بینی اندر هر یک جوق پلیمان را چنانک
 همچنین امنیه را بینی بهر منزل گهی
 ای فککل در گردن وکت در تن و پوتین پیای
 تا یکی بوزینه سان بر عرشه منبر جوی
 از تو و نطق و زبوتین و کراوات و فککل
 ای جهودان خاکشان بر سر که شد از قهر حق
 آبی و امروندان از گیل و سجد داد بار
 یاد باد آن ریش عنبر باروتیان قصب
 یاد آن ارخالق رارا و چوخای برک
 یاد دیگری دیگری واسب قبل منقل زبس
 صحبت کایت و کمسیون موقوف دار
 من عدوی ملیتم دشمن بلیگرم
 از کدوم دلب مجناب پیش من خامش نشین
 بارالها خرم اسحق و اشموئیل و عیص
 این عدول المؤمنین را از سرما دفع کن

چون ز جا خیزند اندر گیتی افتد زلزله
 آن یکی گشته و تد آن یک سبب آن فاصله
 باعث تعطیل مقصود این تقوس عاطله
 ور بیرند این وکیلان میشود از زان غله
 تا یکی جان برادر پرتی از این مرحله
 بر مثال مهره شطرنج و نزد و طاولة
 ز آنکه میاشد صغیران رادیت بر عاقله
 صد هزاران دزد ماهر تر ز مختار و دله
 گشته حاضر چون گدایان بر سر دیک شله
 مور در خرمن شیش در تن ملخ در سبله
 نیش بر تخم مسافر بند سازد چون مله
 با خرام یک در بر کرده رخت چلچله
 نطق چون بلبل کنی با گردنی چون بلبله
 جمله بیزاریم خواهی نطق کن خواهی گله
 من و سلوی تان مبدل بر جراد و قله
 سبب و شفقنا لودنان شد زنجیل و آمله
 یاد باد آن جبه زر تار و شلوار سله
 یاد آن چاک قبا و آن تکمهای انگله
 یاد آن فراش و شاطر با چماق و مشعله
 ز آنکه مارا زین سخنها تک کردد حوصله
 خواستار شفع و وترم دوستار نافله
 یارمن زاد المعاد است و صحیفه کماله
 حق یوحنا و ذوالکفل و شعب و حنظله
 تا فروشد هر کسی جنش بنرخ عادل



(در تسلیم شاهزاده خانم عیال عماد الملک طبعی فرماید)

نگار من تن سیمین خود برخت سیاه
 سیاه پوشید آن گلزار و روز مرا
 برخت چشمه حیوان درون تاریکی
 شخود چهره بناخن گشود خون زد و چشم
 همی پراکند از هر دو جزع مروارید
 ایا گزیده ترین دخت شهریار عجم
 تویی نیره طهماسب شاه کیوان قدر
 تو شاد داری خرم روان پاک نیا
 نشان حشمت تو ظاهر است در آفاق
 سخا و جود بابر کف تو بسته امید
 یارگاه تو بهرام و تیر بسته میان
 به پیش قصر کمال فلك تیار پای
 زهوش و فضل و فروغ و فرو کمال تو تافت
 بدان مثابه بلند است دامت که مدام
 از آنکه چرخ نهم برترین مقام وی است
 گر آفتاب شود فی المثل بچرخ نهم
 ز تو یالک برقع برایت و به نگین
 بحضرت تو حدیث فرا یرم که بود
 به پیش چون تو حکیمی که راز دل داند
 بدان رسول که آمد سوره در گیتی
 بدان اراده که بر لب و تنی من قادر
 کز این مصیبت عظمی که دستبرد قضا
 یسان ساغرستان دلم پر از خون است
 چو آبر خون ز بصر باری و نبدانی
 ولی چه چاره که این باده را از این سالی
 نه کن گشاید این قلمه را بزور سیاه

چنان نهفته که در تیره شب چهارده ماه
 ز سوگواری خود کرد همچو شام سیاه
 نهاد لاله نعمان ز مشک سوده کلاه
 گشت موی و پریشان نمود زلف دوتاه
 همی دمید بر خسار همچو آینه آه
 که شد نژاد تو از خسروان والا جاه
 تویی نواده خاقان و سبط نادر شاه
 تو زنده کردی نام پدرت طاب ثراه
 حدیث عصمت تو سایر است در اقواء
 کمال و فضل بخاک در تو چست پناه
 بخاک راه تو برجیس و مهر سوده جباه
 درون کاخ عفاف ملک نیاید راه
 بچرخ مشتری و تیر و مهر و زهره و ماه
 ز دامن تو بود دست آسمان کوتاه
 که چاکران تو را شد فروترین خرگاه
 کجا تواند کردن بسایه تو نگاه
 ز تو یازد معجز باقر و به کلاه
 خدای عز و جل مرا بصدق گواه
 متساقی نکم لا اله الا الله
 بدان خدای که باشد منزله از اشیاء
 بدان ضمیر که از هست و بود من آگاه
 بدوستان تو آورده ارستم ناگاه
 چو طره صلمان قامت شدست دو تاه
 که جان مارا در بحر قلم است شناه
 بطرح اگر نسانی دهند با اکراه
 نه کن گشاید این قلمه را بزور سیاه

نگویست که در این غم میوش رخت سیاه
خدای را مفشان خون دیده بر دامن
مریز اشک و مخور غم در این مصیبت سخت
بطوع خاطر تسلیم شو بامر قضا
چو وقت در گذر آید چه یکنفس چه هزار
زمانه یار نگردد بزور بازوی عقل
تن فسرده دلخشان ژوند ممکن
گر این کلام مرا گوش کردی از سرمهر
بهمت تو که برتر از آسمان بلند
که گر در آب کنی غرقه حاضرم بالطوع
بخاک پای تو دارد تن فسرده نیاز
سرم بطوق تو بک گردن است و صد زنجیر
چو در کف تو بود کار دل تو خود دانی
کنون بیای خود آمد بدامت این نخجیر
شکار شیر کن ای جان اگر چه میدانم
الا جوگاه بر آید ز ماه و ماه از سال
همیشه روز و شب خوش یامداد و غروب

قصیده

۱۴ ذی الحجه ۱۳۱۷ در قبریز سروده است

مرا بر روز غدیر آن پر یوش دلخواه
چشانند شربت از جام وال من والاه
ز نور می بدلم بر توی فروغ افکند
کز او نبوده جز پیر می فروش آگاه
شنیدم آنچه کلیم از درخت طور شنید
و یا بلبله اسری زحق رسول الله
من از کشیدن می مست و اینست بو العجیبی
که بود ساغر ناده از آن دو چشم سیاه
مر اینیم نگاه آنچنان پریشان کرد
که هو شوخویش نیاز مستمی بداشت نگاه
زدم بهمت پیر معان بگردون پای
چو بنندگان و لیمهد آسمان خرگاه
بلند رتبه محمد علی شه آنکه گزید
ز خسروانش والا مظفر الدین شاه

بدو ببالد دیهیم و تخت و تیغ و نکیه
بدو بنازد اقبال و بخت و ملک و سپاه
حسود گو که کم کن که نیست هر دستی
سزای خاتم و نه هر سری سزای کلاه
نه هر درخت که روید ز خاک باشد سرو
نه هر ستاره که تابد بچرخ باشد ماه
یکی مقاله سرایم بصدق و میطلبم
خدای عز و وجل را در این مقاله گواه
که گر نباشد باطعم انگین حنظل
و گر نیارد رخسار لاله خشک گیاه
نه لاله را بود اصلاد در این عمل تقصیر
نه انگین را باشد در این قضیه کناه
خدایگانا شاهاتوئی که چرخ بلند
بروز حادثه آرد بسایه تو پناه
بدامت نرسد دست آسمان زیرا
که دامن تو بلند است و دست او کوتاه
امیدوار چنانم که سال عمرت باد
هزار و سیصد و هشتاد و پنج در پنجاه
تقریض بر مسافرت نامه جناب حاجی معین السلطنه آقامیرزا محمد علی
رشتی دام اقباله العالی که بارویا و امریکا سفر کرده بودند
مادر رمضان ۱۳۲۳ در رشت انشاء شد

تبارک الله از این نغمه نامه دلخواه
که بر کمال نگارنده شاهد است و گواه
اگر کسی را باشد در این جریده نظر
و گر کسی را افتد بر این صقیفه نگاه
ز کار مردم گیتی همی شود واقف
ز حال مشرق و مغرب همی شود آگاه
همی بداند کاند فرنگ و امریکا
چگونه باشد سامان ملک و کار سپاه
بخاک شرق که جاجیز داز صدق گوهر
بملک غرب چسان بر دم زخاره گیاه
سوی کدام ره آید کس از کدام بلد
سوی کدام بلد آید از کدامین راه
معاینه کندت داستان کوه (وزوو)
که چاه درد لکوه است و دود در دل چاه
درست کوئی جام جهان نمای اینست
بیادگار ز جمشید آفتاب کلاه
در آن نبشته خط استوا و محور و قطب
مدار مهر و تقوش زمین و گردش ماه

فسون چشم غزالان روس و روی سپید فنون عشق نکویان روم و زلف سیاه
نگاشت با خط خود این کتاب وافی را (معین سلطنه) میرگزیده طال بقاه
سپهر مجد (محمد علی) که در گه فخر بود ز دامن او دست آسمان کوتاه
کف جوادش بخشد بهر فقیر عطا در بلندش باشد بهر غریب پناه
در آن سفر که بامر يك شد ز خاک فرنگ بهمد خسر و مبرور (ناصر الدین شاه)
بقصد دیدن بازار گاه (شیکاگو) شتافت با دل روشن در آن نمایشگاه
بسیرانفس و آفاق شد دلش مشغول پس از اجازه فرخ پدرش طاب ثراه
شهرهای بدیع و بملکهای وسیع سفر گزید و نیاسود در گه و یگانه
ز قلعه که نیارد پلنگ کرد گذر بلجه که نتواند نهنگ کرد شناه
گذشت و گشت بگرد زمین تو پنداری که گردش زمین گرد خاک گرد دماه
کسی نبودش جز رای مستقیم ندیم کسی نگشتش جز عقل دور بین همراه
در آن بلادی دید نقشهای شگرف که دگرشان نه با سماع در نه در افواه
سپرد خامه همت بدست منشی فضل نبشت نامه اسفار خود بعون الله
امیدوار چنانم که کردگار جهان همی بداردش از گردش زمانه پناه
لیله چهارشنبه ۹ شهر شوال ۱۳۲۳ در دارلمرز رشت

(حکایت)

گویند از خراسان شد تاجری روانه با کاروان بغداد سوی طواف خانه
چون کاروان فروشد در شهر بند بغداد در آن دیار دلکش یاری بدش یگانه
گشتش زجان پذیرد بردش بخانه خویش گرد آمدند بروی یاران دهر کرانه
روز وداع مهمان با میزبان خود گفت مالی است می سپارم نزد تو دوستانه
چون میزبان شنید این گفتا مرا باشد نه کینه و نه صندوق نه گنج و نه خزانه
از عهده نگهداشت پس عاجزم خدا را جز عجز بنده را نیست عذری در این میانه

آن به که مال خود را آری بنزد قاضی بروی همی سپاری آن نقد را شبانه
بازارگان مکین شد در سرای قاضی نقدی که داشت بروی سپرد محرمانه
آنکه بسوی مقصد یا کاروان روان شد خرم ز دور گردون وز گردش زمانه
چون بازگشت از حج آمد به پیش قاضی تعظیم کرد و از صدق بوسیدش آشنانه
گفتا بدو که یا شیخ در ده امانتم را **قاله یا ممر الناس بالعدل والامانه**
قاضی بگفتش ای مرد منکر نیم که از خلق نزد من است امانات بسیار و بیکرانه
اما ترا بتحقیق اینک نمی شناسم گو! کیستی؟ چه داری از مال خود نشانه؟
گفتا بدان نشانی گزمن گرفتی آن زر بردی درون صندوق هشتی بکنج خانه
گفتا دروغ و پنهان بر چون منی روانیست زین قصه لب فرویند کوتاه کن فسانه
ورنه زخم بفرقت زخمی که زد بجرئت در بطن خبت بر شیر بشرین یو عوانه
حاجی ز نزد قاضی مأیوس رفت و دانست دون همتان نبخشند بر عجز و استکانه (۱)
پیش ربیع دیرین آورد شکوه و داشت اشک از دو دیده جاری آه از جگر زیانه
گفتا مرا بدامی افکنده گزین پیش نه یاد آب دارم نه آرزوی دانه
اینک شدم چو مرغی کز زخم شست صیاد بالمشکست و ماندم مهجور از آشیانه
این شیخ بی مروت مالم گرفت و از پی میخواست بیکرم نیز خستی بتازیانه
یار کهن بدو گفت سود تو در خموشی است چونان که قنق دل را سود است رازیانه
باکس مگوی این راز و راو مکن تقاضا تا از زبان مردم دور افتد این ترانه
آنگاه یا امیری از چاکران سلطان این رازک نهانی بنهاد در میانه
گفت آن امیر فردا هتم پیش قاضی یا یار خویش بر گوی کانه شود روانه
تا من بقصد این کار بر جان وی گشایم تیری که سالها بود پنهان در این کثانه
روز دگر شتابان آمد به پیش قاضی گفتا که بودم امروز در بار خسروانه
شه قصد کعبه دارد زین رو بخواست مردی با دانش و کفایت با طاعت و دیانه
تا سپرد بدشش تاج و سریر و خاتم هم ملک و هم رعیت دم گنج و هم خزانه
با بنده مشورت کرد گفتم بغیر قاضی نشانم اندرین ملک مردی چنین یگانه
بعد از دو روز دیگر شه خواندند بمحضتر بخشد سریر و افسر با ملکیت زمانه
قاضی ز جای برخاست خواندش درود بیعر با منت فراوان با شکر بیکرانه
تا گه رسید حاجی با احترام لایق در پیشگاه قاضی خم کرد پشت و شاه
(۱) - خضوع

قاضی پس از تواضع گفتا امانت را
خوردند جمله سوگند با مصحف الهی
کاینسان و دبعه را پار هشتی تو در فلان شب
چون باز جستم آن لیس دیدم سان سد گیس (۲)
سیم است وزر و گوهر در کیسه مطیر
اینک بگیر و پیش آر دست که من یوسم
حق شاهد است کاین قول صدقت پای تاسر
حاجی گرفت و بوسید از شوق دست قاضی
این بخشی که امروز بر چاکرت نمودی
تو خواجه و مولا ما بندگان عاجز
روز دگر یامد سر هنک زرد قاضی
گفتش خبر چه داری از شاه و نیت حج
گفتا عزیمت شه شد منصرف ازین راه
گیتی بود سرائی کش استوانه شاه است
مقصود بنده این بود کر پیشگاه سامی
بهر زحج و عمره این شد که مال حاجی
هم بار دوست بستم هم مشت تو گشادم
اینک رسیده فرمان ارشه که سند خویش
از داغ شغل و منصب تا زنده بگیتی
گمی آید از خیانت جز نك دزد شاه
با مسند ریاست یا دستگاه سرفت

قصیده

در مدح محمد ولیخان نصر السلطنه

تا که روز از هفته هفته زمه ماه از سه
صاحب فرخنده سردار معظم آنکه هست
خانزاد حیدر است و چاکر شهزین سبب
شد دعایش فرض بر هر مؤمن و هر مؤمنه

(۱) جماعه - در اصل اول و اینجا نام کثیر است (۲) سد گیس - قوس و قزح

تا بر ستار معارف گشت و پشتیوان علم
حزم او کوهی ز آسیب تزلزل بیهراس
شام تارک وطن را فکرش افروزد چراغ
در سیاست آن چنان غالب که بدد فکرش
قدر وی در کشور ما آنچنان باشد عزیز
در سپاه فضل و جیش عدل و اقلیم هنر
چون شود بر قلب بدخواهان دولت حمله و
بادل بیدار و مغز روشن و رای درست
شاد زی دوسایه ملک اندرین خرم بهار

بر سر گردون زدند این هر دو خرگاه وینه
عزم او سبلی که از کوه آید اندر دامنه
همچنان کاندل فروزد آتش از آتش زده
در قلوب خلق بر اندیشه بدروزنه
کاب اندر کام عطشان نان بچشم گرسنه
اوست سالار نخستین باشکوه و وطنه
پیش اندر میره پیداست یمن از مینه
ملک را این کند از چشمهای خاتمه
(ایدرخت ملک بارت عزو بیداری تنه)

(قطعه) درباره سدرک که نامش بن سدرک است

ای مجیر السلطنه از سعد ملک
گر بکوئی بنده را کنز دامنم
پاسخت این است که اندر شرع ما
می شناسم من ترا بر این گروه
ایک سعد المملک در این دوده هست
دزدی و کلاشی اندر مذهبش
چشم دزدان از رخ ایشان برد
صبر من اندر بر اطماع وی
انچه کرده است او بمن هرگز نکرد
تا بدانی شرح این راز نهان
از کریمی بنده را ادرار جود
خورد ادرار مرا آن شوخ چشم
لاجرم هر روز راندم نزد وی
بسته مخلص زد قلم خادم قدم

دقتری دارم ز سر تا پا کله
دست برکش چون نیم اورا الله
شد صغیران رادیت بر عاقله
سید و قسوم و رئیس سلسله
تلخ چون دربار گندم کاکله
این یکی فرض است و آن یک نافله
روشنی بعد از وزیر داخله
لقمه باشد برون از حوصله
موش در انبار و گُرک اندر گله
گوش ده آگه شو از این مسئله
در کف وی شد بعنوان صاه
زد بکون خویش داغ بساطله
قاصدی با سازو برك و راحله
دست و پای هر دو شد بر آبله

از کفوی قطره بر من نژاد
کرد با گفتار تلخ طبع رام
بر تن او پوست چون چلباسه شد
عنقریبستی که سعد الملک ما
باسپاهی زفت و قطاع الطریق
زر کر و کاکاون و بیرانه‌وند
حمله‌ور گردد بابتاء السبیل
دست خاتونان ببندد همچو شمر
میمکد خون فقیران چون شیش
از خدا خواهم شبی اورا چوموش

(عدلیه پیشین)

مأذر از کنار عدلیه
کس نندارم از وضع و شریف
آن شنیدم مشیر دوله شبی
من همانم که کرده‌ام فاسد
گر نبودم کجا شدی ظاهر
بند من بشو و بخاطر دار
عدل اگر بود می زدند آتش
پارتی جو ز عدل کمتر گو
شرع را نیز از میان بردار
زانکه چون شرع نسخ شد گردد
تا توانی رجال کافی را
مأذر از کنار عدلیه
کس نندارم از وضع و شریف
آن شنیدم مشیر دوله شبی
من همانم که کرده‌ام فاسد
گر نبودم کجا شدی ظاهر
بند من بشو و بخاطر دار
عدل اگر بود می زدند آتش
پارتی جو ز عدل کمتر گو
شرع را نیز از میان بردار
زانکه چون شرع نسخ شد گردد
تا توانی رجال کافی را

گرچه بود از مایه من حامله
ساخت بردشنام سخت تن یله
آنکه در ترکی بود کرتکله
افکند در کوه و صحرا غلغله
با گروهی دزد و طرار و دله
کوسه احمد لوثی جارو تله
تنگ سازد راه را بر قافله
تیر بر طفلان زند چون حرمله
میکزد تخم غریبان چون مله
دست زیر سنک و دمب اندر تله

هم خود بر رواج تمبر گمار
نیست جز این شعار عدلیه
هر کجا يك دنی بد گهریست
می بدان یار غار عدلیه
مر مرا عار نیست گر بشوم
تالی ابریق دار عدلیه
بلکه مقصود من شود حاصل
شرع گردد شکار عدلیه
بار الها بحق هشت و چهار
تو بر آور دمار عدلیه
(قطعه)

خداوند توئی امروز در ملک
چراغ مملکت شمع قبیله
بنات بحر دانش را سفینه
کلامت بیت حکمت را عقیله
جمال دانش از رویت هویدا
چون از و ثروت از عام الجمیله (۱)
نه فرسائی تو از جذب دل و جان
نه شمس از جذب اجسام ثقیله
مرا ای میر دانا دست گردون
بگردن بسته اینک دست حبله
تنم چون شتر به در دام مرک است
زکید دمنه و مکر گایله
بدیوانخانه عدلیه دیوی است
چو آن دیوی که شد نامش عدلیه (۲)
تهی شد بنده را کاشانه ز آن دیو
چو امعا از پس شرب هلیله
بدم از فربهی چون شوشه سیم
شدم از لاغری زربین ملیله
مرا جوع البقر افکنده از پای
خرات گرم نشاط اندر طویله
بی یکجبه با سک در جوالم
که دنیا جیفه شد مستحیله
تم تار از لعاب خامه خویش
بگرد خویشتن چون کرم پیله
زیم خوار و خورم خار و کشم خار
بسان اشتر نر در مسیله

(۱) - عام الجمیله - ۳۶۶ است که جمیله دختر ناصرالدوله حمدانی بیج رفت
و تمام حجاج را شربت قند داد و سیرید غلام و دیویت کنیز آزاد کرد و پانصد مرکب
پسندگان بخشید (۲) - عدلیه نام دیوی است که دعای عدلیه بر دفع وی ماثور است

ندارم از برای راحت خویش بجز الطاف آن حضرت وسیله
ازیرا سوی درگاهت بامید همی کردم وسیلت زین وسیله
وجود من بعدلیه ضرور است چو اندر قرمه سبزی شنبلیله
الا تا در جهان ممتاز باشد نبات از جنس و حیوان از فصیله
زند بر گرك شاخ و کله باشیر بژت در گله اسبت در فسیله

❖ قطعه ❖

در دوشنبه سوم جمادی الاخره ۱۳۲۲ ۱۵ ماه اوت ۱۹۰۴ که جناب مستطاب اشرف پرنس
ارفع الدوله امیرنویان آقا میرزا رضاخان سفیر کبیر دولت علیه ایران مقیم اسلامبول بایران
آمده و در باغ مبارک آباد مهمان حضرت اشرف والا شاهزاده سلطان عبدالعزیز میرزاعین الدوله
انارک بود . در شماره ۲۴ ادب ارسال سوم انشا و درج گردید .

ای ز قسطنطنیه بدارالملک ایران ساخته صبت دانت در صف کون و مکان انداخته
که چو ابر اندر بهاران خیمه بر دریا زده که چو سیل از کوهساران سوی صحرا ناخته
هر گلی حق پرستان شهد رحمت ریخته بر سر اعدای دین شمشیر عنوان آخته
شاد زی در پیشگاه شهریار حق شناس ای بدرگاه شهنشاه سر ز پا ناخته
تو بشه فرمان گذاری ما ترا فرمان پذیر تو بدولت باخته دل ما ترا دل باخته
تابشی از برق تیغ خرمین مه سوخته چنشی از نوك کلکت کار عالم ساخته
آه لیکن شمع کرامت در زمین افروخته وان دگر چتر شهادت بر سپهر افراخته
و غیر بیستی که بنیم مر ترا ز اقبال شه ساخته کار زمین زی آسمان پرداخته
تا تو از شادی چو بککان در نشاط و خنده دشمنت با دای زغم کوکو زان چوین فاخته

ارتجالا بحاج میرزا احمد معین الممالك رشتی نوشتم

شده از دور چرخ فیروزه همه ایام چو ت ماه روزه
سرو را تهی نموده فلک سرو پای از کلاه و از موزه
سنگ تقدیر پیشگاه قضا سوده مر خلق را يك و پوزه
سیب ها گشته اند شفتالود پسته ها گشته اند جلقوزه

نر گدایان بفکر پادشهی پادشاهان بقصد در یوزه
سیرها دیده ام ز گرسنگی که بر آرند همچو سگ زوزه
گفتی آکنده مغز اهل خرد از می و چرس و شیر و یوزه (۱)
بنده را هم سپهر وارون ساخت پشت خم زیر بارسی روزه
شد فدای سیل مشروطه نانم از سفره آبم از کوزه
(ماده تاریخ جلوس)

شهنشاه ایران محمد علی شه بگردون دولت بر افراشت خرگه
سریر از سپهر آمدش افسر از خور سپاه از لواک شدش رایت از مه
نسیم عنایات او باغ دین را چو اردی بهشت است یا فرو درین مه
همایون خدیوی که شاهان یارش سرانگی سوده برخاک در گه
رسم خدنگش هر بران جنبی خزیدند در غارها همچو روبه
شها آسمان از خدائی و شاهی نصیب شهان پنج داد و ترا ده
همین بس که رای ترا کرد امضا شهنشاه ماضی سقی الله رمسه
تو آزاد کردی همه بندگان را که بد قلبت از سر این حکمت آ که
بدانستی ایشه که بیمار ملکت چو دارو نیابد بمیرد بنا که
بدانستی ایشه که در شام غفلت نسوزد چراغ ستم تا سحر که
نشاندی شه معدلت را بکرسی کشیدی برون یوسف داد از چه
بخواندی همه مردمان هنرور براندی همه شوخ چشمان لمره
زروی تو شد دیده ملک روشن چو از معجز عیسوی چشم اکمه
خیال تفاق از وفاقت مشوش جمال ستم ز اعتدالت مشوه

(۱) یوزه - گدائی یا ساجت یوزه بابا یکد یعنی شریک است که از خر و کلاه زربنج و عوی فرشته
و آنکه آنجا قالیه اند که ستم نیآورده است . و ستمی شایسته نیست !

رهی ساختی از گرامت که دایم رود کاروان عدالت در آن ره
بقا آنت تشبیه کردم ولیکن خرد بانک زد کای فلان قصه کوتاه
ازیرا که تشبیه کامل بناقص خلاف است از این گفته استغفر الله
که سال جلوس همیونش آمد (خداند قانت محمد علی شه)

۱۳۲۴

قطعات

ای تاجر بی ثروت سودا گر بی مایه ایوان تو بی دیوار بستان تو بی سایه
بستان ترا پیر مان هم سوسن و هم سنبل ایوان ترا ویران هم بیکر و هم پایه
در بونه غمازان بگداخته همچون زر در بنم شش اندازان و در باخته سرمایه
انده بتو وابسته از باب الی المجراب نکبت بتو پیوسته از بدو الی الغایه
بدنامی و ننگ را آورده ملک سوره بدبختی و نحس ترا بر خوانده فلک آیه
بابات بخون غلطید از کینه این عمو مادرت زبون گردید از فتنه این دایه
این دایه و این عمو خستند روانت را تا کرد تنگ را قوت بن جعده و بن دایه
بر مادر مسکنت از دیده بخاک افشان خونیکه فرید و نریخت از کشتن بر مایه
کشتید انا بک را بجرم و گمان کردید کو باغ نیاکان را داده است بهمسایه
دیدیکه برادر هات ایشرو ضه دلکش را دادند بهمسایه با نریخت و پیرایه
آن داعیه مردیت چون شد که رقیب دون حمدان قوی بسپوخت در کون تو تا غایه

(قطعه)

ایا نسیم صبا با وزیر داخله گوی که ای فکنده بگیتی ز دانش آوازه
ازان پس که پراکنده گشت دفتر ملک رفکر روشن پاک تو یافت شیرازه
رهی یار گشت قطعه فرستادم که یافت روی عروس سخن از ان غازه
برای پاسخ آن قطعه در کافیه شد که تو بظنی ایخواجه من بخیمازه

کنون بعلت تاخیر آن جواب مرا رسیده است بخاطر حکایتی تازه
گمان میکنم که رهی تیر را نموده شلال که سیم وزر برد از همت پاندازه
ولی ز لطف تو خواهم سوار کاری گشت که رام باشد چون بر بلوچ جمازه
دل خزانه سر باد و سینه گنج گهر تن عدوت بدار و سرش بدر وازه

تاجگذاری پادشاه ۱۳۳۲

آفتابی است تاج شاهنشاه سایه گستر بفرق ظل آله
آفتابی فراز سایه حق سایه ز آفتاب هشته دلا
آفتابی که زهره و مه و مهر زیر چترش همی برزد پناه
سایه کنز فروغ او ریزد عرق از چهر مهر و عارض ماه
آفتابی که بی تجلی اوست روز تاریک و روزگار سیاه
سایه زیر سایه اش تابان چتر و تیغ و نگین و افسر و کاه
چیست این آفتاب تاج ملک کیست این سایه ذات اقدس شاه
غیر تاج خدایگان ملوک جز برویال شاه گردون جاه
شمس دیدی دمدمز مطلع ارض سایه دیدی بچرخ زد خرگاه
عقل بر هوش او شده است ضمین عدل بر داد او ستاده گواه
داریوش کبیر را مانند چون براید فراز افسر و گاه
از دعا بر سرش زده رایت در رکاب وی از قلوب سپاه
ابر دستش چو بر زمین بارد بحر سازد بخون دیده شناه
لعل روید بجای لاله ز خاک سیم خیزد همی بجای گیاه
پادشاه یگانه ذل عدوه شهریار زمانه ظل بقاه
شاه آزاد زاد یابنده عین حکمت علیه عین الله
هست یزدان همیشه باشه از انک سایه با سایه دار شد همراه
ای کشاینده امور بفکر ای نکهبان ملک و دین بنگاه
شکر الله که از جلوس تو کشت بخت همراه و گار برداخواه

لراقمها ایضاً فی شهر رجب ۱۳۲۳

ملك ايران در دوعهد از دست افغان شد خراب نام افغان زين سبب در گرش ما شوم آمده
آز يكي در دولت مشوم شمسطان حين بس خرايشها زافغان كاندين بوم آمده
بار در عهد مظفر شه زافغان شد چنانك خوردني زهر هلاهل شهد ز قوم آمده
ليك فرق اين دو افغان را كشد در اين دوعهد كويت كاندر نظر پيدار معلوم آمده
آن زمان از جيش افغان ظالم شد خراب اين زمان از شورش افغان مظلوم آمده
تاريخ تحصن محمد علي شاه از سلطنت آباد بزرگنده در سفارت
روس و رفتن او در تحت حمايت دولتين روس وانكليس در صبح
جمعه ۲۷ شهر جميدى الاخره ۱۳۲۷

تا سپهدار بشطرنج هنر	چيره بر دشمن خونخوار شده
ماحي سيرت تا هنجاراب	حسامي زمره احرار شده
چتر استبداد از صرصر داد	پست و وارون و نگونار شده
با عدالت همه جا بود رفيق	با خرد در همه جا يار شده
شهر ري از قدمش خرم و شاد	خوشر از خلع و فرخار شده
شه محمد علي از هيت او	خوار و شرمنده ز كردار شده
شيش از برق چو روز روشن	روزش از دود شب تار شده
آخر الامر ز ديهيم و سرير	گشته مستعفى و يزار شده
جستم از طبع اميرى تاريخ	گفت (شه مات سپهدار شده)

۱۳۲۷

قطعه شاه بركت بن ارمين و شاه نوري ابوالخا عيسى

اديب گفتم براندام ملك و پيكردين	لباس عافيت از تبغ ظلم چاك شده
حكيم گفتم از ينيخاك اميد خير مدار	كه صدهزار چنين آرزو بجاك شده
اديب گفتم كه شد ريش دولت اندر گم	چنانكه عالمي از گند آن هلاك شده
حكيم گفتم بفتواي شرع و حكم خدای	پس از ازاله عين آن پديد پاك شده

قطعه

ایمملك ملك فضل ايكه خرها	از كلممات ذخيرت و مئونه
اشراق (۱) ار برتوي ز شرق تو ديدى	تيره نمودى روان ابن كمونه
يكدو سه مقال چاي لعل مصفا	زى تو فرستادم از براى نمونه
تا كه بنوشى و بامذاق شكر بار	نيك بسنجى كه هست چون و چگونه
تا بير قلم است رحل يتايغ (۲)	تا بدر بنطس است بندرتونه
تا كه نه باز هرمار باشد هليون	تا كه نه بانيش گزدم است درونه
يار ترا سبز باد تارك و افسر	خضم ترا زرد باد چهره و گونه
روزي فردا بقال خوشتر از امروز	حالت آينده سال به ز كنونه
شاطر عباس چون خمير سخن را	مشت زند در تغار و گيرد چگونه
ريش عطار ديكون وي رودار كرد	درفن دانش چومن ييازش گونه

۱۳ صفر ۱۳۳۰

در زير عكس جناب منتظم الدوله آقاى مصطفى قليخان
فيروز كوهى نوشتم :

منتظم الدوله فيروز بخت	داور گردون فر ليوان شكوه
يافت چومه ما هيچه رايتش	گرسي فيروزه ز فيروز كوه
اختر فيروز مرا ره نمود	دربر آن خواجه دانش پروه
عكس رخس بر ورق انداختم	باصفى از ناموران هم گروه
تا كه شود خيره ز نورش عيون	تا كه شود تيره ز رويش وجوه
تا ابد از دست دل و دست او	خوشد و جوشد دل دريا و كوه
جودى و ثملان بر حالمش سبك	قازم و جيجون ز كفش درسته

(۱) - اشراق شيخ شهاب الدين سهروردى است (۲) يتايغ - جمع يتوع يعنى چشمه

قصیده

درستایش پرنس ارفع الدوله

امروز جانرا باطرب هنگام پیوند آمده
دل در نشاط آماده شد لب در شکر خند آمده
سردار دانا یان زره با تاب مهر و روی مه
در موکب مسعود شه فیروز و خرسند آمده
آن طالب نام نکو والا پرنس صلح جو
مه ارفع الدوله که او بی مثل و مانند آمده
از خاوران در باختر پادشاه باشد در سفر
همراه وی در بحر و بر فضل خداوند آمده
کوی ز نور روح الامین آمد زیلا بر زمین
یا بار دیگر فرودین بر جای اسفند آمده
خوشا هژوا خرماکان خواجه عیسی دما
در ساحت ملک جما شاد و فرمند آمده
هوش و خرد فتح و ظفر عقل و ادب فضل و هنر
در پیش این فرخ پدر چون هشت فرزند آمده
دانش پرستی کار وی فضل و هنر آثار وی
اقبال او هر دم فزون بخت عدویش و از گون
ملک از قدومش تازه چون مغر خرمند آمده
میری که گردون جاه او دولت رفیق راه او
غم در دل بدخواه چون کوه الوند آمده
خورشید شمع منظرش بهرام میر لشکرش
برجیس اندر مجمرش سوزان چو اسفند آمده
دانش پژوه و دین طلب دانشور و دانش لقب
در گلشن علم و ادب نخلی برومند آمده
فیروز و فرخ فال او شادان و خرم حال او
بر سایه اقبال او از چرخ سوگند آمده
میرا ثنا خوانت منم کاین بدرا دشمنم
در دام مهرت گردم همواره دوند آمده
از خاک راحت شد گلم زین ره بکویت مایلم
در حضرت جان و دلم بس آرزومند آمده
تا نامه های بخردی شوید دل مرد ازیدی
تاسیخ باد ایزدی در زند و پا زند آمده
همواره باشی در جهان از بخت و دولت کامران
الفاظت اندر کام جان چون شکر و قند آمده

ایضاً در ۱۳۱۹ در مدح میرزا جلال الدین محمد مجدا لاشراف

عارف تبریزی

شمس و قمر سجده نمودند سحرگاه
کی یوسف مصری تو برون آی از این چاه
می ریخت از آن شمس و قمر نجم و ثریا
و آن نجم و ثریا چو دو صد عارف آگاه
بامن بزبان آمده گفتند که ای طفل
مادر زچه افکند زیوت به سر راه
اکون ز سر خاک بر نندت سوی افلاک
ایک زنک چاه بر نندت به صف چاه
چون مادرت افکند به خواری سر ره
آمد پدرت تا بردت جانب خرگاه
بگرفته برای تو یکی دایه زیبا
رویش چو دو خورشید و دو پستانش چو دو ماه

گهواره برای تو ز افلاک بستند
چون گریه کنی شیر دهند به سحرگاه
ناگه پدر آمد ز درم دایه غم خوار
گفتا که منم محرم خلوت کده شاه
ایک ز بر شاه به فرمان شهنشه
ایم که ترا شیر دهم در گه و بیگاه
از چادر خود کرد همان لحظه قماطم
پیچید و بقل کرد و مرا برد به همراه
افکند بگهواره و لالای همی گشت
تا خراب رود چشم و فارغ شوم از آه
من خواب زرقم که بسی شیفه بودم
عاشق نکند خواب ز سوز غم جا نگاه
چون دید که آشفته زلف کج اویم
آشفته نمود آن خم گیسوی پر از تاه
پستان پدر آورد که گر شیر بنوشی
چون شیر ژبانی شوی ای طعنه رویاه
من کام گشودم سوی پستان بدویدم
کامد بیرم کام دلم در خور و دلخواه
خوردم چو از آن شیر که خوشتر ز عسل بود
یا قوت شد این چهره که بد زرد تر از کاه
چون ماه درخشان شد این چهره تاریک
چون سرو خرامنده شد این قامت کوتاه
در عین شباب آدم از سن تر عرع
بر عرش زفرش اندر و بر صدر ز درگاه
دیدم که مرا نشو و نما بوده از آن شیر
هر روز چو یک هفته و یک هفته چو یک ماه
دایه برخم سلیکی زد بی توبه
کای کودک معجب مگر از خود نه ای آگاه
هبات حذر ساز که دشتی است پراز غول
زنهار خبر باش که راهی است پراز چاه
گفتم بتو ای طفل که از شول حذر کنی
عزت برد جانب بگوید از این راه
گفتم بتو ای طفل بفرمان پدر باش
تا زود شود بتو پدر یار و هوا خواه
گر راه بجوی تو بین در رخ مردان
ور علم بخوای تو قرا گیر ز اقواء
گفتم پدرم کیست گفت آنکه فضایش
با چرخ کند آنچه بر آینه کند آه
واضح تر از این گویمت آن کس که ولایش
زد پدر و دیوار فلک خیمه و خرگاه
آن شاه جلال الدین کاندل همه کیتی
جز او نبود راهبر و پیر و شهنشاه
تا رفته امیری به کندش پاسیری
از هر سر مویش بجهت بانک انان الله

در وصف دیوان گوهر خاوری بیارسی سره

اگر تو زلف یکی بگری بدین نامه
شده بیی گفتار و شعر هنگامه
بزرگ مرد کسی کاین چنین سخن راند
خجسته آنکه ازو مانند این چنین نامه
یکی نگاری کوی رسیده از فردوس
ز بهر فالش زیور ز پرتیان جامه
ز مشک مویش و مرغاره بلدش از سبل
زیم دستش و دست آور سخن کلامه

هزار نافه چین زیر موی کرده نهان نهفته موی پر از مشک زیر داشمه (۱)
امیر نویان آورده است این فر جود پرتس ارفع دولت سرود این چامه
خدایگان بزرگان که جاودانه ازو روش بجوید همراهی و بوش کاه
ستاره خوار بر راد مردیش سوگند سپهر بند بار است کارش سامه (۲)
به یش کلکش بالای راست تیر دیر نموده خم چو کمان تا پیوند آن خامه

تأسف بر سخنوران شرق

بدیدم امشب برجیس و تیر دربر ماه ستاره همچو وزیر و دیر برادر شاه
ستاره پرتو خورشید یافت دم همه دم نسیم غایب و مشک سود گاه بگاه
فروغ خوشه پروین ز گردن گردون چو گوشوار دراز گوش دیر دلخواه
زبکه طبع هوا نغز و رنگ گردون صاف بماند خیره در آن طبع شاعر آگاه
قلم گرفتم و گفتم چه کاهم رانم اگر چه داشت درونم ز شاعری اکراه
سروش هوشم در گوش گفت کای نادان ز شعر کام مجو وز سخن مراد بخواه
مگر ندیدی آن شاعران دانا را چگونه حال شد از گردش زمانه تپاه
همه بگیتی بودند باشکوه و درد همه ز گیتی رفتند با ترانه و آه
نه یک طیب نشانی ز دردشان دادی نه یک پزشک سوی چاره شان بپردی راه
شکت دست سخن پست آن سخن دانان از آن سپس که سخن را بدند پشت و پناه
جواب گفتم کایون درست گفتم و کس نخواهد از تو در این داستان دلیل و گواه
سپیدی همه عالم ز مشرق است و یک نصیب دانا در مشرق است روز سیاه

قطعه

دانائی و تدبیر ز اخلاق و کرم به اخلاق و کرم نیز ز دینار و درم به
تائیک یخشد و بپوشد و نبوشد به دینار و درم دو کف صاحب کرم به
شمسیر و قلم حامی ملکند بتحقیق اما دل بیدار ز شمشیر و قلم به
در مذهب من ساده دروغی بسزاوار زان راست که باور نشود جز بقسم به
دستی که پی از و طمع تیغ ستم آخت گر ز آنکه برزند بشمسیر ستم به
تخم بد تا بهره ازین یش که چند گر سقط شود پاکه بمیرد بشکم به
انگشت خموشی بلب خویش نهادن از آنکه بخائی بلب انگشت ندن به
در محضر ارباب هنر همچو امیری گر هیچ نگونی سخن از لادنم به

(۱) داشمه — معجز . (۲) سامه — عهد .

تاریخ کشته شدن جعفر خان رشید السلطان و علیخان ارشد الدوله
در شهر رمضان المبارک ۱۳۲۹

رشید و ارشد بجنگ ملت ز اسب هستی شده پیاده
رشید سلطان نخست از جهل در بسلا را برخ گشاده
معز سلطان بیاری بخت سزای او را به تیر داده
ولیک ارشد بسات روباه بچنگ ضیفم در او قتاده
چو تشنه بودند ز ساغر مرگ بکامشان ریخت زمانه باده
برای تاریخ سرود امیری رشید و ارشد دو مرد ماده

۱۳۲۹

(قطعه)

من نه آن مرغم که هر صیاد در بندم کشد در هوای دانه خالی و دام طره
نیکنانم کز فروغ خود بسوزاند تنم بدری اندر چارده یا ماهی اندر غره
آفتابی بودم اندر آسمان اقتدار تافت بدری تا برقص آمد دلم چون ذره

قطعه

بحاجی رضاخان د کتر زمن گو که کاس طمع را تو باشی حمیه
چو از حارث کلداه باشد نژادت شرف داری از دودمان سمیه
چو عمت زیاده بن صخر است بیشک تو هستی ز انصار آل امیه
(در دفتر ادیب است و شاید از او باشد)

در خراسان ز آل مصعب شاه طاهر و طلحه است و عبدالله
باز طاهر دینار محمد دان کو یعقوب داد تخت و کلاه

زوال نایب السلطنه قراگوزلو

نایب السلطنه آن کز سیرتش صدق فرسوده ادب نالیده
هوش اصحاب هنر فرسوده گوش ارباب خرد مالیده
آتشی نی که نیفر وخت بدهر فتنه نیست که نسکالیده

این قطعه سروده
دور قندهار است
در وقت اقامت
میرزا...

خارخار پلشکش چون سرو
سال تاریخ زوالش گفتم

در چمنزار جهان بالیده
ریده و - خورده - برمالید

۱۳۳۲

رباعی

ای آمده جانب ری از بهر شنه
ذاتی که بود منزله از نوم و شنه

فرخنده ترا روز و شب و شهر و شنه
در هر نفس دهد هزاران حسنه

تقریظ جریده شکوفه

فروغش گریتا بد بر شکوفه
گل از خار آورد در سنک خار

شود روی زمین یکسر شکوفه
بر آرد چون زخاک تر شکوفه

فرد

از کرده خود خوردند اندر ... خود غوطه
یک سلسله ز استداد یک دسته ز مشروطه

فرد

من در غم تو چو مرغ سرکنده
همواره لب ز عیش در خنده

حرف یاء

ای دل چو زنی کاهی و در جان بغزائی
ور بسته زنجیر سر زلف بتاسی
تا چند گرفتاری در چاه زنجندان
انجام کمال است چو وارسته زمالی
گر قدر رخ خویش هر آینه بدانی
تو مخزن یاقوتی و تو معدن گوهر
تو صورت رحمانی در کسوت انسان
آنها که نگین جهان در دل توجاست
من نوش و قدح گیر که در خلوت انسی
از در خفقان است دل بلبله باید

در جلوه ز صاحب نظران هوش ربائی
سخت است ز زنجیر غمت روی رهائی
جهدی کن که چاه طبیعت بدر آئی
پادشاه هوان است چو در قید هولائی
این روی چو آینه بهر کس تمثالی
انصاف نباشد که کسی کاه ربائی
بر دراز نقاب خودی از روی خدائی
تا چند پیچیده در این تنک قبائی
بنشین و سخگوی که مصحح مانی
امروز بیانی و رک از وی بگشائی

وین زنك که بر آینه خاطر ما شد
من تشنه آن غالیه بو باده سرخم
گردیده عیان عید ولی الله (ص) تو نیز
آن عقل نخستین که ز آغاز تکون
نیغ و فرسش خالق هر ناری و بادی
فرخنده علی بن ابی طالب (ص) مکی
ای زاهد بی زرق که دنیا را خصمی
موسی حقیقت را هارون وزیری
گیرم که فلک همدچو رخی دارد گردش
در کشور تجرید خداوند بزرگی
در روضه ایجاد نخستین ثمری لبك
گه بر سر شاهان اولو العزم امیری
با رأیت منصور نبی قاید جیشی
تبریک خداوندی و تأیید ترا من
شاهی که بکوتاه ترین جامه قدرش
شهبازده آزاده ولیعهد فلک مهد
والا خلف الصدق ملك ناصر دین شه
ای آنکه بتقدیر بود امر تو نوام
فرهنگ و خرد راهنمای ملکان شد
تا خلق به یکتائیت اقرار نمایند
مادرت مگر بهر شهی زاد که گوی
در گوهر هر کس هنری باشد از وی
چونانکه بها صنعت خورشید نتاند
دست تو چو موسی ید و یضا کند اینك
دردی بگه خشم و دوائی گه رحمت
در بزم چو بشینی خورشید کمالی
گوش فلک از ناله مظلومان کر بود

با يك قدح از آن می روشن بردائی
ویژه که کند یاد سحر غالیه سائی
ایمان بولی داری و از اهل ولائی
بر عالم ایجاد بود علت غائی
حلم و کرمش باعث هر خاکی و مسائی
یار صلحا دشمن زشتان مرائی
ای ماجد اعقل که جهان را تو خدائی
عیسی طریقت را شمعون صفائی
دست تو بود محور و تو قطب رحائی
در لشکر توحید امیر الامرائی
در خلوت احمد (ص) دومین آل عبائی
گه بر در سلطان اولی الامر گدائی
در آیت مسطور نبی سخت بنائی
در بار خداوند کنم چاهه سرائی
نه طاق فلک را نبود دست رسائی
شایسته فرماندهی و کامروائی
گر جد و پدر ارث برد افسر شائی
وی آنکه بتحقیق تو همدست قضائی
اما تو بفرهنگ و خرد راه نمائی
شد پشت فلک را بدرت شکل دوتائی
کاری بجز از پادشهی را تو نشائی
با خنجر برانش معال است جدائی
خورشید هم ایدون توان کرد سہائی
بر موسی دست تو کند خامه عصائی
یا للعجب ای شاه که دردی و دوائی
در رزم چو بخروشی باران بلائی
دست تو يك سبیل دادش شنوائی

از همت خود سلم و معراج بسازی
کوبی برش پای کزین پس نماید
جز کلك تو كان خط سپه زاد ندیدیم
كلك تو چو حوری که بود اهرمن آسا
گر خاک نه در پای تو شد گفتم ارضی
عسان اگر از طبع بلندت نزدی موج
دریا نتوان بگشود سدی که تو بندی
فضل از سخنان تو بیند وخت میرد
تیغ تو کند پی فرس رستم دستان
ای دولت دنیا بکف دست ولیعهد
ای نیر اعظم تو در آن سایه جاوید
ای شاه تو شروان شه و این ذره نظامی
حاشا که مرا پایه از این هردو بکاهد
اما اثر همت شاهانه ات امید
با پرتو لطف و اثر تربیت تو
شعرم ز ثریا و ز شعری گذرد ز آنک
خاقانی شروانی اگر بی ادبانه
(گر تیغ علی فرق عدو بکسره بشکافت)
حقانه پنجار سخن گفت و ندانست
دلی نچشاند ثمر نخله خرما
سخت است که خرمهره بالماس ستانی
من شاعر مروان نیم ای شاه جهانان
گویم بدمیج تو که باقوت ایمان
تاج سر شاهان جهانی بختیت
تا نام ترا مریخ بنوشته بخنجر
صد ترك چو مریخ بدرگاه تو قربان

تا بر سر این گنبد گردنده بر آئی
در خاک غلامان درت بی سرو پائی
هندو بچه از نطفه ترکان خطائی
تیغ تو چو دیوی که کند حور لقائی
ورچرخ نه در دست تو گفتم که سمانی
هرگز نمودی چو گفت گوهر زانی
گردون نتوان بست دری کش تو گشائی
نحو از کلمات تو بیاموخت کسائی
جود تو کند طی ورق حاتم طائی
تو بر مثل نخجیر در جوف فرائی
مانند غرابی بر چتر همائی
ای شاه تو بهرام شه و بنده سنانی
چونانکه تو دریایه بر آن هردوفزائی
در چشمه حیوان بکنم راهنسانی
بندم بحد رسم و ره هرزه درائی
چشم ز درت نام امیر الشعرائی
این بیت سراید ز در بیده خانی
(البرز شکافی تو اگر گرز گرائی)
دانا نکند زبسان ممدوح ستانی
حلیت ندارد اثر مهر گیبائی
زشت است که خرزهره بر مشک بسائی
بل زشت شمارم سخن مرد ربائی
(البرز شکافی تو اگر گرز گرائی)
چون شاه ولایت را خاک کف پائی
تا نام ترا خورشید هندوی سرائی
صد ماه چو خورشید براه تو فدائی

قصیده

این چکامه را در بیست و پنجم محرم ۱۳۰۸ در باغ (زرنقی)
ملك جناب مستطاب حجة الاسلام حاجی میرزا جواد آقای مجتهد تبریزی
سلمه الله تعالی ساختم در این روز جناب مستطاب اجل امیر نظام دام اجلاله باجناب
ساعد الملك ونواب نصره الدوله و جناب مستطاب نظام العلماء وعمدة الامراء
مؤمن نظام و جناب یللاب بیگی و معدودی از اعیان شهر مهمان جناب مجتهد بودند
من بنده را هم جناب اجل اشاره آمدن فرمودند و روز دیگر مأمور
بکشتن این قصیده شدم و در حینی که درد دلم عارض شده در خیمه
وسط باغ که مقامی منزله و خلوت بود رفته در یکساعت و اند دقیقه این
ابیات بساختم و بیاوردم و این ایام روزگاری بود که ایزد تعالی
جناب مجتهد را حیاتی نو بخشیده بود بعد از آنکه روزگار دراز در بستر
خفته و طیبانش آیت نو میدی گفته بودند سالش نیز از هفتاد گذشته .
بکام یا نه بکام از رود مرا گیتی . دلم ز گردش او فارغ است و مستغنی
غنا و عزت گیتی چه حاجت است مرا که هم ز عقل عزیزم هم از کمال غنی
نگار دلکش بختم ز عقل جسته حل عروس مهوش طعم ز فکر بسته حل
بنامه اختر ریزم بهر صباح و مسا ز خامه گوهر ریزم بهر غدو و عشی
الا کجایند آن شاعران که هر شب و روز گریستندی از دست گردش گیتی
یکی ز فتنه جادو گر قدر مجنون یکی ز هیبت اهریمن قضا مقش
یکی بصحرا از تشنگی گداخته تن یکی ز گرسنگی جان سپرده در وادی
یکی فشاندی گوهر ز دست دانش خویش یکی نمودی افغان ز روزگار دنی
کجا شدند که آیند و مر مرا نگرند ز حظ دانش و بخت بلند مستوفی
همی فزاید امروز از دیم گرز آنک گذشتگان را امروز کاستی از دی
چنانکه شاید و باید هر پژوهان را مراست آب گوارا مراست عیش هنی

اگر لید نبودش لباده در پیکر
مراسم لفظ ملیح و مراسم شعر بدیع
بویزه اکنون کاندل ریاض رضوانم
جهان حشمت و گردون اقتدار که هست
مهرین امیر نظام آن خدایگان اجل
کرم کند کف رادش بنیکوان کریم
کجا که دانش او عقل کی بود دانا
سحاب جودش در موقع نوال سریع
بروز دانش یداد گر بود کسری
بیزه تاند ماهی بر آرد از دریا
بصف ثلث سوم از نخست ماه عرب
مرا بگلشن فردوس و مسایه طوبی
باغ خلد شدم در بساحت (زرق)
تبارک الله ازان فرخنده باغ که هست
دو خصلت است در این بوستان که باغ ارم
نخست کاین چمن ازداد زاد و آن زستم
گر آدم ایون بودی دوا این خجسته چمن
ز شرم دیده نرگس در این همیون باغ
همی بیال در باغ شاخ های جوان
چو نهی کرده پیمبر ز استماع غناء
کجا تواند مزمار ساختن بلبل
یکی بتلیل اندر همی شود مؤذن
چو این مالک خواند تذرو الفیه
عیان ز شوکه رمان با نهمه شوکت

(۱) جری - بکسراول و تهدید ثانی نوعی از ماهی غیر ماکول (۲) جتی - میوه که به موقع چیده شود
(۳) ترتیل - تحسین صوت

انارها همه از شاخ واژگون چو نان
شجر یسافد توی سرخ چون جولاه
بسان موسی گل باعصا و یضاشد
بگرد خرمن گل خارها دمیده چنان
نمود بانه استغفر الله این تشبیه
باغ خلد شیاطین کجا و ناز کجا
بگاه بهمن و دی در پناه این بستان
در این ریاض برومند شادمان بودم
جز این نداشتی غم که آفتاب کمال
جهان حکمت و تقوی سپهر فضل و خرد
جناب مجتهد العصر والزمان که بود
از آن قبل که بلا خاص دودمان ولاست
سپهر بستر گسترده و مهر شد بالین
ز دستبرد قضا رنك شیلید گرفت
بسان شبل در تاب و همچو لاله شب
چو از حیایان بر شد خروش ما تصنع
سپس خدای شفا داد و جبرئیل امین
دوباره یرك سخن شد لطیف و تازه و تر
یام چرخ درخشنده گشت مهر بلند
بشاز روئی او تازه گشت دین رسول
ایا فقیه نبیه و خیر زاد علیم
تو وارث پدران منی و من بی پدر
ولی من از تو تجریم بغیر ارث پدر
کمال و دین ز تو خواهم تعال دین دون
رسوم شرع یاموز مرا مرا که بشرع
من از تو باید دین پدر یاموزم

(۱) جتی - نشستن بر دوزانو

شنیده ام که پیمبر همی کند تشبیه
نرسد خوانم این گفته را ولی دانم
تو آفتاب و دگر قاضیان دهر بها
بر آسمان تفرس توئی همایون بدر
بنص روشن عقلی تو جانشین رسول
بخشکی اندر کشتی روان کند عزمت
هوی چو بختی مست است و تو بقوت شرع
تو گر نزار شوی دین ایزد است نزار
حساب جود ترا کی کند هزار دیر
الا چو زی تو باشد اساس قدر جلال
عدوی جناه ترا طعمه بساد در دوزخ
از آن طعام که لایسمن ولایغنی

(قطعه)

در روز ۱۷ ذی حجة الحرام ۱۳۰۷ که پیکرم را از بیرون و درون
بطاقه کشمیری که باباطانه امیری بود یاراستند ، این قطعه را
بستایش و شکرانه آوردم :

طوبی و همیونا کاندل صف دینی
از چاکری شاه کنم فخر بقصر
مولای بزرگان جهان گشتم از براك
تا خواند امیر الشعرا یم شه والا
تشریف خداوند تنم نیک یاراست
گر لفظ بود جامه معنی بحقیقت
گر چرخ تنم داشت نزار ازستم خویش
آن دیه پیوشید مرا شه که ز نقشش
از حشمت این دیه زنه اطلس گردون
ایخسرو فرزانه که شاهان اولی الامر
تاراست شود بوسه زند تیغ کجست چرخ
اقبال تو بیدار تراز دیده مجنون
اضحی که بهر سال یکی روز بود عید

در گلشن فردوسم و در سایه طوبی
وز فر ولیمهد زخم طمعه بکسری
دارای جهان را شده ام چاکر و مولی
شعرم بود از تاب و صفا طمعه بشعری
چونان که دل مرد خدا جامه تقوی
در پیکر من جامه لفظ آمده معنی
زین دیه بحدافه جانم شده فریبی
چون نقش بدیاج فرو ماند مانی
در پیش کشد غاشیه ام اخلل واعشی
امر تو شمارند زهر طاعت اولی
گاهی بشاوب درو گاهی بتعطی
تیر تو جگر دوز تر از مژه لیلی
در عصر تو هر شام و صبح آمده اضحی

خورشید که همسایه عیسی است بگردون
ابلیس ستم راست دمت نفخه جبرئیل
حاشا که تفاریق سر کلک همایون
ویژه که در این دایره امروز بتحقیق
نام تو از آن بر که توان حرف نداری
من بنده که از لاو نعم فرق ننالم
یزدانت دهد دولت جاوید که گیتی
جاوید ز عدل تو بود جنت مآوی

قصیده

قصیده وطنیه از گفته نگارنده در شماره ۳۰ ادب از سال سوم مطابق

دوشنبه ششم رمضان ۱۳۲۲ — ۱۲ نوامبر ۱۹۰۴

قصه گیسوی لعبتان طرازی
عمر گرانمایه ایدریغ تلف شد
درد و دریا که عاشقان وطن را
ما بسر زلف یار بسته دل و خضم
ای پسر نازنین شوخ که باشد
مادر تو دخت شهریار کیانی
عمت کند آوران مکی و شامی
گلشن توحید را خجسته نهالی
پیشه تو مردمی و مردی رادی
الحق با این نژاد و پروز (۲) و هنجار
لیک یکی راز باتو دارم و باید
از تو شگفت آیدم بسی که بدین ناز

از شب یلدا فزوده شد بدرازی
در خم گیسوی لعبتان طرازی
عشق حقیقی بدل شده بمجازی
بسته دوبازویمان بحیلت و بازی
مادرت از پاریسی بدرت ز تازی
و آن بدرت پور پیشوای حجازی
خالت دانشوران طوسی و رازی
کله تسائید را یکانه نهازی (۱)
کار تو دشمن کشی و دوست نوازی
شاید اگر برمه و ستاره سازی
گوش دهی نیک ز آنکه محرم رازی
پیش لثیمان چرا چواهل نیازی

(۱) نهاز - میث و بز پیش آهنگ در گله (۲) پروز - نسب

بر درد و نان بری نیاز ولی خود
کعبه تو آباد کرده بودی و اینک
چشم لبی پرده شد چو دیده صرعی
خشک و تنهی شد سرت مگر تو کدوئی
چون شدت ای مهر زرقشان که درین روز
گاه چو در استخوان شکسته زسنکی
خود تو نه آئی که بودی از رخ و بالا
تا بخت سیر کردی از در ایران
از چه در این باغ ایدرخت برومند
از چه درین پهنه ایدلیر دلاور
گر عجب است از گراز دعوی شیری
خضم و رقیب از نشیب رو بفرارند
چاره بیچارگان تو بودی و امروز
دزد بکاخ تو اندراست و تو ابله
دیده بدیدار و دست در خم زلفی
قهقهه کک نر ایوش و بخونش
رخت بغارت شدت گلاهِ بیغما
خفته عروست بر رقیب و تو غافل
بیخبر از آن عروس شوخ شکر فی
خبرگی ویرگی رها کن از ایراک
بایدت اندر مصاف دشمن خونخوار

(۱) بازی - برانندگی (۲) چغاز - زن بی حیا

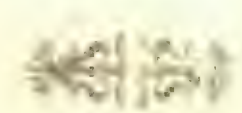
تیر چو بارد سهام زرین باری
تبغ چو یازد حسام خونین بازی
ای پسر بیگناه و گودک مسکین
چند درین نارتفته سوزی و سازی
غم مخور اینک که پایمرد تو باشد
حامی اسلام (شه مظفر غازی)
بار خدائی که بر زمانه صلازد
(از در بخشدن گی و بنده نوازی)

قصیده

ماه رمضان بهفت آن چهره نورانی
آواز جرس برخواست از قافله طاعت
این قافله محفوظ است از نعمت جاویدان
این قافله در گیتی مهمان خدا بودند
مهمان خدا هرگز نه گرسنه نه تشنه است
مهمان خدا را دل شد گرسنه طاعت
مهمان خدا باشند این قوم که در گیتی
چندی (بک یا الله) گفتند بدر و آه
یکچند دگر حق را در خویش همیدند
در پرده درون رفتند و ز خویش برون رفتند
کشت عمل ما را هنگام درو آمد
رو تخم عبادت پاش و زاشک بصر ترک
آنرا که شود در کشت شیطان بکشاورزی
روزی که کند دهقان انبار پراز حاصل
سرمایه نیاوردی سود از که طمع داری
مزد تو چه خواهد داد مشوق علم حق
گیرم که هدفت مزد بی کوشش و بس زحمت
تن در طلب شادی است جان در پی آزادی است
آبادی اگر خواهی تو بنده این جسی
گر خانه پیردازی موسائی و هرونی

عید رمضان آمد بافره یزدانی
وین قافله را توحید کرده است شربانی
وین بادیه محفوظ است از غزل بیابانی
اینک برای خویش آیند ز مهمانی
سیراب ز بی آبی است سیراست ز بی نابی
لب تشنه گذر سازد از چشمه حیوانی
سامان شهی دارند دریسر و سامانی
سودند بر آن درگاه رخساره و پیشانی
گفتند که سیحانی ما اعظم سلطانسی
کم پرس که چون رفتند من دادم و تودانی
داس مه تو پیشگر در مزرع انسانی
کز کشت نیابی برگر تخم بیفتنسانی
و آن را که رود در باغ دجال برزبانی
اورا بود محصول جز آه و پشیمانی
در کار نکوشیدی اجرت ز چه بستانی
آنجا که کند در حشر کالی و وزانی
خود شرم نمیداری از اجرت مجانی
این طالب آبادی است آن مایل ویرانی
ویرانی اگر جوی تو زنده آن جانی
ور صرح بر افزای فرغونی و هامانی

آوخ که پس از یکماه سعی و عمل و طاعت
آیین مسلمانی شد با رمضان توأم
آینه تقوی شد از سنک شقاوت خرد
خاموش شد آن واعظ در معبد اسلامی
شیخی که شب دوشین در کعبه امامت داشت
دی بست کف کفران در سلسله غفران
بوسد بت صقلابی نوشد می عنابی
آنان که بوزو شفع جسته زیزدان نفع
ایک شده از غفلت در بار که شهوت
از خمر چون سرمست بانفس حرون همدست
از ذکر خدا تارک آن مشرک با مشرک
چون خرقه سالو سان آلوده بصها شد
ما از در دین جویم اکبر سعادت را
فرمان بر یزدانیم مدحگر خاقانیم
دانی ملک ما کیست آن مالک ملک جان
پور ملک ایران والا **عضد السطن**
شهراده دانا آن کز فضل و هنر بنوشت
یا دولت محمودی یا شوکت مسعودی
در مرتبه عالی با چرخ برین تالی
ای موسی طور حق ای مشعل نور حق
در این گله چوپانی یا معجزه موسی
گر زان که رسالت را احمد بدی خاتم
خواهم ز خدا آسان گردد بتو هر مشکل
با رایت رخساره با چهر درخشانده
از تو کرم و بخشش از من عمل و کوشش
تاریخت فراهم کرد مدح تو امیری را



شد مجمع تقوی را آغاز پریشانی
کردند سفر با هم از عالم جسمانی
وز تاب و صفا اقتضای آیین مسلمانی
سرجوش زد آن صها اندر خم نصرانی
امروز کمر بسته است در دیر برهانی
وایک دف خذلان راست در سلسله جنبانی
کای زاهد محرابی کوثر بتو ارزانی
کردند ز خاطر دفع اندیشه شیطانی
آسوده و بی زحمت سرگرم تر آسانی
در خاک مذلت پست در کوی هوس فانی
در جهل و غمی سالك آن زانیه با زانی
وز پرده برون افتاد راز دل پنهانی
تر دانش افزجی وز حکمت یونانی
وز گفته قلم رانیم بر نامه خاقانسی
کویش فلک اول رویش قمر ثنائسی
کز چهره اوتابان شد قره یزدانی
مشور جهانگیری توقع جهانبانی
با حشمت داودی با ملک سلیمانی
در ملک کرم والی بر کاخ هم بانی
ای مست حضور حق در خلوت و رحانی
کلمکت بدیضا کرد شمشیر تو ثنائی
پیغمبریت دادی حق از پی چوپانسی
کز مهر تو هر مشکل گیرد ره آسانی
با دو کف پخشنده جاوید بهجامانی
از تو هنر و دانش وز بنده شاخواهی
گردش هم خواند استاد قراغانی

نکوهش شورای عالی عدلیه وقت

فریاد از این مشاوره عالی
شهریست ظلم و جور در آن قاضی
موسی گرفته مسند فرعونسی
جرجیس در شکنجه چپاران
بازاردین فروشی و خود کامیست
در جلبه الکیمیت قوانینش
بهر وظیفه چو مگس استند
باحق گرفته پیشه ستاری
اعضای آن که ناقه شهوت را
شب تا سحر مطالعه فرمایند
گرگان دویده اند در این گله
وانکه کنند دعوی استادی
ای عضو این مشاوره ای انکس
تا چند از هوا و هوس نازی
ایران بروزگار تو نوشروان
دارو بیچشم کور همی ریزی
بالت ز سنک کین شکنند گردون
چند این بساط چینی و ارجینی
پهلوی دردمند بیفشاری
چونان عرب که نارقری افروخت
در حمل مال خلق علم کردی

کز جاهلان بر از عقلا خالی
ملکیست چهل و حمق در آن والی
عیسی گزیده منصب دجالی
یوسف اسیر پنجه نفتالی
دکان غیب گوئی ورمالی
بیداد سابق است و ستم تالی
گرد تغار دکه بقالی
بادین سپرده شیوه قتالی
کرده شتر چرانی و جمالی
متن لحاف و حاشیه قالی
خوکان فتاده اند در این شالی
بر احمد و محمد غزالی
کز بربری کمی و زنیگالی
تا کی چو پشه و چومکس بالی
افغان بدور احمد ابدالی
روغن بیای لنگ همی مالی
بالت درون خاک شود بالی
وز خلق خایه مالی و برمالی
بازوی مستمند بیفتالی
نار ضلال را شده صالی
قدی که کوثر گشته زحمالی

مراد علیه السلام است
نیز بر این است
و این هم خود است
و این هم است
و این هم است
و این هم است

عاشق شدی عجزه دنیا را با این خمیدگی و کهن سالی
اندر قمار بیع وطن دایم کارت مجاهری شد و دلالی
صال الجحیم باشی و دیدارت والله قد تقطع اوصالی
من عضوها تفرق اعضائی فی بابها تقطع اوصالی

قطعه

سیم شعبان ۱۳۱۷ در تبریز منظوم داشته است

ای ملک از همت سرسبز شد بتان گیتی شادمان زی کز تو شد آباد شارستان گیتی
گفت محکم با اساس فکرت بنیاد عالم مانند ستوار از بای همت بنیان گیتی
گر نه عزت سد شادی گرد عالم راست کردی سیل غم افکنده بودی رخه در ارکان گیتی
راست گویم بی تو گیتی قالبی بی روح باشد زانکه گیتی چون تنفسی و توهستی جان گیتی
جشن میلاد حسین ابن علی را تازه کردی لوحش الله گوی سبقت بردی از میدان گیتی
طاعت آوردی در این ره ناهانی شد مطیع بندگی کردی در این ره ناشدی سلطان گیتی
باتو پیمان جهان محکم شد اکنون گرچه هرگز تاکنون با هیچکس محکم نهد پیمان گیتی
اقتدار و مردمی این بس که طبع آشکارا شد کفیل دور گردون خامن تاران گیتی
ای مظفر شاه ثانی ناصر الدین شاه سوم ای محمد شاه چارم پنجمین خاقان گیتی
راست گویم کاین نظام السلطه در پیشگاهت تالی بوزر جهر است ای اوشروان گیتی
ناخشکد شاخ فضلت در زمستان حوادث تا نشو شد گلبن جودت بتابستان گیتی
آنقدر سرسبز بادا کشتزار عدل و دامت کش نیارد بدرویدن تا ابد دققان گیتی

(تغزل)

دوش آن بت سیمین سلب آمد ببالینم همی برد از گامی بوالعجب جان و دل و دینم همی
بدرالدجی شمس الحقی در کار دادم رونقی زان پس که بودم یدقی بنمود فرزینم همی
چو تیرک گل رخساره اش در دست زرین بارماش روشن شد از نظاره اش چشم جهان بینم همی
چون دید از جور و ستم افتاده ام در بحر غم بخشید آن زیبا صتم بر جانم میکنم همی
گفتا غمم فرموش کن گفتارم اندر گوش کن بر خیز و جامی نوش کن از لعل شیرینم همی
نشناختم آن ماه را شمع و چراغ راه را نادید چشمم شاه را از اشک خونینم همی

گفتم کفایتش لب نامت چه و چون لقب رحم ترا چون شد سبب بر جانم میکنم همی
گفتا منم سلطان بیگم باماه دارم اشتم چرخ نهم شمس دوم عقل نخستینم همی
خورشید را سازم هدف جمشید را باشم خلف سلطان بخوانم کز شرف تاج السلاطینم همی
نوشین لبم نوشین روان فالم خوش و بختم جوان بتان سرو ارغوان باغ ریاحینم همی
من چشمه ام دلها چو جو من باده ام جانها سبو سازد جهان را مشکو گسوی مشکینم همی
کفر توأم ایمان تو درد توأم درمان تو وز بهر حرز جان تو طاهای و یاسینم همی
مهرت زیرون و درون اندر دلم باشد فروز عشقت دود مانند خون اندر شرابینم همی
بگشای چشم اینک بین شاه جیش الارچین از نقش خال عتیرین وز زلف پرچینم همی
از زندگی مظلومتر و ز خویرویان خویتر بر خسروان محبوبتر از جان شیرینم همی
بر همتم کن التجا زیرا که من در هر کجا شمس الضحی بدرالدجی کشف الساکینم همی

(قطعه)

(در نکوهش شاعری که يك خان بختیاری را مدح گفته بود)

ای ستاده بسزم تحقیقت پور سینا و پیر فارابی
بنده خامه و ضمیر او شد قلم و رای صاحب و صابی
از شمیران ترا بری آورد گردش آسمان دولابی
تا بر این بنده ارمغان آری از ره لطف صحنی از آبی
چون زخندان شاهدان و برنگ چون رخ زاهدان محرابی
زرد چون روی عاشقی مجبور از رخ ورد و اهل عنابی
بر تو افکند بر دریاچه من آفتاب سخن ز مهتابی
خواندم از گفته ات دویست که بود رشک شعر جزیر و عتابی
زنده کردی در آن بیان شرف استخوان ادیب خندابی
زر دانش بپوشه سخت پاک شد همچو سیم تیزابی
بز دشتی و گاو کوهی را گذرانیدی از سک آبی
ای برادر بر این لطیفه تغز باش بیدار اگر نه در خوابی

شعر تازی بهار مخوان و مپوش
پیش لر هست شعر تازی چون
یا چو فرقان بگوش مؤبد پارس
منتهی مدح کُرک آن باشد
ور بجو بایش کنی تصدیق
تاده در مذاق گر سنگان
تا بدیوان خراج ملک رسد
باش در حوض های بلورین
مطرب عشق خواندت در گوش

خرقه خز بکرد سنجابی
پیش تازی نگار صقلابی
یا اوستا بسمع اعرابی
که ستائی تو آش بقصابی
زشت باشد چو نیک دریایی
طعم جان شیردان و سیرابی
بیشتر از منال اربابی
روز و شب درشنا چو مرغابی
نغمه بوسلیک و رهایی

صبح یکشنبه ۳ شهر شوال ۱۳۳۰ محمد صادق الحسینی القراهانی

(مطایبه)

ایملا کزاده راندم ایسات
انت رکنی و منتهی املی
فاش گویم که در ولایت فضل
تالی شعر من توئی که ترا
گرچه از بهر ماست دیوانم
تو مده رایگان زدست آنرا
صاحبادانی آنکه سیم و زر است
خاصه آن زر که در بساط قمار
گرازان قسمتم دهی و چو سرو
دامنم پر کنی از آنچه کنی
آن زمان هر دو مشتهر گردیم

امشالا لا مَرک العالی
بک علقت جبل آمالی
ما همه بنده ایم و تو والی
نیست یکتا در این جهان تالی
شد گرو در دکان بقالی
که بود قدر و قیمتش غالی
اصل شادی و بیخ خوشحالی
شد نصیب پیاچه ورمالی
در گاستان مکرمت بالی
کبسه ابلهان از آن خالی
تو برندی و من بر مالی

تا بود کار گُرک قصابی
تا که دونان سفله بنشینند
تا که رباب حل و عقد روند
آسمان منور از انجم
شهره باشی بروزگار دراز
ماه در محضرت بقوادی
وزیان تو استفاده کنند
وقد استدعی منی هذه الايات على الوزن المسطور والقافية المسطورة
سیدالسادات الامام العادل الزکی محمد باقر بن محمد طاهر الرضوی
الهمدانی امام الجمعة فیها دامت ایام افاضته بسبع خلون من شهر
محرم الحرام سنة ۱۳۱۲ فانشأتها حسب امره وهي هذه

ای سوده بر تراز عرش دهم سرفرازی
سرمایه که در عمر اندوختی بر حمت
چون کودکان ریودند هوش بقل و بادام
اندر مقام محمود چون ره نمیدهند
بر طاعت مجد زشت است نیل و غازه
از جانور تشاید گفتار آدمیزاد
مقتول تیغ طبعی از زندگی چولانی
گیرم که جغد و کرکس سازند صید مرغان
اسباب عاقبت را از دست دادی ایدل
درمان درد عاشق ماء الحیوة وصل است
گر خواستار وصلی باید بمحفل غم
ور طالب خلاصی باید بنار اخلاص
بگشای بال فکرت بگذر بپای همت
اسرار عشق و منی از اهل راز بشنو
این رازهای پنهان بنیوش از امیری
تا چند همچو طفلان مشغول خاکبازی
از یک کرشمه برود ترکی بترك تازی
آن ترك قدمازی وان لبث طرازی
در معرض حریفان دعوی مکن ایازی
بر قامت مجذوب عیب است رخت غازی
از پاری تیاید لحن و سرود تازی
مخدول دیو نفسی از چرکی چوتازی
کفره همائی کو پر شاهبازی
اینک بر طیبیان رو بهر چاره سازی
یا توشداروی مهر یا شهد دلتوازی
یا همچو غود سوزی یا همچو رود سازی
یا همچو سیم تابی یا همچو زر گذاری
در عالم حقیقت زین قطره مجازی
تو عارف عراقی و زمفتی حجازی (۱)
تا نیمجو فروشی تحقیق فخر رازی

(۱) - عارف عراقی حسن بصری است ، و مفتی حجازی انس بن مالک .

مطایبه بارضا قلیخان رفیع الملک

دردا که باد کرده قضیت رضاقلی
پیمان شکسته یارو شده دهر ناپکار
حمدان خطاب کرد بخون جامه زد بنیل
شد پس از جراحت شد پس جامه ات
از کثرت جراحت و درد از علاج آن
از این سفر بجای معاش و رسوم و دخل
اردنک و روبقه زبس خورده شد دست
از شاخ و دمب و ناخن و سبک بسان غول
قطران و دوده بر رخ خود سوده زبیم
از شدت فلاکت و ادبار و افتضاح
بیم یکی دو هفته دیگر زیر منتشاً
دردت بجان آن پدر مهربان خورد
گریکند و روز بیش بماندی در آن دیار
از آن بلا اگر نفراییدی این زمان
گفتم مکن زیاده بدرپای از گدایم

غزل

باشد دوشنبه موعده دیدار آن پری
دلالت عشق و یار خداوند مالدار
روزی است پس مبارک و فرخنده آنچنان
باد صبا برآید غروبسان لب و بهار
تا هفته دیگر که ببینیم دو هفته بدر
جویم بیاد زلف و رخس در کنار باغ
بنم قد صنوبر و بر باد قسامتش
شعری نگاشت پاسخ شعر من آن نگار
شعری چو آب خفته که هر تکت از او
بر خاک عصری اگر این گفته بردمی

ظ: جراب گشته

خوبان بغمزه سحر تواند و یار من
جانم فدای خامه و قربان نامه ات
لاف از سخنوری تواند کسی دگر
چون شد گدای کویت امیری بافتخار
از شعر تازه نیز کند ساز ساحری
کاتدر بیان حریری و اندر سخن حری
آنجا که داد کدک تو داد سخنوری
درویشی اختیار کند بر توانگری

قطعه

گفتی ایدوست مرا با چه سمت میشمی
کار من چاکری و کار تو فرماندهی است
بنده چون گشتم هم تابعم و هم خاضع
دستم از دامن الطاف تو کوتاه بادا
جز غم عشق تو کار دگرم بدنامی است
بولای تو ز اخلاص کنم جانبازی
با تو دلشاد چو در باغ بهاران بلبل
هر کجا پای نهی سر نهم اندر قدمت
نشود یکسر مو کاسته از بند گیم
ای امیری اگر از حال تو غافل شده دوست
من چگویم که تو از حال دلم آگاهی
سمت بنده غلامی سمت تو شاهی
شاه چون گشتی هم آمی و هم نامی
گر ز امر تو کنم یکسر مو کوتاهی
جز سر کوی تو راه دگرم گمراهی
بخیال تو ز اخلاص کنم همراهی
یتو افسرده چو بر ریک یابان ماهی
جان فشانم برهت ای صنم خرگامی
گر یغزانی بر رانیه ام و ورگامی
تو مکن غفلت و اهل زودلخواهی

سه شنبه ۲۲ ربیع الاول ۱۳۳۰

قطعه

بسر دار اسعد بکو ای که از دم
تو آنی که اصلاح کار جهان را
تو آنی که افراسیاب ستم را
تو آنی که هر کربه دزدخائن را
تو آنی که از جنبش عزم و رایت
بزرگان و کند آوران جهان را
جهان را ز تیغ همه نیش ماری
هزار آتش قتنه خاموش کردی
بدامان فضل خطا پوش کردی
معاقب بخون سیاوش کردی
گریزان بسوراخ چون نموش کردی
زمین و زمان را پراز جوش کردی
زاعجاز خود مدامت و مدهوش کردی
ولی از بیانت پر از نوش کردی

سخنهای ستوار گوئی ازیرا
که گفتار سنجیده در گوش کردی
ز نیرنگ فرهنگ خود روبه انرا
همه خفته که خوابخر گوشی کردی
گرفتی بشمشیر و تدبیر گیتی
عروس شبت را در آغوش کردی
چو دریاد داری همه کار گیتی
چرا بنده ات را فراموش کردی

(قطعه)

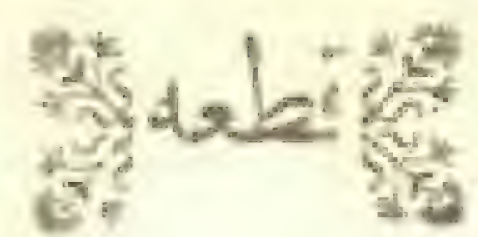
مخور جانا فریب از گنج گیتی
مشو اندوهگین از رنج گیتی
بیاده پیل گردد شاه ماست
همی در بازی شطرنج گیتی
همه دانشوران مستند و شیدا
ز سحر و جادو و نیرنج گیتی
دل و چشم حکیمان خیره ماند
ز افیون و دلال و غنج گیتی
چنان کاین مغزها را تیره دارد
می و افیون و بذر البنج گیتی
نماند تا تو بشماری نفس را
شبانه وز چهار و پنج گیتی
امیری دوش کرد این نکته مشهود
از آن دانای حکمت سنج گیتی
که گیتی را نباید رنج چو نان
که دیدی می نباید گنج گیتی

دوشنبه ۲۸ ربیع الاول ۱۳۳۰ - ۱۸ مارس ۱۹۱۲ (امیری)

بازی پاسور

حاج باقر جان بقر بودی چرا بقور گشتی
گاو بودی خردستی ماری بودی مور گشتی
از پی سور آمدی شد خسته سورات مهیا
زخم تو تا سوراخات از بازی پاسور گشتی
قرض ما منکر شدی بر قسط خود اقرار کردی
بر تقابلهای بی پایان خود مغرور گشتی
در هوای آنکین کندی خود بر باد دادی
با دلی سوراخ همچون لانه زنبور گشتی
فحش مفتی خوردی از مفتی و زر دادی بازی
زر زرد شد بی نتیجه بی زور بی زور گشتی
همچون ریحان سبز و چون گل سرخ و بودی بهستان
از سیاهی زرد رو و زنده بوری بور گشتی
شاه دستوری عمل کردی و از بدبختی آخر
سرنگون پاسربگون چون شیشه دستور گشتی
گر زبان بودت چرا از گفتن حق لال بودی
گر بصر داری چرا از دیدن حق کور گشتی

غوره ناکشته مویزی خواستی کردن ازیرا
خسته در زیر لکد چون دانه انگور گشتی
نیزه بازی یکه بودی از کجا جان باز گشتی
ذوالفقاری تیز بودی از چه ذی الفقور گشتی
گرم بودی با حریفان از چه روسری فرویدی
جور بودی با طریقان از چه رو ناجور گشتی



گویند در دمی رفت بزغاله بیامی
بر طرف بام میکرد چون غافلان خرامی
طیخ آرزویش اندر تنور سینه
در دیک فکر می پخت مردم خیال خامی
ناگاه دید در دشت پوینده ماده گرگی
از مکر کرده شستی و زحله بسته دلمی
بزغاله را در آن بام از دور دید و شد پیش
بنمود با تواضع بر روی او سلامی
گفتش من و تو خویشیم بنگر بحال خویشان
تا از شراب مهوت مشکین کنم مشامی
در خلوتی که آنجا نبود بجز من و تو
باید نشست و با هم زد محرمانه جامی
و انگاه گوش خود را بگشای و باش خامش
تا عرضه دارم از دوست در حضرت پیامی
بزغاله گفت خویشی بی سابقه نباشد
من در قیله خویش نشنیدم از تو نامی
از ناشناس باید کردن خذر به تحقیق
بر نص هر کتابی بر قول هر امامی
بعد از وفات بابا این بنده را نموده است
نه غمخواری نه خویشی نه خواهری نه مامی
گردد از سماع این حرف دندان فشرده گفتا
زین سخت تر بگیتی نشنیده ام کلامی
روشن کن که چون من بی خانمان نمائی
اندر پناه صاحب داری سرای و بامی
بزغاله و در بام آسوده میزای گام
غافل زدید ایام صبحی پری شامی
زین بام اگر بریدی و ندر چمن چریدی
از دست من چشیدی حلوی انتقامی
این کبر و ناز و سودا بگذاشتی به یک جا
گر بر زخم ز سبلی اندر سرت لجامی

مکالمه تخت و تاج بمناسبت وقعه هفتم محرم ۱۳۳۴

تخت باتاج همی گفت که ای افسر کی
گر شهشاه کند عزم سپاهان ازوری
آذر افروز در دشت عراق از آزار
فرودین گردد پستال سپاهان در دی
کوه در زلزله افتد زسم اسب پلان
دشت پر لشکر چنگی شود از کشور وحی
تاج گفت آری گر شاه کند عزم سفر
کس نماند که مرا ورا نشناخت از پی
گر حیست بی شاه چنان ماند و چون
ود رفیستی در ملک کجا ماند و گمی
بسکه محبوب چهار است شهشاه بزرگ
حمد او خلق جهان را شده اندر رک و پی
تخت گفت اینک شمع است شهشاه کسران
همچو پروانه تن جان و دل افشاده بوی

گر کند عزم سپاهان ز سپاهانش زمین
ناج گفت آمده از روز که دست بردل شاه
چیرکی یابد در خاتمه از خاتم جم
تخت گفت این همه محبوبی و شیرینی و لطف
بهر آنست که تاریخ جهان تازه کند
ناج گفتا که رئیس الوزراء دربر شاه
راد مردی است که اسلاف گرامش همگی
هر زمان فتنه در این ملک فرازد پروبال
یا رب این شاه بماناد باقبال بلند

(تغزل)

ماه من بر برگ وری ارغوان شاید همی
بدین درجش عقیق و لعل و مرجان پرورد
حیرتم زان پسته خندان که ماهی چند روز
حقه سیمش چو چشمان مستی کز فراق
شکر ستانی است الحق طوطی مارا سزد
ز آن شراب ارغوانی اندر آن سیمین قدح
هیچ نشنیدم جز آن سیمین صنم کس سبب
بکه خون اندر دل ما کرد اره جان خود
دامش پاک است از هر گونه آلاشی ولی
دلیرا ترکا پیرو یا نگارا مهوشا
خوف خورم و ز دیده خونبارم که ترسم از گلت
از امیری خواستم تدبیر این اندیشه گفت

(قطعه)

خلق گویندم بسیار گنه برادر میر
گفتم او میر بجان من مکین تازد
دیک صحرا را بر جرم من افزونی نیست
عفو او برق و گناه من شرمنده چو ایر

همچو گردون شود از مشتری و ماه و جدی
از هنر نامه شاهان جهان سازد طی
یم و کان بخشد بی واهمه چون حاتم طی
که بدین شاه کرامت شده از داور حی
لاشه های کهنان را همه سازد لاشی
ایستاده است و شب روز کمر بسته چونی
جان نشانند به تخت جم و بر افسر کی
از پی دفعش گوید که تهدت علی
جاودان دست بد حادثه کوتاه از وی
دوشنبه ۲۱ شهر ربیع الاول ۱۳۳۰

وز دل سیمین صدف یا قوت تر زاید همی
باده گلگون سیمین جام پیماید همی
بادل خونین لب اندر خنده بگشاید همی
بر گل وری عقیق سوده پالاید همی
بر گشاید بال و از این خوان شکر خاید همی
در کشد تا شعرهای تازه بر آید همی
یگانه را بخون رخساره انداید همی
از گریانش پدمان خون روان آید همی
خون این بیچاره دامانش بیالاید همی
حق تعالی مر ترا بر مای خشاید همی
خون فروز آید تن پاکت بفرساید همی
راز دل بر گوی و بگر ناچه فرماید همی

۲۹ جمادی الاولی ۱۳۲۶

چون بوی هست برون از در دور اندیشی
کرد رخ آرام از او هست زنا درویشی
لیک بخشایش اوراست بجرم می
برق از ایر پدید است که گیرد پیشی

میر خصم است بیدخواه شهنشاه و مراست
شه پرست است دلوی نه خود و خویش پرست
بخدا سوگند ای میر که از خجلت تو
ایزدت دست قوی داد و دل روشن پاک
زین دل و دست محال است بدی زاید و شر
میش در جامه گرکان نشود هرگز لیک
قطرت و کیش تو بخشایش و فضل و هنر است
بدل و پنجه و نیرو نه ز کبر و جبروت
دل تو منبع لطف و دل ما مخزن غم
آدم سوی تو میرا که پیاداش گنه
ای سپهسالار اینک سپه موت و حیات

(قطعه)

دیدم میان کوهچه پیر لب فروشی
میگفت گرم و داغ است شیرین لبوی قندی
طالان پی چقدر با جهد و سرعت اندر
ناگه در شکه خان از آن طرف گذر کرد
چرخ در شکه خرا غلطاند و بر زمین زد
پالان خر ز دوشش وارونه شد تو گفتمی
پیر ستمگر آمد بگرفت گوش و دوش
چندان زدش که او را بر جانماند دیگر
ز انجا که جز تحمل کاری نمیتواند
مسکین الاغ میگفت ای پیر بی مروت
جرم من اینکه هستم فرمان برو مطیع

(قطعه)

بار لب نهاده پشت دراز گوش
واقفند از این ترانه اندر جهان خروشی
چون صوفی قلندر دنبال دیگجوشی
خان اندر او نشسته با کبر و فروجوشی
تا ز اتوان فرو شد دستش بلانه موشی
دستار باده نوشی است در بزم میفروشی
همی نمود و هونی هشی کشید و هوشی
نه شانه نه پستی نه گردنی نه دوشی
با جابری ذلیلی با ناطقی خموشی
دالستی از ترا بود فرهنگ و عقل و دوشی
ایکاش جای من بود یک استر خموشی

تاریخ پنجشنبه ۲۹ شعبان ۱۳۲۴ در تاریخ انتقال مدرسه سادات بخانه که شاهزاده سلطان
محمد حاجی سیف الدوله بن عضد الدوله بن خاقان برای دارالتعلیم ذریه طاهره بنا کرده بود
انشا و انشاء یافت (لراقمها محمد صادق الحسینی القراهانی)

چو سیف الدوله از سلسال باقی
حمیت ساخت با غیرت تحالف
ترقی یافت روح علم از آن پس
رواقی ساخت بهر درس سادات
بنای طاق این بنیاد عالی
بروبد ساختش با زلف و مژگان
در او خوانند شاهان حجازی
کرامت کرد سیف الدوله الحق
تو گوئی زهر چهل و مار کین را
عدیش باشد اندر ملک نایاب
قدر بادش بهر اندیشه یساور
و قاء الله من شر الدواهی
بروز فتح این مکتب بتاریخ

ریاض احمدی را گشت ساقی
مروت کرد با هم تلاقی
که ابدان را قوس اندر تراقی
که افلاطون در او آمد رواقی
فلک را خسته کرد از جفت و طاقی
بت خرگاهی و ترك و ناقی
سرود حق با هنك عراقی
بگوهر بخشی و شیرین مذاقی
دمش تریاق و فضلش گشته راقی
بدیش نادر است و اتفاقی
خدا بادش ز هر مکروه و اقی
ستاء الله من كس دهاق
امیری زد رقم (خیرات باقی)

۱۳۲۴

تاریخ رحلت شمس المعالی

فغان کز ماتم شمس المعالی
ز سوکش جامه ایام گردید
جهان پر شد ز غم تا از وجودش
حکیمی کز هنر برتر نهاده است
دیری کز بی خدمت گرفته
عیار نظمش از بحر قوافی
سخن سنجی که زاد از خامه اش مشک
شکت آمد بر این طاق هلالی
سیاه و تیره چون رخت لبالی
سرای عنصری گردید خالی
زنه گردون و هفت اختر نهالی
الف در پیش کلکش شکل دالی
در آب افکند معیار جمالی
چنان کز لجه طبعش ثمالی

طیبی کز هراسش آخشیاچان
فلاطون را بحکمت بوده ثانسی
نشستی همچومه در چرخ تحقیق
چو خواندی مشتری را درس حکمت
طریق کعبه گفتی بر مجره
باشراف از شرافت میرو والا
سمی سامی شاه ولایت
علاء الملة اعلى الله قدره
ز نظم احمد اندر ماتم وی
«صلاة الله خالقنا حنوط
» فان له بطن الارض شخصاً
چو روح پاکش از خاک اندر افلاک
بتاریخش امیری گفت (نا گه

فرو بسته در بسی اعتدالی
ارسطو را بصنعت گشته تالی
حکیمان چون کواکب در حوالی
عطارد ثبت می کردش امالی
نشان قبله بر قطب شمالی
با عیان از غایت صدور والی
امیر المؤمنین مولی الموالی
مهمین سید علی ان ذات عالی
کنم تضمین دری شهوار و غالی
«على الوجه المكنن بالجمال»
جدیداً ذکر ناه و هو بالی
همی فرمود سیر انقالی
بمینو شد روان شمس المعالی

۱۳۲۷

تاریخ رحلت حاج ملا علی سمنانی پجشنبه ۱۷ شهر ربیع الثانی ۱۳۲۳

سراج الهدی حاج ملا علی
کنوز حکم در دلش مخفی
دلش گنجی از ماسوی الله نهی
قلست اخاف من العاذلین
چو فضلش بر افروخت نار القری
دبستان و محراب و منبر گذاشت
سفر کرد از این دار و در ماتمش
امیری بتاریخ گفتا (لقد

که تقی ز کی بود و جبری ملی
رموز همدی از لبش منجلی
ز اسرار عین الیقین معتملی
و لم اخش معاً يقولون لی
خرد مقبیس بود و او مصطلی
بفرزند فرزانه عبدالعلی
پریشان عدو گشت و گریبان ولی
قضی نجه الحاج ملا علی)

تعزل

اگر یکتی بگیتی درد یاران را طبیعتی
ز صوت عذلیب اندر چمن جانها برقص آید
گر او را یرفك جانست یارب از چه رودایم
چنان آویختم در دامن مهرش که پنداری
بگیتی هر کسی را حق نصیبی داده است اما
امیری را از او باید ادب آموختن گرچه

قطعه

ابوالفتح خان ایله ایوان قدرت بلند آسمان را شکست از درستی
بفرهنگ وهوش نو اقرار داد ابونصر یمکان ابوالفتح بستی
(تاریخ و مرثیه شیخ نظر علی علی الهی)

تاریک شد جهان ز ملال نظر علی
ابر آورد قطعه زنهار در کنار
مرغ آورد بدیع شوریده آشکار
کوه از کار خویش یم خرده ساز کرد
کتر کسی بر او به دیدم سپرده جان
وارست گشت دامن قدرش ز ما روی
بگر که شاهدان یکجا قائمند از آلك
دلدارم از وثاق چو آمد به مهر خوان
تا گبه جمال قرخ وی را بدید باز
گفتا حقیقی بود از سال مرگ او

قطعه

چون پدرم باغ خالد داد بخششی
خاك وطن را بظلم و جور سرشتیم
ما بهشتی فروختیم بهشتی
زانکه دراو نیست مرد پاک سرشتی

ما بهشتی شدیم و مسلم و ترسا
بهر بهشتی بکعبه و کشتی
حاصل تحصیل علم و دانش ما شد
یاری و جام شرابی و لب کشتی
وز نفس ما خدا به مردم ایران
طالع شومی بداد و طلعت زشتی
بیضه اسلام را بسنك بکویم
گر رسد از روس تخم نیم برشتی
سنك ملامت بما اثر نکند هیچ
بجر نقرساید از تحمل خشتی

مطایبه

چنان . . . ند اخراب سیاسی باصل و فرع قانون اساسی
که توان دیگر آنرا پاک کردن مگر با صد زبان دیپلوماسی

قطعه

شاد زی ایشهریار قدر دان کز فضل تو گشت بازار معارف گرم و پشت دین قوی
قطب عالم باش و خورشید جهان و اندر زمین همچو خط استوا آیین ملکستوی
(قطعه)

یا امین الحق کشف الخلق شمس المذهب انت فی الدیاجه العلیا طراز المذهب
عش حساماً ماضیاً فی الدین سیناً قاضیاً فی الوری یا حجة الاسلام یا عبدالبی
ما همه طفل دبستانیم و تو شیخ طریق ای که پیر عقل باشد در دبستان حبیبی
زیر عکس مصطفی قلیخان معظم الدوله فیروز کوهی نوشتیم :

بین صفای رخ مصطفای مصطفوی چراغ آل علی سرو گلشن نبوی
یگانه منظم الدوله آنکه ملک شرف گرفته است بعزم بلند و رای قوی

جمعه منتصف شوال ۱۳۳۰

قطعه

جواب نامه نیامد ز شاه و چشمم گشت سپید از ز فرات سرشک بمقوبسی
بر عده نیردلم خوش نکردم ازمن داشت دروغ شمه از وعد های عرفوبسی

بمستشار عدلیه با البدها ننگاشته

زمن ایضا نهانی تو بمستشار برکو سحر آمدم بکویت بشکار رفته بودی
خیر از وزیر جنتم که نبود در رکابت تو که سک نبرده بودی چه کار رفته بودی

❖ قطعه ❖

بحاجی رضا خان د کشر بکوی که جام طمع را حمیه توئی
چو از دوده حارث کلدۀ گل بوستان سمیه توئی
چو عم تو باشد زیاد بن صخر ز انصار آل امیه توئی
ارتجالا بجانب حاجی ملک التجار نوشتیم :

ایکه مهرت درد دهارا بزشک آید می جاودان از چشم بدخواست سرشک آید می
بهر دوغت همچو گسوی بشان ستری مشککی دادم که از آن بوی مشک آید می

قطعه

تو ای خاکدان پی برافراز آبی نپائی گر ابوان افراسیابی
گر ابوان افراسیابی نپائی از برا که پی بر نهاده بآبی
یکی بحر بی ساحلی بر غریقان ولی تشنگان را تفیده سرائی

قطعه

ایخواجه عون سلطه ایدآوری که نیست بکتن همال وشه تو در صفحه زمی
داری هر آنچه ذکر شود جرکمال و فضل مانی بهره در نظر آید جز آدمی
گشت از نظام سلطه شیراز منقلب مانند خاک بغداد از این علقمی
تجار کشته مردم و خداد شد بدار کاشی همی کند کن و تاوان دهد قی

قطعه

میر بجای دولت آبادی ایکه با همت وز کی باشی
خواهم از حق متمکای جلال تا صف حشر متکی باشی
قدری این بنده را بر ملک تا که بجای بر مکی باشی

قطعه

صاحب چند خفته در مهده بجانب ز عین ناباکی
آفتاب من از شنیدستی قصه آفتاب و سکاکی

(ماده تاریخ تجدید یکی از بناهای شهر قم)

ای فلک لاچورد گر بر زمین بگری
چرخ بینی بخاک مطلع جانهای پاک
روضه فردوس را نیست بر او افتخار
چون بگه نفخ صور یعت من فی القبور
ور فلک آرد بطاق مهر و اندر نطق
از حسن عسکری است مانده بجای این بنا
کوه زحمتش بجوش یم ز کفش درخروش
گر بضمخانه بر عکس جمالش افتد
از پس سالی هزار چشم بد روزگار
دست قضا زین اساس ریخت درو بام و سقف
تا که (علی القی) از پی تجدید آن
حاجی والا نژاد پاکدل پاک زاد
خواست بتاریخ آن مصرعی از بهر فکر
ذیل (علی) را کشید بر سر مصراع و گفت
تن بتواضع دهی سر بسجود آوری
گشته دران تابناک مهر و مه و مشتری
خرگه افلاک را نیست ازو برتری
فرش وی از زلف حور فرش جان عبقری
کوفته بر این رواق دایت پیغمبری
معنی ام القری زاده شاه غری
حلقه امزش بگوش ساخته دیو و پری
بشت کشد برهن بر صنم آذری
برد ازین مرغزار لاله و ورد طری
گشت گهر ناپدید از نظر گوهری
چتر سعادت فراشت بر فلک چنبری
مرد همایون راد صاحب فرد سری
کلك (امیری) بداد داد سخن گسری
(حشر علی القی یا حسن عسکری)

۱۳۰۰

❖ (نیز ماده تاریخ دیگر) ❖

زهی کاخ سرفراز که چرخ معلقی
بنزد من این رواق بود بر ز نه طاق
از برا که آسمان بنازد ز آفتاب
اگر کرده ماه و مهر ز نور و شعاع چهر
بر این چرخ اختران بناید بیکران
بدستوری امام نهاد این بنائی تام
بفرمان عسکری که در بحر حکمتش
عطار د قلم بکت پی مدحش از شرف
چو بگذشت قرن چند ازین طرح دلپند
ز دادار جرم پوش رسید این سخن بگوش
ز رشکش کند طراز ز دیسای ازرقی
کم ثابت این سخن بیرهان منطقی
کند چرخ آفتاب در این بام جوسفی
بشطنج نه سپهر وزیری و بدقی
جنوبی و مغربی شمالی و مشرقی
یکی نایب همایون یکی عالم نفی
بود عقل ناخدا کند چرخ زورقی
گاهی دغلی کند زمانی فرزدقی
اساسی چنان بلند فتاد از منقی
ز همرازی سروش (بحاجی علیقی)

که این بقعه را ز نو بر افراز کنگره
به نام خویش را بطومار مهتران
چو بر حاجی این ندا رسید از سر و غیب
یکی طرح نو نگاشت یکی تخم تازه کاشت
شدش گنج سیم و زر چو خاشاک در نظر
پراکند گنج مال فراوانتر از رمال
یاراست بقعه که آمد بگوش جان
شنیدم رسول گفت که در بطن مادران
کلام رسول را ز کردار این بزرگ
کز آغاز عمر زاده می خیر از این نهاد
کسی کو ز خیر خویش ندارد رهی به پیش
بزرگا مکرما کسی کو بروزگار
چو آن آسمان نور ازین وادی غرور
(محمد علی) که هست و را بهترین خلف
بتاریخ این بنا خرد خواست مصرعی
(امیری) فلم گرفت بتاریخ زد رقم

شعر در خواب (۱۳۰۰)

در شب پنجمین هفتم شهر صفر الخیر ۱۳۳۱ یک ساعت بطولع مانده این دویت را در خواب
انشا کرده پس از بیدار شدن درین صفحه نوشتم :

دلم در خم زلف تاریکت ایامه فتاده است و رویت گذار همنمائی
کنون خیره ماند است چشمم ازیرا ز تاریکی آید سوی روشنائی

(فیز شعر در خواب یا وحی ختم سلطنت قاجار)

در شب ۲۹ شهر ذی القعدة ۱۳۳۱ در قبه اشتهارد در خواب دیدم کسی این بیت را انشا کرده
و بآهنگ شاهنامه میسرود و چنان می نمود که در آن ساعت کودکی از مادر زاد و در ساعت
تاج بر سر نهاد و سلطنت گیتی بر وی راست شد و بعد رشد رسید بیت این است :

ز گنجشک چون تاج بر داشتی ابر فرق سیمرغ بگذاشتی

در ۱۳۱۲ مرثیه کشته شدن ناصرالدین شاه و تهنیت جلوس مظفرالدین شاه

دادگر شاهها پس از پنجاه سالی پادشائی
شاه ما بودی نه بالله ماه ما بودی ازیرا
چند کثرت گرد گیتی گشتی و باز آمدی خویش
میتدانم در کجا رفتی و چون آهنگ کردی
سایه حق بودی و اندر جرارش جا گرفتی
سألها خدمت بدین مصطفی کردی و اینک
شهد می دانستمت ای نعمت دنیا و لیکن
ناصرالدین شه انار الله برهانه جهان را
دانم ای گل از فروغ ماه نو با آب و رنگی
باهمه پژمردگی ها کآمد از ایام بر تو
از سریر خود چرا بی موجی کردی جدائی
بی چراغت ملك ایران را نباشد روشنائی
این سفر شاها کجا رفتی که دیگر می نیائی
آنقدر دانم که اندر ظل عرش کبریائی
زانکه دایم سایه را با ذات باشد آشنائی
در صف فردوس شادان از وجود مصطفائی
آرمودم دیدمت یکسر شرک جان گزائی
کرد بدود ای فلك با او نیائی یا که پائی
دانم ای لیل بهشکر شاه تو دستان سرائی
بار دیگر زین بهار ای باغ دولت باصفائی
(قطعه)

خدا یگانا ناکار ملك راست کنی
ز سکه رنج کشیدی یروزگار دراز
زیر گشت گنار و کور شد قد سرو
کنون چو شاخ گل اندر کنار جوی بروی
چو شیرتر بکند او فتاده بودی و باز
نگویمت که بجستی چو شیر تر ز کعبه
خدای بر تو بخشود و دست همت حق
بچوب و نیشه فکرت چو موسی و چو خلیل
اشرشت تو شد عاقبت درین دریا
اگر چه قدر تو پوشیده ماند بر دوان
پزشك دانا بودی برای این بیمار
جلالت توت زین دست و پایگاه بود
حظیض و اوج مه و مهر در سپهر یکی است
کسان ز جام هوی مست و سرخوشند ولی
بمان بهیش و طرب جاودانه در گیتی
پیاستادی و دیری زیبای نقشستی
فرده شد دل و روشن روان خود خستی
ز سکه در ره دولت چوئی کمر بستنی
که همچو سرو ز آسیب مهرگان رستی
چو شیرتر همه تار کعبه بگستی
که چون فرشته زینرنگ اهرمن جستی
گره گشود کزین بند جاودان رستی
هزار جادو و چندین طلسم بشکستی
که همچو ماهی آزاد گشته از شستی
تو قدر مردم صاحب نظر پسندانی
که چاره همه دردش نکو توانستی
که پایدار و قوی پنجه و زبردستی
مقام است برون از بلندی و پستی
تو از می خرد و جام معرفت مستی
که مایه طرب عالمی تو نا هستی

اشکایت از روزنامه نگاری خود

خدا یگان من از حال بنده یخبری
ز غره رجب القرد تا کنون شب و روز
زمانه بسکه ز افلاس و فقر و نوبه و تب
دلم سراچه غم شد چنانکه پنداری
ز سوئی آتش تب در جگر زد بگر سوی
هزار مرتبه عازم شدم که در بایم
بجای آنکه جدا بودم از درت چندی
بشیر چرخ کنم آن معاملت که نمود
رمق بیکرم اندر نبود آن مقدار
چنان شدم ز قناعت که گاه جنبش و سیر
ز روزنامه چه گویم که قدر خامه من
مرا فکند یحیی که هر چه می نگرم
نه قابلم بکرامات و فضل ملتیان
چو نام رسمیت آزادیش گرفته بطبع
وز آن سبب که خواه دولت است کسی
حقوق نه مه این اداره همچو چنین
چگونه طبع توان کردن این جریده بوقت
عجبر آنکه ندانم پس از سه ماه دگر
ز بسکه در پی آن با خزانة دار عنود
بجای ذکر خدا از زبان من شب و روز
حکایت من و این روزنامه چون مرغی است
سرود ظم من اندر سماع اهل خرد
بزر خرنه حدیثم ز جد و هزل اگر
ولی چه سود که کس در زمانه بایکدست
ازین ره است که زلف عروس فکرت من

(۱) - لولو و شیدلر - دو خزانه دارهای بلجیکی در آن زمان بودند.

چنان شده است پریشان که هیچ مشاطه
بود گواه من این نامه کش بخون جگر
برای آنکه زخم بوسه در گهت شب و روز
کنون مزد که سپاس ترا ادا سازم
کمان شکرم تیر دعا زند به هدف
چنانکه خاطر ما از تو جاودان شاد است
نمی توانش آراستن پشانه همی
نبشته ساختمش بر درت روانه همی
ز فضل و رحمت تو جویم استعانه همی
بکلك روشن و گفتار صادقانه همی
اگر چه نیست جز این سهم در کفانه همی
خدای بر تو دهد عمر جاودانه همی

قطعه

ای مسیحای زمان ایله باعجاز سخن ائرو نام حکیمان سلف زنده کنی
همه گویند ز سیر زحل و دور فلک تو بدور فلک و سیر زحل خنده کنی

شکایت از نصرت السلطانة مهر دار مظفر الدین شاه

خدا یگانا از مهر دار شه فریاد
بگیر خانم شهرا ازو که کس ندهد
کدیت ایمن ازو در زمانه جان و تنی
نگین ملک سلیمان بدست اهرمنی

نعت رسول اکرم پیارسی

یکانه رادی کش کرد گار بیهمتا گزیده است به پیغمبری و خوشحوری
ز تکبار خدائی به تیمسار خرد رسید نامه که از وی گرفت دستوری
بکارخانه وی آفتاب مزدوری است که شب نخسید و آید بگه بمزدوری
ز دارو برد سپاهش سپهر برد از یاد شکوه چتر گیانی و تخت شاپوری
در ۱۳۲۱ خطاب بنظام الاسلام کرمانی مدیر جریده نوروز

یا که مهره موسی شویم در گه طور پی کلیم خدا آن مخاطب طوری
که دامنم بگرفته است و بکشد عشق چنانکه گرسه گرد و کنار کندوری (۱)
(قطعه)

خداوندی که در دنیا و عقبی
بنای سقم و صحت را نهاده است
یمیت الخلق طرائف یحیی
بتیغ و خامه سردار محیی
(۱) - کندوری - سفره طعام

رباعیات

اول که مرا بدم خویش آوردی صدگونه وفار و مهر پیش آوردی
چون دانستی که من گرفتار توام یگانه شدی و ناز پیش آوردی

منشی حضور پسر مجد الملک گفته

بودی صنما پری و غفریت شدی اندر خورسوخن چو کبریت شدی
چون آینه حلب صفا داشت رخت افسوس که خط دید و قریت شدی

ادیب الممالک جواب فرماید

ای دوست حریر بودی و چیت شدی از بسکه زدند پنهات خیت شدی
زان پس که نخاقوی بدی ایت شدی قز کردی و بالطنبیمه قزیت شدی

رباعی

در کشور ما چو نیست مرد هنری خریشان شده اند دیو و یگانه پری
یک افرنگی است جای صد ایرانی صد خاوری است مات یکباختری

رباعی

کارم همه چاکشی است کیم دزدی پرداخته ام بکار فردا ازدی
نه حمیرم نه منم نه حجی نه ازدی العبد علی العلوی الیزدی

رباعی

کرمایه مگو که گور نمردستی چون گلخن ابلیس پسر از دودستی
جان و تنی ما بدست دلاکاش چون آهن سرد دست دودستی

رباعی

ای مانده بگور زنده از یکفنی آزرده ز غرب و رطیل وطنی
برخوان و بدم براین و کیلان دنی شجاً قرنیا قرنیا قرنی

(راجع به میرزا عبداللّه ستای زن)

گر شیفته بر نغمه عبد اللهی از بانك سرود قدسیان آگاهی
عبد الله هست آنکه مرده را میگوید یا عبد الله قم باذن اللهسی

(رباعی)

ای آنکه به جمع پتان صدر توتی آرایش بزم لیلة القدر توتی
هر چند که بدر دولتی لیک ز نور اندر شب تیره چونم بدر توتی

(رباعی)

آقای معین نرم تر از آرد شدی بیچاره تر از قراول گارد شدی
شمشیر بدی و دسته کارد شدی قربان هوای نفس مرئرد شدی

رباعی

شاها اگر از بنده خود یاد کنی کام شیرین و خاطر م شاد کنی
هر چند که فرزند ملک پرویزی با تیشه جود کار فرهاد کنی

(رباعی)

گفتی که بمن وعده خلافتی نکنی با بنده خود دروغ بافی نکنی
آلوده و تیره قلب صافی نکنی اینک چکنم اگر تلافی نکنی
مسمط و تر کیم بندها

قصیده ایست مسمط که در تهنیت ولادت حضرت خاتم الانبیاء
و المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم در بیست و اند سال قبل
سروده و بسیاری در سنه ۱۳۲۰ برای الحاق کرده دره
ربیع الاول ۱۳۲۰ دوم اوت ماه فرانسه ۱۹۰۲ در شماره
(۲۶ - ۲۹ - ۳۰) ادب از سال دوم خراسان

درج نمود و هی هده

برخیز شتر بانا بر بند کجاوه کز چرخ می گشت عیان رایت کاوه
در شاخ شجر برخاست آوای چکاوه و زطول سفر حسرت من گشت علاوه
بگذر بشتاب اندر از رود سماوه در دیده من بگر (دریاچه ساوه)

وز سینه ام (آتشکده پارس) نمودار

از رود سماوه زره نچدو یمامه بشتاب و گذرگن بسوی ارض تهامه
بردار پس آنکه گهر افشان سرخامه این واقعه را زود نما نقش بنامه
در ملک عجم بفرست یا بر حمامه ناچله ز سرگیرند دستار و عمامه

جوشند چو ببلبل بچمن کیم بکھسار

بنویس یکی نامه بشاپور (ذوالاکتاف) کز این عریان دست میر نازده مشکاف
هشدار که سلطان عرب داور انصاف گسترده پهنای زمین دامن الطاف
بگرفته همه دهر ز قاف اندر تا قاف اینک بدر دخشمش پشت و جگر و ناف

آن را که درد نامه اش از عجب وز پندار

با (ابرمه) گوخیر بتعجیل نیاید کاری که تو می خواهی از قیل نیاید
روتا بمرت جیش ابایل نیاید برفرق تو و قوم تو سچیل نیاید
تا دشمن تو مهبط جبریل نیاید تا کید تو درمورد تضلیل نیاید

تاصاحب خانه نرساند بتو آزار

ز نهار بترس از غضب صاحب خانه
برگرد از این راه و مجو عذر و بهانه
آگاه کنش از بد اطوار زمانه
وزطیر (ابایل) یکی بر نشانه

کابجا شودش صدق کلام تو پدیدار

(یوسف) چرا چوب زند بر سر اشتر
افواج ملک ترا نگرای ای خواجه بهادر
وز عدتشان سطح زمین یگردد بر
چیزی که عیانت چه حاجت بضمکر

آنرا که خبر نیست فگار است ز افکار

زی کشور (قسطین) یک راه بیوید
با (بطرك) و مطران و بقیس بگوید
ماتد گیا بر سر هر خاک مروید
وز باغ نبوت گل توحید بیوید

چونان که بیوید (مسیحا) بر دار

این است که ساسان به (دساتیر) خبر داد
بر (بابك) برنا پدر پیر خبر داد
(مخدوم سرائیل) به ساعیر خبر داد
و آن کودک ناشتلب از شیر خبر داد

ریون گفتند و نوشیدند اجبار

از شق سطح این سخنان پرس زمانی
گر خواب انوشروان تغییر ندانی
بر عبد مسیح این سخنان گر پرسانی
تا بر تو بیان سازند اسرار نهانی

بر آیت میلاد نبی سید مختار

فخر دوجهان خواجه فرخ رخ اسعد
آن سید مسعود و خداوند مؤید
وصفش توان گفت بهفتاد مجلد
مولای زمان مهتر صاحب دل امجد

بر منزلت و قدرش یزدان کند اقرار

اندر کف او باشد از غیب مغانج
خاک کف پایش بفلک دارد ترجیع
قدرش ملک العرش بهما ساخته تصریح
و اندر رخ او تابد از نور مصابیح

سنگی که بیوسد کف آن دست گهربار

ای اهل بیت کرده سبك سنگ گهرا
شیروی یامر تو دردناف پدر را
تقدیر بیدان تو افکنده سپهر را
وی ساخته شیرین کلمات توشکر را

تالایق بزم تو شود نغمه و بهنجار

موسی ز ظهور تو خبر داده یوشع
شامول به یثرب شده از جانب تبع
ای از رخ دادار بر انداخته برقع
ادریس بیان کرده به اخوخ و همیلع

در دست تو بسپرده قضا صارم تبار

تا کاخ صمد ساختی ایوان صتم را
برداشتی از روی زمین رسم صتم را
کرده تهی از اهرمان کشور جم را
پرداختی از هر چه بجز دوست حرم را

بر تخت چو بر چرخ برین ماه ده و چار

ای پاکتر از دانش و پاکیزه تر از هوش
دانش ز غلامیت کشد حلقه فراگوش
از آن لب پر لعل و از آن پاده پرتوش
دیدیم ترا کردیم این هر دو قراموش

خلقی شده دیوانه و شهری شده هشیار

بر خیز و صبحی زن بر زمهره مستان
بشتاب و تلافی کن تاراج زمستان
داد دل بستان زدی و بهمن بستان
کابیان ز تو مستند در این نغمه شبستان

مادرش بیستر شده بیمار و ننگون سار

ماهت بمحاق اندرو شامت به غری شد
انده ز سفر آمد و شادی سفری شد
و آن اهرمن شوم بخرگاه پری شد
وز باغ نوریحان و سپهر غم سپری شد

آلوده بخون دل و چاک از ستم خار

مرغان بساتین را متعار بریدند
گاوان شکم خواره بگلزار چریدند
تا عاقبت او را سوی بازار کشیدند
اوراق ریاحین را طومار دریدند

آوخ ز فروشنده دریغ از خردار

ما تيم که از باد شهادت باج گرفتیم
دیهم و سریر از گهر و عاج گرفتیم
وز یکوشان دیه دیاج گرفتیم
زان پس که از ایشان کمروناج گرفتیم

واندیشه نکردیم ز طوفان وز تیار

درچین وختن ولوله از هیبت ما بود در مصر و عدن غلغله از شوکت ما بود
در اندلس و روم عیان قدرت ما بود غرناطه و اشبیلیه در طاعت ما بود
صقلیه نهان در کف رایت ما بود فرمان همایون قضا آیت ما بود

جاری بزمین و فلک و ثابت و سیار

خاک عرب از مشرق اقصی گذر اندیم وز ناحیه غرب به افریقیه رانندیم
دریای شمالی را بر شرق نشانندیم وز بحر جنوبی بفلک گرد نشانندیم
هند از کف هندوختن از ترک نشانندیم مانیم که از خاک برفلاک رسانندیم

نام هنر و رسم کرم را بسزاوار

امروز گرفتار غم و محنت و رنجیم در دار فراه باخته اندر شش و پنجم
باناله و افسوس در این دیر سنجیم چون زلف عروسان همه در چین و شکنجیم
هم سوخته کاشانه و هم باخته گنجیم مانیم که در سوک و طرب قافیه سنجیم

جغدیم بویرانه هزاریم بگلزار

ای مقصد ایجاد سراز خاک بدر کن وز مزرع دین ایر خس و خاشاک بدر کن
زین پاک زمین مردم ناپاک بدر کن از کشور جم لشکر ضحاک بدر کن
از مغز خرد نشاء تریاک بدر کن این جوق شغالان را از ناک بدر کن

وز گله اغنام بران گرگ ستمکار

افسوس که این مزرعه را آب گرفته دهقان مصیبت زده را خواب گرفته
خون دل ما رنگ می ناب گرفته وز سوزش تب پیکرمان تاب گرفته
رخسار هنر گونه مهتاب گرفته چشمان خرد پرده زخوتاب گرفته

ثروت شده بیمایه وصحت شده بیمار

ایری شده بالا و گرفته است فضا را از دود و شررتیره نموده است هوا را
آتش زده مکان زمین را و سما را سوزانده بچرخ اختر و در خاک گیا را
ابواسطه رحمت حق بهر خدا را زین خاک بگردان ره طوفان بلارا

بشکاف زهم سینه این ابر شرربار

چون بره بیچاره بچوپانش نیبوست ازیم بصحرا در نه خفت و نه بشت
خرسی بشکار آمد و بازوش فروبست با ناخن و دندان ستخوانش همه بشکت
شد بره ما طعمه آن خرس زبردست افسوس از آن بره نوزاده سرمست

فریاد از آن خرس کهن سال شکمخوار

چون خانه خدا خفت و عس ماند ز رفتن خادم پی خوردن شد و بانو پی خفتن
جاسوس پس پرده پی راز نهفتن قاضی همه جا در طلب رشوه گرفتن
واعظ بفسون گفتن و امانه شفتن نه وقت شفتن ماند نه موقع گفتن

وامد سرهمسایه برون از پس دیوار

ای قاضی مطلق که تو سالار قضائی وی قائم برحق که در این خانه خدائی
تو حافظ ارضی و نگهدار سمائی بر لوح مه و مهر فروغی و ضیائی
در کشور تجرید مهین را ضمائی بر لشکر توحید امیر الامرائی

حق را تو ظاهر یستی و دین را تو نگهدار

در پرده نگویم سخن خویش علی الله تا چند در این کوه و در آن دشت و در آن چه
برخیز که شد روز شب و موقع بیگه بشتاب که دزدان بگیرند سر ره
آن پرده زرتار که بودی بدر شه تا راج حوادث شد باخیمه و خرگه

دردار نمائنده است زیاران تو دیار

با فر خداوند تعالی و تقدس از لوث زلل پاک کن این خاک مقدس
در دولت شاهی که در این کاخ مدس با تاج مرصع شد و با تخت مقرنس
پرداخت صف باغ زهر خار و زهر خس بر او دوجهان اندک و او بر دوجهان پس

بسیار برش اندک وزو اندک بسیار

شاه ملکان حامی دین شاه مظفر کز او شده برپا علم دین پیمبر
از داد تکیه دارد و از دانش افسر ماهست بچرخ اندرو شاهست یکشور
چون او نه یکی شاه درین توده اغیر چون او نه یکی ماه بر این طارم اخضر

وین هر دو پدید است ز گفتار و دیدار

بافر تو ای شاه رعیت نخورد غم با خوی خوشت ابر بباری نرند دم
از شرم کف راد تو گوهر ندهدیم جز بر در تو گردن گردون نشود خم
از مهر تو جسته است پسر جان و شجر تم ازیم تو کرده است قدر خوف و قطارم

وز هول تو گشته است تعب زار و ستم خوار

تو سایه آن ذات همیون قدیمی پیروز گر از فره بزدان کریمی
بگرییده آن داور رحمن رحیمی بر خلق جهان حاکم و درکار حکیمی

از بهر پناهنده به از کشف و رقیعی دارای عصارید یضای کلیعی

هم دشمن جادوئی و هم آفت سحار

این ملک خداداده خداوند ترا داد وین تاج رسول عربی بر تو فرسداد
ناشاخ ستم را بکنی ریشه ز بنیاد وین ملک زداد تو شود خرم و آباد
دردولت خود تازه کنی رسم و ره داد با تیغ عدالت بزنی گردن یسداد

وز دست حوادث بیری خانم زنهار

زنهار خوراز را فکتنی ریشه بخون بر یدادگران را کنی از تخت نگون بر
ای بست دل عشق بزنجیر جنون بر دانش بر کلکت پی تعلیم فنون بر
آزرا که بکار تو بگوید چه و چون بر ایزد شورش سوی فضا راهمون بر

کاندر دو جهان نیست ترا جز بخدا کار

دستور خردمند ترا بخت قرین است زیرا که امین شه و فرزند امین است
بر ملک امین است و بر اسلام معین است پرورده اخلاق ملک ناصر دین است
میراث تو زان پادشه عرش مکین است اورا بیرو جان تو ای شاه یعین است

کز مهر تو زار آید و از غیر تو یزار

خویش برخ ما در فردوس گشوده است عدلش همه گیتی را فردوس نموده است
کلکتش همه جا غایب و غیبه شده است دین در کشف رخت کشیده است و غنوده است
قهرش سریدیان با تیغ دروده است تا تیرگی از آینه ملک زوده است

وز صارم دین شسته و پرداخته زنفار

(حشرات الارض بهارستان)

هنگام بهار آمد جان ای حشرات الارض از لانه بیرون آمدید افزوده بطول و عرض
سازید ز یکدیگر نیش و دم و دندان قرض و از آزار خلائق را داند همبدون قرض

وقت است که هر موری سیمرغ نشان گردد

وز باد بهاری مست چون باده کشان گردد

وقت است که بندد زین دجال بجاسه کز دم بکشیک آید در خانه چلباسه
مکین کشفانرا سر بیرون شود از کاسه زنبور تر و ماده جون جعفر و عباسه

باشند بصحرا یار گردند بخلوت جفت

بازند بیکدیگر عشقی که نشاید گفت

کن نوك سنازا تیز ای عقرب جراره زهر ازین دندان ریز ای افعی خونخواره
از باد صبا بگریز ای پشه بیچاره وز گربه می پرهیز ای موش ستمکاره

ای خرمگس عیار بر گو بملخ لیبک

هان ای شپش خونخوار کن هم نفسی با کیک

ای رشک بزنی خیمه در زیر سیل و ریش در طره کدبانو زیر بغل درویش
هان ای کنه لاغر بین چشم پراه خویش موی سگ و بال مرغ کرک بز و پشم میش

ای کارته بر تن تازی دو چو جولاهه

وز طاق بگنبد کش صد پرده ز بیراهه

هان ای جعل بیمار بگریز ز بوی مشک کز بهر زکام تو خرخانه پراست از مشک
در ریش امام شهر سجاده فکن ای رشک ای مار یا در بام تا صید کنی گنجشک

ای شب پره جولان زن ای سر سره غوغا کن

ای خرچسبه بنشین هنگامه تماشا کن

ای عمه رتیلا خیز با چستی و چالاکی کن پنجه خود را تیز چون غیچی دلاکی
در زیر نمده تا چند ای جوجه خرخاکی ورمی پلکی با خویش چون مردم تریاکی

گر نه صد فی باری همجنس خراطین شو

ورنه ملکی آخر در جرک شیاطین شو

ای جانور شش پا شادی که رئیسی تو فرمان ده امت را خود نفس نفیسی تو
با میر ندیمی تو با خواجه انیسی تو منشور نگاری تو توقع نویسی تو

زین روی خلائق را خون میمکی از شریان

لخت جگر درویش شد زاتش تو بریان

در مسند دستوری صدر الوزرائی تو هنگام سلحشوری شیخ الامرائی تو
در ژان و منجوری مجد القرائی تو در فضل بمشهوری تاج الشعرائی تو

هستی همه چیز اما در دیده من هیچی

چون طره مهر و یان چین و شکن و پیچی

ای آنکه بزعم خویش تو دلیر و طنازی یا بلبل و یا طوطی همراز و هم آوازی
بی آلت طیاره در چرخ به پروازی بالله نه تو طاموسی والله نه تو شهبازی

زودا که از آن بالا وارونه فرود افتی

بیدار شود زاهد هشیار شود مفتی

ای جانوران آفاق پر همه می بینم وز شور شما گیتی در زمزمه می بینم
در هر گذریقتان گرد همچون ربه می بینم وز نیش شما خسته جان همه می بینم

خانه ز شما در بست قلعه ز شما شش دانگ

اندوخته در صندوق سرمایه نهان در بانگ

تا چند همی نازد اندر طلب توشه خرچک بخواه قورباغه به تنبوشه
رشمیز به تیر سقف سن در شکم خوشه موشان ز پی دزدی زان گوشه بدین گوشه

این آب نخواهد بود پیوسته روان در جو

این سرو نخواهد ماند همواره جوان در کو

تا از نفس دیمه بر روی زمین بخ بود سوراخ شما تارک چون وادی دوزخ بود
ارواح شما حیران در عالم برزخ بود از جان شما تا تن هفتاد و دویسوخ بود

امروز تفضل کرد آن مالک یوم الدین

شد قالبان زنده از نفخه فروردین

دیروز کجا بودید امروز کجا هستید از کام که دلشادید از جام که سرمستید
بر بام که دستک زن در دام که پابستید هر چند بزرگم خود عیار و زیر دستید

همواره شما را زور در پنجه وساعد نیست

بالله دوسه روزی یش اقبال مساعد نیست

فرداست که بگریزد در است خر و استر و زیاده خزان گردید همچون تل خاکستر
چسب علق اندر آب بر خایه بدستر و اندر شرح پیلان پشه فکته بستر

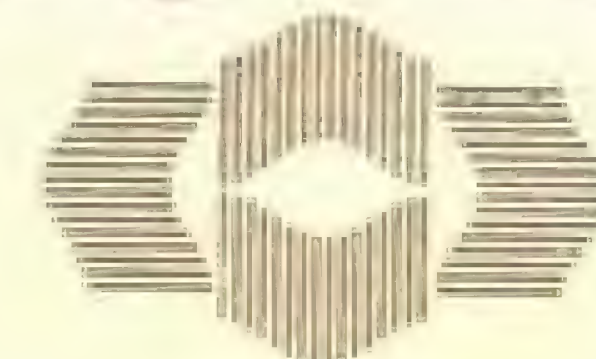
آن مورچه پردار از طاق و طرب افتد

بالنده ز بالیدن جنبنده ز جنب افتد

دیشب نه مولودی با مادر معصومه گفتا که در این ویران هنگام سحر بومه
از بس که مرضها را افزون شده جرثومه میگفت و دعا میکرد بر امت مرحومه

کای دافع هر مکروب کن چاره این مکرب

کودیده نخواهد شد بی آلت مکربسکب



ترکیب بند

ای نگین جم و تاج کی و آورنگ قباد ای در دولت و کاخ شرف و درگاه داد
ای بهشتی که ترا کرده مه آباد آباد همگان راز من امر و زبانشانها باد

کاینک از تارک وانگشت شه نشاه عجم

شرف اندوزد دیهیم کی و خاتم جم

تاج کی زیب سر شاه جهان خواهد شد فرق شه زینت دیهیم کیان خواهد شد
پرده بازی به پس پرده تبار خواهد شد جنک و ضدیت ملی زمین خواهد شد

موقع وحدت مشروطه و استبداد است

جمع این هر دو میندار که از اضداد است

زانکه در هر صف و هر ملک بهر عهد و زمان مردم دهر بسوی دو طریقند روان
آن یکی راست نظر سوی بزرگان و مهان دیگری راست عقیدت که بشیر شد یکسان

کیش اشراف پرستی بود از رسطالین

وین تساوی بود از فکر ت دیهیم قراطین

اهل ایران که زبیرنگ و خدیعت بریند هر متاعی را از ساده دلی مشتربیند
سود و سرمایه نتجیده بسودا گریند صادق و صافی و بیغش چو زر جعفریند

نه دهمکراسی دانسته ونه سوسیالیست

دو گروهند ولی مقصدشان بس عالیت

فرقه راست عقیدت که در این عالم خاک داد باید که از او رخت ستم گردد چاک
خسرو داد گر با هنر با ادراک آبی باشد از آن داور بخشنده پاک

شاه عادل بصف گیتی ظل الله است

دلش از پرتو الهام خدا آگاه است

فرقه دیگر گویند چه دیداد و چه داد باید اندر خط شاهان سر تسلیم نهاد
ایزد پاک جهان را زشاهان کرد آباد هست ازین روی جهان بنده و شاهان آزاد

سرزمینی که در آن شاه نباشد خوار است

آسمانی که در آن ماه نباشد تار است

نه احمد یکی شد سخن هر دو گروه صلح کردند و بهشتند غبار اندوه

زین شه باخرد دادگر داد پژوه پرتو داد در افتاده بدریا و بسکوه

شه پرستان را شاهی است فروزنده نژاد

داد جویان را باشد ملک کرسی داد

آفتابی است در این چرخ میبش مای فیلسوفی است بر این تخت مخوانش شاهی
عالم با هنری خسرو کار آگاهی ملک با خردی شاه عدالت خواهی

پیش شاهان شه و نزد علما دانشمند

سیرش شرع شعار و سخنش عقل پسند

مله ای شاه پرستان بر زمین بوس دهید بوسه بر پای سریر جم و کوس دهید
گوش بر غرش طبل و دهل و کوس دهید عرض فخر و شرف و غیرت و ناموس دهید

کاین شهنشاه سزاوار پرستیدن ماست

شاه عادل را اگر ما پیرستیم رواست

اولین شه که پی داد نهاد اندر ملک مهر داد است کشتد بانی داد اندر ملک
چون شد آن دادگر نیک نژاد اندر ملک وارث تخت جم و تاج قباد اندر ملک

کاخ شورای و سناکرد بنا در ایران

نام این هردو کاستان شد و کنگاشستان

این بنا را ملک شرق بهم چشمی روم هشت تا قدرت خود بر همه سازد معلوم
ساخت قصری جویر و ج فلکی در آن بوم اهل شوری را بنشاند در او همچو نجوم

برتری یافت از آن بر دول بیرونی

چیره شد بر ملک رومی و ماکادونی

خسرو ما سومین پادشه دادگراست که از او دولت مشروطه بآیین و فراست
اولین شان شه اشکانی والا گهراست دومین شاه مظفر ملک نامور است

مهر داد سوم است این شه فرخنده نژاد

که رخشی غیرت مهراست و دلش مخزن داد

روم و لاتین را ز پیش سنا تو بوده است سالها دوسر این کار هیاو بوده است
مردمان را بسوی پارلمان رو بوده است آتی از فکر سلن غیرت مینو بوده است

(شاکمونی) بصف دهند و بچین (کنشیوس)

ملک را زیور بستند ز قانون چو عروس

شد چوموسی بهی نامزد از خیل رسل کوفت در گنبد (سن حدره) با عزاد دهل

زان سپس دست در این باغ زهر گلن گل از عرب و خلفه بجاماند و قرانی و مغول

تا (کرمویل) بر افروخت ز مشروطه چراغ

مرغ آزادی شد نغمه سرا در صف باغ

شاه ایران پس قرنی ز عدالت دم زد رایت عدل مظفر بفلک پرچم زد
خیمه داد در ایوان بنی آدم زد دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

جست از پرتو (احمد) فلک عدل ضیا

داد یزدان به نیره کمر و تاج نیا

هر که در ایران با فخر و شرف باشد جفت (نایب السلطنه) را شکرو ثنا خواهد گفت
که بی سال پی خدمت این خلق نخت گرد غم با مژه از چهره این ملک برفت

تاج شاهی را برداشت هشیوار و دلیر

همچو (بهرام) ز چنگال وز دندان دوشیر

بسر دست نگهداشت که اندر سر شاه نهاد آن تاج چو برق فلک افسرماه
هر که بر همت و بر غیرت او کرد نگاه گفت (لاحول و لا قوة الا بالله)

یگتن و این همه فن یکسرو این مایه خرد

قدرتی کرده در این خلقت شایان ایزد

شاه میخواست نهاد تاج وزند تکیه تخت بادمیخواست که بیرون کشتد از ریشه درخت
حجت بالغه کند از تن هر باطل رخت ست عهدان را مالید بر سر پنجه سخت

کنیت (احمدی) آمد بهوا خواهی اسم

«نایب السلطنه» شد جان شه نشه را جسم

به الحمد بود فال شهشه فیروز که بر تاج فریدونی نهادد هنوز
فته داخله را نایره افتاد ز سوز مژده عیش بگوش آیدمان روز بروز

نشیدیم جزاین شه بجهان شاه دگر

که بود نزد رعیت چو دل و جان و جگر

عنقریب است که این شاه بر اورنگ نیا تکیه سازد فکند بر همه آفاق ضیاء
وارث تاج کیان گردد و سالار و کیا بست کردند درختان بر سرش چو گیاه

نایب السلطنه فارغ شود از زحمت ورنج

بسپارد بخداوند جهان دوات و کنج

(ترکیب بند)

دوش در خواب یکی در گه عالی دیدم گنبدی برتر ازین طاق هلالی دیدم
فصری آراسته ز انواع لثالی دیدم هر طرف هسته در آن قصر نهالی دیدم

ساحتی پاک و قصوری تهی از عیب و قصور

گرسی از سیم و بساط از زرو ایوان ز بلور

سبز اندراب جو آب روان در دل شط جوی و شط پر زرو سیم و گهر از ماهی و بط
بلبل مست نوازنده بگلین بربط لاله همچون ورق و ژاله بر او همچون قط

باد استاد سخن گستر و مرغان شاگرد

حلقه زن دور چمن سرو و سمن گرداگرد

باغ پر بود ز شمشاد و گل و شروسی قصر آکنده ز اسباب بزرگی و شعی
لیک این هر دو فضا ز آدمیان بود نهی نه در آن خواجه و مولا نه پرستار و دهی

نه کدیور نه کشاورز نه رزبان نه غلام

مرغ در ذکر و درختان بر کوع و بقیام

چون چنین دیدم بر جای بماندم از هول هر دم از حیرت بر خویش بخواندم لاحول
کز چه رویت در اینجا یسر یا ذالطول نه نیشنده صوت و نه سراینده قول

نه نماینده راه و نه کشاینده باب

آدمی اینجا چون آدمیت شد نایاب

ناگهان صاعقه در صف گلزار افتاد کز درخشیدن آن لرزه به دیوار افتاد
آب جوی از جریان باد ز رفتار افتاد شاخ سرو از حرکت مرغ ز گفتار افتاد

خیمه زدایر شبه گون بنشیب و بفراز

سایها کشت عیان کوژ و کژ و پهن و دراز

هر زمان از بر آری سیه و سیه دود شعلها شد بهوا سرخ و سیه زرد و کبود
تیره شد یکسره گیتی ز فراز و ز فرود غرش رعد بگوش آمد و آوای سرود

وزدل دود برون آمد چندین عفریت

همچو دودی که پدیدار شود از کبریت

دیوهای که سلیمان را شکست ظلم هیچ نشنیده ز حق معنی و از زندان اسم
هر یکی آمده با شیطان روحی بدو جسم بر رخ جانوران بود در ایشان همه قسم

شاخها خم بخم اندر زده مانند درخت

در کمر خنجر و در دست عمودی یکلخت

آبینی شده بر سبک و بر ریش روان همچو شاخ گونی صمغ روان ازین آن
پنجه چون شانه چوبینه بدست دهقان چون سپر ساخته رخسار و چو خنجر دندان

لفجها چون کتف کاو و دوسبک چون یوغ

نعره کاو زدندی ز کلو در آروغ

من بلرزیدم و مبهوت و پریشان ماندم حسبی الله و کفی ربی بر خود خواندم
اسب اندیشه و تدبیر بهر سو راندم گرد سودا را الفقه ز رخ افشاندم

دیدم از اهرمان دیوچه مسخ شده

بامش عهدهی بوده است و کنون فسخ شده

یشتر رفتم و گفتم باشارت حرفی لوح مشکین را سودم ز لبان شکر قفی
پیشکش کردم از مهر و محبت طرفی جگر سوخته نوشید ز رحمت برقی

گفتم ایدوست بگو بهر خدا روشن و راست

که کیانند در این خانه و این خانه کجاست

گفت این خانه یقین کن تو که دیوانخانه است دامگاه ددگان و اهرمن دیوانه است
دیولاهی است که اهانش ز خدا بیگانه است دور از بسمله و حزن ابودجانه است

جای پتیاره کلام ددو دیواست اینجا

اهرمن کارکن و دیو خدیو است اینجا

اینکه در گردن دارد کروات و فکلی قلمش هست چو سروی و ورخش همچو گلی
دست چون دسته طنبور و شکم چون دهلی در اروپاست بزرگی و در اینجا رجلی

مصلح الدولة والدین سر دیوان قضا است

کار دیوان دیگر را بی امضا و رضا است

اینکه بنشسته جنب چیده کتب بر سر میز دست و روشته و آلوده بخون خنجر تیز
کله اش باشد چون برج و دهان چون کاریز از طراز دومین است و بود صدر انبیر

نه بتهائی دستور تمیزش دانند

که پس از صاحب دیوان همه چیزش دانند

این که سرش با ست است و دهان در ناف است از طراز سومین داور استیاف است
گرچه او سید و صدر همه امرا است شانه را شاخش چون سمبه ذوالا کتاف است

انف بینی است بود معنی مستانف آن

کاب بینی چکد از سبلمش اندر دامان

گر بگوش سخن بنده عجب می آید برخلاف سخن اهل ادب می آید
باب استعمال از بهر طلب می آید صبر کن زآنکه جوابت زعقب می آید

طلب سیدنا از در دیگر باشد

جای یینی طلبی در طلب زر باشد

آنکه از هر طرفی خلق بر او کرده هجوم بر در محکمه اش هست عیان غفلت روم
آن رئیس است که خود مدعی آمد بمعوم هر زمان بر صفت پیل فرازد خرطوم

ما سوی الله را يك لحظه بدم در کشدا

جرمها را به یکی رشوه قلم در کشدا

آنکه مشق پریان بسته برنجبر و غل است چهره بر خشم و ترنجیده چو در مغول است
دو گانش دده و غول یابان اغول است روز و شب در پی تفتین و فساد و چغل است

اصل بیداد و ستم قاضی دیوان جز است

که ز جورش همه جاشیون و بیداد و عز است

آن کهن دیو که قدش زده سر بر عیوق بر سر شاخ خود آویخته چندین صندوق
جوشدش حرص ز اعصاب و شرانین و عروق هست فرمانده و مولا بدو این حقوق

بی حقوق است و نکهدار حقوقش کردند

این عجب تر که دهل بوده و بوقش کردند

آنکه سرخاب و سفیداب برخ مالیده همچو شمشاد و گل اندر لب جو بالیده
زخم نیمور فزون خورده و کم نالیده با سپوزنده خود سخت بر آغالیده

میر اجرا است که با غمزه شیرین کاری

آب پشت همگان گشته بجویش جاری

آنکه یینی کتب از شاخ در آویخته است هم بر آن لوحی سوراخ در آویخته است
عینک و مجره گستاخ در آویخته است همچو قندیلی کز کاخ در آویخته است

کتبش یکسره قانون موقت باشد

لوح سوراخش دروازه دولت باشد

دیوها را بگر شاخ بچندین شعبه هر یکی را شکمی ژرف و تهی چون جعبه
هست در هر يك از آن جعبه هزاران لیه عقل مات است ز هر لیه برب الکعبه

هر يك از آن شعب ایجان پدر محکمه ایست

که بهر محکمه ایجان پدر مظلومه ایست

ترکیب بند

«حسب حال آذربایجان و خراسان هنگام تعدیات و بیمار دمان سپاهیان روس تزاری»

سحر گاهان که مهر عالم آرا ز طاق چرخ گردید آشکارا

بسان گوهر اندر تاج دارا و یا چون آتشی از سنک خارا

بر آمد کرد روشن سطح گردون

بدریا گشت جاری فلك مشحون

بت نوشتن لبم از خواب برخواست بر از دنیا تن از پیرایه پیراست

چو شاخ گل قد و بالا بیاراست حمایت کرد گیسو از چپ و راست

رخ از ماورد روشن لب زمی مست

بسان لاله در باغ دلم رست

بگفتا دیدم اندر عالم خواب بصحرائی تتم افتاده در تباب

تهی بود آن زمین از سبزه و آب ز نور آفتاب و شمع مهتاب

زمین دور از سکون چون آسکون بود

هوا کالمهل یغلی فی البطون بود

من اینجا بر سر پای ایستاده عنان صبر و تاب از دست داده

زدیده سیل خون بر رخ گشاده دل اندر رحمت باری نهاده

که با فضلش نجات از ورطه آید

برین کشتی نسیم شرطه آید

دلم در لجه اندیشه شد غرق تن اندر بحر حیرت پای تافرق

بناگه جست از آن بالا یکی برق تو گفستی افتابی سرزد از شرق

دو چشمم خیره ماند از نور جاذب

چو اندر صبح صادق صبح کاذب

برآمد ناگهان زان برق دستی که بودش دست قدرت نازشستی
هوا بگرفت چون مبهوت مستی سوی بالا کشید از خاک پستی

به پیش تخت شاهنشاه فرا داشت

سرافرازم در آن دولت سرا داشت

چو صیدی بسته در فتراک بودم ویا چون خوشه در تاراک بودم

نه در افلاک و نه در خاک بودم ولی بر تر ز نه افلاک بودم

دو تا کردم قد طاعت بر شاه

ربودم رایت از مهر افسر از ماه

بدو گفتم تو آن تابنده قدری که در گردون رفعت ماه بدری

پس از احمد رسولان را تو صدری و مات الشافعی و لیس یدری

« علی ربه ام ربه الله »

مکن منعش مگو بیرون شد از دره

در این هنگامه از پهنای پیدا یکی شوری شکفت آمد هویدا

بساطی در زمین گردید پیدا که از دیدار آن شد عقل شیدا

گروهی دیدم اندر شد دشمن

غزالان در کف گرگان ریمن

همه چون ماهی بریان بتابه خروشان با خضوع و با انابه

زنی اندر فغان و عجز ولایه چو بعد از کشتن جعفر عتابه (۱)

کمان کرده قد از داغ جگر بند

بسر میریخت خاک از سوك فرزند

(۱) - عتابه، مادر جعفر پسر یحیی برمکی است.

گمرخم دیده خونین دل شکسته جگر پر درد وتن در بند بسته

ز داغ نو جوانان زار و خسته ز اشک دیده در دریا نشسته

بزاری بر سرو بر سینه می زد

جزع را سنک بر آینه می زد

روان اندر پی او چند کودک دل از غم سینه از ناوک مشبك

گرفته دامن ما در یکایک دمی نا گشته زو مهجور و منفك

تو گفستی جوجه سیمرغ از قاف

پراکنده پی مادر در اطراف

دگر سو بود پیری طاعن السن (۱) نشسته برف پیری در محاسن

رمیده چون مسا کین از مساکن دلش لرزان تش آرام وساکن

ز دیدارش پریشانی هویدا

مه و مهرش ز بیشانی هویدا

سرش بر خون تش مجروح گشته در غم بر دلش مفتوح گشته

زانده قالبش بیروح گشته بطوفان حوادث نوح گشته

ربوده کشتیش را هر زمان موج

گهی اندر حسیض و گاه بر اوج

تماشای گرفتاران این بند صف نظاره را در گریه افکند

درخت صابری را ریشه بر کند نمائد انجا تنی شادان و خربند

همه کردند اشك از دیده جاری

بر آوردند از دل بانك زاری

زن دل خسته آغاز سخن کرد تحیات حسن بابو الحسن کرد

(۱) طاعن السن - کثیر السن.

پس آنله شکوه از دور زمن کرد بزادی عرض غمهای کهن کرد
 بگفت ای شه من آذربایجانم
 که خصم افروخت آذرها بجانم
 شنو فریادم ای دریای غیرت برس بردادم ای غمخوار امت
 زیبا افتادم ای سالار ملت نما آزادم از زندان محنت
 اجرنی یا مجیر الملک والدین
 اغثنی یا غیاث المستغیثین
 زمن نوشیروان نوشین روان بود بتختم اردشیر ر اردوان بود
 درختم سبز و کابر گم جوان بود بجویم آب آبادی روان بود
 کنون شاخ نشاطم گشته بی برک
 خزان شد گلشنم از صرصر مرک
 بزیر سایه اسلام بر من مسلم شد لواء ترک و ارمن
 نمودم حمله بر صقلاب و ژرمن ربودم زر بخروار و بخرمن
 مگر از دل وداعم گفته سیروس
 بهر کنجی ز خاکم خفته سیروس
 مسلمانی دیارم کرده بدرود حوادث گشت عمرم جمله بدرود
 زهر چشمم شود جاری دوسد رود جوانانم شدند ایرودم ایرود
 دریغا ساغر عیشم به تبریز
 زشکر شد تهی وز زهر لبز
 حریمم در محرم کربلا شد چنین ام البلاد ام البیلا شد
 عناد خاچ و مصحف بر ملا شد شهیدان را زمان اتبلا شد
 صمدخان کعبه را بیت الصنم کرد
 بنای دیر و تاراج حرم کرد

به تبریز و به سلماس و ارومی گهی روسی علم زد گاه رومی
 نه از بیگانه نالم نه ز بومی که از کفران رسید اینگونه شومی
 چو فرزندان من کردند کفران
 ندارند از خدا امید غفران
 به بین آواره فرزندانم از شهر بستم نام به بند خواری و قهر
 شکر باشد بکام تلخ چون زهر نباشد هیچ کس چون من در این دهر
 دلم صدجا شکسته سینه بریان
 جگر خونین کمر خم دیده گریان
 چگویم یا علی بر من چها شد غم و درد دلم بی انتها شد
 عنان صابری از کف رها شد شهیدم بسی کفن بی خوئنها شد
 بعاشورا هزار و سیصد و سی
 بدشت کربلا کردم تاسی
 علی فرزند موسی (۱) عالم راد جهان فضل و دانش کرسی داد
 گرامی فحل و دانشمند استاد بدار الخلد شد از دار یسداد
 فلك گفتا که در ماه محرم
 علی بردار شد مانند (۲) میثم
 چو آذربایجان ساکت شد از درد خراسان پیش آنشه ناله سر کرد
 کهن ییری خمیده بارخی زرد بیار شاه مردان شکوه آورد
 همی گفت ای جهان فضل و تقوی
 بدربار تو دارم بٹ شکوی

(۱) حاجی میرزا علی آقای ثقل الاسلام شهید که روز عاشورا او را در تبریز بردارزدند.

(۲) میثم تمار از اجله اصحاب امیرالمؤمنین بوده و این زیاد بسبب تشیع او

را بدار زد.

منم دشتی که خارم لاله و گل زمینم سبزه و ریحان و سنبل
 طخارستان و ترکستان و کابل زرنج و هیرمند و بست و زابل
 چو بسطام و نشابور و ابر شهر
 مرا بد تا بلاد ماورالنهر
 مرا پرورده خورشید داتد پرستش خانه جمشید داتد
 بزرگانم در امید داتد بهار سرو و کاج و ید داتد
 بر صاحب لاف ام البلادم
 بنزد عاقلان دارالعباد
 نکویم داریوشم بوده حامی نگویم داشت سیروسم گرامی
 نیارم نام آن شاهان نامی نخوانم هیچ از آن دفتر اسامی
 که از سلطان طوسم فخر باشد
 شرف بر روم و بر اسطخر باشد
 زفر زاده موسی ابن جعفر منم خالد و سنا باد است کوثر
 چو روح القدس در خاکم زندپر مشام از تربتم سازد معبر
 حریم کعبه آید در طوافم
 که سیمرغ ازل را کوه قافم
 کنون انصاف ده در باره من چه بیشرمی که رفت از کید دشمن
 خدا را ای شبان دشت ایمن مهل در گله مانند گرگ ریمن
 به بین کاخ رضا را توپ بسته
 درو دیوار سقفش را شکسته
 در این دربار این بی احترامی نه عارف را پسند آمد نه عامی

پرستشخانه شد هرجا گرامی بویژه این بلند ایوان نامی
 که باشد مضجع سلطان هشتم
 بچرخ هشتمین دارد تقدم
 تودانی دوست این آتش بر افروخت ولی بادست دشمن خانه را سوخت
 تهمت چشم روئین تن چو بر دوخت طریق چاره از سیمرغ آموخت
 بدین سو دست دشمن را فرستاد
 که لغت باد بر شاگرد استاد
 گر آذربایجان گوید در این بار که از دور سپهر و کید اشرار
 علی فرزند موسی رفته بردار تو خود باشی از این معنی خبردار
 که ماهم بر علی فرزند موسی (۱)
 عزا داریم در دربار اعلی
 ولیکن زان علی تا این علی فرق بود چندانکه از غرب است تا شرق
 ز جود این علی دریا بخوی غرق ز نورش برمه و کیوان سنابرق (۲)
 قیاس مهر و مهتاب است گوئی
 تراب و رب ارباب است گوئی
 علی فرمود با آن غم نصیبان که گیرم دادتان را زین رقیبان
 کسی گو راز گوید با حبیبان کسی گو چاره جوید از طبیبان
 حبیبان راز او پوشیده دارند
 طبیبان درد او را چاره آرند
 بزودی برگنم بنیاد این سلم بدست خسروی با دانش و علم
 (۱) مراد علی بن موسی الرضا است . و سوء ادبی که بر آن بزرگوار
 از سپاهیان روس وارد آمد . (۲) - برق روش

شه آلمان که نامش هست و بلهلم به نیروی سخط برهم زند حلم

فها للکا فرین اکید کیدا

امهلهم و امهلهم رویدا

درون مقبلان را بر فروزم دو چشم خائبات با تیر دوزم

چنان در دشت غیرت کینه توزم که خشک و تر بهم یک جا بسوزم

بسوزم خانه این تیره رایات

بدوزم دیده این گدخدایان

ترکیب بند*

خطاب به آقای میرزا هادی حایری و گله از ابناء زمان

ای در طریقت عشق بر خلق گشته هادی بدو بدور گردون صدور الصدور نادى

از بسکه حضرت را مبسوط شد آبادی اندر بساط فضلت گردون شود منادی

خورشید در خیامت نارالقری فروزد

شمع از رخ در ایوان ام القری فروزد

ایوان مکرمت را هستی بزرگ خواجه مصباح معرفت را روشن ترین زجاجة

گر باشدت میسر بخشی باهل حاجه در مصر کز فرعون در هند گنج راجه

در قاف پر عنقا در چرخ نور بیضا

خوشه زدست عذرا عقد در از ثریا

در هوش چون ایاسی در حلم همچو اخف آگه ز راز توریة دانا ز رمز مصحف

نطق ز شکرین لب کلکت ز بسدین کف لذت دهد بشکر مستی برد ز قرقب (۱)

در کشور حقایق هستی تو مالک المملک

در یای معرفت را باشد مناقبت فلک

گیتی ندیده هرگز اندر نژاد و پرور (۲) ذاتی جو تو مکرم شخصی چه تو معزز

کشی جو تو مبارز فعلی جو تو مبرز دلها سوی تو مایل اجسام سوی تو ممرکز

تو مرکز کمالی قطب رحای علمی (۳)

در یای فضل و هوشی کوه وقار حلمی

(۱) قرقب : می (۲) پرور : لب (۳) رحی : آسیا

ای خواجه کار گیتی چون باز گونه باشد القاء شبهه را چرخ چون بن کمنه باشد

این شبهه زان و سواس اندک نمونه باشد و سواس آسمان را بگر چگونه باشد

خمر جنون و مستی ریزد بجام فرعون

تا خویش را شمارد از جهل خالق الکون

قطره بخویش نازد کم شبهه ایست دریا ذره بخویش بالد کم لمعه ایست بیضا

پشه ز کبر گوید من برترم ز عنقا کهنه پلاس پیچد بر پرنیان و دیا

نالند ابوالثلاثین از جور ام مازن

نالیدن وزیران از کو شمال خازن

خشم من از جلالت کردست پیشدستی افسون نیستی خواند بر من بکاخ همنی

زین ره بهوشمندان پیمود جام مستی تا بکمره گرفتند راه هوا پرستی

منا لغیرنا شد آمد لنا علینا

هارون عصای موسی دزدد بطور سینا

دوشم جوابی آمد از خواجه عراقین کم خون گریست اعضا چون صاحب نطافین

از خواندنش روان گشت خون بر رخم زماقین وز خون نگار بستم بر ساعدین و ساقین

باللعجب که قدرم آن فیلسوف نشناخت

در اج از چکاوک بلبل زبوف نشناخت

دور از جمال آن شه این شکوه باز گویم راز درون خود را با اهل راز گویم

ساز ترانه زین برک بابرک و ساز گویم فصلی ز غنچه کبک با شاهباز گویم

تاشاهباز سازد دیوان کبک و بلبل

گویا کند زبانشان بی لکت و قبلل

شیخ العراق مانا سنک مرا سبک دید دریای ژرف بودم آب مرا تنک دید

گردون حشمت را بی اختر و حبه دید همچون خلیل در خواب انی لا ذبحک دید

زیرا بقصد قتلیم سوده است برفسان کارد

او چون ذوی الحقوق است من چون وکیل مر نارد

پنداشتم که اشته با دوست دوست باشد در مسلکی که سیرش در خورد اوست باشد

واندر خیال کاری کردی نکوست باشد غافل که خالی از مغز یک قطعه پوست باشد

چون دوست دشمنی کرد دشمن به از چنین دوست

چون پسته شد تهی مغز در آتش افکندش پوست

اندر حجاز شد یار و اندر عراق نشاخت
در راه همفریود و اندر وفاق نشاخت
محبوب سیمت را به زساق نشاخت
کیوان زمه ندانست ایوان ز کاخ نشاخت

یارو دیار خود را نشاخت ایدریغا نرد وفا بیاران کج باخت ایدریغا

دزدی سه چاره ستد شهره درون آشهر
کز الغرائب ملک ام العجایب دهر
برده بدزدی و فن از مایه جهان بهر
کرده فریشان نوش خورده ز جامشان زهر

شهمیرزای کاشی وان ممدوک یزدی هم عروۃ الصعاليك هم شهنرای ازدی (۱)

آن مطربی که میرفت بر آسمان خروشش
با جرعه نمودند یکبارگی خموشش
خواندند ورد و افسون بستند چشم و گوشش
دادند بک وافیون بردند عقل و هوشش

کیتی شدش ز خاطر عالم شدش فرامش دل از خیال فارغ لب از ترانه خامش

این مردمان که بینی یکمشت زر پرستند
بیرون زر پرستان یکمشت خر پرستند
بیرون زر پرستان یکمشت شر پرستند
بیرون زر پرستان جمعی هنر پرستند

مارا بکیسه زر نیست و اندر طویله خر نیست در سر خیال شرنیست سرمایه جز هنر نیست

سرمایه از کساد یوسید و مندرس شد
در درخراط شد سنگ زرد خزینه مس شد
برهان تقیض مطلوب دعوی خلاف حس شد
ظاهر زما نهفته طاهر زما نجس شد

در کیسه زر ندارم تا اهل جاه باشم در گله خر ندارم تا قبلگاه باشم

شعری لطیف و شیرین خوشتر ز قد گفتم
چون سرو بوستانی سبز و بلند گفتم
از بند کرده ترکیب ترکیب بند گفتم
بحر عروض آرا بس ارجعت گفتم

مستفعلن فعولن مستفعلن فعولن بهر مضارع است این جمیل جمل جمولن

چون در زمانه باشد اعمال، فرع نیات
زینره به نیتی پاک برودم این آیات
اما توانش بسوزان کوشد ز شطحیات
تا بر جمال پاکت از حق رسد تحیات

اردیبهشت بادت اسفند ماه و بهمن بد خواه کج نهادت در زیر گرز دهمن

(۱) چهار دزد معروف فارسی و تازی را در این دو مصراع نام برده

ترجیع بند

در روز عید غدیر ۱۳۱۰ که امیر نظام چند روزی بود از یحجاز بقرمین آمده بود تا کالی را
که بضیاء الدوله بشوریدند گوشمال دهد من بحضرت وی رفتم و این ترجیع فرو خواندم
تاخشم امیر فرو نشست و از جرم گنهکاران درگذشت، مردم شهر و اکابر آفرین گفتند
و هدیه ها فرستادند که جان مردم یک مملکت بزرگ را از طوفان قهر امیر برهانیدم

غدیر خم رسید ای ساقی گلچهره می باید
منی کو یادگار از دولت کاوس کی باید
بصر را در شدن بالاله روتی نیک بی باید
در آنجا ساختن عود و ریاب و چنک وئی باید
ز رشک روی دلبر عارض گل غرق خوی باید
چمن پر ماه و پروین باغ پر زهره و جدی باید
طرب دوباغ اکنون در سرانگام دی باید
گوا امروز این طرب از دست بگذاریم کی باید
نشاط از دولت سالار اولاد لوی باید
بویزه در چنین روزی ثنا بر جان وی باید
امیر المؤمنین کز مهر رویش مرده حی باید
جو بی فرمانش گردد توسن افلاک بی باید
و گریه نام وی شد در جهان هر نامه طی باید

همیونا و شادا فرخا عید غدیر آمد از ان خوشتر که پیش از عید فرخ فرامیر آمد

در این عید همیون فر علی فرزند بو طالب
همان بر اولیا سرور همان بر اصفیا صاحب
چراغ دیده هاشم سراج دوده غالب
بدین ایزدی ناصر بشرع احمدی نایب
بفرمان خدا شد پیشوا بر حاضر و غایب
از او مهتر که بود الحق چهارا در همه جانب
کاو شیر خداوند است و بر شیران همه غالب
اساس صورت امکان و سر وحدت واجب
پیاده از هوی بر توسن روح و خرد را کب
ز رویش مهرها لامع زدشش ابرها ساکب
اگر صورت میان او و یزدان می نشد حاجب
خدایش خواند می آسوده از تو بیخ هر غائب
ز مهرش مهر شد شارق ز شرمش ماه شد غارب
قضا در دست وی همچون قلم اندر کف کاتب

همیونا و شادا فرخا عید غدیر آمد از ان خوشتر که پیش از عید فرخ فرامیر آمد

امیر کاردان فرمانروای راستین آمد
دو گنج از گوهرش آکنده اندر آستین آمد
تو پنداری که رضوان بود و از خلد برین آمد
بروئی فرخ و سیمین بخوئی عبیرین آمد
همش سر از بسار اندر همش برین از برین آمد
بر او از آفریننده هزاران آفرین آمد

برای نظم این سامان خداوندی مهین آمد که خشمش برگه کاران عذابش بس مهین آمد
 زندانی درون خاطرش چندی غمین آمد بخشم اندر کار خلق چون شیر عین آمد
 چنان آمد که پنداری سحابی آتشین آمد بلائی هولناک از آسمان اندر زمین آمد
 ولیکن عاقبت با سطوتش رافت قرین آمد نخست آورد زهر اما در آخر انگین آمد

همیونا وشادا فرخا عید غدیر آمد

ازان خوشتر که پیش از عید فرخ فرامیر آمد

خبر بردند نزد میراعظم کاندین کشور بشوریدند کشوریان بروی مرزبان یکر
 ضیاءالدوله را بستند بر رخسار راحت در برآشفند باوی سفله چند از بد اختر
 چو بشنید این خبر جو شید میر از خشم چون تندر کمر بر بست و شد بر باره چون بر تند ایراز در
 فرود آمد بیابان چون زبالا رحمت داور بداندیشان دولت را همی داد از سخط کفر
 تن ملک از عثمان آسود این دستور فرخ فر که ملک بود رفجوری دژم فرسوده در بستر
 امیر کاردان چونان طیبی نیک دانشور بامراض و علل دانا با اعراض و سقم رهبر
 پزشک آسا یکی را جان همی فرسود با شتر دگر یک را بنوشانید از آن جلاب جان پرور

همیونا وشادا فرخا عید غدیر آمد

ازان خوشتر که پیش از عید فرخ فرامیر آمد

بگیتی با وجود میر نام از شر نمی ماند در آن سامان که میر آمدستم دیگر نمی ماند
 سران را آرزوی سرکشی در سر نمی ماند خسان را جز قباى ماتم اندر بر نمی ماند
 بلی با موج دریا شعله احگر نمی ماند به پیش تند صرصر تل خاکستر نمی ماند
 همیون آن امیری کورخش جز خورد نمی ماند دلش جز بر یکی در بای پر گوهر نمی ماند
 دودشش جز بدو گردون پراختر نمی ماند لب لعلش بجز بر چشمه کوثر نمی ماند
 چو آمد نام با شفته در کشور نمی ماند چو بر تابد حشامش مهر در خاور نمی ماند
 چو چند خشمش از جارونك خشك و تر نمی ماند بداندیشان را يك جان بصد یکر نمی ماند

همیونا وشادا فرخا عید غدیر آمد

ازان خوشتر که پیش از عید فرخ فرامیر آمد

تو دیدی میر توانست سیم و زر نگهدارد نیارست از کرم در کینه در گوهر نگهدارد
 گمان بردی نیارد ملک را دیگر نگهدارد خطا کردی که نه گردون و هفت اختر نگهدارد
 عنان نه سپهر انسان بدست اندر نگهدارد که فرزند گرمی خاطر مادر نگهدارد
 بداد و بخشش و لطف و نعم لشکر نگهدارد بفضل و دانش و حلم و کرم کشور نگهدارد

چو بر توشن زند مهمیز چرخ افسر نگهدارد پیازد دل قضا ترسد نیارد سر نگهدارد
 چو با خنجر شکافت خصم و درمیر نگهدارد تو پنداری مه از بهرام دویگر نگهدارد
 نیندارم جهان را کس از او بهتر نگهدارد کز آسیب جهانیا نش جهان داور نگهدارد

همیونا وشادا فرخا عید غدیر آمد

ازان خوشتر که پیش از عید فرخ فرامیر آمد

امیرا مردم این بوم بیغوث و بیمنی مزن یا خشمشان صدمت مکن با تیغشان انهی
 ترا شناختندی کجا خورشید دید اعمی بدانستند اکنون ای مهین فرمانده و مولی
 که فرمان ترا گردون کند با جان و دل اجری تویی در چهره چو خورشید و اندر رتبه چو شمعی
 فرو چینی اساس ظلم را از صفحه دینی چنان کز کعبه دست حق منات ولات و العزی
 امیرا عفو کن از جاهلان ای رحمت اعلی بفر و نزهت و تائب و صفا از سایه طولی
 تراکت باغ الطاف است رشك جنة المأوی پراز انهار شیر و شهد و اشجار و گل حمیری
 یخش امیر بر این گمراهان آزاد کن یعنی کشد دست تو و ذیل تو بر فضل و کرم جلی

همیونا وشادا فرخا عید غدیر آمد

ازان خوشتر که پیش از عید فرخ فرامیر آمد

امیرا الله تبار خشمش هیچکس ندارد تن از پولاد و دل ز آهن کسی هرگز کجا دارد
 خدا را پیش از آن کاین خلق را خشمش بیو دارد و یا تیغت فراز خاک سر شاهان همی باز دارد
 کفر را در کیمت گوی تا دلشان بدست آورد ردای غفو پوشاند بدست لطف بسیار دارد
 خم رحمت بچوشاند شراب فضل بکسارد مرایتان را چو فرزندان میر از مهر پندارد
 بکاخ قدر بپاشد ز خاک تیره بر دارد برای حفظشان صد پایسان از عدل بگمارد
 بگذارد فلك زمین پیش دلهاشان بپازارد نوگر بری گلویشان به که چرخ از کینه بپشارد
 امیرا راستی هر کس بخاکت روی بگذارد زجرم از کوه دارد بخشش کاهیش بشمارد

همیونا وشادا فرخا عید غدیر آمد

ازان خوشتر که پیش از عید فرخ فرامیر آمد

همه فرزندان میرست در هر گوشه این مردم بسایه فولش آسوده زین شیرینك آهن سیم
 معاذ الله اگر فرزندان سازد راه دانش گم نفرساید پدر جانش یزخم مار یا گزدم
 بکاهد خاطرش تا دیو غفلت را ببرد دم امان دهد که چون آدم براندشان يك گندم
 امیرا حشمتی داری بحمد الله بپاز انجم کواکب را تویی هفتم عناصر را تویی پنجم

درون مردمان چشمی درون چشمکام مردم ولی بانارخست چرخ دودستی زمین هیزم
نکردی سست و بیهوش از بنوشی صدهزاران خم بویژه چون بگیری جام در روز غدیر خم
بگیری جام می در کف یاری لعل ناب از کم می گونی بساقی ده می گونی بشاهد قم

همیونا وشادا فرخا عید غدیر آمد

ازان خوشتر که پیش از عید فرخ فرامیر آمد

خداوند دوسالستی که من یکچامه نابستم برون از در گهت خود چامه بندی کی توانستم
از آن روزی که در خاک درت همچون گیار ستم بدرگاه تو استادم بخراک تو بنشتم
نه با سردار خو کردم نه با سالار پیوستم بهرجا جل امید گمان می رفت بگستم
زانعام خداوندان گیتی دست بر شستم بت آرزو شره را در بغل یکباره بشکستم
نه این کار از هوس کردم نه این بند از طمع بستم که توان کیماگر شد مرا چون کان زرجستم
من از خوی تو دلگرم من از بوی تو سرمستم نخواهم شد زکویت تاروان اندر بستم
خدارا ای جهان بان پیش از این مگذار از دستم که دور از در گهت چون ماهی افتاده در شستم

همیونا وشادا فرخا عید غدیر آمد

ازان خوشتر که پیش از عید فرخ فرامیر آمد

نظمت الابیات فی قمر مبین فی ۱۸ شهر ذی الحجّه ۱۳۱۰ و کتبت
فی همدان فی ۲۰ شهر صفر ۱۳۱۲ بیدناظمها محمد صادق الحسینی امیر الشعراء

(مسمط)

سال نهمین است که این ملت بیدار باخون خود آمد بجن خویش خریدار
شد نور عدالت ز پس پرده پدیدار پوشید بتن خلعت نسو سرو و سپیدار

زد شاهد مشروطه صلا از پی دیدار

تا در قدمش جان گرامی بسپارند

آورد دیر فلکی لوح و قلم را بترد ز دیوان قضا نام ستم را
زد پادشاه داد بر افلاک علم را بشاند بهد اندر مشرقه جم را

فرض است بعشاق که این باره صنم را

فرخنده شمارند و پسندیده بدارند

از پرتو نو خرد عاقبت اندیش افروخته شد نور بکاشانه درویش
ای باد مری لطمه بر این شمع و ازان پیش که جانوران نیش زد بر جگرش

این جانوران را بشکن دل و پر و نیش

مگذار که از روزن خود سر بدر آرند

ای شاهد مشروطه که از طره پر خم آشفته کنی هوش و روان بی آدم
انگشت سلیمان را لعلت شده خاتم آبی تو که از صدق و صفا مردم عالم

اندر کمرت دست ارادت زده محکم

واندر طلبت پای جلالت بفشارند

اندیشه ز طوفان مکن ای همفر نوح شرح غم خود بازده ای سینه مشروح
طوبی لك یا نفس هنیئالك یاروح کاین باب بروج تو زیزدان شده مفتوح

این است طبیبی که دواي دل مجروح

بر زخم گذارد اگرش می بگذارند

امسال بنامیزد سال نهمین است کاماده دواي دل رنجور غمین است
سرت یار اندرو پشته بین است هان تخم بر افشان که کشاورز امین است

گفتار چو تخم است و دل خلق زمین است

بیشك ز زمین روید تخمی که بکارند

کودک بدل مام چو نه ماه بماند خود را بمقامی که سرده می بگشاند
یا للعجب این کودک اگر می تواند خود را پس نه سال از این ورطه رهاند

امید که یزدانش به پیری برساند

نه ساله مارا که چونه ماهه شمارند

این کودک نه ساله که مشروطه شدش نام يك لحظه زخون ریختنش کی بود آرام
کودک تشنیدستم کاندل بغل مام باخون دل خلق بشوید سر و اندام

آنان که زنت از پی دلجوئی او گام

خون جگرو دل را چون باده گسارند

مشروطه عروسی است که گر چهره نبوشد هر دیده مر او را پی دیدار بکوشد
ستی که از این دست یکی جرعه نبوشد دین و خرد و هوش بساقی بفروشد

دیوانه این عشق نصیحت نبوشد

گر خون دلش روز و شب از دیده بیارند

ای مجلس ملی شه و دهمیم همایون همد ترا منتظر مقصدیم بیسوی
ایام فراقت ز سه سال آمده افزون وین خلق فشانند بهجرت زهر خون

آنان که شد ستند بدیدار تو مفتون

هجران ترا طاقت ازین بیش نیارند

آنان که نهفتند ز دیدار خورشید رو رفتند ز کوی تو بدین سوی و بدان سو
شاگرد مسیحت ولسی از دم جادو غلطیده بخاک اندر و افتاده ز نیرو

انگشت بخایند بدنشان که جفا جو مهلت ندهدشان که سر خویش بخارند

ای شاه جهان یگانه بر کام تو باشد زهره بفسک نوبی بام تو باشد
آسایش این خلق در ایام تو باشد عمر ابدی جرعه از جام تو باشد

سر دفتر شاهان جهان نام تو باشد آفریز که تاریخ جهان را بنگارند

(ترجیع بند)

یکشنبه غره شوال ۱۳۰۸ در مدح امیر نظام گروسی

نگفتم از پس سختی یابید روز آسانی نگفتم چرخ آبادی پذیرد بعد ویرانی
تو می پنداشتی کاین غم که باشد در فراوانی نخواهد رایگان رفتن ز پس دارد گر انجانی
کنون دیدی که ماه روزه از تأیید بزدانی جوشد پیمانه اش پر رفت با آن سخت پیمانی
بیامد غره شوال و زد کوس جهان پانی پیام گشید گردنیده چون شاپور ساسانی
گرفت از طالع وی روزه سامان پریشانی چنان (عمرو بن لیث) از جنک (اسمعیل سامانی)
تو گوئی حامد میراست کز کوری و نادانی نه درمان آیدش از توبه نه سود از پیشانی
بلی بدخواه میر من نمیند تن آسانی امیرا جز تو این دولت کرا گردیده ارزانی
که هم بامهر هندوشی و هم با چرخ هم شانی نه درستی بعجب آتی نه در سختی فرومانی
تو آن یکتا امیری کت نباشد در جهان ثانی بر همان فضیلت خلق را از شبهه برهانی
بدست میزد انگشت ملک سلیمانی چو قوس اندر کف باری و دارا در کف بانی
همانا آصفی اسم اعظم نیک میدانی که گر خواهی زمین را آسمان کردن تو بتوانی

نگویم تهنیت بر روی عید این میر اعظم را که باید تهنیت بر روی میر این عید خرم را

امیرا در چنین روزی می چون ارغوان باید سرود و نقل و می در سایه سرو جوان باید
زدادت زنده کردن دولت نوشیرواز باید جهان را چون تو باید مرتورا زین ره جهان باید
امیرا گر در این گیتی چهارا مرزبان باید تویی زین ره ترا در ملک عمری جاودان باید
ترا در کف عنان توسن هفت آسمان باید سپهرا چون توسالاری چنین روشن روان باید

باقبال تو مارا نیز عیشی یکران باید بلی در سایه گل بلبلان را داستان باید
بسانک بلبل شیدا طرب در بوستان باید شدن با سوسن گویا بمدحت هم زبان باید
چهارا هر شبانروزی دودست می زبان باید ولی چون گیتی اندر خوان فضلت می زبان باید
فلک سالار خوان گردد زمین دستار خوان باید مجره جوی آب آید کواکب قرص نان باید
در آن فرخنده گلزاری که عقلت باغبان باید ثریا خوشه انگور و تاکش فرقدان باید
الا تا در زسانه هر بهاری را خزان باید خزان عمر بدخواهت زنیغ جانستان باید
نیگویم ترا دولت چنان شوکت چنان باید چنان کایزد بزرگان را دهد دولت چنان باید

نگویم تهنیت بر روی عید این میر اعظم را که باید تهنیت بر روی میر این عید خرم را

امیرا زان می گلگون همیشه سرخ رو باشی ز صالت فالها نیکو که با فالی نگو باشی
تو آنروسی که نص آیت لایا سوا باشی ز هر چیزی و ازستی و ازیزدان فرو باشی
تو آن میری که دلها را می در جستجو باشی نریزی آبروی خلق بس با آبرو باشی
تو با قطار زرینغشی نه در بند تسو (۱) باشی چگویم من که با جودی فزون از آرزو باشی
اگر خورشید فرهگی همیدارد تو او باشی و گر گردون بپخشاید تویی بس با علو باشی
بزرگ از چادر کسستی شریف از هر دوسو باشی عزیز و دستگاریستی امین و راستگو باشی
نسیم گل وزد هر جاتوئی بس نیکو باشی شعاع خور دمد هر سو تویی بس خوبرو باشی
الا تا گل دمد دریاغ چون گل مشکبو باشی جهان جویت و تو سروی روان بر طرف جو باشی
برای حفظ گیتی در پناه فضل هر باشی همیشه با بتان نوش لب در گفتگو باشی
بدولت همنشین گردی بطالع روبرو باشی ز نعمت کامیاب آبی ز عشرت کامجو باشی

نگویم تهنیت بر روی عید این میر اعظم را که باید تهنیت بر روی میر این عید خرم را

امیرا همتی داری که دریا را خجل سازی بدان دایم دل مردم بدست آری و بنوازی
کجا کاندل صف هیچا قد مردی بر افرازی کمان چاچیان گیری حسام هندوان یازی
درون سنک بشکافی روان کوه بگدازی گهی راه زمین بونی گهی زی چرخ پروازی
به پهنای زمین گردی بالای فلک تازی چو در میدان شوی فارس چو در هیچا شوی غازی
بکار جنک بشتابی بدفع خصم پردازی چو فلاحان یکی بستان بمیدانگه عیان سازی
در آن سوسن همی کاری و غار اژین بر اندازی و نایق بلبلان از مقدم بومان پردازی
چو ملاحان یکی کشتی فراز آب بطرازی نشانی از ستان خطی و اسبان اهوازی

(۱) تسو - يك حصه از یست و چهار حصه - سیر میباشد

عروسان اندران کشتی بچالاکى و طنازى
الا اى راد فرخ پى توان مير سرافرازى
تو با افلاك همدستى تو با املاك همرازى
بطالع گشته همراهى بدولت بوده انبازى
بهمت محبى فضلى نعمت مهلك آزي
کند غماز و نعمت بجان خوشتن بازي

**نگویم تهنیت بر روی عید این میر اعظم را
که باید تهنیت بر روی میر این عید خرم را**

امیرا منت ایزدراکه ملك بیکران داری
ز برق تیغ روی خصم را چون زعفران داری
نه تنها بخت داری معرفت داری بیان داری
تعالی الله زینخش دست و از دانش روان داری
ز آب عدل در گیتی یکی جوی روان داری
تو از سهم الحوادث در گه هیجانان داری
چو گری خامه در کف طوطی شکر فشان داری
چو نشینی ز با ماهی و بر گردون مکان داری
ز خاک پات گل روید شرق بر گلستان داری
می چون ارغوان نوشی رخ چون ارغوان داری

**نگویم تهنیت بر روی عید این میر اعظم را
که باید تهنیت بر روی میر این عید خرم را**

امیرا از مدیج من هزاران پایه افزونی
ندانم کیستی میرا ندانم چیستی چونی
چو در کف خامه گیری ترجمان سوره تویی
ستاره دولتی از بسکه در گیتی همایونی
اگر گردون ز بالا ماه بارد چرخ گردونی
بهنگام شدائد مفلانرا گنج قنارونی
تو در هنگام گردش بر خلاف چرخ وارونی
بسلطت همچو چنکیزی بحشت همچو ارغونی
بملکت همچو جمشیدی بدولت چون فریدونی

تورود نیلی و جاری بهر کهسار و هامونی
خرم موسای عمران است و تودر رتبه هارونی
بکام سبطیان شهدی بکام قبطیان خونی
رموز (وحی ارباب الدول) را سر مکتونی

**نگویم تهنیت بر روی عید این میر اعظم را
که باید تهنیت بر روی میر این عید خرم را**

کجایند آن سخن دانان که در آفاق بودندی
همه در بستر راحت پیروزی غنودندی
بجام لعلگون ذنک از دل تازی زدودندی
ملوک ارض برایشان در دولت گشودندی
بطبع شعر گوئی سبقت از گیتی ربودندی
در آن محضر که بنشستی همه بر پای بودندی
ویارویش بدیدندی و گفتارش شنودندی
که اندر پیش میرمن همه میران فرودندی
بلی در پیش مه تیر و زحل کورو کبودندی
خداوند را روانها در مدیعت باسودندی
که عزم تو کردونها کسته تارو بودندی

**نگویم تهنیت بر روی عید این میر اعظم را
که باید تهنیت بر روی میر این عید خرم را**

(مسمط)

مروش هاتف غیم بگوش گفت که خیز
برو بجانب عدلیه با دو صد پرهیز
مخرب غافل و باطل مخواه عمر عزیز
بین زمقعد پرنی چنان رها شده بیز

چگونه جسته زما تحت ناتمیز تمیز

قدم گذار بدیوان عالی و بشناس
بگرد وی بگر چند تن خدا شناس
که کیت آنکه بکسی نقشه چون شناس
مگر که چرخ عجب مهره فکند به شناس

که چرخ سفاه بسی خوارها نموده عزیز

نظر نما بگر صورت هیلولا را
بجای طوطی و طائوس بین قلوللا را
بحکمرانی بنگر جوان . . . را
معین و یاور و یارش به بین شموللا را

بنی اسرائیل آنجا نشسته بر سر میز

یکی ز شدت پیری در آمده قوزش بسان روبه دیمی شده دك و پوزش
هزار رنگ صورت چو آتش افروزش رسد بعرض برین بانك سرفه و گوزش

که من معیلم و مسکینم و ندارم چیز
مران که سخره سرودی رئیس اکوسه اش کسی ندیدی جز در مال مدرسه اش
فرار کردی قتل زچرك البه اش هزار گونه اثر دیده شد ز سوسه اش

کنون ز فرط نظافت شده است عنبریز
چنین سراپد با اهل بیت و همسایه کز آفتاب قزون تر بود مرا پایه
برای فخر و شرف مر مرا پس این مایه مجدمن آخری گفته شادی خایه

چرا نباشم آشوب خواه و شور انگیز
کلام این شد تا بالغ و بلوغی را حسیباف و چندر فروش و دوغی را
تخت باید گادن زن فروغی را وزان پس دلب خاقانی دروغی را
که کسی تخلص دزدی نمیکند تجویز

ترکیب بند

ایکه گیتی همه جسم است و تو اش چون روحی عالم ملک سفینه است و تو دروی نوحی
بسخت مرهم زخم کعبه مجروحی آیت رحمت آن دادگر سبوحی

عرش دل را ملکی ملک خرد را ملکی
گوهر پاککی و در رشته جان منسلکی
عقل دانا بدبستان تو شاگرد آید مایه دانش در گنج دلت گرد آید
نامت اندر لب ارباب هم ورد آید تا گل از خار و زر از معدن گوگرد آید

تو درین خاک چو زرباش و درین باغ چو گل
زده فکرت بشک پایه و بر دریا پل
شجر خلدی و پستان تو بخت تو بود عقل در قامت چالاک تو رخت تو بود
مکرمت سایه هربار درخت تو بود معرفت شاخ و لب ریشه سخت تو بود

این درختی است که در باغ صفا خواهد بود
اصل آن ثابت و فر عیش بسما خواهد بود

خانه دل را مهر تو متاع است و اثاث وین متاع آمده بر من ز نیاکان میراث

این بیت شافیه
تغییر است بر کلمات
شعر غزل در بحر هزج
وزن آن که گفته شده
ترجیح بند است

چه برین چار عناصر چه موالید ثلاث تو ملاذی و معاذی تو پناهی و غیاث

که جوان مردی و رادیت بگیتی سهر است
آن درختی که هنر برگت و دانش ثمر است

من که افتاده ام اندر صف این بوالهوسان شاه بازستم و گردیده شکار مگسان
چین اگر نازد بر تافه و مصر از بلسان تافه شد ناف دوات و بلسانم بلسان

ز کریا (۱) نهد از مشکم مرهم بجروح
شده گیسوی مسیح از بلسانم ممسوح

منم آن کوه که بر چرخ سنج است مرا دل چو دریا کف بخشیده چومغ است مرا
نامه و خامه به از اشتر و تیغ است مرا نه ز جان بازی پروانه دریغ است مرا

جان بتن از پی قربان ره دوست نکوست
مغر بادام چو بیرون شود از پوست نکوست

بسکه روزم سیه و بخت کجم خفته بود درد من پیش تو پوشیده و بنهفته بود
دل از دست قضا خسته و آشفته بود لب از عذرم بر فضل تو بسذرفته بود

که مرا چرخ ستم بیشه بهم بر شکند
بیخ و بنیاد اساسم ز زمین بر شکند

یکدم ایخواجه یا درد دلم را بشو که درین در کهن نیست چنین قصه تو
مزرع عمر مرا آمده هنگام درو خانه تاراج حوادث شده جانم بگرو

چاره کن غم و اندوه جگر سوز مرا
رو شنی ده ز کرم اختر فیروز مرا

بود درخشان من از لخت جگر ماحضری شاهد شوخی و شمی و شراب و شکری
بزم عیشی و در آن بزم بت سیمبری محفل همجو بهشتی صنی چون قمری

اندر آن بزم رخم سرخ و دلم شادان بود
آب در جوی روان گلشنم آبادان بود

جیش سالاری (۲) پیدا شد و تاراجم کرد مفلس و معسر و یمایه و محتاجم کرد
قرمطی بود و بر ز این ابی الساجم کرد کلهم برد و ز افلاس بر تاجم کرد

جانم آزرده دلم سوخته ستخوانم کوفت
خانمانم را از گرد علایق همه روفت

(۱) زکریا - مقصود امام محمد زکریای رازی طیب معروف باستان است
(۲) جیش سالاری - لشکر - الارالدوله است که خانه او را در کرمانشاه غارت کرده اند

در دلم جزغم و در سینه بجز آه نماند عیش و شادی را در خلوت من راه نماند
عزت و ثروت و ناز و شرف و جاه نماند تکیه جز بر کرم و رحمت الله نماند

چشمه خون شد ازین غصه زلال خضرم

کرد طباخ قضا لخت جگر ما خضرم

مترالی شد باران بلا از چپ و راست رفت سالار و مجاهد پی غارت برخواست
هر کسی از پی قلم صفی از کین آراست آسمان بامن میکنی دمی از جور نکاست

اینقدر کرد که چون خاک زمین پستم کرد

دل پر از انده و از مایه تهی دستم کرد

آن معاشی که سلاطین سلف از شفق با مناشیر و فرامین بنیاز و صدقه
داده بودند مرا بهر لباس و نفقه و کلاهی خر دادند بگواران و رقه

دست خون (۱) آمد در هفدهمین خصل حریف

نیمه قطع شد و نیمه دیگر تنصیف

رج آن ماند که آنهم بسیه چال افتاد از کف رند برون شد کف رمال افتاد
زر ما مس شد و آن مس به غال افتاد نزد صراف ندانی بچه احوال افتاد

شد چو زریق بدل بوته که بعد از دم و دود

شعله زرد و کبودش شده بر چرخ کبود

منحصر شد گذرانم بجهان گذران بمعاشی که ترا بر من حق هاست در آن
پشم ای خواجه دو تا شد برت از بارگران نگرانم سوی شکر تو نیم چون دگران

شکر احسان تو از بنده فرامش نشود

شمع فضل تو چراغیست که خامش نشود

مرده بودم تو دگر باره حیاتم دادی وز طلسم غم و اندوه تجماتم دادی
جام آب خضر اندر ظلماتم دادی قدر دانستی و حلوائی براتم دادی

کشتی فضل توام داد ازین لجه عبور

طعمه حلوا شد و رختم کفن اهل تبور

گور بندی را پایست و گرفتار شدم تا که در گور کنی مسر گرفتار شدم
مرد گرفتار بدم در پی رفتار شدم ناپسندیده رفتار و بگفتار شدم

خواندم از لوح خرد آیت الهیکم را

پست کردم بطمع مرده خوران قم را

(۱) دست خون - آخرین بازی نرد است که حریف پاکباز گرو بر سر و جان خود بندد

و خصل هفدهم داو هفدهم است که دست خون در اینجا یش می آید

اینک آن وجه براتی است که نهمه زین قبل اعتصام من برست بدامان تو جل
تا برون تاخت سمند کرم از اصطبل وز پی یاری این بنده نوازیی طبل

آختی بهر هوا خواهی من خنجر و کارد

گاه با محتشم السلطنه گه با مرناد

خایه مالیدی مر محتشم السلطنه را سپر کردی ز کرم صد شکم گریسته را
مع فرمودی از خوردن خونم کنه را مهربان کردی دزدان سر گردنه را

قا ز نیمت همگی ترک رذالت کردند

نیمه قطع و دگر نیمه حوالت کردند

نصف باقی را بر شرق تو شتد چکش بملک زاده فرستاد و گردون ملکش
گفتم امروز دگر کنده شد از جاکلکش غافل از آنکه نخواهد رسید آهو بتکش

رفته در منطقه جدی و در ایوان جدی

شده جائی که در آنجا عرب انداز دنی

اختر از چاه برون آمد و در چاله فتاد حاجت طفل چهل ساله بگوشاله فتاد
گرد ماه کرم از ابر طمع هاله فتاد نقش بی بی یکف سوسن غساله فتاد

نیم باقی را فرزندان ملک بلع نمود

از زمین ریشه امید مرا قلع نمود

بارها گفتمش این نکته بعجز و الحاح گریه جونی قدرو شرف و فوز و قلاح
ابدا خوردن این وجه ترا نیست صلاح این نه مال ملکستی که بود بر تو مباح

صدقات است و زکات است و بما وقفست این

محفل عیشی نه ویرانه بی سقف است این

ایملک (۱) زاده ات اجرای مرا آجر کرد وجه حلوائی مرا پور تو ملا خور کرد
کیسه از زر تهی و دامنم از خون پر کرد بسکه هر روز طلبکار بمن قرقر کرد

آرزوئی بدل خسته بجز مرک نماند

چوب خشک است درختی که در او برک نماند

شمر از دست حسین تو بفریاد آید دجله خشک از طمعش در صلب بغداد آید
آنچه بر بنده از آن حرص خدا داد آید چون یاد آرم چنگیز مرا یاد آید

انچه او کرد بمن لشکر چنگیز نکرد

خیل افغان ز سپاه ستم انگیز نکرد

(۱) ملک - ملک التجار طهرانی ادیب معروف مرحوم وزاده او حاجی حسین آقای ملک است

(ترجیع بند)

(در نکوهش مشروطه خواهان دروغی و زمامداران

پس از بمباردمان رواق مطهر امام هشتم

این چه مشروطه منحوسی بود
این چه برق است که از خرمن ملک
این چه عدل است که از ما بستد
گرچه مشروطه نبود این ترتیب
زشت چونانکه کسی نام نهد
دوخت بر قامت ما پیرهنی
پیرهن پاره و یوسف در چاه
کودک و مرد و زن و پیر و جوان
جانشان رنج شد و دیده گریست
جز وزیران خیانتگر رذل
هر که آمد بر مسند امر
بن دیوان حرم را کاوید
زردگوشان را کردند امیر
برد ازین دکه حیت کالا
ظلم و اجحاف و ستم یافت رواج
سک چوپان شده با گرگ انباز
زن فروشان را از حق قرین
هر که بد خواست نیکی نبرد
اندوین فکر بدم کز بالا

که در رنج بر این خلق گشود
برد بر چرخ نهم شعله و دود
هر چه پختند منان پختود
جو بسا داده و گندم بنمود
بهرتچین زن زانیه خود
که نه زان تار عیان است و نه پود
گرگ مسکین دهنش خون آلود
مؤمن و گبر و نصاری و جهود
دلشان خست و بدیشان فرسود
کس نبردست ازین سودا سود
ریش برکت و سبک افزود
بام ایوان کلیا اندود
چند تن روسیه کور کبود
کرد ازین خانه سعادت بدود
عدل و انصاف و کرم شد تا بود
یره را گرگ شکاره ربود
حق پرستان را از بنده درود
آنکه جو کاشته گندم ندرود
هاتف غیم در گوش سرود

دیده در خون جگر زد غوطه

باد لغت بچنین مشروطه

نام این غول ز گیتی گم باد
رسم این جور که نامش شده عدل
پی و شریان هوا خواهانش
بر زده شاخ و بریده دم باد
همچو آئین محبت گم باد
بدم مار و دم کژدم باد

توسن همت مشروطه طلب
جای این آیه منحوسه شوم
سینه چاک غم این مشروطه
دامن و جیب وزیران دنی
آبشان یکسره در کوزه و جام
وندترین آتش سوزان تشان
مردم دیده دانش که رخس
گفت این دائره مقطوع النسل

سوخته یال و شکسته سم باد
سوره نور و قل اللهم باد
سوده و کوفته چون گندم باد
پاره چون خیک و تهی چون خم باد
پر ز جراره چو خاک قم باد
تا ابد سوخته چون هیزم باد
دور از دیده این مردم باد
چون خر اخته و پاپ رم باد

دیده در خون جگر زد غوطه

باد لغت بچنین مشروطه

راز داران همه غماز شدند
زاغ با طوطی و بلبل با جغد
تخمها در دل مرغیان زغرور
پشه ها بر تن خلق آخته نیش
هفت پستانان بر طلع قمار
پست طبعان فرومایه دون
خامه ها تیشه بپاها متعب
مهره بازان دغا عربده جوی
پاسبانان بکمند اندازان
عنان باصف دزدان در شهر
روپهان در پی تخجیر غزال
بوالفضولان همگی مفضالند
جفدها یکسره طوطی گشتند
شاهدان جمله مجاهد شده اند
فقرا ترك وطن کرده زجوع
دوش جمعی پی نان جان در کف
نان ندیدند و ز جان آمده سیر
چون رسیدند بمنزلکه خویش

خاتان در حرم راز شدند
در صف باغ هم آواز شدند
جوجه کردند و پرواز شدند
همچو جراره اهواز شدند
همه استاد شش انداز شدند
بر همه خلق سر افراز شدند
پنجه ها سیخ و دهان گاز شدند
چون حریفان دغل باز شدند
متفق گشته و انباز شدند
همره و همدم و همراز شدند
چون پلنگان بتک و تاز شدند
بی اصولان همه طناب شدند
برمها یکسره شهباز شدند
حقه بازان همه جانتاز شدند
به بخارا و بققاز شدند
بر در دکه خباز شدند
گرسته سوی سرا باز شدند
اندوین نکته هم آواز شدند

دیده در خون جگر زد غوطه

باد لغت بچنین مشروطه

عیب مشروطه بها معلوم است
هر کرا گفتی مشروطه طلب
این چه قانون که حرامی بحرم
بختیاری پی تاراج نفوس
جز وزیران که پی سیم وزرند
زندگی سخت بود در بلدی
آب اگر دیده شود غلین است
عدل اندر همه جا ممدوح است
لیک در کشور ما آنچه بگوش
پای رشوت چو در آید بمیان
گفت مشروطه و دیدم بی شرط
بوم را نام نهادند هزار
ایستکاره مشروطه شکن
شیر در چنگ تو بی چنگال است
عقل در کله تو مستهلك
میر این جامه که در پیکر ما
مکش این طفل که در خانه ما
یادم آمد سخی کز ادبا

دیده در خون جگر زد غوطه

باد لعنت بچنین مشروطه

آه ازین فرقه مشروطه طلب
نام مشروطه از ایشان شده زشت
گلشن دین را صرصر باشند
دشمن افسر و اورنگ عجم
عجیبی نیست خیانت زایشان
دین دچار آمده در ورطه مرگ
از زمین جوشد فواره غم
مردم خاک و طوفان بلا
اف بر این مردم بی نام و نسب
جان خلق آمده از غصه طلب
آتش کین را حمال خطب
خائن ملت و آئین عرب
که امانت شد از ایشان اعجب
دولت افتاده بدرباری تعب
وز هوا بارد باران غضب
کشتی بادی و باب المنصب

راه باریکتر از رشته موی
لاله در باغ چو نیش افعی
عدل مهجور تر از مهر و وفا
آنکه می تاخت بمیدان چو اسد
آنکه بودی چو مهلب در جنگ
گفته مغلوب ز دشمن عددا
آنکه بر کنند ستون خیمه
زر زین سعد ستد بست چو شمر
گرد کردند زر و سیم و شدند
پارکها دلکش و میها سر جوش
خفته در مهد پس از سلب شرف
اوقشاده پس تخدیر عقول
یاد دارم که به صحرای حجاز
نوجوانی به رهم پیش آمد
برخم کرد نگاهی و گذشت
دل برقص آمد وانگیخت مرا
چون مرا دید دوان از پی خویش
روز تاریکتر از نیمه شب
یاده در جام چو زهر عقرب
عقل گمنام تر از فضل و ادب
منهزم شد ز عدو چون ثعلب
خورده پنداری حب الهلب
گفته (الملك لمن جاء غلب)
بهر کین توی چون ام وهب
بازوی فاطمه دست زینب
شاد و خندان ز پی عیش و طرب
عالم از نغمه پراز شور و شغب
در کنار صنم سیم سلب
با نشان در پی تحریک عصب
ره سپر بودم زی کعبه رب
بسته دستارچه از سرخ قصب
از برم همچو زمطلع کوکب
تا بشازم پی رخس اشهب
گفت وانگیخت برعت مرکب

دیده در خون جگر زد غوطه

باد لعنت بچنین مشروطه

تخت جم افسر کاوس نماند
دولت و لشکر و کشور همه رفت
از ترقی و آزادی ملك
حرمت از دین پیغمبر برخواست
توب بستند در ایوان رضا (ع)
روضه را که مطاف ملك است
نور اسلام ز قندیل برفت
کعبه در پیش کلیسا خم شد
جای عباد به محراب دعا
شرف و غیرت و ناموس نماند
چتر و طبل و جرس و کوس نماند
خاطری نیست که مایوس نماند
احترام حرم طوس نماند
شوکت اسلام از روس نماند
بر درش جای زمین بوس نماند
شمع توحید بفسانوس نماند
مصحف اندر بر ناقوس نماند
جز خراباتی و سالوس نماند

وزرا را همه زر گشت نصیب
حشمتی نیست که بر باد نرفت
زان همه سرکش پردل بمصاف
غیر خون دل و پیراهن عار
مستبد گر چه فنا شد نامی
رفت شیطان ز صف خلد ولی
یا وجودیکه بزعم وزرا
مطلبی نیست که معلوم نشد
یار من گفت که بی پرده سخن

بهر ما بهره جز افسوس نماند
راستی نیست که معکوس نماند
نیست یکتایی که بقریوس نماند
بهر ما مشرب و ملبوس نماند
هم ز مشروطه منحوس نماند
مار هم زه زده و طاوس نماند
نفسی نیست که محبوس نماند
نکته نیست که محسوس نماند
گوی در پرده که جاسوس نماند

دیده درخون جگر زد غوطه

باد لعنت بچنین مشروطه

این نه مشروطه که استبداد است
سبب قحط و غلای عام است
هود و صالح را گویند پیام
آن وزیری که گلستان ارم
پیشکش کرده بهمسایه وطن
ملك را برده بیازار هراج
آن شنیدم که ازین ناخلفان
عاقلی گفت شد دادستد
گر ندادند شد باکی نیست
مملکت خاص رعیت باشد
در دهان پدر روحانی
پسران همچو شهیدان احد
هنر از چهل سه گشته مگر
مالك كشوریان دلال است
قلم آن اهره نجار است
ای قوی پنجه که در راه تفاق
تا توانی بدوان مرکب خویش
دوش پیری بمیریدی این ذکر

شعله مزرعه ایجاد است
وتد خیمه ذیالوتاد است
که ز نو دور نمود وعاد است
ساخت مانا خلف شداد است
مگرش میراث از اجداد است
میزند چوب و پی مازاد است
در کف بشفان اسناد است
غافلگی گفت که این اسناد است
ور بدادند مرا ایراد است
این فرمات یکی ز افراد است
خردهای جگر اولاد است
وین پدر آکله الاکباد است
جهل هشام و هنر سجاد است
قائم لشکریان قواد است
نفس این چو دم حداد است
شمت راحله جورت زاد است
که خداوندت در مرصاد است
کرد تلقین که یکی ز اوراد است

دیده درخون جگر زد غوطه

باد لعنت بچنین مشروطه

دارم اندر دل خوین نفسی
نفس اندر دل من محبوس است
هر چه یداد گران جور کنند
نه بسی فاعله آید بنظر
نره شیریه شده نخجیر مگی
جام جم تخت سلیمان را دیو
کد خدا خفته و کدبانو مست
سك زیام آید و دزد از دیوار
آنکه در ارض طوی نخله طور
خرمن دین را از برق طمع
و آنکه بد عاقله کشور ما
ای مستعبد ازین ملك خراب
نرمی جانب مقصد ز طریق
پیر زالی شب سرما می پخت
ناگهان نره گدائی در زد
پیره زن را بدم کار گرفت
چون رهاگشت از آن منحصه زال

همچو مرغی که اسیر قفسی
بار الها برسان همنفسی
نبود داور و فریاد رسی
نه بگوش آید بانك جرسی
شاهبازی شده صید مگی
برد یکدفعه نه پیشی نه پس
نیست جز دزد در این خانه کسی
چون نباشد بمحلت عسی
بود از تور جمالش قبی
کرد خاکستر و پنداشت حسی
شد اسیر هوس بوالهوسی (۱)
راه تویی بسیر یا طیبی
گر و کابی نرنی بر فرسی
شله ماشی و آتش عدسی
گفت دارم ز دوت ملثمی
دادها کرد و نبد داد رسی
می شنیدم که همی گفت بسی

دیده درخون جگر زد غوطه

باد لعنت بچنین مشروطه

عقرب (۲) راند در این پرده سخن
دشته بست ز ترجیع که بود
خرمنی از گهر آورد که برد
همه جا بر مقدم فضل است

تا بچنید بدل فکرت من
بس فروزنده تر از عقد پرن
طعم من خوشه از آن خرمن
در بنای اثر و طبع سخن

(۱) مقصود از عاقله لشور احمد میرزای مخلوع است که در موقع بمباردهان مرقد مطهر امام رضا علیه السلام فقط تماشا می بود!

(۲) عقرب - تخلص میرزا تقی خان مجدالملك برادر امین الدوله است که نخست بر این وزن ترجیع بندی ساخته و مطلعش اینست:

ستم وجور و جفا و یداد

خاصه اورا که بود در همه کار
یار عدل است و شریک انصاف
منیع دانش و دریای هنر
جان حکمت ز کمالش خرسند
نامه اش از مه و هور آکنده
دست دستوری شاهان را صدر
تفقاتش همه بی رنج سوال
حقگذاری را بحری مواج
هنرش را چو در آوند به یغ
در دعاغش نکند هیچ اثر
صادق الوعد و وفای عهد است
تا فرشته نکند ابلیس
او چو خورشید و معالی چو فلک
ای خداوند از این بنده بماند
تا به آهنگ دری بر خواند

دیده در خون جگر زدغوطه

یاد لعنت بچنین مشروطه

لیله پنجشنبه ۱۴ شهر جمادی الاولی ۱۳۳۰ - ۱۲ اردیبهشت ماه جلالی

﴿ترجیع بند﴾

در اندرز احزاب سیاسی باتحاد و ترک اختلاف

دست شوی اطیب ازین بیمار
مشتن دو کنار بیماری
سود نهد دوا و معجونت
جانش اندر لب است و ناله بدل
حیف ازین ناتوان بی تن و توش
که پرستارش آورد شب و روز
تخته امتحان اطفال است
محتضرا بحال خود بگذار
که سلامت ازو گرفته کنار
که طبیعت قساده است از کار
هان بسختی گلوی او مفشاد
آوخ از این مریض بی غمخوار
جای جلاب زهر کژدم و مار
سینه درمنده این بیمار

ای پدر چشم پوش ازین فرزند
این چنین خسته کی شود سالم
قالب مردمان تهی گردد
خواجه اندر شکار گور نر است
مرد ریگش (۱) با قریا نرمد
لیک هستند خیل مدعیان
اقربا را نموده فرصت آن
لاشه خر سقط شد است و دود
خواجه چون خفت و پاسبان شد مست

یا بکش خصم را و بر کن دوست

یا بدشمن سپار خانه دوست

ای عزیزان کرم بجای آرید
دل دشمن میاورید بدست
خاتان را پدر کشید از خوان
نقد عمر عزیز را امروز
بتانید داده راز حریف
دشمن ار کژدم است پیکروی
چشمشان گرد دوست کژنگرد
جاثان گردوی انجمن است
پند تیوش زشت حنجره را
تا توانید در مزارع خویش
نفس عافیت بر او بدیدید
اندرین کشتزار های وسیع
مکنید آنچه از پشیمانش
هر زمان کار شد بعکس مراد

یا بکش خصم را و بر کن دوست

یا بدشمن سپار خانه دوست

(۱) مرثیہ - میراث

سبب ضعف و بی خیالی چیست
در بر رای بخردان غیور
غیر تعطیل و انقلاب ثمر
دغلیهای ارتجاعیون
انجمن های شوم بنیان کن
اینکه از فرط جهل نکته عقل
با سریر ز باد و دست تهمی
با رفیقان حدیث گیر بطق
حکم چون با وزیر داخله شد
خانه آباد و دوست آزاد است
چون یقین است فتح و نصرت ما
وزرا هر یکی بمرکز خود
بهر اصلاح کار و بتن بسار

نالهای علی التوالی چیست
فکر درویش لاابالی چیست
ز انقلابی و اعتدالی چیست
کارهای ابوالمعالی چیست
گشته دایر درین لایالی چیست
برتو نتوان نمود حالی چیست
این افتادات خشک و خالی چیست
از عدو عجز و خایه مالی چیست
طقره حکمران زوالی چیست
جای دشمن درین حوالی چیست
این خطرهای احتمالی چیست
گشته مشغول ماستمالی چیست
انتظار جنابمالی چیست

یا بکش خصم را و بر کن پوست

یا بدشمن سپار خانه دوست

حزب دیمو کرات را چکنم
سعی دارم بیش و راحت و تنوش
پارتی خانه گشته پارلمان
بهر دفعه عدو کمر بستم
الخییات للخییین است
شد سکندر اسیر ظلمت طبع
زهر درکام و حنظل اندر جام
چونکه مسجد خراب و رفقا امام
کیه از زر تهی است سفره زنان
بیدی گر بجهد فرزین شد
صلح کردم بمرزبان بلوچ
ساختم با و کیل و مستطق

تشنه مردم قرات را چکنم
حکم من عاش مات را چکنم
حل این مشکلات را چکنم
ملت بی ثبات را چکنم
طیین طیبات را چکنم
حضر و آب حیات را چکنم
انگین و نبات را چکنم
حافظوا للصلوة را چکنم
صدقات و زکات را چکنم
بازی شاهمات را چکنم
حکمدار هرات را چکنم
رای افضی القضاات را چکنم

نره بر ریش او نمودم خرد
حفظ کردم ز آتش این صندوق
ایکه پرسی ز من بدام خطر
دقتر ترهات را چکنم
کیف قبض و برات را چکنم
که طریق نجات را چکنم

یا بکش خصم را و بر کن پوست

یا بدشمن سپار خانه دوست

ای پسر شب گذشت و روز رسید
خصم را از پی جواز ستم
خاک افسرده را حرارت و نور
باغ رادی شد و نموز رسید
رقم حکم لا یجوز رسید
ز آفتاب جهان فروز رسید
از پی حل این رموز رسید
مژده بر شیخ و بر شیخ رسید
کاروان شکر ز خوز رسید
شیر غرمان بهید یوز رسید
که جوانمرد کینه تسوز رسید
در کمان تیر سینه دوز رسید
آتش تیز خانه سوز رسید
عدل را موقع بروز رسید
پرده شب بدر که روز رسید

ای پسر شب گذشت و روز رسید
خصم را از پی جواز ستم
خاک افسرده را حرارت و نور
نایب السلطنه (۱) بفر خدای
دم برد المجوز شد خامش
کشتی گوهر آمد از عمان
باز اندر شکار کبک آمد
دزد را کو همان درین اقلیم
از پی انتقام کار بدت
خانه خصم را زدند قضا
ظلم را موسم خفا آمد
شمع بگذار و سوی جمع گرای

یا بکش خصم را و بر کن پوست

یا بدشمن سپار خانه دوست

روشنی یافت شمع پارلمان
دل چو پروانه خویشتن را کرد
بهر مشروطه همچو مروارید
مردمی کرد جمع پارلمان
بغدا پیش شمع پارلمان
در لگن ریخت دمع پارلمان
سوی ایران بطمع پارلمان
آشکارا بسمع پارلمان
از پی قلع و قمع پارلمان
خیز و در شو بجمع پارلمان

روشنی یافت شمع پارلمان
دل چو پروانه خویشتن را کرد
بهر مشروطه همچو مروارید
عدل و انصاف توامان آمد
کیست کز من رساند این پیغام
که کمر بسته از تجا عیون
ای هوا خواه مجلس ملی

یا بکش خصم را و بر کن پوست

یا بدشمن سپار خانه دوست

(۱) مقصود ناصرالملک قراگوز است که پیش از ورود وی بایران استاد بزرگم چون دیگران
بدو معتقد بوده و پس از ورود خیانت نمود عقیده عمومی بر خد او شده و استاد در چندین
مقام سخت او را نکوهش کرده است.

عقل مجنون مجلس ملی است
صحف هوشك و دفتر جاماسب
بنده آن حكيم با خردم
دل دانش و عقل روشن او
بهر از نخل طورو قامت حور
عقل موسای دارشوری شد
چرخ برجیس وزهره و کیوان
غم مخور گر شغال گرسنه
از درما درون نخواهد شد

هوش مفتون مجلس ملی است
قرع قانون مجلس ملی است
كه فلاطون مجلس ملی است
شمس گردون مجلس ملی است
سرو موزون مجلس ملی است
عدل هارون مجلس ملی است
همه مادون مجلس ملی است
تشنه برخون مجلس ملی است
هر كه بیرون مجلس ملی است

یا بکش خصم را و برکن پوست یا بدشمن سپار خانه دوست

ای وزیران گر اتفاق کنید
ملك را این از بهانه خصم
از کمال و فضیلت و تقوی
خر عیسی چو جفته اندازد
پسران را كه تا خلف باشند
یدیمتی دراز جانب فارس
ای وکیلان خدایرا با هم
وزرا را بدام مهر کنید
با غرض کوس الوداع زبید
خصم اگر شاه در غری فکند
نفس اماره را درین سودا
مصدر شوم را زاسم و زفعل
این شیاطین انس را محروم
روی در کعبه و فاق تهدید
سبق از درس دولتی گیرید
از دوره کارخان برون نبود

ترك این حیل و نفاق کنید
وز تكالیف لا ینطق کنید
ذیور و افسر و نفاق کنید
کیفرش بسام براق کنید
بری از ارث کرده عاق کنید
ید پیری سوی عراق کنید
عهد و میثاق در وفاق کنید
ملك را خانه و فاق کنید
با مرض بانك الفراق کنید
دزد اگر ماه در محاق کنید
دست فرسوده ز احتراق کنید
ترك تصریف و اشتقاق کنید
از فساد وز استراق کنید
پشت بر قبله شقاق کنید
و نذرین عرصه اشتاق کنید
گر بمیرید با خنق کنید

یا بکش خصم را و برکن پوست یا بدشمن سپار خانه دوست

مرد را گر برند بند از بند
خانه دوست در کف دشمن
نار حب الوطن چو شعله زند
داغ فرزند سهل تر زآن است
دوست گر پوشدت پلاس و گلیم
مشرقی را بمغربی چه قیاس
نام بی همتی بخویش منه
رفته در خاك به كه مانده بنگ
سوی قفقاز دهند دیده گشای
پرده درروی خود کشی تاکی
جرم خود را زجهل بر ابلیس
گریه كن برسیاه روزی خویش
سایه قد و عكس روی تو بود
ابله ای آقدر كه جنون
راستی ای پسر چو درمانی
چارهات از دوکار بیرون نیست

تواند دل از وطن بر کند
ندهد هیچ مرد غیرتمند
دل مؤمن بر او شود چو سپند
كه سپاری بدشمنان فرزند
به كه یگانه پرتیان و پرت
بك با جند کی کند پیوند
داغ بی غیرتی بخود میسند
مرده در گور به كه زنده به بند
تا ز قفقاز و هند گیری بند
پشه در گوش خود نهی تا چند
یا بکج گردی زمانه مبتد
سیاهی روی غیر میختد
اینكه دیدی تورا بخنده فکند
بسیال تو می خورد سوگند
متحیر میان عار و گزند
بشو این نکه را بانك بلند

یا بکش خصم را و برکن پوست یا بدشمن سپار خانه دوست

ندهد هیچ مرد فرزانه
سر خود را برد اگر نبرد
دست ازین شیوه بر ندارد مرد
مگس انگین و مور ضعیف
تو ازین هر دو بی خیال تری
كه سخن های اهل معنی را
يكه مستغرقی بمستی و خواب
ای برادر بروز تیره خویش
تا كنون هیچكس نمی دانست
اینك آن راز های پنهان را

خانه خود بدست یگانه
پای یگانه را از آن خانه
گر ببرد دستش از شانه
ندهد راه غیر در لانه
ای خر خیره دیو دیوانه
فرض کردی فسون و افسانه
كس نداند كه زنده یا نه
گریه كن چون ستون خانه
كه چه داری درون انبانه
فانش کردی بیک دو پیمانه

از تهی مغزی و سبک وزنی
برد اندر خمار نبی بقمار
تو شدی در کنار کدبانو
این زمان کاوفاده اندر بند
چاره بند خویش اگر خواهی

مست گشتی بیوی میخانه
زر و سیمت حریف جانانه
دزد شد کدخدای کاشانه
مرغ روح تو از پی دانه
بند من کار بند مردانه

یا بکش خصم را و برکن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

مگر ایرانیان نه از بشرند
ای نصاری مگر مسلمانان
بخدا دیو و دد نیند ولیک
خونشان را مخور که زقومند
دل ایرانیان شفیقتی
حیف باشد ز نوع آدمیان
نه خرنده و نه کاور این مردم
ما نژاد فرشته ایم و کسان
ما نکو سیرتیم و نیک اخلاق
ای ستمکاره که از ستمت
ظلم چندان سود که بر ظلام
عضو بکند یگرند آدمیان
آدمی زاده کان درین گیتی
غم یاران بخور که یارانت
هرچه خواهی بکن ولیک بدان
گر شغالان بخانه شیران
خشم شیران اگر بدل جنید
ای ستمدیده مرد ایرانی
گر بخواهی که آبروی تو را

یا ز گرگ درنده پست ترند
دد و دیوند یا که جانورند
همچو پیل دمان و شیر ترند
مشتشان بر مزنی که نشترند
بگمانت که بی دل و جگرند
کادمی را چو کاور و خر شمرند
که شرف را بخون خویش خرنند
که مظالم خرنند کاور و خرنند
گرگ درنده خلق بد سیرند
همه خلق زمانه بر حذرند
کس نگوید ز عدل یخبرند
ز آنکه از نیک نژاد و نیک گهرند
همه با هم شریک خیر و شرند
روز تنگی همه غم تو خورند
که بدو نیک جمله در گذرند
اندر آیند مانده در خطرند
پوستهایشان همی بتن بدرند
که رقیبان بخانه تو درند
این خیانت یسرف نبرند

یا بکش خصم را و برکن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

ای یکجرحه داده عقل از دست
با خبر شو که دست مانده زکار
مرغ عیار رفته اندر دام
جز بفن کی توان زورطه گریخت
توان زیست زیر دیسواری
دشمن شوخ چشم بسی پروا
بتجارت تو را کند مغبون
پست گردد بر تو با تعظیم
چون ترازو که کفه پر او
بار خود را چوبست آن غدار
از پس آنکه انگین تو خورد
گر تو در هر هزار شصت بری
چون سرت در کند خویش آورد
او بمغرب شود تو در مشرق
چون چنین است بند من بشنو
تو تن آسان بجای در نشین

چند در بستر اوفتادن مست
بر حذر شو که کار رفته ز دست
ماهی زیرک او فتنه بهشت
جز بتدبیر چون توانی رست
کششون اوفتاد و سقفت شکست
زر پرست است و تو خدای پرست
چون ترا نیست هرچه اورا هست
تا زمانی که بار خود پرست
در پر کفه نهی شده پست
خاطرات را به تیر طعنه بخت
ریخت در ساغر تو زهر و گشت
او بهر صد برد زمال تو شصت
اوستادانه از کمند تو جست
هر کسی سوی اصل خود پیوست
که بود یادگار عهد الست
کو تن آسان بجای در نشست

یا بکش خصم را و برکن پوست
یا بدشمن سپار خانه دوست

عصر جمعه ۱۸ حوت و ۸ ربیع الاول ۱۳۳۰ درسمنان تحریر شد

(ترکیب بند)

ای بتاراج عقل و دین چالاک
مایه جور و فتنه و بیداد
جگر نیستی ز هجرت خون
عقل گوید ترا سقا الله
گر اسیر آوری به بند ستم
این نخواهد رهائی از زنجیر

وی بتعذیب جان و دل بی باک
آفت عقل و دانش و ادراک
بر سر هستی از فراق خنک
فضل گوید ترا جعلت فداک
یا شکار افکنی بخاک هلاک
وان نجوید جدائی از فتراک

بعضا همچو جام جمشیدی
در حریمت ز نور مستوری
ای دل عافیت ز عشق تو ریش
شاد و سرسبز و تازه باش که هست
چند با خون ما بیالائی

بعضا همچو افی ضحاک
رقه مستی ز یاد دختر تانک
دامن زندگی زدست تو چاک
جایگاه تو این دل غمشاک
پنجه نازنین و دامن پاک

آخر این خانه را خدائی هست و اندرین خانه پادشائی هست

گر ز آشوب و فتنه و یداد
ما برنج زمانه خو کردیم
وصل شیرین نصیب پرویز است
ای بتقدیم هر هنر ماهر
چاکران تو بهمن و دارا
گلن هست از کمال تورست
غیر یاد تو هر صانه چو خواب
پنجه با آسمان اگر تابی
شرح سوز درون سوخته را
یاد کن هر دلی که نزد دست
بنده چندست که طریق وفا
گشت دوشیزگان فکرش را
خواست که بندگی در این حضرت
خط آزادیش بنده زیارک
گر برائی بر آیدش ناله

یا از آن بندگان خاصش کن یا ز بند ستم خلاصش کن

ایدریغ که سینه محرم نیست
هیچ (افعال بی برانه) نشد
جانم از دست غصه فارغ نی
دل از اشک دیده ویران گشت
کس در آفاق یار و همدم نیست
هیچ ذی الحجه بی محرم نیست
دل از عیش و مهر خرم نیست
خانه مور جای شبنم نیست

دست دیوان بریده باد و ملک
جز سلیمان که آصفش بر در
غیر روح القدس کسی بر ملک
یا غبان بهشت دهقان نی
گرچه دانم که قدر این مسکین
گر نجویم ترا هلاک شوم
سر تسلیم پیش آوردم
در دو عالم نشان آن جویم
هر که را شور عشق نیست بدل
اندرین آستان سری دارم
بسپردیم سر که این گردن
رسمان قضا و رشته عقل

که سرافراز خانم جم نیست
کس نگهبان اسم اعظم نیست
محرم آستین مریم نیست
نردبان سپهر سلم نیست
در ترازوی همت کم نیست
ور نخواهی مرا تراغم نیست
که جز خدمت مسلم نیست
که نظیرش در این دو عالم نیست
جانور خانمش که آدم نیست
که حریفش کند رستم نیست
جز بدرگاه طاعت خم نیست
پیش زنجیر عشق محکم نیست

سر من بسته قضای تو شد دل من خسته رضای تو شد

بره این حاجب تو منم
تو چو خورشید در حجاب خفا
آسمان کواکبی اما
گرچه با خود برادرم خوانی
گرچه مطلوب عالمی هستم
قدر دان فضایل تو منم
نکته دان حقایق تو منم
رأی تو روشناست و صاحب لیک
حدس تو ثاقب است و راست ولی
بر در کردگار اگر نازی
تو خداوند مالک المملکی
تو چه ماه رجب همایونی
جانب حق اگر نظر داری

تو کبر بی موجب تو منم
رقه لیک حاجب تو منم
نور بخش کواکب تو منم
بقلامی مناسب تو منم
از سر صدق طالب تو منم
ترجمان مناقب تو منم
راز دار خطاب تو منم
مایه رأی صائب تو منم
مرجع حدس ثاقب تو منم
طاعت فرض واجب تو منم
لیک در ملک نایب تو منم
لیک لیل الرغائب تو منم
معنی حق بجانب تو منم

یادگار گذشگان توام دوستدار اقارب تو منم

شمع امید من خموش مکن
دل من از غصه درخروش مکن

پیش من سید مجلل کیست خاک ره چیست نزد مشک و غیر
نزد کافور چیست افتوزده ظلم را نزد عدل صرف چه جای
پیش احمد کلاغ اسود چه کرم شب تاب نزد مه چه کند
بر در بارگاه کینخرو معجز احمدی چو جلوه کند
با یسانات جعفر صادق صبح صادق چو پرتو افشاند
نوسن من چو گرم سیر شود خاک پای من و عمامه وی
آنکه وارسته از جهان که بود اندرین خوان شراب و نقل کدام
گفتی آن کس که این حقایق را در بر شیر خرس جنگل کیست
چوب گزیش عود و صندل کیست در بر هندوانه حنظل کیست
چهل دریش عقل اول کیست نزد حیدر سوار یلیل کیست
پیش خورشید نور مشعل کیست گیو و گودرز و رستم یل کیست
مکر و نیرنگ و سحر و تیل کیست گفته احمد بن حنبل کیست
شام تاریک و لیل الیل کیست آن شتر کره قزعل کیست
خود تو بر گو کز این دو افضل کیست آن که در قید غم مسلسل کیست
و ندرین سفره شیر و خردل کیست یا پراهن کند مدلل کیست

بند خاندان مصطفوی
احقر السادة صادق العلوی

گفت صید مفت هوس نشود گفتش آنچه گفته صدقت
دام بر چین زره که باز سپید گردن شهریار مفت افلیم
آنکه از خوان حق هریسه خورد ماه مفتون آب و گل شده است
حور با دیو هشتین نبرد بخدا جز بسینه سینا
آنکه بانشه کنده بیخ هوس تا توانی چوسک بلای که یحر
زانکه عفا شکار کس نشود لیک این بنده باز پس نشود
طعمه کرکس و مگس نشود به شحه و عس نشود
طاب قلبه عس نشود لاله در بند خاخر و خس نشود
کبک باز اغ همفص نشود موسی اندر پی قفس نشود
مست زندان یوالهوس نشود پدهان سگان نجس نشود

دل مجنون به ناقه لیلی گر بمیرد هما ز بی برگی
بر خرنك خود نشین ایشخ ورنه آنجا قی بخاك سیه
اندکی از برای تأدیت سخت بیرون شد از گلیمت پای
یش نالیده چون جرس نشود از کلاغانش ملتمس نشود
که ترا رام این فرس نشود که ترا هیچ داد رس نشود
گفته ام سعی کن که پس نشود جهد میکن کر این سپس نشود

حسبی الله گذشتیم از سر جان
یا شوم غرقه یا برم مرجان

سپیل قهرت بکشد این بنیاد گو برآرد که دل ندارد یم
نار خشت بسوخت این خاشاک گو بسوزد که جان ندارد پاک
این ترکیب بند را استاد تاهمین جا ساخته و ناتمام گذاشته است و مسوده آن
در کاغذهای پاره و پراکنده وی بدست آمد (وحید)

چهارده بند امیری درمرائی اهل البیت صلوات الله و سلامه
علیهم اجمعین
بند اول

باد خزان وزید بیستان مصطفی درهم شکست قائمه عرش ایزدی
پژمرد غنجهای گلستان مصطفی خاموش شد چراغ شبنان مصطفی
دور از بدن بدامن خاک سیه قتاد انگشت بهر بردن انگشتی برید
آن سرکه بود زینت دامان مصطفی دیو دغل زدست سلیمان مصطفی
بیحاده گون شد از تف گرما و تشنگی یاقوت و لعل و لؤلؤ و مرجان مصطفی
تا چوب کینه خورد بدندان شاه دین از یاد شد شکستن دندان مصطفی
بوی قمیص یوسف گل پیرهن وزید زد چاک دست غم بگریبان مصطفی
دارالسلام خلد که دارالسرور بود شد زین قضیه کلبه احزان مصطفی
یکباره آب کوثر و تسنیم و سلیل خون شد زاشک دیده گریان مصطفی
طوبی خمید و حور پریشان نمود روی از آه سرد و حال پریشان مصطفی
در موقع دنی قنذلی که شد دراز دست خدا یستن پیمان مصطفی

این دو بیت
برون زرد من
بر بند اول است
و بند شش از زرع
این بند شش از زرع
بند قرار داشته است
عمر

پیمانۀ ز خون جگر بر نهاد حق بعد از قبول پیمان بر خوان مصطفی

یعنی بنوش خون که شب و روزت این غذاست
خون خور همی که خون ترا خون بها خداست

بند دوم

چون مصطفی قدح ز کف دوست نوش کرد
زان باده ساغری بکف مرتضی نهاد
ساقی ککوثر از می خمخانه بلا
بوسید دست پسر دستان عشق تما
برداشت پرده از رخ معشوق لم یزل
باتارک شکافته در مسجد اوقشاء
قواره سان زجهت پاکش زجای تیغ
زد چاک پیرهن حسن و شد حسین باب
آن یک بگریه گفت که هوشم ز سر پرید
گفت آن دگر که ساقی تسیم و سلیل
شه درمیانه پرتو رخسار یار دید
چون اندرز پیر عشق بجان پند گوش کرد
اورا هم از شراب محبت خموش کرد
جامی کشید و جا بدر میفروش کرد
شاگردیش بکتاب دانش سروش کرد
آن کش خدای برد و جهان پرده پوش کرد
آن کش پیمبر عربی زیب نوش کرد
جوشید خون و قلب جهان پر ز جوش کرد
کلثوم در فغان شد و زینب خروش کرد
کز جوهر نخست که ناراج هوش کرد
این باده راز دست که امروز نوش کرد
جانرا فدای جلوه روی نکوش کرد

خرگه برون ز خلوت آن جمع بر نهاد
پروانه بود و جان بسر شمع بر نهاد

بند سوم

آمد یادم از غم زهرا و ماتمش
آن دیده پر آبش و آن آه آتشین
آن دست پر ز آبله و آن شانه کبود
دردی که بود داغ پدر آخر الدواش
از دیده سرشک فشان در غم پدر
یکسو سریر و تخت سلیمان دین نهی
توحید را بدید خراب است کشورش
مصحف ذلیل و تالی مصحف اسیر غم
ام الکتاب محو و امام مبین غریب
آن محنت یابی و رنج دما دمش
آن قلب پر زحمت و آن حال درهمش
آن پهلوی شکسته و آن قامت خمش
زخمی که نازیانه می بود مرهمش
وز دیده نظاره بحال پسر عیش
یکسو بدست امرمن اقتاده خاتمش
اسلام را بدید تگون است پرچمش
بسته بر پیمان گلولی اسم اعظمش
منوخ نص واضح و آیات محکمش

فا: آمدنم

فا: از جوهر

گه یاد کردی از حسن و هفتم صفر گه از حسین و عاشر ماه محرمش
آتش زدی بجان سماعیل و هاجرش خون ریختی ز دیده عیسی و مریمش

از گریه اش ملایک گردون گریستند
کرویان بماتم او خون گریستند

بند چهارم

آه از مصیبت حسن و حال مضطربش
آن دردها که در دل غمگین نهفته داشت
آن طعنا که خورد ز دشمن بزندگی
یک لحظه ساغرش شد از خون دل تهی
نگشود چهره شاهد دولت بخلوتش
الله اکبر از لب آبی که نیم شب
زالماس سوده رنگ زمره گرفت سیم
آمی کشید و طشت طلب کرد و خون دل
زینب چو دید طشت پر از خون فغان کشید
چندان کشید آه که آتش گرفت چرخ
احشای پاره پاره و قلب مکدرش
و آن زهرها که در جگر افروخت آذرش
و آن تیرها که زد پس مردن به پیکرش
بعد از شهادت پدر و فوت مادرش
ت نهاد پا عقیده صحت بیسترش
نوشید و سر زد از جگر الله اکبرش
یا قوت کرد جرع و جو بیجاده گوهرش
در طشت ریخت نزد مستعده خواهرش
گونی بخاطر آمد از آن طشت دیگرش
چندان گریست خون که گذشت آب از سرش

طشت زرو حضور یزید آمدش بیاد
از دست شد شکایتش و از پا در افتاد

بند پنجم

گر سر کنم مصیبتی از شاه کربلا
لرزد زمین ز کثرت اندوه اهل بیت
ای بس شبان تیره که بالید بر فک
گر یوسف فتاد بکتمان درون چاه
ای ساریان بکعبه مقصود محلم
وی رهنمای قافله این کاروان بکش
شاید که من بکام دل خود مشام جان
ای کعبه معظمه فرق است از زمین
آه از دمی که آتش یداد شعله زد
ترسم شرر بعش زند آه کربلا
سوزد فک ز ناله جانکده کربلا
خاک از فروغ مشتری و ماه کربلا
صد یوسف است گم شده در چاه کربلا
گر میری بران شتر از راه کربلا
تا پایه سریر شهنشاه کربلا
تر سازم از شمیم سحرگاه کربلا
تا آسمان ز جاه تو تا جاه کربلا
بر آسمان زخیمه و خرگاه کربلا

گوش کلیم طورولا از درخت عشق بشید بانك (انی انا الله) کربلا

پر توفکند مهر تجلی ز شرق عشق
موسای عقل خیره شد از نور برق عشق

بند ششم

آه از دمی که در حرم عترت خلیل
کردند از حجاز بیج ره عراق
با صد هزار آرزو و میل و اشتیاق
غم توشه رنج راحله شان مرگ بدرقه
تیر سه شعبه منتظر حلق شیر خوار
میزد فوات موج پیاپی ز اشتیاق
کای قوم مهر فاطمه را کی سزد دریغ
میگفت خاک بادیه کربلا ز دور
باز آ که مهد پیکر صد بارهات منم
روز ازل مقدمه الجیش این سپاه
آن سالک لیل محبت که مرد وار

روزی که از مدینه روان سوی کوفه شد
آن روز نخل عشرت او بی شکوفه شد

بند هفتم

الفصه چون بکوفه رسید از صف حجاز
هر چند کار بدرقه در کوفه یک نیست
کرد آن یکی غبار رهش توتیای چشم
گفت آن یکی مرا بدر خویش بنده گیر
گفت آن مرا بخدمت خود سازم مقخر
اما چو آن غریب بمسجد روانه شد
از صد هزار تن که ستادند در پیش
دید آن کسان که لاف هوا دارش زدند
و آنان که دامنش بگیرند با حق دست
بدخواه در کمین و اجل تیر در کمان
خود را غریب دید و فغان از جگر کشید

جادوی چرخ شعبده تازه کرد ساز
اما نخست خوب شدندش به پیشباز
برد آن دگر بوسه پایش دهان فراز
گفت آن دگر مرا بمطایب خود نواز
گفت آن مرا زمقدم خود دار سرفراز
بهر ادای طاعت دادار بی نیاز
یکتن نموده بود چو فارغ شد از نماز
دارند این زمان ز ملاقاتش احتراز
سازند دست کین بگریان او دواز
نه چاره پدید و نه باب نجات باز
چونی بناله در شد و چون شمع در گداز

گفت ایضا ز جانب مسلم بیر پیام هر جا رسی بکوی حسین از ره حجاز

کایشه میا بکوفه وسوی حجاز گرد
من آمدم فدای تو گشتم تو باز گرد

بند هشتم

در کوفه از وفا و محبت نشانه نیست
کردار جز نفاق و عمل جز خلاف نه
یا کوفیان نیافته اند از وفا نشان
ای شه میا بکوفه که این ورطه هلاک
این مردم منافق زشت دو رویه را
دارند تیرها بکمان بر نهاده لیک
بهر گلولی اصغر تو تیر کینه هست
هشدار ای کبوتر بام حرم که بس
بس عذرها بکشتت آرامند لیک
جانم فدای خاک قدوم تو شد ولی

وز مهر و آشتی سخنی در میانه نیست
گفتار جز دروغ و سخن جز قسانه نیست
با هیچ از وفا اثری در زمانه نیست
گرداب هایللی است که هیچش کرانه نیست
خوف از خدای واحد فرد یگانه نیست
جز پیکر تو ناوکشان را نشانه نیست
وز بهر کودکان تو جز نازیانه نیست
دام است در طریق و اثر ز آب و دانه نیست
جز کینه تو در دل ایشان بهانه نیست
مکین سرم که بر در آن آستانه نیست

این گفت و مست جرعه صهبای وصل شد
عکس فروغ دوست بدو سوی اصل شد

بند نهم

چون کاروان غصه بگیتی نزول کرد
همان مصطفی شد و هر دم حکایتی
از عترت رسول خدا هر کرا شناخت
تا نبوت ملال شه تشنه لب رسید
در صدر دفتر شهدا آمد از نخست
بار اما قی که فلك ز آن ایسا نمود
آن تن که داشت بر کشف مصطفی صعود
و آنکه بخت و خاتم مستوفی قضا
آه از دمی که ناخت ز میدان بخیمگاه
درشان خویش و مریت خود بزود حق

اول سراغ خانه آل رسول کرد
یا مرتضی و یا حسین و بقول کرد
افسانه سرود که او را ملول کرد
آن شام را یا ختن جان عجول کرد
امضای خود نوشت و شهادت قبول کرد
بر داشت تا شفاعت مثنی قبول کرد
بر خاک قتلگاه ز بالا نزول کرد
سر مایه برات شفاعت وصول کرد
وز خیمه باز جانب میدان عدول کرد
گفت آنچه هیچکس نتواند نکول کرد

اتمام حجت ازلی را بصد زبان
با آن گروه بیخود بوالفضل کرد

چندی میان معرکه (هل من مغیث) گفت
چندی بفضل خود ز بیمبر حدیث گفت

بند دهم

چندان کز این مقوله بر آن قوم بی ادب
یکتن نداد پاسخ وی را و زاین قبل
آمد بقتلگاه بیالین کشتگان
کای دوستان محرم و یاران محترم
ای اکبر جوانم و عباس صف شکن
رفقید جمله در کف رحمت خدا
من مانده ام غریب در این دشت پر بلا
خیزید و بر غریبی من رحمتی کنید
گشتند یاوران مرا جمله یگناه
پژمرده از عطش گل رخسار شیر خوار
چون دید پاسخی رسیدش بگوش جان
آهی کشید و گفت خدا باد یارتان

باد این خبر بسوی حرم برد در نهفت
اصغر بگماهواره فغان بر کشید و گفت

بندیازدهم

لیک ای پدر که منت یار و یاورم
مدهوش باده خم میخانه غم
آب از نمی رسد لب لعل نازکم
در آرزوی نازک تیر به شمع ام
در شوق آن دقیقه که صیاد روزگار
خواهم بشاخ سدره هم آشیان فراز
هر چند چه کوچک و تن لاغراست لیک
آن فطره ام که سالک دریای فلزم
با دستهای کوچک خود جان خست را

دریاری تو نایب عباس و اکبرم
مشتاق دیدن رخ عم و برادرم
شیراز نموده در رک پستان مادرم
در حریت زلال روان بخش کوثرم
با نازک کمان قضا بشکند پرم
تا بگری که عرش خدا را کجوترم
از دولت هوای بزرگیت در سرم
آن ذره ام که عاشق خورشید انورم
در کف گرفته ام که پهای تو بسورم

آغوش برگشای مرا گیر در بغل
تا گوی استای ز میدان بدر برم

شاه شهید در طرب از این ترانه شد
او را بیر گرفت و بمیدان روانه شد

بند دوازدهم

آمد میان معرکه گفت ای گروه دون
از جور تان طعید بخون اکبر جوان
دیگر بس است ظلم که شد از حساب بیش
این طفل شیر خواره سه روز است کز عطش
رنک بنفشه یافته رخسار چون گلش
گیرم که من بزعم شما یاشدم گناه
آبی دهید بر لب خشکش خدای را
گفتار شه هنوز پشیمان زفته بود
و آنگاه خنده برخ شه نمود و خفت
این قاصد اجل ز کجا بود ناگهان
شد پاره حلق اصغر بی شبر و تازه گشت
نظاره کرد شاه بر رخسار آن صغیر

کز راه حق شدید یلک بارگی برون
وز ظلمتان لوای ابی الفضل شد تگون
دیگر بس است جور که گشت از شمر فزون
تو شد بجای شیر زیستان غصه خون
بیجاده فام کرده لب لعل لاله گون
این یگانه خلاف نکرده است تاکنون
کاش در دلت شکیب نه و اندر تن سکون
کان طفل ناله ز جگر زد چو او غنون
دیگر ژمن می رسد که شد این قضیه چون
و آنرا بخلق نشنه که بوده است رهنمون
زخم دل حسین جگر خسته از درون
بانهاله گفت نجن الی الله راجعون

ای آهوی حرم بخدا میسپارمت
در حیرتم که چون بسوی خیمه آرمت

بند سیزدهم

آه از حسین و داغ فزون از شماره اش
فریاد های العطش آل و عترتش
آن اکبری که گشت بخون غرقه عارضش
آن چیه شکسته و حلق بریده اش
آن ماه چهارده که ز خون پست هاله اش
آن سر که بر فراز نی از کوفه تا بشام
آن نوعروس حجله حریت که دست کین
آن کودکی که در گه یغمای خیمگاه

و آن دردها که کس نتوانست چاره اش
تبخال های لعل لب شیر خواره اش
آن اصغری که ماند تهی کاهواره اش
آن ریش خون چکان و تن پاره پاره اش
آن آسمان که زخم بدن بدستاره اش
پردند با تیره و کوس و نقاره اش
تاراج کرد زیور و خلخال و یاره اش
از گوش برد دست ستم گوشواره اش

آن بانوی حرم جلالت که چشم خصم
آن خسته علیل که با بند آهنین
آن دست بسته طفل یمنی که خسته گشت
میگرد بانگاه حقارت نظاره اش
بر دندگه پیاده و گاهی سواره اش
پای برهنه از اثر خار و خاره اش

داغی که کهنه شد به یقین بی اثر شود
وین داغ هر زمان اثرش بیشتر شود

بند چهاردهم

یارب باشک دیده گریبان اهل بیت
یارب بسداغ یشمر آل فاطمه
یارب بنور آیت والشمس والضی
یارب بدان صحیفه که کلک قدر نگاشت
یارب بدان پیاله پر خون که بر نهاد
شاه جهان مظفر دین شاه را بدار
فرمان او بمشرق و مغرب رسان که هست
هر چند شد بر تبه سلیمان عصر خویش
سلطان عالم که نامش نوشته شد
پاینده دار عیسی ولیعهد شاه را
روی تبار سوده بر این کعبه امید
همواره شاه دارد دلش را که روز و شب

پاینده دار خسرو گیتی پناه را
منصور کن لوای ولیعهد شاه را

(مثنویات)

(شادروان شاپور)

شی با گلغذاری مست و مخمور
کنار چشمه دیدم در آن کاخ
بهر شاخ گل خوشبوی و خوش رنگ
درون چشمه عکس ماه و پروین
همی غلطید عکس ماه بهر سو
گدر کردم بشادروان شاپور
درختی بر زده بر آسمان شاخ
هر گل بللی در ساز و آهنگ
پراکنده گهر بردیده چین
ز چوگان هوا در آب چون گو

مرا از این تماشا شد دل از دست
گرتم دست یار نازنین را
که در این سایه لختی گسترده رخت
گاهی نوشد قدح گاهی دهد می
نگارم همچو گل زین گفته بشگفت
بروی آن چمن با هم نشستم
زدم جامی و دادم سائگیسی
شده هوش از سرور رفته دل از دست
بنا گه ناله آمد بسگو شدم
تو گفتی خسته را دست دشمن
نظر کردم بهر سوی اندرون دشت
ندانستم که این سوز از کجا بود
شدم آشفته و دیوانه از هول
دگر بار آمدم آن ناله در گوش
نگارم گفت کاین سوز از درخت است
چو این گفت آن پری بریاستادم
یقین شد از آن لحن شیر بار
بدو گفتم که ای شاخ برومند
بجای آنکه همچون سرو بالی
درخت بیزبان چون تخته طور
بگفتا قصه من پس دراز است
یقین دانم شنیدی که شاپور
بروی مردم آن ملک در بست
بقصر از هجومش تنگ شد کار
بنا گه مرغ زیرک رفت در بند
ادب را پوست از تن برکشیدند
درون شد شاه ما چون مغرور پوست

ز بانك مرغ و بوی گل شدم مست
ز روی عجز بوسیدم زمین را
نشیدم چون گل اندر زمردین تخت
شود او از قدح مست و من از وی
تقاضای مرا از دل پذیرفته
برنجیر محبت عهد بستیم
کشیدم ناز حسن نازنینی
دل از دلداز یغما سرزمی مست
که از سر برد یگر عقل و هوشم
خلاند خار در دل تیر در تن
ندیدم هیچ کس در باغ و گلگشت
بر آمد از کدامین آتش این دود
دیدم هر زمان بر خویش لاجول
چنان کز خویشتن کردم فراموش
درخت سبز مانا تیره بخت است
بر آن آهنگ سوزان گوش دادم
که آید از درخت آن ناله زار
مرا آه تو آتش در دل افکند
چرا چون استن خانه نالی
سنگو شد بشادروان شاپور
یکی بشوگرت سودای راز است
بروم آمد ز ایران از رمی دور
پس تسخیر قسطنطنیه کمر بست
که با آه شه نبودش باب پیکار
قضا شاپور را در چنبر افکند
تن شه را بجرم اندر کشیدند
فرو شد تیر دشمن در دل نوست

همچنین بر دو مبصر بینا
که در این کاخ فرخ از چپ و راست
بر دبیر و خطیب و مهماندار
بر عموم برادران صفا
پرده داران کاخ ماستری
بر در و بام و شمع و پرده و طاق
شرق و مغرب و شمال و جنوب
آسمان و زمین و اقیانوس (۱۰)
نقطه و خط و دایره و پرگار
راز پر خیده (۱۱) و ابر خیده (۱۲)
آفتاب و ملک و شمشیر
آیه الکرسی و صحیفه نور
بر رموز معانی و آیات
هست پیدا بر اهل دانش و ویر
در فرانسه و شرق اعظم یافت
وز خطوط شعاعی آن مهر
نور بگرفت سطح عالم را
تا از آن نور سنگها بگداخت
و ندر آن معبد ستوده پاک
بنده را هم برادران زکرم
راز پنهان بگوش من گفتند
تا بفضل خدا و همت پیر
خواستم تا بجای این اکرام
لاجرم این چکامه بر بستم
رشته رازهای پنهان را
خواهم از فضل ایزدی توفیق
که بمقصود کامکار شوم

گویند برادر اهل
روزن دنیا در
است و گویا بر
لویا و شور با نا
صوبت مرده
ناله شاعر
اره و تیشه برده
گرد از نیم کرد کرده

ماه و خورشید گنبد مینا
دستگیری کنند بی کم و کاست
بر امین و ممیز و معمار
مالکان طریق مهر و وفا
پی تسخیر وحش و دیو و پری
بر سریر و ستون و سقف و رواق
چشم بینا و پیکر محبوب
کوشش و جهد و غیرت و ناموس
قلم و گویا زاویه عمود و مدار
که رسد از لب و کف و دیده
نور خورشید و زور مرد دلیر
اختر مشتعل (۱۳) طلیمه هور
همه من بدو ها الی الغایات
که درین قرن تابناک از دیر
آفتابی که قلب ذره شکافت
گشت روشن بساط خاک و سپهر
روشنی داد آل آدم را
و زیداری (۱۴) دره ایران ساخت
بس گهرها برون شد از دل خاک
ساختند اندر آن سرا محرم
سنگ سخم چو زر پذیرفتند
یار اصحاب کشف شد قلمیر (۱۵)
خدمت لایقی دهم انجام
عقدی از لعل و در پیوستم
بستم آنسان که در و مرجان را
وز رئیس و نگهبان و رفیق
خادم کشف و یار غار شدم

سازم اینک شروع در مقصود با غنایات کردگار و دود

ای برادر یار دل بگو و ز فراماسی، زمن بشنو

سبب ارتباط ما بیکر
مجمع فرقه فراماسن
فکر و دانش همی کند تعلیم
گر بگوید کسی تو را بسخن
پاسخش ده که زمره اخوان
ور بگوید که این جواب از چیست
حق شاگرد ماسنی بسود
بلکه با خاطری پر اندیشه
زان برسد که جمع اخوانش
بس از گفته شرمناک شود
ور بگوید که ماسنی چو نیست
گفته دهقان برای آبادی
همه اخلاق او خجسته بود
دوست باشد بدو ستادار خدا
ور بپرسد ز زاد آزادی ؟
پاسخش ده که چون بعیر مرد
پس در آید درین مقام بلد
رو نهد سوی زندگانی نو
ایت باشد ولادت تازه
ور بخواهد که نیکنام باشد
این دورا برتری دهد با مور
کار خود را بدین دو سازد جفت
گر کسی قصه غیر ازین گوید
در جوابش بگو که ماسن پاک
شرف و قدر مرد را ز اخلاق
دولت و مال و ثروت و مایه
ارزش آدمی بدان گهر است
وین گهر در وجود انسانی است
غرض از این گهر اراده تست
که بدان کارهای نیک کنی
آدمی زین گهر شرف یابد

غیر از این نکت نیست چیره گر
که بجا مانده از زمان کهن
بسی دیا بر برادران سلیم
که تو هستی برادر ماسن ؟
خوانده اند اینچنین مرا بجهان
گو مرا بر خود اعتمادی نیست
که بکردار خویش غره شود
فکرت و حزم را کند پیشه
آزمونی کنند در شانتش
زنده ناگفته خود هلاک شود
گو یکی نخله همیون است
در شمشاد در بهشت آزادی
تش از تنک عیب رسته بود
فرق نهاد بمالدار و گدا
هم ز آئین مردی و رانی
زان رذائل که هست مایه درد
بری از زحمت و نهی زگرند
پای کوبید بتخت کیخسرو
عمر و عیشی قزون ز اندازه
عدل و حق را بچستجو باشد
هر بدی را ز خویش سازد دور
پاک باشد به آشکار و نهفت
یا دلیلی بر این عمل جوید
که بود ز اهل دانش و ادراک
میشناسد نه از سرای و وثاق
همه آراشند و پیرایه
که بهر حال ندهدش از دست
زینده او باقی و جهان فانی است
جنش و عزم پر افاده تست
خویش را چون زر سبک کنی
آدمیت ازین گهر نباید

گر ز تکلیف مانی خواهی ؟
از ردائل گریز و می پرهیز
راه کسب فضائل آن باشد
از نیکوکاری و نیکو خواهی
گر بخواهی وظیفه مانی
هست کار بزرگ مانی آن
در اساس ترقی عالم
وین بنا را می شود بانی
از تو پرسند اگر که در اقطار
گو بدان کار سعی باید کرد
همه جا و همیشه پرهیز کس
ورپرسند از آن مکان که نهفت
پاسخش ده که در لژی عادل
به تنظیم آن نشانده
هفت ارکان عدل و اصل کمال
رمز ایشان بمصحف اقدس
هفت و پنج و سه را اگر خواهی
۳ بود يك رئیس و دومصر
۵ شمعدن این ۳ تن استاد
وین کتاب العین ما بالطلع
تن (۱) گونه هفت پیکر داشت
ور شاید شعاع هفت اختر
باید از ۷ تن ۳ تن استاد
تا بی کارهای نفوذ کنند
علم دائوری درین ایوان
از (۳ م) کزان یکی استاد
که بجز مشورت در آن کاری
از ۳ استاد راد و يك انباز
میتواند کسی بطوع و رضا
يك تا ۷ تن نباشد جمع

بشو ازمن که یابی آگاهی
زی فضائل شتاب و می آمیز
که کسی تا در اینجهان باشد
نکند بکدقیقه کوتاهی
سخن من صدق اصفا کن
که نه در زمین اساس جهان
کوشد و دیو را کند آدم
با تمام قوای انسانی
سعی (م) می بود بچه کار
که شود باغ فیض خاطر مرد
فیض بخشد بهر تی بهوس
بفرامانی ترا پذیرفت
کامل از مردمان صاحب دل
پنج روشن چراغ تابنده
همه معمار کاخ عز و جلال
شده و مهر و خورش و کس (۱۶)
که یابی ز شهرش آگاهی
که بود قلشان خزان سر
با همایون دیر و ناطق راد
ناگزیر است از مثانی سع
تواند لوای داد افراشت
خانه تار است و میهمان بر در
۲ رفیق ستوده آزاد
چنگو از درون و مغز کنند
سایه گشوده است بر کیوان
محفل سادۀ شود بنیاد
تواند نمود دیاری
بعد آراسته است بهر نیاز
آید آنجا به پیشگاه قضا
نمود روشن از حکومت شع

گر نباشند هفت تن بوثاق
ور پرسد ترا رفیق کهن
گو از آندم که ره نوردیدم
ور دهد پاسخ کز این گفتار
پاسخش ده که چشم ما کور است
م ؟ واقعی نکردد کس
تا نمیرد در او لحاجت و خشم
چون بدین نور دیده بگشاید
م ؟ واقعی شود آنگاه
گر بگوید که از تو بهرام
گو اشارات ما چو شمس بود
باز اگر گوید آن رفیق تیه
گو نصیب نشانۀ رفتارم
دومین «قول» صدق و حق باشد
سومین در بلندی و پستی
با برادر بجان و مالم یار
گر ز تو طرح گفتگو نکند
گو علامات ما شود مشهود
زانکه اعمال فکر ما ز آغاز
پس بتسطیح خویش پردازیم
پس قرائیم بر زمین پایه
یعنی اندر زمین نهیم اساس
گر پرسد علامت م ؟
آن علامت که داری از استاد
سر آن از تو گر می پرسد
هر که در این طریقه پای نهاد
گر از این راز معنی دیگر
دید یعنی بدنه های گلو
یعنی این دست بر هوا و هوس
تا نجو شد درون دل شهوات

کسی حکومت شود علی الاطلاق
کر چه هنگام گفته م ؟
در شب تیره نور حق دیدم
پرده بر دار و فاش کن اسرار
عقل ما در حجاب مستور است
تا بخود ننگرد زیش و زیس
نگشاید سوی حقایق چشم
در ره عدل و حق فرود آید
که سپارد سوی حقایق راه
تا ترا با نشانۀ تشاسم
بعلامات و قول و لمس بود
کاین سخن را صدق کن توجه
که بانصاف و عدل شد کارم
که بیرون از خط و ورق باشد
عهد همراهی است و «همدستی»
«لمس دست» آمده است شاهدکار
وز علامات آن سؤال کند
بر تو از گویا و منطع و عمود
سوی عدل و حقیقت آید باز
کثر و کوزی زین براندازیم
ز این بناکش بر آسمان سایه
از تمدن بیون خالق فاس
که بیرون باشد از کتاب و سخن
آشکارا بنزد او کن یاد
گو خدا جو زبده کی ترسد
«سر دهد لیک سر بکس ندهد»
از تو پرسد بگوی واضحتر
«که شود گویا بدید از او»
غالب آید بسینه گوید بس !
شهریار خرد نگرند مات

این علامت چو دیدی از شاگرد
کاین منم چیره بر طبیعت دون
سعی دارم که در جهان جاوید
نشوم ز اعتدال هر گز دور
گر پرسد ترا ز رمز دخول
لفظه تو بالکن (۱۸) ارچه مستور است
گر ز مفهوم آن سوال کند
که من این را ز روی یقین
کاین بود نام آنکیکه بحس
شرح آنرا درست اگر خواهی
داشت و قایل به سعادت شوخ
نام پور خنوخ شد و عیراد
هم پدید آمد از محوایل
و ملک از این پدر هویدا شد
در سرا داشت دو پری زاده
عاده و یایال مرا می شد مام
نیز و یوبال را که زاد ازوی
زاد از ظله نیز و تو بالکن

یقین دان که گشته اورا ورد
بکفایت زمام نفس حرون (۱۷)
فازغ از زهر بیم و شهد امید
نکنم جز پراء صدق عبور
که یس موختی ز بعد قبول
آشکارا بگو که دستور است
پاسخش ده تو با دلیل و سند
خواندم از فصل چارم نکون (۱۹)
صانع آلت است از آهن و مس
گوش ده تا ییابی آگاهی
پری نامور بنام «خنوخ»
پس «محوایل» از عراد براد
پری نام او «موشائیل»
که از او چند پور پیداشت
این یکی «ظله» آندگر «عاده»
پدر صاحبان غیل و خیام
آن نوازندگان بر ربط و نی
صانع آلت از مس و آهن

نام آن نقش گشته بردل ما

«مدپاس» است در محافل ما

زان کلام مقدس مخفی
نه نویسنده ام نه خواننده
چکتم نیست دانش دگر
نامن از پی همی سرایم باز
تو ز دنبال آن قرائت کن
J و I و K - A و N بشمار
پاسخش م نه اینچنین گوید
بست غیر از عمارت و بنیاد
استی چون درخت ایمان راست
روزها پای این ستون میداد

ور پرسد ترا رفیق صفی
پاسخش ده که این کمین بنده
جز هیچی یخیز زهر هضم
تو بگو حرف اولش ز آغاز
پس او ابتدا کند بسخن
در سوال و جواب این اسرار
معنی این کلام اگر جوید
که ز مفهوم آن مرا دریاد
مدخل معبد سلیمان راست
مزد مزدور خویش را استاد

نام آن استن است این کلمه
گر بگوید رفیق روحانی
در دبستان مگر نداد استاد
در جوابش بگو که طالب حق
این اشارات و این رسوم و رموز
هم بکنه حقایق این راه
که کند بالیداه ساز سخن
هر چه باشد سخور و نامی
باز اگر گفت و در تو درنگریست
پاسخش ده که آنچه در آئین
هست دستوری آنچنانکه برآز
تا که شاگرد سوی راه درست
پس در این کار جد و جهد آورد
باز حرف سوم بیاموزد
چارمین حرف را ز پرده فکر
ور بگوید زمرد قصد تو چیست؟
که بیاداش زحمت مزدور
هر کسی را در این سرای سپنج
هیچ کس اندرین جهان بی مزد
باز اگر گوید آن خجسته رفیق
یعنی از حیث صورت و معنی
پاسخش ده که در طریقت داد
مزد او بهترین قنوح بود
که بدرجیح بهر مزدوران
گر بگوید که گاه بخشش و اجر
از چه پای ستون ز آرند؟
گو ستون «%» آیتی است عظیم
رمز کانون حسن ایجاد است
گر بگوید که چیست آن کانون؟
مطلع الشمس عقل وینائی است

که بود نقش در ضمیر همه (۲۰)
کز چه پوئی طریق تا دانی
هیچت از خواندن و نوشتن یاد؟
درک هر نکته کی کند بورق
کی بهر دل کند ظهور و بروز؟
دل شاگرد کی شود آگاه؟
از پس پرده فترا مانس؟
هست بی شبهه جاهل و عامی
کز تهجی مراد م نه چیست؟
افرا مانی شده تلقین
حرف اول بیان شود ز آغاز
ره سپارد برستی ز نخست
از دوم حرف پرده بردارد
شمع دانش بمحفل افروزد
اندر آرد چو نور عروسی بکر
گو مرادم زمرد جز این نیست
رحمت آید بر او ز مطلع نور
کنج باشد نصیه از پی رنج
بنامد چه پاسیان و چه دزد
مزد مزدور چیست بالتحقیق؟
چیت این اجر و چون شود اجری؟
آنچه شاگرد دیده از استاد
ز آنکه تکمیل نفس و روح بود
حاصل آید ز گنج گنجوران
مزد مزدور را ز مطلع فجر
زین کنایت چه مدعا دارند؟
از عنایات کردگار حکیم
مرکز کار و شغل ایجاد است
گو بود مرکز عقول و شئون
مجمع النور فضل و دانائی است

آدمی بیند اندرین مرآت
کب ادراک عقل و هوش و حواس
با طبیعت مجاهدات کند
هر چه بیند بفکر پردازد
باشد از نفس خویش نا راضی
کار خود بر خرد رجوع کند
(اینکه شاگرد را نخستین بار
بهر آنست کاندران خلوت
یوسف آسا بقعر چاه شود
از حقیقت بیاید آگاهی
وضع و شکل دل از تو گر خواهند
گو دل را مامرج است و دراز
طولش از سمت شرق سوی غروب
ارتفاع از (۲۱) (زیت) تا (نادیر) (۲۲)
راز ابعاد اگر کسی جوید ؟
آشکارا شود ازین ابعاد
ابدال دهر از در و دیوار
در جنوب و شمال و مغرب و شرق
فقیر و غنی و کودک و پیر
گر بگوید که وضع دل را چه روی
گو از آنجا که گر بینی زرف
نگری امتداد شان زین سمت
مطلع نور شمس شرق آمد
و چهره چون مشرق است (م) را
متذکر شود ز تابش نور
دیده از خواب جهل بگشاید
و بیروان طریقت ماسن
معبد خویش را بدان ترتیب
کاندر آنجا خطی که محور بود
گر بگوید که (ل) چگونه و چیست ؟

همه تکلیف روزگار حیات
همه را اندران کند احساس
وز تفکر مشاهدات کند
داور عدل را حکم سازد
عقل و انصاف را کند قاضی
پس با اجرای آن شروع کند
در درون زمین دهند قرار
چیره گردد بنفس دون همت
پس بر آید بنخت و شاه شود
پایه برمه فرازد از ماهی
اوستادان که جمله آکاهند
باب فضش بسوی مغرب باز
عرض آن از شمال تا جنوب
زاوین نقطه زیر سوی زیر
مرد ماسن بیاسخش گوید
که بخیرگاه عالم ایجاد
ناید از شمس ماسنی انوار
بر همه مردمان زیبا تا فرق
نور آن شایع است و عالمگیر
رفته در باختر ز خاور سوی
در یونی که اقدست و شگرف
نه در ایشان عوج پدیدونه است (۲۳)
مقبل آن بنور غرق آمد
بگرد پرتو تمدن را
شمس حق را در آسمان ظهور
بحقیقت رسیده بگراید
که بیامانده از زمان کهن
ساختمندی و هم بدان ترکیب
باخط استوا برابر بود
گو مقام منبع و خاص و خفی است

که بود حافظ فراماسن
باز اگر گویدت بگفت و شنفت
گو از پرا که در همه اطوار
از درون چشم های هر هنرند
این قوی را سزد که ابر آسا
تا شوند از فشار بیکدیگر
بطریقی که چون برون تازند
گر یکی را دوصد رقیب از پی
چون بخاری که از زمین خیزد
متراکم شود بیکدیگر
این اثر ز اجتماع پنهانی است
گر نه این اجتماع و خلوت بود
از تو گر پرسد اوستاد نیه
یعنی آن محفل که محفوظ است
گو بسلول پیکری آلی
یا یکی تخم مرغ را ماند
در ضمیرش بود یکی موجود
پروراند و را بخانه دل
تا بود ناقص و ضعیف و نژد
چون تنومند گشت و بال افراخت
همچنین مغز کله انسان
درب آن بسته سقف پوشیده
گوئی آنجا نهاده مرغ وجود
که از آن جوجها برون آیند
گر پرسد از آن لژی که در آن

نزد نامحرمان زکار و سخن
کارم : چرا بود بهفت ؟
آن قوایی که عاملند بکار
وز برون منشاء بسی اثرند
متراکم شوند در یکجا
لا ین کار و مستعد اثر
پنجه با شیر تر در اندازند
توانند پنجه زد با وی
اندک اندک بهم درآمیزد
آورد رعد و برق و تلج و مطر
کاندر آن بارگاه روحانی است
ابر بودی بخار و باران دود
که : دل : منظم چیست شیه ؟
م : آنجا زکار محفوظ است
که بنائی است محکم و عالی
که درونش کسی نمی داند
مشأ قوه و اثر بوجود
تربت سازدش در آن محفل
اندر آن مجلس است بسته بند
در گشادش که سوی بیرون تاخت
که بود کارخانه پنهان
ساکبانش بکار کوشیده
میضهای درشت نا محدود
بال زرین بهرخ بگشایند
نیت اسرار ماسنی پنهان

رمز آن کس چنان پدید آرد ؟
 این اشارت بود که در خانه
 گر پرسند از نگهبانان
 زود بگشای از آن ۳ قائمه راز
 که در ۵ دانائی و توانائی است
 مظهر این سه (پیر والجاه)
 گر بگویند کاین ۳ قائمه چون
 کم و کیف قوای موحده را
 چه نیرو نهاده بر گردن ؟
 کارشان چیست ؟ در اثر چوتند ؟
 و از بگشا که صنعت (ایجاد)
 (ختم و انجام) باتوانائی است
 این سه اهل قوی بعالم کون
 گر پرسد کسی که در این راه
 چه برانگیخت در سرت سودا
 در جوابش بگو که ظلمت جهل
 نور عقل و شعاع آگاهی
 بیکه زندان جهل بد تیره
 لاجرم سوی نور بینائی
 ور بگوید چگونه بعد قبول
 گو نمودم ز خود قلرها دور
 اینکه کردم برون لباس از تن
 شد کنایت از آنکه بیدعوی
 هست مستغنی از زر و زیور
 (سه و دل برعه بود مرا)
 شخص محرم با اعتماد تمام

در جوابش بگو که ۵ میارد ؟
 هست حاضر وجود یگانه
 وز ستون و قواتم ایوان
 و آنچه دانی بشرح کن آغاز
 و کن سوم ستون ۵ زیائی است
 (دو نگهبان) چو شمس و زهره و ماه
 اندرین ره شدند راهنمون
 اثر قوه مولده را
 از چه شاه دلد و مالک تن ؟
 در کمالات و در هنر چوتند ؟
 کار (فرزنگی) بود پیلا د
 (دلربائی) نشان زیائی است
 جزء را حافظند و کل را خون
 از چه سالك شدی بلا اکراه ؟
 که شدی سوی ماستی پویا ؟
 کرده تا اهل را مستر اهل
 بگدا داده رتبه شاهی
 دیده ام کور گشت و دل تیره
 تا ختم بر سپهر بینائی
 محرم ۵ لاء شدی بگاه دخول ؟
 نه نغم عور بود و نه مستور
 دور کردم ز خود زرو آهن
 مرد چون یافت جامه نقوی
 زیور او پس است فضل و هنر
 ز آنکه نزد برادران صفا
 اندر آید بصدق و بنهد کام

زانوی راستم بدی عریان ؟
 که چو سالك براه حق آیند
 موزه کردم ز پای چپ بیرون
 زانکه دربار قدس و معبد رب
 دور کردم ز خویش زو و سیم
 این کنایت بود ز سلب طمع
 ز آنکه چون مرد شد بطی سبیل
 سیم و زرو ز خویش سازد دور
 ور بگوید که در مقام قبول
 گو سه توبت نموده دق الباب
 معنی این سه پرسد ار استاد
 که بخوان این سه نکته راز سهیت
 اولاً - باز خواه تابد هند
 ثانیاً - جستجو کن از ایواب
 ثالثاً - در بزن که باز کنند
 زین سبب گفته - آتشه امجد
 سعی و کوشش بود کلید فرج
 ور بگوید پس از دخول بکاخ
 گو پس از آزمایش بسیار
 کرد رای برادران تصویب
 تا که در معبد فرا ما سن
 گر پرسد چه در آن خلوت ؟
 گو در آن بارگاه مینو فر
 از پی آنکه تا بود نفسم
 گوید او بعد آزمون دراز
 بازگو کاندلر آن و ثاق بلند
 که نگهدار سر شوم بنهفت
 نیز در هر مقام و هر هنگام

تا بداند زهره اخوان
 بخصوع و نیاز بگراید
 پا برهنه در آمدن بدرون
 محرم آید با احترام و ادب
 وز تجرد بمن وزید نسیم
 در مقامی ز آسمان ارفع
 در طریق مراتب تکمیل
 که وجوه مضره نیست ضرور
 بچه سان باقی تو اذن دخول ؟
 راه چشم زیاب تا محراب
 پاسخش را چنین بیاید داد
 کن سه نقدیل روشن از این زیت
 بی طلب در کف تو زر نهند
 مقصد خویش را بجوی و بیاب
 و نه تکوی برخ فراز کنند
طلب الشیئی ثم جد وجد
قرع الباب ثم لیج و لیج
 خود چه بدی در آن مکان فراخ ؟
 که ز هر کس میشود نلچار
 دستگیرم شدند پیر و خطیب
 محرم - شدم بکار و سخن
 امتحان تو و چشاش حکمت ؟
 بار بستم سه بار سوی سفر
 بحقیقت دویده باز رسم
 اندر آن بارگه چه کردی باز ؟
 کرده ام عهد و خورده ام سوگند
 نکم ز آن بخلق گفت و شنفت
 باشم از صدق تابع احکام

از تو گر پرسد اوستاد شفیق
گو نجومی است زیر ابر نهان
آن حقایق که معنویت داشت
همه مرموز های تمثالی
چون نباشد معاهدات تو را
که چه دیدی در آن مقام شگرف؟
گو در آن بارگاه روشن پاک
آنچه در عقل کس نمی گنجد
و آنچه بیرون زدانش و فهم است
فکرت و عقل و هوش هر موجود
خاصه آدم که این تن پرمای
گفتی اندر فراز دیده من
گرد های غلیظ و دود سطر
تابش نور را حجاب شده
گر بگوید که این یلان فصیح
گو تن مرد پیش تابش حق
نیست کافی برای دیدن نور
دیده باید که روشنی یابد
تا ندی حجاب نادانی
تا برنجیر و همای کهن
نکستی درك این فنون و علوم
ظلمت غفلت از وثاق حیات
تا بینی جهان پر از انوار
گر بگوید که بخت میمون شد
گو بدیدم جمال شمس و قمر
این سه را اندر آن سپهر بلند
گر بگوید که پیر ما ز چه روی؟
مفترقی که آن سه و خورشید

شرح اسرار و راز های طریق
نورشان علم بر حقایق دان
م از لوحشان عقیده نگاشت
نکستی ز آن حقایق عالی
باز پرسد مشاهدات تو را
وز حقایق چگونه بستی طرف؟
دیدم آنها که برتر از ادراك
بترازی فکر کی سنجد
هر که فهمش گمان کند و هم است
باز ماند ز کنه آن مقصود
حامل روح شد در آن ایوان
پرده زفت بود سایه فکن
روی خورشید را گرفت چو ابر
مانع از درك آفتاب شده
هست محتاج شرح یا توضیح
می نگردد بروشنی ملحق
یا قن کمر در بر چراغ حضور
پای باید بر راه بشتابد
نرمی از مقام ظلمانی
بسته روح را به حبس تن
وز حقایق معشوی محروم
بر طرف کن بدر شو از ظلمات
و سنا البرق یخطف الابصار
چون رسیدی بروشنی چون شد؟
پیر روشندل ستوده سیر
دیدم و رستم از بلا و گرد
جفت خورشید و ماه گشته بگوی
در شب تیره و یروز امید

چشمه تا بلك فكر تواند
همچنین اوستاد دانشمند
که بود مثلاً نمایشها
اوست مصداق عقل انسانی
چون ز شمس و قمر بر آید نور
وجه او هادی خلائق شد
گر پرسد که اوستاد رئیس
در کجا مینهد كلاه بفرق؟
ز آنکه قایم مقام خورشید است
همچنان کافاب اول روز
گردش روز و شب کند تازه
پیر ما نیز اندرین محضر
فتح و ختم امور درید اوست
اوست در کارخانه فرمانده
گر بگوید که آن نگهبانان
گو دو تن مبصر صدیق محب
یا ور اوستاد میموتسد
مزد شاگرد اگر چه باباست
ز آنکه ایشان وسیط در کارند
گر بگوید ز شرق و غرب اسقاد
گو عیان است این لطیفه که نور
پس بود مشرق آن جهت که از آن
مغرب آید که گاه و جواب (۳۴)
نور مشرق همیشه موجود است
شرق سرچشمه است و غرب مصب
میتوان گفت قسمتی را کوان
یعنی این عالم آید و غرض
مغرب شمس عقل انسانی است
منع هوش پاک و ذکر تواند
بمقامی رسیده است بلك
مبدء عقل ها و دانشها
کار گاه حیات را بانی
در رخ وی کند طلوع و ظهور
ذات او کاشف حقایق شد
اندر آن کاخ واجب التقدیس
در جواش بگو بنقطه شرق!
برتر از کعبه و جمشید است
شود از فر خود جهان افروز
پاس ها را گذارد اندازه
جانشین خور است در خاور
چشم شاگرد سوی مست اوست
همه فرمان پذیرش از که و مه
در کدامین جهت کنند مکان؟
دو سهند طالع از مغرب
استن خرگه همایوتسد
ليك از ایشان همی باید خواست
بر ز شاگرد و کم زمعمارند
چیت مقصودش وجه داشت مراد؟
باشد از شرق در طلوع و ظهور
تابش ضوء و نور گشته عیان
آفتاب اندر آن نموده غروب
ليك درست غرب محدود است
نور جاری در آن یروز و شب
که بحس درك آن کند انسان
کز جواهر مرلپاست و عرض
که در آن نور معرفت فانی است

قسم دیگر که شد مجرد و پاک
خارج از ماده است موجودش
درک آن مشکل است جز بضمیر
گر بگوید که جای شاگردان
گو از آنجا که در عمل شاگرد
دلشان آنچنانکه معمول است
در دبستان عقل شاگردند
چون درین خانه نام برده شوند
لاجرم هست جایشان بشمال
ز آنکه باریکتر از آن جانی
گر فرا پرسد اوستاد اجل
گو بر مز و کنایه مبسور
ظهر آید بکار خود معمار
گر بگوید ترا که این ساعات
در جوابش بگو که نوع بشر
نیکی از عمر خود به پیماید
سپس آید درون معبد حق
ز اول نیمروز خواهد مرد
لاجرم تا با آخرین نفس
خدمت نوع را کمر بندد
از درویش ماندن این دستور
روشنی یادگار حکمت اوست
گر و فرقان نشان آن پرسی
مؤید پارسای پاریسان
راز درویش را باستانی
تا چو احمد یکجه راند کیمیت
چون نماینده حقایق بود
چون خرد باب و داد مادر شد

سنگین ص

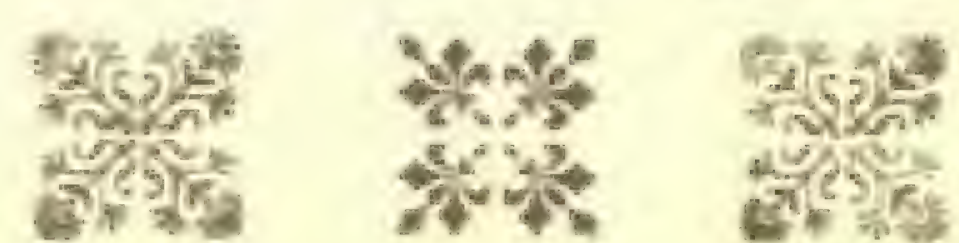
نشود با حواس ما ادراک
لایزال است بر جهان جودش
شغل آن راجع است بر تقدیر
در کدامین طرف شده است عیان؟
می نیآورده مایه هارا گرد
نهی از درک نور معقول است
که نو آموز اولین وردند
ابتدائی همی شمرده شوند
وسع ممکن بقدر وسع کمال
نیست اندرونی و صحرائی (۲۵)
از گه افتتاح و ختم عمل
هم بقانون حکمت و دستور
نیمشب دست میکشد از کار
از چه باشد کنایه در اوقات
پیش از آن کاید از وجودش اثر
با مدادش به نیمروز آید
در نماز از دلوک تابسق (۲۶)
کار بگذشته را نلافی کرد
پاک سازد دل از هوا و هوس
جز نکوئی بخلق نیستند
کو یسا موخت سر ظلمت و نور
کو همه مغر بود و مردم پوست
هست روشن ز (آیه الکرسی) (۲۷)
پیر دستور رازدان و سلیمان
برد در کعبه مه آبادی
دید مردی بیت از اهل الیت
بر گزیدش چنانکه لایق بود
تازی و پاریسی برادر شد

شد ز گوگرد پاریسی روشن
کرد فرقان بیان حکمت زند
مرمکی گروز شهد گرفت
اوستا از نبی اوستا خواند
شد دل و چشم پیر کلدانی
گنگ دژ هوخت (۲۹) پیش کعبه ستاد
گر بگوید ترا که قبل شروع
پرش وقت را سبب چه بود؟
پاسخش ده که در زمانه مدام
کار را موقعی است شایسته
پاسی از وقت کار چون گذرد
ور عمل راز وقت رانی پیش
نیمشب گر نماز فجر کنی
ور نهی بامداد فرض پسین
زشت باشد درون برزن و بام
رو نگهبان وقت باش و شناس
بی سخن واجب است بر همه کس
در همه شغل و خدمت و طاعت
تا پشیمان نگردد از کردار
گر پرسد کسی که سن تو چیست؟
ور بگوید که چیست معنی آن؟
که ز سن طریقت مزدور
زین سبب باید از درستی عهد
بطلب نزد پیر بشتابید
زین سبب عمر خود ۳ سال بود
گوید ار چیست کاه کشف خواص
پاسخش ده که در جهان وجود
ذات واحد که مظهر احداست

(۲۸) خالک هاماوران چو در عدن
خیمه زد بوقیس بر الوند
اصفهان از حجاز عهد گرفت
تخت سلمان بر از سلیمان ماند
روشن از سرمه صفاهانی
عکس حیرام (۳۰) در حرم اوفاد
اندین امر دلکش مشروع
امر معلوم را طلب چه بود؟
خوبی کار بسته بر هنگام
که رواجش بدان بود بسته
عامل از رنج خود ثمر نبرد
نبری قایدت ز کرده خویش
جان خود در شکنج و زجر کنی
نیست کار تو درخور تحین
طلب یگانه و مرغ یهنگام
حرمت وقت بهر طاعت و پاس
که نه پیشافتد از زمان و نه پس
باشد از جان مراقب ساعت
شود از سعی خویش برخوردار
باز گوکز سه سال افزون نیست
بی تأمل گشای لب بیان
پایه منصب رسد بظهور
پی فهم ۳ سی سازد و جهد
تا ز سر ۳ آگهی یابد
بر ۳ مولودش اتصال بود
از (یکی) معنی و نتیجه خاص؟
شد یکی اصل و بیخ هر موجود
نه عدد بلکه مصدر عدداست

که با خوان محترم ز ادب
امتیاز از میانه بر دارند
چون مقام برادری دارند
لاجرم هر که یافت آنجا راه
تا بلوچ خیال بنگارد
ثانیاً — چون حمام مینارک
جنگ دانا برای حق باشد
مرد ماسن فزون زیگانه
سعی دارد بدفع ظلم و فساد
هست شمشیر آلت این کار
گر بگوید که پیشگیر چرا ؟
گو ازین سر بتزد اهل و داد
چون بدست آوری وظیفه خویش
پیشگیر تو آرد اندر یار
گر پیوست زکار شاگردان
گو بود دسرشت ما هموار
که گل ما از آن تپاه شده
باید آن سنگ را بزحمت ورنج
تا شود روشن و درخشنده
سنگ ما لعل شاهوار شود
گر بگوید چگونه در دل ما
گو بچاه طبیعت از نگری
هست این سنگ تا تراشیده
که نیروی دست شاگردان
عقل سازد بعدل همدرستی
تراشند جمله اعضایش
شکل او نغز و چهره شاد شود
گوید از در تراش سنگ گران
نه حسب برتری دهد تنب
همه را بالسویه پندارند
همه با هم برابری دارند
بست شمشیر و کج نهاد کلاه
که برادر برادری دارد
هست اندر جهان علامت جنگ
نظزش اندرین ورق باشد
قدمش ثابت است و مردانه
کوشد اندر طریق عدل و سداد
بمیان بست بایندش ناچار
بندی اندر گه دخول سرا
کار عقلانی ویدی است مراد
کار شایسته گیری اندر پیش
آنچه استاد کرده پیشنهاد
که چه باشد وظیفه ایشان ؟
قطعه سنگ سخت تاهموار
آسمان تیره و سیاه شده
همچو گوهر کنیم لایق گنج
صاف و شفاف و نغزورخشنده
در خور تاج شهریار شود
سنگخاره است و صخره صفا
سوی آن سنگ خاره راه بری
فطرت بست تا خراشیده
زیر چرخ عمل شود گردان
تا برد ز آن بلندی و پستی
تا که روشن شود سرا پایش
خانم دست کیقباد شود
چیت افزار دست کارگران

گو دو آلت که هر یکی طاق است
گر بگوید کزین دو آلت کار
گو قلم هست فکر ثابت ما
هست تخمق آن اداره سخت
کوه خارا اگر زجا جنبد
گر بگوید بگناه رفتن وایست
گو کنایت زجهد وجد باشد
تا بر آید زخانه تاریک
که بود هادیش بخر گه نور
گر همی پرسد آن خدای پرست
یا سخش ده زروی عقل و ادب
گر اجازت دهد دلیل طریق
سر باوج فلک بر افرازم
چون بدینجا رسید حد سخن
گوید اندر عمل یکوش و بیجهد
برهان طبع خود ز برالهوسی
شکر نه که این نهفته رموز
این گهرزاد ازیم کلکم
شد زدر این سفینه مالا مال
رفته از هجرت شه ایرار
سال میلاد ده زبازده رفت (۳۷)
مه یزغاله مهر در کزدم
ناظم این عقود رخشنده
بنده خاندان مصطفوی
که ادیب الممالكش لقب است
خواهد از دولت فراماسن
قلم آهنین و تخمق است
چیت قصدت چه باشد این افزار
ناطق از او درون صامت ما
که بگوید قلم بر آن يك لغت (۳۹)
این همی کوبد آن همی سنب
مشى و رفتارشان اشاره به چیت
یعنی اندر عمل مجد باشد
بمقام کسی شود نزد يك
دوشی بخشش بدیده کور
که ترا دردل آرزویی هست
نیستم آرزو بجز منصب
که شود بنده اش معین و رفیق
بمه و مهر و فرقدان نازم
پیر روشدل فراماسن
صادق اللهجه باش و ثابت عهد
سعی کن تا بحکام دل برسی
یافت از طبع من ظهور و بروز
که بگوهر قرین و مصلکم
شب بکشفه سوم شوال
سیصد و بیست و پنج بعد هزار
از شهر هزارو نهصد و هفت
آن دوم بود و این بهیضدم
آرزومند عضو بخشده
احقر الخلق صادق العلوی
چون هواخواه دانش و ادب است
چهل را بر کند ذیخ وزن



در این کتاب
از کتابخانه
ادبیه
تاریخ
۱۳۲۷
در این کتاب
از کتابخانه
ادبیه
تاریخ
۱۳۲۷
در این کتاب
از کتابخانه
ادبیه
تاریخ
۱۳۲۷

(شرح رساله فراماسن)

(۱) - قبة المحضر . خيمة المحضر . قبة الزمان . قبة الشهادة . در دعای سمات مکرر بدان اشاره شده از جمله (بمجدك الذي ظهر لموسى بن عمران عليه السلام على قبة الزمان) بفرانسه آنرا (تابرناكل) و در عبری (اوهل موعد) یعنی خیمه موعده گویند . بفرموده موسی صندوقی از شمشاد ساختند محفوف بزر خالص برای لوحه های عهدنامه و نام آنرا (صندوق الشهادة) نهادند و تختی از زر خالص ساختند که دو فرشته زرین بر فراز آن بود بنام تخت مرحمت آنگاه خوانی ساختند از يك قطار زرناب با ادوات وظروف زرین آنگاه سرپرده راست کردند که قبة آنرا (هیکل) و نشیمنگاهش را (مکن) گفتند و چهل ذراع طول آن بود با حلقه ها و قلاب های زرین . چهارستون در میان آن قرار داده و آنرا (قدس الاقداس) نام گذاشتند . صحنی برای مکن از منسوجات باریک فراهم کردند با صد ذراع طول و پنج ذراع ارتفاع و از هر طرف ۲۰ ستون (برنج - برنز) برپا داشتند آنگاه مذبحی با پنج ذراع طول و نیم ذراع عرض و سه ذراع ارتفاع از همان فلز مرتب کرده و خدمت خیمه مجمع را موسی بهرون و گذاشت پس سینه بندی که مشتمل بر چهار قطار جواهر که هر قطاری مطابق عدد اسباط بنی اسرائیل بود بهرون پوشانیده و از دور جامه او زنگهای زرین یاویختند . گلی از زرناب محاذی پیشانیش معلق ساخته و تاج مقدس را بالای عمامه او نهادند .

خاقانی فرماید :

فلک به پیش رکاب وزیر هرون رای خلاق بسته بهارونی است اینت عجاب ستاره بین که فلک را جلاجل کمر است که بر کمر گه گردون جلاجل است صواب (۲) - بیلین اوری بکسر باء و فتح صاد و سکون لام . زرگر و از نژاد یهود است که ساختن ادوات قبة المحضر با او بود .

(۳) - اخی ساماخ . از خاندان دان و در ردیف بیلین است .
(۴) - دو تمثال فرشته که از زرناب ساخته و بالای تخت مرحمت بر سر صندوق شهادت نهاده بودند .

(۵) - خیمه عهد . همان قبة المحضر است .

(۶) - کشتی . هر فرزند زرتشتی مابین هفت و پانزده سال لباسی از پارچه سفید که نشان نظافت است باید بپوشد و آنرا (سدره) گویند و نوار پلرشته از پشم یا کرک با هفتاد و دو نخ سه لای بگرد کمر پیچیده دو گره پیش رو و دو گره از پشت سران زند و آن را (کشتی) خوانند .

سه لائی بودن کشتی و چهار گره بر آن مجموع هفت میشود (۵) .
(۷) - پنج گات . سرودهای آیین زرتشت . (۸) - پنج فرجود . پنج معجزه زرتشت . اسامی پنج گات و پنج فرجود در پیوسته فرهنگ فارسی مسطور است .
(۹) - امشاسپندان . یعنی بزرگان یمیرک که بعضی آنها را هفت تن و بعضی شش دانسته اند . اسامی آنان نیز در پیوسته فرهنگ منظوم شده .

(۱۰) - مراد اقیانوس اوستان است Oesan و آن طشت بزرگی بوده از برنج که از لب تا لب دیگر آن دوازده ذراع و ارتفاع آن پنج ذراع بوده و بر روی دوازده گاو مسین که کاهها را در هر يك از چهار گوشه سه عدد قرار داده بودند جای داشته و کهنه برای شستن کاردها که با آن قربانی ها را دُح می کردند . ازین طشت آب برمیداشتند
(۱۱) - پر خیده . مرموز : (۱۲) - پر خیده . مصرح :

(۱۳) - ستاره مشتعل . کوکب درخشان - اختر تابناك .

(۱۴) - لوی داری ایران . این محفل مقدس در دار الخلافه طهران بطور رسمی با اجازه (شرق اعظم فرانسه) و (شورای عالی ماسنی فرانسه) در شب سه شنبه ۱۹ ربیع الاول سنه ۱۳۲۶ هـ تأسیس یافت و نخستین کسی که درین ل : پذیرفته شد این بنده نگارنده بود . ل : مزبور بعد از بمباردمان مجلس مطابق ۳ شبه ۲۶ جمادی الاولی سنه ۱۳۲۶ هـ تعطیل شد و پس از استقرار مشروطیت قاتوی در شب سه شنبه سلخ ذی القعدة الحرام ۱۳۲۷ هـ مجدداً افتتاح شد .

(۱۵) - اصحاب کهف هفت تن بودند و واقعه آنان معروفست و قطمیر نام سك آنهاست .

(۱۶) - قوله تعالى (فلا اقسم بالخنس الجوار الكنس) علی علیه السلام فرماید که خنس و کنس عبارتست از زحل مشتری . مریخ . زهره عطارد و نگارنده بضمیمه شمس و قمر کنایه یا تشبیها نمایند ارکان سیمه ل : م : دانسته که سیارات فلک بشریت و اسانید کارخانه عدالتند .

(۱۷) - حرون . سرکش .

(۱۸) - توبالکن Toubacim (توبال قاتین) از احفاد قایل است که مخترع آلات از فلزات شد .

(۱۹) - سفر تکوین . کتاب اول توریة است .

(۲۰) - در کتاب مقدس توریة (کتاب اول ملوک) فصل هفتم آیه ۲۱ آمده (و آن ستونها را در رواق هیکل برپا نمود و ستون طرف راست را برپا نموده اسمش

را یا گین گذاشت و ستون طرف چپ را بنا نموده اسمش را بوغر گذاشت (شاید لفظ (باسین) در قرآن مجید هم در اصل یا گین باشد .

(۲۱) - زینت Zenith گویند این کلمه از عربی مأخوذ به معنی اقصی نقطه سمت الرأس است . (۲۲) - نادیر . Nadir این کلمه نیز مأخوذ از عرب و بر منتهی نقطه تحت القدم اطلاق میشود :

(۲۳) - عوج - کژ و کوزی . امت ناهمواری در سطح :

(۲۴) - وجوب - افتادن و پنهان شدن .

(۲۵) - درعبری شرق را پیش و غرب را پس و جنوب را راست و شمال را

تاریک یا پوشیده گویند و ظلمات را در آنجا می پنداشتند .

(۲۶) - دلوک نیمه روز (ظهر) و غسق نیمه شب است .

(۲۷) - آیه الکرسی و آیه نور معروفند در قرآن .

(۲۸) - هاماوران - حجاز و نجد و بین را گویند .

(۲۹) - کنک دژ هوخ بیت المقدس است که اور شلیم نیز گویند .

(۳۰) - حیرام - پادشاه مملکت (تیر - صور) است که با سلیمان در ساختن مسجد اقصی بفرستادن تخته و چوب پاکشتی معاونت نمود .

(۳۱) - این کمونه - سعدین منصور الیهودی مؤلف کتاب الکاشف از تلامیذ شیخ اشراق شهاب الدین سهروردی است و شبهه وی در دلیل توحید در کتب فلسفه مشهور و مدونست .

(۳۲) - مصدر خلقت و حیات و هلاک (۳۳) - هرمخبس - مأخوذ از زبان پارسی تمثال نماینده آفتابست در اول طلوع «رع» تمثال مظهر شمس است در نیمروز «نوم» تمثال خورشید است در وقت غروب .

(۳۴) - رمز زرتشت الخ این بیت اشاره است به پایه دین زرتشت (۱) همت نیکو . (۲) هوخ یعنی گفتار نیکو . (۳) هورشت با اول و دوم و سوم مفتوح یعنی کردار نیکو و این معانی را نگارنده در نامه (پیوست فرهنگ فارسی) بنظم آورده است .

(۳۵) - دستون میان نهی . شرح آن در ترجمه علامت ۲۰ رقم شد

(۳۶) - یك لغت گرز است و در اینجا مراد چکش سنگ تراشی است .

(۳۷) - سال میلاد الخ . یعنی ده روز از ماه نوامبر که ماه یازدهم شهر

میخی است رفته بود از سنه ۱۹۰۷ میخی

در کتب

(۳۸) - قمر در دوم درجه برج جدی و آفتاب در هفدهم درجه برج عقرب بود انتهی بخط مصنف در ۲۱ ذی القعدة ۱۳۲۹ مطابق ۲۱ عقرب . محمد صادق الحسینی

شرح مشوی فراماسن بسی مفصل تر ازین است بخط استاد ولی ما خلاصه آن را نگاشتیم . شاکر سیر فرساید که چنین اسمی گردید ! . . . وحید

(داستان کفش ابوالقاسم طنبوری بغدادی)

مطرب عشق بگلپا نك طرب
خواند این نغمه بصدور شور و شغب
که ابوالقاسم طنبور نسواز
در عراق آمده از ملک حجاز
سالها ساکن بغداد شده
از غم حادثه آزاد شده
داشت در پای یکی پا افزار
زشت و سکنین و بدو ناهموار
هفت سال از پی هم کرده پا
گشته در پای وی انگشت نما
با سر سوزن و بانوک درفش
دوخته رفته بسی بر آن کفش
بسکه بر دوره آن پیفته زده
وصله از پنبه و پشمینه زده
شده هر فردی از آن چون غباری
در مقام طرب و بزم سرود
وزن هریک بنظر خرواری
ظرفا کرده ورا ضرب مثل
کفش او مضحکه رندان بود
روزی از خانه بیازار شافت
رفت در کار که شیشه گران
آمد اندر بر او سساری
کرد تنظیم چو خدمتگاری
گفت ای دوست خدا یار تو باد
بخت پیروز مدد کار تو باد
از حلب آمده بازار گانی
باقیافته ثروت بسی پایانی
با خود آورده ز کالای حلب
شیشهائی همه با نقش ذهب
رایکان باشد اگر باز خری
پس فروشی و از آن سودبری
زانکه امروز کساد آمده سوق
نیست این مسئله را کس مسوق
روزی که چند چوزان در گذرد
مشتی از تو بتضعیف خرد
زین قبل بروی ازافسانه سرود
تا ابوالقاسم ما کیسه گشود

شرح مشوی فراماسن بسی مفصل تر ازین است بخط استاد ولی ما خلاصه آن را نگاشتیم . شاکر سیر فرساید که چنین اسمی گردید ! . . . وحید

شصت دینار زر سرخ شمرد
قدیمی چند چو زان ره پیمود
باز بر خورد بسمار دیگر
گفت سمار بدو کای سره مرد
کامد اینک ز نصیبین بفرق
چند خروار گلاب آورده است
اگر آن را همگی باز خری
پس چندی بیکاس و بیکس
قمه کوتاه که ابوالقاسم گول
شصت دینار دگر زان زرناب
شاد و خرم سوی کاشانه شتافت
شیشها را همه اندر بن طاق
رفت از آنجا سوی گرمابه فراز
دوستی در سر حمامش دید
پس نگاهی سوی پای افزارش
گفت این کنده بیا از چه نهی
این نه کفش است کت اندر همه حال
پنجه از بار گران رنجه مکن
گر ز فقر است من اینک زکرم
که از این بار گران باز رهی
چون ابوالقاسم از آن یار کهن
گفت ای دوست زجان بستم عهد
این همیگفت و لباس از تن کند
سروتن شست و برون آمد چست
پس قبا در تن و دستار بر
موزه دید بسی تازه و نفز
بگمانش که بود هدیه دوست
کرد دریای و روان گشت چو باد

(۱) صفقه - عقد یع - يقال صفقه رابحة و صفقه خاسرة

(۲) زاولانه بندیت از آهن و چدار و شکال بندیت از پشم که بر پای ستور بلندند

باز بگردانم زان کف
باز بگردانم زان کف
باز بگردانم زان کف
باز بگردانم زان کف

از قضا موزه قاضی بوده است
قاضی آمد بدر از گرمابه
رخت پوشیده بخادم فرمود
خادم از چارطرف در نگریست
گفت قاضی بگر از چپ و راست
گفت خادم که بجا مانده فراز
قاضی از خشم بفرید چو شیر
مست بیرون شده از پرده همی
نک دو چار غضبش باید کرد
این همی گفت و فرستاد عوان
رفت درخیم و فراز آوردش
گفت قاضی که بدین بوالعجبی
تاکنون مطرب و قوال بدی
حد سارق ز خدا قطع ید است
لیک نادب ترا ای بدبخت
هفت سال آنچه کشیدی در پا
هان بگیرد ز سر دستارش
تا دعاغش شود از باد نهی
من چگویم که ابوالقاسم زار
خانه در دست عدو رفته شد
مال بسیار بساوان گناه
مدتی دیر بزدان مانده
پس ششماه شد آزاد از بند
کفشها را زده در زیر بغل
تند شد تا بیکار دجله
در کنار شط بغداد نشست
گفت استودعک الله ای کفش
نشوی خسته ز مهجوری ما

هدیه دوست گمان فرموده است
همچو مرغی که بود در تابه
که بنه کفش مرا اینک زود
گفت اینجا اثر از کفش توییست
کفشی از غیر در اینجا برجاست؟
کفش بوالقاسم طنبور نواز
گفت این سفله بمن گشته دلیر
پای در کفش من آورده همی
بدرستی ادبش باید کرد
که بتازند سرعت پی آن
خسته و کوفته باز آوردش
چیره دستی کنی و بی ادبی
این زمان سارق و محتال شدی
حبله گر در خور نفی بلد است
کفش پایت بر سرت کویم بخت
بر سر نه که عزیز است ترا
سر بگویند ز پای افزارش
ناورد فکرتش این روسپهی
تا چه اندازه کشید است آزار
تن بزدان درو سر کوفته شد
داده با حال پریشان و تباه
دور از صحبت زندان مانده
همچو کرک از تله آهو زگمند
ز سرخش شده زان سیم دغل
چون عروسی که رود در حجله
کفش در آب فکند از کف دست
جاودان باش در این آب بنفش
خوش بود دوستی و دوری ما

چون ابوالقاسم از آنجا برگشت
که یکی مردك صیاد ز کید
دید سکن شده دامن چندان
گفت بسم الله و از آب کشید
کانه در پرده زنبوری بود
مرد صیاد زیدبختی خویش
خواست از خشم در آب افکندش
عقل گفتش چکنی دست بدار
کفش بوالقاسم مکن است این
هفت سال است که پوشیده باز
یقین یافده شده است اندر آب
پیر آنت که این پای افزار
پس روان شد بدر خانه وی
هر طرف نیک نظر کرد درست
کفش را کرد از آنجا پرتاب
کفش بر طاق گلاب آمد راست
شیشهائی که پر از ماء الورد
چون ابوالقاسم بیچاره رسید
زد بر گشت مرا زین نعلین
آه از دست تو ای پای افزار
چکنم کز تو خلاصی بیابم
تاشب از دیده گشودی رک خون
حیلتی تازه بر انگیزت که تا
چاره آن دید که چاهی بکنند
نوز ناخوانده خروس سحری
خویش و بیگانه و همسایه بخواب
کوچه را نهی از مردم یافت
ناکه در خاک کند موزه خود

هفته پیش از آن برگذشت
دام افکند در آب از پی صید
که فتد شانه اش از بارگران
من چگویم که در آن دام چه دید
کفش بوالقاسم طنپوری بود
زد بر کرد فغان از دل ریش
غوطه در دل دریا کندش
رحم پرخته دل سوخته آر
الذی البسه سبع سنین
رقعه بر رقه بر او دوخته باز
گشته بوالقاسم ازین غصه کباب
برسانم ببالقاسم زار
دید به در کاشانه وی
روزی دید ز يك گوشه تخت
سوی ایوان و روان شد بشتاب
خرد گشتند همه بی کم و کاست
همه بشکست و بیایان آورد
جانب خانه و این این حال بدید
هست تا روز ابد شیون و شین
که همی داریم اندر آزار
بکه گویم بکجا بشتابیم
چون شب آمد ز سرا شد بیرون
ریش خود سازد از آن کفش رها
کفش را در دل آن دفن کند
ذکر دادار بتازی و دری
خورده از ساغر مهتاب شراب
سیخ برداشت زمین را بشکافت
برد از دل غم هر روزه خود

گفت همسایه بنا که بیدار
بانك و فریاد بر آورد و تفر
زین هیاهو عس و شحه زکو
مردم از کوچه و همسایه ز بام
تنش از ضربت سیلی خستد
اهرم اندر بغل و سیخ بدست
محبب گفت بسالار عس
سك بر خایه اش آویخته کن
در شکنجه کش وک زن شاید
آنچه دزدی شده ز اموال کسان
الغرض مرشد طنپور زنان
پشتش از بار بلا سکن شد
ماند ششماه تمام اندر بند
روز و شب بر شکمش چوب زدند
پس ششماه چو آزادی یافت
چشمش افتاد بدان کفش زمخت
گفت تا کی ز تو اندر تعبم
سخره ام بر عقلا و سفها
ساعتی سیل سرشك از مژه ریخت
کفش بگرفت و روان گشت چو باد
این سرا مطبخ بی برگان بود
رفت ابوالقاسم از آنجا بدرون
پس پی تخلیه در میرز تاخت
بکشب آورده بستر خسید
بامدادان که بر این طاق بنفش
یادلی خست برون شد ز سرا
ده عنوان از دوطرف یکم و کاست
زان میان رندك بازاری مست

سوی کوچه نگرست از دیوار
کای عس دزد شریر است بگیر
گرد گشتند بسدور سر او
هر یکی رانده بر او صد دشنام
کله اش گرفته دستش بستد
شد گرفتار چو ماهی درشت
بیر این دزد دنی در محبس
بند برپا نه و نی بر ناخن
که ز انکار باقرار آید
بایدش داد بدست عسان
شد گرفتار بلا نوحه کسان
محبس شحه از او رنگین شد
خست و کوفته پیمان و ژند
زر و سیمش بفرست ستندند
تشنه و گرسنه در خانه شتافت
که بدی سخت و خشن چون کی سخت
بخدا آمده جانم بلبم
چکنم کز تو کنم ریش رها
پس از آن جله دیگر انگیزت
تا گذارش برائی افتاد
مکن تاجر و بازرگان بود
همچو مردی که گرفتار جنون
کفش را در چه میرز انداخت
خبر کفش ز جانی نشنید
مهر زد بر سر مه زین کفش
دید بر خواسته بر در غوغا
حمله کردند بر او از چپ و راست
کفش آورده بگه داشت بدست

کوفت بر فرق ابوالقاسم سخت
این مداس تو جهان تنک آورد
بوالعجب دست کلی داده بر آب
راه تبوشه مبرز شده سد
ریخ بالا زده از چه بقضا
لایق سبک و ریش بر خیز
مخلص او را چو مقید کردند
با چنین حال بدو روز سیاه
آخر الامر باحوال نزنند
رفت در خانه و تلین را شست
مگی اندر طمع طعمه پیام
کفش را طعمه کمان کرد زجوع
بدهان برزد و با پوزه گرفت
در گه جستن او بیماری
کفش اندر سر ییمار افتاد
اقربایش بر قاضی رفتند
دیه قتل نبشتند بر او
شر طیبی آمد و دژخیم و عسی
خانه اش یکسر غارت کردند
شد تهمی کیه ز قطمیر و تقیر
پس چندی که شد از بند رها
چشمش افتاد بر آن جفت نعال
دیرگاهی بخدا زو نالاید
رفت در ~~مکه~~ قاضی شهر
آنچه بگذشته بر او سرو علن
پس بدو گفت که ای حاکم امر
نه قماری زده ام با رندان
نک دوسال است که این کهنه مداس

زد بگه ریش و گفت آید بخت
چه خرابی که درین ملک نکرد
کوره مبرز خان کرده خراب
صد مفتی توان کردن رد
کند پیچیده در ایوان و سرا
بی سخن بر در والی شو نیز
مستقیماً سوی محبس بردند
ماند در محبس والی ششماه
داد تاوان ورها شد از بند
بر سر بام سرا هشت دست
بود اندر تنک و پو ناهنگام
خواست ناگه کند از بام رجوع
جست از این بام بدان بام شگفت
بود خفته پس دیواری
خرد شد مغزش و از کار افتاد
کفش بردند و ظلامت گفتند
تهمت مظلمه هشتاد بر او
باز بردند و را در محبس
تن بزنجیر اسارت کردند
گشت مکین و پریشان و فقیر
رفت از محبس والی سرا
که از او گشته پریشان احوال
پس یکی چاره ز نویسگالید
گفت افسانه کفش و غم دهر
راند در محضر قاضی بسخن
نه زنا کارم و نه شارب خمر
که شوم درخور بند و زندان
حاصل عمر مرا گشت چوداس

اصلح الله امورك از مهر
شکوه دارم بدرت زین تلین
من از این کفش کنون بیزارم
تا کنون عاقله اش من بودم
هم از امروز کنم استعفا
خود نیم ضامن جرمش زین پس
بین ما نامه تفریق نسویس
خنده زد قاضی و از همپ خویش
گفت تا چاره دردش سازند
گرچه این رشته دواز آوردم
ملك ايران که چو بیت الحزن است
کفش او حضرت ماست
هر کجا بگذرد این کفش ز پی
تا در آتش کشد این خاک خراب
گاه در مبرز و گاه اندر بام
می رسد از صف کرم شاهان
ریش این ملک کشیده است بگه
فته شرق و بلای غرب است
ما از این کفش بدل بیزاریم
قاضی کو که علی نصب العین

بگشا برخ مهجوران چهر
که نصیم شده ز او (خف حنین) (۱)
که کساد است از او بازارم
پی مسئولش فرسودم
تا که مسئول نباشم فردا
تا کنون هر چه کشیدم بس
که دگر هیچ ندارم در کیس
مرهمی هشت و را بر دل ریش
کفشها را بتور اندازند
مثلی بر تو فراز آوردم
جفت بوالقاسم طبور زن است
طرفه کفشی که نداند چپ و راست
میدود بر بلای تن وی
میرود گه بهوا گاه در آب
میزند لطمه بر این ملک مدام
در قطار وزراء ناگاهان
هسته یاری بدلت از اندام
با عدو سلم ویناران حرب است
لیک مردم غمی از تو داریم
حکم تفریق دهد فیما بین

(نکوهش بیطرفی ایران)

در جنگ عمومی دهم ۱۵ ستاره ایران سال اول یکشنبه ۲۶ رمضان ۱۳۳۳ مندرج شده
در (مجانی الادب) شمار نخست
این چنین خواندم آشکار و درست
که امیری بشاه یاغی شد
نعمت افزوده دید و طاغی شد
پادشاه لشکری فراز آورد
تا مزد بهر گوشمالش کرد

(۱) حنین - کفش گریست که يك عرب بفریب کفش های او شتر و محمولش را
از دست داد و پس از آن خف حنین ضرب المثل گردید **خف حنین**

فرمان
ظ

بود در آن سپه‌بکی سره‌مرد
پهلوانی مبارز و خونخوار
هر زمان می‌سرود بادل تنك
ایخوشا پنهان مصاف و نبرد
ایخوشا جنك را پذیره شدن
زین قبل می‌سرود و میزد گام
چون رسیدند سوی بنگه خصم
تیره کردند روز بر دشمن
پهلوان در طلیعه لشکر
ناگهان تیری از کمان عدو
پهلوان را هنر برفت از یاد
یاورانش گرفته بر سر دست
تا به بیمار خانه بردندش
آمد از در پزشك دانشمند
زخم را با گلاب و داروشت
تیغ و مسبار و میل و نشتر خواست
امتحان ها همه بکار آورد
پس بدو گفت کاری آمده پیش
در دماغ تو تیر را شده نوك
گر کشم مغز را برون آرد
اندکی مغز اگر برون آید
می ندانم چکار باید کرد ؟
پهلوان چون شنید این ترتیب
گفت مشغول کار باش و مغز
مغز اگر در کدوی من بودی
سر بی مغز ساز جنك کنند
جنك تنك است در شریعت من
درد دین و وطن چو نیست ترا
که هم‌آوردش آسمان نآورد
مایل جنك و عاشق پیکار
که مرا نیست آرزو جز جنك
که در آنجا شود شناخته مرد
روز روشن بابر تیره شدن
مرك را گوش هسته بر پیغام
تنك شد از هجومشان ره خصم
بسته شد باب صلح و راه سخن
پای می‌كوفت هم چورا مشگر
گشت پیران نشست بر سر او
ناله کرد و بر زمین افتاد
می‌کشیدند همچو مردم مست
به پزشگان می سپردندش
بر نشاندش بجایگاه بلند
و اندران ژرف بگریست دوست
عرض و طولش بدید از چپ و راست
آنچه پنهان شد آشکار آورد
که گرفتار حیرتم زین ریش
و اندر آنجا خلیده هم چون شك
زانکه ییكان به مغز جادارد
دل نهادن بمرک می‌باید
چه علاج اختیار باید کرد ؟
خواست از جای و کرد رو بطیب
که در این کله نیست یگجو مغز
کی تنم راه جنك می‌مودی
عاقل اندر غزا درنك کند
جز بی پاس دین و حفظ وطن
صلح گل‌شو مدار چون و چرا

جنك باشد طریق عمر و العاص
آن شنیدم که در صف صفین
بوهریره ز یاوران نبی
در گه نیم روز و شام و سحر
لیك در موقع شراب و طعام
تهی از فکر و خالی از یزتك
آن یکی گفتش ای رفیق کهن
که بگاه نماز و طاعت و ورد
چون ز کار نماز پردازی
دل در اینجا صفا پذیر کنی
باهمه صلحی و بعرضه جنك
گفت آنرا که در نماز آید
کیست غیر از علی امام وری ؟
کلم طیب از طریق شهود
زو گستن بغیر پیوستن
با علی هر که ایست به نماز
لیك در سفره علی بطعام
از لباس پلاس و نان سبوس
لوت چرب و غذای غنیر بو
وز طعام علی بشوی دودست
لقمه در سفره معاویه زن
دل بهر علی بنه محکم
باز گفتی چرا بعرضه رزم
زانکه این جان بکالد جفت است
نیست بیمی بجنك تا کردن
لیك در جنك بس خطر باشد
عاقل اندر خطر قدم نزنند
مر مرا با نبرد کاری نیست
صلح از بوهریه مصلح خاص
چون علی خواست از معاویه کین
که بر او مخلصند شیخ و صبی
بود اندر نماز باحیدر
جستی از سفره معاویه کام
باهمه صلح بود در صف جنك
در شگفتم بی ز کار تو من
مرتضی را همی شوی شاگرد
بر سباط معاویه تازی
شکم اینجا زلقمه سیر کنی
نکته سوی هیچ يك آهنگ
اقتدا بر علی همی باید
اوست بیت العقیق و ام قری
بر در او کند عروج و صعود
باشد از وجه حق نظر بستن
با خدای یگانه گوید راز
توان شد که نیست خیز و ادام
که کند جز علی طعام و لبوس ؟
از در مطبخ معاویه جو
گرچه قوتش ز مطبخ احداست
که شکر آب گشته در روغن
وز معاویه ساز کار شکم
سوی کین توختن نداری عزم
مایه روح و جسم هنگفت است
که جدائی کند سر از گردن
بیم تفریق تن ز سر باشد
مرد دانا ز جنك دم نزنند
در صف جنگیان شماری نیست

با معاویه و علی دائم
تا بود نان گرم و لقمه چرب
تا دلم شد بذکر حق پابست
بر علی جنک نیست صعب و مهم
ملك من طریق یطرفی است
ای پسر بوهریه را میدان
بی طرف را کمی نیارد خست
اعتمادی یار عهد شکن
ماه خواهان عزت و شرفیم

بسته ام عقد آشتی قائم
نکنم حرب با نیره حرب
سوی دست خدا نیازم دست
و یدالله فوق ایدیهیم
بر همه آشکار و پرتو خفیت
پیشوا و امام یطرفان
مگر آنکو اساس عهد شکست
نکند هیچ کس چومرد و چون
لله الحمد جمله یطرفیم

آزمند خسیس

آزمندی هوا پرست و خسیس
داشت مرغی ظریف و زرین بال
هر زمان زاغ شب بچرخ بلند
مرغ اوهم در آشیان زمین
وزن آن یضه از هزار درم
آزهند سفیه و ابله خام
هر سحرگه ز خواب برمیخواست
چون خروس سحرگشودی پر
خواجه آن یضه را باستعمال
سوی بازار برده می بفروخت
روزی آن آزمند با خود گفت
تا یکی زین شکار دست آموز
تا یکی آب بر کشم از چاه
یشك این مرغ را بخانه دل
یشك از چینه دان و قلب و جگر
گنجها را بگنجخانه نهسد
دردل اندوخته است مایه زر
باید آن گنج خانه را دریافت

در دهی بود کد خدا و رئیس
تیز پر همچو شاهباز خیال
خایه زر بطشت سیم افکند
هشتی از مهر یضه زرین
نه فزون آمدی بسك و نه کم
یافت زین مایه ثروتی بدوام
بخت دادی نویدش از چپ و راست
بود در زیر مرغ یضه زر
بر گرفت ز مرغ زرین بال
هر چه افزون ز خرج بود اندوخت
چند ماسم بدین قناعت جفت
بستانم وظیفه روز بروز
جست باید بسوی دریا راه
کارگاهی است ما از آن غافل
راه دارد بسوی معدن زر
تخمی از آن در آشیانه نهسد
میفرید مرا بخایه زر
شکمش پردرد و سینه شکافت

تا بکان زر درست رسم
پس دل مرغ را درید از هم
دید جز رودهای پر خم و پیچ
زد بر جامه چاك كرد و گریست
طمع خام را زدم دامن
این مثل باتو گفتم ای فرزند
تا نیفتی چو غافلان در راه
گرفتادی درون چنبر آزار
تا توانی برگرد از مسكر
دل بزنجیر حرص و آزمند
بامید خزانه و همی
با کم خود باز تا ز طمع
میوه شاخ حرص بی برگی است
مصطفی (عز من قنع) فرمود
کز قناعت بزرگوار شوی

سوی انجام از تخت رسم
جستجو کرد از اندرون و شکم
نیست و زر زخیر ندارد هیچ
گفت من ابله گناه از کیست؟
آتش سوخت نان پخته من
تا نیندازدت طمع در بند
بهای هریسه اندر چاه
زهی زان پروزگار دراز
که سیه روزی ارد از بسرد
ریسمان طمع دراز ببند
زرت از كف مده زنج قهمی
نشوی مبتلای سوك و جزع
اشتها مایه جوانمردگی است
هم چنین (ذل من طمع) فرمود
وز طمع روسیاه و خوار شوی

(دیباچه)

سال اول ادب خراسان چهارم رمضان ۱۳۱۸

چو دانا ز کنجینه در باز کرد
بنام خدا نامه آغاز کرد
خدائیکه در معز هوش آفرید
بن آدمی با سروش آفرید
روان را بدانش ستایش نمود
سخن را ترازوی دانش نمود
پس خامه را بازبان جفت کرد
نی گشك را داور گفت کرد
از او یافت و خشود بزدان پرست
کلبه در گنج دانش بدست
(محمد) چراغ خرد گستران
خداوند و سالار پیغمبران
که با نامه آسمانی بخاك
فرود آمد از نزد بزدان پاك
در آن نامه از راز هر تر و خشك
بیاکند ناف جهان را بشك
آیا خواجه از داور هست و بود
بجان تو و خاندانت دزدود
بر آن پیشکار جوان مرد تو
بر آن دختر ناز پرورد تو

بر آن پیشوایان با فرو داد
همه وارث تاج و تخت تواند
پورده علی بن موسی که هست
برد آسمان بر زمینش نیاز
بفروی این نامه را ساختم
که او در جهان پادشاه من است
چو کردم ز خاکش پراز ناله مغز
بریدم بسی بندهای شکوف
بنام تو ای شاه گردن فراز
پی آنکه بنیاد آیین و کیش
کنم نازه آیین شرع کهن
چنان خواهم از همت راد تو
که ناهست گردنده گردون پیای

دیباچه سال دوم نامه ادب در خراسان ششم رمضان المبارک ۱۳۱۹

مطابق هیجدهم ماه دسامبر ۱۹۰۱

بنام خداوند هر بود و هست
فرو زنده گوهر آفتاب
خدائی که بخشید تن را خرد
ز ما باد پیغمبرش را درود
(ابوالقاسم آن احمد مصطفی)
جهان روشن از پرتو دین او
گر او تن بدی ما حوی پیرهن
مرا ای خداوند دهیم و گاه
بفرساتم با پی پاک خویش
بمهر علی جانم آکنده دار
ز مهر ویم سینه پر نور کن
جزاک الله ای شیر پروردگار
وز آن پنجهائی که بازو دیو

به تیمار دین سخت بستی کمر
درود خدا باد بر جان تو
بر آن همسر ناز پرورد تو
بر آن یازده سرو بالا فراخ
تویی آن همه شاخ را بیخ و بن
پورده (علی بن موسی الرضا)
کاین بنده سالی است در کوی او
ذلال خضر نوشم از همتش
بپیروی آن شاه والا ره می
در آن نامه در حضرت کبریا
چو سالی ازین نامه بر شد فراز
هم ایسون برانم در این سال نیز
بپیروی این چارده نور پاک
هنرهای مردانه آرم بکار

دیباچه سال سوم ادب در طهران ۲۷ رجب ۱۳۲۱ — ۱۹ اکتبر ۱۹۰۳

بنام پدید آور هست و بود
بگشرد بر آب فرش ز می
ز خاک آدمی گردو از ناز دیو
خرد یار کرد آدمیزاده را
نخستین گهر کافریش خدای
در انبان دانای گوهر فروش
که روشن دلان را برد در بهشت
شریعت ازین گنج سرمایه یافت
مه و مهر ازین آسمان سایه ایست
بدانش سر انجام ده کار خویش
زیر دای بر آن خواجه بادا درود
فرو شد بفرمان پردان پاک
بر فروخت در شام یلدا چراغ

بماندی بسی دیر بیخواب و خور
بر آن رشته درو مرجان تو
که مهرش بدی داروی درد تو
که توحیدشان پرک و تقوی است شاخ
زگفت تو را اندک بگر سخن
امیر قدر حکمران قضا
چو مستقیم بر لب جوی او
سکندر نشان باشم از دولتش
نوشتم یسکی نامه بافر می
قوی کردم آیین فرخ نیا
کهن گشت و نو کردم اینک طراز
که آرم عروس سخن را چیز
ازین نامه روشن کنم روی خاک
زمن کوشش و یاری از کردگار

یکی نامه آسمانی بدست
همه رازها در دل یکدیگر
سر رازها بسته با آن طلسم
کلید در این فروزنده گنج
که هستد فرمان گذاران وی
نخستین پسر عم والا گهرش
علی آنکه فرزند بو طالب است
نیزند ستاره چو روشنی
شگفت آیدم کان مه تابناک
چنان جا درین قصر پیروزه کرد
چنان باددودیه و پیاره زیست
ای آن شهر یاری که دهم و تخت
بدین گیتی اندر توئی کدخدای
دروود خدا بر سرشت تو باد
بر آن لاله و سوسن و شنبلیله
به بهرام و کیوان و خورشید تو
بر آن جفت پاکیزه مقلب
بر آن نه چراغی که از چهار سوی
بویزه خداوند اقلیم دین
علی بن موسی بن جعفر که مهر
سمن برگی از گلشن کوی او
بهشت از مقامات او گوشه
ایا شاه بخشیده داد ده
دو سال است کاین بنده در خاک تو
تنش خفته در سایه ید تو
کنون سال سوم فراز آمده است
ندارد بکف تحفه غیر از درود
درین هردو سال ای همیون درخت

نبشته در او راز بالا و پست
نهفته چو شیرینی اندر شکر
که جان را کشاید ز زندان جسم
سپرده نهان در کف هفت و پنج
همه از صفا راز داران وی
که خاک رهش بود دهم عرش
بدیوان و اهریمنان غالب است
ندارد چو چرخ شیر اوژی
چنان پرتو افکند بر تیره خاک
که توان کسی بحر در کوزه کرد
چنان رنجها برد و خونها گریست
ندیده چو تو شاه پیروز بخت
توئی نیز داور بدیگر سرای
بر آن باغ و بستان و گشت تو باد
بر آن سرو و شمشاد و ناز و وید
مه و تیر و برجیس و ناهید تو
بر آن شکرین میوه های دلب
نمودند روشن درو بام و کوی
شبه هشتمین قبله هفتمین
تا بد چو رخسار او در سپهر
خقن یوئی از ناف آهوی او
بهار از کرامات او نشوئه
که بند هوا را گشودی گره
زند بوسه بر تربت پاک تو
دلش شاد و خرم بامید تو
که بر در گهت بانیاز آمده است
نیاید سرش جز بخاک فرود
که گسترده اندر پناه تو رخت

ز زندان غم بود جانم رها
ندیدم یکی روز تارک زشت
دو نامه ییارستم چون بهار
بدین نامه ها کار دین ساختم
گستم ز دیوان سر رشته را
بصدیق آیین پیمبران
کنون سومین نامه آغاز شد
تو باب المرادی و کشف الرجا
مرانم که جز تو پناهم نیست
در این کعبه زهار جوی آمدم
پناهی که دشمن بر آویخت تیغ
ز آسیب اهریمن تیره بخت
تو دانی که باغ مرا سایه نیست
لب بسته را جفت گفتار کن
بر این کشته از فضل باران فرست

بمناسبت تاجگذاری ۱۳۳۲

ای تاج خدایگان اعظم
زیب سرسری و فریدون
کاموس پی تو در که و دشت
سیروس پی تو ساخته رزم
در راه تو گشته تیر رستم
وز شوق تو بر کشیده شاپور
بهرام بعشق تخت ایران
و ندر طلبت بدشنه نیز
محمود سبک کنین به تاراج
وز تیشه غازیان اسلام
اندر طلب تو شاه سلجوق
وز آل ز پیاد و آل بویه

دیم قباد و افر جم
پیرایه تارک هما یون
بابرق و سحاب هم سفر گشت
با پادشهان چین و خوارزم
در چشم سپید یار مدغم
کشف عربان بزخم ساطور
بر بود ترا ز چنک شیران
شیرویه درید ناف پرویز
در هند پی تو رفت ای تاج
بشکست به سومات اصنام
در روم و خفا فراشت منجوق
دشمن بفتان و سوك و مویه

نادر ز پی تو تاخت درهند
تا بر سر جمشید بودی
سودند شهبان چین و خلخ
از بحر سیاه ناشط نیل
جیش تو بروم فوج در فوج
از ساحل رود خانه کمر
افراشته موکت مرادق
افریقه بر تو باج می داد
وز نور و فروغت اندر ایوان
ای شمس قلا ده نر پا
امروز هلال تاج داری است
تو ماهی و فرق شاه چرخ
چندی ز نظر نهفته بودی
در آرزوی تو هر دقیقه
ای بس مه و سال و هفته و روز
با خفاشان به پرده شب
حیرت زده چون کواکب خمس
اورنگ شهی بخویش می گفت
ایوان کفنی بخویش تا کی
چشم تو ز شوق تارک شاه
جزعت ز جزع گهر فشان بود
بسی ناموسان بسی حقیقت
ایام محاق ماه ما را
دانت بوقت خود مساعد
در تاریکی زهر کرانه
همایه زبام و دشمن از در
یگانه و خویش بهر غارت

(۱) وشاح - گردن بند مرصع

چون شاه به تخت زر برآمد
خورشید دمید و سایه بگریخت
الحمد که حاسد بد اندیش
صد شکر که حسرتش بدل ماند
آن ابر سیاه منقش (۱) شد
می از خم و گل زشاخ سرزد
شاه آمد و بر گرفت پرده
بیمار توان درون بستر
اندر قدمش فساد و زارید
از دیده فشانده گریه شوق
از صبح امید تافت پرتو
ای تاج کیان براه باریک
گر نایب سلطنت نمی بود
از خلق نهفته نیست مانا
از راه وفا و حق پرستی
دستی بزم نام ملک میداشت
دست چپ و راست بود شه را
عدلش خوانده است قره العین
یمن است و یسار در کنارش
ای افسر کعبه دار و دارا
امروز بفرق این شهنشاه
پیش کهرت ز خاک افلاک
افکنده سنان سماک راح
جبهه بره تو جبهه ساید
غضبه بر تو نهاده مغفر
تو افسر پادشاه شرقی
تاج سر تاج ملک و دینی

(۱) منقش - متفرق

آن دره تاج تاجداران
احمد شه نام جوی دیندار
شاهی که بصیر و قدردان است
احمد شاه از حساب ایجاد
وین نام ز روی کنج کاوی
ای مجلس پایدار ملی
ای کعبه عدل و روضه فخر
در جوی تو آب عدل جاری
تو باغی و شهر یار سروت
تو چرخ و قهر تو مجره
تابان چو نجوم در بر و جند
تو ثانی قبه الزمانی
دربار کعبه خدیو آفاق
سو کند بدین و داد خورده
ای دار سلام و دین اسلام
قانون تو احسن القواعد
شه در تو نهاده از وفا گام
ما مشرقیان ملک پرستیم
خاک ره شاه داد خواهیم
جمشید پرست و کی نوازیم
این گفت ز اهل خاورستان
زبور عل بشاء نازد
تا راست شبی که مه ندارد
صد شکر که ما پیروی بخت
ای افسر داد پیشدادی
امروز شدی ببارك ماه
گشتند تورا درون مشکو
بنشاند ادیب اندرین جشن

غرق دل و دستش ابر و باران
هفتم شه خاندان قاجار
عارف بمقام بخردان ست
پنجاه و نه است بعد سیصد
گردید بقدر دان مساوی
ای طور مقدس تجلی
ای سجده گه ملوک اسطر
وین هفت سفینه ات جواری
تو سروی و پادشه نفروت
مبعوثات چو ماه و زهره
دائم بصعود و در عروجند
ایوان سعادت و امائی
بارأفت و داد بسته میثاق
وز حلف فصول یاد کرده
ای قبله خاص و کعبه عام
اقبال بساعدت مساعد
خورشید بقصرت آمد از بام
در دامن شه فکند دستیم
فرمان برو حق گذار شاهیم
ضحاك كش و ستم گندازیم
فاش است به مسجد و دبستان
مور از شه خویش سر فرارده
خوار است کسی که شه ندارد
داریم شهی ستوده بر تخت
پیرایه فرق کعبادی
یعنی به سر مبارك شاه
شاهان زمانه نهیت گو
در گلشن طبع گلی کشن

بسروده برای سال تاریخ
و آن بیت لطیف نیز این است
نازد بلوای مهر و کیوان
بیتی روشن چو ماه و مریخ
در پوست مین که معز این است
تاج ملك الملوك ایران

۱۳۳۲

در شماره ۱۶ ادب سال ۲ از قول ابو الشمه مق بجد و هزل انشا و درج شد:

ما را چه که باغ لاله دارد
ما را چه که گربه می کند تخم
ما را چه که گوش خرد از است
ما را چه که حمله می کند پیر
ما را چه که شاخ گاو تیز است
ما را چه که جنده چشم دارد
ما را چه که میش بره دارد
ما را چه بچك روس و ژاپن
ما در غم خویش ناله داریم
هستم چو مرغ پر شکسته
نه جفت و نه آب و دانه داریم
ما شکوه ز بخت خویش داریم
ما پشه دام غمگینیم
چون سك بهوای استخوانیم
پی نوشته علم و مایه فن
پی خاصیت کمال و تقوی
انواع هنر بخویش بندیم

ما را چه که خسته ناله دارد
ما را چه که گاو میزند شخم
ما را چه که چشم گرگ باز است
ما را چه که قطره بارد از ابر
ما را چه که تخم قبه هیز است
ما را چه که سنده چشم دارد
ما را چه که اسب کره دارد
ما را چه که بال و دراگن (۱)
کاندوه هزار ساله داریم
از تیر قضا نژند و خسته
نه لاله نه آشیانه داریم
زاری بدرون ریش داریم
باد بر هوت بر پروتیم
وز فضل سک مکس پراییم
افتاده بگرد بام و برزن
از فضل و هنر کنیم دعوی
بیهوده بریش خویش خندیم

از زبان حاجی بی بی آغای نیشابوری زوجه پرویز خان در وقتیکه
مشارالیه با او غدر کرده و عیال دیگر اختیار نموده بود گفته ام در:

نیشابور شهر ربیع الاول ۱۳۲۸

من که در دانش و هنر طاقم
دختر قاضی نیشابورم
شمع ایوان و شمس آفاقم
ماه پرویز و شاه شاپورم

(۱) دراگن - اژدها

رشك شیرین و جفت پرویزم
بی بی آغاست نام فرخ من
هت اشرف برادرم قاضی
زده در زرگران و فوشجان
بکه مشاق وصل و تشنه وقف
زن قاضی است خانم اشرف
عیش این بس که در بلندی و پست
قاضی از وصل زن ملول و ستوه
هر دو نا گفته و نسجیده
مصلحی نیست کز طریق صلاح
تا بداند قدر یکدیگر
تا بطلند بر فراز سریر
تا یفتند هر دو از حرکت
از دل و جان رفیق و دوست شوند
نوشی و قاضیه دو خواهر من
قاضیه خواهر بزرگ من است
چشمه نوش از لب نوشی
دختر خواهرم بود مخصوص
تا علی اوسطش شناخت بها
پسر من غلام حیدر خان
گشته رویش شعار شاه حبش
شوهرم رفته است در تربت
بر کمر زد ز چایکی دامان
کار نظمیه را نکرده درست
ایضا گر رسی بر آن سرکوی
کوه سیماب را بیشه تیز
وصل شیرین نصیب خود کردی
اندر آن بزم دلکش عالی

از لب اندر سخن شکر ریزم
شهد گیرد شکر ز باسخ من
که از اویند شاهدان راضی
استکان و پیاله و فنجان
میچند از زمین خانه بسقف
صاحب اختیار و مجد و شرف
ریش قاضی ندارد اندر دست
دل زن هم ز شو پر از اندوه
از حریف شبانه رنجیده
این دو دل را دهد بهم اصلاح
به برند از نهال مهر ثمر
تا بایند استخوان بحریر
دورمان قضای بسی برکت
چون دوزخ اندرون پوست شوند
راست گویم دو گنج گوهر من
گوسفند است اگر چه گرگ من است
بردهاں بسته قفل خاموشی
که کند وقف بر عموم و خصوص
گفت خیر الامور اوسطها
شکلانی است تازه اندر خوان
زده مویش بهند و چین آتش
از وطن رو نهاده در غربت
تا که نظمیه را دهد سامان
خفته با دختر ریاست پست
از زبان من حزین بر گوی
یستون کردی ایملک پرویز
عالی را رقیب خود کردی
جای فرهاد کوهکن خالی

اشارتست باین قطعه نگارنده :

خان پرویز ایکه با کلاگون رخی شیرک موی
تاغت کردی بهر سودا مرکب شبدیز را
گر تو پرویزی و داری گنج باد آور دست
بنده فرهادم که بیگایم زن پرویز را

* مثنوی *

سهی سروی از تخم شاهان کی
یاراست رخسار و بالا فراشت
بتان سر نهادند بر پای او
ز بیگانه و خویش و نزدیک و دور
چو گیتی ز حشش پر آواره گشت
جوانی ز سودای او مست شد
ز آه بحر بردش یک راند
بت نازنین چهره پر شرم داشت
نه رخسار او شمع هر خانه بود
نشد پخته از جوش آن مرد خام
چو دیوانه گشت از پری نا امید
شنیدم شبی گفت در انجمن
همه شب مرا خبید اندر کنار
بخوانش روزی درین بوشان
مشام از شمعش معبر گشتند
مگر باد این قصه را در نهفت
پر چهره پاکیزه گفتار بود
بجینید چون ید ازین باد سخت
چو سبیل شد آن لاله پرناب و پیچ
دلش گرچه با درد و غم گشت جفت
همی گفت کاین بس مرا ورا سزا
چه کیفر توانش ازین دادیش
گر اصف باشد سخن کوتاه است

چو گلبن برویند در خاک ری
گل و لاله از چهره در باغ کاشت
سر سروران گرم سودای او
بدان لعل شیرین بر آورد شور
جهان کهن از رخش تازه گشت
ز پای اندر افتاد و از دست شد
بر آن کعبه از عشق لیک راند
بر کبر و در دیده آرم داشت
نه بر گرد هر شمع پروانه بود
زاقسون نگشت آن دل آرام رام
نیامد به و میش از سرو وید
که موم من است آهن سیمین
بدل غمگسار و بلب میگسار
که شادان شوند از رخش دوستان
بگردن ز گیسوش چنبر گشتند
بدزدید ازین لب دو آن گوش گفت
خرمند و یدار و هشیار بود
ولیکن نیفتاد برک از درخت
ولی شکوه بر لب نیاورد هیچ
پراکنده و ناسزا برنگفت
که داند بود گفته اش نادر او
که رسواست در پیش انصاف خویش
که برپاکی من دلش آگاه است

این قطعه در بیان
در ریاست عدل شیرین
گفته است رحمت
ن ۲

ان زمان بشناس کسب خویش را
تک برکش تک اسب خویش را
داخل اندر لشکر سالار شو
با سپاه کرد و لر دلار شو
ابلق یغاری اندر فرق زن
گاهی اندر غرب و گه بر شرق زن
گاه از شکی یاکو می باز
گناه از شکی یاکو می باز
در فرا باغ و شماخی شیروان
اردوباد و نخجوان و ایروان
شهر را غارت کی وده را بچاب
مالشان را در هوا چون سگ بچاب
بعد از آن دیگر باین مسکن مکاو
که بیاید گوشه پیریدن زگاو
مال من خوردن شکار خاکی است
این عمل از چون توئی دیوانگی است
هین یا این وجه را نادیده گیر
یا زجیب خود بمن بخشیده گیر
ورنه طومار هجایت ای جنب
تا فرو خواند در بازار ها
طی کنم طی السجل للکتب
بور گردی در پیر یغار ها

(طلیعه روزنامه نیم رسمی آفتاب)

خداوندان دانش را بشارت
که از گردون بخت آمد اشارت
ز نور آفتاب بامدادی
گشایش یافت اینک باب شادی
جریده آفتاب از مطلع نور
قشاند مشک تر بر لوح کافور
رهی کر خادمان شرع پاکم
ز احمد شد نژاد تا بناکم
لیل فرخ قائم مقامم
محمد صادق آست از صدق نامم
زکلك تیره و کفتار روشن
ادبیم خوانده استادان این فن
لسان الصدق اندر صحف ابرار
نشان از راستی دارد به گفتار
پی ترویج دین و دانش و داد
همی خواهم کنون داد سخن داد
ز یاران وطن دارم نمشی
که بی خست بعون الله تعالی
از این اوراق روشن بهره گیرند
قصوری گر شود عذرم پذیرند

(مثنوی)

زمین گرد است مانند گلوله
نیون کرده واضح این مقوله
اگر چه گفته قیناغورث از پیش
نبودش حجتی بر گفته خویش
نیون قول خود را با دلائل
بیان کرده ولله در قائل
دلیل اولیش گردی آب
بدیبا اندر آوین نکتته دریاب

که بحر از بر فروتر هست یشک
بجست تابع افزون شد اندک
کی گواستدیم را بساحل
شود از دور با کشتی مقابل
نخست از پیکر کشتی در آن بم
نیتد هیچ غیر از نونک پرچم
چو آید پیشتر نیتد اصولش
ز روی نسبت افزاید بطولش
بقیه این مثنوی بدست نیامد - وحید

مثنوی

این چه ... الملك بود اینور چشم
که نباشد در کلاهش هیچ چشم
هر چه کتباً یا شفاهاً نزد وی
رفتم و در ناله افتادم چو نی
مر مرا نامد جوابی زبخصوص
گویند اینخواجه باشد از لصوص
لصر لصر لص (۱) بود این هر سه دزد
که برد مال کسان بی اجر و مزد
لازم است اکنون تلافیها کنم
شکوه از دنیا و ما فیها کنم
مال من وقتست گونی برد و جنس
که نباشد این دو جنس از نوع انس
این یکی باشد رفیق ان اخت
این بهشت توانست و آن یک دوزخ است

مثنوی

آن شنیدم که رویی عیار
با بزی شد درون صحرا یار
روپک سخت رفت و دانا بود
در همه کارها توانا بود
گرم و سرد زمانه دیده بی
تلخ و ترش جهان چشیده بی
دامها بگسلیده از نیرنگ
پیرهن ها دریده رنگا رنگ
هدف صد هزار تیر شده
کهنه تاریخ چرخ پیر شده
میخها کنده سیخها خورده
داستانها بخاطر آورده
لیک بزگول و خود پستی بود
در خور طنز و ریشخندی بود
ساده و بی خیال و خوش باور
متملق پرست و دون پرور
یسبب مات و بی اراده بسیر
آلت پیشرفت مقصد غیر
می ندیده ز فرط خود بینی
در جهان جز بروی خود بینی
داشت ریشی دراز و شاخی سخت
ریش چون سبزه شاخ همچو درخت

(۱) یعنی لص حرکات تک لام دزد را گویند

این دوتی برخلاف عادت انس
بی نزاع وجدال و چون و چرا
راست گفتی که انس روبه ویز
انصافاً در آفتاب تموز
هر طرف ناخند از پی آب
بس دویدند تا در آخر کار
راه آن چشمه درمناکی بود
کاه رفتن چو بود رویشیب
آب خورده و دست و روشتند
چون شکم سیر شد گلو سیر آب
آن دو پسر موافق دمساز
راه پریچ بود و درهم و سخت
شکم از آب گشته همچون مشک
از شرار تموز تن بگسداز
دیرگاهی بخود فرو رفتند
پس دیری مبادلات سخن
حیلتی بهر جستی از این دز
گر بهم دست انفاق دهیم
ورنه بی گفتگو در این زندان
گفت بر ای حکیم دانشمند
خاطرت گر هلاک من جوید
که خداوند گیتی از کم و بیش
شود از هوش آب و خاک آباد
گفت روبه چو خاطرت گرم است
حل این عقده نهل می یشم
بایدت دیوسان بر این دیوار
گنبدی سازی از سرین و سرون
ناکمین بنده ات شود گستاخ

انس باهم گرفته چون همجنس
روبه اندر شکار ویز چرا
انس آرامی است با پر توژ
عطش افکندشان بسوگ و بسوز
آب بود اندران زمین نایاب
چشمه یافتند ز آب گوار
دره ژرف هولناکی بود
بهولت شدند و بی آسیب
سرو گردن در آب جو شستند
چشمه‌اشان تهی ز سرمه خواب
خواستند از نشیب شد بفراز
نه گیاه و نه سبزه و نه درخت
دل زخون مال مال و دیده زاشک
مرغ اندیشه مانده از پرواز
هر دم از بخت بد برآشفند
گفت روبه بدو ستدار کهن
ساز کردم که دیو از آن عاجز
هر دو از ورطه فنا برهیم
هر دو باشیم طعمه رنسان
پیش رأی تو سر نهم بکمند
بنده سمعاً و طاعة گوید
بنو داده است هوش و برمن ریش
ریش پشم است و پشم درخور باد
گوش تو سفته گردنت نرم است
چون تورا یار اهل می یشم
شاخ خود را همی زنی ستوار
رام باشی نه سرکش و نه حرون
پا نهد مر ترا بشانه و شاخ

سوی بالا همی جهد چالاک
پشت کن برمن ای گل خود رو
گفت بز شکر دارم از ایزد
در فراست شدی معلم **چن**
مؤمن از هفت پرده شد آگاه
یار دانا ز گنج سیم به است
مرحبا بک وحلت البركة
خیز و پا بر فراز شاخم نه
این همی گفت و خواست بر سر دست
رفت روبه ز پشت بز بر شاخ
جفته بر طاق آسمان انداخت
چون رها شد ز دام گفت به بر
رقم اینک خدا نگهدارت
من رهیدم سعی و حلت خویش
تا مگر بشکستی بجهد طلسم
سمی کن تا بحیلهای شگرف
بز بیچاره گفت ای مسیو
هست شرط طریق مهر رفیق
من ترا کرده ام زبند آزاد
کفر نعمت مکن که در کفران
ای رهیده بشاخ و شانه من
که بدین زیرکی ویز بازی
گفت روبه بریش خویش بخند
گر تو داری بهوش خود برهان
گفت بز چونکه حق شناس نه
رحمتی کن زحق عوض بستان
که عمل را برابر آید مزد
گفت این راست است لیک از من

زان سپس برکشد ترا زمناک
که مساوی است پشت گل بارو
که نونی گنج هوش و کان خرد
اتقوا من فراسة المؤمن
« انه ينظر بنور الله »
آدمی را خرد ندیم به است
همچو ماهی بدر شو از شبکه
از زمین سوی آسمان برجه
منجبتی بچرخ گردون بست
جست از آن تنگنا بدشت فراخ
بللی گفت و نللی بتواخت
ای حریف یگانه **کر** بز
تا ابد باد فضل حق یاورت
تو هم اله حلتی اندیش
همچو جان واره می زمجر جسم
برهی زین مفاک تیره ژرف
خوست را در بلا منه بگرو
« الرقيق الرفیق ثم طریق »
حق شناسی چرا شدت از یاد
نیست امید رحمت و غفران
بمن خسته شاخ و شانه مزین
نه تومانی نه فخر دین رازی
که مرا دانشم رهاند از بند
خوشتن را از این بلا برهان
دوستان را پی سپاس نه
گر شنیدی **کما تدین تدان**
گنج از پاسبان ورنج از دزد
نکنی شمع آرزو روشن

اولا در نهایت افسوس
 کوتاه آمد طناب حبله من
 ثانیاً در وزارت جنگل
 باقم منصب و محل و مقام
 اینک آنجا اداره دارم
 گر رسم دیروزی خدمت خویش
 گاه اخذ وظیفه نصف حقوق
 زین سبب زود بایدم رفتن
 ثالثاً وقت بنده می گذرد
 کار امروز چون بفرما رفت
 حق نگهدارت ای برادر هان
 که چو اینجا بمانی اندر قید
 بز سوی آسمان فکند نگاه
 کاش دادی بجای لجه و شاخ
 ای پسر این سخن مگیر بطش
 لغتی اندیش در سخاوت بز
 تا بدانی چگونه روبه پیر
 پس ز یار بد اجتناب کنی
 ریش خود را بدست کس ندهی
 آلت دست مغرضان نشوی
 گر شنیدی کلام من رستی

(درستایش آب شلف معدنی تنکابن)

آفریننده شفا و مرض
 آدمی را ز خاک پیدا کرد
 خاک از آب و آب از آتش ساخت
 کودکان را چو کاهواره نهاد
 کرد پرخواهشان ز در و گهر
 آنکه او جوهر آفرید و عرض
 خاک را معر و مات و شیدا کرد
 بستر خاک را بر آب انداخت
 بر دل آب و مغز خار نهاد
 بالش از سیم و خوابگاه افزود

از شرف تخت و از کرامت تاج
 ابرشان دایه قهرشان لالا
 دینشان پیشوا و عقل پزشک
 دردشان را دوا پدید آورد
 فضلش آنجا که آبیاری کرد
 نخل را در شکم نهاد دوبهر
 صدف و در کشیده از دریا
 از یکی خاک زر و آهن کرد
 در یکی شاخ خار و خرما ساخت
 در یکی چشمه ریخت شربت مرک
 هر که ز آب شلف کفی نوشد
 که خداوند قادر بی چون
 سالها در سرای پیروزه
 شکره که باز شاهد بخت
 ماه مشکو بکوی ما آمد
 چشمه روشنی که خواست خضر
 گر سکندر بشام تیره نیافت
 سوی آب حیات بردم پی
 خضر را ره بسلیل آمند
 (الصبح الصبح یا احباب)
 (تنکابن) مگر بهشتی
 آتش از سلیل برده گرو
 باده آنجا چه آبرو دارد
 زین روان بخش آب روح افزا
 گر جم از دور بنگرد جامش
 هر که از سوء هضم دارد رنج
 یا ز سگی که در مشانه وی
 باید چند زرد کرده (۱) و پشت

(۱) گرده - کلیه است .

از هوا پوشش وز نور دواج
 تا فرازند در چمن بالا
 داده جلایشان ز غبرو مشک
 قفلشان را هنر کلید آورد
 از دل آب چشمه جاری کرد
 در یکی زهر و در یکی بازهر
 خوف و لعل کرده از خارها
 وز یکی گوهر و خماین کرد
 وز یکی غوره کرد و حلوا ساخت
 وز یکی سبزو خرم آمد برک
 گفته من درست بنیوشد
 گوهر از سنگ چون گشت بیرون
 تشنه ماندیم و آب در کوزه
 کرد در پیکر از جوانی رخت
 آب دولت بجوی ما آمد
 زنده از وی روان اسکندر
 در دل ما بروز روشن نامت
ومن الماء کل شئی حی
 جام آب بقا سیل آمد
 (الندام الندام یا اصحاب)
 که گلش عنبرین برشتنی
 لاله اش بر مه افکند پرتو
 کابرو را چو آب جو دارد
 عرق آرد بچهره آب بقا
 جام گیتی نسا نهد نامش
 یا بنالد ز (هیضه) و (قولنج)
 بشکند استخوان شانه وی
 آنچنان کش تو گوئی اینک کشت

یا گدازد ز صدمه (نقرس)
چون ازین باده جرعه نوش آمد
بگرد فاش داروی همه درد
ور بشوید درون وی سروتن
رنج پیسی و جوشش پریسون
پوست نرم آید و بدن فربه
برده اند این متاع نفز نفیس
تا حکمش تجزیت پرداخت
هر یکی را گرفت وزن و قیاس
با تاشیر و آهن و آهک
الغرض زاین زلال هستی بخش
تا شود باده مایه رادی
باده عیش در سبوحا باد

لیله ۲ شنبه ۹ شهر شعبان سنه ۱۳۲۳ در محله چاه خانه رشت نگارش یافت.

(مثنوی)

آن شنیدم که گفت پشه بیک
کای گرامی رفیق چایک چیست
من بدین بال و پرز و سینه و شاخ
نطق شیرین و صوت روح افزا
روز تا شب گرسنه میگردم
هر طرف بهر توشه آرام رو
هر دم از جای خود فرو لغزم
هر کسی بر فراز بام بلند
گاه با رختهای موئینه
بال و کوبال من بهم شکستند
گاه از دود زبیق و گوگرد
که بجم جهود یا ترسا

بامدادان پس از سلام عليك
سر این تکه را بگو بدست
دست و پای دراز و گام فراخ
خط و خال بدیع و قد رسا
روزی خود بکف نیاوردم
باد میراندم بدیگر سو
بادبیزن زنند بر مغزم
دوخته بهر دفع من پشه بند
که به پیچند بر سر و سینه
استخوانم چو پشم و پنبه کنند
دست و پای دراز من شده گرد
کشته گردم بزر جان فرسا

از اروپا دوی مرك پشه
غوك با آن زبان وارونه
که يك دم هزار پشه بدم
بارد اندر سرم بلا چو نگر
گر چه درمن نشان فرعی است
تو بدین کوچکی و خردی حجم
پهلوانان و پادشاهان را
بالب بسته و زبان خموش
شاهدان طراز و خلق را
میگری پشت و میمکی سینه
گلنداری که زیر سایه بید
میخزی در میان پیرهش
چون در افق بزر شلواری
خون پاکان خوری چوباده ناب
میگری زیر پرده عشاق
آنگه شیر زبان بنیزه زند
شکمش خسته از تلمبه تست
ایمجب من بدین سیه رختی
سر نوشت مرا به پیشانی
سر نوشت تو راحت و طرب است
تو چنانی و من چنین زچه روی؟
پرده زین راز برقن ابدوست
كيك چون ماجرای پشه شفت
من بهنگام كار خاموشم
صوت پنهان و کام ناپیداست
گر تو هم زیستی چو من خاموش
گر بگردار این زبان بسته
همه جا داشتی بخوبی راه

رفته در رنگبار و در حشه
صید سازد مرا بدین گونه
در کشد نابود برابر و خم
زندگی تلختر ز ساغر مرك
ساغر عشرتم زمی نهی است
فلک ناز را شدستی نجم
تاجداران و کج کلاهان را
میروی در دهان و دیده و گوش
سرو قدان یا سمین رخ را
از توتوان کشید کس کینه
می تناید بر سرش خورشید
میمزی خون پاك از بدتش
رستم زال را برقص آری
ناف ترکان مکی چو جام شراب
ساق پای بتان سیمین ساق
بیکته بر صف غنیزه زند
سینه نالان ز زخم سینه تست
تو بدان فرهی و خوشبختی
بخت توشه جز پریشانی
عیش آماده ساغر ت بلباست
تو طربناك و من غمین زچه روی؟
که نگنجم زحیرت اندر پوست
زیر لب خنده زد آنگه گفت
بسته لب پای تا بر گوشت
کس نداند دهان من بکجاست
نشدی این چنین جوش و خروش
میشدی نرم كار و آهسته
نشدی دست از طلب کوتاه

رو بکام اندرون زبان درکش
آتش تیز چون پنبه قتاد
پشه چون این شنبه شد خاموش
گفت کردم نصیحت را ورد
که تو چون پنبه و نطق آتش
سوخت آن پنبه برد خاکش باد
لب فرو بست و برگشاد دو گوش
که تو استادی و منت شاگرد
ای پسر رو خموش باش چو کیک
تا نتواند کت مزین لیک
همچو پشه مشو بلند آواز
که بناگه در افی از پرواز
ای بسا کس که ابلهانه بداد
سر سبزش زبان سرخ پیاد
گفت احمد سلامت انسان
یقین بسته شد بحفظ لسان

مثنوی

این مثنوی را در سنه ۱۳۰۲ هجری قمری در موضوع جنک مرحوم حسن خان فراهانی
با عیال خود دختر مرحوم حاجی میرزا عباس فراهانی مرقع افتدار ظل السلطان پسر
ارشاد ناصرالدین شاه پرشته نظم در آورده است :

سراینده داستان نسوی
که داند مردان این گفته دز
جز کجروی نیست در کارشان
ندیدی مگر یانوی خانقاه
همه کار او جادو و یمن است
سر شیرتر کوفت از مادگی
علمهاش بیرون خرگاه بود
ز بس کجروی کرد در انجمن
بیچید بس زین پراکنده گسی
که یگانگی را آشنایان خطاست
من این شوح را دوست نداشتم
ندانستم ایشان درشتی کند
ندانستم ایشان دلیری کند
ندانستم ترک تازی کند
ندانستم چگونه شیدا شود
رقم زد بر این صفحه بانوی
زنان را نباشد سزاوار عز
خط راست ناید پیرگارشان
بجادو برد عابدان را ز راه
همانا که بدتر ز اهریمن است
که در جنک میبودش آمادگی
غلامانش نزدیک درگاه بود
بجوید زین غصه خان حسن
بخود گفت افسوس ازین زندگی
بداندیشی از دوستان نارواست
وز او بس امید بھی داشتم
سموری چنین خار پستی کنند
گوذنی چنین شیرگیری کند
بکوتاه دستی درازی کند
بکام بداندیش رسوا شود

گر این داستان خوب میدیدی می
کی این تنک بر خود پسندیدی می
کی اورا بدین پایه بشاند می
سزای بدی را بدی خواندی می
چو اورا زره برد اینگونه دیو
برم داد او نزد گیاه خدیو

رقم حسنخان بدربار ظل السلطان در شکایت از بانوی خود

خروشان وجوشان و گریان وزار
روان شد سوی درگاه شهریار
بغلطید بر خاک و نالید سخت
که ای شاه با عدل فرو نکن
بمردی ستان داد من از زنی
بخوان از بر افسون اهریمنی
من آنم که از عمر تنک آمدم
گرفتار زندان تنک آمدم
مها کن امروز مرگ مرا
و یا خرمی بخش پرک مرا
نمانده است دیگر مرا آبروی
چو آب رخ من چه آن آبجوی
فرو خواند بر شاهزاده یسی
بسوزاند آتش دل هر کسی

پاسخ دادن ظل السلطان حسنخان را

شه پاک دل ظل سلطان راد
خداوند اورنگ و قرهنگ و داد
پاسخ چنین گفت جوشنده را
همان ابر و یاد خروشنده را
که هیات در عهد ماضی چیست
که یا عدل ما آورد تاب زیست
شگفتا که غرق بسورخ خویش
بدزد ز بیم من امروز نیش
کجا شد ستم پیشه تند خوی
مترس ای ستم دیده بر من بگوی
که گر شیر شد پای پلش کنم
و گر کوه شد رود نیش کنم

نالیدن حسنخان حضور ظل السلطان

ستمیده بر داشت فریاد و آه
که ای رفقه عدلت ز ماهی پناه
ز جفتم که با ناله جفت آمدم
شب و روز بی خورد و خفت آمدم
مرا جفت یگانه خویش گشت
که در آشنائی بداندیش گشت
مرا یار بیمهر از کید دهر
چنان مار بیمهره افکند دهر
نشاید بعهد تو ای پادشاه
باین فرو بپرو و تاج و کلاه
که کدبانوی کد خدائی کند
پریان کند برگرا زردیش
شها دارم اندر سخن تابوییج
بر این خسته این ظلم پیستد هیچ

کمی بگذرد بر من امروز روز
بماند بر او تا ابد آه و سوز

خواستن دیر و صدور حکم بحکمران عراق

بیر خواند شهزاده دانا دیر
بدو گفت کی شخص روشن ضمیر
یکی چاه بنویس چون روی حور
که باشد در آواز تق نارتور
رقم ساز بر حکمران عراق
که ای از تو ویران سرای نفاق
بالطاف شامل سرافراز باش
ز آواز گیتی پر آواز باش
فروزان و رخشنده چون مهرزی
بفیروز روزی منوچهر زی
براورتک و اقبال شایسته باش
پس آنکه هر آینه دانسته باش
که مردی چنین دادخواه آمدست
در این سایه اندر پناه آمدست
به بیماری جفت گردیده جفت
وز او شکوها دارد اندر نهفت
بدل درد های گران داردا
دل من ز آتش یازاردا
چنان بر در من بنالید زار
که گفتم تو ابریت در نوبهار
مرادل ز گفتار او خیره شد
بچشم اندرم آسمان تیره شد
بدان حکم فرمان همی دادمت
در آن کشور اندر فرستادمت
ترا دادم اقبال و نیرو و بخت
که باشی نگهبان شاخ درخت
که تا برستم دیده احسان کنی
ستم پیشه با خاك یکسان کنی
چو فرمان من بریدست آیدت
همان لحظه اجرای آن بایدت
بیاید کنار کتی از طرب
فروزی بسی شعله ها از غضب
نوشی دگر باده خوشگوار
نمازی دگر نغمه چنک و تار
میاسای اندر بساط حریر
میزوی عود و مسوزان عبیر
مگر کین این خسته بستانیا
چگویم دگر چون تو خود دانتیا
همین دم سواران روان ساز زود
خروشان و جوشنده چون ابرودود
فرمای تا پهلوانان مگرد
نمایند در خانه اش دستبرد
شدیم که آن زن در این روزگار
فراشته از سنک روئین حصار
حصاری فراشته از سنک و روی
نه رستم گشاید و رانه گروی
بیاید بکوی تو دیوار او
زنی بر فلک پایسه دار او
برکنی قصرش از پای پیلان خراب
بن خانه اش را رسانی بر آب
بگیری ز گیسوی او موکشان
دهی در کف شوی آتش نشان

این عبارت ترک است که ص ۶۴۰

که او را بشکو روان آورد
دل آزرده و ناتوان آورد
بسوزد دلش ز آتش خشم خویش
بگریانش دیده در چشم خویش
اگر خواهد اندر کمندش کند
گرفتار زندان و بندش کند
و گرنه بر آتش نهد چون سپید
ببرد سرش کمتر از گوسفند
یکی مهر بر صدر منشور زد
سپه خال بر جبهه حور زد

ارائه دادن رقم ظل السلطان بحاکم عراق و فرستادن مأمور بخانقاه سفلی

ستمیده بر داشت فرمان شاه
صد شکر بیرون شد از بارگاه
روان شد سوی خان حاکم چنان
که سودش سر از فخر پر آسمان
چو حاکم فروخواند تویق شاه
بن بخش آمد بر از اوج ماه
طلب کرد مردان کار آزمای
همان پهلوانان مشکل گشای
دلیران دلداری فولاد بر
همه غرق فولاد پانابه سر
بر آورده یگر کمانها بزه
کله شان زخود و قبا از زره
به خون غدو جانشان تشنه بود
بر اندامشان موی چون دشته بود
همه تیغ هندی بر آهیخته
همه زهر باشکر آمیخته
امارت بمهدی فرخنده داد
که صاحب دلی بود تفرش نژاد
مر او را در این خیل سردار کرد
رقم داد و او را سپیدار کرد
دگر يك جوانی همایون اثر
ز سر تا پیا زهر و نامش شکر
دلیران جوشیران در آن بوم بود
همان تفرشی طفل معصوم بود
بفرموده کاسبان بزم آورند
یکی شورش اندر زمین آورند
بمصدق و زاسکان میل ملوک
نوشتند فرمان باهل بلوک
که باشند در خون این زن شریک
فرستند هر سو سوار و چریک
شتایان شدند آن دلیران چو برق
همه غرق فولاد پا تا بفرق

فرستادن قاصد بداین برای احضار میرزا یحیی پسر حسن خان

وز آن سو فرستاد خان اجل
یکی قاصدی تند پا چون اجل
بداین بتزدیک یحیای راد
که ای بر مکی رأی فرخ نژاد
برو زود ما عرصه خانقاه
بهمراه این پهلوانان بگناه
بیارای پنهان یکی لشگری
یکی شورش افکن بهر کشوری
سران سپه را سر افراز کن
بمردانگی چنک را ساز کن

زداین بیر چند تن پهلوان
پس یاش و کار پدر راست کن
اگر فتح کردی در این کار زار
همه رایگان نقد آتجا تراست
ترا باد صندوق و یخدان و فرش
جوانمرد یحیای فرخنده بخت
طلب کرد آن پهلوانان گو
دلیر قوی پنجه عبد المجید
علی کوهی و عبدل و خانلرا
پس آنگاه بخشید تشریفشان

که باشند صاحب دل و نوجوان
پس آنکه زروسیم درخواست کن
یستی عدوی و گشادی حصار
همه شایگان گنج یغما تراست
تجوید کسی از تو تاوان وارش
از این مژده شد شاد و خندید سخت
فرو خواند آن نو جوانان نو
که گیتی چو او پهلوانی ندید
همان مهدی گرد جنگ آورا
یستند اندر کمر کیفشان

حرکت کردن میرزا یحیی با سپاه از دایین به کشور خانقاه

بفرمود تا زین براسیان نهاد
بر آرند چون باد پای از صطیل
ز جوش نی و غرش کرنای
بدین گونه یگر سوار آمدند
چو در خانقاه آمد از راه دور
سران سپه پیش باز آمدند
محمد اباخان اکبر رسید
سر افرازشان کرد یحیی به مال
طلایه بدست محمد سپرد
ایاز آمد اندر صف مینه
همان مشهدی رفت در میره
علم را بدادند بر شا مراد

نوید بشارت بکیوان دهند
نوازند شیپور و کوبند طبل
تو گفتمی که گیتی در آمد زجای
شتابان سوی کارزار آمدند
بان منوچهر در جنگ تور
همان شامراد و ایاز آمدند
محمد یک از راه دیگر رسید
کله داد و سرداری ورخت و شال
که بودی جوان مردوخون خوار و گرد
چو شیرینی به جنگ اندرون گرسنه
بفرمان او این سپه یگره
که در جنگ بد چون ملک کوهزاد

خواستن میرزا یحیی آقا خان یک را از آدشته

وز آن پس روان شد یکی تند مرد
که ای سالها آب رخ ریخته
تو بودی که بودی هوا دارما
کنون گر جوانمرد و خونخواریا

بآدشته نزد آقا خان چو گرد
یاری ما فتنه انگیزه
گه سختی اندر شدی بار ما
می چشم نیکی ز ماداریا

بیاید که گر آب داری بدست
یافتی در این کشور از راه مهر
یاری جوانان آدشته را
چو آخان یک این داستان گوش کرد
بر آمد شتابنده مانند میغ
ز آدشته آمد برون صبح گاه
فروید آمد آنجا به صد آب و تاب
زدیدار او شاد شد جانشان
سپید سار داد فرمان دهی
به سرهنگی لشکر زورمند
همه رایشان متفق شد برین
به فیروزی گنبد لاجسورد
بگردون بر آرند رایات را
بر آیند از خانقاه تخت
به نیرو نبرد دلیران کنند

بریزی و جوشی چو یلان مست
پیوشی ز جان گرانمایه چهر
بگیرید این بخت برگشته را
رک از خون غیرت پراز جوش کرد
پی قصد دشمن بر آهیخت تیغ
به سختی فزون رفت در خانقاه
تهی کرد از پای سیمین رکاب
بجوشید خونها به شریانشان
که بودش در این کارزار آگهی
سر افراز شد آن یل ارجمند
که چون خور بر آید ز چرخ برین
پیوشند گردان سلج نبرد
بکوبند صحن خرابات را
سوی خانقاه دوم تن درست
بمردانگی جنگ شیران کنند

عزیمت سپاه و خبر دادن فیض الله به بانوی خانقاه

سحرگاه چون اختراور مزد
خور افتاد چون غابندی زرد چهر
زمانه بر اندام سیارکان
شه شرق از که بر آهیخت تیغ
برخت نبرد اندر آمد گروه
دلیران به مردانگی ناخستند
یکی سفله پست بد گوهری
که فیض اللهش نام منحوس بود
چو دانست اوضاع دوشینه را
شتابان در قلعه آمد چو باد

برون آمد از شبروی همچو دزد
پس سجده در خانقاه سپهر
پیوشید دیبای بازارگان
ستاره فروشد به تاریک میغ
خروشان چو دریا و جوشان چو کوه
به قصد عدو تیغ کین آختند
سخن چین و بد بخت و شوم اختری
ز بانو در این عرصه جاسوس بود
ینباشت زین داستان سینه را
ندا زد که ای بانوی گنج نهاد

گفتار فیض الله بزبان مردم خانقاه

چه تندی که را تا زن خینه
ایواره مچاین کور سینه

خفقای دامن میشه تل خاک
بوم تمبیره مه غیغم دورو
بوای ناز نیتنه کورشد اجاق
وری بجی خانم دمن فلا
تو ییدی که گفتی حسن خان کیه
ییا که آماده ایش باماصل
زمت رعیت متوجه همه

نوانه گرفتن به قصد هلاک
وری تو که اومادنه روبرو
بیرزی فلا در توقاب و قجاق
که آفاحسن خان میالات حالا
اگه مردی حالا وری بینش
دخلت خانم جان نباتو ماطل
نمکسه هوشکه دبالات قمه

ترجمه کلمات مزبوره بفارسی بابانوی خانقاه

نشستی بایوان و نازی یخت
توئی خفته اکنون بجرم پلنگ
بمغز افکنی گرمی بساده را
هلا غرقه در خون شود پیکرت
به بین یال و کوپال بحای راد
بین هیکل میرزا عابدین
ندانی که خرگوش بس تندخوست
بجائی که خرگوش شیری کند
سرت طعمه زاغ و کرکس شود
هلا درگریز اندرون کی شتاب

ندانی که وارون شدت تخت و یخت
ندانی که بر سبزه ات خورده سنگ
نداری خبر حکم شهزاده را
بگویند این قلمه را بر سرت
که جوشد چودریا شتابد چوباد
که افتاده سنگینش بر زمین
نماند دگر در درخت تو پوست
کجا شیر غران دلیری کند
سرای تو جای دگر کس شود
که دیگر نماندت برخ آب و تاب

پاسخ دادن بانوی بفیض الله

چه بانو نبوشید پیغام او
بغرید همچون یکی ماده شیر
که ایشان کجا مرد کار متند
ما عار باشد از ایشان گریز
مگر حکم شهزاده کاری کند
وگر نه ز یحیی و اکبر کسی
ما نیست با حکم شهزاده تاب

در افتاد لرزه بر اندام او
نظر کرد در روی او خیر خیر
اگر شیر تر شیر خوار متند
ندارم بدل هیچ باک از ستیز
سمند سواران غباری کند
ترسد که دیدم از ایشان بسی
کند خانه ام را به سختی خراب

دلداري دادن محمد بانورا

محمد بدو گفت مخروش هیچ
که دشمن نیارد در اینجا بسج

من آنم که خود آزمودی مرا
بخاطر نداری مگر سال پار
فروشد بخسود دیده روشم
کنون باز آنم که دیدی مرا
هنوزم خمصار می دوش هست
مرا تیر دشمن بدل رسته باز
ولیکن از آنجا که مردان راه
گذشته از این حکم شهزاده نیز
بباید از اینجا برون بردخت
گریزی چنین کمتر از جنگ نیست

شناسیده زین پیش بودی مرا
فکندم تن خود ز بام حصار
بر تیر دشمن ترسد تم
پسندیده چون جان گزیدی مرا
بمغز عدو خواب خرگوش هست
زخویم کسی دست نداشت باز
ز دشمن بدادند جانرا نگاه
چو آید نشاید کسی را ستیز
که مارا يك امروز شوریده بغت
خدای جهان را جهان تک نیست

پاسخ بانوی خانقاه به محمد و خواستین پهلوانان را

چو بشنید بانو چنین داستان
که گشته است گیتی به ماتر شرو
بد اندیش رایت رام آمده است
چه خوش گفתי ای پهلوان هزیر
يك امروز مان هست فرصت بچنگ
باید برون برد سرمایه را
که گر آسمان قطع کین گسترده
اگر خاک گیرد پیر پیکرم
اگر این سرم زیر پر ماندا
از آن به که چون معجزم واشود
بدانیش بیند کند مرا
اگر مشت آید بر خوشترم
بلرزد بخاک اندرون جان من
محمد قوی پنجگان را بخواند
که ای دوستان وقت غمخوار است
بباید که این مال بیرون برید
بدین گونه اسقاد و بردند مال

بدو گفت احست ایا پهلوان
ببرد است دندان بخونمان فرو
زمانه عدورا یکدم آمده است
که خورشید باشد بتاریک ابر
الا فانه خوردست بر شیشه سنگ
نشاید خبر کرد همسایه را
ز گوش خرد گوشوارم برد
وگر باد دزد دزد سر چادرم
وگر افرم زیر سر ماندا
نصیب سر دخت آقا شود
بدست آورد دست بند مرا
که انگشت او بیند انگشترم
که بجیی کند باز بخدان من
خروشی بر آورد واشگی فشانند
يك امروز در چشم ما تار است
سوی خانه خویشن بسپرد
در اندر خریطه زر اندر جوال

رساندم بگردون ترا پای کاخ
راهن به کیوان زدم پناه ات
بنوشم ز جویست بسی آب سرد
بدم آرزو کاندین تک طرف
دریغاکشد تیره گون بخت من
برفتیم از این جایکه تلخ کام
براحت در این جا نیاوردم ایچ
در این خانه ای بس که بردیم رنج
اگر خاک بر سر کنند مستند
وگر پوست باید زتن دوربرد
کرت شیر رخت ازیدن بر کند

نشاندم بخت بسی سبز شاخ
که خیم می شاد در سایه ات
به کنج تو آسایم از یاد و گرد
یاسایم از باد و باران و برف
سپه شد در این خانمان رخت من
بدان پختگی رنجمان گشت خام
برودی فکندم بدان سو بسج
بدین خاک ویران بسی خفت گنج
همان به که گیرد ز کوهی بلند
ز قصاب یل به که چوپان کرد
از آن به که سک چالوسی کند

زاری کردن فرنگیس در فراق والده بلقیس بانوی خود

از آن سو فرنگیس ژولیده موی
پرد قفلی از آهن اندر حصار
پس آنکه بر آمد به بالای بام
بدست اندرش دست بلقیس زار
چو افتاد چشمش به بانوی خویش
بر آورد آوازه از سطح بام
بر قند یارانت زین جایگاه
همه رخ نهفتند از بساربت
من و دخترت اندرین آستان
چو دشمن بتازد در اینجا سمند
بمایم در دست خون خوارگان
کجا لاف نیروی مردان ز نیم
اگر خان اکبر به بند مرا
ز بند کران دست بندم کند
همی روز روشن کشاید سرم
مرا کردن از بند سنگین کند

خروشیده جان و خراشیده روی
که دشمن نیارد بدان سو گذار
فرو زنده مانند ماهی تمام
خروشان و جوشان چو ابرهار
فرنگیس بگشود کیسوی خویش
که ای بانوی مهربان تر ز تمام
کجا بی سپهدار مانند سپاه
نکردند دیگر هوا داربت
بماندیم چون مهربان باسان
پام حصار اندر آرد کمند
بما بر بگریسد سیارگان
تا نیم از ایراکه گریان ز نیم
بدین خرمی کی کزید مرا
به پشان زیک سو کمندم کند
برهنه سر آرد به خیل اندرم
ز خون اندرم پنجه رنگین کند

به سختی و زاری ییازاردم
خروشد درون و خراشد رخم
ترا خوش که رفتی و آسوده
نیفتادی اندر کمند عدو
کرفتار بند کران داردم
به تندی و تلخی دهد پاسخم
ز آنک دشمن نفرسوده
نگشتی ابا دشمنان رو برو

در آمدن سپاه نصرت پناه و ورود آنها بجانب خاتقاه

در این گفتگو بود آن خوب چهر
تیره زن خیل جنک آوران
همه دشت پر نیزه و تیغ شد
بجوش اندر آمد سپاهی گران
دل کوه سنگین پر از درد شد
ز بس گرد و طوفان بر انگخته
میان زمین آسمان تنگ شد
از این تیره رخ تابان نیلگون
ز یکسو شتابان یل ارجمند
ز سوی دیگر خان اکبر عیان
دوهم پشت داده بهم پشت را
براندند آن برق تک بارکی
ز سوی دگر گشت گردی بلند
خرمندی سپهد تفرشی
تفنگی بدوشش چنان ازدها
ز دیگر طرف شد یلی تند خو
بریز اندرش نوسن تند گام
دگر تفرشی زاده معصوم زار
محمد یکی باره در زبرد داشت
ابا آن سپاهی که بودش بدست
ایاز از دگر سوی باخیل خویش
ز دیگر طرف مشهدی زرمجوی
یل نامور شا مراد جسون
که آواز غم شد بلند از سپهر
در افکند آوازه براختران
ز نای عدو ناله بر میغ شد
که گیتی سپه شد کران تا کران
زمین تیره از باد واز گرد شد
بفرق فلک گرد غم بیخنه
از این گرد کردن سپه رنگ شد
تو گفتی دوا نگشت نبود قزون
سپهدار بجیسی گو زور مند
یکی برق تک باره اش زیران
دو ساعد مساعد ده انگشت را
که بر خصم تازند یک بارکی
در آن گرد پیدا یلی برسمند
شتابنده چون برق با سرکشی
یکی تیغ نیز از میانش رها
بدخواه خان حسن ترش رو
یکی باره تند گیتی خرام
بیالای اسبی چنان کوه دار
که جوش پلنگ و دلشیر داشت
خروشید مانند پیلان مست
شتابنده چون گرگ در جنگ میش
سپاهی فراوان بهمراه اوی
سرش راستی رفت بر آسمان

ز سوی دیگر مردمان به صف گزان لب بانگشت از هر طرف

گریستن اهل مشکو در فراق بانو

همه اهل مشکو زجا خواستند میان را به خدمت یاراستند
کنیزان سیمین بر سر و قد غلامان مه طلعت با خرد
ز رخسارشان ماه تابان خجل ز رخسارشان سرو بستان به گل
بگفتند کای بانوی کامجوی از این پس دل غمگساران مجوی
بگفتند کای ماه گل چهر ما چرا دیده پوشیدی از مهر ما
چنان بی فروغت بمانیم ما شکیب از تو کی می توانیم ما

پاسخ بانو یاران و وداع با دوستداران

چنین گفت بانوی شیرین زبان که ای جمله بام چو جانمهربان
مرا نیست دیگر توانای زیست برین زندگی زار باید گریست
شمارا پس از من بی ناز یاد زشادی به گوش اندر آواز باد
چو آید عذر سوی خرگاه من بگوئید از من به بدخواه من
که رفتم ما این تو این خانمان بزن آتش اینک در این خاندان
مرا بگذرد رنج ایام سخت ترا این سیاهی بماند برخت

رفتن بانو از حصار برای زینهار بخانه حاجی میرزا باقر جاو رسیانی

پس آنکه یکی توسی تند خواست برآمد بالای او گشت راست
همی سخت راند آن سبک روح را یم فلام و گشتی نوح را
تو گفتی که ماهی است بالای آب و یا آفتابی به دوش مزیر
نکاور همی راند در دشت و کوه سواران بگردش گروه گروه
محمد بدان پهلوان پیش رو نهاده سر از بهر یاری گرو
بخود گفت با تو که امروز روز مرا نیست جز آه و انغان و سوز
همی شیر نوشم ز پستان مرک بخشکد درخت مرا سبز برک
که ایکاش مادر زادی مرا و یا در کف شیر دادی مرا
که در چنک شیران شدن غرق خون به از دست خرکوش بون زیون
(این آیات یادگار عصر صباوت استاد است بقیه اش هم بدست نیامد)

بخواش میرزا احمد خان مدعی العموم (اشتری) برای تئاتر

جمشید جم ساخته شده

بشام ایزدان و امشاپندان کز ایشان دیو و اهریمن بزدان

نخست افروزه آهور مردا خدای زنده دادار رانا
خجسته و همنو اندیشه نیک که آموزیم از وی به نیک
شده ایزد اودی بهشتی که باشد رسته از هر گوشتی
چو شهرپور چو اسفندار مینا چو خرداد و چو مرداد رانا
بروز اور مزه از فردین ماه که زیور جسته دهیم از سر شاه
نماز آرم بشادروان جمشید که باشد برتر از ایوان خورشید
شهنشاه کتون کر باد نوروز زمین پیروزه گون شد تخت پیروز
درخت سرو پوشد زمردین رخت نشیند گل چوشاهان بر سر تخت
به پیش گل ستد بر پای لاله یکی چون می یکی هم چون پیاله
رده بسته به پستان سرو و نازو شده دستان سرا مرغ سخنگو
بنزد افسر زرین از این سر چنان کر افسر زده گوهر
جهان داور ترا دهیم بخشید نگین و تخت هفت ایم بخشید
سپیده دم فروغ بامدادی به پیشین و پسین خورشید دادی
گل سوری درودت فاش گوید بدیهیم از سرت شایان گوید
کمینه یاد کارت جشن نوروز که از دریا در آوردی درین روز
توبستی یوغ و گاو آهن بورز او زمین (شدیار) کردی باسم گاو
تو اندر ساغر افکندی می از تانک ز آب آباد کردی گلشن خاک
تو آوردی ز کار بر آب درجوی کنار جوی کشتی سرو دلجوی
کجا خوی تو آنجا نوبهار است که در پیش تو گل پژمان و خواست
ز شاهان هخامنش و مه آباد گرفت این تخت و ایزد مر تراداد
جهان از شادی جشن تو نازد ستاره از رخ ویشن توننازد
بهشت از گلشن مهر تو کاخی است جهان از باغ امید تو شاخی است
رهی کر پرو شه آذر خشم نماینده ز سوی چار بخشم
بیای تخت شه چون خاک راهم از برا سوده بر کیوان کلاهم
بدنارت گروه چار گانه مرا بگوریده اند اندر میانه
نخست از کاخ هورستار موبد نگهبان جهان از دیده بد
دوم از بار (تورستار) آنان که کوی (چتر مندان) پهلوانان
سوم از (بام و سورتار) این مرز که خوانیشان کدیور یا کشاورز

چهارم (سودوز و رستار سودین)
همایون بادت ای شاهنشاه این جشن
همه در درگهت فرمان گذاریم
گر ایزد یار باشد بخت همراه
بکار لشکر و کشور بکشیم
همه هم دست و هم آواز باشیم
ز گله گرگ رانیم از چمن بوم
که از یم سپهداران ایران
سران ترک و سرداران تازی
اگر کار جهانرا راست کردیم
تموزودی باغ ما بهار است
و گر نه از بهار و باغ و گلگشت
چه سود از لاله چون دل داغدار است
دردت گویم و کوه کنم گفت
زبان ما زیون است از سیاست

پرستاران خرگاه فرودین
درخت باد سبز و خرم و کشتن
همه در خاک راحت جان سپاریم
که این فرمان بران در درگاه شاه
می از خون بداندیشان بنوشیم
درون انجمن همراز باشیم
چنان تازیم بیرونان و بروم
نماند بوم جز در کاخ ویران
نیارند اندرین سوتر کنشازی
بزرگی بهر خود درخواست کردیم
شب ماروز و زندان لاله زار است
چه سود از آنکه دور از خانمان گشت
چه سود از گل که تن پیمان و زار است
بمان شاهان بشادی جاودان جفت
بجان و دل می داریم با است

مثنوی

از زبان خانم اقدس همسر خود بعروس وی نگاشته است

ای تازه عروس مهربانم
خورشید سپهر اقتدارم
مهر تو نشسته در دل من
تو سرو حدیقه بتولی
اصل طرب و نهال غشی
مه طلعت و آینه ضمیری
با من بنژاد و اصل جفتی
از شرم تو ای امیر بانو
ای گلین باغ و شمع محفل
ناز تو شدم جدا و مهجور
وصل تو حیات جاودانم
پیرایه بزم افتخارم
عشق تو سرشته باگل من
تو باوه گلشن رسولی
فرزند پیغمبر قریشی
همخواه و همسر امیری
کز گلین احمدی شکفتی
خورشید بخاک سوده زانو
ای مونس جان و راحت دل
یسارم و ناتوان و رنجور

بی روی تو در سراو گلشن
نه صبر و توان و تاب دارم
همچون مرغی کز آشیانه
پیوسته دلم در آرزویت
گوئی رخت ای چراغ روشن
خواهم ز خدا که تا قیامت
در مهد امان و تخت اقبال
از روی امیر (۱) شاد و خرم
باشید بهم انیس و مونس
اندر لب جو جو سرو آزاد
رخشده چو آفتاب انور
با بار قرین چو غمزه با چشم
تو ماهی و جفت آفتابی
خواهم که ازین عقاب و شاهین
هر جوجه آن یسان شهناز
مهیانه ازین دو شاه زاید
تا هست زمین و ماه و انجم
جام طرب از می جوانی
روزت فیروز و شب به ازروز
نوروز تو بهتر از شب قدر
شد گفته اقدس البیاده

تنگ است دلم چو چشم سوزن
نه راحت و خورد و خواب دارم
پرد بهوای آب و دانه
پرواز همی کند بسویت
مقتضای است و من چو آهن
باشی بسعادت و سلامت
از گردش چرخ قارغ البال
معود و معزز و مکرم
چون لاله آبدار و ترگس
درباغ چو ارغوان و شمشاد
مجموع چو پیکر دو پیکر
اما نهی از ملامت و خشم
شاهین و همسر عقابی
باز آید بیضه های زرین
گیرد سوی لاج چرخ پرواز
سیاره ازین دو ماه زاید
خورشید چو جام و آسمان خم
پرکن بنشاط و کامرانی
شام تو چو بامداد نوروز
روی تو نکوتر از مه بدر
مفتاح خزائن السماسه

۱۰ فروردین مطابق یکشنبه ۲۱ ربیع الثانی ۱۳۳۱ در قاسم آباد بزرگ

مثنوی

بشو از من داستانی مختصر
فرقه کرم غزلخوانی شده
رو بر آن درکن که هرگز بسته نیست
رو در آن مجلس بیفکن یک نظر
مست حق در بزم روحانی شده
خسته آنجا شو که آنجا خسته نیست

(۱) امیر - پسر خانم اقدس بوده است از شوهر دیگر .

عالمی پروانه این شمع شد
 باخبر با بی خبر آمیخته -
 عاشق و معشوق گدازه همقدم
 مهر و قهر و صلح و جنگ اینجا یکست
 مؤمن اینجا کافر اینجا آمده
 ظالم و مظلوم سرمست غمند
 ریخته خلقی بروی همدگر
 مسجد و میخانه و دیر است این
 می فروش و زاهد اینجا باهمند
 قطره و دریا یکی در پیششان
 مستی از جسام اخوت یافته
 کی طیب از دردشان یار و علاج
 بابل و گداز و کل اینجا بین
 کافر از این در مسلمان آمده
 خفگان همراز با پیدارها
 شور محشر در جهان پیدا شده
 ظلمت و تاریکی اینجا نور شد
 کرد شیطان بر گل آدم سجود
 عشق زد بر بام استغنا لوا
 پیرها گشته جوان از یک نظر
 مست شد پیر مناجاتی بذکر
 خضر زد پیش سکنه در گام شوق
 هم رحیم اینجا بر حمن یار شد
 سر در این جانفرو از سامان گرفت

(شرایط قضاوت)

کسی بر حکم بین الناس نگزین
 سزای مستند است آن پاک طینت
 دم خصمش نازد تار و تیره
 که گویند نیایی خویش زین
 که باشد فضلش اقرون از رعیت
 بلغزش دل نازد خوار و خیره

دوست با دشمن در اینجا جمع شد
 خاک با زر خار بر گل ریخته
 کف زنان شاه و گدا در پیش هم
 شیرونجیر و پلک اینجا یکی است
 عاشق اینجا دلبر اینجا آمده
 عاقل و دیوانه همدست همد
 خام و پخته جمله از خود بیخبر
 پر زیاران خالی از غیر است این
 قاتل و مقتول باهم محرومند
 صد سلیمان آمده درویشان
 مهر از مهر نبوت یافته
 زانکه خو کرده است علت با مزاج
 جزء را همدوش کل اینجا بین
 قطره در این جوی عمان آمده
 مست ها رفته با هشیارها
 زشت رویان جملگی زیبا شده
 اهرمن با چهره چون حور شد
 زد عدم خرگه بصرای وجود
 گفت الرحمن علی العرش استوی
 غلغل اندر خاک افکند این خبر
 محو شد رند خراباتی ز فکر
 شیخ بگرفت از قلندر جام ذوق
 مور مکین با سلیمان یار شد
 درد اینجا وحشت از درمان گرفت

ناتمام است

چو خصمان در پیش سازند حجت
 قرین عصمت و پرهیز کاری
 به بین اندر هنر هائی که ورزد
 نظر کن یک و کار مرد بشناس
 زرنج و سختی اندازد بر گیر
 مده رفیع کسی نیست بغیرش
 برفق آرند از ایشان بی سود
 چو زنك شبهه در آینه کار
 شتاب و عجله را از کف گذارد
 مکن از مهر رشوت کار رایج

شود تار یک از هر سو محبت
 شریک حلم و جفت بردباری
 که هر مردی بکار خویش ارزد
 بقدر همتش میدار از و پاس
 ز هر کارش حسابی تازه بر گیر
 که هر کس زاید از خود شروخیرش
 نیاز آید از ایشان دست فرود
 فراز آید کند آینه را تار
 بآرامی ز هر سوره سپارد
 که این حاصل ندارد در جهان ربع

تمثیل گرک و بره که مقدمه آن نثر است

آن لحظه که در میان خون خفت
 ای از قدح غرور سرمست
 ما کشته حرص و آرز خلقیم
 محروم ز نعمت جهانیم
 نه خورده گیاه باغ و بوستان
 تشناخته پا زسردم از شاخ
 مانیم که در مشیمه منام
 تا از دل مام گشته بیرون
 همواره بمرک بوده نزدیک
 مارا شده آخرین ازندان

آهسته بر بر لب همی گفت
 آلوده بخون بی گنه دست
 پاره شکم و بریده حلقیم
 بسته لب و دوخته دهانیم
 ز تمام مکیده شیر پستان
 افتاده بر بر تیغ سلاح
 هستیم شهید تیغ ایام
 غلطیده بخاک و خفته در خون
 افتاده درون معده از دیک
 در معده میکشان و رندان

(مثنوی)

شاعری گفت که در راه حجاز
 در دل بادیه اشتر راندم
 گشتمی رهبر خانه چو یک
 خواندمی هر نفس از قول کمیت
 از جوانان عراقی با من

بودم از شوق حرم درنگ و تاز
 وز دل پاک خدا را خواندم
 گشتمی خانه خدا را لیک
 ریت در منقبت اهل الیت
 همسفر بود درین ره دوسه تن

باده پیمای غزل خوان و حریف
 زین حریفان و فنا پیشه تنی
 همراهانش ز فلان و بهمان
 هر کجا بار فرود آوردند
 باده نوشیده و سرمه ست شدند
 روزی اندر سر آبی در دشت
 آمدند از فرس سیر فرود
 قریه بود بیک فرستگی
 کارشان بود بآیین عرب
 ساخته بر سر یگدیگر جیش
 زالی از مردم آن ده بشتاب
 قدش از گردش گردون شده خم
 در جگر خون ویرخ ریخته است
 آمد اندر سر آن چشمه نشست
 خار با سوزن مژگان از پای
 دید جمعی ز جوانان عرب
 گفتی اندر لب جوی و بر کشت
 رخت عیش و هوس افکنده در آب
 چون جوانی و غرور و مستی
 زال را دیده و از دیدن وی
 روی کردند بدان زال توان
 غار صفت مهر جهان افروز است
 تا جمال تو فروغ افکند شد
 گر چه مایه سرو پائیم و گدا
 از فقیران گدا چهره می پوش
 زانکه ما یگسره مهمان تو ایم
 مهمان هدیه بزدان بوده است
 الغرض با سخن شور انگیز

شوخ و شنگول و سبک روح و ظریف
 داشت دربار ز می چند می
 همه بودند مر او را مهمان
 دو سوی لهر و سرود آوردند
 سرگران گشته واز دست شدند
 رخت هشته زاشتر پس گشت
 رفت بر چرخ برین بانگ سرود
 مردمش جمله دلیر و جنگی
 کشتن مردم و تاراج سلب
 فرق نهاده یمانی ز قریش
 بر سر چشمه روان شد پی آب
 روزگارش سیه و حال دژم
 در دل اندوه و بدوش اندر مشک
 شست در آب روان صورت و دست
 کند و نالید بدرگاه خدای
 بر سر چشمه مهیای طرب
 سایه گسترده درختان بهشت
 شده از ساغر می مست و خراب
 داشت در خاطرشان همدستی
 جوش زد در سرشان ساغر می
 کای بگلزار طرب سرو روان
 گیوانت شب و رویت روز است
 از فروغت دل ما روشن شد
 سر نهادیم تو را بر کف پا
 بنشین بدله بگو باده بنوش
 مهمان نمک خوان تو ایسم
 (اگر مو الصیف) نبی فرموده است
 شعر شیرین محبت آمیز

آتش دیمه و بر قباب تموز
 زال بیچاره ندانست که هست
 زد در دولت دیرینه خویش
 سخن اهل ریا باور کرده
 پهن شد بر سر کشت و لب جو
 تو جوانی قدح از می پر کرد
 بادب بر کف پتاره نهاد
 زال بگرفت و پرسید که چیست
 پس بلا جرعه فرو ریخت بکام
 بعد از آن دست سوی خوان آورد
 خوردنی دید فروز از شش و هفت
 تا توانست بتعجیل و شتاب
 ساخت در مانده جولان فرس
 آنقدر خورد که شد معده وی
 با می کهنه چوناها شکست
 دخت جمشید کیانی امکند
 چهره اش سرخ و برافروخته شد
 آتش عشق زدش شعله بجان
 گفت با خنده و با عشوه و ناز
 این چه آب است که دور از همه چیز
 گفتش آن یک بود این باده ناب
 نفس را خانه بر انداز ورع
 گفت در شهر شما پردکیان
 بزم عشرت چو شود آماده
 جمله گفتند بلی ماده و نر
 چون در شیشه می بگشاییم
 چون عجز این سخن آورد بگوش
 گشت یزفین بر لب الکعبه
 نرم کردند دل سنک عجز
 سخره و سخره مردم مست
 دور کرد از نظر آینه خویش
 خنده بر زد و بازی سر کرد
 گفت کو دل که مستم لجو
 گنج باقوت روان از در کرد
 گفتش این باده بخور نوشت باد
 از چه رو نوشم و این ساقی کیست
 طشت پرهیز در افکند از بام
 لقمه چند زد از یخنی سرد
 سوسمار و وزغ از پادش رفت
 خورد از آن قلیه و بریان کباب
 باز شد زان می گلگون همش
 سیر از قلیه و سیراب از می
 شرم را روق بازار شکست
 زال تازی را از بام بلند
 خانمان خردش سوخته شد
 شهوت طبع شد اندر هیجان
 بحریقان محبت پرد از
 هست سوزنده تراز آتش نیز
 دشمن شرم و خرد مایه خواب
 طبع را سلسله جبین طمع
 هیچ نوشتند از این قوت روان
 ماده را هست نصیب از باده
 همه گیرند ازین بستان بر
 بزنان نیز قدح پیمائیم
 خنده بر زد و آمد بخروش
 کر نهانشان کنی اندر جبهه

سرزن چون شود از مستی گرم
زن میخواره جگر خواره شود
زانکه می دشمن شرم و خرد است
مادرت چون می گلگون نوشد
باده اندر قدح ساده مریز
پنبه را دورکن از آتش نیز

بحر مقارب در تجاوزات روس و انگلیس بایران

بایرانیان روس بیداد کرد
چو یشه نهی ماند از زره شیر
تن خفته را مرده پنداشتند
که خسیده در بستر و مست خواب
شیخون زند دزد مر خفته را
تنی را که جنبش ندارد ز خویش
چه بر خاک باشد چه بر تخت عاج

(اشعار بمعاهده ۱۹۰۷)

چو پیمان شکن یار همسایه دید
ز پیمان و عهد کهن دست شست
بدو گفت ایرانیان مرده اند
در این خانه يك تن هشیوار نیست
زبونند و شوریده و نا خورد
ز دانش نهی مغز و از سیم گنج
دو تن را نباشد بهم راستی
مهانسان که و کهران مهترند
بزرگان آن بوم ویران همه
بمادل سپردند و بادوست روی
رسیده کنون روز نخجیر ما
بفردا مه کار امروز خویش
درین نغز هنگام مارا نکوست
یسا تا بهم دوست باشیم و یار

بدرد برتن خود جامه شرم
اهر من سیرت و پنیاره شود
زن بی شرم و خرد دیو ده است
پدرت گو قدح خون نوشد
پنبه را دورکن از آتش نیز

نگویم هیچ از گذشته سخن
بنازیم در تخت گاه کیان
که پیلان فادند بکسر زکار
در این یشه دیگر پی شیر نیست
نماید بدن کینه های کهن
ترسیم از پیل و شیر ژیان
شدستد شیران مگازا شکار
یلانرا تبریز و شمشیر نیست

(موافقت انگلیس و تصدیق بر بستن عهد و پیمان)

چو روس این سخن گفت با انگلیس
که با هم نجویم راه دومی
بزودی کیم این زمین را دوبهر
نه شمشیر بایست و نه تیر تخی
که ایرانیان خسته اند از دوکار
بزودی خورند از دم مافرب
نقاید بایرانیان جنگ خواست
همه مردم امروز پی داروگیر
بگفتش هلا زود پیمان نویس
نرانیم گفت از منی و تویی
زدست و کورود و رستاق و شهر
نه خمپاره و توپ چون آذرخش
یکی از نهیب و دوم از فشار
فریب از نشد راند باید نهیب
که بامرده پیکار جستن خطاست
بما سفته کوشند و فرمان پذیر

تگارش عهد نامه

سپس بهر تاج این تاج و تخت
که در خاک ایران سپارند راه
دلیرانش را خوار و خیره کنند
بهر جا پرشش گه ابروی
نماتند از راز داران دین
بدانسان که اندر سمرقند وسند
چنان چون بفرغانه و دشت حاج
بایران زمین نیز غوغا کنند
نشستد و پیمان به بستند سخت
بروز سپید و بشام سیاه
چراغ شیش تار و تیره کنند
بکوبند یگر زنا بخردی
تن زنده برجا در آن سرزمین
سپردند جای هزاران بهجند
ساجد شده بر زنا قوس و خاج
ساجد بدل بر کلیسا کنند

اولیتما توم روس بایران و تجاوزات او در سرحدات ایران

چو همرازند روس با انگلیس
به بستند پیمان مهر استوار
تخت از در کینه روس دژم
بسی کار نستهده فهرست کرد
وز آن پیش کز رازداران تخت
همانند خالیک و کاسه یس
که با هم نباشند زهار خوار
به پیمان ایرانیان زده قلم
بدربار ایران پروتست کرد
بر او پاسخ آید ز کفتار سخت

بدریا فرستاد فوجی گران
که شیران آن یهرا ازکنام
دلیران آن بوم را بسی گناه
سپاه دگر شد ز راه ارس
که باغ از ریاحین پیداختند
شکستند در هم قد سرو بن
بزرگان دین را در آن گیرودار
دگر ره چگویم که بیداد روس
همانا زبان گنگ شد خامه لال
که شد تیره از توپ دشمن فضا
در آن باغ بارید باران مرک
بنالید چرخ و بلرزید عرش
به مینو خبر برد روح الامین
پیمبر بسر زد علی ناله کرد

تجاوزات همسایگان در جنوب و شمال

ندیدی مگر کاندین سالشوم
در همسایه اندر هیاهو شدند
به مرشهر لشکر کشید انگلیس
بهم چشمی او سپهدار روس
همی خواست مارا ازین بوم ویر
ازیرا که مان بیزر و زور دید
چو شیر زبان خسته شد روزگار
کنون گریهم دست یاری دهیم
بدان سان که فرمود خیر البشر
چو بنیان مرصوص صف بر کشیم
نه از روس مانیم یکن تن بجای
که آتش فروزد بهر مرزو بوم
بما شیر و با دشمن آهو شدند
بتاراج ده یار شد با رئیس
به تسخیر ری کوفت ناگاه کوس
براند چوچین از در کاشغر
تی چند خسیده در کور دید
سک گله را کرد خواهد شکار
به پیروزی امید واری دهیم
همه یار باشیم با یکدیگر
وزین کافران سخت کیفر کشیم
نه زین انگلیسان بسی عهدی

تمثیل از گفتار پهلوان بفرزند

چه خوش گفت با پور خود پهلوان
که گر زنده شیرتر اندر نبرد
چو دیدش هم آغوش شیر زبان
درد برتست چرم و نالی ز درد

از آن به که در گورت اندر کفن
هلا ای دلیران ایران زمین
که دشمن بتاراج ماجیره شد
برآند کاین خانه ویران شود
بمرز کیان روس باشد رئیس
بمانیم در چنبر اهرمن
بگور ناکامان در مفاک
فروزد آتش برآرد خاک

یاد آوری از شاهان و دلیران باستان

کجا شد فریدون زرین کلاه
کجا کعباد آن یل سرفراز
کجا رفت کیخسرو تاجدار
کجا رفت شاپور و شاه اردشیر
کجا رفت بهرام و بهمن کجاست
کجا شاه اشکانیان اردوان
کجا آن بزرگان ایران زمین
کجا پهلوانان دشمن شکار
چو رستم خداوند زابلستان
چو گیو و چو بیژن چو کورد زرگو
درینا که رفتند یکبارگی
یلان قوی قوی پنجه سرفراز
گر از تخم آنان یکی داشتیم
بدل تخم شادی همی کاشتیم (۱)

«گفتار در ایقاظ و تنبیه غفلت زدگان»

زمانیکه قفقاز را روس برد
از آفرودگردان و شیر اوژنان
ز ایرانیان نام و ناموس برد
سزد گر پیوستند رخت زنان

(۱) - استاد ادیب آرزومند پیدایش مهین فرزندان (شاهنشاه ایران پناه
پهلوی خلداده ملکه) بوده و در قلب پاک وی چنین روزگار سعادت و سربلندی
ایران همانروز الهام شده والان در عالم قدس روان پاک وی باخرمی این
شاهنشاه یزدان پناه را درود و ستایش میکند .
وحید

از آنروز ایرانیان مرده اند
سرا و بزرگان این قوم و بر
همه باگوزنان و گوران بدشت
به سرگل فشاندند بر جای خود
سپاهی که آوای زرینه کوس
سپاهی که هفتاد و هشتاد سال
نه باران خون دیده مانند میغ
اگر شیرز پیش روپاه روس

که سر بر خط غیر بسپرده اند
نشستند با دلبر سیم بر
خرامند در گردش و یازگشت
بکف سرخ می جای تیغ کبود
ندانسته از بانگ جند و خروس
نه با شیر کوشیده نه با شکار
نه گوشش شنیده چکاچاک تیغ
تن از ید سازد رخ از سبک روس

بر انگیزختن ایرانیان بجهنم دشمن

مخسبای برادر که دزدان بخواب
تو در خوابی و خصم یدار بخت
بشو سرمه خواب و مستی ز چشم
یاران بده دست و بی واهمه
ببر راه دشمن ازین بوم و مرز
ز مردن میندیش و با عزیم باش
چرا باید اندیشه کردن ز جهنم
چرا تن برنجیر دشمن دهیم
گر اوزا بود دست و شمشیر نیز
میر ز آشتی نام هنگام جهنم
ادیب الممالک سرود این سخن

بشازند بر خفتگان با شتاب
درد بر اندامت از کینه رخت
که دشمن بیالیت آمد به خشم
بران گریز از گله دزد از ربه
ز توبش مترس از نهیش ملرز
شب و روز آماده رزم باش
نه ما از کلوخیم و دشمن رستگ
بزدان اهریمنان تن دهیم
ترا هم بود دست و شمشیر نیز
میر دل ز نام و مده تن به تنگ
اگر هوش داری در گوش کن

خواهش سیمرغ از رستم برای پیام بردن بیهمن شاه

شدیم که سیمرغ پیروزگر
که از من بیهمن شه تاجدار
خداوند گیتی درین روز بخت
که با بدگانش مدارا کنی
پیرمیزی از مکر و افسون و ربه
ز پیران هشیار و دانای فن
زهر گوشه گرد آوری بخردان

چنین گفت یا رستم زال زور
همی گو که ای پور اسفندیار
ترا داد زور و زر و باج و تخت
ره دین و داد آشکارا کنی
بسنپاری این مردمان را بدینو
بدیاری فرخ کنی انجمن
حکیمان روشندل و موبدان

یابستگی طرح شور افکنی
پسندیده انجمن را بچشم
جو برگشته ایزدی بگروی
بن و بیخ شاهی کنی استوار
جو دارو دمی خسترا از پزشک
بندیش از انجام بد زینهار
که ناید دلت را ز بردن سروش
تو شاهی همانا پیمبر نه
بر این تخت زرین که بشناختی
اگر مرده ریک پدر بودی
سر خرد را در کلاه بزرگ
مکن تکیه بر چرخ و پیمان او
که پیش از تو در دهر شاهان بدند
ستاره بسی چون تو دارد بیاد
کیومرث و شاه آفریدون نیو
یاد آر جمشید پیروز را
بر آورده کاخ اضطرخ را
که گر آب و آیین نکردی رها
یاد آر روز سیا و خش را
که کر سیوزش کشت چون گوسپند
ز کاوس یاد آر و کردار او
وز آن تخت و کرکس که زی آسمان
ندیدی چنان اندر آمد بخت
یاد آر کیخسرو نیو را
که از خود سری رفت در چاه زورف
هنوز از رک چشم اسفندیار
ز پاداش کار پدر پند گیر
گر از یاد بردی سرانجام وی

بشایستگی داستان بر زنی
پسندی و آسایدت دل زخشم
ز دیوان جادو سخن نشنوی
تورا ماند این خسروی پایدار
ز کار تو آید همی بوی مشک
باندیشه خود مکن هیچ کار
سخن ز آسمان نیاید بگوش
بگوهر ازین خلق برتر نه
نه از مرده ریک پدر یافتی
برادرت را هم ببخشودینی
مکن تا نفرسائی از زخم گریز
مشو غره بر ماه و کیوان او
امیران طوس و سپاهان بدند
چه کاوس و کیخسرو و کیقباد
منوچهر و جمشید کیهان خدیو
گذارنده جشن نوروز را
که فرسودی از پای خود چرخ را
نگشتی زبون در کف ازدها
دل راد و دست کهر بخش را
بتن لعل گردش گیانی پرند
همان زشتی خوی و هنجار او
همی تاختن کرد ازین خاکدان
سرش در نشیب و تنش در مغاک
بدرگاه او بیژن و گیو را
بمردند یکسر سپاهش ز برف
زمین جوی خون دارد اندر کنار
وز آن توشها بهر فرزند گیر
لبت چاشنی نوشد از جام وی

استبداد قیام عزم
شک و انجم هم
خشت و با آن تاقیه
می کردند - زور و
شود جهان
نماند نه در روز
و سرور و
سیم رفته اند و آن
نصیحت و از ناسی
است بضم اول است
و اگر چه است
ببین است نه بین
(هوالمکر و مکره)
یتفق (ک)

و گرنه بمائی در این روزگار
بر آید بنیکی همی نام تو
گر از تخمه شاه گشتاسبی
یکی سوی راه نیاکان گرای
نگهدار گیتی بآیین و آب
بستی خانه از داد بنیاد کن
چنان زی که نامت بیکی برسد
مکن کار بد تا چو خسی بخاک
عزای تو بر خلق شادی شود
شهان جمله از جای برخاستند
یاسا و آیین گزیدند کار
تو گوئی بخواب گران اندری
ز افسون دیوان دلت کافشه
سرای تو تاریک چون مرغزن
ز بوی تو گیتی بگشدد همی
که بادست خود آتش افروختی
چو پتاره را دادی انگشتری
در آورد کیتی بزیر نگین
بکرد آنچه درخواست برد آنچه بود
بنام تو بر خلق راند او ستم
مگر روزگار درد پیر هست
بر آید از استین خامه ها
بماند از او نیکی از تو بدی
بر او آفرین بر تو نفرین کنند
که تو نیکی خویش بفروختی
همه ملک و مالت بتاراج برد
در و بام تو زان همسایه کرد

دلت شادمان و تن شاد خوار
شود دوره عدل ایام تو
فروزنده کاخ لهراسبی
بکردار و گفتار پاکان گرای
سر از گفته دادگر برمتاب
وز آن کشور خویش آباد کن
چو مردی بسوکت گریان درند
رهد از بلای تو جانهای پاک
جهان را ز مرگت گشادی شود
بداد و دهش کشور آراستند
تهدند کردار خود یادگار
نهند ارم در جهان اندری
دم جادوان بیکرت تافته
در و بام او پردد و اهر من
بریش تو کردون بخندد همی
ز بیداد و خرگاه خود سوختی
سپردی بدو دام و دیو و پری
البارسلان گشت و طغرل نگین
بر آورد از خرمن داد دود
ز بیم تو کس بر نیارست دم
کشوده شود مهرها از دهن
نگارند از این داستان نامه ها
از او دانش و از تو ناخردی
جهان را بمرکت تو آیین کنند
بدان کس کز او زشتی آموختی
ز ایوانت گاه و ز سر تاج برد
سگان را بشیران ز دایه کرد

آوردن رستم پیغام سیمرغ را نزد بهمن شاه پوراسفندیار

چو دانا پایان رساند این سخن
بدل بر سپرد آن سخنهای نغز
وزان پس سوی بارشده رخسارند
بدرگاه آن خسرو تاج بخش
زمین بوسه داد آن بل سر قرار
سپس گفت شاهان انوشه بزی
ز قر تو کیتی بیالده همی
بن کهکشان خاکبای تو باد
بدستور شاهان یکی برشتو
بروز خورو ماه اردی بهشت
سوی خاک بردع شتابان شدم
بدیدم حکیم جهان دیده را
یکوه اندرون درین غار ژرف
سهی سرو خمیده همچون کمان
تو گوئی که روزش سراید همی
مرا گفت کای پور دستان سام
نخستین چو تو بارش آئی فرود
سپس گفته من براو یاد کن
بگویش که شاهان شبوار باش
مفرمای بر سفله کار بزرگ
مکن پشت بر گفته مو پستان
کشه همچو مغز است و گیتی چون
چو در جامه تن را نبوشد کسی
گرفتم شه از پشت جمشید زاد
چو کیفر کشد چرخ جمشید کیت
تو دیدی که جمشید را تاج و تخت
چو در ملک دیگر شد اندیشه اش

نهمن نبوشید سر تا بین
که بوی می و مشک دادی بمعز
درین ره آباد و ویران نماند
فرود آمد از پشت تازنده رخس
بدیدار شه برد از دل نماز
که دریا دل و آسمان پروزی
ز خشم تو اختر بتالد همی
جهان زیر پر همای تو بساد
که این بنده را داستانی است تو
که کوه از گیا سبز و هامون زکشت
ز دیدار سیمرغ شادان شدم
مران پارسا مرد بگزیده را
ز پیریش بر سر یاریده برف
تشر را چو کیمنت شد پرنیان
روانش بعبو کراید همی
سزد کر بری زی شه از من پیام
بر آن روی و بالا رسانی درود
باندوز نیسو دلت شاد کن
بهر کار ینا و بیدار باش
عده کله روستا را بگرگ
مزن تکیه بر رای نا بخردان
حکیمان و روشندان پیرهن
بمرداد مغزش بجوشد بسی
نه از تخمه ماه و خورشید زاد
برباد بنیاد کن بد چیست
بنیفا شد آدم که برگشت بخت
بر آورد دست اجل ریشه اش

بر افتاد بنیادش از بیخ و بن
سزد گر شهشه به پیشیان
یکی بگرد بند گیرد همی
چو زین گونه گردد همی روزگار
و گرنه چو تیری رها شد زشت
پشیمانیش سود ندهد همی
شهان را شاید که رامش کنند
بت ساده را باشهان کار نیست
سرود شهان است گفتار پیر
چو شه تیغ را هشت و ساغر گرفت
رعیت ز جور تو بسته شدند
ز آزار تو خلق را خوابنی
دویدی دل و زهره خلق را
زر از دوست گیری بدشمن دمی
کنارک (۱) و گنجور تو ساو و باژ
ندانی که این باژ و ساو از تو نیست
خداوند بستان ترا داده مرد
اگر ناروا میوه جینی ز شاخ
چو رنجیده کردی کشاورز را
تو چوپانی و مردمان چون گله
مکش بره بیش دهقان کرد

«در خشم شدن بهمن شاه برستم و پاسخ رستم بروی»

چو گفتار و اندرز پیر کهن
بخشم اندر آمد دل شهریار
بدو گفت کالیوه شد هوش من
میر نام آن مرغ جادوی شوم
بست آن کز او جادو آموختی
چو گفتار و اندرز پیر کهن
که مغزش بسک بود و جانش نزار
مدم بیش ازین باد در گوش من
که قاف است ویران و او هم جویم
بیرنگ وی چشم شه دوختی

(۱) کنارک - حاکم و مرزبان

سیه کردی از کینه رخت مرا
کنون زی من آوردی ایسان پیام
گر ایدون شود مر مرا بخت یار
بسایم پرو بالش از پای پیل
تهمن پاسخ چنین گفت باز
همانا که سیمرخ پرنده نیست
حکیمی است دانشور و تیز هوش
خورش کرده در کوه سبز از گیا
نیامر پدر را بدو بر سپرد
بماند اندر آنجا بسی روزگار
از او یافت دانش و زار یافت مهر
کسانیکه پرنده اش خوانده اند
که شد باخرد یارو باهوش جفت
سخن راند از لختهای سپهر
هم از بخش گردون هم از کهکشان
زد کس و از تندر و آذرخش
هم از گوهرکان و بیخ گیا
بر او سنک خارا درود آورد
تو چون پادشاهی کنی در زمی
و دیگر که خون یل اسفندیار
که اندیشه بد سرش خیره کرد
تو نیز ارسوی کار بد بگروی
پستی دمی کو پستیده بود
سوم اینکه گفتی دل کوه قاف
کجائی و چونی چه جونی همی
بر آن خشم کن کز تو پهراسدا
بقاف اندرون مر ترا راه نیست
تو ایدر بدامان البرز کوه
بر آوردی از بن درخت مرا
نخواهم پیامش که گم بادش نام
نخواهم از او کین اسفندیار
وز آن که فرود آورم رود نیل
که هشیار باش ای شه سر فراز
به پیش خدا جز یکی بنده نیست
بهر کارش آید ز بزدان سروش
بسی داند اندر جهان کیمیا
پی دانش او را در آن کوه برد
کمر بست در پیش آموزگار
هم از روستا شاد شد هم ز شهر
در پرواز فکرش سخن رانده اند
بداند بسی راز های نهفت
هم از تیر و کیوان هم از ماه و مهر
هم از طشت و خابه هم از اردکان
سطرلاب و تقویم و پرست و بخش
پدید آرد اندر جهان کیمیا
ستاره برش سر فرود آورد
که پرنده نشناسی از آدمی
ز کردار او جوی ای شهریار
جهان پیشش شد اهرمن تیره کرد
ز کیش وره راست بیرون شوی
همان یی از چرخ کو دیده بود
بدرم بشمشیر خارا شکاف
ابا کستی خود چه گوئی همی
نه آنکو ترا هیچ نشناسدا
در آنجا کسی بنده شاه نیست
تانی شدن با هزاران گروه

بقاف اندرون چون توانی شدن
 تو پنداشتی زین همه ابرودود
 مرا بیم کردی نه اورا زخشم
 که با تیغ و گرز من این تخت و تاج
 من آنم که در پیش کاوس کی
 همه زاز خائید و پاسخ شنید
 دل من زخمت نچید همی
 هشیوار باش ای شه پهلوان
 فرود آی ازین خنک مست چموش
 سخن چون سرائی بسج ازخمت
 تو اروند پا کی و ما نیز هم
 نه ما گله گوسپند تو ایم
 که خونمان بریزی بدلخواه خود
 ولی گر تو بری گلویم تیغ
 ازیرا کزان کار پیشین هنوز
 که ایکاش مادر نژادی مرا
 چه بودی که ازمام چون زاد می
 شکستی قضا کاش دست مرا
 که دامان بخون یل اسقندیار
 ندانم چنان بود می سرنوشت
 کنون گر بدیها فرامش کنی
 نبوشی ز گفتار داتده پسند
 گرانی بآیین داد و خرد
 کله مغفر و جامه جوشن کنم
 بگیرم بنام تو گیتی همه
 زخم برتر از ماه تخت ترا

(بار دیگر پاسخ بهمن برستم و پوزش از گفتار بد)

درون شد پر اندیشه و لبخوش
 که گفتار دانا روان پرورد

بدو گفت دانم که این تاج و تخت
 تو آتی که از تیغ الماس گون
 بالرز کوه و بمازندران
 شکستی بسی گردن و یال و خود
 چو افراشتی سوی توران علم
 سپاس تو دارم بروز و شبان
 اگر تلخی رفت و تندی فزود
 دلم بر تو کس کی گزیند همی
 که جانم بدانش بر افروختی
 بفرهنگ و آیین پیروردیم
 تو آزاده سروی و گردان گیا
 بویژه پدرت آن گرانبایه مرد
 مرا آن جهان دیده مرد کهن
 شب و روز تیمار من داشتی
 تن روشنم زنده کردی بدم
 فرامش نکردم من آن پیرا
 کنم روز و شب یاد از آن یال و پرز
 که دریشه شیر است و در کوه پیر
 بر آنم که گر بخت نیر و دهد
 بر آورم زین یسخ یداد را
 بشویم رخ گیتی از اهر من
 بهر کار پرسم ز داننده راه
 پست (۱) جویم از کار و گفتار بد
 دل مرد دانا بدست آورم
 بنخجیر دلها شتابم همی
 بدارو شوم خستگان را پزشک

کیان را تو دادی بنیروی بخت
 زدی آتش اندر دل آسکون
 بخوارزم و هامون و هاموران
 بگوز گران و به تیغ کبود
 نهنگ دمان را کشیدی بدم
 نگردد مرا جز بهمهرت زبان
 زروی زبان بود و از دل نبود
 کجا دیده غیر از تو بیند همی
 کمان و کفتم تو آموختی
 میان شهان نامور کردیم
 پدر بر پدر مه نیا بر نیا
 که با شیر تر کوشد اندر نبرد
 بدل پرورش داد چون سروین
 درونم پر اندیشه ننگداشتی
 زودی ز دل زنگ اندوه و غم
 پلنگ افکن شیر نخجیرا
 کند و کمان دشته و تیغ و گرز
 ز پایان چو دریا ز بالا چو ابر
 ستاره مرا فال یسکو دهد
 بگردون زخم پایه داد را
 برانم دد از دشت و زاغ از چمن
 سر بخردان را رسانم بهماه
 سوی آب و آئین روم باخرد
 همه شهد جای کبکست آورم
 بدرد گران چاره یابم همی
 بشویم رخ نشان زخوتین سرشک

(۱) - پست - بکسر اول و فتح ثانی توبه و بازگشت .

ترازو پدید آورم ساورا (۱)
 قماری که با دشمنان باختم
 یکی نقش دیگر فراز آورم
 حریف شش انداز را گاه نرد
 کشم خصل عذرا زهفده فزون
 بدست من آید همی کعبشان
 ورا بدون بشطرنج شد چیره دست
 بفرزین تهنی از حیانش کنم
 که بر ما بشوریده کار جهان
 ده وروستا جمله بایر شده است
 ره از دزدویزان ده از کدخدای
 کدیور همی دانه کار در برنج
 سپه را فروشد سرکردگان
 من این کارها را ندارم پسند
 زخم ریسمان خاک هر مرز را
 نخواهم زویران زمین ساو و باج
 دهم جامگی (۴) لشکری راز گنج
 سپه را ز من شاد باید بدن
 سپهدار کار آزموده بچک
 وزین شوخ چشمان کلپتره (۵) هیچ
 برآمیزم از خامه شکر بمشک
 کنم چار دفتر یکی چون نگار
 که خواننده آگه شود از خرد
 بدوزخ دهد جای دیوان زشت

(۱) ساو - باج (۲) چار - لغت ختایست بمعنی پول کاغذی که یکی از چنگیزیان خواست رواج دهد (۳) هزینه - بمعنی خزینه و مقرری و مزد
 (۴) جامگی - وظیفه و مقرری (۵) کلپتره و کلپتره - سخن بیوده و
 ریسمان زدن کنایه از بیمودن زمین است برای باج گرفتن بعدالت

دوم نامه در روشنی همچو ماه
 اواره (۱) نگارانم از باز و ساو
 که اندر ده و شهر و کهنسارو دشت
 چه باشد خر و کاه و تازی نوند
 هم از رود و کار و یروستان و گشت
 که سنجند و گیرند از آن نوینو
 که یابند از آن در شب تیره راه
 شوند اندر آن یا قلم کنجکاو
 کجا کادمیزاد آنجا گذشت
 سر اشتر و کله گو سپند
 چو زاید بآبان واردی بهشت
 ز روی شمر ساوها جو بجو

...

در طی این داستان استاد سخن سنج خواسته است محمد علی میرزای مخلوع را آگاه کند
 مگر از رسم یداد برگشته یداد و کشورداری بکوشد ولی این میخ آهنین در آن
 سنگ فرو رفته و عاقبت بسزای خویش رسیده است

تقریظ

سنه ۱۳۲۴ در تقریظ طبع شاهنامه فردوسی امیر بهادری گوید:

چو سلطان مظفر از این تیره خاک
 به گلزار میو شدش جان پاک
 جهان را به پور جهانان سپرد
 بجز نیک نامی ز گیتی نبرد
 محمد علی شاه با فر و هنک
 ز آینه ملک بستر ز نسک
 زمین را پر از دانش و داد کرد
 بداد و دهش کشور آباد کرد
 چو بنشست بر تخت شاهی تخت
 ز شهنامه از هر دری راز جست
 به دستور و گنج و روسا لرگفت
 هم از آشکارا و هم از نهفت
 که فرخ پدر خواست در روزگار
 ز شهنامه نامی نهد یسار کار
 کنون چون شد آن باستانی طراز
 که بهفته از روزکاری دراز
 امیر خردمند فرخ نژاد
 که سالار جیش است و دارای داد
 شاه آفرین خواند و بوسید خاک
 بر افشاند اندر رهش جان پاک
 همی گفت کای شام دانش پژوه
 بزی در جهان جاودان با شکوه
 بدست من آن نامه پهلوی
 نوی یافت چون دیه خسروی
 پدرت ان شهنشاه گوهر شناس
 سخن را باندازه داشت پاس
 که میگفت مرد سخن آفرین
 سخن را برآرد ز چرخ برین

(۱) اواره - دفتر حساب دیوانی :

دل او مراست این کار کرد
و گرنه مرا ازدهای بنفش
نه تیغ کم از دهنه قارن است
دریغ که شاه از جهان رخت بست
چو زین باغ شد شهریار کهن
دلم را ز داغ آسمان رنجه کرد
ز بس در دلم شد زانده پیچ
از آن پس که پرداختم کنج ها
پراکنده و درید و فرسوده گشت
از آن چشمه باستانی که بود
نهیتی بجا جز یکی جوی خورد
در آن ناف آهوک بدکان مشک
کنون شاه مارا تویی جانشین
بهر کار فرمان دهد شاه تو
شهنش ازین داستان برفروخت
سپس گفت بامیر روشن روان
که گر شد کهن بایدش تازه کرد
چو این گنج پرداختی بهر سود
ز سودش چرا دیده بر دوختی
تو اکنون سراندر سپاه منی
بهر کار روی دلم سوی تو است
زمن گفتن از تو نبوشیدن است
یاورد میر آن همایون طراز
شاه جهان گفت کای نامجوی
بدستور شاهان یکی بر شو
که باشد مرا ما به زندگی
دوم شاهنامه است کر نام شاه
همه برخی گردد راه تو باد

به شهنامه هوشم گرفتار کرد
بنزد بر آن کابیانی درفش
نه زورم کم از زور روئین تن است
پروبال و کوبال من در شکست
بخشید شاخ مرا بیخ و بن
ستاره مرا پنجه در پنجه کرد
نپرداختم سوی شهنامه هیچ
بدین نامه بردم بسی رنج ها
بخون جگر آیم آلوده گشت
روان آب دانش چو زاینده رود
شده آب روشن پراز لای و درد
بجا نیست جز اندکی خون خشک
چو اردی بهشت از پس فرودین
همه سفته گویشم و جان در گرو
تو گفستی که خشمش جهان را بسوخت
به پیش آر آن نامه باستان
پراکنده گر شد بشیرازه کرد
ز پرویز دو گوهر تا بسود
بکشتی چراغی که افروختی
نگهبان دیهم و گناه منی
دل و دیده ام روشن از روی تو است
زمن یاوری از تو کوشیدن است
بدرگاه شاه هشته سر فراز
چو این آب را اندر آری بجوی
که این بنده را داستانی است نو
یکی جان که شه را کند بندگی
بخورشد از آن بر فروزم کلاه
ره آورد چتر و سپاه تو باد

چه از زد بر کام شه کام من
شه آن نامه پهلوانی چو دید
بفرمود تا انجمن ساختند
چو سردار ارشد در این روزگار
عماد الممالک به دستور میر
گشاده دل و دست در انجمن
زر و گوهر اندر کف راد اوست
مهان جان نشانند و او ز نشانند
یکی زان مهان نام محمود داشت
بفرمان میر مهین کار کرد
ز تخت کیومرث تا یزدگرد
بطبع اندر آورد و پرداختش
چو شهنامه بر نام محمود بود
چو بر نام محمود بود از نخست
به محمود شه قال شه را گشاد
ایا باد بگذر سوی خاک طوس
به فردوسی از من رسان این پیام
یاغت پس از نهصد و اند سال
گهرهای دریای کلکت که بود
به پیوست دارای روشن ضمیر
زنو استخوان ترا زنده کرد
که ناهست گردون گردان بیای

که آرد بر نام شه نام من
ز شادی دلش در بر اندر طپید
بدین کار شایسته پرداختند
سپه را همی باشد آموزگار
بدین کار پرداخت نغز و هزیر
همی کار فرما شد و رای زن
که هم کار دان است و هم کار دوست
سخندان سخن را بگرمی نشانند
که دل بست در کار و گردن فراشت
به تلیق این نامه تیمار خورد
پراکنده هارا همی ساخت گرد
پس ادانش آن خواجه بنواختش
به محمود پیوستش این تار و پود
سراجام محمود از نام جست
که آغاز و انجام محمود باد
پر از نافه کنی مغز جانرا زبوس
که امروز گیتی ترا شد یکام
بر آمد گل و بارور شد نهال
پراکنده از سفته و نا بسود
در آن رشته کش بافت فرخ امیر
روانت به میتو فروزنده کرد
خداوند ما باد کیهان خدای

(در مقدمه شاهنامه فردوسی در توحید فردوده)

روان را بدانش ستایش نمود
سپس خامه را بازبان جفت کرد
زبان هست چون خسروی باشکوه
چنان چون دستور پیروز بخت
شود خوانده از خامه راز زبان
سخن را ترازوی دانش نمود
نی گشت را داور گفت کرد
ورا خامه دستور دانش پژو
هویدا شود راز سالار تخت
ازیرا که باشد ورا ترجمان

در مقدمه شاهنامه بملح مظفرالدین شاه در ۱۳۲۱

ای آن شهریار که دیهم و تخت
نبرد چو تو شاه پیروز بخت
نیارد ستاره چو تو روشنی
ندارد چو تو چرخ شیر اوژنی
بدین گیتی اندر تویی کدخدای
تویی نیز اورا به دیگر سرای
درو خدا بر سرشت تو باد
بر آن لاله و سوسن و شبنم
به بهرام و کیوان و خورشید تو
مه و مهر و برجیس و ناهید تو

(در ۱۳۲۱ در وصف شاهنامه فردوسی هنگام طبع)

بنام ایزد این تفسیر و زیبا نگار
که آراست رخساره همچون بهار
برون آمد از پرده چون آفتاب
پراکند از گیسوان مشک ناب
چو شاخی که در خاک شد پایه اش
گرفته کران تا کران سایه اش
ز گوهرش برك است و از سیم شاخ
برش انگین است و بالا فراخ
تو گوئی که در بان مینو یاغ
و هر گلین افروخت چندین چراغ
بتان سیه چشم بسالا بلند
به ایوان هر گل فروزنده چهر
ز دیدارشان دیده را خیرگی
به ابرو کمان و به گیسو کمند
ز می نامور نامه کر آب و رنگ
چو خورشید رخشان فراز سپهر
رسان همان فرخنده باستان
بارتک مائی کند کار تک
در این باغ آراسته چون بهشت
سراید بخوبی بسی داستان
چو زین نامه گیتی پر آواز کرد
ابوالقاسم طوسی این تخم کشت
بچاهشت با خامه مشک بیز
کهن شد شه غزنه را نام لیک
از او نام تا رسته رستخیز
اگر شاه غزنی سر انجام کار
بماند از سخن گو یکی نام نیک
ز کژی ره زر پرستان گرفت
سپه کرد گوینده را روزگار
هم از پای پیلان تنش خسته خواست
به هشیاری آیین مستان گرفت
هم از پای پیلان تنش خسته خواست
بر آورد دست هنر ز آستین
ز دانش بیاراست هنگامه را
نوی داد آن پهلوی نامه را
بسامان شهنامه کوشش نمود
هزیه همی داد و بخشش فرود

ز نو نام گوینده را زنده کرد
روانش به مینو فروزنده کرد
هر آن کس که برد اندرین کار و رنج
دو صد پیلوارش بیخوشود گنج
رخ شاه محمود شست از گناه
که شد یاور پادشه پادشاه
چنان کار زشت وی از یاد برد
که گفتی تو او بر تبت این سترد
ازین نامور نامه در روزگار
جهان ساخت پریوی ورنک و نگار
هزیرا خوشا خرما کین درخت
مظفر شه آن کو جهان داور است
پدر بر پدر شاه و فرمانرواست
خدا دادش این کیفادی کلاه
خدا داده را چرخ نتوان ستاند
تا بد ستاره ز فرمانش چهر
من از راست گفتن نمانم خمش
درین گفته یزدان گواه من است
که گر شاه غزنی با فسون و ریبو
سپه کار دستورش از راه برد
از آن بد که دستور دانا نداشت
یکی بی خرد راز دارش بدی
پراکنده خواندند در گوش وی
بدانیش رویش چنان خیره کرد
نهشتش زر اندر تراز و نهد
درینا کر افسانه دیو و دد
کران شاه چندان به گیتی زیست
بدانستی امروز بی کم و کاست
گواهی بدادی که خورشید و ماه
که این پاک دستور فرخنده پی
دلیر و زبردست و کند آورست
مه و اختران را نیارد به چشم
فرازد بیلا فروزد بچهر
روانش به مینو فروزنده کرد
دو صد پیلوارش بیخوشود گنج
که شد یاور پادشه پادشاه
که گفتی تو او بر تبت این سترد
جهان ساخت پریوی ورنک و نگار
بروتید در باغ سالار تخت
همش باختر رام و هم خاور است
نیا بر نیا در جهان کدخداست
پیغمبر نشانمش بر این تخت و گاه
بویژه که پیغمبرش بر نشانند
نگردد همی جز یکامش سپهر
تو خواهی بدلشاد شو یا ترش
خدا وند گیتی پناه من است
ستم کرد بر جان استاد تیر
روانش ز مینو بدوزخ سپرد
دل روشن و چشم بینا نداشت
دگر سفله دستور یارش بدی
فسردند جان و دل و هوش وی
که در دیده اش آسمان تیره کرد
نکو کار را مزد نیکو دهد
جدا ماند محمود شاه از خرد
که این شاه و دستور را بگریست
بر رگی کدرا شهر یاری که راست
ندیدند از اینگونه دستور و شاه
شد از تخمه نامداران کی
ایر شاه دلمانو پور اختر است
نلزد زیم و نه جید زخشم
بیخشد چو دریا برخشد چومهر

بجنب چو ماه و بجوشد جوار
ز افسون دیوانش برگشت باد
شهنشه روانست و نوین تنش
هر آستین پوش دامن وی
ایا راد سالار فرخ سرشت
از آن عین دولت (۱) تراخواند شاه
جهانبات خواند جهان بین خویش
توئی مادر کیش و آیین راست
چنان خواهم از دادگر یک خدای
بدو نازد این افسر فرمی
ستاره بر تخت شه خاک بباد
ترا شاه وشه را کیانی کلاه
به نیروی دادار پروردگار
فرمان سالار دانش پژوه
دلیری که در جک روئین تن است
سپهری که دانش در او مهر و ماه
بهدر امیر آن هنر پیشه مرد
چو باز ایستد از بر تخت شاه
چو دشمن زینکارش آید ستوه
سخن سخته گوید به هنگام گفت
بی آنکه این نامه خسروی
هر سوی گیتی فرستاد کس
کجا بد یکی مرد بافر و هوش
سخن گستران را زبناو پیر
برایشان یکی داستان زد که شاه
که بنیاد فرهنگ و پای سخن
مرآن چاه نقر کا ستاد طوس

بگرد چو شیر و بدرد چو ببر
بر پایه اش آسمان بست باد
خرد رخت و فرهنگ پیراهنش
مهی دوش و رادی گریان وی
که دور از رخت باد دیدار زشت
که چشم شهنشی و پشت سپاه
خدا خواست یار آیین خویش
بدی از تو کم شد کژی از تو کاست
که جاوید ماند شهنشه بجای
بدو باله این تخت فرماندهی
بداندیش شه را شکم چاک باد
جهان بر تو نازد تو بر تخت شاه
من این پاریسی چاهم بستم بکار
خداوند فرهنگ و فرو شکوه
رخش اورمزد و دلش بهمن است
پشتی که فرهنگ در وی گیاه
که باشد ترکوشد اندر نبرد
بهشت است و گلین سپهر است و ماه
نهنگ است و دریا پلنگ است و کوه
وزو هیچ رازی نشاید نهفت
پر سبزی شاه یابد نوی
که یابد به دانه دکان دسترس
بخواندش یارو نمادش خموش
بدرگاه خود انجمن کرد میر
بر آنست از اندیشه نیک خواه
به کیوان زند در سرای کهن
فروست و پاداش گشتش فسوس

۱ - خطاب بشاهزاده عین الدوله است که در آنوقت صدراعظم بوده .

شده دست فرسوده روزگار
سپهر هنر زیر و بالا شد است
گست از پرندش همه تار و پود
بد آنسان که يك گفته سر نابهین
کنون باید انباز و همدست شد
که دریای شه سر فشانی کنیم
پراکنده خویش گرد آوریم
بیانیم با نیکوئی نام خویش
بکاریم تخی در این روزگار
بزرگان چو کردند این گفته گوش
بگفتند شه را نماز آوریم
بکوشیم در کار و فرمان بریم
بگفتند و کردند کاری که گفت
در آن ساله کین گرمی سخن
چو از سال کوچی پژوهش نمود

نماید ایچ ازو آنچه آید بکار
سنگر به ناراج کالا شد است
پراکنده شد گوهر نابود
نماید بگفتار مرد کهن
از این باده نوشید و سرمست شد
یباغ هنر باغبانی کنیم
بر شهریار ارمغانی بریم
بجوئیم از مهر شه کام خویش
که شاخ گل دانش آرد یار
کشیدند از دل چو دریا خروش
دل و جان برایش قرار آوریم
سخن راز ایوان به کیوان بریم
که گفتارشان بد بگردار جفت
امیری فرو خواند در انجمن
هزار و سه صد بایک و بیست بود

(متفرقات)

ترجمه اشعار تیمور نصیری (علی الهی) (۱)

گفت تیمور که این ملک شود برهم و درهم
نو شود واقعه فاجعه قتل محرم
لشکر صبر گر برد که چنین خواسته ایرد
ملك ری جمله یغما رود و کس تقیرد
نعره توپ و تفنگ از درو دیوار خروشد
بگریزد سر لشکر تواند که بکوشد
غارث و قتل دران ناحیه تا چند بماند
شاه ایران بکمند افتد و در بند بماند
پادشاهی است که شاهی نکند سالی و ماهی
هر گدائی شده در دوره او صدری و شاهی

(۱) تیمور - یکی از رؤسای فرقه علی الهی است که در اوایل سلطنت ناصرالدین شاه
مقتول شده و اشعاری بر زبان مخصوص خودشان در پیش بینی و غیب گوئی دارد که مطابق واقع
اتفاق افتاده و چون در حدود سنه ۱۳۳۰ استاد ادیب الممالک را با این طایفه سر و سری بوده است آن
اشعار را بنظم فارسی ترجمه کرده و در این مثنوی حالات محمد علی شاه را پیش بینی
نموده و چنانکه تقریباً پنجاه سال قبل گفته است .

ده نشینان جهان در طلب ملک جهانند در پی تخت کیانند و ندانی که کیانند
 رستخیزی است در آن روز بهر شهر و زمینی هر کسی در پی تختی و کلاهی و نگینی
 شاه از تخت فرود آید و دستور زکری ظلم چندانکه بینی و ندانی زکه پرستی
 هر زمان ناله بر آید ز دل سرور و سردار شهرها یکسره ویرانه و سرها همه بردار
 سرور سردار گرفتار عذابند در ایران شهرها تخت ملک ناصردین شده ویران
 ناصحا منع مکن از من و (تیمور) که مستیم در شیون بگشودیم و لب از زمزمه بستیم

ترجمه اشعار ایل یکی مرحوم جانشین تیمور

آرم از قول بزرگان مه برون از زیر ایر طاعت عالم کنم تا بشکنم بازار جبر
 گرم کردم در تماشای پلنگ و شیر و ببر منع توانم نمود از مردم بی تاب و صبر

اینچنین بود است و خواهد شد چنین ایدوستان

روزگاری شد که من تقلید دنیا میکنم سینه پر شور و فغان سر پر ز سودا میکنم
 اهل دنیا را درین دنیا تماشا میکنم همچو موسی روی خود در طورسینا میکنم

اینچنین بود است و خواهد شد چنین ایدوستان

شعله آتش در ایران سخت ظاهر میشود آشکارا حکم از سلطان قاهر میشود
 هر زمان ظلم و ستم از خلق صادر میشود دور دور شاه عالمگیر قادر میشود (۱)

اینچنین بود است و خواهد شد چنین ایدوستان

جمله خاصان دور از شهر و وطن خواهند شد بلبلان آواره از طرف چمن خواهند شد
 پادشاهان کشته بی غسل و کفن خواهند شد خسروان زندگم روزی برون خواهند شد

اینچنین بود است و خواهد شد چنین ایدوستان

آزمان اسرار پنهان آشکار آید همی زشت و آئین و زیور یشمار آید همی
 هر که مست از خواب غفلت هوشیار آید همی هر که تا هوار شد هموار و خوار آید همی

اینچنین بود است و خواهد شد چنین ایدوستان

دولت قاجار خواهد سکه زد بر سیم و زر بر جعد تیمور شاه از خواب و گردد باخیر (۲)
 یا سر آید در صف میدان و سازد ترک سر هر طرف بینی شرارفته و آشوب و شر

اینچنین بود است و خواهد شد چنین ایدوستان

- ۱ - در این لخت ظهور دولت اید مدت پهلوی را بشارت داده .
- ۲ - انقراض سلطنت قاجار را خبر می دهد که باطن تیمور شهید بآن کمک میکند .

روی گیتی پر خروش از شور و غوغا میشود مگر حق در حقیقت خوار و رسوا میشود
 مدعی افزون زحد و حصر پیدا میشود قنّه ها اندر صف این ملک پیدا میشود

اینچنین بود است و خواهد شد چنین ایدوستان

دسته چابکسواران بیدونک آید همی روز صید شیر و نخجیر پلنگ آید همی
 پلک کل از پلک شاخ با صد گونه رنگ آید همی (۱) عرصه گیتی بچشم خلق تنگ آید همی

اینچنین بود است و خواهد شد چنین ایدوستان

مردی مردم مبدل بر گراف اندر شود راستی چون صارم کج در غلاف اندر شود
 خلق را سرمایه از لاف و خلاف اندر شود گفتگوی مردمان با تلگراف اندر شود

اینچنین بود است و خواهد شد چنین ایدوستان

شورش و غوغا عیان در ملک ایرانی شود و زگرانی دردها بر خلق ارزانی شود
 نیکمردی همچو مردان زایل و فانی شود آنکه بودت یار جانی دشمن جانی شود

اینچنین بود است و خواهد شد چنین ایدوستان

ایدریشاک غم دوران دلی دارم بتک هر طرف سرباز یتیم با قطار و با فتنک
 هر زمان در گوشم آید نعره توپ و تفنگ کشور ایران بعینه گشت خواهد چون فرنگ (۲)

اینچنین بود است و خواهد شد چنین ایدوستان

فرمان یکسر خلاف و عهدشان یکباره ست لاله ها شان خار و زرمس کارها شان نادرست
 کن درین مردم درستی یا جوانمردی نیست نصف ایران روس بردارانی از آن دست است (۳)

اینچنین بود است و خواهد شد چنین ایدوستان

در بر مردم نموده غیرت ناموس و تنک چون زنان پوشند مردان جامه های رنگ رنگ
 مردان بینی تو چون دوشیزگان شوخ و شنک دیده ست از خواب غفلت سرگران از چرس و تنک

اینچنین بود است و خواهد شد چنین ایدوستان

ای برادر قتل و تاراج است در پی زینهار کار گیتی هست یکسر صورت و نقش و نگار
 میرسد مردم بگوشت نمره چابکسوار (۴) ساختی صدرنگ در چشم نماید روزگار

اینچنین بود است و خواهد شد چنین ایدوستان

- ۱ - اشاره به پیدایش شاهنشاه پهلویست .
- ۲ - اشاره باخلاق زشت اخیر عصر قاجار است .
- ۳ - اشاره بآمدن سپاه روس است بخراسان و تبریز و گیلان .
- ۴ - چابکسوار کتابه از شاهنشاه پهلویست که می رسد و این هرج و مرج و ظلم را خاتمه می دهد .

خلق را بيشم که از ره سوی پیراه اندرند کمترک در حکم و فرمان شهشاه اندرند
ماده وارند این تران با عقل گوتاه اندرند وز چراغ و چراغ با گردون و باماه اندرند
اینچنین بود است و خواهد شد چنین اید و ستان

کار باطل در جهان از حد و حصار افزون شود هر سری دنبال میلی از سرا بیرون شود
آه و وایای مظلومان - وی گردون شود ناله لیلی روان در خرگه مجنون شود

اینچنین بود است و خواهد شد چنین اید و ستان
ناله لیلی روان در مرغزار آید همی رخس رستم در کنار جویار آید همی
دل دل و شیدیز خسرو رهپار آید همی اسب آهن پای (۱) در تکرار هوار آید همی

اینچنین بود است و خواهد شد چنین اید و ستان
اسب آهن پاکه بینی آتشین دارد شکم میرد هر لحظه صد فرسنگ ره یا بیش و کم
دود از گوشش رود بر چرخ گردون دمبدم بصددا چاکسوزی تند بردارد قدم

اینچنین بود است و خواهد شد چنین اید و ستان
کار مردان اندرین موقع بنامردی رسد گاه در بازارشان گرمی گهی سردی رسد
لاله رازان نوم نیلی پیرهن زردی رسد کی دوانی در دشان را به زیدردی رسد

اینچنین بود است و خواهد شد چنین اید و ستان
مشکوبان پادشاهی ماهر و یان دولتی می فروشان اندرون بی باده نوشان خلوتی
جامه کوتاه و برهنه سر غزال تنی رخت سیمین مخطط همه چو خور جتنی

اینچنین بود است و خواهد شد چنین اید و ستان
بانک ساز هفت سر (۲) آید مدانش سرسری گوش گردون کر شود ز آوای کوس جلدی
گلغذاران گد بینی باد و زلف غیری باغها بی باغبان در دانهها بی مشتری

اینچنین بود است و خواهد شد چنین اید و ستان
لشکر قاجار را بغما شود شمشیر و خود سر بریده تن دویده دیده تر دل پرزدود
مکران را بیل خون جاری ز تن مانتد رود بکشد از خرقة دستار بدان تار و بود (۳)

اینچنین بود است و خواهد شد چنین اید و ستان
طاعت مردم در آن هنگامه مجبوری شود (۴) سینه بازار و برزن جمله بلوری شود
شهر پر ز آینه جینی و فقوری شود روزگار پهلووانی و سلجشوری شود

اینچنین بود است و خواهد شد چنین اید و ستان

- ۱ - پیدایش اتومبیل را پیش بینی کرده .
- ۲ - ساز هفت سر شیور جنک سپاه پهلویست .
- ۳ - انقراض دولت قاجار و کساد آخوند بازار را خبر می دهد .
- ۴ - اشاره بنظام وظیفه و توسعه خیابانها و آبادی مملکت است .

ایل ییگی از دور گردون سخت دلگیر آمده ای بسا شیران که اندر بند و زنجیر آمده
پادشاهان جهان را در جگر تیر آمده روم و ایران در کف صیاد ننجیر آمده
اینچنین بوده است و خواهد شد چنین اید و ستان

بتاریخ لیله یکشنبه ۱۲ شهر ربیع الاول ۱۳۳۲ تحریر شد
محمد صادق الحسینی ادیب الممالک

راز تیموری

بشنو ای فرزند تا ازین دفتر بشنو ای گروهی را بيشم اندر سر
يك گروهی را بيشم اندر سر حرفشان باشد سکه اندر زر
کس نگوید چون کس نیچند سر دیگران را قبول ناروا جستی
دیگران را قبول ناروا جستی ليك اخراج از تخت و تاج جستی
ليك اخراج از تخت و تاج جستی ذوالفقار آفریز میکشد افزون
ذوالفقار آفریز میکشد افزون با اجل نزدیک با فنا مقرون
با اجل نزدیک با فنا مقرون آید آن شیری کر ره معراج
آید آن شیری کر ره معراج بسته خواهد شد راه حج بر حجاج
بسته خواهد شد راه حج بر حجاج آنکه در محشر صاحب اورنگ
آنکه در محشر صاحب اورنگ ذوالفقار او گیرد از خون رنگ
ذوالفقار او گیرد از خون رنگ آتشی بيشم اندر آن هنگام
آتشی بيشم اندر آن هنگام خلق عالم را بیکرو اندام
خلق عالم را بیکرو اندام یار گردد روم با فرنگی زود
یار گردد روم با فرنگی زود هم یهودی هم داسن اوثاثود
هم یهودی هم داسن اوثاثود مردمان کوه ساکنان یم
مردمان کوه ساکنان یم مات و خوار و زار درهم و برهم
مات و خوار و زار درهم و برهم هر که در دنیا واجب التعظیم
هر که در دنیا واجب التعظیم بندگی سازد شاه هفت اقلیم
بندگی سازد شاه هفت اقلیم ذوالفقار از ظلم می کند بنیاد
ذوالفقار از ظلم می کند بنیاد

خانمت از بر راز تیموری
جقه عدل است تاج منصوری
حکشان جاری در همه کشور
چون رسد زایشان حکم و دستوری
گرچه شاهان بر تخت عاجستی
میکشد زمین پادشاهان کوری
پیکر شکاک میکشد در خون
از طریق حق هر کرا دوری
از این بگرفت خاتمش را باج
ثبت طومار است حکم مجبوری
بارموش کین بایموش جنک
سوسنش گردد چون گل سوری
از نثری تا عرش از افق تا بام
می بسوزد چون شمع کافوری
هندو ارمن را میکشد نابود
شور چنیزی است قتل تیموری
مکه و نفلیس تا بموت از غم
غرق اندوهند جفت و نجوری
بر سریر عدل می شود تسلیم
ورسلیمان است میکشد موری
خاک شکاکان می دهد بر باد

تانهند از سر تابرند از یاد	نشاء خمر و شور و مخموری
بندگان بیدار روزگار آزاد	در مراد خویش دوستان دلشاد
مملکت آباد رسته از بیداد	چون دل مؤمن چون رخ حوری
خاطر تیمور آزمان شاد است	باقی آن عصر دوره داد است
از ادیب این راز روشن افتاده است	زانکه مستان را نیست مستوری

(خبر دادن تیمور از انقلاب روس)

سال سی و شش نهدزین شاه آزادی برخش	میدهد سالار قدرت هر کس را بهر و بخش
راست مینم که آشوبی بود درسی و دو	حق همی داند که من آروز شادم یا که تو
لشکر روس است سرگردان و مغلوب و زبون	ساحل بحر خزر قفقاز گردد پر ز خون
هر کشتی مات بینم هر صلیبی دستگیر	تا بموت از ساحت تفلیس خواهد شد اسیر
ظلم و جور از ملک ایران خارج و فانی شود	تا رواج و رونق دین مسلمانی شود
روس پر آشوب و ایران است آرام آزمان	غلغل اندازد بگردون بانك اسلام آزمان
قوی قتل عدو نزدیک شد باید بروز	روشنی گیرد در ایران این چراغ نیمسوز
هر چه سردار است و سکنین بگری زربن کمر	هر که حقگو بود و حقین میشود صاحب هنر
ظلم بر باد اندر آید عدل گردد بر قرار	علم و فضل عالمان تا حشر گردد پایدار
اینچنین روز ابتدای شادی اسلام شد	لیک اندر سی و چار این فته ها آرام شد
دیده (تیمور) بیدار است اندر روز و شب	از پی نظم و رواج دین سالار عرب

شب دوشنبه ۱۱ حوت ۲۷ شهر ربیع الاول ۱۳۳۲ تحریر شد

(راز تیموری) ادیب الممالک

یک آشوب عظیمی اندرین گیتی بدست آید	ز سوزش خاک در شیون ز دودش مصر مست آید
چو دود از مصر برخیزد بخت و ثروت آید	بملک روم یعنی در زمین خورشید آید
چنان بارد بر هر تازه چرخ از چرخ آتش	که از پستی بالا خیزد از بالا پست آید
قصاص از حق شود پیدا بلای ایزد از بالا	بفرق انگلیس و روس و هر باطل زمست آید
چو ریزد انگلیس و روس در ایران پس از چندی	خدیوان را ز نور بر مسند شاهی نشست آمد
بهر هفته یکی دعوی کند شاهی و جمعی را	بکشتن میدهد چون از برای بند و بست آید
بزرگای خود کشته دامی از عزاداری	بیچند پای بسیاری که چون ماهی پشت آید
چو شد بیدار از ایشان بر رخ شمرین ذی الجوش	عجایب نظم نادر حکمی از ایران بدست آید (۱)

(۱) در تمام قطعه مخصوصاً در این بیت پیدایش شاهنشاه کیتی پناه پهلوی را
خیر میدهد و شاه خراسان را نگاهبان و انگیزنده سلطنت وی میداند .

چنین آوازه از شاه خراسان است در گیتی	هر آنکس دید گفت این فتنه از آن چشم مست آید
سفیدی خوانده (تیمور) از ورق وین کارها پیشك	چنین خواهد شدن در حکم بزدان کی شکست آید

آیین نصیری

ابتدا هست بیار و آخر نیز	حکم بخاوند گار حی عزیز
آنچه بنوشته اندرین ورق است	شرط واصل شدن باهل حق است
اهل حق را درین دوازده ماه	ده و دو خدمت است بی اگراه
هر که در راه حق نیاز برد	رو بد رگه کار ساز برد
تاج دولت بر نهسد او را	حد برابر عوض دهد او را
توبه و فیض دست خویش پاش	کار بادین کس نداشته باش
که همه بندگان او باشند	گر بزرگند یا که او باشند
هر که داخل درین طریقت شد	قرض او روزه حقیقت شد
هست در روزه اولین آداب	شت و شوی تن و لباس در آب
گرچه تطهیر باطن است نخست	هم بظاهر در آب باید شست
پس ز مال و طعام و کسوت خویش	کرد باید نیاز بر درویش
و انگهی غسل روزه باید کرد	دل جوی تن چو کوزه باید کرد
روزه تو بود سه روزه تمام	ده بیاران درین سه روزه طعام
از اناك و دكور و خرد و کبیر	فرض باشد بهر تنی ده سیر
کز برنج لطیف ساز دهند	بر سر خوان دوستان بپزند
لیک بر هر نرینه واجب دان	که خروسی همی کند قربان
بایدت این سه روزه برد بر	شادمان چون بشاخ لاله تر
زانکه حق جو همیشه دلشاد است	خانه چون جای حق شد آید اداست
چار شب خدمت چهار ملک	فرض باشد ترا درین ملک
زانکه آنان عناصر فلکند	حامی حق و ناصر ملکند
بادبان سفینه عشقتند	چار رکن مدینه عشقتند
ملکوت خدای را شامل	عرش حق را همی شده حامل
قبض و بسط امور دریدشان	خارج از تحت و فوق مستدشان
آنچه کاری بعشقشان در باغ	روید از خاک جای لاله چراغ
اندرین چار شب ز فکر و هنر	گوسفند از تشد خروس بکش

مرد باید بقدر قوه خویش
هرچه افزون دهد عطا و نیاز
هشتمین خدمت ای ستوده سیر
که از و ماده هر یکی ده سیر
خانه یک خروس در این خیر
نهمین دان کلوچه رز بار
مایه این کلوچه آرد بود
هر چه این خوان نکوتر و بهتر
جای آن بهتری و نیکی
دهمین خدمت تو قربان است
اهل حق را سزد که در همه سال
بره تندرست و فریه و نر
بفقیران از آن نواله دهد
بر تن جانور دریدن دلق
جانور را میکشد بنده
ورنه آنکس که جان نتواند داد
خدمت یازده که لازم شد
ده و دو خدمت ای نکو هنجار
واجب است این دوازده خدمت
خیر چون بیشتر اثریش است
هر که در راه حق نیاز دهد
طالب پیر زاده را بشناس
پیرش که پیر زاده است
خضر راه تو اوست در ظلمات
مادی تست بر حقیقت عشق
چون شد بدان که هیچ پسر
نیز نباید که پیر زاده تو
بجز این هر کش اختیار بود

فیض بخشد همیشه بر درویش
حق مراورا زیاده بخشد باز
هست از بهر میر اسکندر
پخته سازد برنج بهر فقیر
فرض باشد وان نزد لاضیر
آنکه رانده است وهم را از بار
مرغ و بره برز کارد بود
گوسفند و خروس فریه تر
سبز گردد دگر چه میجوی
دادن جان براه جانان است
وقت محصول خود زمال حلال
در ره حق همی پرد سر
میکشان را در آن پیاله دهد
هست بهر رفوی جامه خلق
کادمی را از آن کند زنده
گر شود جانتان بود یداد
خاص اسفندیار خادم شد
هست زان قلی صاحب یار
زین قزون خیر گشته نی ست
چون درخت قزون ثمریش است
حق مراورا علاوه باز دهد
کار او را زکس مگیر قیاس
بسوی حق در گشاده تست
وزکف او بنوش آب حیات
پدر تست در طریقت عشق
زن نگیرد ز خاندان پدر
نبرد زن ز خانواده تو
در خور عار و نارو دار بود

نکند طالب آنچه زشت و بدست
نشود جز زیاد مولا مست
از ربا و دروغ پرهیزد
نام حق را برایگان نبرد
حدو بغض و عجب و کبر و غرور
دور باشد ز دزدی و تهمت
نکند با کند و تیرشکار
نشود یوما و حق شناس
نظربد بعرض کس نکند
ور بناموس اهل حق یسند
قل او واجب است بریاران*
یار یگانه باش همچون خویش
که همه بندکان بار حقند
هر حق جمله راستایش کن
پاک میکن زبان و دیده و دل
همه راست و شوده از اخلاص
پاک شو تارهی زیند نجس
نجس آن نی که شد زلب بدرون
هر چه شد در دهان رسید بدل
پس بدل هر چه شد رسید بحق
نجس آن شد که از دهان ریزد
آنچه بیرون شد از دهان مردار
میوه باغ خلق را مربای
رایگان خوردن تو باشد زشت
لیک تسکین نفس را زان شاخ
از ستودان خود بکشت کسان
تک بر اهلیت خویش مگیر
حق نباشد از آن کسی خرستند

نخورد آنچه آفت خرد است
جز بدامان حق نیازد دست
قول خود با قسم نیامیزد
پرده تک و نام کسی ندرد
همگی راز خویش سازد دور
راست با هر گروه و هر ملک
ترساند بجا نور آزار
عصمت خلق را بدارد پاس
بلواط و ز ناهوس نکند
مرک را بر حیات بگزیند
که بود در صف تبه کاران
مگر در نژاد و مذهب و کیش
کلمات حقند و در ورقند
ذات حق را بدل نیایش کن
دست و تن ظرف و جامه و منزل
تادرائی درون خلوت خاص
همچو زر و ارهی از آهن و مس
هست آن کر دهان شود بیرون
هر چه در دل بدوست شد و اصل
پاک دان هر چه شد بحق ملحق
با دروغ و دغل در آمیزد
هست کردوست نیست بر خوردار
که نکردی تو آن درخت بیای
از درختی که آن نه بهر تو کشت
اندکی خور ولی مبر در کاخ
ضرر و آفت و زیان مرسان
که عیالت گرسنه باد و تو سیر
که از اوشاد نی زن و فرزند

هیچ زن را طلاق نتوان داد
یا رود بی اجازه شوهر
با خیانت بمال و نام کند
آزمان از وصال او بگیرد
دیده بربند از وصال عروس
زاده چون عاق بر پدر باشد
بایدش پند داد اگر از پند
بازن اجنبی بیک خانه
ویژه چون خانه شد نهی از غیر
هست شیطان بر آدمی دشمن
بشنواز من ز روی فکر سخن
خورو خفتن مجو فساءه مگوی
همچنین واجب است بر هر زن
تن خود را ز چشم نا محرم
نزد صاحب دلان با گوهر
بار سنگین منه به پشت ستور
از علق و علوفه شان تو مکاه
زان حذر کن که او بحق نالد
کم فروشی خلاف فرمان است
آنکه با سنگ کم متاع فروخت
آب در شیر گاو کرد آن کرد
میهمان چون در آید از درگاه
با جبین گشاده اش پذیر
در برویش میند و عذر مجوی
شرم ناداری از میان بردار
خانه گر از فلان و از بهمان
میهمان را چگونه میساید
ذکر حق کن همیشه بر لب و در

مگر آن زن که عرض داده یار
از سر آن پلید بد گوهر
که حلال ترا حرام کند
همچو خاشاک خشک از آتش تیز
چون کند ماکیان صدای خروس
یا بمادر دمش هدر باشد
به تشد کشت باید آن فرزند
مشین ای ز داد یگانه
شر در آنجا مسلط است بخیر
تار بجهد چو سنگ دید آن
ببر زن اجنبی نگاه ممکن
خاصه آن بانوی که دارد شوی
زود رو گشاده در بر زن
باز پوشد کند چو آهروم
نیست محرم بزنی مگر شوهر
که ز انصاف و عدل باشد دور
سیرشان کن در آخور از جو و کاه
حق دو گوشت ز قهر خود مالد
که ترا زوی حق بمیزان است
آتش از سنگ جست و ریش سوخت
آمد آن آب و ماده گاو ببرد
باش در پیش او چو خاک براه
با گل و نقل و بادش پذیر
تا نبندد خدا دوت بر روی
هر چه داری یار و پاک مدار
خانه صاحب حق است و مامهمان
که در حق بدوست نگشاید
یاد استاد خود کن ای شاگرد

غم روزی مدار ای کودک
تا نبوی تو گردگار قسدر
آنکه در کودکت واکذاشت
سخن مقز را بدوست مگوی
همچو خم راز داروسنگین باش
دست در کار دار و دیده براه
نظرت سوی راه حق باشد
سیدی را که گوسفند و خروس
و آنکه پنجاهی از زر خویش
لیک سید چو خارج از ره شد
نه بر او نذر میرسد نه نیاز
چون نشینی درون ضحیت جمع
حرف دنیا مزین در آن محفل
لب فرو بند و گوش هوش گشای
نظرت را بروی پیر افکن
باش یکباره پای تا سر گوش
با حریفان بکدل بکرتک
اهل انکار را بخلوت خاص
یار ما از میانه اغیار
ای پسر دستگیر یاران باش
زندگان را عزیز دار و نکو
صبر کن در عزای خویشاوند
شادمان باش از آنکه بتواند
هم بیخشد ترا پس از شدن
باش دایم ز قهر حق بهراس
کابدا یار و انتها یار است

آیین غسل جنابت

از جنابت چو دامنت آلود
که کنم غسل غسل از پی یار
بایدت در زمان غسل سرود
حق بکار است و پاک شد مردار

آنکه جان داد ثان دهد بیشک
کرد پستان مادرش بر شیر
هم بیبری نگاه خواهد داشت
راز یگانه را بدوست مگوی
نه چو گلبن که راز گل زوفاش
مفکن جز بروی دوست نگاه
تا نت در پناه حق باشد
کرد قربان بده بدستش بوس
کن بر اهش تار ای درویش
دستش از وصل دوست کوتاه شد
بگل از وی بدیگری پرداز
همچو پروانه باش ناظر شمع
کار تنها ممکن بخلوت دل
کینه ز آینه درون بزدای
شاخ انکار را ز ریشه بکن
دل پراز داسقان و لب خاموش
شاد زی رخ گشاده فی دلتک
میر ایجان که نیستش اخلاص
دوست گیرد ولی نگیرد یار
ساقی بزم میگاران باش
در بر زنده سوک مرده مگو
شو شکیا بماتم فرزندی
آنچه بخشیده از تو بستاند
عبث است از دوست و پای زدن
هیچکس را بغیر حق شناس
حکم خاوندگار در کار است

ابتدا هست یارو و آخر یار حکم خاوند گار عزت دار

آیین غسل و روزه حقیقت سه روزه

غسل روزه حقیقت این است راه دین و طریقت این است
که بگوئی ز صدق دل یکبار جستم از پیر خرقه این اسرار
کوثرم هست چشمه سار (شار) قبله (پردیور) است و خانه یار
دیدن یارو ساغر ابرار نام طاس مقدس رز بار
اولش هست یار و آخر یار حکم خاوند گار در هر کار

(در زیارت خفتگان بستر خاك)

چون گذارت فتد بگورستان بر مزار گذشتگان برخوان
که سلام علیکم ای احباب ای اسیران خاك و رفته بخواب
ای بصد آرزو غنوده بخاك دارم امید از شه سهاك
اولا رهروان و مردان را معنی سیر و هتوردان را
سکرم خاندان عشق و وفا خلعت جاودان وصل و بقا
اول از یار و آخر از یاراست حکم خاوندکار ستواراست

در ضعف پیری و سبب مظلوم ساختن آیین نصیری فرماید

روزگاری که از طلایه مرك شاخ عمر مرا خزان شد برك
ریخت در جویبار و گلبن خشك برف و کافور جای نبل و مشک
نعمت و ناز رخت بسته زکوی سر بچوکان تن فتاده جوگوی
گشته در خانقاه گوشه نشین داده بر باد هوش و دانش و دین
خوار و بیمار و زار و فقر سوده خون بر خساره از جگر سوده
بسته بر رخ در خروج و دخول گشته از قبل و قال خلق ملول
يك رحلت که پیریش نام است مرك را صحبتش سرانجام است
از در آمد مرا بداد نوید کاندرا سوی بوستان امید
رخت بر بند ازین سرای کهن جامه نو پوش و خانه را نوکن
برهان روح را ز مجس تن وین پری را ز بند اهریمن
جامه نوکن که شوخن شد و زشت خوشه خوشیده شد دزوکن کشت
تا بینی یکی جهان فراخ لاله در باغ و میوه اندر شاخ
شهد و شیر و شراب و شاهد و شمع دوستان در کنار و یاران جمع
آرزو ها بکام و دلها شاد باغها سبز و خانه ها آباد

اندرین دیولاخ تا کی و چند سر بچنبر درون و دل در بند
خلعت جاودان بگیر و بیوش باده ارغوان بخواه و نبوش
تا گشائی بسوی گردون پر بیری بند و بشکنی چنبر
عزم ره کن که دیرگامی چشم یاران تو را براهنی
گفتم ای جان خوشامدی اهلا من نه آنم که گویمت مهلا
ز آنکه در این سراچه دلگیرم پای در بند و تن برنجیرم
مرغ باغم نه جغد ویرانه یار خویشم نه جفت ییگانه
لمعه از تجلی طسورم برفی از نار و شرقی از نورم
سوزم اندر قلیله می بسوسو بوم اندر گل آیم اندر جو
آفتابم درون آینه هوش در مغز و مهر در سینه
بستم در کمند و خسته زردم بردم کاش آنکه باز آورد
گر ازین بند زود تر برهم حژد کایت جان خویش دهم
گفت خواهی ترش نشین یا تلخ غره ماه زندگی شده سلخ
گر بهفتاد رفته یا هفت همچنان کآمدی باید رفت
ایک هستی به نیستی نرود و آنکه خود نیست هست می شود
هست همواره هست و خواهد بود نیست آسوده شد زود و تبود
شمع خاموش شد ولیکن نور هست در جای خود ز چشم تودور
گر در ایوان نور نشینی هست در جای خود گرد خود بینی
آب باران بخاك رفت فرو باز از چشمه شد روانه بچو
گر بچگون شوی چو مرغابی قطره را همه در آن یابی
گر بخوای ز بعد خاموشی خلعت نطق جاودان پوشی
سخنی گو که در ورق ماند راز حق پیش اهل حق ماند
تا بیوش اندری چو مردم مست ساعری ده گر آیدت از دست
تا درین خانه میری شب و روز رو چراغی در آن سرای افروز
ورنه چون شمع مرده و صهار رخت سقف بگست و بند خیمه گسیخت
بلبل از باغ رفت و گل پژمرده فرو دین رخت از گلستان برد
تو بمانی و آه و ناله و دود نه بجا نام و نه زسودا سود
گفتم احسن آفرین بنو باد یکم اندر کردی ای استاد

خواستم کلک و ساختم دفتر
یش یاکم دوساعت این ایات
هدیه کردم یار خواجه راد
صاحب قدر دان صاحب قدر
میر درویش کیش حق پرور
بوستان کرم حدیقه خیر
گفتم آئین حق پرستی را
تاکنم ارمغان بدرگاهش
گر چه این گفته گفتم نبود
اندکی زان شده است هدیه دوست
گرچه گفتار حق یکی باشد
چون توانم عنان خامه کسخت
ای نصیری پیوش عیب مرا
کارم از چهل گوهر اندرکان
هدیه ام را زفضل خود پذیر
بر تو چون برگشایم این ابواب
بسم این تو عروس را زیور
سالماش ز باستان بشمار
درسو کردم این شراب ازخم
از محرم هزارو سیصد و سی
از حساب جمل که رفت سراغ

یار از آغاز و یار در انجام

سمن انباشتم بشافه تر
راندم ازخامه همچو آب حیات
آن که شد گوهرش سرشته بداد
بدر انجم مهین سلاله بدر
فضل را سرکمال را سرور
زاده نصر و منتب بصیر
نکته نیستی و هستی را
چون دل و دیده برخی راهش
گوهر راز سفتی نبود
باقی مانده همچو مژ پلوت
عالم از این يك اندکی باشد
یا توانم بکوزه دریا ریخت
خواجگی کن شهود غیب مرا
نور بر چرخ و قطره درعنان
ور خطائی برفت خرده مگیر
که فزونی ز صد هزار کتاب
روز اردی ز ماه شهریور
بعد هفتادو يك دریت و هزار
روز شبه که بود یست و دوم
ایت سال هلالی آن شمس
بود در سال شغل و سال فراغ
(۱۳۳۰) (۱۲۸۱)

حکم خاوندگار خیر ختام

سرود ملی

ز راه کرم ای نسیم محرکه
بیروس از ما بکو کای شهشه
که گشته چنین خراب و تبه - فتاده ز غم رجعت شه - بحال پریش و بروز به
ز برای خدا - ز طریق وفا - بگر سوی ما

که جهان بما شده چون نفس بگلو رسیده همی نفس

تو بودی که لشکر بققاز راندی وزانجا بشط العرب باز راندی
ز ارمینه سوی اهدسواز راندی خراسان و ری وصل کردی بموصل
کنون چه شدت که یخبری - بکشور خود نمیگذری - بجانب ما نمیگری
ز برای خدای - ز طریق وفا - بگر سوی ما

که جهان بما شده چون نفس - بگلو رسیده همی نفس
تو با فارس اقبال کردی مدی را کرفی کرسوس شاه لیدی را
نمودی عیان فره ایودی را شکستی بهم سقف و دیوار بایل
سپاه توکرد - چو عزم سفر - بساحل روم بدشت خزر

احاطه نمود زحر و زیر - (ز برای خدا الخ)
دریغا که اقلیم سیروس و دارا فتاده است در بحر غم آشکارا
تو ای نا خدا همتی کن خدا را مگر کشتی ما برد ره بساحل
رسد فرحی ز عالم غیب چنانکه رسید بصر شیب
رهد تن ما از این همه عیب - (زیرای خدا الخ)

چو ویرانه شد ملک کی کشور جم ز علم و هنر باید افراشت پر جم
ز همت کمر ساخت از عدل خاتم ز تقوی کلاه وز دانش حمایل
ز ساقی علم شراب بتوش - بجهاد تمام بکوش - لوای هنر بگیر بدوش
ز برای خدا الخ

هنگام بیمار دمان مجلس «سرود غم»

ایکاخ بهارستان سقفت زچه وارون شد ایرشک نگارستان خاکت زچه پر خون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ
عیسای خرد بردار شد از ستم اشرار موسای عدالت خوار از دولت فارون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ
تو یارگه دادی کی در خوریدادی چون کار تو آزادی افکار توانون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ
آوخ که راستداد قانون توشد ریاد تقدیر چنین افتاد اوخاع دگرگون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ
از حیل بد نامان شد چاک ترا دامان وزگریه ناکامان دامان تو جیحون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

محبوب تو شیدا گشت بدخواه تو رسوا گشت
بستان تو صحرا گشت گلزار تو هامون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

تو کاخ طرب بودی گلزار ادب بودی
تو باغ رطب بودی شهدت زچه افیون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

شمع تو چرا مرده است شاخت زچه افسرده است
برگت زچه پژمرده است بدت زچه مجنون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

درمانم تو خورشید در مرثیه با ناهید
کز خون شهیدان ید هم رنگ طبرخون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

خاکت شده خون افروخته زهر آلود
وز توپ شرپل دود برگد گردون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

هر کس سوی مهرت ناخترایت سپهر افراخت
و آنکس بتو تیر انداخت مستوجب طاعون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

تو بی که شتمکاران بستند بر این ایوان
بر چشم انوشیروان در قلب فریدون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

از عشق تو مستم من وز غیر تو رستم من
مشروطه پرستم من قلبم بتو مفتون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

ای قصر سلیمانی از بهر چه ویرانی
ای ملت ایرانی بخت زچه وارون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

با آن همه استادی در مهلکه افتادی
سر رشته آزادی از دست تو بیرون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

دانای سیاسی کو قانون اساسی کو
آن قدر شناسی کو و آن عقل و هنر چون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

آن مجلس کمیون و آن لایحه و قانون
از کجروی گردون افسانه و افسون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

هنگام تشکیل مجلس و خلق محمد علی میرزا سرود شادی

در طرب آید مهان مجلس ملی شده باز
سینه سینای جهان طور تجلی شده باز

یاباید یاباید که انده سپری شد
صف باغ وصف راغ پراز حور و پری شد

یارب این مجلس ما خوب شود
شه بچشم همه محبوب شود

ظلم در افکنده سپر عدل قوی پنجه شده
بگویند بگویند خدا چاره نما باد

شیخ را حق ز زمین بر دارد

شیخ شکمگنده شده ... ما ... شده

مشوئید مشوئید بصابون و بلیفش

... از ... سبک وزن قراست

مجلس ما تازه شده است بخیمازه شده

بیارید بیارید زر از کان سیاسی

لله الحمد که مجلس شده باز

آمده مشروطه زوره در برخش باز کنید

نوازد نوازد که مهمان عزیز است

تار مشروطه به موئی بند است

گر بود این پارلمان پس و کلاش چه شده

بیند بیند و کلان بکجا یسد

بنشینند و قرار ی گیرند

جام عدالت همه شب نوش کن ارمعتدی

بنوشید بنوشید که می صاف ورقبناست

هر که جام از بطن مشروطه زند

از کف جبریل رسد ساغر آزادی ما

بریزید بریزید ازین باده پر شور

کار دشوار بسی سهل شده

جیش سپهدار عجم از ره قزوین رسدا

بنازد بنازد باقبال سپاهش

شادمان باد سپهدار وطن

رو سپهدار بگو از غم و تیمار وطن

بیوسید بیوسید سم و نعل سمندش

خواهد او عافیت خلق خدا

اسامی کعبه

بخوان اسامی والقباب کعبه را بکسر

چو کعبه مکعبه و بکعبه است و تاسه پاسبه و راس

عروض و خاطعه و ام رحم ویت عتیق

شیخ خوردخون جگر دیو دغل رنجه شده

دل دشمن بدخواه خدا پاره نما باد

جای او لاله بیستان کارد

خسته و شرمند شده یال و دمش کنده شده

تقو باد تقو باد بر آن ریش کشیش

فضله خشاک است اگر ... قراست

کار بشیرازه شده شهر پر آوازه شده

نگارید نگارید قوانین اساسی

باغ ما پر گل و نرگس شده باز

پیش وی از غوغا طر ح سخن ساز کنید

یاباید یاباید که در فکر گریز است

ترک شوریده بهوئی بند است

آن صنم سخت گمان مهر و وفاش چه شده

بخواهید بخواهید که یکبار یابند

هر یکی گوشه کاری گیرند

گر تو نیاتی بطرب می نخوری مستیدی

بجوئید بجوئید که هم رنگ عقیق است

در شط علم و ادب غوطه زند

صور سرافیل دهد مژده آبادی ما

کشد چشم عزازیل ز گلزار ارم دور

یار نا اهل عجب اهل شده

ماهجه چتر و علم برمه و پروین رسدا

ببازید ببازید دل اندر سر واهش

جاودان باد نگهدار وطن

ز آنکه طیبی است نکر بر سریمار وطن

در آرید در آرید دل و جان بکنندش

داند او مصلحت شاه و گدا

ازین دولت که این بنده ساختم انشی

دگر مقدسه بیت الحرام و ام قری

صلاح و قادن و عرش منانه و کولی

تهنیت سردار کبیر بمسلک علی الهی

سردار کبیر بشنو از غیب توید کایزد یرخت گشود درهاز امید
یارت نظر علی است بستان جاوید آینه زاسکندر وجام از جمشید

ایضاً

ای از نظر علی ترا چرخ بکام خورشید بطالعی و جمشید بنام
رازی است در این نامه که تفسیر نکرد اسکندر از آینه و جمشید از جام

ایضاً

ای آنکه بچرخ مهر خورشیدی تو اندر شب قدر صبح امیدی تو
چون محرم اسرار حقیقت شده زین جام بزنجیره که جمشیدی تو

قطعه

جهان فضل و کرم ایکه وحش و طیر مدام به پیشگاه تو هستد در نماز اندر
خروس جنگل گیلان دویده بایک پای بخوان نعمت آن کیش فعل مازندر

قطعه

گفت آذرباد مهر اسپتمان هر کز این پنج شاد ازیمت و نشر
شرم یزدان و شکوه مردمان یم دوزخ مهر جان امید حشر

قطعه

آن هفت خطی که بر نگارند بر صفحه دهر اهل تمیق
تک است و محقق است و توقع ریحان و رقاع و نسخ و تملیق

در ذم اسب — شاید از ادیب الممالک باشد

در آب خب و حرون تک ران و نایغ زن سکندری خور و شکور و کاهل و گمراه
کلوس و کژدم و چپ شوره پشت و آدم گیر یسار و عقرب و حل سم میدو کام سیاه (۱)

ایضاً در ذم خر

خر سبوی سر دره گوش خم پهلوی کماسه پشت و کدو گردن و تکاو گلو
چو آید آید باوی سب و دره و خم چو شد کماسه شود باوی و تکاو کدو (۲)

قطعه

بروز مولد مسعود سیدالشهدا که پاره دل پیغمبر است و خون خدا
بخاک پای عزیز تو از سلاله خویش مرا فرستاد آن شهریار بهر خدا

(۱) کلوس - اسب سر و چشم و و پوزه سید که شومش داند - یسار - چپ رو
عقرب - کژ و برگشته - حل - فرود آورنده
(۲) کماسه - تک سفالین کوتاه گردن - تکاو - دره

مدار غصه که خون منت حلال بود مشو غمین که نیاید ز خلق کشته صدا
اگر نه باورت آید ز بعد کشته شدن مرا بخوان که بجان پاسخت دهم صدا
ز جان تهنی باد آندل که از غم تو تهنی ز تن جدا باد انس که از در تو جدا
اگر بآدم قلنا اهبطو رسید ز حق پس از خطاب کلا حیث شتت مار غدا
مرا بخاک درت جاودانه فردوسی است که جانم از وی پیوند نگسلد ادا

بسیب بعضی لاقیدیها درین قطعه صحت قافیه از حیث دال و
و ذال و مد و قصر را منظور نکردم محمد صادق الحسینی

در مدح حاجی میرزا ابوالفضل مجتهد رازی سنه ۱۳۰۹

سهر فضل ابوالفضل پور بوالقاسم یکی درخت که دارد ز فضل و دانش بر
از آن بزرگ پدر خوانده نام وی بوالفضل که دیدزاده خود را همی بفضل پدر
و عقل و نقل باشد کی چو آگاه ز فرع و اصل چو وی هیچکس نیست خبر
بنظم چامه تازی و فارسی چونان گرفته است ز نام سخن بدست ایدر
که گرنه شعر ز قدرش بکاستی گفنی هم از لیلید ربیعہ مستعی اشعر

مرتجلا در وصف مظفر الدین شاه هنگام شکار روباه گفته
آن شنیدم که دوا بنروزیکی روباه زفت خسته از تیر جگر دوز تو ایشاه شده
روبه انقدر ندارد که شکار توشود شیر تر بوده بنخیر تو روباه شده

شاید از ادیب باشد

هزار سال رهست از تو تا مسلمانی هزار سال دیگر تا بشهر انسانی

ایضاً

عالم چه کتابیست پراز دانش و داد صحاف قضا و جلد آن بدو و معاد
شیرازه شریعت است و مصحف اوراق امت همه شاگرد پیغمبر استاد

شاید از اوست

من موصوله ام و از لب لعلت جانا صله بوسه و هم عاید آن می خواهم

قطعه

آن خمیری را که آب سلسیل با دم عیسی سرشته جبرئیل
دست مریم گشته بیرون زاستین پخته زاو نان و برنج و زنجیل
بوده از شهد شکر در مصر جان دیده از دریای روغن رود نیل

مانده در طوفان حیرت همچو فوح
رفته در نار محبت چون خلیل
عاقبت از همت والای دوست
جسته ره در قصد دل بدلیل
بر طبق بنهاده جان بی اختیار
تا سیل آرد بایناء السیل
پشه گر شیرین کند زو کام جان
حلقه طاعت کشد در گوش فیل

تحریراً فی صبیحة يوم الاحد منتصف شهر ذی الحجة الحرام ۱۳۲۰
محمد صادق الحسینی

(قطعه)

لراقمها فی لیلة الاحد ۲۲ شهر ذی الحجة الحرام ۱۳۲۰ و تحول
الشمس فی هذه الليلة الى برج الحمل بعد ان مضت من
غروب الشمس باق خراسان ۴ ساعت ۵۳ دقیقه

مهر دریت الشرف شد ما بزدان اندریم
ماه طالع گشت وما بانجس کیوان اندریم
غرقه دریای اشکیم از غمش سر تا قدم
لیک از هجران او در تار سوزان اندریم
ای تن آسان مانده در ساحل باستخلاص ما
همی بگمار کاندیر موج طوفان اندریم
پرتوی ای مهر رحمت لطفی ای باد بهار
زانکه ما در دست سرمای زمستان اندریم
ای زوصل دوستان آسوده دودار السورور
یادگی از ما که در این بیت الاحزان اندریم
روزکاری شد که باجمعی پریشان روزگار
بسته در زنجیر آن زلف پریشان اندریم
چون سکندر تشنه آب حیاتیم از لبش
زین سبب دیری است در ظلمات هجران اندریم
گرچه مینالیم چون بلبل ز هجرانش مدام
لیک از یاد رخسار دوباغ وستان اندریم
نامسلماست چشمش ای مسلمانان قفان
کاین زمان در دست ترک نامسلمان اندریم
دیو در خلوتگاه ماره ندارد کاشکار
با پر پرویان غیبی در شبستان اندریم
سرکشی کردیم از فرمان عقل اما بطوع
شهریار عشق را گردن بفرمان اندریم
از امیری خواستم اسرار پر عشق را
گفت ما با کودکان در یک دبستان اندریم

قطعه

گویند در عمارت بابل بجای ماند
این نکته یادگار ز شاپور اودشیر
گردون مقام است و زمین طمع برد و باخت
ما مردمان چومهره شطرنج و زردشیر
ماده تاریخ میرزا علی اکبر خان پسر میرزا علی قائم مقام در
۲۶ صفر ۱۳۲۹

ویرانه کرد چرخ بستان و کاخ ما
شد تکانی غم قصر قراخ ما
آن روح تابشاک بر ذروه سپهر
شد در صف ملک از دیولاخ ما
پرسیدم از خرد تاریخ آوت وی
گفتا (بناگاهان پژمرده شاخ ما)

فرد شاید از اوست

بهر که جور نکردی نمی توانی
تو آن نه که جفائی توانی و نکنی

رباعی

شاهانگسل نظام این سلسله را
وز دزد رها نده شواین قافله را
اندر گله خدای چوپان شده
باداد و دمش نگاهدار این گله را

(از حکایات بخشش قآن)

بشهری کش از بس هوا بود مرد
ز سردی کس آنجا زراعت نکرد
ترب کاشت مردی و آمد یار
از آن دسته برد زی شهریار
بهر برک وهر یخ قآن راد
یکی بانش زر بدان پیر داد
ز دهقان بری گشت رنج و کرب
شد از حاصل آن ترب در طرب

رباعی

از قول وکیلان بدلم باشد هول
زیرا که مطابقند در عده بقول
فعلیت از ایشان مطلب چون بحباب
قولند و یکیت قول ایشان بایول

سال اشغال ۱۳۳۲

سال اشغال رفته از هجرت
شب سه شنبه سلخ ماه صفر
گشت در برج دلو کنکرة
منعقد ز اجتماع پنج اختر
پنج کوکب شدند با هم یار
تیر ویر جیس وزهره شمس و قمر
صحتی ساز کرده طولانی
از برای دفاع جنس بشر
بادیب الممالک از این راز
پیر اختر شناس داد خبر
تا که اسرارشان ز سر تاپای
ساخت بکاره تبت این دفتر

قطعه

نداشت چون سوی مقصود ره بکسوت خویش
بتن ز روی ریا رخت پارسائی کرد
بجمله رندی و قلاشی و هزار کوی
بدل براهدی و تقنوی ریائی کرد

در مقدمه شاهنامه

فروشد بفرمان یزدان پناک
ز رخشنده گردون بر این تیره خاک
یکی نامه آسمانی بدست
بسته در آن راز بالا و پست
همه رازها در دل یکدیگر
نهفته چو شیرینی اندر شکر
کلید در این فروزنده گنج
سپرده است در پنجه هفت و پنج
که هستند پرمغان گذاران وی
همه از درون راز داران وی

قطعه

باتوای چرخ زخم پنجه بنبرو گرچه
لیک مخدوم من آنست که میگوید قاش

قطعه

زبان ناطقه گوته کن ایشکته قلم
هنرمجوی که در شرق شد جهان تارک
مخواندینکه شد کاخ عقل و دین ویران
فغان ز کوشش استاد و آرزوی پدر
یکی درختی باشد هنر بروی شرق
ز آب شرق بکام جهانیان شکر است

۱۸ شعبان ۱۳۱۳ در رشت

قطعه

دلبر ماه پیکر خود را
خارگل دست آن پریرخ را
گفتش خنده چیست بامن گفت
گل به از خود نمی تواند دید

شاید از ادیب باشد

در آن زمان که بودیم جان شگفت مدار
بزرچادر ناهید اگر خرد بهرام

مثنوی لراقمه

بوی گل میوزد زخبرگه تو
هم برخ لاله جوان داری
تفت مشکبیز و عنبر زای
گل نبوی کسی که روی تو دید
می نوشد که ساغر تو چشید
کسی از بوی گل شود مخمور
کز گلستان انس باشد دور

(فرد)

رشت هم نیک است کاوا از حمار گم شده
ارغنون آید بگوش مالک ارچه منکر است

(فرد)

بکروز ترا براه دیدم
هر روز مراست دیده بر راه

شاید از او باشد

اگر از خرقه کس درویش بودی
وگر مرد خدا آن عام چرخ است
رئیس خرقه پوشان میش بودی
بلاشک آسیا معروف کرخی است

(فرد)

بوستانش را آگفت (آسیب) ز بهمن فرسد
بوستانش را آفت (حاجت) بدشمن فرسد

قطعه

عمید سلطه سردار امجد آنکه ندید
دو چیز بنده فرمان اوست خامه و تیغ
از آن دو چیز شود پایه هنر ستوار
بدان دو خرگه یداد را زند آتش
هزار آزاد اورا بهر بنده شود
امیدوار چنانم ز گردکار جهان
دو چشم گیتی چون او یکی سپهر آید
دو چیز زنده بگفتار اوست دانش و داد
ازین دو چیز بود خانه خرد آباد
بدین دو بنگه فرهنگ را نهاد بنیاد
هزار بنده زبند مسم کند آزاد
که جاودانه تنش زنده باد و جان شاد

قطعه

دختر . . . تشار را گفتم
از چه دادی غنیمت اسلام
گفت از آنجا که شد نصیب شغال
کرده مستوفی قضا . . . من
ای شده صیت تو بشرق و بغرب
در کف ساکنان دارالحرب
بره را که هست دینه چرب
قسمت . . . الضرب

فی ترجمه قولهم — لا یقطع المنشار الخشب الا وله یدان منه

ایدرخت سیزا اگر روزی بدست باغبان
از برای قطع پایت دست جور از آستین
اره یداد بینی سوی دست اره بین
گر نه دشمن از تو بودی کی بر آوردی بعمد

فرد — خطاب بمجلس شورای ملی

ای کودک نوزاده که پیران جهانرا
تعلیم کنی دانش و تلقین کنی اسرار
شاید از ادیب باشد

چند روزی پیش و پس شد و روزه از دور سپهر
بر سکندر نیز نگذشت آنچه بردار از گذشت

ایضاً

هنر اکنون بدل خاک طلب باید کرد
ز آنکه اندر دل خاکند همه پرهبران

ایضاً

زیدردان علاج درد خود جستی بدان ماند
که خار از پایرون آرد کسی بایش عقربها

ترجمه کلام یک حکیم اروپائی در باب عشق

عشقم که از آتش سبک گیرداش تهای من
یکم بر نپذیرد و علاج آن زخم و بعد از رفتن
تھا اگر بر جان روم از تیر جانفرسای من
بر جای ماند تا باید آنجا نشان پای من

رباعی

پادشها جز رواق گنبد کبری
وین اثر از عدل شد که احمد مختار
هیچ نمانده است از ملوک اوایل
فخر کند بر زمان خسرو عادل

قطعه

کیش زرتشت را سه پایه بود
کاخ هستی بود برین سه ستون
هر که رو کرد سوی دین بهی
گفت جستم براه دین پیشی
استوارم بنیک گفتاری
استوارم بنیک کرداری

ماده تاریخ

شاه چون مجلس مقدس را
بهر تاریخ آن امیری گفت
از دم توپ کیت زد آتش
(ارشاد الدوله توبچی جاکش)

قطعه

ای ظهور تواز چنان پدري
گل وریحان باغ چون نشدی
کاشف راز یخرج المیت
باری آخر کرفس باش و سبت

رباعی

دردا که دراز خریطه شد لعل از درج
روس از در وانگیس از بام آمد
خندید بیا جهود و کلدانی و گرج
دشمن ز پی قلعه وزیر از پی برج

ماده تاریخ

چو توفیق و تایید حق قدیم
یکی کعبه آراست در قم که گشت
بمحرابش افتد سلیمان بخاک
چو رخت سفر بست ازین خاکدان
بحاجی محمد علی پوروی
بگوش خرد در رسید این سروش
ز آثار کن زنده نام پدر
چو بشید آن راد مرد این ندا
درین بقعه از این دکا کین نهاد
سپس جمله را جاودان وقف کرد
بتاریخ آن جستم از بحر طبع
امیری بتاریخ این امر خیر
رقم زد (لواقف فوز عظیم)

ماده تاریخ

بر در (احمد الحق) فلک سوده جبین
ز د رقم کلک امیری پی تاریخ بنایش
نور حق تافته از مهبط فرقان مبین
از حاج محمد علی کاشی یسن

۱۳۳۰

قطعه

بنده ام بنده ولی بیخردم
خواجه ام دید و پسندید و خرید
خواجه با بیخردی میخردم
واگهی داشت زهر نیک و بدم
بلیمان برسانید که من
چون نگین در کف هر دیو و ددم

خطاب بد کاء المملک

ای دریای مدح و صفات کمال تو
دیباچه کلامت سر دفتر کمال
قاصر زبان و کلام فصیح العباده
بوسیدن رکابت خیر الزیاده
برقینه مغنیه نظم دلکشت
هرگز کسی ندیده خلل ز استعاره
داناتری بهرف و هرکار و هر هنر
از مردم عرب بر سوم ویداره

تمثیل

یکی دختری داشت در کار مرک
پریشیده گیوش از انقلاب
وزین زندگی مانده بی ساز و برگ
ز گلبرگ رخساره اش رفته آب
ز بی دانشی مادر مهربان
گهی تاب میدادش از شانه موی
یکی گفتش ای زال انده نصیب
مکن خسته را بی دوا و طبیب
یکی چاره کن رفتش را بگور
و گر نه چه از سرمه بسا چشم کور

در ستایش صدر اعظم

آنکه در کاهش با چرخ همی گوید
که تو مظموره پیدای و من دایم
نه مرا مانی و نه باتو رفیقیم
ملجأ خائف و ماوای غریبیم
ای خداوند پی مدح تو در محضر
من یکی شاعر دانشای لیستم
که گهر ریزم و از غالیه دان خیزم
مشک تریزم و با نفخه طیبم
همه دانند ز قحطانی و عدنانی
بعد اما بعد این بنده خطیبم
گر ادبیم بممالک شمری شاید
که ممالک را من نیک ادیبم

در رباط سنک بست بمدح مظفر الدین شاه سروده

ستوده نام ملک جاودانه در گیتی
بلی چو شمس بنصف النهار طالع کشت
پس از امیر علیشیر و میر جاذب ماند
نه صبح صادق پاید نه فجر کاذب ماند

نیز در مدح مظفر الدین شاه

کسان زخارف دنیا بدین خریدارند
چو مال بگذرد از وی تو زود تر گذری
تو این جهان بفروشی و نام نیک خری
تو بایکی درم الحق هزار کنج بری

باقای دبیر الملک نوشتم که باقای ذکاء الملک وزیر عدلیه برساند

بتاریخ ۱۳ صفر ۱۳۳۰

خدا یگانا میرزا حال خود قدری
همه پزشکان از من کناره میجویند
همه دلیران پیش قضا سپر فکندند
دلم چنان پریان خسته اند از غم خویش
برای نان نروم زیر بار منت خلق
ولی ز خجالت یاران خویش درستم
روا نباشد ایخوا چه سنگ خائیدن
قسم بجان تو کز جان دلم بتک آمد
من آن بهشت کمالم که سرو باغم را
هوی و شهوت و آراست زیر فرمانم
چهار طبع مخالف موافقت مرا
وزیر عدلیه از من بغفلت است آری
اگر بزلت بتاتش نظر بدی دیدی
تو دانی آنکه بغیر از تعاون و شفقت
جهانیان همه آلات کار یکدگرند
اگر مسلمان نیست ز نوع خویش یکی
کرامت و شفقت گر نباشد انسان را
ز من بگوی مرا ورا که همتی فرمای
من از قضای فلک جاودان ادیبم
همی نه تنها سلطان همیشه نیست بخت
بفضل واحسان دیوان شدند خادم جم
اگر تو وارث آن خانم سلیمانی
بزن لکامش و رامش کن ای حکیم بزرگ
مرا بمنت کیوان و تیر در مفعول
بروت کیوان از باد من فسرده چنانک
دلم بدام خود افکن چو گوی در چوکان
مهل طرازم عنوان بدانکس از غم خود
بدست خویش مرا و ارهان ز غم مگذار
ترا طریق تعاون نبایدم آموخت

روز ۱۳ صفر ۱۳۳۰

بتاریخ ۱۳۱۴ در تاریخ تولد شمس السعاده صبیبه بصیر العداله برادرزاده
خود فرموده اند :

تاریخ شمس السعاده تافت در ایوان
بود شب جمعه و چهارم شعبان
چهارده ماهی بسال چارده آمد
ماشاء الله تبارک الله بنگر
دختری اندر حجاب صفوت و عصمت
خواست امیری ز بحر طبع بتاریخ
طبعش غواصینی نمود و پس آنگاه
آنچه ز مه رفته رفته گیر و رقم زن
(مولد شمس السعاده چارم شعبان)

قطعه

متضمن چهارماده تاریخ برای جشن تاجگذاری

از ادیب الممالک اندر یسار
گفت در پیشگاه اقدس شاه
جشن مسعود تاجداری را
زین سبب گشت خامه ام غواص
(تاج نوشیروان شه) از تاریخ ۱۳۳۲
شد یسار معارف این گفتار
سپس از تاج شاه همت خواست
«بشرف تاج شاهم» از دیهم ۱۳۳۲
این دو تاریخ نفر را کردم
تا گهان چهره مقدس شاه
نور تمثال شاه بر دیوار
گفتم «ای وارث انوشیروان» ۱۳۳۲
پس بدیدم کزین خطاب تخت
هست تاریخ تاجداری شه
گفت نی از زبان شه بر گوی ۱۳۳۲

قطعه

مرا ز روی تعصب معاندی پرسید
جواب دادم و گفتم که او مبشر بود
مبشر از پی آنرا که مژده زود آورد
پدر ز روی چه معنی نداشت روح الله
ز احمد قرشی بر جمیع خلق الله
روا بود که دومنزل یکی کند دوراه

رباعی شاید ازو باشد

ای از تو مرا گوش پرودیده تھی خوش آنکه ز گوش پای در دیده تھی
تو مردم دیده نه آویزه گوش از گوش بدیده آکه در دیده تھی

قطعه

سید آبادی تازه در سلك آدمی شده
وین عجب ترکه در معارف ملك تو رئیس اكادمی شده

قطعه

ایضا گویا خلیل احمدی کای عروض شعر راتو مبتدی
قافیت هائی که تو کردی درست بر مکی بر مرکز آن رید چست

قطعه

جهان مانا همه سمراد (۱) باشد تھی از پایه و بنیاد باشد
همه مردم نژاد (نیرود) ند (۲) همه گفتار هاشان باد باشد
چو بادوشیزه هستی شدی جفت همان اندیشهات داماد باشد
اگر خود شادمانی راست بودی چرا بكتن نهایی شاد باشد
بداند آن درخشان پرتوی کو زبند (نیرود) آزاد باشد
کهنه مردم بود نه گفت و نه کار نه ویراست و نه آباد باشد
چو نیکو بگری کار جهانرا همان سمراد وهم سمراد باشد

از دیباچه شاهنامه

شهریاری که اهرمن شکر است گرچه در فرهی فروه (۳) بود
دست رادش بزرگ دریائی است کدر او ایر و میغ کوه بود
در شکارش سپهر بند سپهر دام هردام را خرویه (۴) بود
آسمانش کمان و تیرش تیر آفتابش کمان گروه بود
توسنش راست کهکشان بر تنك مه نو نال و کوه کوه بود

ایضا از دیباچه شاهنامه

کرژنده گشت و کهن رختم چه باك که من بافنده هنرم جولاهه سختم
من شوخ دیده نیم زاین رمیده نیم پاکست دل منگر این رخت شوختم
گردون زمین من است ایر استین من است مه پوستین من است خورشید پیرهنم
راه خدا نهلم کزان سرشته گلم آباد ازوست دلم آزاد ازوست تم

(۱) سمراد - وهم و خیال و نام حکیمی از سقراطیان ، (۲) نیرود - اندیشه
(۳) فروه - آشکار (۴) جانوری که بهلوی دام بتند تاجانوران دیگر را در دام اندازد

گر آسمان بدلم صد کوه بار کنند از نوک خامه خود فرهاد کوه کشم
از روزگار سیه خار است در جگر من وز نام فرخ شه شهد است در دهنم
گر بخت یار شود کار استوار شود این شهد را بزم و آن خار را بکنم
هر جا که بار گهی است خورشید بار گهم هر جا که انجمنی است سالار انجمنم

(نکوهش عدلیه عصر قاجار)

۳ ذی القعدة ۱۳۳۰

باست و نافع محاکم قضیب استیناف چنان سوخت که دیگر نه است ماند و نه ناف
نشان عدل چه جونی در این دوسر قافان که زیر شهر سیم رخ شد به قله قاف
وزیر زیر لحاف از هوی سخن گوید اگر چه حق توان گفت جز زیر لحاف
غلاف ... من است این وزیر دون پلید که تیغ حق را پنهان کند درون غلاف
شیاف ... من است اینکه از بزرگی سر بدهن گنجدر ... بش نگنجد شاف
نگاه آل مکرم به اهل ایران شد چو حریان به بتی هاشم بن عبدمناف
یکی مشاوره تأسیس شد بدار العدل که هست مدیح ایمان و مدفن انصاف
گرفته فاضل خلخالی اندر آن مستد چو شیخ مهدی کاشی به مجلس اوقاف
برادران وطن را عدوی خود شمردند که رشك و کینه جلی است فی هوی الاجفاف
وزیر دون چو بازار یگانهی زار کمر به بندد و باشد زبون بکاه مصاف
از آن گروه ستمگر که در اداره عدل حلیف باطل و با او پمانده احلاف
تنی سه چار پی مشورت برانگیزد دهد برایشان دستوری از غفاق و خلاف
کسیکه از طرف عدل حق نداشت عدول اشاره کرده و تحریک سازد از اطراف
که برزند به یکباره پشم و پشه او بزخم مندفه ظلم و کینه چون نداف
همی بتازند آن جاهلان بدانایان چنانکه سبع سمان زیر پای سبع عجاف
مسافران را عروکشان پراه از دور شوند همچو مگان قیله بر اضیاف
درون روند تھی دست و چون برون آیند ز سیم دانشان پر چو دکه صراف
تمام آکل و ماکول جنس یکدیگرند مرتباً و ارادل بگیر تا اشراف
یکی درد دل اصداف بهر مروارید یکی ز گوهر آبستن است چون اصداف
به نیزه طمع انجیده اند شانه عدل چو شانه عربان از سان ذوالا کتاف
حرون محکمه بر ناز و عشوه افزایند از آن سپس که ستانند رشوه قدر کفاف

شوند یاور حال و قوای مرد قوی برند مال ضعیفان ز جور بالاضعاف
نمود بالله از آن مجلس مشاوره کاوست چه جامه که ورا ظلم ابره چهل سجاف
بسو و عمد چو زان انجمن رسد امری چو حکم شرع ندارد تمیزو استیفاف

در ۱۳۲۴ تقریظ شاهنامه امیر بهادری

یکی بنگر این نامه نامور بهریت از آن درج درجی گهر
که فردوسی طوسی استاد فن بنظمش بیاد است روی سخن
نهشته کسی یادگاری گزین به ازین زشاهان ایران زمین
زهی این نگو نامه پارسی که گر خود بخوانیش صدبارسی
بهر ره پیش به از نخست یابی درو هیچ يك نیست
نهد چون بیزم اندرون پای خویش بخلد برین بنگری جای خویش
دگر ره چو دروزم پیچد عیان جهان را کند پر زگرزو سنان
بنخیر گه چون سمند افکند دد و دام را در کند افکند
بدریا دمان چون دلاور نهنگ بکهار در همچو غرمان پلنگ
حکیمانه جوید چوراه سخن روان حکیمان در آید بن
تو گوئی که بوزر جهر دگر بگفتی بر آورده از خاک سر

در ۱۲۳۴ خطاب برضاقلیخان رفیع الملک

رضاقلیخان ای خواجه که از سر صدق فکنده امر تو چون بنده حلقه در گوشم
هنوز می وزدم بوی مشک و گل به مشام از آن شبی که چو جان بودی اندر آغوشم
بغیر بندگی و مهر و صدق و یک رنگی چه کرده ام که ز دل کرده فراموشم
ما هیچ فروشی ولی خورم سوگند که موئی از تو بتاج ملوک نفروشم
مرا چو بریط خود دان کت آید اندر گوش ترانه از زدن زخم و مالش گوشم
اگر نه بریطم ای جان چرا ز زخم حبیب ترانه خوانم و از کس ترانه نفروشم
اگر نه بریطم ای دل چرا به زانوی تو سخن سراپم و دور از تو بر تو خوانموشم
اگر نه بریطم این تار زرد و موی سید ز چیست ریخته بردامن از بنا گوشم
جهانیان را رک زیر پوست باشد و من چو بریطم که به رک پوست راهمی پوشم
چو بریطم که دلم آشنای زخم تو شد چو بریطم که چو بنوازم تو بخروشم
توروز و شب پی آزادم بکوش که من پی رضای تواز جان و دل همی کوشم
مخر فسانه این آسمان حیل باز ز راه حیله میفکنم بخواب خر گوشم

چویره باش و چویر غاله شیطنت مفزا که بهرت از بر ترشیر مرغ می دوشم
توشیر شو که من اندر برابرت گورم تو گریه باش که من در مقابلت موشم
ولی اگر همه افراسیاب ترك شوی منت چو بیژنم آیدون مخوان سیاوشم
از آن دقیقه که کفگیر خورده بر نه دیک چو دیک بر سر آتش نشسته می جوشم
فرامش ارتش دوش و عده دادی هنوز منتظر وعده شب دوشم
یاد زلف تو و سیم تار عبدالله کزین دوتا بصف حشر مست و مدهوشم
ینجه سینه خراشم ز دل ترانه کشم ز دیده اشک فشانم بلب قدح نوشم

تضمین غزل زمان آقای سفیر العارفین در مدح جلال الدین محمد مجد الاشراف

چو دلها را بتان کاشانه کردند در اشک از بصرها دانه کردند
سر زلف پریشان شانه کردند (زمان را در جهان افسانه کردند)

(مکان او را در این ویرانه کردند)

چو سامانش ز هستی گشت مختل غمش بر عیش و شادی شد مبدل
سرو کاش به مستی شد محول (می لا تقطعوا از روز اول)

(بکامش ریخته مستانه کردند)

چو از نامحرمانش دور دیدند سرش از عشق حق پر شور دیدند
تنش از جان و دل پر نور دیدند (سرایای وجودش غور دیدند)

(لباس هستیش شاهانه کردند)

طلب کاران به همت با فشرده خداوندان ره رحمت سپرده
گدائی را به عرش از فرش بردند (زمان را از گان خود شمرده)

(گریمان همت مردانه کردند)

چو شد سرمست جام ارغوانی ز الفاظ و کنایات و معانی
نماندش هیچ جز سبغ المشائی (ز عشق آن جمال شمعانی)

(سویدای دلش را خانه کردند)

بسی جا داد در بزم وصالش که عالم مات و حیران از جمالش
هویدا نام پاکش از خصالش (جلال الدین محمد کرجلاش)

(هزاران کس چو من دیوانه کردند)

قطعه

بریده دوزی ساعات و ایام قیای خسروی او را بر اندام
درخشد در قیای خسروانی همایون پیکرش چون یاده در جام

در جشن سال دوم مجلس شورای ملی ۱۳۲۵

مهنای باد این جشن معظم
بفرزندان مرز و بوم ایران
بهمدستان دفع مستبدین
بجانبازان عین عدل دستور
بمیوستان خیر اندیش ملت
بانصار مهین شورای ملی
چه بنیادی که بایرایه و لاف
بشد در موقع این عید ملی

قطعه

ایملک کامکار و شاه جوانبخت
رخت شاهی بر تن تو نازد جاوید

رباعی

دائی که بنام نامی احمد خاست
دیوان عدالت بوجودش نازد

ایضاً

میرا تو در آسمان دولت ماهی
گر باتوفلک پنجه زند خوار شود

فرد

وزیرم مات و حیران کرده کوئی شاه شطرنج

فرد

طراز خاتم شاهنشاهی بلوح ابد

قطعه ناتمام

روز آینه وقت بانك خروس
کله گوسفندش اندر پیش
خاره و سنک مفت باسم بز
خوانده هنگام سوق میش و پیش
چون سوار تکه بجولان بز
چون بپهران گشود بند جوال
نارش از ساره سیش ازخمه

چوبداری بوی شد از گروس
چیش و شاک وینته و بز میش
پرچم افراز گشته از دم بز
اتوکا علی العصا و اهش
مرغزی کرده پوستین مرغز
کوس یداد را بکوفت حوال
قدش از دوس و چایش از نمه

مشک از چین و شکر از اهواز
پسته از شهر دامغان آمد
آن يك آورد كوزه ارده
آن يكي داد اسب و کالسه
آن يك آورد شال و قالچه
گشت بالش بلند و بستر نرم

فرد

حق تعالی مرا ترا آورده از ایران پدید

همچونادر شاه از افشار و تیمور از تر

ماده تاریخ بر حسب تقاضای حکیم الملک و زیر معارف
خسرو ایران خدیو شرق احمد شه که قدرش برتر از اورنگ و گاه و افسر مریخ باشد
عقرب از همتش بیلی درخت معرفت را داد سایه جود گل دین میوه حکمت، یخ باشد
از معارف خیمه خواهد زد در سطح گیتی کش عدالت سقف و دانش بند و دولت میخ باشد
چون سر هفت از عدالت تاج شه نوشیروان را (تاج شه نوشیروان) برجشن شه تاریخ باشد

قطعه

۱۳۳۲

خدا یگانا میرا اگر شنیدیستی
من آن فرشته روشن دلم که فکر تن من

(قطعه)

ز شادروان کسری چون گذشتی
بین تخت جم و دیهیم کسری

قطعه

راست شد از عطای حی قدیم
کعبه عدل و داد احمد شاه
کرده تقویم عدل زانکه خدای
خلق را زیر رایش ز علوم

ایات ناتمام

بود پیری کرخ بکشور روم
کوش گردیده کند و پشت نکون

از سعادات دنیوی محروم
دست و پا چنگل و بخت زبون

لمتر (۱) وزشت و تاتراشیده دل خروشیده تن خراشیده
گفته ز آب دماغ و آب دهن دائما خشک مغز و تر دامن
سوخته خانه ریخته دندان خانه اورا قفس چمن زندان
بود بوزینه پرستارش پاسبان کلاه و دستارش
بهر از بشدگان خواجه پرست دستگیر و عساکش و همدست
درسر کدخدا و کدبانو تکیه پشت و قوت زانو
در برون دستیار و صاحب یار از درون هم مساعد و غمخوار
جز سخن کانه از (اشارتها) فاش کردی همه عبارتها
در همه چیز از او نیابت کرد دعوتش را بجان اجابت کرد

سرود وطنی

مالی دینی و مذهبی وطنی من وطنی عزتی به سکنی
اذا اتمی منتم الی احد فاتی منتم الی وطنی

وطنی ما اصفاک وطنی ما احلاک ما احسنک ما ازینک

انت حبیبی وطنی انت طیبی وطنی

ای وطن نازنین و قصر کیانی و رفقه ز میان
طعمه گرگان شدی و شیرزیان گریه کنند از غم تو پردگیان

وطنی ما اصفاک وطنی ما احلاک ما احسنک ما ازینک

انت حبیبی وطنی انت طیبی وطنی

این اتوشیروان حارسنا این ابوزر جمهر سائنا
و این اسفندیار فارسنا ز هابه جیلنا و فارسنا

وطنی ما اصفاک وطنی ما احلاک ما احسنک ما ازینک

انت حبیبی وطنی انت طیبی وطنی

قدرت جمشید و کیکاوود چه شد حشمت فیروز و مهر داد چه شد
دولت شاهان پیشداد چه شد رایت عدل و لوای داد چه شد

وطنی ما اصفاک وطنی ما احلاک ما احسنک ما ازینک

انت حبیبی وطنی انت طیبی وطنی

(۱) لمتر — قوی هیکل و بیروک

کلهموا قد مضوا وما رجعوا و بددوا و اشمل بعد ما اجتمعوا
مضوا و با دوا و حبلهم قطعوا و فی شراک الهلاک قدور قعوا

وطنی ما اصفاک وطنی ما احلاک ما احسنک ما ازینک

انت حبیبی وطنی انت طیبی وطنی

یک تن از آن خسروان نموده بجا جمله برفتند از این سپنج سرا
نیست کسی در زمانه حامی ما جز نظر اهل بیت و فضل خدا

وطنی ما اصفاک وطنی ما احلاک ما احسنک ما ازینک

انت حبیبی وطنی انت طیبی وطنی

یا وطنی انت منتهی شرفی فیک مآلی و فیک مختلفی
بطعم فیک العدر و الاسفی (۱) کماویات طمعن بالحبیف

وطنی ما اصفاک وطنی ما احلاک ما احسنک ما ازینک

انت حبیبی وطنی انت طیبی وطنی

سخره غول است رخسار رستم تو در کف دیو است خاتم جم تو
کلك ادیب ممالک از غم تو کرده ورق را سواد اعظم تو

وطنی ما اصفاک وطنی ما احلاک ما احسنک ما ازینک

انت حبیبی وطنی انت طیبی وطنی

این چند بیت از آخر یک قصیده بدست آمد

نگین خاتم جم داشت لعل فرخ تو سزای دست همیون شه بد آن گوهر
ازین قبل زپی بوسه بربل توتها بلند دست خود آن شهریار نام آور
شنیده ام که چو آن لعل گوهر آگین یافت درون لجه دریای دست شاه گذر
دو آشار ز چشم تو اندران دریا چو زنده رود روان شد همی زلزلوتر
و زالقای دو دریای موجزن مردم زهر کرانه نمودند عاقلانه حذر
یکی دو دست گهربار شهریار کریم یکی دو لعل گهر بیز مرد دانشور
کف ستوده والا مظفر الدین شاه لب مفرح عبد المجید دین پرور
یکی چو بحری مواج از تلاطم جود یکی محیطی ذخار از میاه هنر
توای بفضل و معارف درین جهان معروف توای بدانش و فرهنگ در زمانه سمر
جهان خدای چنانست بزرگ کرده که شاه همی دعای تو گوید بوقت شام و سحر
دعای شاه بجان تو مستجا بستی چنانکه در حق امت دعای پیغمبر

(۱) اسفی - منسوبست به اسفی بقصر آخر که اسم دهی است در پایان مغرب و اینجا مراد بریطانیا است .

قصیده

ای دوخته برقد تو دیای صدارت
 بانقد شرف خواسته سرمایه دولت
 عدل است خلیل تو در ایوان ریاست
 عقلت نشود تیره ز جادوی زمانه
 معرور نگردی تو ز افسانه دیوان
 رای توشهایی است بگردون سیاست
 ای کور و کران مرده که روح القدس آمد
 العنة لله که پیار است شهشه
 ای گشته ترا جفت بکاین عدالت
 در گوش تو شد قرطه زرین سعادت
 از شاخ تو سر زد گل بوهای حقایق
 آنی که صدارت بتقاضای تو برخاست
 تو پا بسرو چشم صدارت بتهادی
 چون دست صدارت زد تو شد قدرت خود را
 شاید که همی در نگری کار جهان را
 شادا و خوشا خرم و خوبا که بشاید
 طوبی و هنیئا و مرتباً که کامروز
 شیرین شودت کام که خالیکر گردون
 باین همه شیرینی و چربی عجب زانک
 پر زهر بود ساغر جلاب وزارت
 اما تو بتدبیر بگیری رطب از خار
 ایخواجه من آنم که نکردم بهم عمر
 کردی فکرم که و بیگانه همیدوخت
 از زحمت من خسته گشتی دل دستور
 نه سفره صدر الوزر آ مرتع من بود
 بودم بدبستان خود از کنگره چرخ
 نادیده قدم چرخ دوتا در بر آنکس

طالع زینات بدیضای صدارت
 با گنج هنر یافته کالای صدارت
 عقل است دلیل تو بصحرای صدارت
 مغز نشود خیره ز سودای صدارت
 مخمور نباشی تو ز صهای صدارت
 کلک تو نه کنی است بدرای صدارت
 از معجزه لعل مسیحای صدارت
 توقع کمال تو بطفرای صدارت
 معشوق دلارام دلارای صدارت
 همدوش تو شد شاهدزیای صدارت
 در کاخ تو در شد بت رعای صدارت
 طبع تو نکرده است تقاضای صدارت
 واکفاء تو جان ریخته در پای صدارت
 بنمای ز بازوی توانای صدارت
 با روشنی دیده بینای صدارت
 در جام تو شد آب گوارای صدارت
 در کام تو شد شهد مصفای صدارت
 آراسته خوان تو بجلوای صدارت
 گرمی ترسد بر تو ز صفرای صدارت
 پر خار بود خوشه خرمای صدارت
 و افشانی پا زهر بمینای صدارت
 کاری که پندش نکند رای صدارت
 دیای سخن برقد و بالای صدارت
 وزیر من تنک نقد جای صدارت
 نه شد شرف بنده بیغمای صدارت
 مانند عطار د بتماشای صدارت
 کاندز زبر مست یکنشای صدارت

اما چو صدارت بتوشیدا شده امروز
 من نیز شوم واله و شیدای صدارت
 بی خدعه و اغراق یکجو نشانم
 حکمی که ندارد خط و امضای صدارت
 بر نام هیومن تو خوانم ابدالدمر
 در بام فلك خطبه غرای صدارت

(ترکیب بند)

در اصفهان باشارت قهرمان میرزای صارم الدوله که من بعد بسردار
 اعظم ملقب شده در هجو شیخ معروف به (خن و خون) گوید

گر بامر خدایگان جلال
 بر زبان آمده است خامه لال
 نه عجب کز دم مسیحائی
 جان در آید بآهین تمثال
 ای جناب اجل افخم راد
 ای سپهر سخا و بحر نوال
 ای بشاخ سخا رسیده ثمر
 وی یساع جا گزیده نهال
 دست جودت خزینه گوهر
 تیغ تیزت صحیفه آجال
 بحر در پیش جود تو قطره
 کره در وزن حلم تو مثقال
 اثر جود تو محیط خزر
 نایب حلم تو تلال و جبال
 در بر پایه تو تا بایسد
 فرسد در زمانه دست خیال
 بسته بر پای سرکشان زنجیر
 همچو بر ساقی لیثان خلخال
 گفترین خانه زاد تو خاقان
 کهریز پرده دار تو چینیال
 تو امان تو فتح و فیروزی
 هم عشان تو نصرت و اقبال
 تا درود است بر خدای ودود
 ناصلوة است بر محمد و آل
 شاد زی بالعی و الابکار
 عیش کن بالغدو و الاصال
 ای فروزنده تخت و خرم بخت
 باش فرخنده حال و فرخ مال
 حامی تو رسول و آل علی
 حافظ تو مهین متعال
 چون تو برخازاد در گه خویش
 داده بر هجای شیخ مثال
 اختر طالع نمایسد روی
 طایر دولتتم گشاید بال
 آن سرایم که کس ندیده بخواب
 آن شمارم که کس نکرده خیال
 شعر مردود شیخ ناکس را
 پی امر تو سازم استقبال
 افسر طالع بد اختر او
 افکنم در هبوط و زر و وبال
 خسروا عاقبت بین بر من
 تا کجا راند کهنه قرشمال

گویم اینک جواب این ملحد
مر مرا خواند او نمک بحرام
تیغ هندی دمش تباه شود
جاکشی مدح این قمرساق است
لیک دائم بدین تایج بکر
خانه خرس و آون انگور
من غزال غزل سرای توام
شاخ خشکیده را کند دهقان
کی گمان داشتیم که آخر کار
پس اجازت ده ای ستوده ادب
تا بگویم هر آنچه باید گفت

بشنو ای خرس دم بریده ز من
زنت ای خرس همچو خر . . .
ماله ناصر و لامن حام
شیخنا هتقریب می بینم
ای که جوشد تو را قمرساقی
از هجای تو من نیندیشم
طرفه نقشی ولی باین غلطی
تا چو قولجیان کنند نظر
بهر خیرات قبر اموات

دخترت يك ... بدیمی داشت
بر زدم قعدۀ به شوله او (۱)
زایچه طالمت درو دینم
رو زکاری نمود بانه اگر
. . . می ریزد

کار مهدی است کشتن دجال
راست میگوید این نمک بحلال
گر کنی تجربت به سنگ و سفال
چون سیاهی که هست مدح زغال
نیست این سفله را زبان مقال
همه دانند مطلبی است محال
نیش گرکان منه بچرم غزال
چشم شوریده را برد کحال
با چنین خرسی اوقتم به جوال
پس اشارت کن ای خجسته خصال
تا نمانم دیگر بشکو لال

قصه دخترت باستعجال
کنمش تا کند صدای شغال
ماله شافع ولا من وال
خرقه ات را به پیکر غال
تا قیامت زاکحل و قیفال
هر چه خواهی بگو اکاله اکال
بایدت کند در کنار مبال
طرز رخسار و وضع ریش و سبال
تا قیامت قند در اسبال

چون غزالان چیں پرا زخط و خال
همچو ذیقعدۀ از پی شوال
زانکه او تخته بود و من رمال
در . . . او کند کسی انزال
همچو آسی که ریزد از غربال

(۱) قعدۀ - مرة یعنی یکدفعه و یکبار . شوله سرگین دان و جاهانی که کثافات ریزند

... من شد به خیک پریشمن
همچو در خرقة کهن ابدال
ای من آن ابلیه که از سر چهل
خرس را خیک شیره کرده خیال

بی خبر ز آنکه خیگی آرد بار افتضاحی چنین کند اظهار

شیخ کوتاه دست روده دراز
سوی دار الفنون چهل شده
شیخ زن ... ز آن دهان نجس
در خلا هر چه می شود عارض
من به تأیید صارم الدوله
او چو شمع است و من چو پروانه
ذم خورشید کن که معلوم است
گرسک از نور مه کند عوعو
زاده شیر حق بنسبدیشد
خنده و های های ستانه
پیره زالی کز آب پيله (۱) او
شیخ پیروز از آن دل ... گوز
. . زه خر در آن چنان مولد
استخوانهای است او باشد
. . ز دریخ . . ن او خواند
یا مگر در عزای شوهر خویش
بینی او بروی او بینی
استخوانهای ران او پیدا
زن نداری ز هیچ چون گویم
. . ه گنده . . ج گنده . . ین
رند و رمال هیز و ناپرهیز
ترك و طرار و شاهد و عیار
شاه ماتشکیان روس و پروس

خوانده از هجو من ترانه سوز
فوت گردیده فاش از آغاز
باز کردی در خلا را باز
هست ذات بچهرش دمساز
آفتابم به اوج رفعت و ناز
او چو محمود و من کینه ایاز
کوری و نور را فدائی باز
ماه کی ترسد از چنین آواز
گر به یسد هزار یشه گراز
در . . . مادرت نما آغاز
پر شود بر که های راه حجاز
سهل بیرون شده است در تگ و تاز
چون بچاه کثیف کرم بر از
متطقق چو دکه رزاز
به تضرع ترانه شهنواز
مویه دارد همی به صوت حجاز
پشت بختی گر نهاده جهاز
چون کدو کی همه نشیب و فراز
کمر دختر تو بدم باز
. . به تیره جان غیر نواز
لولی مست و یار شاهد باز
شوخ و شنگول و اعبت و طراز
ماه کمچینیان چین و طراز

(۱) پيله - در اینجا بمعنی چرك و ریم دمل و زخم است .

... خر بهر لانه ... نش
یا چو آهو به خانه گفتار
شهر بند ... خراب کنم
دل من مشتری ... اطلس
گفتم ای بت شبی توانی شد
گفت آری بشرط اینکه بود

قا فرزند آب ... کلفت

آتش من نمی نشیند مفت

ای جناب خدایگان اجل
گر بخواهی حدیث عیش مرا
شبی آرامم بساط طرب
گل و شمع و شراب و شیرینی
من و داش مشدیان بازاری
گنک و افلیج و یس و کوروچلاق
کرو پیرو بکر فسو (۱) نجس
گرک و روباه و تازی و توله
خرو خرگوش و خرس و خوک و خلیج
با گروهی باسم و رسم چنانک
ماشی و رشکی و دغی و کشکی
قلی و یقعلی و علمحمد
از کثافات بی شمار که بود
توتون نیم سوخته چینی
گند آروغ و شرطه پیزی
هر یکی مان به نغمه سامع
منفکر که چرخ بازیگر
ناگهان از دم درآمد باز
دختر شیخ از سرا چه فق

(۱) فسو - بفتح اول و ضم ثانی و تشدید ثالث کثیر القاء .

اتدر آمد درون خانه من
گفتی آن جبهه و نگاه و ادش
قمر است و عطارد و زهره
چون بدیدم جمال تابانش
سیم اورا به پر کشیدم تنک
گفتم این دل بدام زلف تو چیست
باده دامنش کز آن باده
گفتم این بت که عشق او در دل
کاش میشد سوار ... زه من
او زما فی الضمیرم آگه شد
خوشترا نکند بر سر من
دست من شده بازویش تعویذ
تا مکیدم لبان شیرینش
... او همچو پالتاوی بود
بی صدا کوفت دست درهاون
هر چه بود و نبود داخل شد
می از ... دش یرون آمد
... من آنچنان که ... زه من
این قدر گویم که فهمیدم
چون فراغت زکار شد حاصل
کهنه رندان زجای بر جفت
آن یکی بهر این گرفته عهد
آن یکی بند زیر جامه برید
آن یکی دست کرده درمخرج
مشدی ترک نا قلا بر خاست
من شنه پخون سیکم دور و پدای
عرب از جای جفت و چوب کشید
لعل الله ابوک ما هذا

همچو خورشید سوی برج حمل
و آن رخ و چشم و دست و پا و کفل
شمس و مریخ و مشتری و زحل
جستم از جاکشیدمش به بغل
گرم آسوده اش زدزد و دغل
گفت این عقده ایست لاینحل
گشت مدهوش و مست و لایعقل
همچو لیلی نشسته در محفل
می زد از ... به ام قبل منقل
خواست از جای و گرد کرد کفل
تا رساندم به منتهای امل
پای او شد بگردنم هیکل
نوزم اندول است طعم عل
اره اش اطلس آستر مخمل
خوش ادا رفت میل درمکحل
غیر از این ... های مستعمل
همچو چرکی که آید از دمل
تا با علای او شد از اسفل
... آن ... کوسه بود و کچل
خواست بیرون رود از آن جنگل
هر یکی با چراغ و با مشعل
وین دگر بهر آن کشیده یسل
وان دگر شد بدانش انگل
و آن دگر پافشرده در مدخل
گفت ای دخت شیخ بیخ تسمل
نجه باخ دور مشم منه صیقل
گفت ای ترک خیره لا تعجل
تلك افعل کذاک لا تفعل

گفت آن یار وی دگر کردی
دختر شیخ اندران دعوی
گشت سرگشته همچو دوح بخیک
گفت دردا که عاقبت دیدیم
ای قرماسق شیخ لا مذهب
گر نبودم من اندر آن ساعت
بزیای چنین محبت و لطف
گرچه در پیش شعر من شعرت
از هجای تو من نیندیشم

مه وه قینش مله وری کریل
ماند آخر اسیر جنک و جدل
ماند یچاره همچو خر یوحل
کار ما خط بود از اول
ای مرید بها و صبح ازل
دخترت مرده بود زیر هچل
هجو من میکنی به طرح غزل
اته تل تو تلست و تو ته متل
که بود لغو و ضایع و مهمل

بارك الله آفرین مرسی تو قرماسق برتر از خرسی

گرك خواندی سلیل حیدر را
با فراموش کردی ای ابر
مرحباً از چنین تعصب خام
من همانم که جد امجد من
گر یهودی نه تو از چه بدل
جرم شد عزم خامه کز هجوت
چند گونی بدخترت ندهد
دختر پاك زاده تواند
يك شب آخر برای خاطر ما
خبرش کن که بشکند از زلف
آگهش ساز تا برد از لب
تا بپندوی او دهم دل را
تا بداند که این همه شهرت
تا به بند که . . . سرکش من
تا بفهمد که هیچ کس جز من
کور زن . . . علیه اللین
بر سر سینه . . . یه خویش

خسته دیدی مگر غضنفر را
قصه عمر و قتل عنتر را
زنده کردی جهود خیر را
گاه طفلی درید از در را
ره دهی بغض آل حیدر را
تیره سازد یاض دفتر را
چند بندی پر کبوتر را
که نپوید طریق مادر را
... کشی کن یار دختر را
قیمت مشک و نرخ عنبر را
قدر یاقوت و آب گوهر را
تا به زانوی او نهم سر را
نیست جز زاده پیمبر را
... دراند به راستی خورا
نکند حامله . . . ز را
بگشا دیده شمعک را
مرمر این و تخت مرمر را

تا یاغش چگونه بشانم سرو و ید و گل و صنوبر را

کشتن سرو لاله کار من است شاعر من هجاشعار من است

همه داند مردمان عراق
که چها کرد بامن آن ملحد
شاهد قول من بود سرتیب
که حکیم الممالک دیوث
برد محصول ملکیم از کف
بی گشاهی لکته مامورش
بسی دلیلی دو شخته و فراش
زرع و کشتم ربود از خرمن
ایدینا کزین تعرض خام
ای درینا که سوختی جگرم
ای که نبود ضرب . . . رنود
همه را نذر دلق رندان کرد
طاق ابروی جفت تو طاق است
من ز ظلم حکیم خسته دلم

پس بدان ای یهود هرزه مرض که بود حرفت از طریق غرض

این ترکیب بند را استاد ادیب در آغاز جوانی در اصفهان ساخته و آن زمان هر چند
بسرحد بنوغ بالغ نبوده ولی آثار نبوغ و عظمت در اشعار وی نمایانست .

(وحید)

(از کتاب تابش مهر در فلکیات (۱))

جسم های طبیعی از ترتیب
آنکه باشد مرکب از اجسام
بر دو قسم است همچو ناقص و تام
و آن چو ایر سفید و دود سیاه
هست جسم بسیط چون افلاک
یا چو آب و هوا و آتش و خاک

این کتاب بدست نیامد و فقط این چند بیت در سفینه آقای سعید نفیسی یافت شد .

منطقه اطلس بلند رواق
هر دو قطبش دو قطب عالم گیر
دومین منطقه سپهر بروج
گذرد در دو نقطه این تدویر
این دو نقطه همی رود بشمار
سومین دان خطی که از آغاز
کمترین قطب آنکه شد موسوم
باشد اندر میانه قطبین
آنچه اندر رصد معین گشت
که ز تقدیر کرد کار قدیر
تا بمصادق عاد کا لرجون

(مطایبه)

ای فلان تازه عروس چومه آوردستی
آن دوات و قلم مردك رشتی یعنی
پدرت ... در این مملکت از پول ...
تاج کویند که عمامه تو کرده کلاه
انتظار نگهی داشتم از همت تو
... خاتون تو دلو است و بود ... چاه
از دروایم تو از بس ... میارد
که من آن تازه عروس چومه را ... م
آن غلاف ... پادشاه را ... م
استخوان وی و پول سیه را ... م
بنده عمامه و تاج و کلاه را ... م
ای ... سوخته اکنون نگهت را ... م
من مقنی شدم و دلو و جهت را ... م
سقف ایوان تو و خاک رخت را ... م

(در مرثیت برادر میرزا سید محمد مجتهد طباطبائی)

برادر پدر ما اگر ز دنیا رفت
بر این بزرگ پدر کرد کار غم ندهاد
چو اوست حجة الاسلام و ما مسلمانان
بنص آیت المؤمنون اخوة تمام
ز سوك او همه دلخسته و پریشانیم
که ما شريك غم آن وجود دیشانیم
بزیبایه او از عجب کیشانیم
برادریم و زجان غمگسار ایشانیم

قطعه

خدا یگانا ای آنکه شاهد ظفرت
ز سعی و همت و رای تو ملک و دولت و دین
بکاخ بخت قرین با عروس اقبال است
هزیر و فرخ و فرخنده و قوی حال است

دلت چو قلم و دست چو ابرو قطال است
به پیش بحر عطای تو ابر قطره شود
بحضرت تو ره را شکایتی پنهان
در آن برات که فرمودیم بخازن جیب
حریف پنجه این پهلوان مردافکن
مرا تقاضا زین کسی که آبرویش نیست
بخاک پای عزیز تو ایشه از کم و بیش
نصیب ما بجهان دوغ و ترب هم نشود

قطعه

داورا ای که بهنگام مدیحت یورق
تا بحدی که همه مدعیان پندارند
تو همه ماهی و خورشیدی و ابری و نسیم
آفتابی که بگردون شده تابنده توئی
خرد بودم من و دادیم بزرگی چندان
پیرهن بر تن سهل است که از وجد و طرب
شوه بوالحسنی داری وجود علوی
برگزیدی ز خردمندان در بار گهم
کرمت ماء معین ریخت بجام هوشم
چون تو آوردی و اینجا تو نگه داشتیم
می ترسم ز بد چرخ و تابشم حیران
بیژن آسا ز چه غصه برون آرد باز
تو پرستنده حق و کر این بنده ترا
ور ترا نیک پرستم همه داند که من
تو بنامیزد نقاد سخن باشی و من
گر سخن راست سرودم دهنم شیرین کن
بیزد از خامه مه و مهر و سهیل بنم
مالك مرسله زهره و عقد برنم
من خزان دیده و پژمرده گلی در چمنم
سایه کافتد از آن بر زیر خاک منم
که نگنجد بتن ای خواجه دگر پیرهنم
جای آنست که بیرون شود از پوست تنم
ویژه بامن که ز نسل علی بوالحسنم
بر کشیدی ز سخن سجان درانچمنم
سخت در تمن داد بجای تنم
هم تو بردی بر شاهنشاه باخویشتم
کاکه آورده مرا باز برد درویشتم
رستم فضل تو بی منت دلو و رستم
نپرستم ز سر صدق کم از برهنم
بنده حقم و از جان عدوی اهرمنم
نیست در مخزن دافش گهری جز سخنم
ورنه شاید که دوصد مشت زنی بر دهنم

(تاریخ رحلت امیر سید عبدالله خان اتابکی شاعر معروف (۱))

در بخ کز اثر تند باد سخت سیاه
ز خاندان نبی هم ز دودمان صفی
شکست گلبنی از گلشن شرف ناکاه
برفت مردی دانش پژوه و کار آگاه

(۱) دیوان شعر گرانهای این شاعر معروف را یک نفر از رنود متشاعر معروف ! مردريك خود دانسته و تصرف کرده است. شاعر محترم آقای عبرت نائینی چند غزلوی را از دست این غارتگر ربوده و در تذکره خود ثبت کرده است.

جهان فضل و محمد سپهرهوش و ادب
امیر داشت تخلص که از کمال و هنر
بروز نیمه شعبان برات خلد و بقا
ز مائش قد تیر دیر شد چو کمان
ستاره گفت عفی الله عن جرائمه
برای سال وفاتش امیری ازیم طبع
فقال ضم به آخر الفراق و قل
(تاریخ دیگر هم) ۱۳۳۳
عبدالله راد امیر روشن دل و رای
زد کلك امیری پس تاریخ رقم
چون کوفت کاروان بلا طبل الصلا
زاوای کوس ایته النفس ارجعی
فرخ رخی ز آل علی مهتری سترک
(عبدالله بن عبدالباقی) که فکرش
کلکش درخت طوبی و دفتر جمال جور
ترش ستاره ریخته بر اطلس سپهر
در حل مشکلات قوافی بارتجال
بس خامه اش بگوثر دانش در آشنا
اندر سرود شعر تخلص امیر داشت
روز دوشنبه نیمه شعبان برات خلد
شد خانه کمال ز هجران او خراب
فکرت عقیق و هوش مشوش هنر غریب
دستاور گرفت ز سوکش خطیب چرخ
جسم ز بحر طبع (امیری) بالتماس

گفتا یکی نخست رقم کن (بصحن خلد)

ز آن پس نگار (شد بلب جوی سلسبیل) ۱۳۳۳
(تاریخ وفات میرزا حسین خان مافی فرزند نظام السلطنه)
آوخ از دور سپهر آه و افسوس و درغ
گوهری روشن و پاک شد نهان در دل خاک
کانه روشن ما گشت بهفته ببع
در هنر فردو وحید در سخن سخت و بلیغ

نیکی از کلك زبان آخت بر خصم وطن
چاره جز صبر نماند ز آنکه کس را نبود
چون امیری ز غمش آگهی یافت بدرد
بهر تاریخ نگاشت (آه و صدآه درغ)
۱۳۲۶ (مطایبه)

افضل الملك دروغی و ادیب زورکی
وارث هر مرده از رندی و طزاری منم
نی تنها دعوی و کبر و دروغ آموختم
قاف نا قاف جهان از شهرتم پر شد از آنک
حامل طنبور مطرب بچه دار روسی
در هوای گوز و گاز قبیله می آنکه خورد
از فضول و فضل جزم من اعلی التفضیل نیست
آنکه کوران و گدایان و غریبان را مدام
آنکه دایم از بغیر شرط رندان بر بیروت
خان مصنوعی و مستوفی شلتاقی منم
زائر هر سفره باجلدی و قبراکی منم
کا و استاد فن سالوسی و ذراقی منم
اسم و فعل و مصدر باب قرمماقی منم
بامخوار از میهمان سیلی خوراز ساقی منم
سیلی و بام و چک و تپا بمشتاقی منم
و آنکه شناسد بگیتی فاضل از باقی منم
زخم سازد پاچه چون سکهای قشلاقی منم
چاشنی زد بر سیل و پوز چخماقی منم

این قطعه مطایبه بنام سرانی و دیگران شهرت داشت ولی در اوراق پراکنده ادیب مسوده
نخستین آن مشتمل بر حک و اصلاح زیاد بخط وی پیدا شد و شکی باقی نیست که از
ادیب است نه از دیگران (وحید)

در طی تقریظ مفصل بر کتاب حالت نگاشته میرزا محمد حسین
ملك الكتاب فراهانی فرماید

دانا باید ز روی فکر زند دم
هست سخن مرد را ترازی دانش
جز سخن کان ترازی هنرستی
پس تو سخن گوی را شناخت توانی
نیست سخنگوی راستگوی خداجوی
احمد را باوه مرتضی را فرزند
شاه بکتاب عصر گردش سالار
راستی آنرا مسلم است که هرگز
تا پس دم زدن همی نخورد غم
نیست بسنجیده مرد تا نزند دم
پایه نگیرد قزونی و نشود کم
ره تیری بر شناس اخرس و ابکم
جز ملك ملك فضل در همه عالم
دانش را زاده مردمی را بنعم
ز آنکه ز کتاب بود یکسره اقدم
جز بدر کردگار می شود خم

ریشه گردون اگر زین بدر آید
ای ز جمال تو چشم بیش روشن
کلکت بارد به نثر لؤلؤ مشور
فضل و هنر بوده مرکبان را زین پیش
طبع تویر آسکون طرازد کشتی
هوش روان گریه چشم خلق در آید
گفته وی استوار ماندو محکم
وی ز کمال تو باغ دانش خرم
فکرت دارد عقود نظم منظم
لیک در این عصر بر تو گشته مسلم
فکر تو بر آسمان فرازد سلم
عقل مصور توئی و روح مجسم

اشعار راجع بعلم رمل

حضرت استاد ادیب را با علم رمل هم سروکاری بوده و دفتری
مخصوص بخط خود در قواعد علم رمل نوشته و پاره از
اصول رمل را بنظم آورده است . برای آنکه از اشعار او چیزی
فروگذار نشود آن ابیات را هم نقل میکنیم (وحید)

قطعه

بک نقطه خط شمار لحيان
خط و نقطه و دو خط بتقدير
دو نقطه دو خط برون نصرت
نقطه خط و نقطه خط برون را
دو خط که دو نقطه در دو حدش
سه نقطه و خط برون عتبه
دو نقطه خطی و نقطه کوسج
شد چار نقطه طریق طاعت
انگیس بعکس او همی دان
حمره است ریاض عکس آن گیر
دو خط دو نقطه درون نصرت
قبض است و مخالفش درون را
شد عقله و اجتماع ضدش
بک خط سه نقطه درون عتبه
عکس تو نقی شعر زمخرج
ور چار خط است دان جماعت

اشکال رمل اینست و بس
لحن بقاع اعقفن
خواهی اگر ترتیب آن
بخط بود ترکیب آن

قسم دیگر بلسان رمز

شکل رملی لام و حاء و باء و طاء و جیم و کاف
باسه نونست و سه عین است و دو همزه با دو قاف

قسم دیگر بترتیب طبیعی

لحيان و حمره نصرت خارج بیاض و قبض
قبض داخل و کوسج و نصرت نقی خد
پس اجتماع و عتبه و انگیس و عقله گیر
پس عتبه و طریق و جماعت همی پذیر

فیما يتعلق بالكواكب

شکل انگیس و عقله ای فرزند
و آنچه مخصوص مشتری باشد
همچنین حمره و نقی الخد
قبض داخل چو نصرت الخارج
عتبه الداخل و خرج یشک
اجتماع و جماعت اندر رمل
هم بیاض و طریق از قمرند
قبض خارج ملازم ذنب است
باشد از راس عتبه الخارج
متعلق بجرم کوانت
نصرة الداخل است و لحيان
زان بهرام لعل خفناست
تابع آفتاب تا بانست
زهره را یشکار ابوانست
بعطارد همی را عوانست
که باوج فلک درخشانست
زین سبب دل از وهراسانست
یاد گیر این سخن که آسانست

در اصطلاحات رمل

هست لحيان نقطه کورا بریز اندر سه خط
حمره خط و نقطه بر فوق دو خط باز ایستاد
نصرة الخارج بالای دو خط دو نقطه بود
قبض خارج نقطه و خط را مکرر کن دوبار
عقله باشد چون دو خط بینی میان دو نقطه
عتبه الخارج سه نقطه روی یک خط استوار
دو نقطه بایک خط و یک نقطه کوسج یا فرح
لیک انگیس است چون زیر سه خط باشد نقطه
هم بیاض است آنکه خط و نقطه در تحت او افتاد
نصرة الداخل دو خط بالا دو نقطه در فرود
قبض داخل خط و نقطه خط و نقطه می شمار
اجتماع است آن دو خط چون شد دو نقطه در وسط
عتبه الداخل بریز خط سه نقطه بر قرار
عکس این صورت نقی الخد کتبنا ما صلح

ایضاً

فرد و سه زوج است لحيان اولین مسعود و خارج
فرد و زوجی فرد و زوجی قبض خارج چون شماری
زوج و فردی زوج و فردی قبض داخل کشته حاکی
چارمین باشد جماعت چار زوج است از عطارد
پنجمین دو فرد و زوج و فرد کوسج سعد و زهره
فردی و دو زوج و فردی عقله کیدوانی نحوست
زوج سه یکفر دانگیس است و کیوان نحو و داخل
زوج و فردی و دو زوجی حمره ثابت نحس و هشتم
هم دو زوج و فرد و زوج آمد بیاض و ثابت از مه
ناری و برجیس و جسم و جان و سیرا علی المعارج
مال و اعوان سعد دوم شمس و آبی و ناری
از ذنب خویشان و باران نحس هم بادی و خاکی
ممتزج ثابت بکان و ملک و مسکن گشته وارد
ناری و بادی و خاکی متقلب خط هدیه بهره
برده دغم ناری و خاکی داد گرمی بایوست
شرکت وزن ضد و غایب هفتم و خاکی بداخل
بادی و مریخی امر مخفی ارث و مرک مردم
سعد و آبی علم و دین آنگه سفر بادی و ره

نصرة الخارج دوفرداست و دوزوج از شمس عاشر سعد و شغل و شاه و مادر آتش و بادش عناصر
نصرة الداخل دوزوج است و دوفرد و سعد و نیکو مشتری آبی و خاکی زو امید دوستان جو
عتبه الخارج سه فرد و زوج شد و زراس باشد آبی و ناری و خاکی خصم و حیوان نحس باشد
فرد و زوج آنکه دوفرد آمد نقی مرین و طالب ناری و خاکی و بادی منقلب باشر غالب
عتبه الداخل بود و زوج و سه فرد و سعد و زهره بادی و آبی و خاکی غایبان رادیده چهره
زوج و دوفرد است و زوجی اجتماع از تیر ثابت بادی و آبی درختان قضا بارا منابت
چار فرد آمد طریق از ماه و سعد و منقلب شد عاقبت دان زاب و باد و خاک و آتش متعجب شد
صورت هر شکل از شکل نخستین ده مزاجش حاصلش تکرار کن تا از ضمیر آید سراجش
سعد و نحس و نسبت آن شکلها را بایوتش ده بخرج و دخل آن در انقلاب و در ثبوتش

ایضاً

از جماعت اولین نقطه نشان
تا طریقت عتبه الداخل شود
بعد از آن نقطه باز آور بجای
بر طریق افزای تا گردد نقی
باز جای خود بر آن نقطه دگر
بر طریق افزای و کوسج را بین
باز جای خود بر آن نقطه دگر
بر طریق آن نقطه را بنما مزید
پس جماعت صورت انگیس دان
زاند و شکل این هشت فرزند است و شوند
بشنو از من کاین عمل چون آوری
پس بحمره ضرب کن لحيان دگر
ضرب لحيان با نقی کن پس بین
ضرب لحيان و بیاض آورد دگر
ضرب کن لحيان و کوسج تا یکی
ضرب کن انگیس و لحيان را بهم
ضرب کن لحيان و عتبه خارجه

بر سر شکل طریق اندر نشان
شکل لحيان بعد از آن حاصل شود
نقطه دوم برای نیک رای
پس جماعت حمره شد ای متقی
وز جماعت نقطه سوم بپر
پس بیاض از آن جماعت بین یقین
وز جماعت نقطه چهارم بپر
تا که عتبه خارج آید زو پدید
این دو شکل نحس پرتیس دان
زادگان زاده ایشان شدند
شش بضر از هشت بیرون آوری
نصرة الخارج بین ای با هنر
نصرة الداخل بیرون آمد یقین
قبض خارج را از ایشان کن بدر
قبض داخل از بیرون کن بیشکی
عقله حاصل کن که دورت بادغم
اجتماع آورینه از زایچه

(قصاید عربیة)

رقعه

صورت رقعه ایست که از همدان بکرمانشاهان خدمت نواب اشرف
والا شاهزاده محمد باقر میرزا دام اقباله خلف مرحوم
معفور شاهزاده محمد ابراهیم میرزا طاب الله ثراه فرستادم
بتاریخ شهر ربیع المولود ۱۳۱۲

این چند بیت تازی گونه را که من بنده در ستایش آن ذات پاک سرودم
از آنجا که سخن ترجمان ضعیف و آینه قلب هواخواهان است شاهد مدعا دانسته در آن
انجمن فرخ گیل کردم .

امید که بعین رضا دروی نگرید و اگر خللی در الفاظ و معانی یا علی در اعراض
و قوافی آن مشهود افتد با فکرت صافی و همت خسروانه خود در تصحیح و تنقیح آن
بکوشید ویرمن در همه آن معایب خرده گیرید که پارسی گویان هر چند در دانستن اصطلاحات
و لغات عرب مهارت یابند و عروض و قوافی نیکو دانند هنوز چنانچه شاید در گفتن
شعر تازی قادر نبوده بلکه عاجز و زیبون میباشند که هیچ مرغی لحن و صغیر دیگر مرغان
تواند سرود و (هر کسی را اصطلاحی داده اند)

(قصیده)

ابا جعفر یشتاقك السمع و البصر
و قد تفقدك العين من بعد فقدها
شهدتك فاستغیت عنك من الوری
رأيتك ما فوق الروایات فی العلی
فانت من القوم الذین حسامهم
اذا او قدوا نار القری فی یوتهم
و مهما بنوا بیت الفخار رأیتهم
لقد عمروا ایران بعبد خراهما
ایا قادم الزند الذی حد ناره
و یا شامخ العرین لا متکبر
یرومك اهل البدو و الحضرة سائلا
لك الغایة القصوى من الفضل و الهی

كظمشان مشتاق الى الماء و النهر
كما فی اللیالی السود یفتقد القمر
و من یتم بعد المشاهدة الاثر
و من یتم بعد العیان علی الخبر
علا فی رقاب العالمین منی شهر
لهم جفنة تسعی بها المفرد الجزر
غیوثاً و یاقی الناس كلهم خضر
كما عمرت بیت الاله بنو مضر
اعز من ان یلقی به المزج و العشر
تشین و لا صعب تكلفنا الوعر
فجدوی یديك الفیث فی البدو و الحضرة
و شأوالندی عن حصرنا نلك اقتصر

لئن قلت انت الركن في كعبة العلى
اراك شقيق الفرقدين و ثالك
بفرع ذكى من غصون كريمة
ففى يدك اليمنى رياض من العلى
و مقولك التضاض سيف مخدوم
فتنظم فى نظم القوافى ثالياً
اما تدر ان الين بدل يومنا
الم تر ان الهجر عوض شهدنا
ففى صدرنا نار وفى عيتنا قذى
لنا كبد مقروحة من فراقكم
سادع على الين المبيت من الجوى
بلى و اله الرافضات الى منى
لئن ابعدتى فى الطريق مراحل

ايضاً اين قطعه رافر ستادم

ايا من جرت من حد مقوله العضب
و تلعب بالاقلام كفك والتدى
سقى الله اياماً مضت فى دياركم
سلام على الركب الذين و قوفهم
رمتى يد الايام سهماً مشعباً
و قد ذبحتى العين من صارم الهوى
بات المنايا صداد قفى و قلقت
صروف الليالى طرقت لى يداتها
فما فى خطوب الدهر اعظم لوعة
لاحتمل الافات الا فراقكم
متى غاب عن عيني محياك لم ازل
ابا جعفر ان لم تصدق مقالتي
قفى كل داء معضل و ملة

ومما سنح بخاطري فى جيلان حين اقامتى فى (رشت) قاعدة
بلادها . اصف مشيبي قبل ان يدركنى وذلك فى غرة شهر
رجب الفرد ١٣١٢

رات جارتى فودى من الشيب حاحكاً
على عارضى شيخ يدب على العصا
كهرباء ملتف على فرع تنضب
وكوز من الخمر الروى وقرقف
فقالك لنسوان جلسن حذاءها
وذلك عصفور راي بازيا على
عليه غرام لومنت بقلة

لنا ظمها محمد صادق الحسينى الفراهانى فى رقعة صداق اصف
المنكوحة المخدرة

كوكب طالع و بدر تلالا
بنت عبدالرحيم جوهرة اعقل
ذات سر عن التواظر عزت
ما رأتها العيون الا اذا ما
قراحت به نجسوم السماء
و بدر النهى و شمس الحياء
عز عقاء قاف و الكيمياء
نظرت فى البهاء او فى المرآنى

قصيده ذيل از منشآت اين بنده محمد صادق الحسينى الفراهانى در
عدد ٢ جريده (ابو نظاره) منطبعة در پارس از سنه ٢٥
مطابق محرم ١٣١٩ هجرى مندرج گرديد

و مما سنح بخاطري يوم ورودى فى (طرايزون) مصادفاً لجلوس السلطان المؤيد
المصور (عبدالحميد خان) فى شهر رجب سنة ٢٥ من خلافته مادحاً ومهنأً جلالة

برزغت شمس الحدود من سموات القدود
رافلات قرياب من حرير و برود
غادة فيهن كالسمط من الدر النضيد
بابى حورآء افديها طريفي وتليدى
وزجتا الورد من وجة ايكار و حود
حسبتها العين حور العين فى دار الخلود
قدما غصن به اربع رمان النهود
ضربت فى فرعها المسك بما ورد وعود
وقضيب البان فى حسن قيام و قعود
وسقينا شرية من كفها شرب اليهود
وشدالطير على الاغصان انواع الشيد

من قواف واعريض طويل ومديد
وحمامات الحمى يروين عن شعريد
نضدت من اولو في نحر اتراب عنيد
كطلوع الخير من راحة مولانا الفريد
يوم تأيد الامام المصطفى (عبد الحميد)
وامين الله ذي العزة والملك الشديد
وابوالداهية الدهياء ذو البطن الشديد
لا يكين حديد و يرمح من حديد
فلقد يوركت يا عيد مع الفال السعيد
وغدا طوع يديه الناس طراً كالعيد
وكذا تستعيد الناس باحسان وجود
يا مفيدا مستفيدا من نوال و سجود
عش حميدا سالما في شاهق القصر المشيد

بقام السيد محمد صادق الحسيني (اديب الممالك) مدير جريدة (ادب)
الفارسية بمشهد خراسان بمملكة ايران .

وقد سنج بخاطرى ماسطر فى هذه الصفحة حالكونى فى جيلان
مقيما بقاعدتها رشت فى ليلة الرغائب وهى ليلة الجمعة لست
مضين من شهر الله الاصم سنة ١٣١٢ من الهجرة النبوية (ص)
لن رسم اطلال سقن السحاب
وتسكنها آلام والادم والطل
يحاورن ظيات القلا حول رسمها
فما زالت الامطار تفرى يروضها
دعاني اليها ساق حر بسجعه
فدياجتى روض وعينى سحابة
تذكرت سلمى والرباب وزينا
وعهدى بهاريان والورد ناضر

(١) حبيب - ابوتام طائي و وليد - صريح الغواني دوشاعر معروف عرب .
(٢) هكذا فى المراءد (٣) قداز - عاقر ناقة صالح .

ديار بها حلت سليمى و زينت
اسيلة خد جمدة الفرع غادة
عقيلة در استضاء بنورها
حكى الماء والمرآت فى روتق الصفا
وغرتها كالشمس تزهر بنورها
وحاجها قوس يخيل اذ يرى
الايا نديسى اسقى من مدامة
ودعنى عن ليل يسمى رغبانيا
وذلك يوم الفتح لازال فاتحاً
فى شامخ العرين غمر رذاته
سرى ابي اريحي سميدع
كريم طليق باسم مهمل
وللسعد مولود والمجد والد
مناقبه محمودة و كثيرة
اخرواحة لوجاد منها برشحة
هو الفتح والاقلام اعلامه التى
مضى زمرته لاقبت سلا عزمراً
على انه حلو الفكاهة طيب
له شدة ريب المنون بهاها
و بصطاد فرسان الجيوش كضيقم
بنى قبة اسمى واسى من السماء
بناء سعى فوق السماك كانه
فله من قصر مشيد مبارك
و متجع للمجدين رياضه
سقى الله داراً فى الوصول ياها
منعمة قوراء رحب فنانها

بصغ يرنا (١) هالاكف الخواضب
برهره هيفاء عذراء كاعب
عروش سلاطين الورى والمحارب
لها خلف اثواب الحرير الترائب
مشارك آفاق الثرى والمغارب
رهبة كبرى حين اعطاه حاجب
فانى الى شرب المدامة راغب
فدونك يوم يعم فيها الرغائب
وتزهر بكفيه القنا والغواضب
ومن كفه ماء العروة ساكب
وسيم بسم مضرحى مواهب
على الفضل سلطان وللعقل صاحب
وللحمد مطلوب وللرشد طالب
و اخلافة مطبوعة والضرائب
تبدل بالبحر القلا والسباب
علت وكتابات النوال كتاب
وحراً خضماً ثم بدرأ يخاطب
وآبانه الفر الكرام الاطائب
وماض لاقدار الغنية جالب
عزيرله سمر الرماح مغالب
ودون علاها النيرات الثواقب
سواء نجوم والشموع كواكب
عليه علا طود وماخر جانب
ودون حياض الخير ساق وشارب
مهامة قمر قطعت و سباب
مشيدة اركانها و الجوانب

(١) يرنا - حنا است .

ولا عیب فیها غیران لا یری بها
اذا ایض جنح الیل حتی اسوداده
کمکلاۃ تدعی الیها النواجع
ابا النصر یامن کفه جاد ناره
طلعت طلوع الشمس فوق ثنیة
فانت لابناء الکرام معاون
وانت اذا نودیت فی الکرب دافع
وانت الکریم البروالبحر باخل
وانت لدی الهیاء عمرو وحائم
فها تیک نظمی فی مدحک معجب
لدی الباب یواب لدی السحر حاجب
لها فی رواق الیت جاء وذاهب
و مشرعة تعدو الیها الشوارب
بمال و اخری بالا سنة لاعب
الندی واستارت من سناک النیاب
کذالبیات المکارم خاطب
وانت اذا استجدیت للمال واهب
وانت الصدیق الخیر والصح کاذب
لدی الجود لکن فی التزل صاحب
علی انتی من غیر مدحک ثابت

وقد سنح بخاطری هذه الایات فی یوم الخمیس لعشران بقین من

رجب الفرد سنه ۱۳۱۲ فی رشت

یاریب العلی و اب المعالی
و شقیق المہاء تلو الثریا
کفک ابن الهلال والحد بدر
یراع مثل القنا السهری
و جسد فی الفحص انقب حدا
کل بیت عن وصف ذاتک عار
قد رأینا کتب القدیم ولکن
مثل صنو العلی محمد الیا
جامعاً للعلوم حبراً ذکياً
خلقه الروض فی بیت بمک
انت اسنی من بازغات البدور
و قرین النہی و قرن الکمال
و حلیف السخاء کھف التوال
و هلال و الخط کابن الهلال
و سخاء کعارض هطال
من قرون التیوس و الاوعال
شہو ها بغادة معطال
ماسمنا فی سالف الاجال
قر للعلم طاهراً فی الخصال
فاضلاً ماجداً عذیم المثال
وعیر ریح الصبار الشمال
انت اعلى من شامخات الجبال

(تقریظ بر پیوسته فرهنگ فارسی از گفتار نگارنده)

این آیات را در سنه ۱۳۱۲ هجری در رشت بعد از سرودن یکصد و هفتاد و نه بیت

برشته نظم کشیدم

دوازده ده زسیصد سیصد از الف (۱) بسال تازی از هجرت چو بگذشت

(۱) سنه ۱۳۱۲ قمری هجری .

بماندم همچو فرقان در کلیسا
همه روزم بر آسمان تار
همی زد دست گردون بر سرم مشت
غمانم چیره شد چندان بخاطر
سزا بود اردلم چون طشت خون شد
رقیانم که بودندی فتاده
کنون شمس القلاده آفتابند
مرا هر لثه آغشته در خون
بسان غنچه گل گشت پر خون
بگشت اندر شدم از بس مزیدم
دریدم فنج (۸) علم گوی و برهون (۹)
شدم بر باره کش سنب (۱۱) که سنب (۱۲)
نوشتم سهل (۱۵) و حزن (۱۶) و وادی (۱۷) و تل
ز قریسین (۱۹) بقزوبین رخت بردم
شدم در رشت چون بادی که دیدی
نه تنها من چو باد اندر گذشتم
برشت این چامه را بر بستم ارزانک
اگر از پارس آید چادر درش (۲۳)
زمن این یکصد و هفتاد و نه بیت (۲۵)
و یادر مسجد اسلامیان پشت (۱)
همه کارم بیالای زمین پشت (۲)
همی شد خون دیده در دلم مشت (۳)
که دل مانند طشتی پر خون گشت
که بخت بد فکند از بام من طشت
بسان شنگه (۴) دشتان (۵) پهر دشت
قمر زایشان بوجد و زهره دروشت (۶)
دل غم دیده در خون اندر آغشت
دلی پر زخم خار از سیر گل گشت
ز نیشکر هلاهل ز انگین گشت (۷)
شکتم لوح نقش خایه وشت (۱۰)
چو کلک اندر نوشتن (۱۳) خار وشت (۱۴)
بریدم شیب (۱۸) و بالا دره وشت
وز آنجا تند راندم جانب رشت
پراکنده از جوال رشتیان (۲۰) رشت (۲۱)
که عمرم نیز همچون باد بگذشت
نگهدارد خدایش از خط گشت (۲۲)
و گر از هند زاید هشت در هشت (۲۴)
بماند یادگاری اندرین دشت (۲۶)

- (۱) یکی از تنک اوستاست . (۲) ضایع و خراب . (۳) پرولیال
- (۴) لثه حیض . (۵) حیاض . (۶) رقص . (۷) در اول گردش و سیاحت
- در دوم حنظل . (۸) کاغذ . (۹) کوزه و دایره . (۱۰) از متعلقات نجوم
- و اسطرلاب . (۱۱) سم . (۱۲) کوه سوراخ کن . (۱۳) بکسر نون و
- واو نگاشتن . (۱۴) بفتح نون و واو نور دیدن . (۱۵) نور دیدم .
- (۱۶) هموار و ناهموار . (۱۷) رودخانه خشک . (۱۸) پستی و سر ازیری .
- (۱۹) معرب کرمانشاهان . (۲۰) خاکروب و کشان . (۲۱) خاکروب .
- (۲۲) محو و بطلان . (۲۳) نزد . (۲۴) شطرنج .
- (۲۵) از آیات پیوسته فرهنگ . (۲۶) شهر رشت .

(پیوسته فرهنگ پارسی)

گفتار میرزا صادق خان آمیری

در خلال سطور ع علامت عربی - ف علامت فارسی
مع علامت معرب - ت علامت ترکیست و این علامت
در جاهائی که احتمال اشتباه میرود گذاشته شده

آن بت شوخ چشم مه سیما	نظم فرهنگ فرس جت ازما
فاعلا تن مفاعطن فعلن	شو بحر خفیف چامه سرا
پاك يزدان واپرد است خدا (۱)	هدهد حق ع زنده حی عیان پیدا
دان نبی را پیغمبر و و خورشید	خاندان اهل بیت و جامه کسا
شرع آیین نظام دهنادف است	حکم پرمان روشن بود یاسا (۲)
گوزمان عرش وزیر گه کرسی ع	هست کوفه و بزه ثواب و خطا
نار دوزخ صراط چنود است	باغ مینوف بهشت روح افزا
کار به ف نافله چنب ف منت	ناروا منع شد حلال روا
سحر فرست و معجزه فرجود	نیز فرجاد فاضل دانا
کعبه آباد خوان نوی (۳) فرقان	گنگ دژ هوخ مسجد الاقصی
شه ملك پیره ف دان ولیعهدش	تیرم ف (۴) آن بانویست کش بسرا
شن نامی ع وشته دان محسوس	دیم ف رخساره بشن دان بالا
منشی ف مردم طبعی دان	نیر نودی ف است مردم مشا (۵)
تجویریت ف و صرف بخش آمد	علم منطلق شمار بازگشا
خطه و نقطه چو ذره دان و محیط	کشك و نیل و پنده و بیجا (۶)
کره ع گوی است و دایره برهون	مرکزش و نندسار ف و پن اما ع
هج ف عمودی و کج بود مایل	قطب باشد نشین و ارض کنا
برش دید ف دان توقف نظر	هست برگشت ف معنی حاشا

- (۱) نسخه بدل - اورمزد و اهوره مزد خدا . (۲) یاسا ترکی است بمعنی قانون . (۳) نبی هم خوانده شده . (۴) ملکه و امپراطریس . (۵) یعنی حکمای طبعی بفارسی منشی و مشایبان نیر نودی هست . (۶) درین بیت لف و نشر مرتب است .

شرح وستی ف کانه گویا	بای خوان بچو هم پاچمی ف نورند (۱)
قبحه ع لولی مخت است بقا	غرچه نامرد و قلیبان کردنگ
لیك اندر میانه بکایا	هست سربار برد و سو تملیت
نطق کرد و شد نمار ایما ع	کلمه واژه دان و توله کلام
هم لقب پاچنامه صوت آوا	وات لفظ آرش است وچم معنی
قوه نیرو و یخرد شیدا	تلك ادراك و فهم نیوند است
كلك و خامه قلم ع نکوشوا	منشی آمد دیر (۲) و نیز پناغ
آیه چمراس و سیمراخ دعا	جزو فرشم و سیمناد سور (۳)
رمز گوی است مرد پیچه سرا	شد غزل گوی باد رنگین باف
سجع سرواده ساختن انشا	هجو جر شفت و شعر سرواد است
وزن ع سنجه حدیث دان سروا	هم پساوند قافیت باشد
قال ع بد مرغوا و خوش مروا	بخت و ناخیره طالع است و نصیب
باز بنوار جو ع پناد هوا	ارتجك برق ع دان و تندر وعد
همچو کوراب دشت آب نما (۴)	هست سوراك آب موج و حباب
شاخ آبه ، خلیج ع ویم دریا	لجه گرداب دان جزیره ادك
باز دژ دان و همچنین اورا	حصن و قلعه و حصار ، انباخون
خانه گو سپند انگیز و ا	منزل اسب باره بند بسود
اب وجد را پدر شمار وینا	هست اودر عموم کاکو خال
پور واد است و آتش باشد و ا	ریش و الا نه (۵) و یقین و اخ است
به وسیب است آبی و توپا (۷)	آنچ زغرور و (۶) شفتنگ شلیل
افدستا شمار و افدستا	افد و افد شگفت (۸) و مدح شگفت
سره و ویژه هست شهر روا	شهر و زر و سیم ناسره دان
ان و ان انما مانا	لیت ای کاشکی لعل شاید

- (۱) هرچار لغت بمعنی ترجمه است .
(۲) اصل آن دو ویر بوده . (۳) سوره های کوچک . (۴) شوره زار که به عربی سراب گویند . (۵) زخم . (۶) ازگیل . (۷) تقاح معرب آنست . (۸) هردو بمعنی شگفت .

(بند دوم)

بت من چه این داستان میسرود
فعلون فعلون فعلون فعلون
گریوه بود پشته و نهر رود
چو بریت بود بریطم و چنگ صنج
ربابه معرواده بود و جدم و شت (۱)
سیاه آبه زاگاب (۲) و آمه دوات ع
حد تیورک غیظه پڑهان بود
همان مرده ریک است میراث وارث
چو نیروی پنداره شد و اومه
زره (۳) پوش و خفتان و خرپشته شد
جماد* ع و گیاسته ورسته دان
چو خدیبه مضاف است و مطلق بود
(سبک موکده) عنصر آتش است
کران خدیبه آب و سبک خدیبه باد
کشک عقیق و صغوه سنگانه دان
هزار است بلبلم غراب ع است زاغ
صنوبرم بود ناژو و کاژو توژ (۵)
بشین و گهر ذات و وصف است زاب
همان گبر و ترسا و تیداک را
بسودن بسفتن چو سائیدن است
یلارک پرند (۶) است و آتش زنه

- (۱) رقص . (۲) مداد تحریر . (۳) پوش زره فراخ و خفتان - زره زیر لباس
که گاه پارچه کز ابریشم لفاف آن کنند . خرپشته - زره دامن دار .
(۴) یعنی بهره بود که کلمه واحده است و ررون و اندیشه هر سه بمعنی سبب است .
(۵) انواع صنوبر . (۶) پرند - جوهر تیغ .
(۷) خف و غف و بود و پوده و هود ، بمعنی غوچخماق است .

هنایش اثر حاجت آفت دان
تمطی است فجا و خمیازه خار
چونا و رژه مفشوش ع و رژه است ناب
بنفشه بود فرمه ف شاهپریم
طیوه ف بود هرزه غره فنود
فلانه بود تار و پوده است بود
نهره بود قلب و نو ناسود
چوریحان و سنبل بود آبرود

بند سوم

برن ای دلبر هر هفت کرده
مفاعیلین مفاعیلین مفاعیل
سرو و ستروع آهنگ است پرده
بط صها ع و میر باده نوشان
قسم سوگند و قول و شرط و مدار (۳)
سرای بی روانان دخم و دخمه
مرآن جذوار مع را یا کاکنج گوی
قباله بیت و مزد آسیابان
کتیوک داه باشد عبد بنده
بود کاغاله و کاژیره قرطم مع
شش انداز (۵) اوستاد زردبازان
بود روشن سپهر از هفت خاتون
کیت آب کهر فاش قرع کرنگ است
بود آلاو شعله ع انگر آذر
تک نان و غیار ع (۷) قوم موسی
مرخشه نحس و فرخنده مبارک
بود گرد دهان پنفوز و بدپوز
چو ویلان طفره ع و ویلانج حلوا
نوی دوستی را هفت مرده
هزج آغاز کن در هفت پرده
دلیر و چابک و جنگی پرده
دگر نوباره بطیخ (۱) سرده (۲)
کتاب بیع و پیراهن نوره
چو کاهوک ، بود تابوت ع مرده
مهر پیرین ، نگار پشت پرده (۴)
بود دربارسی این هر دو ترده
اسیری را که بفروشد برده
چو خبه ع خاکشی ف زرچوبه مرده
بت آراسته ، هر هفت کرده
شود بینا دو چشم از هفت پرده (۶)
مجنس ع اکدش و ویزه است چرده
ورزم آتش خدوک و جمره خرده
نگاه و بالاش و مجموع کرده (۸)
چو پیشانی چکاد و چهره چرده
کفل باشد سرین و کلیه مع کرده
فلانه میده ف حلوا رهشه ارده

- (۱) تویر هرمنوه . (۲) هر سه معنی را میدهد . (۳) بمعنی قول و شرط
و آخرین صف سپاه . (۴) جذوار ماه و پروین است و کاکنج نگار پشت پرده باشد .
(۵) نیز خورشی است از تخم مرغ و پیاز و زردک مخصوص قمار بازان .
(۶) هفت خاتون سیعه سیاره و هفت پرده طبقات چشم . (۷) وصله جهودان که
علی نیز گویند . (۸) بهر شش معنی .

درسته غفو و کین توزی زلیفن
بود فرو تور عکس و طبع دان چاپ
ترقی روزیه ضدش فرارون (۱)
ضروری وایه و دربای و وایست

و جرگر ، مفتی و چابک شکره
غراهف معضنه اوابه غردهف
چو پرمر انتظار و درد درده
جدیخ منجمد باشد فسرده

بند چهارم

سپیده چوزد دامن چرخ چاک
بت من ز بحر تقارب کشید
فعول فعول فعول فعول
سیامک مجرد اشو هست پاک
نمشته عقیده نمبرای شرح
فرائین کلام شهادت (۴) بود
وکالت بود (برگماری) ولیک
هم آواز و همدستان متفق
بود شرط پیغون و ورفان شفیع
سرك حصه عیوشاسب دان اختلام
کجسته است ملعون و بر موته چیز
توسک است در پاریسی یا قلا
کسته بتازی بود لا اقل
سماروغ را قارچ گویند لیک
چو ناماد انوشه عروسی یوک
بود مهرخوان منصب و ماژ عیش
خرابات ماخوور (۱۱) بود یا لهر
بود سنن الکن سخوور فصیح
تاریخ مرداس (۱۲) شد مار نوش

پرازسیم وزرگشت دامان خاک
لگوش خرد گوهری تابناک
بخوان ای پرچهره روحی فداک
چمی معنوی دان وزمباد خاک (۲)
قرار است (۳) هر تیز و عیب است آک
فره وهر (۵) روح خوش تابناک
تو کنگاش دان مشورت سیم پاک
فدا برخی انبازی است اشتراک
می و غیر و مشک ناویزه ناک (۶)
صدائی که از خفته آید خراک
جهانه ز شاخ درختان شاک
قدیاست و انسان و خشکیده کاک (۷)
همان خوار بار است اندک خوراک (۸)
ابوزینه (۹) جز تخم مرغ است هاک
شبین شاه بالا (۱۰) کرایه سلاک
ادک فرج زن دان جزیره ادک
چو بوزنه فقا ع است و طوفان کلاک
نگه تیس ع دان قوج جنگی است تراک
ولی نام ضحاک شد ازدهاک

(۱) ضد ترقی تنزل است .

۲ - ارض . ۳ - قول و قرار داد . ۴ - کلمه شهادت . ۵ - فره وهر
اطلاق میشود بر روح مجرد و ذات بسیط و هستی مطلق و تصویر خیالی آن در طاق
بسطام است . ۶ - ناک از هر چیز - مغشوش آن . ۷ - کاک بهره معنی میاید
۸ - قوت لایموت . ۹ - بوزینه . ۱۰ - ساق دوش داماد . ۱۱ - برون
آخور . ۱۲ - مار دوشان سلسله ضحاکیان بوده اند که عرب آنانرا مرداس می نامد

بند پنجم

ای خطت چون تازه سنبل وی رخ - چون تازه ورد
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
اردکان قسمی از اشکال نجرم و خشم ارد (۲)
میخ کردن سکه باشد گرد نامه نقش آن
(کثوف) قبر و زاک شب ع شرین همان قطران بود
مشتری ع برجیس دان مریخ ع شد رزباداد
لس را میدان پساویدن پژوهش جستجو
کار دالی طلوع و تارونه غلاف طلوع دان
تکمه دان آخگورنه سنهار باشد زن پسر
بایش ایجاب است وراثت سلب و جاویر حال شد
رمز را پر خیده میدان و ابر خیده صریح
دوله برهون (۷) و منش طبع و دما باشد مزاج
هم نماری دان اشارت هم ضمیر آمد کشاک
نخل زیود است و رسمو کار تن باشد در حال (۹)
رهبر و فرود و روشنگر همی باشد دلیل
هست هوششان کشاورز و بود و رز او گاو (۱۱)
اعتقاد آمد نمشته هم معاذ الله ژکس
آنچه از گیسو نگیرد پیچ و خم فرخاک دان
شیم شیخ و خواجه (۱۲) ایش بی بی و بانو سنی
هست مرکز (۱۳) مسجد و شد سنجستان خانقاه
پیشوارا مقتدا دان مقتدی بی شود پس ایست
چار مادر چار عنصر هفت گردون هفت مام
چار مادر چار آینه طابع هفت قراء هفت مرد

۱ - یکی از الحان موسیقی . ۲ - اردشیر ازین کلمه مآخوذ است .

۳ - بهر پنج معنی می آید . ۴ - زرد گوش . ۵ - بهر دو معنی .

۶ - میدان اسب دوانی . ۷ - دایره . ۸ - کردن . ۹ - معرب ریود

زنیور و رجال بمعنی عتکوت است . ۱۰ - بهر پنج معنی . ۱۱ - گاو

کار زراعت که جوان باشد . ۱۲ - شیم بهر دو معنی . ۱۳ - اصل آن نماز

کده یوه و کم کم مرکز شده و مسجد معرب آنست .

هم سه پرآمد موالید آخشیجان چارشد قهری و قهری است شمپوری معاون پایمرد
شدیوکانی طوی (۱) دغدویوک آمد غروس مام زن خشتان ووردك جهاز اورنك جرد
چرخه دوراست و تسلسل زنجیه و دشیرشد ارمنان و تحفه توراهان عراضه راهورد (۲)
دان پذیراراهولی مع ماهیت اوچیزی است زبده ارونداست و میناگون سپهر لازورد
هم سمیزآمد دعا چشمیده را منظور دان لای و تاه رخت و خواب مخمل ویری است پرد (۳)
هست بودات و سترسا آنچه بشناسی بحس هم کسی باشد تعین (۴) هم ترازو هم نبرد
قوطه را میدان بروفه هم دزك دستارچه خلع دنده گفت شانه مازه پشت و رنج درد
هم كژه باشد لهاغ و هست كوشك لوزین دزیه و دژییه (۵) دشیل ناملایم ع ناورد
صدقه ارزانش مسلم نیز ارزانی بود بشم و ژاله شیم و یخچه نگر ك و بردع سرد
بش بود كشتی كانه در دیم زار آید یار كهپر ك و غدو (۶) جوال كهكشان باشد الر
(بنو) یعنی (لادیراین) را علیهذاشمر رشت گچ آگور آجر كلس ع آهك سنك پرد
رشته ع بدگنداست و ریماهن بود خبث الحدید پس خماهن دان حدید (۷) و مرد اشك خوارمورد
ذرع از نازی گزاست از پارس متراز فرنك (۸) ساژن از روسی بود و زانگیلی هست یرد

بند ششم

دوشینه چو آن شوخ شد از باغ بهانه دلجوئی من كرد و نیاورد بهانه
وین قطعه که از طبع امیری است فروخواند در بحر هرج بادق و ظبور و چخانه
مفعول و مفاعیل و مفاعیل و مفاعیل جان در هیجان آمد ازین وزن و ترانه
برجاس هدف ع باشد و کیش است کسانه آماجگه آنجا كه گذارند نشانه
دستور و کنارنك وزیر ع آمد و والی آدم ع مشبه باشد و حوا ع مشیانه
یفتد بود آن آب که پاکیزه و روشن آوند بود ظرف و رکاب است چمانه (۹)

۱ - طوی بترکی عروسی . ۲ - راه آورد سوغات .

۳ - لابلای هر چیز ، تاه لباس ، خواب مخمل ویری همه را پرد گویند .

۴ - تشخص . ۵ - دژ و دیش بضم دال و کسر هم بمعنی بد است چون

دشمن و دشنام و دشیل . ۶ - نوعی از باد تاجان که آنرا توری گویند و تور آن

را لیف حمام کنند . ۷ - مهره ایست که از آن خاتم سازند . ۸ - فرانسه

(۹) رکاب بقارسی جام هشت ترکی است که در آن آب و شراب نوشند و آبدار

را رکاب دار گویند و رکاب اسب را تشبیه بدان کرده اند مشتق از رکوب نیست .

میکرب (۱) مزه و نشوده (۲) قرنتیه و پی لاد آزاده سیامك غزل و صوت ترانه
کونسته عجزع کش بقل و عانه زهاراست رملکان بود آن موی که روئیده زعانه ع
دلاک توئکو شد و گوشاسب فرنجك (۳) کفتور صوری بنم اسطوره (۴) فسانه
وقتوك بود غاشیه و یخل ژکاره در رفت مخارج شد و گنجینه خزانه
دند است دوانی که بود حب سلاطین و آن نره گدائی که زند شاخ بشانه (۵)
فرشیم بود قسمت و پرگرد بود فصل علت شوه و تیر شهاب است شخانه
ریواس بود چکری و خجالت چکس آمد ده بوده بود عشر (۶) و لگام است دهانه
دوله است همان شرتن (۷) و کاذب و دجال خر مهره بود پلچی و کهنه است کذانه
شلف است (۸) زن بد عمل و چچله بلوج (۹) است شلفیه . . . و خرزه مرد است لکانه
آن خانه که سازی ز پی پله تلیار تیماس بود جنگل و سردابه سفانه
ظرفی که چو حیوان بطرازند تلوك است دروند بود ملحد و افسوس رسانه
مرد سمج ع مبرم ع رو سخت شلائین طفلی کدزهدان فکند مام فکانه (۱۰)
کفرا گل خرما و ذلك است غلافش رگزن كلك و سقف سرای است سمانه
طماع تلنگی و تلك گنده سیال است شاهین ترازوی زفانه است و زوانه

بند هفتم

زهی بچین دوزلف از جیش گرفته خراج نموده لشگر حنت عقول را تاراج
مفاعیل فعاتلن مفاعیل فعاتلن ز بهر محنت این قطعه گشته استخراج
کنونه حال و منش طبع و کوفشان نساج چشان بود گزدرزی ارش بود قلاج (۱۱)
وظیفه جامگی و ماهواره شهریه پزول (۱۲) کعب و گزید و گزیت (۱۳) مال خراج

(۱) لغت فرنگی . (۲) مخفف نه شبه که ایام قرنتیه فارسیان بوده و قرنتین

ترکیست . (۳) کابوس . (۴) در یونانی هتور یا و بفرانه هتوار و

بهری اسطوره است و همه ماخوذ است از یونانی و اساطیر الاولین در قران جمع آنست

بعضی هم اساطیر را بمعنی دساتیر دانسته اند . (۵) دند - کرچك هندی است

و نیز قسمی از کدایان و مرتاضان که شاخ و شانه میزنند . (۶) پنج بوده

هم خمس است . (۷) شارلاتان لغت فرانسه است . (۸) القیه شلفیه

از آن ماخوذ است که ازرقی با تصویرات و حکایات خاص نوشت .

(۹) بهر بی نظر و بترکی ذیلاق گویند یعنی زیاده . (۱۰) مشتق از فکندن

و بهر بی سقط گویند . (۱۱) ترکی است . (۱۲) پزول و پچول کعب حیوانات

که بدان قمار کنند و بازی آنرا غام که گام است گویند . (۱۳) جزیه معرب آنست .

وژوه فطره باران که میچکد از سقف
قراقرت (۱) تو رخین شمار بافر فور
کیده پست (۲) و بدوره مرآن که زله (۳) کنند
گرن پهل (۵) قرتفل چوباد رنگ خیار
ایازی است وایاسی چوپیزه (۶) چشم آویز
نوریم محض و مجرد شوه بود باعث
سیچه آنچه به بندد بروی سرکه رمی
ایخت است فلز دار تو بود طریمر
تو بهرمان دان یا قوت مع و کامه شد مرجان
هزینه خرج بود چک برات ع و یافته قبض
متاع باشد کالا اثاث کاکار است
دما (۹) و گاهه کمانکش زمان و مدت و وقت
کلازه کچله (۱۰) و دیگر کلاغ پیه بود
تویل (۱۲) مردم اصلع چکاد پیشانی
شخار قلیا مع هم یسخ آن کشتودان
چو مصطکی مع که گوشتاد جنطیانا مع شد
چلاس لواس است و طفیل (۱۳) بشتالم
نماک روتق مع و نویسه بحث و کاغذ مع نفع
کمند خام و سنان نیزه توپ کشگنجیر (۱۵)
پواشه (۱۶) آلت مذراة و ماله دان بکن
رعیشان دان گود هچگان رباد رمان
سجاف هست قراویز ولینه عدان خشتک

- (۱) ترکیست یعنی کشتک سیاه . (۲) برگی قاروت و بریسی سوبق است .
- (۳) زله غذائیت که از سفره برای دوستان ذخیره کنند (۴) چرب روده که در آن
- قیمه و دنبه نهاده سرخ کنند . (۵) گرن پهل بمعنی شماع آفتاب و گل
- میخک . (۶) نقاب موئین زنان - پیچه . (۷) بریسی خضره گویند .
- (۸) معرب لال . (۹) معرب آن زمانست . (۱۰) مرغی است ایقع .
- (۱۱) کبوتر . (۱۲) تویل مرد کچل دان - نسخه بدل . (۱۳) این لغت یادگار
- طفیلین دلال است در عرب که ید عوت بضافت میرفت . (۱۴) تمسخر ماخوذ
- ازین کلمه است . (۱۵) مخفف کوشک . (۱۶) پواشه بخ بدل .

هموخ مشعله باشد شماله (۱) اسپندار
نی مجوف غرو است و نای پرهیرون (۳)
فرا تمع باشد فالاد و دجلمع او رند است
فکانه هست جنینی که مرده سقط شود
بیوک و دغد عروس است و بکر دوشیزه
کشک تیرک عضو آمد و کنبه کشت
درو گراست کته کار (۶) و کفشگر اسکاف مع
بدیهه آمده ، انگارده فسانه و نقل
ضعیف غامی و مفلولج شیک و شیشه دان
قدیم بو باشتی و نو شده حادث
سروش هوش و خرد شد سروشیدر جبریل (۷)
بن است بلم و بود کاکیان خسکدانه
مقطه خامه زن و مصقله بود پرداغ (۱۰)
سفینه هست سماری خله بود مردی ع (۱۲)
تک کتابت و کرکز علامت است و دلیل
ستم ریم جروح است و یا خسه نشتر
چو گردنا گل سرخ است و زعفران (۱۴) کیماس

بند هشتم

ای آنکه گفتار ترا هوش و روان پاسخ بود
مستغفل مستغفل مستغفل بلیل بتقطع رجز گویا بشاخ و شخ بود
دوزخ شمر تاریک را و آن شولمن دوزخ بود
پروژ نژاد است و لب بازیره بک حصه زشب پتک است و اودس بکوجب فرسک خود فرسخ مع بود

- (۱) شمع در عربی ماخوذ ازین کلمه است . (۲) فنبه معرب آنست .
- (۳) معرب آن خیزران است . (۴) شهریت در مغرب افریقا و برینو
- جزیره ایست در اقیانوس کبیر و مهراج مخفف مهاراجه .
- (۵) صلیب ماخوذ از چلیپاست و خاج در اول باجیم فارسی بوده . (۶) نجار
- (۷) عبری است . (۸) عبری است . (۹) علك البطم که سقز نیز گویند .
- (۱۰) سنگی که بدان کاغذ و غیره را صیقل دهند . (۱۱) بهر چهار معنی .
- (۱۲) چوب کشتی رانی . (۱۳) معرب خراک . (۱۴) معرب زوپران .
- (۱۵) کل آفتاب گردان .

سیخ تابه (۱) باب زن کش خوانده برخی تاب زن
نسترون آمد نسترن پروین همی باشد پرن
درغاله شعب کوه دان رنجیده را بستوه دان
حفظ کیت آمد همی ظاهر و غت آمد همی
قد سید (۶) ابوج شد آبی همانا توج شد
مغ (۹) جایگاه ژرف دان هلتاک را خود برف دان
مشعلی آمد روشک شاهیدم شد و نجنک
وستاها کستاها دوتان ع وشومان ع ماخها
زبور مع منج و پشه بق وت پوستین و خوی عرق
حمام و جامستی کدوخ آن فارتین دان پارگین
باشد فراشارزه تب پسی برص پروین جرب
کچ فلس مامی سب صدف دفرک سطر (۱۲) و تاب تف
دان ساتگین پیمانها و آن دلبر جانانه را
آرایش آژین آمده رشیده رنگین آمده
ناتاست لکت درزیان تناول باشد کژدهان
برق آدرخش آمد همی تقسیم بخش آمد همی
مناره چرمین چغل تسخ نفیس و کل کچل
شد سخت بازو شخ کمان رون باعث و رون امتحان
ناتو همی دان نیکره (۱۵) سکوی بیرون پاخره
نرموره بانوج (۱۶) آمده تاج خره خوج آمده
زایش و خهر آمد وطن گوراست و مدفن مرغون
دیوار میدان لادرا ریواز میخوان داد را
فرتاب و حی و تاب فرورزین جری فرزاد هنر

- (۱) کباب . (۲) پاشویه . (۳) غلاف کارد و شمشیر . (۴) دام صیادان
(۵) تله . (۶) قند مکرر . (۷) گردنه بمعنی نفروج است که پاروب
خجازان باشد . (۸) استبداد برای . (۹) مفاك ازین ماده است .
(۱۰) بهر دومعنی . (۱۱) ذکیل که بحرینی قولول گویند .
(۱۲) سترخ ل . (۱۳) خره . (۱۴) نخ بهر چهار معنی می آید .
(۱۵) لای لای گفتن که بحرینی مناغات است . (۱۶) نلوی کودک و ریسمان که
آویخته بدان تاب خوردند . (۱۷) بهر سه معنی .

جهمزر میباشد زفا با غفت آمد پارسا
باطل تبه تابا، طلاع لر، جوی و پهلویخ بود
باشد قطاق فرخشه (۱) منحوس و ضایع مرخشه
جنگ و خصومت خرخشه دیگر ستیز و چنخ بود
ماریره شده اندرا (۲) هم ماد باشد مادرا
خال، آبی و عم، افدرادخ دخت و دادراخ بود
دست آورنچن یاره (۳) دان پرگاله لخت و یاره دان
زشت و دده پتیاره دان آب فسرده یخ بود
گوخاکرو بهرشت راهم محو و حگ دان گشت را
انبت و انبه مشت رامضراب و زخمه زخ بود
لک هرزه و لمر کلان پیچه سیان و پرسیان (۴)
سغری گنفل ترسا، سه خوان و تارشان موسخ بود
انبه شدن رحمت شمر ماژستان (۵) عصمت شمر
آزوشده نهمت شمر کشتارگه مسلخ بود

بند نهم

ای دلبر طرازی یا ما چرا نسازی
غیر چرا نسائی بریط چرا نسازی
مستقل فعلون مستقل فعلون
بحر مضارع است این گر خوش همی نوازی
بازی ریسمان را گویند دار بازی
و آنکس که بر فرازش بازی گراست غازی
خیزاب و کوهه، موج است دریا کنار ساحل
اشاب و آشنا، دان و آشنا آب بازی
بحث و جدل خوبه یوز و پلنک پیسه
مثل و شبیه دیسه زبیدگی برازی
پرویش کوتهی (۶) دان مربنده را رهی دان
اقبال قرهی دان فخر است سرفرازی
یال است پشت گردن آرنج دست و آرن
پهلوی بود تهمت بالا بود درازی
منغ مغز واقف بینی پیمانها ساتسکینی
تاناو، ترک چینی چرتان عرب که تازی
عمامه ، زندیچی شاغوله طره آذ (۷)
بله است ضد کوس (۹) رخ گونه، ماچ بوسه مع
سنخوان پشت، مازه میلاره، برمنازه (۱۱)
فنواره (۱۲) بی سخن دان فانوس را لنگر دان
وانرا که بهر سرما بندی چشم ابازی (۸)
زبور ملک و موسیه دوله چلیک بازی (۱۰)
گلمگونه هست غازه یگر خم گرز غازی
سور و نشاط دن دان مهر است دلتوازی
بستر دواج باشد چاره علاج باشد
شیشه زجاج باشد تیرنک چاره سازی
آهنک شد اراده افزون بود زیاده
تشلیخ دان سجاده ساجد بود تمساری

- (۱) نان مثلک کوچکی است مرکب از روغن و فند و پسته و بادام (۲) مخفف مادر اندر یعنی زبید
(۳) فرق میان دست برنجن و یاره آنست که نخستین از مهره ورشته و در می خلقه و آراخته شده .
(۴) عشقه و بلابل (۵) مخفف ماژ و ستیان و مشتق از ماژ و و مازو که نام شت زردشت است .
(۶) تقصیر . (۷) شاغوله و شاشوله تحت الحک . (۸) نقاب بود و تمالی که برای دفع
سرما برابر چشم آویزند . (۹) ریش پهن . (۱۰) الک دولک بازی (۱۱) مازه فقرات
ظهر و میلاره شاگردانه که یشاگرد بازاریان دهند . (۱۲) مجسمه و ساکت .

اصرار سخت روئی بن سکه ع بچه گونی (۱)
زیجی بود ظرافت گولی بود خرافت
شت تیمسار (۲) باشد دانش بخار باشد
یام و نوند مسرع هم اسب اسکداران (۳)
پروین همی بود پرو، مزمار و خامه دان غرو
واشامه هست معجور و پوشه هست چادر
فانه (۶) پناز باشد جرعه کراز (۷) باشد
خوشی بود هژیوی بر خواب و فرشی پیری (۸)
تابوت و تخت کاهو آب گشاده تاهو (۹)
تندی و زشتخوئی در زن بود چغازی
بی غشی و لطافت هم نازکی است پازی
سخنی و غار باشد تاراج ترکنازی
و آن اسپری باشد میدان اسب نازی
بر مردم ری و مرو گومروزی و رازی (۴)
تورانه ترک و دلبر بس جسته و نیازی (۵)
درد و گداز باشد در پاری پوازی
شب بوی زرد خیری خیر و بود خبازی
عیب و غزال آهو کند آوری گرازی (۱۰)

بند دهم

ای رخت چون ماه تخبسوی لب لعل بدخش از تگاهی عمر کاهی و زنگاهی روح بخش
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن هست در بحر رمل این قطعه باتاب و درخش
باشد از الحان موسیقی نوای دلف بخش سومین اقلیم و چارم آدرخش و باد رخس
دزده سیاره سج و گرینش خاصیت عاق، زهر ابلق و سد کس و میمون عکس رخس (۱۱)
گرد ناسخ تباهه و زرتور آمد بلسک (۱۲) هست بلکن منجیق و تیره و تار یک رخس
اسبهارا دان همی شدیز و گلگون و کهر ابرش و پرور و سفند است و کرنک و خنک و رخس
آن لحاف کهنه پرینه را چغوت دان پوستین کهنه و رخت و لباس زنده بخش
صغ می باشد پنهانک هم بناست، کند راست مقل ارزق و اخشل دان اوفه اسب است و بخش
هست انجیدن حجامت حاجمش گرا (۱۳) بود استره موسی مع شمر لغزیدن پایست بخش

- (۱) حرامزاده . (۲) شت نزدیک بمعنی تیمسار است زیرا که شت بجای کلمه
- (جناب) و تیمسار بجای حضرت استعمال میشود . (۳) چاپاران .
- (۴) در موقع نسبت با اصطلاح عرب و عجم . (۵) هر چهار بمعنی معشوق .
- (۶) پانه پانه پانه همه بمعنی پنازند که قالب کفشگر باشد (۷) کوزه کوچک آبخوری
- (۸) پیری - قسمی از پارچه و رخت خواب و فرش است (۹) عرق شراب (۱۰) شجاعت
- (۱۱) سد کس قوس و قزح است و میمون بمعنی مبارک و عکس بمعنی
- انطباع و واژگونه است و رخس بهر چهار معنی آمده است . (۱۲) تباهه کباب
- و بلسک سیخ تنور . (۱۳) طاق گرازا توان گفت منسوبست بمردی حجام .

تیه پستادست باشد نقد دستادست دان دست پیمان مهر و پستادست میدان بهره بخش
فسق کشود، پلمه تهمت بلغدر یدین و داد هوش و اژن، خلسه و ضایع زیون و دست بخش
زچه، زن اندر نفاس و نیز دشتان حاض است و حم را میدان کرایش (۱) قیمت هر چیز بخش
خط بطلان را شمر کشیده، دستوری است اذن انجمن محفل بود اورنگ تخت و صدر بخش
ارضه (۲) رشمیز است و سوسه کرم گندم خواره دان کسکرک را مرغ غرق دان درخت آویز بخش (۳)
غده دشل باشد و خوکک خنازیر آمده است سلمه کاید برون از زیر گردن هست بخش
کعب اشنا لک و پای افزار را پاچله دان ساغری کیمخت و چسته هم سرین باشد و بخش
توپ کشگنجیر و روئین دیک و دیک بیخراست (۴) تیر چرخ آمد فشنک و بمب و موشک تیر بخش (۵)

بند یازدهم

هفت خط جام جمشیدی و جز آن

رخ بر افروخت همچو آینه آن پری پیکر سمن سینه
پس ز بحر خفیف باز آورد این گهرها درون گنجینه
فاعلاتن مفاعلهن فعلن در قدح کن شراب دوشینه
هفت خط داشت جام جمشیدی (۶) هریکی در صفا جو آینه
جور و بغداد و بصره و ازرق (اشک) و (کاسه گر) و (فرودینه)
دستخط شهان و یاره دست هم برنجن شمر تو (دستینه)
رصد اختران بود (هودل) (غلیج) نقل است و پلکان زینه
کشک پیتو و پینکی است نعل (۷) (کوزه) بر کفش و پیرهن پینه
می ز انگور و بخم از گندم (بوزه) از جو (ترینه) ترخینه (۸)
غول و تناس را بقامه شعر که بود در شمار بوزینه
(له) شراب و شراپخانه (لهر) قعبه شلفاست و فرج شلفیه

- (۱) آرزومندی زن آستن چیز خوردنی . (۲) موریانه . (۳) مرغ شب آویز .
- (۴) اینها اقسام توپند و کشگنجیر آلت دیگر هم نیز هست که حصار را بدان
- سوراخ کنند . (۵) تیر چرخ آمد شربل بمب و موشک تیر بخش و خ ل
- (۶) این اسامی مسلم در عصر جمشید نبوده زیرا اغلب مولد و از اسامی موضوعه
- اعراب و مسلمانان است . (۷) خراب سیک، چرت . (۸) آنچه از بلغور و
- کشک مخلوط کرده بپزند و خشک کنند .

هره، کون (۱) گند، خایه زب (نیمور)

هست (شیاز) و (شب پره) خفاش

عید اضحی است (گوسپند کشان)

چینه دان طیور هست (کژاو)

ظهر پیشین وعصر (ابوار است)

طبلان مع (نالشانه) و (پستک)

آهن آهن وزینت (آذین است)

دشمنی گر برون قد جنگ است

تهمتن رستم است و تهم دلیر

آنکه نازد بر استخوان پدر

هفت اختر شمار (هفتورنگ)

هست (یارک) مشیمه (گوزک) کعب

دانه زن، ساحر است و هارون پیک

هم (مچاچنک) (۲) دان توچرمینه

(کاروانک) ترند و چوینه (۳)

روز نوروز و جمعه (آذینه)

دانه کاندوران بود (چینه)

بحقیقت بود (هر آینه)

فقیه است و فروه (کرکینه) (۴)

شیشه و آبگینه آینه

وربماند درون دل (کینه)

مسام سهراب بوده (تهمینه)

(داده بر بادگاه پارینه) (۵)

هفت چرخ است (هفت گنجینه)

صدر پستان و سرزنش (سینه) (۶)

بوق (کرنا و خنب روئینه)

در بیان مرآت بترقی و تنزل روح بعقیده بعضی حکماء با اصطلاح

عرب و عجم

ای شده جادوی یهوشی (۷) زهوش سنگار
چون روانی از فرودین تن بیالاتن رود (۸)
ور فرود آید روان مردم اندر جانور
ور روان مردم اندر رستی پیگردود
وررود درستی رستخ است درلفظ عرب
آن علامتها که در ره بر سر فرسنگها
سبل الطیب است آله تهرندی انبله

ساخت در بحر رمل این قطعه را با چنک سار
در عرب نسخ است و در فرهنگ ما فرهنگار
نام تازی نسخ دارد نام فرسی سنگار
فخ دان در تازی و در پارسی شد تنگوار
لیک اندر پارسی گویند (ساک) و سنگار
بر نهند از تنک و چوب و گل بود فرسنگار
بسک، اکلیل الملک دان رجم باشد سنگار

(۱) بهر بی فقه گویند .

(۲) مچاچنک آلتی که زنان بخود بسته بایکدیگر جماع کنند .

(۳) این هر سه نام قرقاول است . (۴) پوستین و پاکاف فارسی هم ضبط

شده . (۵) کنایت است از مرد عظامی که عصام ندارد . (۶) بهر سه معنی

(۷) نادانی . (۸) یعنی از حیوانی بانسان یا از انسانی از آن کامل تر

در اصطلاحات قمار

منگیاگر شد مقام بازی آن منك دان
خصل دلوو خال زخم است و مثل بورك بود
شده مجاز سوزیان گرسوزیان باشد جهیز
داواندر فرد هفت و یازده پس هفده است
شدند بگفت و گرو، هم چیرگی باشد فره
خصل عذرا را فره دان خصل وامق دستخون

هم شش انداز اوستاد جلد زرین چندك دان
کبتان تو حاصل دخل مقام رنك دان
جیک و بولک و اسب و خر پهلوی (۱) اشتانك دان
شاتورانگا، رابلقظ پارسی شترنك دان
وین دورا در آخرین دان اولین تیرنك دان (۲)
کار چون بردستخون شد جایگه راتنك دا

تقسیم طبقات رعیت بفرموده مه آباد

کان بدور مه آباد چار بخش شدند
نخت هیربد و مؤبدان که ایشانرا
دوم شهان و جهان داوران که در گیتی
سوم کدیور و پشه ور و کشاورزان
چهارم است پرستار و پیشکار کان

که دست را بشانند یکسر از دستار
بخوانند برمن و برمان برین و هورستار (۳)
بنام چترمن و چتریند و تورستار (۴)
که این گره را گفتد باس و سورتار (۵)
بنام سودی و سودین و سودوز و رستار (۶)

تقسیم طبقات رعیت بفرموده جمشید شاه

شد چار صف آراسته اندر برجمشید
(کاتوز) (۷) بدان طایفه گویند که از دین
نیسار (۸) شد آن قوم سلحشور و سپاهی
دهقان و کشاورز بود مرد نسودی (۹)

از مردم این بوم که والا گهراند
وز دانش و فرهنگ و هنر با خبراند
کندر گه کورش همه صاحب هنراند
امنر خوشیان (۱۰) طایفه پیشه وراند

در شماره نامه های هفت کشور

ای آنکه روی تو برمه فروغ بخش بود
مفاعلن فعلا تلن مفاعلن فعلا تلن
پیارسی بشمر نامه های هفت اقلیم
چوارزه و شوه آنگاه آدرخش بود
چوپنجم (اور برشت) و ششم (خرشت) شمار

غمت بخرم دلها چو آدرخش بود
ز بحر محبت این قطعه نور بخش بو
که هر یکی را از آخری درخش بود (۱۱)
چهارمین دان بدرخش و بدرخش بود (۱۲)
(جمیره یامین) از هفتمین بخش بود

(۱) چهار پهلوی پچول . (۲) ندب و فره نخستین بمعنی قول و قرار داد و در دوم بمعنی غلبه
و بهمین ترتیب پردودا و آخرین اطلاق میشود و در این دودا و کار بر حریف سخت است (۳) مشتق
از برینیان بمعنی ملکه علویه (۴) مشتق از چتر . (۵) مشتق از یاس بمعنی بسیار و آبادان
(۶) مشتق از سود زیرا سود آورنده ایشانند . (۷) دراوستا ائورنانان .
(۸) دراوستا ریتشتاران (۹) دراوستا هوتخشان (۱۰) دراوستا و استرپوشان .
(۱۱) حکماء و منجمین باستان هراقلمی را با ستاره منسوب داشته اند و آیه دومن الارض
مثلن ، اشارت بهمین است . (۱۲) یعنی اقلیم چهارم بهر دو اسم خوانده میشود .

روزهای ماه‌های پارسیان

روز ماه پارسی باشد نخستین اورمزد
باز اسپندارم خرداد امرداد آمده
آنکهی آبان و خورشید است و ماه و نیرو گوش
دی بهر و مهر پس روز سروش و زشن، دان
دی بدین و دین وارد، اشاده، آنکه آسمان
روز آخر را انارام و انیران است نام

نامهای روز ماههای جلالی

روز اول باشد از ماه جلالی جشن ساز
کش نشین و نوشخوار و غمزدا و رخ فروز
رزم گبر و کینه کش پس تیغ زن هم داده
گوی باز و پایدار و مهرکار و دوستین
شاد باش و دیرزی پس شیر گبر و کامیاب
روز دوم (رزم نه) دان روز سوم سرفراز
مال بخش و زرفشان و نامجوی ای دلنواز
دین پژوه و دیوبند و ده گشای واسپ تاز
جان فرای و دلفریب و کامران بشمار باز
شهریار است آخرین روز ای بت چین و طراز

دراسامی خمرسه مسترقه پیارسی

(پنج دزدیده) که در آخر ماه آبان
نامشان را جوراستاد پیریدم گفت
موبد پارسی اندرین هر سال فزود
آفرین، فرخ، فیروز، دگر راست، درود

نامهای پنج دزدیده در اوستا

در اوستا بود آن روزنخسین (اهنوه)
باز (اسپندم) آنگاه (وهوخشر) دان
دوم از پنجه دزدیده همی دان (اشنود)
هشویش است و (اورداد) بر او گاه فزود (۱)

نام انگشتان بزبان فارسی و تازی و فرانسه

ایکه دلهارا کشد زنجیر زلفت در کمند
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
نام پنج انگشت را در سه زبان آرم بنظم
اولین ابهام و پس سیاه پس وسطی بود
در زبان پارسی شد نامشان بی گفتگو
نیز در لفظ فرانسه (پوس) و (اندکس) آمده
کام شکر کرده تلخ از رشک لعل نوشند
از رمل این قطعه را برخوان با آواز بلند
تا بدانی قدرت طبع مرا ای هوشمند
ختصر و بنصر بتازی بشنو از من بی گزند
شست، و دشنامی، میانه، نیز بنیام، و کلند
بعد از آن (مدیوس) و (اتولر) (اری گولر) پسند

(۱) اورداد یعنی روز جدا که برای کم بودی در هر چهار سال یکروز برخمرسه
مسترقه افزوده و آن روز را بدین نام مینامیدند.

نامهای بروج پیارسی

آن ده و دو و کوشک کمد خانه سیارگان
شیر و خوشه پس ترازو کژدم است آنکه کمان
بره و گاو و دویگر باشد و خرچک دان
بعد از آن بزغاله را بادل و ماهی بازخوان

نامهای بروج در سائیر

شت جی افرام در سائیرش
بره و گاو باد و پیگردان
باز (خرچک) و (شیر) و (خوشه) بود
هم ترازو است یگمان تولار
پس کمان شد (کمار) و (مزد) بزا است
(دال) دول است و (ریم) ماهی گیر

نامهای دزدیده در سائیر

همان کیوان ابا برجیس و بهرام
(هرامید) است (۱) خورشید جهات تاب
(کلنک) از تیردان مه (فامشید) است
بهر شیم (۳) (دسا یقر جی افرام)

در شناسائی چهار سوی زمین

چهار سوی کرانه گیتی
مشرق و مغرب و جنوب و شمال
گر بخوامی ز شعر من بشنو
خاور و (باختر) (نثار) و بتو

نیز نام انگشتان پیارسی

نام انگشتان مردم در زبان پارسی
شست و دشنامی میانه دان و بنیام و کلنک
باتو گویم اندرین سرواد اگر داری پسند
وین دورا نام دگر (کوته دراز) است و کلند

(در تطبیق ماههای پارسی با قبطی)

ای همایون سرشت پاک نژاد
ماه فرسی قرینه قبطی
(طوبه) (امشیر) و (برمهات) بود
باز (برموده) و (بشنس) آمد
بونه (شهرپور) است و مهر (ایب)
بایه دیماه و بهمن از (هاتور)
وی گرامی ادیب فاضل راد
جوی بحر خفیف از این سرواد
بشنو از من که گفته است استاد
فرودین ماه و اردی و خرداد
این یکی (تیر) و آندگر (مرداد)
(مسی) آبان و (توت) (آذر) یاد
وز (اسپندارمذ) (کیهک) (اقتاد)

(۱) چون هرم مصر برای شمس ساخته شده بعقیده نگارنده اطلاق لفظ (هرم)
و کلمه (پیرامید) هر دو مأخوذ از هرامید فارسی است ادیب الممالك (۲) زهره (۳) جزو

هفت قلم آرایش زنان

هفت پیرایه شد بروی بتان که از آن باغ حسن سیراب است
وسمه و سرمه و نگار و خچک (۱) زرك و غازه و سپیداب است

هفت اندام مردم نمازی

ترا باید که هفت اندام هنگام نماز اندر فرو سائی بخاک تیره در کیش مسلمانی
و گرا نام هفت اندام پرسی گویم اینک خوشست پای و دوزانو و پنجه دست و پیشانی

نام هفت آتشکده پارسیان

زان هفت اختر بداندر فرس هفت آتشکده کاندران آذر پرستیدند از خرد و درشت
از دم احمد پیژمرد آنهمه شمع و چراغ راستی گوئی هزاران شعله را يك باد کشت
نام آنها سر بر گرد است در يك بیت من گریبوشی بسی شك از دانش کلد آری بهشت
(آذر مهر) (آذر نوش) (آذر بهرام) دان آذر آیین، آذر خرداد، ویزین، زرد هشت (۲)

فرجودهای پنجگانه اشوزرتشت

پنج (فرجود) (۳) پدید آمده ازشت زرتشت که به پیغمبرش راست بود پنج گواه
آتش (آذر برزین) که همی سوخت بخود (چوبدستی) که بدان کور برقتی در راه
(سرو کشمر) که چو یخس بدل خاک نشاند شد بسی کشتن و تنومند پس از يك دوسه ماه
(لیست و یک در زاوستا) که از آنان هر يك هفت (پر گرد) (۴) بود روشن و نغز و دلخواه
(سدره و کشتی) کز بندگی و بهدینی جامه بود و نشانی بر مردم آگاه

یشتهای اوستا

نام نه یشتی که زرتشت اشوی پاک زاد در اوستا بر نهاد از دانش و فرهنگ و داد
آورمزد، آبان و خورشید است و مهر و فرودین پس (ورهرام) است و دین آگاه (ارد) و زامیاد

ایزدان فروغهای آسمان

ایزد فروغهای سپهری که هفت شد باشد اشش و هور و شر ماه و تشری
آنگاه آسمان و آفران که نافته است زین هفت نور (۵) چرخ مه و مهر و مشتری

(پایه آیین مازدیسنی بر سه چیز است)

دین زرتشت گروشن ز فروغش درودشت پایه اش بر همت و هوش بود باهورشت

(۱) خچک - خال (۲) آذر برزین و آذر زرد هشت . (۳) معجزه . (۴) فصل -

(۵) اول را ایزد سپیده دم و دوم را ایزد آفتاب و سوم را ایزد روشنائی و روز چهارم را ایزد ماه

و پنجم را ایزد باران و ششم را ایزد آسمان و هفتم را ایزد شیدایی انجام نیز گویند .

چم (۱) اینان (منشن) باشد و کوشن، کنشن و این سخن را همه جا گفته چو در گات و چه یشت (۲)
پاکی فکرت و قول و عملت جان تو را پاک سازد زبیدی ورنه پلیدی و پلشت
آن بدیها که روان تیره و تن زشت کند همه از (دژمت) و (دژهوخت) شد و دژهورشت (۳)

(نامهای امشاسپندان که ایزدی فروغند)

در اوستا نام هفت امشاسپندان خدای شد (اهوره مزده) آنگه و همین وارد بهشت
از پس شهریور اسپندارم خرداد دان پس امر داد است کش بی مرگی آمد سر نوشت
(اولین) یعنی که یزدان زنده دانا بود دومین اندیشه اش نیکوست بی پندار زشت
سومین نظم مقدس دان چهارم قدرت است پنجمین از مهر خود مارا برد اندر بهشت
از ششم دان تندرستی هفتمین بی مرگی است خاص آن دهقان که مارا اندرین گلزار کشت

(در اقسام قدم مکرر)

باقند مکرر پنج قسم است که بالعلت بد ششامی نیز زد
(سلیمانی) و (فانید) است و (ابلوج) چهارم (سنجری) پنجم (تبرزد)

(در اسامی قبایل عرب)

قبایل عرب عابری است پنج گروه که مانده زایشان اسمی نهی ز رسم بود
اگر پرسی اسماء رهشان گویم جدیس و جرهم و عملق و عاد و طسم . بود (۴)

(در نامهای کوره های فارس)

کوره های فارس را نام از کیان و پیشداد اردشیر، استخر و داراب، است و شاپور و غیاد

(در دانش زمین و بخشهای او از گفته پیشینیان)

بنا توتی که قدرت سرو باغ کاشمر است رخت بهار ختن بوستان کاشغر است
مفاعن فعلان مفاعل فعلات ز بحر مجتد این چاه تنگی از شکر است
چو شرق و غرب زمین خاور است و باختر است نادر (اواخر) است و توتو در (اواخر) (۵) است
نیازی کره خاک (گوی چمنیتی) است (میان کش) است خط استوا در کمر است
زمین کهن بود آرزو و آن دگر شوه (۶) دان که هر دو جای جماد و گیاه و جانور است

(۱) معنی . (۲) کات قسمی از آیات و (یشت) قسمی از سوره های اوستا .

(۳) دژمت - اندیشه بد - دژهوخت - سخن زشت . دژهورشت - کردار بد .

(۴) هیتیم بن عدی از ابن عباس روایت کرده کانت العرب العابریة عشرة

رهط . عاد ، ثمود ، طسم ، جدیس ، عمالیق ، عبریل ، احیم

وبار ، جاسم ، قحطان (۵) اواخر بروزن فراختر شمال - وراختر -

فتح دال و سکون خاء و شین و فتح تاء - جنوب (۶) در اصل شیه بوده چون

هنگامی که در دنیای کهن روز است در دنیای تازه شب است .

(وورو برشته) شمال و (وورو زرشته) (۱) جنوب
 زمین هامره رامیشمر (فراده فش) (۲)
 (وورو برشته فراده فش) سه بخش بود
 نخست (بهره خاور) (۴) که بخش خاوریش
 میانه بخشش (خزنده بومی ایران) دان (۶)
 محیط غربی و شرقی (رزه پراگرد) (۸) ند
 که يك بباختر و آن بخاوری سمر است

سبعه منحوسه

سبعه منحوسه هفت اختر شوند
 کید و غطیط و غریم باشد و سربوس
 تجس و ترش روی و زشت در همه احیان
 نیز کلاب است و ذو ثوابه و لیجان

دو بیت

یشمری (سلجن) است و غمت (هیوند)
 یعمول (عبوس و نیوتور) آمد کبر
 حقد است (سرول) و غدر باشد (نیوند)
 طیس است تیک و فهم باشد (نیوند)

دو بیت

(گرتاج) بود عزم و رهاست (پچیو)
 (سینود) تواضع و شهامت (سینور)
 (ورسنگ) بود عجب و وقار است (وزیو)
 (برکان) جهل است و کودنی هست (غلیو)

دو بیت

(نوسنگ) قناعت و ذکا شد (نبراس)
 (فرساد) عدالت و سخا شد (رزواس)
 هزالی و مایه سبکی دان (گیراس)
 میدان توسن چینی و غیت (پرتاس)

دو بیت

(هدمان) ایثار و نطق باشد (کردیز)
 (فیمان) تکمیل حسن و قول و عمل است
 تبار تنی ز تهمت و حلم (غریز)
 انفاق تحیرات بود (انور) نیز

(۱) وورو برشته - بضم واو و راء و فتح باء و سکون راء و کسره هاء و سکون
 شین و فتح تاء قسمت شمالی و وورو زرشته بکسر زاء قسمت جنوبی زمین (۲) بروزن (قبایقه کج)
 (۳) بروزن (سینه یقه کج) - (۴) بروزن (زهره مادر) (۵) بر وزن
 (خوان ویران) ماوراء النهر - (۶) چون (خوش گشته رومی مهمان) قسمت
 وسطی ایرانست که پارس گویند و ارض اقدس است - (۷) بروزن دیوان
 وزیر - (۸) (رزه پراگرد خاوری) اقیانوس باسقیك (رزه پراگرد باختری)
 اقیانوس اقلاتیك -

(و به نستعین و نستمد)

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد و آله الطاهیرین المعصومین
 در عشر آخر ذی الحجه از سنه ۱۳۱۷ هجری در دارالطه تبریز بتلفیق این آیات که
 حاوی ترجمه مفردات لغت فرانسه بفارسی است پرداختم و سببی پیش آمد که
 با تمام آن توفیق نیافتم

بود بلفظ فرانسوی ایانگار جمیل
 امی صحابه سبیل آسمان و غیرا تر
 ف، آتش است و قیامت شمار (سوپرم ژور)
 گوئیس ران و تان پاشته است و لانک زبان
 لارنکس خلق و ژنو، زانو است و کو، گردن
 دوو، پراست و مثل مغز و سورسبیل آبرو
 پواترین بودت سینه و اریه گوش
 شوال اسب بود موله بغل و شامه شتر
 ام است مرد و فم آمد زن و ایزو زوج است
 قات آکدک و سورس چشمه لای چوفاژ
 پرنس زاده شاه است و پادشاه روا
 دروغ باشد مانتر و وتر (۲) دان امپر
 در آی (۳) انتره سو فرانس رنج و دولرد
 فیورتب بود وزیر سوو بیالاسور
 ولیک پیر، ویو باشد و جوان ژن شد
 لژه سبک بود ارزان لجین (۴) اتن ارزیز
 کوئیور، مس شمر و ویت، شبیه شد یقین
 متاع ارزان بنما رسته و گران شردان
 چوارک قوس و فلتش تیر و دام میدان پز
 کت دمای، زره باشد ارتمان زیور
 غبار پوسیر و زرف پی تره پیکان
 بتایدل است و شمن ایدلاتر، و خانه مرق
 خدا دیو، پرفت انیا و گید دلیل
 پلاس جای و پارادی چنان سقر آفر
 ویزاژ، چهره پومن، شش ثقیل باشد لور
 چنانکه لور اب است و ناتف و پوش دهان
 جوایل چشم و پی یاد دست باشند من
 اواز، مرغ و لوا، بط پوال باشد مو
 چنانکه کله، تن و گریه شاو - سوری موش
 جرس گره و سل زین و مرک باشد مر
 چنانکه بکنایز است و واک خود موج است
 وریته صدق و پیو پارسا فرشته آژ
 چولیر بر بط و ویل است شهر و شهر مو (۱)
 دینی حقیق و پرنه بکیر و آهن فر
 سیه نوار بود روز سرخ و ژن شد زرد
 اس استخوان و نقاهت مل و زکی دان پور
 ضیاء لومیر است و افق هر یزن شد
 پلمپ سرب و ذهب ار، رزن سک، است موین
 چنانکه روی بود زنک و هست معدن مین
 برادر است فرر، مام مر، پدر پر، دان
 مطر پلوی، نواز، آبرو برف باشد پز
 حمام قاطع سیر است و نو کلیه اسیر
 حزام (۵) سانگل بود دهن مر، بر بدعنا
 در سرای بود پیت و هست پینه کنی

(۱) شهر اول به معنی بلد و دوم به معنی ماه می باشد - (۲) طاق -

(۳) داخل شو - (۴) نقره - (۵) تنک اسب

کراست سورد، توان فرس و خستگی مالز
ترانش پاره نان پاره آتش است برز
به جمال ولد رقیح و سرمه کالامین
چنانکه جامه ای، میل، اثاث و پات عجین (۱)
چوسفق و عرش پلافن، همید، ترسک، خشک
قلم پلوم و مداد انکر (۲) موسک باشد مشک
چورزق پرسین و توشه هست (مونی سین)
گران بزرگ و پتی خرد و خوب باشندین
خر، آن و قبل، الفان و سمک پواسن دان
پوازن است همان زهرومی پواسن دان
بف است کاونزو و اش ماده سرپان مار
و، عجل و گرگ لو، و آن است کره حمار
پن است نان و ویانداست لحم و عاقل ساژ
پتا به جنک و پ (۳) صلح است و پشه شد کوسن
شکار شاس بود ژور و روزو توئی شب
اپوزوجه ماری شوهر و دوثر کاین
نراست مال و بله گندم است و میل ارزن
برانش، شاخه بایرک و میوه دان فروئی
مراس بحر و کنارش بر است و قعرش فن
غزال شووی، رس است خوی و تر، مویور
تروته روزنه سوزن اگی ورشته سوا
وپو، است کهنه و هاین، دریده و تمان رخت
پلر سرك بصر دان و مرو، اب دماغ
فوا، جگر بود افین، پیش وپ، اندک
پلاس درم، صف رزم و نامه باشد لث
دوات انگریه کالکول شاد و حساب
رزن عتب شد و ویتی بود درخت رزان
هیور زمان زمستان و فصل صیف آه
قلم تراش کنیف است و گونه باشد کارد
پم است سیب و گلابی پوار و فیک انجیر
توید، دان سل، پیلی بلان شد اسفیدار (۷)
چونخل پالمیه و برک فوی وار و شعیر
شد آکلاد تعاقق مصافحت بن ژور

(۱) خمیر (۲) مرکب نوشتن (۳) بکسر (۴) تخم کاشی (۵) عرق و شراب
(۶) گریبان (۷) درخت تبریزی (۸) درخت توت (۹) ساعت بقلی

در شماره اعداد از یک تا کاترلیون

از یکی تاده بگو آن، دو، تروا، کاتر، سنک،
عشر ثانی اثر، دوز است و تریز آنکه کاتر
۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴
پس ترانت است و کارانت آنکه استکانت آمده
۳۰ ۴۰ ۵۰
کاترون دوز است و سان و میل و میلیون آنکه
۹۰ ۱۰۰ ۱۰۰۰
۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰
هم سواست و سواسان دیر شد با کاترون
۶۰ ۷۰ ۸۰
هست بیلون و ترلیون کاترلیون بی سخن

در شماره ایام هفته از یکشنبه تا شنبه

سمن، که، هفته بود روزهای با ترتیب
بگیر از احد و تا ببت می بشمار
دیماش، لوندی، ماردی، دو پاره، مرکدی
ژدی، واندردی، سامدی، است آخر کار

در شماره شهر شمسیه مطابق بروج منطقه

ژانویه فوریه و مارس چو آوریل، مای مه
ژون و ژویه و اوت، بترتیب درست
ماه سپتمبر که آید ز پی آن اکبر
شهر میزان و مه عقرب ناینا (۲) شد
فوس باجدی همان ماه نومبر است و دسمبر
این ده و دومهت از گردش خور پیدا شد

(قطعه بحر مضارع محتوی برهشتیت)

ایر، پس چو (دنک) پس آوان شماریش
پاراته هست خویشی و پاران اقرب و خویش
فی دختر است و فیس پس در بر عقب
پارمی بود میانه و آفتاس هست پیش
ابرا شمر فلق کرپوسکول شفق بود
بل فی عروس و ژاندر، ختن اول راست ریش
پزغاله شوره دان ویز ماده هست شور
اینو بره موتن غنم آمد بر بی میش
د (۳) هست پشت و واتر شکم شد مراره رات
موتاش هست سبک و میدان تو بار بریش
پست چو کلبان شد و متشار (سی) بود
مارته چکوش و هاش تیردان فله کیش (۴)
آفان شمار کودک و آفابل مهربان
اسکرین چو کژدم و پیکور و راست نیش
سکره نهان پدید کلر شد ددان میدان
باشد فقیر پور و بود مالدار ریش

(۱) برج سنبله را عرب عذرا می نامد . (۲) عقیده قدما بر این بود که عقرب
چشم ندارد . (۳) د - دال مضموم يك کلمه است . (۴) ترکش .

قطعه بیجر رمل در اسامی انگشتان عربی و فارسی و فرانسه
بضمیمه بعضی لغات دیگر از فرانسه محتوی برشش بیت

نام پنج انگشت را در سه زبان آرم بنظم اندرین مقطوعه کآمد بهتر از زور سیک

(بلغت عربی اسماء اصابع)

اولین ابهام و پس سیاه وسطی بعد از آن خنصر و بنصر بتازی گفتند دریاب نیک

(بزبان پارسی نام انگشتان)

در زبان پارسی شد نامشان بی گفتگو شست و دشانمی میانه همچو بنیام و کلیک

(بزبان فرانسه)

باز در لفظ فرانسه پوس و اندکس آمده بعد از آن مدیوس و انوار اری کولر و لیک

بند انگشتان بود قلاتزو انگشتان دوا امیر سایه تاج کورن هم ترن باشداریک (۱)

اورس خرس است و همین گفتار و پانتریوزدان سوسمار آمد از ارو هست قفد پرک اپیک

(قطعه بیجر مضارع محتوی بر ده بیت)

کوته برف چولارز فراخ اترواست تک امیرسمان شتاب و آباتی بود درنک

سور دیت شد کوری و گری تینو آمده بدست امیرپی باشد یوات لک

کاستر سگابی است و کشم خوک و سلک شین ضیغم لیون بود لپار است خود پلنک

روبه رنار باشد و بوزینه ستر دان شد ازدها درا گی و بال بود نهک

بلبل بود رسیل و کرکس و و تور دان باشد حمامه پیژن و آمد گرو کلنک

اوتارد هست هویره و پی بود کلاغ تنای گازو تیز اگو سر شمار چنک

اف تخم مرغ و پوله بود جوجه کک خروس شد کابو سگریزه پیر آمده است سنک

ازرق برن سفید بلان رنک سبز وور روشن همی کلر بود و کولر است رنک

شیطان سائان و فارقاد جن هومن آدمی سوکراست قند و چای ته باشد حبش پلک

ماشان بدو کتیف ویلن شد گراسطبر خوشکل زلی شمار ویل و یو بود قشک

(در تعداد پایتخت دول عالم)

ای دبستان فضل را شاگرد در لب خود حدیث من کن ورد

تا بعون خدای عز وجل بشمرم بر تو پای تخت دول

مرکز ملک جم بود (طهران) (پکن) از چین و (کابل) از افغان

هند (کالکته) مصر (قاهره) دار (ترکیو) از ژاپن و حبش (گندار)

(۱) تخت

(فاس) از ماریک است و (بیرمه) سیام ترک (قسططنیه) دان بتمام

مجر و نمسه راست شهر (وین) از سوس (برن) و از گروک (آن)

(لیزبون) پرتغال و (لاهم) هلند زانگلیس است (لندن) و (ایرلند)

پای تخت فرانسه (پاریس) مرکز روس (پتربورغ) نویس

(مادرید) است زان اسپانی (برلن) است از پروس و آلمانی

هم (بلغراد) راز سربسین زان متشگرو بود (ستین)

از دانیمارک خود (کپنهاک) است کاندران لعبتان چالاک است

چون زارض جدید رفت سخن از اتازونی است (واشتن)

شهر (مکریک) زان مکسیکو (بگنا) از کلمپ و (ایما) پرو

(سان دوزه) زان (کاستاریکا) گیر از (برازیل) (یوژانر) پذیر

(سان تیاکو) ز (شیلی) است اما (کاراکاس) است از (ونه زویلا)

فهرست پیوسته فرهنگ

تقریظ بر پیوسته فرهنگ از گفتار مصنف

ص ۷۲۴

بند اول — آن بت شوخ چشم مه سیما ۷۲۶

بند دوم — بت من چو این داستان میسرود ۷۲۸

بند سوم — بزنی دلبهر هر هفت کرده ۷۲۹

بند چهارم — سپیده جوزد دامن چرخ چاک ۷۳۰

بند پنجم — ای خطک چون نازه ستیل و برخت چون نازه ورد ۷۳۱

بند ششم — دوشینه چو آن شوخ شد از باغ بخانه ۷۳۲

بند هفتم — زهی بچین دوزلف از حبش گرفته خراج ۷۳۳

بند هشتم — ای آنکه گفتار ترا هوش و روان پاسخ بود ۷۳۵

بند نهم — ای دلبر طرازی باما چرا نسازی ۷۳۷

بند دهم — ای رخت چون ماه نخبش وی لب لعل بدخش ۷۳۸

بند یازدهم — رخ برافروخت همچو آینه ۷۳۹

بیان ترقی و تنزل ارواح — ای شده جادوی یهوشی زهوشت سنگار ۷۴۰

اصطلاحات قمار — منگیا گر شد مقامر بازی آن منک دان ۷۴۱

طبقات ناس در عصر مه آباد — کسان بدورمه آباد چاربخش شدند

۷۴۱	طبقات ناس در عصر جمشید - شد چارصف آراسته اندر بر جمشید
*	اسامی هفت کشور - ای آنکه روی تو برمه فروغ بخش بود
۷۴۲	روزماه پارسیان - روزماه پارسی باشد نخستین اور مزد
*	روزماه جلالی - روز اول باشد ازماه جلالی جشن ساز
*	اسامی خمسه مسترقه پیارسی - پنج دزدیده که در آخر ماه آبان
*	اسامی خمسه مسترقه در اوستا - در اوستا بود آن روز نخستین آهوند
*	نام انگشتان پیارسی و عربی و فرانسه - یکده دلهاراکشد زنجیر زلفت در کمند
۷۴۳	نام بروج پیارسی - آن ده و دو کوشک کامد خانه سیارگان
*	نام بروج در دساتیر - شت جی افرام در دساتیرش
*	نام دزدمه در دساتیر - همان کبوان ابا بر جیس و بهرام
*	جهات اربعه - چار سوی کرانه گیتی
*	ایضاً نام انگشتان - نام انگشتان مردم در زبان پارسی
*	تطبیق ماههای فرس بقبط - ای همایون سرشت پاک نژاد
۷۴۴	هفت قلم آرایش - هفت پیرایه شد بروی بتان
*	هفت اندام نمازی - ترا باید که هفت اندام هنگام نماز اندر
*	آتشکده های فرسی - ز آن هفت اختر بداند فرس هفت آتشکده
*	فرجودهای پنجگانه زرتشت - پنج فرجود پدید آمده ازشت زرتشت
*	یشتهای اوستا - نام نه یشتی که زرتشت اشوی پاکر داد
*	ایزدی فروغها - ایزد فروغهای سپهری که هفت شد
*	پایه آیین مازدیسنی - دین زرتشت که روشن ز فروغش درودشت
۷۴۵	امشاسپندان خدای - در اوستا نام هفت امشاسپندان خدای
*	قند مکرر - بنا قند مکرر پنج قسم است
*	قبائل عرب عابری - قبائل عرب عابری است پنجگروه
*	کورهای فارس - کورهای فارس را نام ارکیان و پیشداد
*	دردانش زمین و بخشهای او - بتاتوی که قدرت سرو باغ کاشمراست
۷۴۶	سبعه منجوسه - سبعه منجوسه هفت اختر شوند
*	سه دویستی -
۷۴۷ الی ۷۵۱	فرهنگ فرانسه بفارسی -

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۶	۲۳	باغد	بادغر	۱۶۳	۱	(۴)	(۱) باورقی
۱۳	۸	کشدازو	کشدزو				(۱) بساوند نافییه
۱۵	۸	نه حسانی	نه جانی	۱۶۳	۸	(۱)	(۲) باورقی
۱۵	۱۸	خان چون	چنان چون				(۲) مطرزی و حریری و شاعر ادیب و
۱۶	۱۲	گنجانید	گنجانیده				کسانی و میرد از علمای نحو
۲۳	۹	دائم راهمی	دائم همی	۱۸۹	۱۱	بند دری	بند دری
۲۶	۱۹	گفتش	گفتش	۱۹۰	۸	برم تماز	برم تماز
۳۶	۱۰	اقیاس	قیاس	۱۹۹	۲	پاسیان	لایسان
۴۰	۲	نقش نقاش	نقش و نقاش	۲۰۰	۱۵	فرق من تو	فرق من و تو
۵۱	۴	دو آسو	دوسو	۲۰۱	*	میمند	میمند
۵۹	۵	مجال	مجاب	۲۰۴	۱۹	باید آید	باز آید
۶۰	۱۹	وطایه	وطایه	۲۱۶	۱۳	رحسده ای	رحسده ای
۶۱	۳	ساو جلاق	ساو جلاغ	۲۴۰	۲۲	کرم باشد	کرم باشد
*	۲۸	صداع	اصداغ	*	۴	دولت دانا	دولت دنیا
۶۵	۲۱	گفت	گفت	۲۴۳	۲	اصرار علوم	اصرار علوم
۷۰	۱۸	از مغزنان	از مغزنان	۲۴۴	۱۴	از تمر	از تمر
۷۱	۱۵	ماراک	مارا	*	۲۲	خضم ملک	خضم ملک
۷۲	۶	از خانه اش	در خانه اش	۲۵۰	۲	(۳)	(۱)
۷۹	۳	یکسره	یکسر	۲۵۳	۴	نور	نور
*	۹	در آخر سطر علامت (۴) گذاشته شده		۲۵۶	۱۲	خور آلوده	خود آلوده
*		و در ذیل صفحه نیز باید نوشته شود		۲۶۷	*	انباشت زر	انباشت زر
*		(۴) حباب یکسر اول و سکون ثانی		۲۶۸	۶	مزح	مزح
*		کیاهی است		*	۲۶	مزح	مزح
۱۰۱	۳	اشعث	اشعب	۲۶۹	۱۱	بسته در چون	بسته چون
۱۰۲	*	اگر نه	گر نه	۲۸۲	۷	بالله - تالله	بالله - تالله
*	۵	(۲)	(۱)	۲۹۱	۱۴	کرده و خورد	کرده و خورد
۱۰۳	۹	کسی	کس	۲۹۲	۲	بد گهر	بد گهر
۱۰۶	۲۲	المالطی	الملطی	۳۰۸	۷	امیر یوتان	امیر یوتان
۱۲۰	۱۸	۱۳۹۷	۱۳۲۷	۳۰۹	۱۸	شهر	شهر
۱۲۲	۱	پای شد	پای شه	۳۱۰	۸	طمرانی	طمرانی
۱۳۵	*	ترا بر نشانده	دوباره بر نشانده				

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۱۷	۱۳	گوبد	گوبد	۴۴۸	۹	فرمودی	فرمودی
۳۲۲	۱۳	بودش در گل	بودش پای در گل	۴۴۹	۱۸	نواحل	نواصل
۳۳۳	۰	صیاصی	صیاصی (۳)	۴۷۰	۷	کرده است	کرده
۱۴	۱۴	بودی (۳)	بودی	۴۷۶	۴	خدانند	خدانند
۲۱	۲۱	حیاصی کریز گاهها	حیاصی	۴۷۷	۷	ستاره	ستاده
۳۵۲	۰	تام	تام	۴۷۸	۲۱	نبوشند	نبوشند
۳۵۳	۱۹	عیافی	عیافی	۴۸۰	۲۵	تابهره	تابهره
۳۶۴	۱۶	زیده	زیده	۴۹۴	۲۲	سیرنش	سیرش
۳۷۲	۶	بجکش	بجکش	۴۹۵	۲	برمالیده	برمالیده
۳۷۴	۱۸	اندرین	اندرین (۴)	۴۹۵	۱۵	بعدد	بعدد
۳۸۷	۱	کین و	کین و	۴۹۵	۲۰	حلیت	حلیت
۳۹۰	۲۰	شنیدم بودم	شنیده بودم	۴۹۵	۲۵	تا نام ترا خورشید	تا نام ترا خورشید
۳۹۱	۱۷	کورخانه	کورخانه	۴۹۵	۱	ارفع الملك	رفع الملك
۳۹۲	۷	من امیر	من امیر	۴۹۵	۸	بدهات	شداست
۳۹۴	۲۴	(۱) من - بندر نو نیست	(۱) من - بندر نو نیست	۴۹۵	۲۶	شیری	شیری
۴۱۱	۲۶	خط	خط	۴۹۵	۰	ارزدهمی	ارزدهمی
۴۱۵	۲	عقفا	عقفا	۴۹۵	۲۷	کفته روی	گفته بر روی
۴۲۴	۱۹	دلرز	دلرز	۴۹۵	۲	حریری و اندر سخن حری	حریری و اندر سخن حری
۴۲۴	۶	والجن	والجن	۴۹۵	۶	مرایا	مرایا
۴۳۲	۲۰	یکن الذین کفروا	یکن الذین کفروا	۴۹۵	۱۰	گمنامی است	گمنامی است
۴۳۸	۲۰	غلطیدن کاه	غلطیدن کاه	۴۹۵	۱۴	بر رانیه ام در گاهی	بر رانیه ام در گاهی
۴۴۲	۱۰	نیار	نیار	۴۹۵	۱۵	اهل میخوای	اهل میخوای
۴۴۶	۵	آنکه	آنکه	۴۹۶	۲۴	نیش ماری	نیش ماری
۴۴۷	۱۹	افضی الله	افضی الله	۴۹۶	۲	کد خواب خرگوشی	کد خواب خرگوشی
۴۴۸	۱	آنکه	آنکه	۴۹۶	۱۱	شبان و چهار	شبان و چهار
۴	۲	گز گریساره	گز گریساره	۴۹۶	۱۳	نیاید	نیاید
				۴۹۶	۲۳	وزمنه بوری	وزمنه بوری
				۵۲۱	۱۸	باله کند	باله کند

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۲۴	۶	فرارو	فرارو	۶۵۹	۱۶	پرست و بخش پرست و بخش	پرست و بخش
۵۲۴	۱۹	غمزه شیرین	غمزه شیرین	۶۷۱	۱۱	جانی شود	جانی شود (۲)
۵۳۲	۲۳	سوی تو مرکز	سوی مرکز	۶۷۱	۱۴	چون قرنک (۲)	چون قرنک
۵۳۳	۲۱	تک	تک	۶۷۷	۵	همگی	همگی
۵۳۴	۲۴	بهر	بهر	۶۸۰	۳	حقیقت	حقیقت
۵۳۷	۱۶	سر شاهان	سر شاهان	۶۸۶	۲۱	عقرب و حل	عقرب و حل
۵۳۹	۱۲	یسرت یار	یسرت یار	۶۸۶	۲۷	حل قروود آینه	حل قروود آینه
۵۴۱	۳	فضلت میزبان	فضلت میزبان	۶۹۴	۳	میرزا	میرزا
۵۴۶	۲۴	نبوز	نبوز	۶۹۶	۹	فاقیت هائی	فاقیت هائی
۵۶۸	۲۳	سا کانش	سا کانش	۶۹۸	۹	بیست	بیست
۵۸۸	۹	مکن	مکن	۷۱۶	۲۷	دلخیل	دلخیل
۶۰۷	۱	نخت	نخت	۷۲۲	۱۱	قداز	قداز
۶۰۸	۲۵	برا کنده	برا کنده	۷۲۶	۲۰	خطه	خطه
۶۱۱	۶	از گران تا گران	از گران تا گران	۷۴۳	۲	دو و کوشک	دو و کوشک
۶۳۰	۱۷	وین است	وین است	۷۴۵	۱۵	رسم	رسم
۶۳۳	۲۶	زود عرصه	زود عرصه	۷۴۵	۲۶	هیشم	هیشم
۶۳۵	۲۶	گنج نهاد	گنج نهاد	۷۴۶	۲۱	تخیرات	تخیرات
۶۳۸	۵	جبه شان	جبه شان	۷۴۶	۲۱	یکسر زای معجمه	یکسر زای معجمه
۶۴۸	۶	هشته	هشته	۷۴۶	۲۳	یکسر زای معجمه	یکسر زای معجمه

ما غلطای مهم را گرفتیم . غیر مهم را خوانندگان خود اصلاح می کنند . (وحید)

در مطبعه ارمغان بیستم آذرماه ۱۳۱۲ شمسی انجام یافت

حق طبع این دیوان از طرف وراث مسلم استاد بزرگ ادیب الممالک فراهانی طاب الله ثراه مطابق شرحی که در مقدمه مسطور است بموجب سند رسمی صادر از محضر نمره ۲۶ طهران و ثبت شده در صفحه ۴۴ دفتر رسمی تحت نمره (۱۹۳۲) باینجانب وحید دستگردی واگذار شده و احدی در داخل و خارج ایران حق طبع و نقل یا ترجمه ندارد و هرگاه برخلاف حق و قانون در خارج و داخل کسی اقدام بطبع کند بمحاکم صالحه جلب و مطابق حق مجازات خواهد شد .

وحید دستگردی - مدیر مجله ارمغان

صاحبان کتابخانه و ارباب ذوق از داشتن مطبوعات

اداره ارمغان بشرح ذیل ناگزیرند

(۱)

دوره چهارده ساله ارمغان - در چهارده جلد. دارنده این
چهارده جلد بزرگترین کتابخانه ادبی فارسی و تازی را در دست خواهد داشت

(۲)

دیوان استاد (ابوالفرج رونی) با تصحیح و تفسیر چاپکین روسی
و حواشی ادیب فاضل میرزا محمدعلی خان ناصح.

(۳)

دیوان کامل باباطاهر عریان - مشتمل بر قریب هزاریت شعرو
هزاریت کلمات قصار عربی. دیوان باباطاهر باین کمال و نفاست هرگز
بدسترس کسی نبوده.

(۴)

کتاب جام جم واحدی - با تصحیح و مقابله کامل. بهترین کتاب
اخلاقی و اجتماعی و یادگار از يك شاعر بزرگ باستانی.

(۵)

بختیارنامه - از تألیفات عصر ساسانی که استاد بزرگ باستان (دقایقی مروزی)
از پهلوی پیارسی ترجمه کرده؛ ضمیمه فهرست ۱۲ ساله مجله ارمغان

(۶)

دیوان کامل اشعار قائم مقام - مشتمل بر شرح حال این بزرگ مرد
سخن گستر ضمیمه جلا یرنامه.

(۷)

ره آورد وحید - جلد اول و دوم و جلد سوم هم عنقریب بطبع
خواهد رسید.

کتب فوق را فقط از کتابخانه خاور و اداره مجله ارمغان باید خواست.

(متفرقات نویاب)

پس از ختم دیوان حضرت ادیب الممالك آقای خان ملك که در نسب و پیوند
با استاد از يك ریشه است و سه چهار سال استاد در خانه پدرش میهمان بوده
اوراق متفرقی که بخط وی یادگار داشت برهی تقویض داشت و اشعاری که در
ذیل از قطعه و قصیده دیده می شود نتیجه پاس و نگاهبانی آن دانای محترم است.

قصیده

راجع بمدرسه مزینیه بنات در زمان وزارت معارف آقای حکیم الملك

مزینیه کنون رونقی دیگر دارد	که از سعادت اولاد خود خبر دارد
مزینیه چو سیمرغ عنبرین پروبال	هزار یضه زرین بریز پر دارد
مزینیه ز دوشیزکان خود چو سپهر	سهیل و مشتری و زهره و قمر دارد
مزینیه بود یثقه اندروی	غزال ماده فروئی ز شیرین دارد
جمال و زینت انسان بدانش است و هنر	که آدمی شرف از دانش و هنر دارد
تفاوت بشر از جانور بمعرفت است	جز این چه فخر و فضیلت بجانور دارد
کسی که گنج درون آکند بگوهر علم	چه احتیاج بکنجه گهر دارد
کیکه نقد معارف بدل ذخیره کند	چه اعتنا بدین لعل و سیم و زر دارد
پزشک علم برای مریض جهل اینجا	بسی مفرح و معجون و گلشکر دارد
فرشته است موکل در این سرا که مدام	خدای جل جلاله بر او نظر دارد
از آن قبل نظر حق بر این فرشته بود	که این فرشته نظر بر رخ بشر دارد
چو آن فرشته اردیبهشت و فروردین	که لاله رازنم ابرو و آله تر دارد
مدیر مدرسه ماست آن فرشته نور	که شاخ معرفت از همتش ثمر دارد
بزیرسایه اقبال شهریار جوان	نسیم عدل در این بوستان گذر دارد
براستی پدر ملت است خسرو ملك	خوشابحال کسی کاینچنین پدر دارد
شیی که در کف عدل او بخواب رویم	هزار مژده بما قاصد سحر دارد
ذفضل و مکرمات این ملك وزیر علوم	طراز علم ز دادار دادگر دارد
خدا یگان معارف همین (حکیم الملك)	که روح مملکت از علم بهره ور دارد
زمانه نقش بر آب است و اینستوده وزیر	ز عزم ثابت خود نقش بر حجر دارد
بنات مدرسه آورده از بنات الدهر	بنات نقش صفت بر فلك مفر دارد

شهامها ملکا خسروا خداوند
بکارخانه باری نگر که در صنعت
ترامربی این ملک کرده از پی آن
بحفظ قائمه عرش دولت تو نظر
دعا کنیم ترا چون دعای خلق پشاه
چنانکه ملک جهان را خدا بدست تو داد

یکی حدیث یار تو مختصر دارد
دود و گرنه و کار درودگر دارد
که ملک را ز وجود تو مفتخر دارد
امام قائم و سلطان منتظر دارد
بریزه از دلب یگانه اثر دارد
عدوی جاه ترا از میانه بر دارد

(قصیده)

بیستم نشان از اسم اعظم
همه اقطار عالم سیر کردم
بزرگی گفت چون آدم بعینو
بامر ایزد این نام از ملائک
ز آدم یافت تلقین شیخ و از شیخ
هم از ادیس هود آمد ملقی
نمیدانست اگر این نام را نوح
زنوح آمد بر ابراهیم و زین نام
بر ابراهیم وارث شد سماعیل
ز اسماعیل بر اسحق و یعقوب
زفر آن پدر یحیی و ثمان
ز موسی یافت داود و ز داود
چو او بدوود گیتی کرد از حق
مسیحا گرد ازین نام همایون
هم از این نام فرخ کرد عیسی
چو بردار جهودان خواندش از دار
پس از عیسی سرورش این خاتم آورد
پس از احمد علی را گشت میراث
چو شد ریش علی با خون مختضب
از او بر یازده فرزند پاکش

که بدقش نگین خاتم جم
مگر جویم نشان زان نقش خاتم
مقر بگزید و الاسماء علم
بیباغ خلد تلقین شد بر آدم
سبق آموخت ادیس مکرم
چنانکه هود نوح آمد معلم
نجاتش کی شد از طوفان فراهم
بر او شد نار ریحان و سپر غم
که جاری زیر پایش گشت زمزم
هم از یعقوب موسی گشت ملهم
بدست آوردو راند اندر دلیم
سلیمان را شد این مست مسلم
رسید این راز بر عیسی بن مریم
علاج اکمه و درمان ابکم
هراران مرده را احیا یکدم
بگردون رفت بی مرقات و سلم
باحمد کاتیا را بود خاتم
که بودش نایب و صهر و پسر عم
ز تیغ عبد رحمن بن ملجم
رسید این خاتم از خلاق عالم

بغیر از انیا یا اوصیا کس
نه از خیر الوری بشنید بوذر
نه از شاه خراسان شیخ معروف
مگر بدبخت مردی در فلسطین
که از ایلین دستان خورد این نام
بگفتم آنچه گفتمی راست گفتی
ولی ایان که بر خواندی من از پیش
هم از تفسیر و آیات بزرگان
نخواهم من که بر خوانی تواریخ
بنخواهم آنچه نه کلبی بدانت
بر آتم کاسم اعظم را بدانم
بر آتم تا در این الحان کنم جفت
چنانکه است آنکه آرد شیر و شکر
اگر زین راز پنهان هیچ دانی
بگفت از صدر ایوان رسالت
شنیدم کاسم اعظم داند آنکس
لسان الصدق را داند مردان
بگفتم گر چنین باشد که گوئی
که دارای لسان الصدق باشد
رئیس جمع دستوران دولت
خداوندی که شیر یسه باشد
بدر در ممالک سیه جور
یکی چون اجوف و او بی باطل
توئی ای میر آن ذات مقدس
که گر بردیده گردون تشینی
بوددیری که در این سیه نیست
دل مردم پراز آزار و وحشت
ابادست نهی آن کار کردی

بدان راز مقدس نیست محرم
نه از شیر خدا آموخت میثم
نه از سجاد ابراهیم ادبم
ز زهاد جهان کس نام بلعم
فرامش کرد و رفت اندر جهنم
سرموی نه افزون بود و نه کم
سراسر خواندم از آیات محکم
هم از گفتار دانیان اقدم
ز قول حمزه و گفتار اعثم
نه مسعودی نه و صاف و نه معجم
گشایم پرده زین اسرار مبهم
مثنی با مثاکل زیر بابم
ز نیش عقرب و دندان ارقم
بگو و ر خود نمی دانی مزن دم
علیه و آله علی و سلم
که باشد بالسان صدق توأم
کلید علم حق والله اعظم
ندانم یکستن از اولاد آدم
بگیتی جز سپهالار اعظم
سرو سردار دانیان عالم
به پیش پرچمش چون شیر پرچم
ببرد از ممالک پای استم
یکی همچون منادای مرخم
توئی ایخواجه آن روح مجسم
زجان گوید سپهرت خیر مقدم
از آن روز است چون شب تار و مظلم
خرانه خالی از دینار و درهم
که از اندیشه اش مات است رستم

بروزی چند با فر الهی
 همه با چهر تابان و دل شاد
 بدشت اندر چو آهو لیک در رزم
 نموده خاتم زرین در انگشت
 فراز پیرهن خفتان رومسی
 رکاب سیم بر اسبان تازی
 شنیدستم که هرون ز آل عباس
 شبی در کار افلیم خراسان
 ییجی گفت هرون کار آن ملک
 جوابش گفت زخمی نیست در دهر
 بدان صفرای فاقع از رک ملک
 بود سیم سره درمان هر درد
 تو ای میرمهین اندر چنین روز
 رقیان تو در پیش تو باشند
 ویا در بوستان نخل و رمان
 چگویم ز آن تهی مغزان که دیری
 بجای بستن سوراخ انگشت
 ز فکر تیره شان زد براق چتر
 ازیدر شد بساط صلح جویان
 بساط پشه بر هم خورد از یاد
 شرار فتنه آتش فروزان
 شنیدند دزدان روز روشن
 در آن سختی عیان مملکت را
 بنای ملک و ملت راست کردی
 غزالان سرائی را رهساندی
 در افکندی بساط شور و عشرت
 ولی عهدی بر آدم بلکه هستی
 سپاهت را سپهدارست جمشید
 سواد این قصیده بیاض نرسیده و همچنان بدون حک و اصلاح نقل شد .

نظامی ساز گردی بس منظم
 همه با جسم پاک و جان خرم
 گرفته شیر از دیدارشان رم
 فکند حلقه سیمین بمعصم
 بزر پیرهن دیبای معلم
 ستام لعل بر خیل موم
 بدی بر جمله در دانش مقدم
 همی زد رای با ییجی بن اکت
 فزون از حد پریشان است و درهم
 که از درهم شاید هست درهم
 بر آید ریشه سودا و بلغم
 چو زر جعفری تریاق هرسم
 که باشد تیره همچون لیل مظلم
 چو پیش خوشه انگور حصرم
 یاز و گندنا و ترب و شلغم
 در افکندند طرح شور با هم
 همی کردند در سوراخ کزدم
 سحابی قیرگون پر وحشت و غم
 سپاه جنگجویان را مخیم
 سرای مور طوفان شد ز شبنم
 رسید از دامن عمان بدیلم
 بخرمگاه و بشگت ز استم
 گرفتی سخت با بازوی محکم
 نیفکندی بطلاق ایروان خم
 ز دندان پلک و چنک ضیفم
 فرو چیدی اساس سوک و ماتم
 ولی نعمت بفرزدان آدم
 بنازد از بیت خاتم جم
 سواد این قصیده بیاض نرسیده و همچنان بدون حک و اصلاح نقل شد .

قطعه فکاهی

از این قطعه در صفحه ۲۸۲ چند بیت چاپ شده و این نسخه چون نسبتاً کامل تر بود مجدد طبع گردید

کنید از شادی ای زندان پاسور	که باقر شیخ (۱) شد در لعب پاسور
ستوده یا قرا ملک آنکه روزی	بقریوده است و اینک گشته یقور (۲)
بود پرورده فحش از فواحش	کند در لعب میسر جهد میسور
بسرگین خر حیزان زند جلق	زیوی شاش خمار است مخمور
چنین مردی که نامش گشت عنوان	چنین شخصی که اسمش گشت مذکور
شنیدستم شبی از حرص بی پیر	شد اندر محفل زندان پیسور
باطی دید چون فردوس و دروی	شجر طوبی قدح کوثر خدم حور
جناب حاجی آقا شد در آن بزم	ملک و ملک و آبادان و معمور
گرفت از شاه می چشم حاجی	که چشم ییخرد را می کند کور
قماری زد که گر فغفور می زد	بچین با آن همه چاه و زور و زور
فتادی تا ابد در گوش گیتی	خروش یخ دیدیم از گور فغفور
و گر خاقان بروس این مایه میاخت	بجای شکی و شروان و شمکور
ز درد دل فتادی تا قیامت	ورم در یضه خاقان مقفور
چه جورش را حریفان جور کردند	گروشد هر چه بود از جور و ناجور
عصا و خاتم و زنجیر ساعت	قبای مله و تیان نا شور
سند داد از برای وجه باقی	که در نقدش بند پرداخت مقدور
سحرگاهان پی اصال این وجه	جوانی از حریفان گشت مأور
بحاجی گفت کاین مبلغ بپرداز	ویا وجهش حواله کن بگنجور
تعلل کرد حاجی و انجوانعرد	تشد ساخت کالما مور معذور
کشف زخم و برهنه پای و کون لغت	چو سالار عرب در جیش شاپور

(۱) شیخ شدن در اصطلاح عوام و رنود خر شدن است .

(۲) یقور اسم جمع است برای بقر .

از و پرسید قاضی کاین سند چیست

 مرا در محفلی کردند محصور
 دوچار کونکار و آب انگور

 بی جزو کلام الله پر نور
 بموسی و شب تار و که طور
 بنور بامداد و شام دیچور
 بعزرائیل و اسرافیل و ناقور
 بهول مردگان از نفخه صور
 بروح والد مرحوم مبرور
 بآن موم سفید و شمع کافور
 به تک دلدل و عشقون یعفور
 زخیر بگرفت بلم پور باعور
 کند درویش را بر دار منصور
 مرا بابت کند در حشر محصور
 بتلخی می بر آورد از جهان شور
 که خورده صاحبش ده من سفقور
 مخور یش ای خدا شناس مغرور
 چو باشد مختصر نفعیت منظور
 میفکن علماً خود را بمحظور
 که غیر از این دوشراً نیست دستور
 که مدیونی تو تا چشمت شود کور
 که در ساعت قضا نش گشت مقصور
 که بدبیزیش چون کندوی زنبور
 همی تیزید و افتاد ازعر و عور
 عن آمد بر سرش شد جار و مجرور

از و پرسید قاضی کاین سند چیست

 مرا در محفلی کردند محصور
 دوچار کونکار و آب انگور

 بی جزو کلام الله پر نور
 بموسی و شب تار و که طور
 بنور بامداد و شام دیچور
 بعزرائیل و اسرافیل و ناقور
 بهول مردگان از نفخه صور
 بروح والد مرحوم مبرور
 بآن موم سفید و شمع کافور
 به تک دلدل و عشقون یعفور
 زخیر بگرفت بلم پور باعور
 کند درویش را بر دار منصور
 مرا بابت کند در حشر محصور
 بتلخی می بر آورد از جهان شور
 که خورده صاحبش ده من سفقور
 مخور یش ای خدا شناس مغرور
 چو باشد مختصر نفعیت منظور
 میفکن علماً خود را بمحظور
 که غیر از این دوشراً نیست دستور
 که مدیونی تو تا چشمت شود کور
 که در ساعت قضا نش گشت مقصور
 که بدبیزیش چون کندوی زنبور
 همی تیزید و افتاد ازعر و عور
 عن آمد بر سرش شد جار و مجرور

خطاب بمدرسه مزینیه بنات

ای مدرسه مزینیه
 ای مهد بنات فخر و عصمت
 ای گلین هوش را گلستان
 ای ستر عرائس معانی
 ای رانده بدرگهت مواکب
 ای خفته ترا بمهد فرهنگ
 الحمد که گلنت جوان است
 در سایه بید و شاخ سروت
 ماتازه گلان که بردوخیم
 باغ گل و لاله بهشتیم
 دخت شرفیم و مام دانش
 از چشمه علم آب نوشیم
 طفلیم و ترا بخوان طفلیم
 در سلسله بنات حوا
 هستیم چو رشقه منضد
 روزی دوسه نگذرد ازین روز
 ام الحنات و الکرامات
 در نحر معارف از ولایت
 در ذروه منتهی المدارج
 ایخانه فخر و سر فرازی
 ای بیت جلال و کعبه عز
 ایوان تو را سپهر اطلس
 از بیت قوام گشته قائم
 ای بنای این بنای محکم
 در باغ شکوفه معانی
 از گوهر خاتم النین
 در بیت کمال ربه الیت

ای روضه دلکش سنیه
 مقصوده امهات حکمت
 اطفال وجود را دبستان
 ای چرخ نجوم آسمانی
 در کوبه شرف کواکب
 مهر و مه وزهره و شهبانک
 آب شرفت بجو روان است
 شد نغمه سرا همی تذروت
 از فضل توشاد و نیکیخیم
 در مزرع علم سبز کشتیم
 داریم بکف زمام دانش
 در جام شرف شراب نوشیم
 مهمان تو در نهار ولیم
 در خانه امهات و آباء
 از لعل و بجاده وز برجند
 کز نطق خوش و رخ دلفروز
 باشیم و کنیم عقل رامات
 بدیم و سائط الفلاکند
 آریم بر آسمان معارج
 ای کارگه بشر طرازی
 مصباح هنر چراغ معجز
 طاقی است بهشت مدس
 بر اوج فلک تو را قوائم
 کد بانوی دختران آدم
 سر چشمه آب زندگانی
 صدیقه نژاد و مریم آیین
 هوش تو چراغ عقل رازیت

در کشت هنر تویی کدیور
از فکر تو برآمد حقایق
بخت خوش و طالع سعادت
قلب که سراچه الهی است
مرضیه صفت رضی نژادی
دیو از تو رخ پری گرفته
برجیس و مه آفتاب و کیوان
با لفظ فصیح و قول لین
هارون تو بته قدس را مهد
در دامن تو دمیده هر دم
بنت الشفه تو مریم آسا
احسن بر این اساس زیبا
ما شاء الله تبارک الله
امید که این بهشت نوباد
در سایه شاه داد پرور
از تاج قباد و تخت جمشید
محبوب قلوب پیر و برنا
ابری که بر از ستاره اوجش
از همت صاحب ستوده
دستور وزارت معارف
حکمش زده بر سپهر رایات
ابراهیمی که اندرین عهد
پنخانه ز عویش معزا
یارب بجلال و جاه احمد
بر ذات علی و آل پاکش
کاین مدرسه را بدار توام

(قطعه)

خداوندانید ستم که چون یوسف بمصر اندر
پسالی که درون خلق دود اندر هوا می شد
فراز مسند عزت همی گرسی نشین آمد
ز کنعان نامه یعقوب بر یوسف چنین آمد

همارا در پی روزی بدست تو است چشم اینک
فقیران را بده از خرمن خود خوشه زیرا
سپرد این نامه را یعقوب اندر دست فرزندی
چو در مصر آمدند اخوان شدند اندر بر یوسف
ولی نشناختند آن شاه بکتارا ز کثر بینی
برایشان مهربانی کرد و رحم آورد و بخشایش
جواب نامه یعقوب را بنوشت بس شایان
سپس با هر یک از اخوان خوان از در رحمت
بجای آن همه خواری که بروی آمد از آنان
من از تاریخ و تفسیر و حدیث این داستان خوانم
ندیدم کس که همچون یوسف صدیق با اخوان
بجز شخص همایون توکت دستور جاویدان
بر بر سایهات هر یک از اخوان شاد چون مؤمن
ولی در جمع اخوانت امیر المملک پنداری
همانند قریش از رخله صیف و شتا دیری
گاهی با ترکمانان گاه با ترکان در آلاقی
بجای آنکه مرسومش ز سبعین بیشتر باشد
بجای آنکه دامانش شود زین آستان پرزر
امید ارتقا میداشت ناگه در تنزل شد
نگویم جور کردی یا ستم کردی معاذ الله
ولی بشنو حدیث مصطفی را ز آنکه فرماید
خداوندی کن ای مولا بر آن بیچاره مسکینی
بطفلی رحمت آور کو طفیل آمد بدر کاهت
من از دامان الطافت ندارم دست کاین دامان

مطایبه

ای منشی زاد شاهزاده
پیش رخ فیلسوف طبع
ای کک تو داد داد داده
بس شاه که میشود پیاده

بشو سخی پر ایگانی
در مشهد کویت آمده بود
مادر زن خویش را گرفت او
نیمی چو زشب گذشت دیدم
افغان میگرد زال کاین زار
او مشت بر او زدی و گفתי
این بنده ز جای جسته گفتم
گفتند قلی ز عشق لیلی
گفتم بزیند آ قلی را
دستش شکستید و مغز کویید
یک چند تن از ملازمانم
یچاره بزی چوبایشان
این نص حدیث و صدق محض است

(چندیت از یک قصیده ناتمام مانده بخط استاد)

مرا وزارت عدلیه از نخستین بار
چرا که فاقد هر شرط و جامع هر خلف
وزیر عدلیه از آدمی تقوی بود
نه پارتی بدم او را من و نه حامل سیم
نه آبروی وطن برمی نه مال کسان
خجسته بودم و باهوش و رای و معنی جفت

(خطاب بارباب کیخسرو شاه رخ بخط خودش ناتمام)

که یارد برد زین فروخته نام
که ای دانشی مرد یزدان پرست
تو چشم بهانی سر بخردان
ز نیروی امشا سپندان پاک
نگهداردت اور مزد از گزند
توانایت بخشد ارد بهشت
سپندارم پرتو از شید تاب

بخرداد خرم کنی شاخ و برگ
چه پیش آمد ای یار فرخ نژاد
ازان پیش کان خواجه آیدیری
ز کرمان بی نامه ها سوی طوس
ازان نامه ها یافتم کام و نام
چو گسترده مهر در این خاک رخت
بکاهی که والا تراز نه سپهر
دلش شاد ازان آتش خویش تاب
شگفتا که بگست پیوند ما
برا فروخت زان گوهر شجر اغ
همانا از این در شگفتی درم

(دو قطعه ناتمام بخط وی)

گفت چون فاروق بر مستمکین
کارها بانیخ کج فرمود راست
بود روزی بر سریر عدل حق
اختران آسمان دین و داد
جمله بر گردش همی کرده هجوم
تا کهان آواز غوغا از بیرون

(قطعه دوم)

این خبر گفت یکی از اصحاب
روزی آن خواجه بهمراهی بخت
مسند فصل قضایا گسترده
سوده در حضرتش اصحاب نبی
انجمن گشته بگردش ز نیاز
ناگه از خارج مسجد برخاست
خلق نظاره غوغا گشته
دو جوان بارخ چون ماه منیر
دستها در کمرش از دو طرف
چون رسیدند بر آن دکه داد
کای خداوند - تاهمین جا ساخته

قطعه ناتمام بخط خودش

ای سپرده طریق خانه حق	مرغ شیدای آشیانه حق
ای چو موسی شنیده اندر طور	از درخت وفا ترانه حق
از بی کوشمال طبع حرون	زده بر نفس تا زیانه حق
مرغ تسبیح خوان ناطقه ات	مترنم در آشیانه حق
احمد شادزی که زی مقصد	راه جستی تو از نشانه حق

از طرف احترام السیاده قائم مقامی مدیر مدرسه بنات اسلامی برای طبع در رقعہ دعوت بانوان به مدرسه انشا فرموده

چو اندر سایه سلطان عالم حجت یزدان	امام العصر مولی الخافقین فرزند پیغمبر
بروز امتحان اندر دبستان بناتیه	که از بهر شیطاط جشنی آرام بریب و فر
تقاضا دارم از الطاف بی پایان در آن ساعت	ز تشریف قدوم خود دهد این بزم راز و بر
فرزند چهره در ایوان فرازد سایه بر کیوان	بنوشد چای و شربت کام شیرین سازد از شکر
بیند دختران را از ره علم است خوشبختی	تقدم بر پسر می جوید از علم و هنر دختر

فرد

برو دکان علیخان بگیر انگوری بیار بهر رفیقان توتار و طنبوری

(در علم کف شناسی)

نام تلهای کواکب که بود در کف دست	گر ز ابهام شماری و به خنصر گروی
زهره و مشتری است و زحل و شمس آنگاه	تیر و مریخ و قمر نیک شناس ای اخوی
خط زهره است چو از شمس روی سوی زحل	خط مریخ چو از زهره به برجیس روی
خط قوس از متوازی بخط مریخ است	نام آن خط حیات است و بآن شاد شوی
از تل شمس عمودی که پایان آمد	خط شمس است و شود قال تو زان نیک قوی
زیر تیر است بشکل افقی خط قران	قوس آن سوی قمر خط بداهت شوی
از زحل خط عمودی سوی کف خط نصیب	است تقدیر تو آسوده ز بی بدوی
خط مایل ز قران سوی کف از صحت دان	که کشتان از سوی مریخ بر آید بسوی

نیز در علم کف شناسی

نام تل کواکب اندر دست	کز خنصر شماری از سوی شست
زهره و مشتری زحل خورشید	تیر و بهرام و ماهدان بسامد
خط قوسی ز شمس سوی زحل	زهره و او شد خرام در جنول

خط قوسی ز زهره تا برجیس	خط بهرام دان بر نفس قیس
متوازی بدان ز قوس دگر	خط صحت شد ای خجسته سیر
گر عمودی ز شمس شد سوی کف	خط شمس است و راه مجد و شرف
افقی زیر تیر خط قران	مایلی ز آن به بداهت دان
است نهر المجره از مریخ	خط مایل بزند بی تو بیخ
افقی مایل از خط بهرام	جانب مشتری رود پدram
خط دیگر ورا بود بفراز	تا بوسطی ز خنصر است دراز
به خط منفصل بداخل زند	دستند حیاتشان خوانند
مرکز نطق بنشد دوم شست	بند اول اراده راست نشست
بند سوم مقام مهر بود	صاحب آن گشاده چهر بود
سهل مریخ یا مثلک آن	شد فضائی سه گوشه جاویدان
بخط رأس و زندگی محدود	تل بهرام و مه یکش ز حدود
زاویه اولش که علیا شد	از دو خط نخست پیدا شد
هم ز تل قمر ابا مریخ	آشکارا نهد سه پایه و سیخ
زاویه دوم انسی از خط سر	خط صحت رسد بخط جگر
بر سر تل ماه میگردد	روشنی از مه و ستاره برد
زاویه سومش بود بجهات	زالتقاء کبد بخط حیات
لیک در سطح کف دست نگر	که هویدا بود خطوط دگر

(ماده تاریخ)

در قمر این وحشت سرادساحت این خاکدان	هر روز را باشد شبی هر نو بهاری را خزان
آن کو ز خاک آید همی خواهد بخاک اندر شدن	آری درین گیتی کسی باقی نماند جاودان
مرک است همچون اژدها جان می ستاند بی بها	کی گردد از دامش رها پیل دمان شیر ژبان
در این سرای عاریت روزی دو مهمانیم ما	ناچار روزی میرود در خانه خود میهمان
پیشبه و یگفتگو بامرک گردد رو برو	خرد و کلان زشت و نکو مرد و زن پیر و جوان
چون شد هزار و سیصد و سی و سه از دور قمر	از هجرت ختم رسل پیغمبر آخر زمان
از ناظم السلطان مهی دارای عمر کوتاهی	آورد در عقبی رمی بیرون شد از این خاکدان
خانم بزرگ نازنین با قدسیان شد هم نشین	واندر جوار حور عین آسود در مهد جنان
نامش جهان را بدشرف عالم زد اغش در اسف	بحر شرافت را صدف مهر حیارا آسمان

کلك امیری لاجرم باناله واندوه وغم چون خواست تاریخش رقم گفتا (دریغ از آن جوان)

قطعه ناتمام بخط وی

۱۳۳۳

کلید معرفت آنت کاری عیان در عالم بحث آنچه در فکر
زالفاظ اندوت در حجله بحث پدید آید هزاران معنی بکر

ماده تاریخ

چو رفت بر باد ز دست بیداد شعار زرگی غدار سبیل
فغان برآمد ز سرو و شمشاد خروش برخاست زلاله و گل
شدند مرغان بسوگواری ز دیده سبیل سرشك جاری
فتاد دردشت خروش وزاری برآمد از باغ فیروغزل
شکست نرین بدست یاره شقایق افروخت بدل شراره
سمن گریان نمود پاره بنفشه بگشود گره زکاکل
دراین مصیبت که دید سردار زچرخ یمهر زده غدار
مگر نه رخ بخت دادار بدامن صبر کند توسل
اگر بر افتد ز داغ فرزند یکی شراره بکوه الوند
همی تو گوئی ز ریشه خود کند زبک افتد در او تزلزل
گرش فشانی بصر صفا و گر چشانی بکوه خارا
نه صخر صفا شود شکیا نه کوه خسارا کند تحمل
چو ما نداریم خبر ز حکمت صبور باشیم پیر مصیبت
که دادش هست عطا و رحمت گرفتش نیز بود تفضل
مناز مرکب دراین مراحل مجو اقامت در این منازل
که ساغر غم دراین صحاری گهی بدور است و گه تسلل
مگیر برخویش زمانه را سخت مباش غره بدولت و بخت
کنار این رود چه گسری رخت تو نیز خواهی گذشتن از پل
بجا نمائد در این بر و بوم نه اختر سعد نه طالع شوم
حین تارخ نهفت در قبر نه ماه خلق نه شاه کابل
ولی زنده دست بدامن صبر پدر ز داغش گریست چون آید
ز داغ پر دود فضای بستان کیکه دارد بحق توکل
بهار شادی شده زمستان

گلی سفر کرد ازین گلستان که در عزایش گریست بلبل
زسوك آئمه دودیده دریاست بدل شراره بسینه سوداست
دل زمانه ز ستك خارا است اگر نوزد بلا تامل
سین عمرش چهارده بسود بچرخ دانش دوهفته مه بود
دوتن رفیقش درون ره بود یکی تفکر یکی تعقل
امیری آنسوك دمی که بشفت دلتش همی شد بسوز و غم جفت
درون گلزار به بلبلان گفت برای تاریخ دریغ ازین گل

۱۳۳۲

(رباعی)

باشاه غلیل و شهر یاغی چکنم باصدر پرنس و بددماغی چکنم
گیرم که بسازم بچنین شاه و وزیر با آن خرترك قره داغی چکنم

ایضاً

بینید ستاده نقشه حارث را ثانی اثین غاصب ثالك را
برریش مبارکش به بندید لئون پانصد مصدر ثلاثی محدث را

(فرد)

.. بازی در سرپیری بادباری چرا با چنین ریش سفیدای پیر گه کاری چرا

دروصف قنات عین الشرف که نیرالدوله در صحن مطهر جاری ساخته

۱۳۳۰

این گهرزایم رخشنده که کان شرف است ژرف بحرست که ماهش درو چرخش صدفست
اثر همت شهزاده رخشنده گهر زاده طبع ملکزاده خورشید کف است
نیرالدوله که چون نیراعظم در شرق پرتو فضلش تابنده به بیت الشرفست
شد زآمال امیران سلف بر خوردار کافتخار خلف و چشم و چراغ سلف است
خلقی بهتر ازین کار نشاید وی را گرچه فرزند همایونش نعم الخلف است
باسکندر بگو ایخضر همیون که عیث راه ظلمات میوکاب حیات این طرفست
چشمه حیوان جاری ز سرکوی رضاست که بهشتش صف و رضوان ز غلامان صف است
هر که زین باده کشد زنده جاوید بود و آنکه محروم دلتش تیره و عمرش تلفست
منع غیرات این روضه بود آری از آنك مضجع پاک جگر گوشه شاه نجف است
شرف دینی و عقبی چو ازین چشمه بزد نام این عین شرافت را (عین الشرفست)

(تقریظ جریده قریت در بذاکاء الملك بتضمین نگاشته)

کلك تو بارك الله بر ملك و دین گشاده صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی
تینی که آسمانش از فیض خود دهد آب تنها جهان بگیرد بی منت سیاهی

(در وقعه هفتم محرم ۱۳۳۴ گوید)

هماندم پیامد هزاران سوار
دگر پهلوانان پر خا شخ
تخته بر اسبان تازی نژاد
از آوای کوس دلیران همی
ازان پهلوانان و کند آوران
هم از چرخ و گردون بهنگام تاز
گرفته پلان جان شیرین بدست

قطعه

گویند مردمان اروپا که کذب و شید
هستند اگر نفوس اروپا چو مور تارند
باطنیت اهالی ایران سرشته اند
ایرانیان بنسبت ایشان فرشته اند

(رباعی)

ای آنکه بلبل حقه مرجانی
نه از ملک و نه انسی و نه از جانی
در کالبد حسن و ملاحات جانی
جان منی و بنام آقا جانی

قطعه فاتمام بخط استاد

نادر بهوای افسر هند
در کوه سپید کوفته فش
فتنود بخواب چشم مستش
در راه وفا و حق پرستی
زامویه فشانده گرد تاسند
کرشاسب سپندسان بر آتش
تا سود درون حق پرستش
پرداخت بکارها در دستی

تکوهش احزاب

دموکرات باشد بملکی صواب
اگر اعتدال است لفظی فتنک
مرام شمارا همه دیده اند
ولی آه کاندور زمان عمل
تو گفتی که راحت شود رنجبر
تو گفتی معارف نمائی زیاد
اگر مستشار انگلیسی بود
اگر شاه نوکر زروس آورد
که آنجا نباشد چو قرآن کتاب
بگویند فتنگی چه آمد بچنگ
بیانایان را پسندیده اند
اوین تو کراس بود و بش البدل
چرا تیره شد روزش از گنجبر
زبان وطن از چه دادی زیاد
همه مملکت انگلیسی شود
زیانش همه ستد روس آورد

چو مستخدم آید ز ملک فرانس
چو عالم نموده هم این وینت
زیانگر بر ایران شود میرزایان
زمکتاب برقتند در پارلمنت

مطایبه راجع بعارف جامی

حجاب کاغذ اگر بر کشد ز رخ تریاک
الا بگناه نشستن بمحفل و افور
جمال لوله تریاک پیش عارف جام
یکی خبر بیرید از برای زاهد شهر
اگر زخامه زهاد شور باده برفت
کجا قلم صف ذات او کند تحریر
الا حکامه نثر ادیب و وصف چنین
برای خواهش (جامی) است گر کند ادراک

خطاب بشیخ نظر علی نصیری

گر نظر علی بمن در فکند نظاره
پیرودلیل عاشقان آنکه ز نور معرفت
از سخنی چو انکین کرده ز موم زمر
ما همه کودکان او کارگر دکان او
ما پی دفع خواب خوش خاسته از مقام خود
بسترو خوابگاه همان نیست در آستان او
زاهد جرعه نوش اگر مست شد از عصیری
مامی و کوکنار را کرده فدای یک نظر
جز نظر علی در این بستر آفت و مرض
ای نظر علی دلم در ره انتظار تو
جسم من از عنایت دوخته سبز جامه
ناله شوق سرکنم دیده زاشک ترکم
سک من از تو زرشودنک چو مرغان دود
سینه تو ز نور حق روشن و با فروغ شد
قلب مسیح خرم است از برکات مربی
خیز ز نور هفت تن باش چراغ انجمن
چارفرشته را بخوان تا که بگسترند خوان
از پس مرک بخشدم زندگی دو باره
پیر خرد بحضرتش کودک شیر خواره
خاطر منکری که شد سخت چو سنگ خواره
در طلب مکان او خسته زهر کناره
او ز برای خواب ما ساخته گاهواره
جز دل شرحه شرحه یاقین پاره پاره
صوفی خرقه پوش اگر چرخ زد از عصاره
بی مدد پیاده یا نفس سواره
پیکر دردمند را نیست علاج و چاره
هست پی فدا شدن منتظر اشاره
گوش من از حکایت ساخته گوشواره
سبحات از گهر کنم تا کنی استخاره
اشتر مست می رود بر زبر مناره
چون ز شراب لعلگون مغز شراب خواره
بزم خلیل روشن است از حرکات ساره
از پی الصلا بزین نمره البشارة
کامده بهر استخوان کرکس و لاش خواره

هفت تان و هفتون چاردهند در شمر
هر که بدید در فلک شمع مه چهارده
پیش در مغار تو جامه خصم شد گرو
نایب و جانین حق تازه نماید این ورق
ساقی رو گشاده مست ز جام باده
بحر خجل ز موج او چرخ کینه اوج او
شه چو باصفهان رود دجال از جهان رود
نوبت مرمدی زند طبل محمدی زند
غیر شهاب و یوالوفا میر و حبیب و مصطفی
ای تن خسته حزین از برکات یوم دین
توز هنر صحیفه هم بخرد خلیفه
زیر لوای حیدری هم سفر حذیفه
نزد خلیفه جوان متصر الخلافه
هست رخ تو چون زری سینه تنورا خگری
باش فکر بستگی تا برهی ز خستگی
آور گاو خویش را ماله و گاو خویش را
گفتمت این غزل از آن بحر که گفته مولوی

(فرد)

از دیر نخواهم رفت در کعبه که میدانم
در دیو حرم قبله است محراب دوا برویش

(غزل)

نا دیده چنان مست تمنای تو گشتم
اندر طلب روی تو در دوزخ محنت
حسن تو چنان کوس طرب کوفت در آفاق
خاک رهت از خون بصر کل کنم امروز
ناروز دیگر کز سر خاکم بدمد خشت
گیسوی خیالت بهوس باقم ای وای
اندر سرکوی تو من ای قبله عشاق
پروانه صفت سوختم از آتش عشقت
کاول قدم از عمر کرانمایه گذشتم
چون غایب گریان پی نادیده بهشتم
کز بام در افتاد بغوفای تو طشتم
کز این گل پاکیزه سر شیشه سرشتم
امروز خط دوست بود سبزه کشتم
در گردنم افتاد همین دام که رشتم
آسوده ز فکر حرم و دیو کشتم
بگذشت ز سر آب و ز پیمان نگذشتم

(فرد)

دل زنده می شود به نسیم خیال تو
جان رقص میکند بامید وصال تو

(غزل ناتمام)

نه طاقتی که بماند دل من از طلبش
نه جرمی که شود تن روانه در عقبش
شبی به بستر من خفته بود جان مرا
نبود جرمی یکبوسه از دولعل لبش
چرا روی زیبی اودلا بدین جرمی
مگر تو غافل از صلح و قهر بی سببش
نمود دعوی جرمی به عاشقی فرهاد
که عشق کوفت سرش را بسنگ و کردادش
مشو دلیر بشیرین زبانی خوبان
که هست خنده شیر از فزونی غضبش

برای فرستادن هدایا برسم هزل و سؤال و جواب فرماید

(حمایل)

ای آنکه ترا چومه شمایل باشد
جانم به شمایل تو مایل باشد
اندر عوض دست من این رشته زر
بگذار بگردنت حمایل باشد

(جواب)

ای آنکه خوش است در فراقت مردن
در هجر تو چاره نیست جز غم خوردن
آن رشته حمایل تو را افکندم
چون رشته مهربانیت در گردن

(انگشتر (۱))

ای وصل تو از ملک سلیمان خوشتر
دام ز برای تو یکی انگشتر
از حلقه او حال دل من بشناس
وز گوهر اولعل لب خود بنگر

(جواب)

انگشتر التفاتی ایدوست رسید
ایزد نکند از تو مرا قطع امید
انگشت رضا به چشم و جان بنهادم
در حلقه بندگی شدم چون خورشید

(گوشواره)

زر در رهت از چهره تار آوردم
گوهر زدو چشم اشکبار آوردم
گر یاد صبا رساند اندر کوشت
از آه شبا نه گوشوار آوردم

(جواب)

تا از می عشق جرعه نوش تو شدم
حیران کمال و عقل و هوش تو شدم
چون پند تو گوشواره کردم در گوش
یعنی که ز جان حلقه بگوش تو شدم

(دست بنده و خلخال)

چون شد دل و جانم از نگاه مست
دل شد که چو دست بند بوسد دست
جان نیز بهم چسبی دل شد خلخال
وز چشم برون آمده شد پایست

(۱) انگشتر مطابق استعمال عوام است و خواص همه جا انگشتری گفته اند

(جواب)

ای آنکه بهجران توازجان سیرم وزدوری رویت از جهان دلگیرم
از غیرت دوست بنده دستم بر بست وز مهر تو خلخال پیا زنجیرم

(پیش کش ماچ کن)

ای آنکه غم زهجر رویت افزود چون پیشکش لایق لوی تو نبود
پیش کش ماچ کن روانه کردم سویت یعنی که به پیشم کش و ماچم کن زود

(جواب)

از شور لب دلم بشویش آید دایم نمکش بر جگر ریش آید
گر پیش کشم تو را و ماچت بدم ترسم پس از آن کارد گر پیش آید

(بازوبند)

ای آنکه قضا رنج ز نیروی تو شد خورشید فلک سنک ترازوی تو شد
سنگی که زدم بسینه از دست دلت شایسته پیرایه بازوی تو شد

(جواب)

ای آنکه بدرگاه غمت رو کردم خونها بدل رقیب بدگو کردم
بازوبندی که داده بودی ز وفا چون رقیه مهر حرز بازو کردم

(سوزن)

ای یار عزیز و دلبر سیمین تن دادم ز برایت ارمغانی سوزن
یعنی که جهان زهجر رویت شب و روز چون چشمه سوزن است در دیده من

(جواب)

ای آنکه دلت زهجر غمناک شده وز دست دلت ناله بر افلاک شده
با این سوزن بدورم انشاء الله آن جامه که از دست غمت چاک شده

(پیراهن)

پیراهنی از برك سمن نازکتر و زلاله سرخ و نسترن نازکتر
دادم ز برایت که پیوشی آنرا بر آن بدنی کز دل من نازکتر

(جواب)

چون پیراهن زدست محبوب آید زیبا و لطیف و دلکش و خوب آید
روشن شد ازو چشم و دلم پنداری پیراهن یوسف سوی یعقوب آید

(سرداری)

ای آنکه باقلیم وفا سرداری همواره خمار عشق دوسرداری
هر چند که شرط عاشقی پادار است از بهر تو دوختم من این سرداری

(جواب)

آن سرداری که لطف کرد آن دلبر شد زینت اندامم و پیرایه بر
تا دید فلک شمه او را گفت خورشید به بین زد از گریانش سر

(قبا)

ای گشته قباي حسن برقد تو راست قدرت سروی که گلشن جان آراست
گر برت این قبا به پوشی نه عجب سروی و زبرك برتن سرو قبا است

(جواب)

زین تازه قبا که دست رنج مه ماست پیراهن دشمن به تن از غصه قبا است
گیریم به چاکگی و خوبی او را مانند قباي صحت اندر تن راست

(کلاه)

ای آنکه باوج حسن تابنده مهی با روی سفید و گیسوان سیاهی
بستان زمن این کلاه و بر سر بگذار تا خلق بداند که صاحب کلهی

(جواب)

این تازه کله که داده دلبر ماست چون هدیه دست دوست شد افراماست
بوسیدم و بر فرق سرش جا دادم تا خلق بداند که تاج سرماست

(کفش)

از سیلی غم رخ بنفش آوردم بادل سخن از مشقت و درفش آوردم
تا پای مبارک تنهد بر سر خاک از دیده برای دوست کفش آوردم

(جواب)

خشم تو براه خیر هرگز نرود از کبه کسی بدیر هرگز نرود
من کفش تو را پای کردم اما در کفش تو پای غیر هرگز نرود

(چادر)

در خدمت دوست چادری آوردم وز شدت شرم آب رخ خود بردم
زیراکه سراپای مه روشن را در ظلمت ایر تیره پنهان کردم

(جواب)

چادر چه عطا کرد بمن دلبر من افکند ز مهر سایه اندر سرم
زین پس سزدار دست تو لا یزند خورشید فلک بر ریشه چادر من

(روبنده)

روبنده ز من بگیر گر می شنوی از خلق پیوش چهره هر جا که روی
دل گفته پیوش رخ ز کوه نظران ترسیده که مشبه بخورشید شوی

(جواب)

تا در بر آن طره روینده شدم خاک قدمت بامزه روینده شدم
چون مه که زابر برق افکنده برخ من نیز نهان درون روینده شدم

(کمر بند)

ای آنکه درون دیده جایب دادم دل را به تار خاک پایب دادم
دیدم که میان خود به موتی بستی ناچار کمر بند برایت دادم

(جواب)

خواهم بشکر تک تو را بشکستن خواهم کمرت را بعیان پیوستن
چون نیست میان کجا توانم بستن چون نیست میان کجا توانم بستن

(گل)

بردیم بردوست تار از یک گل هتیم اگر چه شرمسار از یک گل
آن بار چو آتش است و آتش چو گرفت در صخر من زند شرار از یک گل

(جواب)

فرمود مرا نگار یاد از یک گل بنمود دلم ابدوار از یک گل
ایدوست مگر تو این مثل نشیدی هرگز نشود فصل بهار از یک گل

(بیدمشک)

بر دل زغم رقیب رشکی دارم وز دیده روان سیل رشکی دارم
لرزم ز فراق زلف مشکینت چوید زین است که تحفه بیدمشک دارم

(جواب)

ای دوست ز نوح خامه مشک آوردی وزابر مژه سیل رشک آوردی
در عشق گمانم که ترا ضعف دلی است زین است که تحفه بیدمشکی آوردی

(یاس)

آرم همه شب ز جرع خونین یاس دارم بتو امید وز هجر توهراس
تا نگذاری امید من یاس شود سوی تو روانه کردم این دسته یاس

(جواب)

ای یار عزیز و عاشق قدر شناس سوی تو روانه کردم این دسته یاس
از سیرت ناس بر خذر باش و بیخوان هنگام فراق دوستان سوره ناس

(هندوانه)

ای خال تو هندوانه اندر آتش وی چشم تو ترکانه و رویت مهوش
از من دوسه هندوانه گر بپذیری کردم بقلامیت چه هندوی جیش

(جواب)

تا داد دوهندوانه آن لعبت مست جان آمد و هندوانه برخاک نشست
بامهر تو از غیر بریدم که بدم نگرته دوهندوانه کس در یک دست

(خریزه)

دادم بحضورت ایضم خریزه و اندر عوضش نخواستم جایزه
جز آنکه خرویز از برت دور کنی و انگاه دهی بوسک بس خوش مزه

(جواب)

چون یاد روان بسوی من خریزه داشت از بوسه لعلم طلب جایزه داشت
آن خریزه بس خوش مزه و شیرین بود اما طمعش بیشتر از آن مزه داشت

(نیلوفر)

ای ترک بدیع و دلبر سیمین بر دادم ز برایت ارمغان نیلوفر
از خط تو و روی منش هست نشان وز تاب من و زلف تو اش هست خبر

(جواب)

نیلوفر تازه داده بودی یارا شرمنده ز لطف خود نمودی مارا
گر شکوهات از سپهر نیل رنگ است خوش باش بکام تو کنم دنیا را

(نرگس)

در باغ سحر نرگس تردیده گشود با چشم تو اش بنای هم چشمی بود
من نیز زخشم دیده اش پرکندم بستان و بیزیر پای خود افکن زود

(جواب)

زان نرگس تازه کز بریار آمد صد گونه ضیاء بچشم خون بار آمد
تو هم چو بنفشه خفته من چون نرگس چشمم همه شب ز غصه بیدار آمد

(نارنج)

ای غیب تو برده گرو از نارنج پیش تو برند دستها همچو ترنج
نارنج فرستادمت اینک یعنی از بنده خطائی ارشود دیده مرنج

(جواب)

چون تحفه کوی دوست نارنج بود از خطت او بدل مرا رنج بود
گفتی که زمن مرنج هنگام بدی رنجی که رسد از تو مرا گنج بود

(قرنج)

نایاد ترنج غنبت افشادم بهر تو ترنجی ای پریرخ دادم
بستان زمن این ترنج و یکبار دگر از بوس ترنج غنبت کن شادم

(جواب)

چون داد ترنجم آن پری یکرمت
کاین بوده ترنجی که زلیخا در بزم

(لیمو)

ای کل خجل از طراوت بستان
از بهر تو لیمو بفرستم یعنی

(جواب)

این لیمویی که تحفه جانان شد
صفرائی عشق را به تجویز حکیم

(نارنگی)

ای دوست به شرح غم دلنگی
از رنگ زمانه و زین رنگ خسان

(جواب)

این میوه که باروی تو هم رنگتی
خوردیم بیاد غم رویت اما

(سیب)

ای قد تو در گلشن جان نخل امید
دامم بحضور تو صد روسیهی

(جواب)

ای آنکه ترا پنجه شیرین باشد
سیب تو قبول کردم اما ترسم

(انگور)

ای دوست ز رخ بدیدگان نورم ده
من سوی تو انگور فرستادم و تو

(جواب)

ای آنکه دلم ز عشق شیدا سازی
گر جهد کنی شراب گردد انگور

(خرما)

ای دوست اگر اهل وفا خواهی شد
خرما دهمت که گر ارادت داری

(جواب)

ترسم که ازین محبت پنهانی
در کوچه رسوا زدگانم خوانی

(گللاب)

یک شیشه گللاب ارمغان دادم من
اشکی که گل از رشک رخت ریخت بخاک

(جواب)

ای آنکه بهش عشق درد و عالم سمری
دادی ز برای من گلایی چون اشک

(شراب)

تا ساغر هجرت بشکستیم بنا
توزین می گلرنگ همی نوش که ما

(جواب)

زین باده فرستادم ای رشک پری
چون رنگس مست نیستم تا بخمار

(عرق)

ای کشته گل از رشک جمال تو ورق
قدری عرق از بهر نثار لب تو

(جواب)

ای لاله بخون ز چهر رنگین شما
دندان لب پیاله را بوسیدیم

(قد)

ای آنکه تورا همیشه در بر طلبم
من قد مکرر آورم پیش لبت

(جواب)

از جهل بود قطره بعمان بردن
قد آوردن به پیش لعل لب من

(چانی)

این چای که بوی ناله چین دارد
دامم بحضور آن نگاری که چومن

چون زلف تو پای تابسرجین دارد
مرگوشه هزار درد بر چین دارد

(جواب)

ان چای که داد همت والایت
از مهر تو دم زدیم و دم کردیمش
بر یار خود از مهر فلک فرسایت
در خوردن چای بود خالی جاییت

(قرشی)

ای آنکه زیبای تابسر چون شکری
ترسم که در آینه به بینی رخ خود
دام ز برایت ترشی مختصری
وز شیرینی دل خودت را بیری

(جواب)

ای دوست مبر بر لب شیرین ترشی
من تند زبانی نکنم گر خواهی
مفروش به تلخکام چندین ترشی
تو کند کنی زبانم از این ترشی

(گزر)

گزر در بر آن جان جهان تحفه برم
من وصلت را بعالمی نفروشم
یعنی که اگر شبی یبانی بزم
هجرات را گزی بکوزی نخرم

(جواب)

ای مست لب چون شکرت دختر روز
انکس که شبی یک کره و بهر نخورد
در عرصه عشق کرده آهنگ رجز
هرگز نکند تاب فرو بردن گز

(نقل)

چون نقل من دلشده زار حزین
در نزد تومن روانه کردم نقلی
شد نقل مجالس بر شاه و مسکین
تا کام تو نیز باشد از من شیرین

(جواب)

ای آنکه یگانه در کمال و عقلی
من بوسه طلب کردم و تو نقل دهی
دادی ز برای دوستان نقلی
ای دایه لا فقیر صاحب نقلی

(قرص)

ای برده گرو عارضت از قرص قمر
چون روی تو قرص و چون دل سخت بود
این قرص بگیر و در صفاتش بگر
مانند لب چاشنی آرد بشکر

(جواب)

آن قرص که داده بودی ای یک خرام
چون طعم لب تو اندر او دانستم
بردم بزبان همچو شکر بر بادام
آنقدر مکیدمش که شد آب تمام

(شکار)

ای دوست به بیننده چه کاری کرده
دام ز برایت که بداند همه کس
در دشت شکار آشکاری کرده
امروز شکار تو شکاری کرده

(جواب)

ای شیر رمیده زاهوان مست
گر تیر نگاه بد فدای نگهت
تیری که زدی بران شکار از دست
و در تیر خدنگ بد بنازم شست

(بره)

ای آنکه دل عاشق گریان شما
این بره به جای من و کالت دارد
چون بره و مرغ گشته بریان شما
کز صدق و صفا شود بقریان شما

(جواب)

ای غمزه تو چو گرک و چشم تو چو میش
این بره چو گوشتند اسمعیل است
میش نکند ز چنگ گرگان تشویش
کامد به خلیل فدیہ کودک خویش

(ماهی)

ای آنکه رخت بدیدگان نور من است
ماهی دادم که بر دو چشمم بنهی
عشق تو سرور جان سرور من است
آن ساق که ماهی سقنقور من است

(جواب)

ای آنکه بر آسمان خوبی ماهی
در دیده چو دید عکس ساق دل من
دادی ز برای دوستان ماهی
حیران شد و گفت از تعجب ماهی

(چاقو)

ای آنکه بکار عشق یا عقل و هشی
دام ز برایت ای پری رخ چاقو
چون حربه نداشتی که مارا بکشی
تاسر بیری ز عشق بازی بخوشی

(جواب)

لا حول و لا قوة الا بالله
دست ستم و زبان بدگویان را
چاقو داده است بر من آن غیرت ماه
با این چاقو بزم انشاء الله

(تسیح)

ای کودک شیرین سخندان ملیح
تسیح ز من بگیر و از راه وفا
دارم سخن کنایه مانند صریح
بر کوچه بود فرق شما باتسیح

(جواب)

ای آنکه برای من فرستی تسیح
چون دام پی دام نهی دره خلق
وانگاه کنی شوالکی خام و قیح
زنار به تسیح تو دارد ترجیح

(تسیح یسر)

چون تحفه ناقابل ما یسر بود
یسر آوردم برت پس از عسر فراق
مفهوم الانسان لفی خسر بود
در قول خدا یسر پس از عسر بود

(جواب)

ای شاد ز تحفه تودلهای غمین
چون یسر برای مخلصانت دادی
یسر تو درخشنده تراز درلمین
یسرت به یار باد و یمن به یمن

(شانه)

آن شانه که از فراق مویت موید
بگذار که مویم و حدیث غم من
خواهد که دوزلف مشکبویت بوید
سر بسته و آهسته بکوشت گوید

(جواب)

مویی که فلک حریف نازش نشد است
آسان ندیم به پنجه نامحرم
این شانه هنوز دلتوازش شده است
زیرا که صبا محرم رازش شده است

قطعه

بر تار خاک راحت ای نگار سنگدل
سکراز شکر شراب از شر و مشک از نوك كلك
چند چیز آورده ام که نامشان هستم خجل
لؤلؤ از اشک و زراز خسار و لعل از خون دل

فرد

بنیر از غمزه و حسن و لطافت خو برویان را
هزاران نکته می باید که جز عاشق نداند کسی

چون آس بگرد خویش پرواز مکن
گردست تو در دامن بی بی نرسد
چون شه به اساس دنیوی ناز مکن
آغوش لکاته را ز سر باز مکن

در تخته غم نقشه ام با غم و سوز
چون کنج غم شیرازه عمرم او راق
و اندر شطرنج غوطه دارم شب و روز
افتاده بروی خاک نقشی چون دوز

ای مات رخ توشه سواران کزین
خال تو یاده ایست فرزانه که گشت
عشق تو چو اسب قبل را ساخته زین
در عرصه شطرنج نکوتی فرزین

آن ماه جبین که پردل و کم رو بود
هم درد نشد مرا ولی در بازی
بر خاک درش هم نظرو هم رو بود
در هر ورقی بروی من هم رو بود

آن نقش حریف رند باز یگر مست
يك خال برو فکند و صد مهره من
دردست گرفته تخته بر تخت نشست
بشکت مگر مهره مهرم بشکت

پنداشتنت شخص حریفی بودی
وقتی دیدم دلم یازی بردی
دلدار نگارین ظریفی بودی
معلوم شدم کهنه حریفی بودی

ای ترک چراساز غرور آوردی
من دیده خود فکندم در نظرت
در این بازی دلم بشور آوردی
تویی گوئی چرا دو کور آوردی

ای آنکه مرا بخصه دمساز کنی
ای کاش شوی عاشق ترکی که غمش
همواره برویم در غم باز کنی
فرصت ندهد دگر بیا باز کنی

ای آنکه نکردی سخن عشق ادراک
زین شیوه پرهیز میادا روزی
تا چند گشتی به عاشقان تیغ هلاک
عاشق شوی و خون تو ریزند بخاک

چشم مست شوخی آغازد می
از کلام و خنده دشنام و کنایت
و زنگشاهی کارما سازد می
شور و شیرین تند و تلخ و ترش و تیز است آفرینش

جانا بدل ارچه مهربانی نکنی
باینکه زبانت از شکر خوشتر شد
بر سفره مهر میزبانی نکنی
انصاف چه شد که خوش زبانی نکنی

ای آنکه دهان چشمه کوثر داری
باینکه دشنام تو سازد دل من
و ز لعل لب قند مکرر داری
زیرا که زبان بسان شکر داری

آن زلف و بنا گوش و ابرو نور است
زلف تو چو قیر است و بنا گوش تو سیم
با خود طبعی از شب و بلور است
یا نافه مشک و بیضه کافور است

از سیم بنا گوش تو چون ریخته شد
هر جا که دلی رعاشقی بود براو
این سیم بمشک و عنبر آمیخته شد
مانند گوشواره آویخته شد

چون از سر زلف آنصنم آب چکد
گوئی به بنا گوش وی از عنبر تر
دائم ز شب لؤلؤ سیراب چکد
بر سیم می قطره سیماب چکد

ناف دلدارم بینه چشمه باغ ارم شد
شکل نافه ساختند از سیم استادان چینی
یا که چاه زمزم اندر روضه بیت الحرم شد
دست جمشید کیانی رفت و نامش جام جم شد

خواهم صنما بوسه بر آن ناف زنم
چون مستی من از می عشق تو بود
و ز خون جگر جام می صاف زنم
از هشی خوشتن چرا لاف زنم

موی خوانم میان او اما
موی در این میان نمی گنجد

گریه میانگر چشم ترش بین
ناله بر لبه شو بداد دلش در رس

(قطعه)

س او خلوت است از اغیار
گه گشاید حجاب و گه بندد
جلوه ها میکند ز پرده حسن
میگریزد ز دست تیر زنان
خرقه دارد همیشه اندر سر
گریه دارد همیشه بهر ذکر
تیر رستم در او گرفته قرار
جای پستان همی مكد انگشت
لاله رنگ رنگ ازو روید
چشم شوخی گشوده بر رخ خلق
از تبسم همی شکر ریزد
جز بالماس سفته می نشود
اول و آخرش نمایان نیست
گرز ها می زنند بر برش
محکش میزند هر شب و روز
الغرض اینکه گفت پروانه

(از عبدالعلی خان نامی پالتو خواسته)

ولی نعمتا ای که مهر گفت
کمالت چو کوه متین دیر پای
نریا بود خوشه کاسمان
بخاک دلت هست عرضی مرا
تو دانی که این بنده را هیچ نیست
دگر راه دوری که دارد به پیش
ز سرما شود سینه اش چاک چاک
شب از سوزش این دم شهریار
چه باشد که بروی غایت کنی
که گودم بلطف تو مستظرا
الا تا بود روز بهتر ز شب
عموی تو گندم صفت زیر آتش
رباید ز ماه درخنده ضو
خیالت چو ماء معین تند رو
نموده ز کشت عطایت درو
گرت التفاتی است یکدم شنو
جز این دل که دارد بزدت گرو
شب و روز باید نهاد پادو
ز سخی شود نافه کاهش جدو
بسوزد تنش همچو پشم از الو
ز الطاف وافی یکی پالتو
شود بر تنم جامه عیش نو
الا تا بود ماست کم از پلو
حسود تو در کام حیوان چو جو

تارشته مهرت بگلو بر بستم
این رشته تار و پود اخلاص من است
تصدقت شوم ای گلزار سیمین تن
که بی حضور تو تلخ است زندگانی من
قربان سرت شوم یا حال من
در دست فراق خویش پامال من
روحی فدای تو مرا کار مشکل است
بر خاطر من ز هجر تو این بار مشکل است
بابی انت وامی ز خدا می خواهم
که رساند زره لطف بدان در گاهم
دردت بجایم ای بیت نامهربان من
زیرا که بی تو مایه رنج است جان من
پیش مرکت شوم ای لعبت فرخنده چین
که غلامیت به از سلطنت روی زمین
عزیز من بغداد جز تو یک عزیز ندارم
رفیق هجر تو جز چشم اشک ریز ندارم
مطاعا مشفقا تا چند غفلت داری از حال من
بین دور از دورت گیتی پریشان کرده احوال من
رفیق من مهن یار من جعلت فدایک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم پاک
فدایت شوم یو از عمر میرم
بدام غمت روز تاشب اسیرم
برادر ابروس نشاط هم روشو
ولیک باخبر از حال این برادر شو
قبله گاه سال و ماهت تا ابد فرخنده باد
دشمنت در گریه و لعل لب درخنده باد
خداوند گارا ترا در دو عالم
باورنگ اقبال خواهم مسلم
میرسانم بهر عرض حضور
بنده زار مظطر مهجور
دوش ابلیس گفت مخلص را
که زحیی بود مرا تشویش
بکه ایشان دروغ فرمودند
من ره راستی گرفتم پیش

(راجع به عباس نام)

عباسی مارواج شاهی دارد
در کشور حسن کج کلاهی دارد
این در خزانه حساری را بین
در حوض بلور خرد ماهی دارد

(در هجو استاد محمد دلاک)

استاد محمد آنکه دلاک بود
همچون دم تیغ خویش ناباک بود
مقراض اجل تسمه عمرش ببرد
وزنش من زخم دلش چاک بود
باید نگرست تیغ همچون نیش
تا اجر دهم ز طبع خیر اندیش
گر کند شود کند نهم بر پایش
و ریز بود نیز دهم بر ریش



(درهجو استاد رضای نجار)

از تیشه هجو جان او بتراشم
و زرنده فحش جلد او بخراشم
پامته ایر میکنم سوراخش
و وراره کشد بریش او میشاشم
استاد رضا چو برد بر بازی دست
طوفان بلا تخته عمرش بشکست
دو ششدر غم بطاس او مهره فتاد
و اندر درخانه اش دو بایک به نشست
چون سر بهی زن سر یاری گیرد
اسب توغان زهر سواری گیرد
نیغ تو بدست خصم خصم تو شود
آن کیست کزین سه اعتباری گیرد

(درهجو میرزا بابا طیب خلخال)

طیبی ز خلخال آمد بری
کمر بسته و زرد رخ همچونی
سرو پوز او همچو بوزینه بود
ز تنداناش آویزه سینه بود
بشخصه رخس همچو صفرای من
بعینه سرش همچو سر نای من
کنون هفت سال است کو خوانده طب
ولی نویه نشاند از شطرب
نه از بول بشناسد او نبض را
نه از بسط بشناسد او قبض را
پدر بر پدر عام بوده است لیک
سیادت بخود بسته با ضرب سیک
همانا یقین تخمه باب نیست
ز مادرش باید به پرسم که کیست
ز زردی رنگش هویداستی
که او محرق خلط صفراستی
چو گردد رخس از حجاب آشکار
نیاید دگر دهن خردع بکار
زبانش چو در قصه گویند شود
برای مریضان ایکا شود
ز سودا سرش آنچنان گشته خشک
که سوزد در او خطمی ویدمشک
تو گوئی که نردش قرائطش است
و یاد رسرش تودلیسر غش است
مگر قیل سمع است یرقان او
که بردوش چرخ است یرقان او
چو عاشق بگیرد از او حب صبر
زبی صبری اندر شتابد بقبر
گوش دل به تنک آید از کلوم
بجلدش رود حب سنار من
ندانم که را داده گلقتد خام
که از کونش آمد ورا بار عام
گمانم بود کرمی از مغز کون
که افیون خوران ساختنش برون
مرا سالها فکر بدشام و روز
که آیا چگونه بود شکل گوز
کنوش بدبدم رخی زودداشت
قدی سخت نازک دمی سردداشت
نه از جس بول است رخ زردیش
که در پیش قول است دم سردیش
مرا گفت احلیل فرخ مزاج
ووم نزد او درد سازم علاج
بگفتم دوا جستن از وی خطاست
سخنهای سعدی شنیدن رواست
طیبی که او خود بود زده ووی
از او داروی سرخ روتی مجوی
این اشعار نویاب از دوره جوانی ادیب و غلط مستسخ هم بسی در کار است .

فهرست

در این فهرست بترتیب تهجی حرف اول از مصراع نخست قصیده و قطعه و غزل و رباعی و مثنوی و مسمط و ترکیب بند و فرد ملحوظ و از رساله های مفصل حرف نخست از عنوان رساله مناطا اعتبار است

ما اوله الألف

- | | | | |
|-----|---------------------------------------|-----|---------------------------------------|
| ۱۷۵ | آوخ ای یاران که طومار معارف پاره شد | ۱۲ | ای شده در ره پی پذیره دارا |
| ۱۷۹ | آن شنیدستم که یکه شیرزیان | ۲۶ | اف بر این دیوان سرا لعنت بر این دیوان |
| ۱۸۳ | آن شنیدستم که از هومر حریفی ز اهل درد | | که برد |
| ۱۸۹ | ای خداوند تری ای آیت معروف و فضل | ۳۹ | از تو اسیر و بواسیر بر دردی نیست |
| ۱۹۵ | از خاک ری در گوش جان | ۸۱ | ایا نگار دل آرام و ترک شهر آشوب |
| | ازین مکتوب دانستم که دلدارم غمی دارد | ۸۴ | ای نگهبان آیین ای دلیران در حروب |
| ۲۰۳ | آن شنیدم خیمه از شاه روس | ۸۶ | امروز که حقرا پی مشروطه قیام است |
| ۲۰۵ | ای وزرای عظام ایکه در این ملک | ۱۰۵ | الحذر ای مدعی العموم که دزدی |
| ۲۰۷ | آن لاله رخ از قصب سلب دارد | ۱۰۹ | ایکه دایم کدیور قلم |
| | از سر این شهریار تاج بنازد | ۱۱۰ | آن شنیدم چو ابوالقاسم مستکفی را |
| ۲۰۹ | آمد ز سفر موکب والای ولیعهد | ۱۱۱ | ابوالفتح اسکندری گفته است |
| | امجدی در رشوه خوردن اهل جد شد | ۱۲۳ | از اندمی که پدیدار گشت هوش نخست |
| ۲۱۰ | از سیر ماه و زهره و کیوان و اورمزد | ۱۲۴ | استاد فاضلان سخور ذکاء ملک |
| ۲۱۲ | آن درختی که چون ز خاک برست | | ای بر فلک افراشته خرگاه ولایت |
| ۲۱۳ | آن را که پدر تجربت و فضل نیاموخت | ۱۲۵ | ایا امیر جوان یخت شاد زی که کفون |
| ۲۱۴ | آن روز که مه شدی نمیدانستی | | این که تویننی برخ طلیعه نورا است |
| | ای میر اجل وزیر عدلیه راد | ۱۲۷ | این رشته بی پیوند هر چند که یکتا راست |
| ۲۱۵ | اخلاق تو بر خلق مربی باشد | | ای خضر زمر که هر دو جستم نجات |
| | از دست توینده را فغان باید کرد | ۱۲۸ | ادبار ز هر طرف بمن رو کرد است |
| | امسال بخلق تلخی از یخ گذرد | | ایام جوانی شد و آن ناز شکست |
| | ازاده دلان گوش بمالش دادند | ۱۵۵ | این نهی که چو هنگام بهار آید |
| | آن هاله نگر که حلقه برمه شکند | ۱۶۳ | ایا نسیم سحر یا بنه بتارک فرقد |
| ۲۱۶ | ایشاه جواب نامه من چون شد | ۱۶۵ | امروز دل هوای تشاط و طرب کند |
| | از زیر نقاب آن رخ مه میتابد | ۱۶۶ | ای ترک پادسی سخن خلخی نژاد |
| ۲۱۷ | آنکس که بدیو و غول همخواه شود | ۱۷۰ | ای غترین فضای صفاهان زمن درود |
| | از خازن شه در جگرم کارد بود | ۱۷۳ | ای دختر خویر و بدین طبع بلند |
| | ایرانی اگر سام نریمان باشد | | ای حضرت بودا و خداوند جهان |

- ۲۵۴ امام عصر چراگه بچاه و گاه بفار
 ۲۶۶ ابر چون پیلان مست آمد فراز کوهسار
 ۲۷۲ ای عقل دورین تو در اولین ظهور
 ۲۷۴ ای مولد فرخنده دارای جهاندار
 ۲۸۳ ای مفخر دودمان تیمور
 ۲۸۴ ازدست برفته است مرا مایه خیر
 ۲۹۳ آمد نغز و هزیر و خرم و فیروز
 ۲۹۶ ای ... جلب مخنث جاکش هیز
 ۳۰۰ اگر از جفای محمد علی شه
 ۳۰۱ این ز تو شایان و پریماست سزاوار
 ۳۰۶ آلود شاه دامن خود با خون
 ۳۰۶ امیرزاده مهین فتح سلطنت چون شد
 ۳۰۷ از حکایات سال سیصد و نه
 ۳۰۸ ای آنکه مردم گیتی بدو گوهر و لعل
 ۳۰۹ امیر حشمت جادو کش آنکه در گیتی
 ۳۱۰ ای یاد تو مرهم دل ریش
 ۳۱۲ ای بسته پی طاعت یزدان کمر خویش
 ۳۱۳ ایا خجسته دیری که کلك مشکیت
 ۳۱۴ از خطای آسمان تنها نه آن بینی که خلق
 ۳۱۵ ای آنکس که گرفته آسمان شرف
 ۳۱۵ آخر ای ایرانیان ای مردمان باشرف
 ۳۱۶ ای خم شده چون دال ترا پشت و کتف
 ۳۲۳ آفرین باد بر سروش الملك
 ۳۲۴ ایخواجه بختیارو سردار بزرگ
 ۳۴۰ از عدل خویش قائمه ساخت ذوالجلال
 ۳۴۵ امیر یاغم بدرت یکاست همچو هلال
 ۳۵۲ ایضا گر رهت افتاد بر آن گوشه بام
 ۳۵۹ ای که گفتی ملک درویشی نه بی لپگر گرفتم
 ۳۶۳ ای برق نژاد آهن اندام
 ۳۶۴ ای دبیر حضرت ای میری که ذکر خیر تو
 ۳۶۵ آل عباس را بقلب رسید
 ۳۶۵ ارشد الدوله ای که پیش لب
- ۳۶۶ ابنای مکرمند ممتاز از قوم
 ۳۹۴ اگر بودند آل زیاد و یوسفیان
 ۴۰۰ ای خزیده در این سرای کهن
 ۴۰۳ ای مانده دیر در سفر و دور از وطن
 ۴۱۷ ای پسر پادشاه کشور ایران
 ۴۱۹ اندرین همسایگی دارم یکی مرد کهن
 ۴۲۲ از دستبرد چرخ شنیدم که ناگهان
 ۴۲۳ ایدرینا که هر با امزگ و فیروزه نگین
 ۴۳۱ ای فتنه کفر و خصم ایمان
 ۴۳۴ ای اهل زمانه پند گیرید
 ۴۳۵ ابوالکمال کمالی خدایگان سخن
 ۴۳۶ ای حضرت مستشار و دانای زمن
 ۴۳۷ ایدوست یا مستند اوقاف مبین
 ۴۴۲ ای نصر خدا مرا بمقصود رسان
 ۴۴۲ ای آنکه بخوبیان همه سرداری تو
 ۴۴۲ ای آنکه بچرخ مهر خورشیدی تو
 ۴۴۷ آفتاب آمد سر بر آسمانرا پادشاه
 ۴۶۵ ای مجیر السلطنه از ... ملک
 ۴۶۸ ای ز قسطنطین بدار الملك ایران تاخته
 ۴۷۰ ای تاجر بی ثروت سوداگر بی مایه
 ۴۷۰ ایا نسیم صبا با وزیر داخله گوی
 ۴۷۱ آفتابست تاج شاهنشاه
 ۴۷۲ اذیب گفت بر اندام ملک و پیکر دین
 ۴۷۳ ایملک ملک فضل ای که خرد را
 ۴۷۴ امروز جانرا با طرب هنگام پیوند آمده
 ۴۷۵ اگر تو ژرف یکی بگری بدین نامه
 ۴۷۸ ای آمده جانب ری از بهر شه
 ۴۷۸ از کرده خود خوردند اندر که خود غوطه
 ۴۷۸ ای دل چو زنی کاهی ویر جان بفزائی

- ۴۹۰ ای ملک از همت سر سبز شد بستان گیتی
 ۴۹۱ ای ستاده بیزم تحقیقت
 ۴۹۲ ای ملک زاده راندم این ایات
 ۴۹۳ ای سوده بر تر از عرش دیهیم سرفرازی
 ۵۰۲ اگر یکتا بگیتی درد یاران را طیبستی
 ۵۰۴ ای که مهرت درد دلها را پزشک آید همی
 ۵۰۵ ای خواجه عون سلطه ایدآوری که نیست
 ۵۰۵ ایملک لا جور در گریزمین بگری
 ۵۰۹ ای مسیحای زمان ای که با عجاز سخن
 ۵۱۰ اول که مرا بدام خویش آوردی
 ۵۱۹ ایدوست حریر بودی و چیت شدی
 ۵۱۹ ای مانده بگور زنده از بی کفنی
 ۵۳۲ ای آنکه بجمع بتان صدر تویی
 ۵۴۴ ای آقای معین فرم تر از آرد شدی
 ۵۴۸ این چه مشروطه منحوسی بود
 ۵۶۱ ای بتاراج عقل و دین چالاک
 ۵۷۵ آئین فراماس - فراموشخانه
 ۶۰۶ آرمندی هوا پرست و خیس
 ۶۱۱ ای تاج خدایگان اعظم
 ۶۱۸ ای طرازنده اساس خرد
 ۶۱۹ ای مجیر السلطنه ای جان پاک
 ۶۲۳ این چه ... الملك ای نور چشم
 ۶۲۶ آن شنیدم که رویی عیار
 ۶۲۸ آفریننده شفا و مرض
 ۶۴۴ آن شنیدم که گفت پشه بکیک
 ۶۴۴ ای تازه عروس مهربانم
 ۶۴۷ آن لحظه که در میان خون خفت
 ۶۶۶ ای آن شهریاری که دیهیم و تخت
- ۶۷۵ آئین نصیری
 ۶۸۳ ای کاخ بهارستان سقفت زجه وارون شد
 ۶۸۶ ای از نظر علی ترا چرخ یکام
 ۶۸۶ ای آنکه بچرخ مهر خورشیدی تو
 ۶۸۷ آن هفت خطی که بر نگارند
 ۶۸۷ آن شنیدم که در این روز یکی روبه زفت
 ۶۸۷ آن خمیری را که آب سلسبیل
 ۶۸۹ از قول و کیلان بدلم باشد هول
 ۶۹۰ اگر از خرقه کس درویش بودی
 ۶۹۱ ایدرخت سبز اگر روزی بدست باغبان
 ۶۹۲ ای کودک نوزاده که پیران جهانرا
 ۶۹۲ ای ظهور تو در چنان پدری
 ۶۹۳ ای در بیان مدح و صفات کمال تو
 ۶۹۳ آنکه در گاهش با چرخ همی گوید
 ۶۹۵ از ادب الممالک اندر یاد
 ۶۹۶ ای از تو مرا گوش پروریده نهی
 ۶۹۶ ایضا گو با خلیل احمدی
 ۷۰۰ ایملک کامکار و شاه جوانبخت
 ۷۰۴ ای دوخته بر قد تو دیبای صدارت
 ۷۱۲ ای فلان نازه عروس چومه آوردستی
 ۷۱۴ آو خ از دور سپهر آه و افسوس و دروغ
 ۷۱۵ افضل الملك دروغی و ادیب زور کی
 ۷۱۶ اشعار راجع بعلم رمل
 ۷۱۹ اباجعفر تشناقك السمع والبصر
 ۷۲۰ ایامن جرت من حد مقوله العصب
 ۷۵۶ اعلان مطبوعات ارمغان
 هفت ای مدرسه مزینه
 نه ای منشی رادشاهزاده
 بازده این خبر گفت یکی از اصحاب
 دوازده ای سپرده طریق خسانه حق
 پانزده این گهر را بیم رخشنده که کان شرفست
 شانزده ای آنکه بلبل حقه مرجانی

مجدد از دیر نخواهم رفت در کعبه که می دانم
ما اوله الباء
 ۱۳ با خلق چون حدیث کنم ز این ستاره ها
 ۱۴ بشارت باد سلطان غری را
 ۲۴ بود بوالعقب خطیبی فحل و شبخی نامور
 ۴۲ بردار زرخ نقاب مشکین بدرا
 ۵۵ بامدادان خیل مرغان چمن باغندلیب
 ۹۴ باغ پیروز و چمن پندرام است
 ۱۰۳ به نخواهد گشت هرگز کار دیوان عدالت
 ۱۰۷ بیا که ملت ایران حقوق خویش گرفت
 ۱۱۴ بگرد پارس حصاری ز بار ساگرد است
 ۱۱۵ بصلحیه چال میدان بود
 ۱۲۰ بیگانه چو شد رئیس قومی
 ۱۲۳ بیچاره آدمی که گرفتار عقل شد
 ۱۳۱ بسکه از بخت خویش مأیوسم
 ۱۸۸ برادران بجهان اعتماد کی شاید
 ۱۹۵ بوته شیرین اگر زان لعلم ارزانی شود
 ۱۹۶ باد نوری بیستان مشک و کافور آورد
 ۲۰۵ بی نصیب از آبرو باشد بگینی
 « بار خدا یا مگیر سایه خود را
 ۲۰۶ بیای آل علی هر که روی زاری سود
 « بدرگاه دانش که باشد که از من
 ۲۰۸ بنام خسروی این داستان کنم آغاز
 ۲۰۹ بحر رحمت آسمان مکرمت شه کامران
 ۲۱۰ بهنگام نقاضا هر که مال چو بداران را
 « با خط زر نبشته بر این طاق لا جورد
 « بیسی بگو کز خورش پی سیرد
 ۲۱۱ بخوان و خانه ات کز شکر وزر
 « بریز سایه شاهی که مهر از پرتوش زاید
 ۲۱۳ بخواب دوش چنان دیدمی که صدر جهان
 « بنگر جمال منتظم الدوله کافناب
 ۲۴۲ بارها خواندم ز قول مصطفی اندر خبر

۲۷۰ بحق تاج فلك ساي شاه مهر سر بر
 ۲۸۰ بسفر رفت نگار من و من شیفته وار
 ۲۸۱ بار خدا یا توئی که باطن اسرار
 « بدستش گاه تیغ و گاه خامه
 ۲۸۲ به والله و به بالله و به تالله
 ۳۰۲ باناصر ملک گفتم از کشور فارس
 ۳۰۸ بنور عقل نخستین و ذات موجد دانش
 ۳۰۹ بشکراه آنکه یزدان پاک
 ۳۴۶ بیا که میکنمت ای نگار حور جمال
 ۳۴۹ باز بگشود صبا دست ستم
 ۳۵۷ بچراگاه چو در شد سپه انجم
 ۳۶۰ بیا که عید عرب جفت شد بعید عجم
 ۳۷۰ برآمد بامدادان مهر روشن
 ۴۰۱ بیال ای تخت افریدون باز ای تاج نوشروان
 ۴۰۵ بماند نام کسان از دو چیز جاویدان
 ۴۱۲ بایران از اروپا گشت روشن
 ۴۱۴ برآمد مانک یا بشری بگردون
 ۴۲۷ بگشود باغبان در فردوس در چمن
 ۴۳۴ بیا که رشک گلستان شد است خارستان
 ۴۳۹ بشوروز از نسیم عنبرین بو
 ۴۴۲ بیال ای تخت افریدون باز ای تاج کب خسرو
 ۴۴۹ باد نوری ز روی گل نقاب انداخته
 ۴۷۶ بدیدم امشب برجیس و تیر در بر ماه
 ۴۷۷ بحاجی رضاخان دکنتر زمن گو
 ۴۸۱ بکام یانه بکام ار رود مرا گیتی
 ۴۹۴ باشد دوشنبه موعد دیدار آن پری
 ۴۹۵ برادر اسعد بگو ای که از دم
 ۵۰۳ بین صفای رخ مصطفای مصطفوی
 ۵۰۴ بحاجی رضاخان دکنتر بگوی
 ۵۰۹ بیا که همزه موسی شویم در که طور
 ۵۱۰ بودی صنما پری و غفرت شدی
 ۵۱۱ برخیز و شتر بانا بر بند کجاوه

۵۶۵ باد خزان وزید بیستان مصطفی
 ۶۰۸ بنام خداوند هر بود و هست
 ۶۰۹ بنام پدید آور هست و بود
 ۶۴۲ بنام ایزد و امشاسپندان
 ۶۴۵ بشنو از من داستانی مختصر
 ۶۵۰ بایرانیان روس بیداد کرد
 ۶۶۶ بنام ایزد آن نغز و زیبا نگار
 ۶۸۵ بخوان اسامی و القاب کعبه را یکسر
 ۶۸۶ بروزمولد مسعود سیدالشهدا
 ۶۸۹ بهره که جور نکردی نمی توانستی
 « بشهری کش از بس هوا سرد بود
 ۶۹۰ بانو ای چرخ ز من پنجه به تیرو گرچه
 « بوی گل میوزد ز خرگه تو
 ۶۹۱ بوستانش را آگفت ز بهمن نرسد
 ۶۹۲ برادر احمد اسحق فلك سوده جبین
 ۶۹۳ برده ام بنده ولی بیخردم
 ۶۹۷ باست وثاق محاکم قضیب استیناف
 ۷۰۱ بود پیری کرخ بکشور روم
 ۷۱۲ برادر پدر ما اگر زد دنیا رفت
 ۷۲۱ بزغت شمس الخدود من سموات القدود
 « نو بسی جستم نشان از اسم اعظم
 موازده برو دکان علیخان بگیر انگوری
 یازده باشاه علیل و شهر باغی چکنم
 « بنشد ستاده نقشه حارث را
 « بازی در سر پیری باد باری چرا
 نوزده برای فرستادن هدایا
ما اوله پ
 ۲۹ پیرمردی را بمشکو بود زالی کوژ پست
 ۱۷۷ پرده یکسو شد و معشوقه پدیدار آمد
 ۲۰۷ پریر خاتو مرا ز لب صدر خواهی شد
 ۲۰۸ پرس ارفع دولت جهان هوش و خرد
 ۳۴۸ پادشها پیش گیر راه عدالت
 ۳۴۸ پایم شده همچو سرو بستان در گل
 ۶۹۱ پادشها جز وراق گنبد کسری
 ۷۲۶ پیوسته فرهنگ فارسی
ما اوله التاء
 ۱۷ تابدار الملك عزت گشته ام فرمانروا
 ۳۲ تقدیم دوست کردم تصویر خویش را
 ۱۰۴ تادریان او باش تقسیم شد وزارت
 ۱۱۱ تاحمد علی شه قاجار
 ۱۱۴ تقدیم دوست کردم قرقاول محبت
 ۱۲۷ تو چون بهاری و گیتی چو باغ و ما چو درخت
 ۱۳۲ تاکه سردار اسعد اندر ری
 ۱۳۷ تاشه افلاکیان نوبت پیکار زد
 ۱۶۹ تازیر خاککی ای درخت برومند
 ۱۹۴ تاخاتم فیروزه مرا یار فرستاد
 ۲۰۷ تومندار شه مظفر مرد
 ۲۱۵ تاروژی ما زدست مرئارد رسد
 ۲۱۶ تازخمه تو بنغمه دمساز شود
 ۲۸۵ تاکی ای شاعر سخن پرداز
 ۳۵۸ تابکی بهر دو تن سخره دوتان باشم
 ۳۶۱ تابدانی کاندین سودا چه سود اندو ختم
 ۴۳۳ تاریخ جلوس شه مظفر
 ۴۵۱ تاسافی میخوار گمان در جام صهار یخته
 ۴۶۱ تبارك الله ازین نغز نامه دلخواه
 ۴۶۳ تاکه روز از هفته و هفته زمه ماه از سه
 ۴۷۲ تاسپهد اربطرنج هنر
 ۴۹۷ تخت باتاج همی گفت که ای افسر کی
 ۵۰۲ تاریک شد جهان ز ملال نظر علی
 ۵۰۴ تو ای خاکدان پی برافراز آبی
 ۶۶۹ ترجمه اشعار تیمور نصیری و سایر نصیریان
 ۶۹۵ تارخ شمس السعاده تافت در ایوان
ما اوله الجیم
 ۳۲ جنگ در اول بود بسان عروسی

- ۸۵ جانش بروی شاه بود تشنه نی بر آب
۱۶۷ جای آن دارد که گیتی اندرین غم خون بیار
۱۷۱ جهان جوان شد و عمر دوباره باز آورد
۱۹۳ جواب نامه ام از نزد دوست در آمد
۵۰۳ جواب نامه نیامد ز شاه و چشمم گشت
۶۸۶ جهان فضل و کرم ای که وحش و طیر مدام
۶۸۶ جهان مانا همه سمراد باشد
۷۱۱ جسم های طبیعی از ترتیب
- ماوله چ**
۱ چند کشتی جور این سپهر کهن را
۵ چو در خواب شد دیده کاروانها
۱۰ چون مرد پشه کرد دوام و ثبات را
۶۱ چند سانی زر بر این پیروزه طاق ای آفتاب
۷۴ چو بانوی شب از آن زلف کان پر خم و تاب
۱۱۶ چکیده لعل مروق یصفحه سمت
۱۱۷ چو پنج و بیست ز سال هزار و سیصد رفت
۱۲۰ چو بدرالدوله را از روی شهوت
۱۲۳ چشم مست تو مگر بدم بمب انداز است
۱۲۸ چیزی که میان ترکها نایاب است
۱۲۹ چو شد چهره شاهد صبح المبح
۱۵۰ چو چهره و دورخ آن پری یقال سعید
۱۷۳ چینیان باک مدارید و دل آسوده شوید
۱۷۸ چو مجلس و کلارا ملک مؤسس شد
۱۹۸ چو سالار دولت پی چنگ ملت
۲۰۱ چو شاه دانا دارد وزیر دانشمند
۲۰۳ چونکه پراخیه .. بد میر آخور
۲۰۷ چنان بر سر در شورای ملتی .. بدند
۲۰۸ چو از جهان بختان شد علی اکبر خان
۲۱۷ چون خصم طیب و خانه زندان باشد
۲۱۸ چو بخت خفت و قضا چیره تیره شد اختر
۲۷۷ چو مرد بست بفرمان کرد گار کمر
۲۸۰ چمن از سبزه شد کان نشابور
- ۲۹۶ چو تاخت در صف تبریز جیش اسلامی
۳۰۴ چو زد تکیه بر تخت سلطان دانش
۳۲۰ چو شد بدامن جادو و تیل آرد چنگ
۳۲۴ چراغهای فروزنده اندران دهلیز
۳۳۰ چو شد بردالمجوز از چرخ نازل
۳۵۴ چو مرد گیرد بعد از رضا ره تسلیم
۳۶۵ چو بدرالدوله را دل در سپردیم
۳۸۸ چو رای باشد پیش از شجاعت شجمان
۴۲۰ چو کواکب تابع برج است دارالملك ایران
۴۲۲ چو رشتد هفت ساعت لک کم از شام دوشنبه
۴۳۴ چهار کار نکو کردی ای ملک آغاز
۴۴۱ چو محمد علی زدار فنا
۵۰۰ چو سیف الدوله را از سال باقی
۵۰۲ چو بدردم باغ خلد داد بخشی
۵۰۳ چنان دیدند احزاب سیاسی
۶۰۷ چو دانا ز گنجینه در باز کرد
۶۶۳ چو سلطان مظفر ازین تیره خاک
۶۹۱ چند روزی پیش و پس شد ورنه از دور سپهر
۶۹۲ چو توفیق و تأیید حی قدیم
۶۹۹ چو دلها را بتان کاشانه کردند
۷۱۴ چو کوفت کاروان بلا ظل الصلا
دوازده چو اندر سایه سلطان عالم حجت یردان
چهارده چو رفت بر باد ز دست یداد
- ماوله الحاء**
۴۰ حیدر نقشی که بنمود آشکارا
۱۰۸ حسینا دولتی جاوید و عمری جاودان باد
۱۴۱ حکایتی ز ملوک سلف شنیدم
۲۰۴ حجة السلام کهف الحق ملاذ المسلمین
۲۱۳ حکایت من و این کد خدا در این سامان
۳۰۲ حق گوی و بدار از درون حق را پاس
۳۱۳ حوریکه نمود سجده روح القدس
۴۲۱ حامی دین پیمیر حاج زین العابدین

- ۴۹۲ حاج باقر جان بقر بودی چرا یقور گشتی
۷۰۱ حقتالی مرزا آورده از ایران بدید
هفده حجاب کاغذ اگر بر کشد ز رخ تریاک
- ماوله الخاء**
۳ خراب کردند این قوم ملک ایران
۱۶ خدا رحمت کند مرحوم حاج میرزا قاسی را
۲۵ خدایگانا من بنده آنکس که بصدق
۴۱ خان پرویز ای که با گلگون رخی شیرین موی
۱۱۵ خداوند حدیثی باتو گویم
۱۲۷ خویشش مشر چو پیش بیگانه نشست
۱۳۵ خدای عزوجل بر جهانیان بخشود
۱۴۶ خجسته بادا پر آفتاب کشور جود
۱۸۲ خواجه .. الملك بر فحش اشتباهی نام دارد
۱۸۴ خدایگانا از دستبرد چرخ دغل
۱۹۱ خدایگانا تادیده ام در این کشور
۲۰۶ خواستم از کلك روشن مصرعی
۲۱۰ خازن صندوق عدلیه شدی
۲۱۲ خواجه مرجانی رخ از خون لعل دارد
خواست عین الدوله در این خشکسال از عین جود
۲۵۰ خسرو شرق و سوی غرب همی کرده سفر
۲۸۳ خسرو عهد و عهد فلک مهد که هست
۲۹۰ خسروا ای که ز ایراحسانت
۲۹۳ خداوند در این فیروزه ایوان
۲۹۴ خسروا کرده فلک خوار و زبونم چندان
۳۴۷ خدای جل جلاله برای اسمعیل
۳۸۱ خرد پیر گفته بود که من
۴۱۹ خدایگانا من ای آنکه بر اریکه ملک
۴۲۸ خدایگانا از گرد راه موکب تو
۴۲۹ خسرو ایران فراشت سایه بکیوان
۴۶۷ خداوند توئی امروز در ملک
۴۹۸ خلق گویندم با بارگنه بر در میر
۵۰۷ خدایگانا نا کار ملک راست کنی
- ۵۰۸ خدایگانا من از حال بنده یخبری
۵۰۹ خدایگانا از مهر دار شه فریاد
۶ خداوندی که در دنیا و عقبی
۶۲۲ خداوندان دانش را بشارت
۶۸۶ خسروی سر دره گوش خم پهلو
۶۹۴ خدایگانا میر از حال خود قدری
۷۰۱ خسرو ایران خدیو شرق احمد شه که قدرش
۶ خدایگانا میرا اگر شنیدیستی
۷۱۲ خدایگانا ای آنکه شاهد ظفرت
هشت - خداوند شنیدستم که چو نیوسف بمصر افتد
- ماوله الادل**
۳۱ دولت جاوید خواهم از در یردان
۶۷ درسه موقع کار توان با تهور یا شتاب
۱۱۶ دردم جز هوای اقدس نیست
۱۲۰ در فتح ری نمود سپهدار نامدار
۱۲۲ در عهد شه زمانه احمد
۱۲۷ در کشور مافساد فرمان فرماست
۱۳۲ دریده کوس و تقیر و علم شکسته ابو الفتح
۱۳۳ در این زمانه که یکسر جهانیان خرسند
۱۷۲ در شگفتم ز مردم زاین
۱۷۳ در باد ازمن و یارانم خوریز و نبرد
۶ در بند اسیری ندم هرگز تن
۱۸۷ دوش خواندم در کتابی کز در اندر زویند
۱۹۷ دلبرای عیدت خوش و فرخنده باد
۶ در این چمن که هوار و باهتزاز آورد
۱۹۹ دوش از برای خدمت خان عزیز باد
۲۰۸ دوش از جناب آصف یک اشارت آمد
۲۱۲ دلم بیند سر زلف آن نگار افتاد
۲۱۴ دل را بحضورت خبر از خویش نبود
۲۳۹ دانا گوید بنزد مردم هشیار
۲۴۵ دی در هوای صحبت یاران غمگسار
۲۴۸ دیدم بخواب دوش درختی خجسته فر

۲۶۹ دردیا مرندوات راگرد پامال ابوذر
 ۲۸۱ دریوشان سروش همی روید ازدرخت
 ۲۸۲ درخت و خانه و مرد وزن اهل کاشانرا
 ۲۸۸ دوش در خواب بدیدم که یکی مرد کهن
 ۲۹۵ دلدار بمن از همه کس پیش کند ناز
 ۲۹۶ داورا از پس این غم که ترارخ بنمود
 ۲۹۷ در صف بستان نسیم گشت مهندس
 ۳۰۱ دلم بسته در حکم و فرمان اقدس
 ۳۰۹ دریغ آن ناصرالدین شاه واستیداد دورانش
 « دادفرخ فر پسر را شهریار تاج بخش
 ۳۱۰ دارم سری از خیال در پیش
 ۳۱۷ در کاروان نواخت درای آهنگ
 ۳۲۴ دلدار بدل نه ساز من داشت نه پرک
 ۳۶۱ دامن دل ز کف صبر رها می بینم
 ۳۶۲ دوش بدرالدوله را بوس از جبین برداشتم
 ۳۶۵ دهد جای وزارت قاضی چرخ
 ۴۲۵ دوماه چارده امشب بطالع میمون
 ۴۳۰ دوش گفتم بدوستی که بود
 ۴۳۳ در زمان شهریار دادگر
 ۴۳۶ دارد دلم از گردش دوران افغان
 « دروازه بارگاه جمشید بین
 ۴۵۴ در خراسان میرزا صدرای نجد السلطنه
 ۴۷۶ دانائی و تدبیر زانفاق و کرم به
 ۴۷۷ در خراسان ز آل مصعب شاه
 ۴۹۰ درش آن بت سیمین بدن آمد بیالینم همی
 ۴۹۴ دردا که باد کرده قضیت رضا قلی
 ۴۹۹ دیدم میان کوچه پیرلیو فروشی
 ۵۰۶ دلم در خم زلف تاریکت ایامه
 ۵۰۷ دادگرشاه پسر از پنجاه سالی پادشائی
 ۵۱۰ در کشور ماچو نیست مرد هنری
 ۵۲۲ دوش در خواب یکی در گه غالی دیدم
 ۵۵۴ دست شوی ای طیب ازین بیمار

۶۰۳ در مجانی الادب شمار نخست
 ۶۸۴ در طرب آید مهان
 ۶۸۶ در آب حسب و حرون تنک ران و تانج زن
 ۶۹۰ دلبر ماه پیکر خود را
 « در آزمان که بود بیم جان شگفت مدار
 ۶۹۱ دختر . . . نثار را گفتم
 ۶۹۲ دردا که دراز خریطه شد لعل از درج
 ۷۰۰ دانی که بنام نامی احمد خاست
 ۷۱۳ داورا اینکه بهنگام مدیحت یورق
 « درخ کز اثر تدبیر سخت سیاه
 ۷۱۵ دانا باید ز روی فکر زند دم
 ۷۲۴ دوازده ده زیصد سیصد از الف
 دوازده در علم کف شناسی
 سیزده در قرائن وحشت سرادساحت این خاکدان
 شانزده دموکرات باشد بملکی صواب
 هجده دل زنده می شود بشیم خیال تو
ماوله الذال
 ۶۱۶ ذکر از بنان دفتر ز نقبه شد بخوار
 ۳۰۹ ذره بینی که ماند از این ذره
ماوله الراء
 ۱۰۱ روز میلاد شهی رادو عظیم الشانست
 ۱۱۰ رایت و دیهیم و خاتم و کمر و تخت
 ۱۴۳ روزی ز جور خصم شمر غلامه
 ۱۸۱ رتوس دوات شیوخ ملک
 ۱۹۳ رفت چو از هجرت نبی صد و هفتاد
 ۱۹۷ رنج ما بردیم و گنج ارباب دولت برده اند
 ۳۲۲ روزگار از بسکه حلقوم فشارد ایملک
 « روزگار زن جلب پرور خرابست ای ادیب
 ۴۳۴ رئیس خیل هواجن امام جمعه حسن
 ۴۷۷ رشید و ارشد جنگ ملت
 ۶۶۵ روانرا بدانش ستایش نمود
 ۶۹۰ رشت هم نیک است کاوار حمار گم شده

۶۹۸ رضاقلیخان ایخواجه که از سر صدق
 ۷۰۰ روز آدینه وقت بانک خروس
 ۷۰۱ راست شد از عطای حی قدیم
 ۷۲۱ رات جاری فودی من الشیب ضاحکا
ماوله الزاء
 ۴۱ زهی قدرت چو نخل طور سینا
 ۴۲ زان پیش که بردوش گذاری دم را
 ۱۶۱ زامدن فرودین و رفتن اسفند
 ۱۷۵ زیسه ازدل مردم همی براید دود
 ۲۱۶ زان پیش که استخوان ما خاک شود
 ۲۶۰ زلال خضر کز آن تشنه ماند اسکندر
 ۲۹۴ زده موی کسی کو طلب کند گندم
 ۲۹۵ زمانه کرد در این سرزمین غریب باز
 « ز تیزکیان مانده است این پروت
 ۴۳۵ زنی بامول خود در بوستان شد
 ۴۳۷ زاصل پاک و نژاد بلند و طبع نکر
 ۵۰۳ زمن ایضا نهائی تو بمشمار برگو
 ۵۰۵ زهی کلخ سرفراز که چرخ معلق
 ۵۰۶ ز گنجشک چون تاج برداشتی
 ۶۲۲ زمین گرد است مانند گلوله
 ۶۸۲ ز راه کرم ای نسیم سحرگه
 ۶۹۰ زبان ناطقه کونه کن ای شکسته قلم
 ۶۹۱ زبیردان علاج درد خود جستن بدان ماند
 ۷۰۱ ز شادروان کسری چون گذشتی
ماوله السین
 ۳۰ سردار سجده برد میرفراوانی را
 ۶۳ سیده دم چو در آغاز سال و ماه عرب
 ۱۷۴ سحر بشارتم از دور مهر و ماه آمد
 ۲۰۶ سپهرگاه زاری بر سپهسالار اعظم شد

۳۱۱ سه شنبه خواند مرا آن صنم بخانه خویش
 ۳۱۵ سردار مکرمان که بدش نام سیف دین
 ۴۱۶ ساری پسر دانه سیر میکرد
 ۴۲۴ سوگند بر یگانه حکیمی که آفرید
 ۴۳۲ سخت باشد خزان سرو و سمن
 ۴۴۵ سعید سلطه ای آنکه تا باید خجلم
 ۵۰۱ سراج الهدی حاج ملا علی
 ۵۲۵ سحرگاهان که مهر عالم آرا
 ۵۳۸ سال نهمین است که این ملت بیدار
 ۵۴۳ سروش هاتق غییم بگوش گفت که خیز
 ۶۱۷ سهی سروی از تخم شاهان کی
 ۶۳۰ سراینده داستان نوی
 ۶۸۶ سردار کیر بشو از غیب توید
 ۶۸۷ سپهر فضل ابو الفضل پور بوالقاسم
 ۶۸۹ سال اشغال رفته از هجرت
 ۶۹۳ ستوده نام ملک جاودانه در گیتی
 ۶۹۶ سید . . . ی دولت آبادی
ماوله الشین
 ۳۷ شها بین عمل عالم مکرم را
 ۵۳ شاد باش ای مجلس ملی که یتیم عنقریب
 ۵۷ شامگهی کرافق گشت نهان آفتاب
 ۸۵ شنیدم کودکی گفتا بهمشاگرد خود یارب
 ۱۱۲ شیخ نوری مفتی گردن کلفت
 « شنیده ام چو سلیمان تخت داد نشست
 ۱۱۹ شنیده ام که از این خطه دیرگاهی علم
 ۱۲۱ شنیده ام که شهی با وزیر خود میگفت
 ۱۲۴ شنیده ام که زکشک و کدو برائی را
 ۱۲۶ شیخ عبدالغفور تبریزی
 ۱۲۸ شاها نوجوانی و جوان داری بخت
 ۱۸۵ شکست دستی کز خامه بس نگار آورد

- ۲۰۲ شاه از تبار خویش وزیر اختیار کرد
 ۲۰۷ شکر کنید ای پسران وطن
 ۲۰۸ شاه ایران را برای صید تنجیر شرف
 ۲۱۱ شب پاسی را هر آنکه آماده کند
 ۲۱۴ شاهین نیز بجه زرین یرم یرد
 « شاهان قدرت ز کار بد یافت گزند
 ۲۷۱ شب دوشین که تا قریب سحر
 ۲۸۳ شهبی که مور دم تیفش ازدهائی بود
 ۲۸۴ شریان تنم ز عشق ... باشد پر
 « شاهی بسپاهست و سپاهی بارز
 ۳۶۵ شنیدم گفته روزی ناصر الملک
 ۴۰۹ شنیدم از بی یکه لحه خواب مؤمن را
 ۴۲۵ شب ولادت فیروز شه مظفر دین
 ۴۳۳ شها ز روی تفکر در این ایوان
 ۴۳۴ شیروی گرهست ماهست آنهم اندر آسمان
 « شنیدم عریان اشتران سالم را
 ۴۳۶ شبی در روستا مهمان خود خواند
 « شد فتنه احزاب ز اندازه برون
 « شاهان تو چو جانی و جهان یکسره تن
 ۴۶۸ شده از جور چرخ فیروزه
 ۴۶۹ شهنشاه ایران محمد علی شه
 ۴۷۴ شمس و قمر سجده نمودند سحرگاه
 ۵۰۳ شادزی ای شهریار قدر دان کز فضل تو
 ۵۱۱ شاهان اگر از بنده خود یاد کنی
 ۵۷۲ شیبی با گلعداری مست و مخمور
 ۵۹۴ شرح رساله فراماسن
 ۶۴۷ شاعری گفت که در راه حجاز
 ۶۵۴ شنیدم که سیمرخ پیروزگر
 ۶۸۹ شاهان مگل نظام این سلسله را

۶۹۲ شاه چون مجلس مقدس را

۶۹۶ شهر یاری که اهرمن شکر است

ماو له الصاد

۲۱۵ صدرا خصم تو خویشتن را کشتند

۳۰۵ صنیع الممالک بود طرقة نقشی

۵۰۴ صاحب چند خفته در مهد

ماو له الطاء

۴۰۶ طهماسب خداوند راستین

۴۸۴ طوبی و همیونا کاندن صف دینی

۷۰۰ طراز خاتم شاهنشهی بلوح ابد

ماو له العین

۲۸ علی نمود مصفا جمال علم یقین را

۳۱ عجبی نیست مران آیت ربانی را

۱۹۰ عضد الدوله را شبی دیدم

۲۱۳ عضد الدوله را ز بنده بگوی

۲۱۶ عاشق اگر ارغم نگرید چکنند

۶۸۷ عالم چو کتایت پرازدانش و داد

۶۹۱ عمید سلطه سردار امجد آنکه ندید

« عشقم که بر آتش سبق

۷۱۴ عبدالله راد امیر روشن دل و رای

ماو له الغین

۹۸ غرض زانجن و اجتماع جمع قواست

۱۱۳ غلام همت آنم که خالك عشق سرشت

۱۲۷ غیلین و حمیم آب این حمام است

۵۳۵ غدیر خم رسید ای ساقی گلچهره می باید

۷۵۳ غلطنامه

ماو له الفاء

۴۱ فراموشم شد پندی که میگفت

۴۲ فریاد ز دور چرخ نیلی گونا

۸۹ فضا و ساحت عدلیه یارب از چپ و راست

- ۳۱۱ فدای پدر و رخ ماه و زلف پر شکش
 ۴۰۷ فغان ز گردش این چرخ کوز پشت کهن
 ۴۷۸ فروغش گر بناید بر شکوفه
 ۴۸۹ فریاد ازین مشاوره عالی
 ۵۰۰ فغان کز ماتم شمس المعالی
 ۶۸۹ فرو شد بفرمان بزدان پاک
 ۷۴۷ فرهنگ قرانه بفارسی
 ۷۵۱ فهرست پیوسته فرهنگ
ماو له القاف
 ۴۸۵ قصه گیسوی لبان طرازی
ماو له الکاف
 ۴۱ کاشکی بودی مرا طبعی چو قلم در خروش
 ۲۱۶ کس سوی سفر چگونه بی توشه رود
 ۲۱۷ کشور چون است واجبی مایه درد
 ۲۳۴ کمال مرد بفضل است و مردمی بهتر
 ۲۵۱ کشور خاور شد است خسته و بیمار
 ۲۷۳ کرد توانی بناتوانی شوهر
 ۲۸۴ کارهای مملکت از قاف تا قاف ایوزیر
 ۳۰۱ کتاب عاریه دادن پیر دمان ندهد
 ۳۱۴ کوب خورده ز پهلوش مهمیز
 ۳۱۶ کهن مؤید پارسی دوش خواند
 ۴۲۱ کعبه آمد در نماز ایدل بسوی کعبه روکن
 ۵۱۰ کارم همه جاکشی است کسبم دزدی
 ۶۴۶ کسی بر حکم بین الناس بگزین
 ۶۹۲ کیش زرتشت را سه پایه بود
 ۶۹۳ کسان ز خارف دنیا بدین خریدارند
 ۷۲۱ کوکب طالع و بدر تلالا
پنج
 کیند از شادی ای یاران پاسور
ده
 که یارد برد زین فروخته نام
چهارده
 کلید معرفت آنست کاری
پانزده
 کلک تو یار کلاه بر ملک و دین گشاده
ماو له الحاف
 ۴۲ گراب شود منجمد اندر گرما
 ۹۶ گویند فریدون چو شدش کار جهان راست
 ۱۰۶ گویند در جزایر بحر وسط بود
 ۱۱۸ گرفتن زن واقعی بود آسان
 ۱۲۶ گویند هر که خانه حق را نهاد خشت
 ۲۱۱ گویند در ان شبی که روئین تن
 ۲۱۳ گیرم که زبان بناله بگشایم
 ۲۱۶ گفتی که مرا زمانه درهم بفشرد
 ۲۱۷ گرمایه نه مجمع شیاطین باشد
 ۲۸۴ گفتند به بیمار که یارانت اگر
 ۳۱۵ گفتم تو کیستی کاین احسان بمن نمودی
 ۳۶۱ گر صد هزار بار گدازی در آتشم
 ۳۶۳ گرچه دارم مردمی بسیار ازین مردم نیم
 ۳۶۴ گفت با جفت خویش شیخ حسن
 ۳۶۶ گل از رخسار ای شمع چکل میارم
 ۴۳۱ گوهر خاور است این دیوان
 ۴۳۳ گفت ظریفی که دولت از حدت اندر
 ۴۳۶ گفتا بمدر نامه پرور دین
 ۴۴۴ گیتی شده از شکوفه چون میتو
 ۴۴۵ گریه و موش بهم ساخته اند ای بقال
 ۴۶۳ گویند از خراسان شد تاجری روانه
 ۴۹۵ گفتی ایدوست مرا با چه سمت میشمیری
 ۴۹۷ گویند در دمی رفت بزغاله بیامی
 ۵۱۰ گرمایه مکر که گور نمرودستی
 « گر شیفته بر نغمه عبداللهی
 ۵۱۱ گفتی که بمن وعده خلاقی نکشی
 ۶۸۶ گفت آذر باد مهر اسپستان
 ۶۸۸ گویند در عمارت بابل بجای ماند
 ۶۹۶ گر زنده گشت و کهن ز ختم چه پاک کنی
 ۷۰۵ گر بامر خدایگان جلال
یازده
 گشت چون فاروق بر مستند مکین
شانزده
 گویند مردمان اروپا که کذب و شید

هفده گز نظر علی بمن در کند نظاره

ماوله اللام

- ۱۱۰ لانا سحر در طی لانت
۱۲۵ لایحوز و یحوز را اجل است
۱۲۶ لاله را گفتم ای پری پیکر
۱۲۸ لبرا ز حدیث غیر خاموش گرفت
۷۲۲ لمن رسم اطلال سقنھا السحاب

ماوله المیم

- ۴۲ ملك تجرید است بگام که از روزازل
۸۳ محمد زکریا امام رازی را
۱۱۲ مروان بن محمد مروان بن حکم
۱۱۳ مطرب ساو جلاغ زاغ و کلاغ است
۱۱۴ مثل زنتد خریاک زیر بار گران
• مرغان بهشتی بسحر نغمه سرایند
۱۱۸ مهین رتبه سلطان علیخان راد
۱۲۵ مالی که در جهان پی تقدیر و سرنوشت
۱۳۲ مهلب بن ابی صفره میرا زدی را
۱۵۳ ماه رمضان روی نهان کرد اگر چند
۱۸۰ مژده ایدل که زره قافله داد آمد
۱۹۲ مژده ایدل که زره موکب شه باز آمد
۲۰۰ مردم ایران دوفره اند که هر یک
۲۱۰ مرا عالم وطن باشد بشر خویش
۲۱۲ ملکه دست چو پر پرده آهنگ زند
• مهتر با یکانه منشی تو
۲۱۳ مگرد ای پسر گرد دانش که دانش
۲۸۷ می ظهور نیاید مرا بکار امروز
۲۹۶ ما دستخوش ستمگرانیم هنوز
۳۰۳ مهن که خورشید گردون غلامش
۳۲۵ مرا بخانه درون کودکی بسن دو سال
۳۴۱ مرا سیر سپهر از روز اول
۳۴۸ من .. سشیدا شدم بلبل بگل
۳۵۹ ملك درویشی نه پنداری که بی لشکر گرفتم

- ۳۶۵ من که بی تاج و تخت و گنج و سپاه
• مرا یکسال افزون شد که از لطیف
۳۶۶ معروف به بدینی و لامذهبی
• مامت و خراب بردت ناختم ایم
• مرد چو باشد بوقت کار هراسان
۳۷۴ مردی بران سزد که کند عزم راتین
۴۶۰ مرا بروز غدیر آن پریش دلخواه
۴۶۶ مگذر از کنار عدلیه
۴۷۳ منظم الدوله فیروز بخت
۴۷۷ من نه آن مرغم که هر صیاد در بندم کشد
۴۷۸ من در غم تو چو مرغ سرکنده
۴۸۷ ماه رمضان بهشت آن چهره نورانی
۴۹۶ مخور جانا فریب از رنج گیتی
۴۹۸ ماه من بر پرک سوری ارغوان سایده می
۵۰۴ میریحیای دولت آبادی
۵۹۷ مطرب عشق بگلپانک طرب
۶۱۵ مارا چه که باغ لاله دارد
• من که در دانش و هنر طاقم
۶۸۷ من موصوله ام و از لب املت جانا
۶۸۸ مهر دریت الشرف شد ما بزدان اندریم
۶۹۵ مرا ز روی تمصب معاندی پرسید
۷۰۰ مهنا باد این جشن معظم
• میرا تو در آسمان دولت ماهی
۷۰۲ مالی دینی و مذهبی وطنی
يك مزینه کنون رونق دیگر دارد
ده مرا وزارت عدلیه از نخستین بار

ماوله النون

- ۳۳ نظاره کن بدایع گردون را
۴۱ نیر دولت و دین در کف ظل خدا
۴۷ نماز شام کن قندیل کوکب
۱۰۸ نه عمر رفته دگر پاره آید اندر دست
۲۱۲ نه بیخاره گوید نه پیوده نخندد

- ۲۱۴ نام محمودش که محمود است بشمر پس بگو
۲۸۳ نه مه غذای فرزند از خون حیض باشد
۳۰۱ نامیه داد از حریر و قاقم و اطلس
۳۱۴ نوجوان مرا فلک خون دل ریخت در ایاغ
۴۵۹ نگار من تن سیمین خود برخت سیاه
۴۷۷ نایب السلطه آن کز سیرش
۵۴۰ نگفتم از پس سختی بیاید روز آسانی
۶۸۹ نداشت چون سوی مقصود ره بکسوت خویش
۷۰۳ نگین خاتم جم داشت لعل فرخ تو
شازده نادر یهوی افرهند
هجده نادیده چنان مست تمنای تو گشتم
نوزده نه طاقی که بداند دل من از طلبش

ماوله الواو

- ۱۹۹ وزرانا بیان پادشهند
۳۹۷ وقت خروش خروس و بانك مؤذن
۴۳۴ وقاضی خان من خیل الهواجن
۶۸۸ ویرانه کرد چرخ بستان و باغ ما
۷۰۰ وزیر مات و حیران کرده گوی شاه شطرنج

ماوله الهاء

- ۴۳ همتی ای ناخدا کرم کن و دریاب
۱۱۵ همتی بنازد ملك و همتی بیاد بخت
۱۲۶ همه صاف طینت همه پاکدامن
۱۲۷ همسایه و همشین و همره همه اوست

(رفع اشتباه)

این قطعه (ایضا با گوی با خلیل احمدی الخ) که در صفحه (۶۹۶) چاپ شده راجع به حجة الاسلام
(فیر) تبریز است و چون ادیب الممالك در یکی از مکاتیب خرد بدوستان یا اندک تغییری نگاشته بود ما
بنام وی ضبط کردیم. (فیر) تبریزی يك مثنوی مفصل را باین دوبیت آغاز کرده و گوید :
ایضا گو با خلیل احمدی
کی عروض شعر را تو مبتدی
شیخا بر مرکب آنزید چست
آن دوا بر راکه تو کردی درست
ادیب بمناسبت مقام (شیخنا) را در مصراع چهارم - (برمکی) کرده است.

حق طبع مطابق شرحی که در مقدمه نگاشته شده محفوظ است و احدی حق طبع در خارج
و داخل ندارد. ششم دیماه ۱۳۱۲ شمسی

- ۲۰۴ هر زمان غره شوال زدر باز آید
۲۱۴ همچون ملخی که شاخاری بخورد
۲۱۷ هر چند که گرما به مایخ دارد
۲۵۳ هزار و سیصد و سی سال کرده گذر
۲۸۶ هزار و نود و خوش ای باد نو بهار بوز
۳۴۸ هوشم آن شوخ وام کرد و نکاشت
۳۹۰ هزار باغ بدیدم من و هزار چمن
۴۲۳ همیشه بدر در این آسمان بو قلمون
۴۳۵ همایون باد و فرخ باد و میمون
۴۵۶ هر که می بینی تو برگرد وزیر داخله
۵۱۶ هنگام بهار آمد هان ای حشرات الارض
۶۸۷ هزار سال رهست از تو نامسلمانی
۶۹۱ هنر اکنون بدل خاک طلب باید کرد
شازده هماندم بیامد هزاران سوار
ماوله الیاء
۱۲۷ يك قطره ز آب گرم و يك ذره وفا
۴۱۸ يكسوزن و يك سنجاق بودند بسوزندان
۵۰۳ یا امین الحق كهف الخلق شمس المذهب
۵۰۹ یگانه رادی کشر کردگار یهمن
۶۹۰ یكروز ترا براه دیدم
۶۹۳ یکی دختری داشت در کار مرك
۶۹۸ یکی بگر این نامه نامور
۷۲۴ یاربیب العلی و رب المعالی



استاد ادیب الممالک در حدود پنجاه و هفت سال



استاد ادیب الممالک در حدود پنجاه سال



«(Divan)»

Oeuvre complète (Poésies) du célèbre Poète contemporain
Mirza sadeghe khan

**ADIBEL-MEMALEK
AMIRI**

Publié dans leur texte authentique avec un commentaire suivi
Par

Vahid Dastgherdi

Fondateur et Redacteur de La Revue Litteraire

Armaghan

﴿ یاد آوری ﴾

اعلان کتب ادبی و مطبوعات ارمغان را در صفحه ۷۵۶ بدقت بخوانید

اعلان

فردوسی — چاپ مؤسسه خاور

در پنج جلد با تصحیح کامل و طبع و کاغذ خوب از مؤسسه خاور

خریداری کنید .

